



سرپناهی دیگر

غزل محمدی کاربر نودهشتیا



ژانر: معمایی، تراژدی، اجتماعی، عاشقانه

صفحه آرا: نعیمه سلیمانی

طراح جلد: mojgan_a

ویراستار: zeynab_ ، mahdieye11

تعداد صفحه: 1812

www.98ia3.ir

۱۴۰۰/۸/۲۵

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



98ia

G.D.:

Mojgan_a

T.M:

WWW_98IA_COM



L.G.:

98IA.IR.

BOOK_98IA



سخن نویسنده: تمامی شخصیت‌ها، نامشها و مکان‌های موجود در
رمان وجود خارجی ندارند و زاده‌ی ذهن نویسنده هستند. از شما
خواننده‌ی گرامی تقاضا می‌شود. از ابتدا هم قدم با رمان پیش بروید و
از رد کردن صفحات بپرهیزید!

خلاصه:

سرپناهی دیگر روایتگر زندگی آدم‌های گذشته بر پایه‌ی عقاید سنتی؛
غرور و تعصب‌های بی‌جا است. بیست سال از حرف‌ها، کارها و
اشتباهات گذشته است. هیچکس نمی‌داند در آن حادثه چه شد. پنج
سنگ قبر از بقایای آن‌ها باقی مانده است؛ اما در این میان کسی پی
به این اتفاقات می‌برد. به دنبال افشای حقیقت می‌رود؛ اما از هرچه که
در این سال‌ها داشته است. گریزان می‌شود. او تنها است. میان
سوالاتی بی‌جواب تا با کسی روبه‌رو می‌شود که عاجزانه از او کمک
می‌خواهد....

مقدمه:

گاهی به یک نقطه از زندگی می‌رسیم به اسم "توقف مطلقاً ممنوع"

نه راه پس داری نه راه پیش!

می‌مانی

می‌مانی وسطِ وسطِ برزخِ زندگی

نمی‌دانی چه کاری کنی

نمی‌دانی خوب یعنی چه؟! بد یعنی چه?!

چه کسی دروغ می‌گوید؟ چه کسی راست؟

باورکنم یا نه...؟

به جایی می‌رسی که هیچ نمی‌دانی

توقف مطلق یعنی ندانی کجایی و چه خواهد شد!

یعنی یک "نمی‌دانم چه خواهد شد" به معنای واقعی کلمه!

الان من در همین نقطه قرار دارم.

همان نقطه‌ای که منتظرم کسی دستم را بگیرد و از این سیاه چال
نمی‌دانم‌ها مرا بیرون بکشد...!

خسته و آرام به سمت گرامافون قدیمی رفت و صفحه را عوض کرد.
صدای گوش‌نواز استاد شجریان درون اتاق پیچید. پشت میزش
نشست و به منظره‌ی برفی روبرویش خیره شد؛ اما بعد از مکث چند
ثانیه‌ای کرکره را پایین داد. سعی کرد حواسش را به موسیقی سنتی و
ماندگار بدهد تا مقداری از آن آرامش صدا را، به خودش منتقل کند.
دلش آرامش می‌خواست، آرامشی که ماندگار باشد؛ مانند صدای استاد
شجریان که برای لحظه‌ای هم که شده از افکاری که ذهنش را
مشغول کرده بود، بیرون بیاید. چشمانش را فرو بست. چند دقیقه‌ای
نگذشته بود که صدای فردی از پشت سرش آمد و باعث شد به

خودش بیاید. می دانست دیر یا زود به دیدنش می آید، بعد از یک سال!

- می بینم باز پیرمرد شدی زدی تو کار شجریان!
بدون ایجاد تغییر در حالتش گفت:

- چی شده که تو رو به اینجا کشونده؟

پسر خندید و بر روی میز کار نشست و گفت:

- اتفاق که زیاد افتاده، یک سال از دستم در رفتی و آخر پیدات کردم.

کلافه بود، این روزهایش در سردرگمی به سر می برد. می دانست آزاد بی دلیل به محل کارش نمی آید و حتماً چیزی پشت این آمدن یک دفعه ای هست. صندلی را چرخاند و رو به آزاد با بی حوصلگی گفت:

- وقت شوخی کردن ندارم، اگه کار واجبی نداری برو بذار به کارهام برس.

نگاهی به چهره ی کلافه ی پسرعمویش انداخت.

- به خدا شوخی نکردم!

- از طرف همایون خان اومدی؟

آزاد از روی میز برخاست و گفت:

- هم برای اون اومدم هم برای دیدن پسرعموم، اشکالی داره؟

اخمی کرد و گفت:

- آزاد خان! سلامِ گرگ بی طمع نیست.

ابرویش را بالا انداخت.

- دست شما درد نکنه ما رو گرگ هم کردی؟ ای بابا! این همه از

تهران کوبیدم تا مشهد اومدم تا حالت رو بپرسم کلی هم سگ دو زدم

تا آدرس دفترت رو پیدا کردم بعد الان میگی گرگ؟

ونداد سرش را به معنای تاسف تکان داد.

- اون موقع کی بود که ساعت یک بعدازظهر پروازش بوده؟ و یک

راست هم به هتل رفته؟ و از اونجا هم تا الان درنیومده؟!

به چهره‌ی جدی و عصبی‌ای پسرعمویش نگاه کرد، لبخند نصف و

نیمه‌ای بهش زد و روی مبل چرمی جلوی میزش نشست و گفت:

- خب من تسلیم! یک چیزی پیش اومده باید بیای تهران، به زور هم که شده اومدم با خودم ببرمت. هم خانم جون دلتنگته هم زن عمو و کار مهمی هم عمو و آقابزرگ باهات دارن که به من نگفتن.

سرش را گرم یکی از پرونده‌های موکلش کرد. نسبت به حرف‌های آزاد بی‌توجه بود. با اخم از روی مبل بلند شد و گرامافون رو خاموش کرد.

- عه، عه آدم با این آهنگ‌های سنتی اعصاب واسش نمی‌مونه؛ پیرمرد شصت ساله! به خدا آقابزرگ بیشتر از تو اهل حاله!

بازهم واکنشی نشان نداد. روز آخری که از خانه بیرون رفت را هنوز یادش بود، حرف‌هایی که شنیده بود هنوز هم درون ذهنش جولان می‌دادن؛ حرف‌های بی‌ربطی که تنها او را سردرگم می‌کرد. آزاد به سمتش آمد و گفت:

- چیه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

نیم‌نگاهی از بالای عینک بهش انداخت و گفت:

- حرفی ندارم که بزوم، شما هم لطف کن یک بلیط برگشت بگیر و برگرد چون من کلاهم اون طرف بیفته تا موقعی که یک سری حقایق

رو کشف نکنم نمیام بردارم.

- چه حقایقی؟

باز هم سکوت کرد، خودش هم چیزی نمی دانست فقط از آن خانه و آدم هایش دور شده بود تا فکر کند و دلش نمی خواست دوباره برگردد. پوزخندی با یاد پدرش زد و گفت:

- اگه بحث سر همون همیشگیه که من یک سال پیش حرف هام رو زدم.

حرف های پدر بزرگش را حفظ بود؛ کلمه به کلمه و مو به مو! می دانست بی انصافی در حق نوه اش می کند ولی جرعت زدن حرفی را نداشت. آزاد از روی مبل برخاست.

- هر جور شده؛ می خوان بینت پس لطفاً بیا و بهونه ای الکی هم نیار! خودش را به نشنیدن زد و پوشه را بست. بلند شد و درون کیف چرمی اش گذاشت. عینک مطالعه اش را از چشمانش برداشت و درون کتو گذاشت و رو به آزاد گفت:

- همایون خان می خواد من رو ببینه، نه من اون رو! هر کی هر کار

داره خودش بیاد نه پیام رسان بفرسته.

پالتویش را به تن کرد و به سمت در رفت.

- فکر کردی با فرار کردن چیزی حل می‌شه؟ نخیر حل نمی‌شه. فقط به اون خانواده ثابت می‌کنی ضعیفی! همین ثابت می‌شه.

ایستاد و با اخم گفت:

- هر چی می‌خوای به من بگو؛ حرف‌های اون خانواده و فکرهاشون هم برای من مهم نیست. به جناب سروش بزرگ هم بگو بهتون قول داد، داره جور می‌کنه.

منتظر جوابی از جانب پسرعمویش نشد. از دفتر کارش خارج شد و به سمت پارکینگ رفت. کارهایش به طور عجیبی به هم ریخته بود هم رستوران و هم دفترش. این موضوع هم که پیش آمده بود. صدای بلند آزاد داخل پارکینگ پیچید.

- لااقل این قدر مرد باش بخاطر اون دختری که نشونش کردی برگرد! یک‌ساله یک لقمه‌ی خوش از گلوش پایین نرفته.

کیفش را روی صندلی‌های عقب قرار داد و بعد از بستن در، با

بی تفاوتی ذاتی گفت:

- من نشونش نکردم که بخوام به خاطرش برگردم، اصلاً چیزی نبوده که بخواد به خاطر من یک لقمه‌ی خوش از گلوش پایین نره. به زودی هم که زن پسرعموی دیگه‌اش می‌شه!

سوار ماشین شد و بدون توجه به آزاد که به حد انفجار رسیده بود، از پارکینگ خارج شد.

مانند همیشه مشغول عوض کردن کانال‌ها بود. کار دیگر که نداشت. شب تا صبح تنها سرگرمی‌اش همین بود. سعی می‌کرد حواسش را به تلویزیون بدهد؛ اما مگر می‌شد؟ دو سوم ذهنش درگیر پنج‌سال پیش بود. صدای چرخیدن کلید آمد. خمیازه‌ای کشید و قبل از وارد شدن نیما به هال، گفت:

- سلام ظهرت بخیر!

نیما با خستگی پالتویش را درآورد و روی مبل انداخت.

- سلام نهالم! ظهر تو هم بخیر! تنبلی خوش می‌گذره خانم!؟

محض دلخوشی خندید و گفت:

- آره. چه جورم! نمی‌دونی چه کیفی داره.

نگاهی به نهال انداخت. دو دل بود که موضوع را بگوید یا نه! روی مبل نشست و گفت:

- خوبه پس، به همین فرمون ادامه بده!

می‌دانست نهال تظاهر به خندیدن می‌کند. سعی می‌کرد خودش را این‌گونه نشان دهد تا او و نیاوش ناراحت نشوند. نهال متوجه‌ی نگاه خیره‌ی او شد. حسش می‌گفت می‌خواهد چیزی را بگوید، ولی تردید دارد که در میان بگذارد یا نه، ابروانش را بالا انداخت و گفت:

- جان؟ چیزی می‌خوای بگی؟

نفسش را بیرون داد و گفت:

- امشب چندتا از همکارام می‌خوان بیان.

لبخند نهال عمیق‌تر شد. از روی مبل بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

- این الان کلافگی داره؟ مثل دفعه‌های قبل چند ساعت بیرون می‌مونیم.

مگر می‌توانست نه بیاورد؟ نیما تمام جوانی‌اش را پای نهال و نیاوش گذاشته بود. حالا با چند ساعت بیرون ماندن که چیزی نمی‌شود، البته همیشگی نبود. شاید هر چند وقت یک‌بار می‌آمدند و در مورد سهام‌های سهامداران صحبت می‌کردند. زیر گاز را خاموش کرد. صدای نیما که از پذیرایی می‌آمد و دکمه‌های آستین‌اش را باز می‌کرد، آمد.

- نیاوش کجاست؟

به سمتش برگشت.

- رفته کتابخونه!

با شنیدن این حرف از زبان نهال اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

- وقت و بی‌وقت خوشم نمیاد بره کتابخونه. مخصوصاً با اون دوستش!

- به دوستش چیکار داری؟ می‌ره درس می‌خونه برمی‌گرده.

نهال هم تردید داشت. می‌دانست نیما به دوست دوران سربازی او

مشکوک شده است؛ اما چه می گفت؟ یک بار به نیاوش گوش زد کرده بود و منتظر نتیجه اش بود. از داخل کابینت هایگلس سفید رنگ، ظرف را درآورد و محتویات قابلمه را داخلش ریخت. نیما به این تکیه داد و گفت:

- ازش خوشم نمیاد حس بدی دارم! نهال درک کن! اون جای پسره منه. دلم نمی خواد زندگی ای که با چنگ و دندون سرپا نگه داشتم از بین بره، من در حق تو با اون پیشنهاد ظلم کردم ولی دلم نمی خواد دوباره تکرار بشه.

لبخند تلخی روی لبش نمایان شد. خودش خواسته بود، نیما مقصر نبود. به سمتش برگشت و گفت:

- مهم نیست، اون جریان پنج سال پیش بسته شد. خودت رو هم ناراحت نکن! برو دست و صورتت رو بشور و بیا!

با شرمندگی سرش را پایین انداخت و به سمت راهرو رفت. نگاهش را از نیما گرفت. قابلمه ی برنج را برداشت و داخل دیس ریخت. بعد از گذاشتن قاشق و چنگال، سر میز نشست و منتظر شد تا نیما بیاید.

امشب را خانه‌ی مهناز خانم نمی‌توانست برود، چون دخترش از راه دور آمده بود. سحر هم که خانه‌ی مادرشوهرش دعوت بود و اگر هم با او تماس می‌گرفت، چشم در چشم برادرش می‌شد. نیاوش ساعت هشت از کتابخانه می‌آمد. باید یک جا باهاش قرار می‌گذاشت تا اینجا نیاید. بازهم فکرش به سمت پنج سال پیش رفت. کلافه سرش را بین دستانش گرفت که صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی به زمین آمد و سکوت آشپزخانه را شکست. نیما با سر و صورت خیس، روی صندلی نشست و گفت:

- چی شده نهال؟ چرا شروع نمی‌کنی؟

سرش را بالا آورد و نگاهش کرد و بعد از برداشتن بشقاب غذا کشید و خودش هم مشغول شد؛ ولی هیچ چیز از آن قرمه سبزی به قول نیاوش، نهال‌پز نفهمید. اتفاقات اخیر به طرز بدی روح و روانش را بهم ریخته بود. سوال‌های زیادی در ذهنش بود که هیچ‌کس جوابش را نمی‌دانست. از عکس‌العمل نیما می‌ترسید بنابراین سکوت کرده بود.

صدای نیما از پشت سرش آمد.

- نهال این رو بذار سرت سرما می خوری تا به خونه‌ی سحر برسی.
بخاطر دروغش عذاب وجدان گرفته بود؛ ولی مجبور بود. اگر نمی گفت
می فرستادش شرکت. زیپ چکمه‌هایش را بالا کشید و صاف ایستاد.
که نگاهش به کلاه بافتنی سورمه‌ای که در دست نیما بود افتاد.
لبخندی به مهربانی‌اش زد که نیما کلاه را روی سرش گذاشت.
- مرسی!

چشمکی به نهالی که همه‌ی زندگی‌اش بود زد و به چهارچوب تکیه
داد و گفت:

- حیف که رانندگیت خوب نیست و گرنه ماشین و بهت می دادم.
همین طور که کلاه و را روی سرش مرتب می کرد با خنده گفت:
- بیخیال، دست فرمونم و می دونی که افتضاحه! یک موقع ماشینت رو
نزنم ناکار کنم بعد پیشت شرمنده بشم.

تکیه‌اش و از چارچوب گرفت. دست‌هایش را باز کرد و محکم او را در

آغوش گرفت.

- من هرچی دارم برای تو و نیاوشه، ماشین که سهله!
نازک نارنجی بود. دردونه‌ی نیما! او این مرد را می‌پرستید. هم مادر
بود و هم پدر و هم برادر بزرگتر! نهال دستانش را دور کمر نیما حلقه
کرد.

- ماهم هرچی داریم برای توئه.

و بعد با خنده ادامه داد:

- البته ما هرچی داریم از توئه.

یک آن به فکر آمد که اگر یک روز نهال و نیاوش نباشند بدون آن‌ها
چه کند؟! نهال را از آغوشش جدا کرد. با دستانش صورتش را قاب
گرفت و گفت:

- برو نهالم! هوا تاریک نشه، رسیدی به من زنگ بزن.

- چشم قربان! الان میرم. فقط با نیاوش هماهنگ می‌کنم بیاد اونجا
باهم برگردیم.

لبخندی زد و گفت:

- باشه این جوری خیالم راحت تره!

نهال چشمکی برایش زد و به سمت آسانسور رفت. دستکش‌هایش را دستش کرد و سوار شد که با بسته شدن در قامت نیما که خیره شده بود به قامت ریزه میزهی نهال از جلویش محو شد. نهال شال‌گردنش را جلوی صورتش بست و دستانش را در جیبش فرو کرد. نگاهش به خودش افتاد و خنده‌اش گرفت. مثل دانش‌آموزها شده بود و اصلاً به چهره‌اش نمی‌خورد که بیست و چهار سالش باشد، خیلی ریز میزه و به قول نیاوش بیبی فیس (قیافه کودکانه) بود. مخصوصاً با آن شال و کلاه! پوست گندمی، ابروهای بور، گونه‌های برجسته، بینی کوچیک و چشم‌های قهوه‌ای و لب‌های به نسبت صورت خوب، ته چشمان قهوه‌ای‌اش غم بزرگی داد می‌زد؛ اما چاره‌ای نداشت. هر اتفاقی که افتاد سرنوشتش را پذیرفته بود. با ایستادن آسانسور نگاه از خودش گرفت و وارد حیاط شد. به زمین پر برف خیره شد. لبخندی روی صورتش نقش بست. دلش کوهسر را می‌خواست. شهر برف گرفته و پیاده روی در این روز سرد زمستانی! شانهای بالا انداخت و در حیاط

را بست. تلفن همراهش زنگ خورد. محکم پایش را روی زمین گذاشت تا یک موقع نیفتد. کاش نیما هم می‌آمد سه نفری باهم می‌رفتند. با حرص دستکشش را در آورد و همین‌طور که از گوشه‌ی دیوار می‌رفت. از داخل کوله‌اش، گوشی را بیرون آورد. نگاهش به اسم نیاوش افتاد. دکمه‌ی اتصال را زد. صدای آرام نیاوش آمد.

- سلام آبجی عزیزم! خوبی نهالم؟

لبخندی روی لبانش نمایان شد.

- سلام داداش کوچیکه‌ی خودم! من خوبم دارم میام دنبالت، کارت تموم شد؟

با صدای آرامی گفت:

- بله، بله! تموم شده. الان از کتابخونه اومدم بیرون، نیما هم باهات هست؟

هم نیاوش و هم نیما از آن اتفاق اجازه نمی‌دادند تنهایی بیرون برود. با دقت قدم برداشت و گفت:

- نه نیست، من تنهام!

نیاوش مکث کوتاهی کرد.

- تنهایی؟ نیما کجاست؟ تنها فرستادت؟ نهال مگه من بچه‌ام داری
میای دنبالم؟ می‌خواهی حالت بد شه؟

دست چپش را مشت کرد و داخل جیبش فرو برد.

- چندتا از همکارهای نیما اومدن خونه و منم مثل همیشه و به
درخواست نیما اومدم بیرون.

نیاوش با حرص گفت:

- مگه داری می‌ری خونهی سحر؟

به سر خیابان رسید. همان‌طور که از خیابان رد می‌شد با شرمندگی
گفت:

- نه! امشب سحر خونهی مادر شوهرش دعوته.

- دروغ گفتی؟

با عصبانیت و کلافگی گفت:

- نیاوش بس می‌کنی یا نه؟ نکنه دوست داری بلند شم برم شرکتش؟

صدای عصبی نیاوش، سکوت کتابخانه را شکست.

- اگه لازم باشه میری، ولی حق نداری دم دمای غروب سرت و بندازی پایین و دنبال من بیای. مخصوصاً هوای برفی که زمین‌ها سره!
اگه خدایی نکرده بیفتی چی؟

شالگردنش را محکم‌تر کرد و با صدایی که سعی می‌کرد کنترل شده باشد گفت:

- بچه که نیستم همش می‌گین شب پات رو بیرون نذار میفتی لیز می‌خوری حالت بد می‌شه! بیست و چهارساله.

با اختطاری که یکی داد لحنش را آرام‌تر کرد و گفت:

- آبجی عزیزم! من و نیما هرچی می‌گیم برای خودته، الان کجایی؟
نگاهش به ایستگاه اتوبوس که چند قدم فاصله داشت افتاد، اخم کرد.
دلخور بود.

- دارم سوار اتوبوس می‌شم.

صدای چند نفر از پشت گوشی آمد که داشتند صدایش می‌زدند.

بی توجه به آن‌ها با لحن آرامی گفت:

- نهال از دست من دلخور نشو! در کمون کن. الان هم منتظرتم آبجی
بزرگه!

نفسش را بیرون داد و گفت:

- باشه دارم میام، فعلاً.

دستش از سرما قرمز شده بود. زیر لب ناسزایی به هوای سرد و خشک
مشهد گفت و منتظر جوابی از طرف نیاوش که دوستانش او را دیده
بودند نشد و گوشی را قطع کرد و داخل جیبش گذاشت. با وجود
یقه‌اسکی، کاپشن، شال گردن و کلاه و دستکش هنوز هم سردش بود.
با خودش گفت:

- هنوز هم از دستشون با این همه حساسیت دل گیر می‌شم ولی یکم
بهشون حق میدم.

روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشست و دستش را که گوشی را گرفته
بود را ها کرد تا گرم شود.

نگاهش به سمت مادر و دختر جوانی که با فاصله نشسته بودند. کشیده

شد. دختر با عصبانیت نگاهی به مادرش کرد و گفت:

- مامان من نمی‌دونم و حرف شما هم مهم نیست! زندگی خودمه،
خودم براش تصمیم می‌گیرم. این رو به باباهم بگو.

زن با چشم‌های اشکی نگاهی به دخترش که با اخم به روبه‌رویش
خیره شده بود، انداخت و گفت:

- دختر عزیزم! هرچی می‌گیم برای خودته. فکر می‌کنی ما بدمون
میاد دخترمون عروس شه؟ هرچیزی به موقعش! تو سنی نداری که،
فقط هفده سالته، چرا می‌خوای بری زیر یک سقف با مردی که پول
تو جیبیش را از باباش می‌گیره؟ بذار یکم سنت بالا بره، بعد به فکر
بیفت.

دختر بلند شد و انگشت اشاره‌اش را به سمت مادرش گرفت و با
صدای بلندی وسط حرفش پرید و گفت:

- بسه مامان! یا اون، یا هیچ‌کس!

نگاه چند نفر از عابریں و رهگذرها روی زن خیره ماند. نهال از
بی‌شرمی دخترک لبش را گزید. سرش را پایین انداخت تا شکستن

یک مادر جلوی چند نفر را نبیند. نهال و نیاوش همیشه حسرت می‌خوردند. حسرت یک عطر مادرانه و نگرانی‌های بی‌حد و اندازه‌ی آن، شانه‌های یک پدر که بتواند تکیه کنند! تا بود آن‌ها بودند و نیما. حتی اگر آنقدر آن پسر را دوست داشت، چنین اجازه‌ی نداشت که صدایش را بلند کند. دوباره به گذشته رفته بود. بیست سال قبل! همان سوال‌های همیشگی را داشت. چه اتفاقی افتاد؟! وقتی چهار سالش بود چه شد که سرگذشتشان این شد؟ با صدای باز شدن در اتوبوس از فکر در آمد و به خط نگاه کرد. از صندلی بلند شد و به سمت اتوبوس رفت. بدون تماس دستانش به میله‌ی اتوبوس، سوار شد و اولین جای خالی‌ای که پیدا کرد نشست. سرش را به پشتی صندلی پلاستیکی تکیه داد. راه زیاد نبود و گرنه او به خواب عمیقی می‌رفت. هوای گرم و دلنشین اتوبوس حس رخوت را در نهالی که دیشب نخوابیده بود ایجاد کرده بود. صدای زنی از کنارش آمد. چشمانش را باز کرد. شال گردن سورمه‌ای رنگش را از جلوی دهنش پایین داد و گفت:

- بفرمایید؟

نگاه نهال روی چهره‌ی غمگین زن چادری با سر و وضع عالی خیره ماند! تعجب کرد. نگاهش به دستبند گران قیمت برلیان و انگشتر ست آن خیره ماند. معلوم بود که پولدار است؛ با خودش گفت پس چرا با اتوبوس رفت و آمد می‌کند؟ از فکرش لبش را گزید و در دل فوضولی نثار خودش کرد. زن از چشم‌های کنجکاو نهال، سوالش را خواند. لبخندی زد و گفت:

- ببخشید می‌شه شما برای من کارت بزنین؟ من از حمل و نقل عمومی استفاده نمی‌کنم برای همین کارت ندارم.

با شنیدن صدای زن یاد یک جمله افتاد که می‌گفت: «خنده‌ی تلخ من از گریه غم انگیزتر است.» خلاف لبخندی که بر لب داشت چهره‌اش خیلی ناراحت و گرفته به نظر می‌رسید. لب‌های خندان و چشمان غمگینش پارادوکس عجیبی را ایجاد کرده بود. نهال گیج سرش را تکان داد. باشه‌ی آرامی گفت و نگاهش را به سمت بیرون سوق داد. همان‌طور هم خودشان گرفتاری داشتند. اگر می‌خواست برای مردم غریبه هم غصه بخورد که سنگکوب می‌کرد. به قولی زینب بشود و غم امت بخورد؟!!

زن، صندلی کنار نهال نشست و چادرش را روی صورتش انداخت.
نهال با بیخیالی زمزمه کرد و با ایستادن اتوبوس سرایستگاه، از کنار
زن بلند شد که او خودش را جمع و جور کرد. دستش را به میله
گرفت و دو تا کارت زد. زن در جواب کار نهال، چادر مشکی گران
قیمتش را از روی صورتش برداشت و تشکر کرد. نهال پس از جواب
دادن بی حال پیاده شد. فکر و خیال پنج سال بود که نمی گذاشت یک
دقیقه پلک روی هم بگذارد. اگر همکاران نیما نمی آمدند یک قرص
دور از چشم نیما و نیاوش می خورد و می خوابید. سرگردان نگاهش را
بین دختر پسرهای جوان چرخاند تا نیاوش را که با اخم بین
دوستانش ایستاده بود و به حرفهای دوستش فکر می کرد را پیدا
کند. چشمش روی یک اکیپ هشت نفره ثابت ماند. نیاوش را که
کاپشن سورمه‌ای و شلوار کتان مشکی تنش بود را دید. با اخم به
زمین خیره شده بود و یک پسر و دختر سعی داشتند اخمهای
درهمش را باز کنند؛ ولی او حتی سرش را هم بالا نمی آورد. به نیما
بابت نگرانش حق داد. به نیاوش اخطار داده بود و الان با دیدن
دختری که دستش را دور بازوی او حلقه کرده بود و می خندید.
اخمهای نهال درهم جمع شد. بی حیایی نثارش کرد و با قدمهای

محکم به سمتشان رفت. نوک بینیش از سرما سرخ شده بود و بی حس بود؛ ولی خورش به جوش آمده بود. اکیپ آنها از جوون‌های امروزی بودند، پسری که کنار نیاوش ایستاده بود را شناخت. دوست دوران سربازیش بود. نیاوش به دختر لبخند کمرنگی زد که دختر دست‌هایش را به هم کوبید و با صدای بلندی گفت:

- وای آخر عشقم خندید!

نهال دست‌های یخ زده‌اش مشت شد. هنوز متوجه او نشده بودند. چند قدم بیشتر فاصله نداشت. که نیاوش نگاهش به او افتاد. می‌توانست از چهره‌اش عصبانیت را بخواند مخصوصاً با آن اتفاقی که افتاده بود. بازوایش را از دست دختر درآورد. لب‌هایش به خنده باز شد. بی توجه به اکیپشان به سمت او رفت و گفت:

- سلام آبجی!

نهال از آن دسته آدم‌ها نبود که عقلش به چشمش باشد. عکس‌العمل‌های عاقلانه‌ی او در برابر اتفاقات از تربیت نیما سر چشمه می‌گرفت، با دیدنش خشمش فروکش کرد. دختره آویزانش شده بود

ربطی به نیاوش نداشت.

کوله‌اش را پشتش مرتب کرد و نیاوش را در آغوش کشید.

- چقدر دیر کردی! کم‌کم داشتم نگران می‌شدم.

لبخندی به او زد و گفت:

- نگو که می‌خواستی به نیما زنگ بزنی؟

نیاوش صورت یخ زده‌ی نهال را بین دستانش گرفت و با لحن بامزه‌ای گفت:

- آره، اتفاقاً تو فکرش بودم.

نهال مشتی به بازویش زد و آدم فروشی نثارش کرد. نگاهی به

برادرش کرد. چهره‌ی او شبیه خودش بود. در ورژن پسرانه؛ اما از

لحاظ رفتاری زمین تا آسمان تفاوت داشتند. نیاوش با خنده بازویش

را جلو آورد و گفت:

- بریم نهالم؟

نگاه از او گرفت و بینی یخ زده‌اش را بالا کشید.

- بریم فقط، تا کوهسر راه زیاد نیست؟

- نه نیست، فقط گشمنه! اول یک چیزی تو این خندق بلا بریزیم بعد بریم، نظرت چیه؟

اجازه‌ی صحبت به نهال نداد، دستش را کشید و با قدم‌های بلند شروع کرد به قدم زدن. نهال خندید و سری برای شکم پرستی برادرش تکان داد و گفت:

- اگه بگم واست نهال آوردم چی به من میدی؟

نیاوش سر جایش ایستاد و متعجب گفت:

- نهال شوخی نکن! همین جوریش هم سرد هست، با شکم گشمنه الان فشارم میفته.

دستش را از دست نیاوش کشید و کوله‌اش را از پشتش درآورد. به سمت نیمکتی که کنار خیابان بود رفت. به چهره‌ی ناباورانه‌ی نیاوش که وسط خیابان ایستاده بود خندید و زیپ کوله‌اش را کشید و ظرف قورمه سبزی را درآورد.

- مگه می‌شه من قورمه سبزی درست کنم و واسه‌ی توئه شکمو نگه

ندارم؟

نیایش به مهربانی نهال خندید و به سمتش رفت. بخاطر دعوی که با دوستش کرده بود و حرف‌هایی که بینشان زده شده بود انرژی‌اش تحلیل رفته بود.

- آی دمت گرم آبجی نهال خودم! می‌دونستم تو مهربونی! تو مثل نیما نیستی.

نهال اخم تصنعی کرد. که متوجه قصد نیایش شد و گفت:

- نشین!

نیایش که کثیف شدن کاپشن مشکی‌اش اهمیت آنچنانی نداشت دست‌هایش را در جیبش فرو کرد و روی نیمکت نشست.

نهال باحرص گفت:

- مریض بشی خودت باید خودت و جمع کنی.

نیایش خندید و گفت:

- غصه نخور نمی‌شم. خواهرم، من یک جون سگی هستم که حد

نداره!

عینک بخار گرفته‌اش را کمی از چشمش فاصله داد و ظرف را از نهال گرفت.

- داغه؟

نهال کنارش نشست و گفت:

- نمی‌دونم! قبل از اینکه تو ظرف کنم گرمش کردم.

پلاستیک را باز کرد و قاشق چنگال را درآورد. با ولع شروع کرد به خوردن. نهال به سمتش برگشت و کوله‌اش را روی پایش گذاشت. شال گردن را جلوی دهانش محکم کرد. نیاوش با دهان پر گفت:

- خاک بهت بدن طلا درست می‌کنی تو شکممون می‌ریزی، دستت طلا! قورمه‌سبزی یخ کرده‌ات هم عالی‌ه! اگه خواهر برادر نبودیم می‌اومدم خواستگاریت.

بی‌توجه بود نسبت به حرف‌ها و تعریف‌هایی که نیاوش می‌کرد. هنوز هم همان نیاوش کوچولو بود. نیاوشی بود که وقتی زبان باز کرد، به نیما بابا گفت. خنده‌ی تلخی کرد و تک‌تک اجزای صورتش را از نظر

گذراند. پوست گندمی، موهای لخت قهوه‌ای تیره که داده بود بالا و یک تکه از موهایش نامرتب روی پیشانی‌اش ریخته بود، چشم‌های قهوه‌ای تیره و ته ریش و بینی نسبتاً به اندازه! نیاوش که متوجه‌ی سنگینی خواهرش شده بود. با دهن پر او را از فکر در آورد.

- خوشگل ندیدی؟

نهال ابرویش را بالا انداخت و به مردمی که در آن هوای سرد قدم می‌زدند خیره شد و گفت:

- خودشیفته ندیدم که الان دیدم.

چشمکی به خواهرش زد. بینیش را بالا کشید. دانه‌های آخر برنج را از ته ظرف جمع کرد.

- دست پرورده‌ام آبجی!

نهال کوفت زیرلبی به او گفت. نیاوش به پشتی نیمکت چوبی تکیه داد و با ناامیدی گفت:

- کاش یک چیز دیگه هم بود.

تمام جانش خیس شده بود. نگاه متعجب مردم را روی خودشان

احساس می‌کرد. در هوای سرد برفی، کدام آدم‌های عاقل روی نیمکت
خیس می‌نشستند که آن خواهر و برادر دومیش باشند؟! نهال دستان
یخ زده‌اش را به هم کشید.

- چی؟

نیایش که بازیگر ماهری در ایفای نقش‌های مختلف چهره بود.
چشمانش را با درد بست.

- یک لقمه نون! تا ته ظرف و تمیز کنم.

نهال ضربه‌ی آرامی به بازوی او زد. سری به معنای تاسف تکان داد و
با خنده گفت:

- بلند شو! نون رو برو خونه ته ظرف بکش! یخ کردم.

نیایش با لبان آویزان از روی نیمکت بلند شد. قاشق، چنگال و ظرف
را داخل پلاستیک گذاشت. بلند شد.

- ای کاش به جای این یک تیکه نون خالی بود!

خندید و زیپ کوله‌اش را باز کرد و ظرف استیل را داخلش انداخت.

- بریم! شکم پر شد. البته تا نصفه! یک ساندویچم از نیما می‌گیرم و تمام!

پرویی نثارش کرد که بی‌هوا نیاوش دستانش را دور شانه‌های خواهرش حلقه کرد. چشمکی زد و گفت:

- اینجوری بهتره!

لبخندی از زیر شال گردن به نیاوش غیرتی زد و به شانه‌اش تکیه کرد. او خوشبخت‌ترین دختر دنیا بود. با وجود دو نفری که در زندگی‌اش داشت! دختر سختی کشیده‌ای بود؛ ولی خدا را بابت داشتن این دو نفر شکر می‌کرد. مخصوصاً نیمایش! نیمای مهربون و دوست داشتنی‌اش که هم برای او مهم بود و هم برای پسری که کنارش قدم می‌زد. نمونه‌ی کامل یک مرد بود. مردی که می‌توانست آن‌ها را رها کند و پی زندگی‌اش برود اما نرفت! با سنی کمی که داشت ماند و از دختر پسری که کل زندگی‌اش شده بودن و نفسش به نفس آن دو وصل بود محافظت کرد. نیما برای آن خواهر و برادر تنها حکم افسانه را داشت...!

پس از چهل و پنج دقیقه به محل مورد نظرشان رسیدند. نهال همان‌طور که اطراف را از نظر می‌گذراند با غرولند گفت:

- دارم به این فکر می‌کنم الان با تاکسی می‌اومدیم چی می‌شد؟ از سرما یخ کردم!

نیاوش دستانش را در جیب کاپشنش فرو کرد.

- پول اضافه می‌دادیم.

با وارد شدن به کافی‌شاپ و گرمای لذت بخشی که داشت نهال سرش را بالا آورد و بی‌خیالی به افکار کیان مهر زد و دومین میز خالی‌ای که پیدا کرد نشست. به نیاوش که جلو می‌رفت و درمورد دیزاین جدید کافی‌شاپ نظر می‌داد خیره شد و دستکش را درآورد. به کف دست‌های سرخ‌نگاه کرد و غرولندی کرد. هنوزم سردش بود.

نیاوش بدجور در کلاه کاپشنش برف ریخته بود. نیاوش متوجه نبود خواهرش شد که برگشت و تا نگاهش به او که مثل دختر بچه‌ها به کف دستش نگاه می‌کرد و چهره‌ی سرخی داشت، افتاد خندید و لب

زد:

- تنبل نیمایی دیگه! چه میشه کرد.

حوصله‌ی کلکل با نیاوش را نداشت. فقط می‌خواست زودتر گرم شود.

نیاوش صندلی قهوه‌ای را که روکش مخمل قرمز داشت را کشید.

عینک بخار گرفته‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

- نهال کوچولو خسته شدی؟

خمیازه‌ای کشید و گفت:

- آره خیلی زیاد!

روی صندلی نشست. دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داد.

- من هم همین‌طور!

اگه مثل دفعه‌های دیگر می‌آمدند انقدر بی‌حوصله نبود؛ ولی هم

چشمانش خماره خواب بود و هم سرش در حال انفجار بود. اطراف را

از نظر گذراند. نور پردازیش تغییر کرده بود و به نسبت تاریک‌تر شده

بود. چند تا از پرسنلش هم تغییر کرده بودند. با خودش گفت خوب

بود بهم نگفت بیا بریم بیرون بشینیم! وگرنه که یخ زدگیم صددرصد

بود! با آمدن پسر جوانی حواسش را به اطراف جمع کرد. منو را از پسر گرفت و تشکر کوتاهی کرد که نیاوش سرش را روی میز گذاشت و گفت:

- میگم خیلی گرمه! ناخودآگاه خوابت می‌گیره. نظرت چیه بریم اتاق فرار؟! یا لیزرتک؟

نهال که از این حرف حرصش گرفته بود با اخم‌های درهمی که چهره‌اش را بامزه می‌کرد. گفت:

- تو برای کرایه‌ی تاکسی میگی یکم به فکر نیما باشیم بعد می‌خوای لیزرتک و اتاق فرار بری؟!!

نیاوش خندید و چیز نگفت. منو را باز کرد. با بی‌حوصلگی نگاهی انداخت و بعد از چند لحظه محکم بست. با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- چای می‌چسبه!

با صدای بلند نهال و بسته شدن منو، نیاوش سرش را از رو میز برداشت. نگاه چند نفر روی او آمد. بی‌توجه و بی‌تفاوت به نگاه‌های خیره مردم، از نیاوش پرسید:

- توهم چای می‌خوای؟

نیاوش که همیشه از چای خوردن او کلافه می‌شد. پوفی کشید و گفت:

- نخیر من کافه گلاسه‌ی میوه‌ای می‌خوام! چای تو همه‌ی خونه‌ها هست.

نهال که چای را داروی پریدن خواب می‌دانست. لبخند حرص دراری در جواب نیاوش زد.

- پس بگو قوریش و بیاره که حسابی تشنه‌ام و امروزم پنج لیوان چایم رو نخوردم!

چشمی گفت و پسر را صدا زد. بعد از گفتن سفارش دوباره سرش را روی میز گذاشت. بیشتر دختر پسرهای جوان بودند. کمتر خانواده دیده می‌شد. با کنجکاوی اطراف را می‌کاوید که نگاهش روی بهترین میز که کنار پنجره‌ی سرتاسری بود افتاد. یک مرد جوان که سخت مشغول مطالعه‌ی برگه‌های در دستش بود. چشمانش را ریز کرد و با دقت به او نگاه کرد. مرد متوجه‌ی سنگینی نگاهش شد که برگشت و

غافل گیرش کرد. دست پاچه سریع از او نگاه گرفت. در دلش به دقت
مرد که بین آن همه میز او را تشخیص داده بود آفرین گفت.

- نهال؟

آرنج‌هایش را روی میز گذاشت. سرش را بین دستانش گرفت و گفت:

- هوم؟

نیاوش با صدای غمگینی گفت:

- چرا؟ چرا زندگی ما اینه؟

نهال متعجب نگاهش کرد. نیاوش بدون اینکه به اطراف نگاه کند ادامه
داد.

- چرا خانواده‌امون ما رو نخواستن؟ چرا یک مادر نداشتیم؟ چرا یک
پدر نداشتیم؟

لبخند تلخی زد. سرش را بالا آورد و دستانش را که روی میز بود را
گرفت.

- ناشکری نکن نیاوش! خدا به ما پدر و مادر نداد ولی نیما رو داد.
نیاوش که باشنیدن حرف‌های آن مرد، داغ دلش تازه شده بود دست
نهال را محکم فشار داد و گفت:

- من ناشکری نمی‌کنم ولی اگه یک پدر و مادر داشتیم پنج سال
پیش اون بلا سرت نمی‌اومد.

- اونم یک بخشی از زندگی بود داداش! بی خیال، انقدر تداعی نکن!
چیزی که گذشته، بر نمی‌گرده.

چیزی نگفت و سکوت را ترجیح داد. خودخوری کرد مثل همیشه که
کارش این بود. لبخند دلگرم کننده‌ای نهال به او زد.

- چی باعث شد داداش مهربونم این حرف رو بزنه؟
دلش را به دریا زد و گفت:

- امروز واست خواستگار پیدا شد!

دست نهال که روی میز بود با شنیدن این حرف از زبان برادرش
مشت شد و گیج گفت:

- هان؟ خواستگار چی؟

دستش را از زیر دستان نسبتاً گرم نهال برداشت. بدون نگاه کردن به نهال متعجب گفت:

- خواستگار دیگه! یکی از استادهایی که گه‌گذاری به کتابخونه میومد، امروز من و دید و پیشنهاد و داد تا با خانواده برای امر خیر مزاحم بشن.

لبخند تلخی با یاد شش سال پیش زد.

- خب بعد شما چه جوابی دادی؟

نیایش کلافه نگاهش کرد.

- چی می‌خواستی بگم؟ طبق معمول همیشه بهانه‌های بنی اسرائیلی!

- بهترین کار رو کردی. آدم از یک سوراخ دوبار گزیده نمیشه!

نیایش بی‌مقدمه بحثی را که مدتی پیش بود به آن فکر می‌کرد را وسط کشید.

- نهال تا کی می‌خوای از آدم‌ها فرار کنی؟ یک نگاه به خودت بنداز

بیست و چهارسالته!

نهال جا خورده دستانش را درهم قلاب کرد و گفت:

- جریان چیه؟ این حرفا چیه؟ تو که مخالف صددرصد ازدواج من بودی!

در این چندسال اخیر اولین باری بود که داشت درمورد ازدواج با او صحبت می کرد. ابروهایش خود به خود بالا پریده بود. لبخند نهال خر کنی زد و آرنجش را روی میز گذاشت. در چشمان سردرگم خواهرش خیره شد.

- جریان که تو پریز برقه! جدی دارم میگم! یک اتفاقی افتاد پ... .

اجازه نداد تا ادامه دهد. بحث خواستگاری و ازدواج مجدد که می شد حال او دگرگون می شد. حرفش را قطع کرد. با صدایی که سعی می کرد کنترلش کند گفت:

- نیاوش تو به سرت ضربه خورده؟ این چرندیات چیه داری به هم می بافی و تحویل من می دی؟ خوبه خودت اتفاق پنج سال پیش و دیدی هنوزم حرف از این ماجرا می زنی؟ شاهد بلایی که سرم اومد

بودی!

نهال تلخ خندید. نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد:

- واقعاً عجیبه! نکنه چیزی از من دیدین که می‌خ... .

نیاش که متوجهی برداشت اشتباه خواهرش شده بود. با عصبانیت حرفش را قطع کرد.

- من دارم برای خودت می‌گم! فکر می‌کنی نیما تا کی می‌تونه از من و تو حمایت کنه؟ نهایت یک سال دیگه! اگه زن بگیره چی؟ به نظرت زنش می‌ذاره شوهرش پیش ما دوتا باشه؟ ما رو قبول می‌کنه؟ به چه عنوان قبول کنه؟ حتماً میاد به طرف مثل اون دفعه‌ی یلدا میگه این نهال و این هم نیاش! دختری که انقدر دوشش داشت چندسال پیش اون حرف و بهش زد! بقیه که جای خود دارن. نیما تا کی می‌خواد مجرد بمونه؟ چهل و یک سالشه! همه چی داره خونه، ماشین و... چرا باید پای من و تو بسوزه؟ این و یادت نره نیما یک آدم غریبه‌ست که وقتی ما دو تا رو دید دلش به حالمون سوخت. دستش درد نکنه خیلی دوشش داریم! هم من هم تو ولی جواب من و بده تا کی؟ اونم آدمه دلش یک چراغ روشن تو خونه‌اش می‌خواد. دلش بچه‌هایی از

وجود خودش می‌خواد.

خشک شد. یک چیزی درون وجودش لرزید نیاوش بالاخره حرف‌هایی که ته دلش مانده بود را به زبان آورده بود. تا کی نیما می‌خواست پای او و نیاوش بنشینند؟! سنگینی نگاه مردم را به خوبی روی خودش حس کرد. سرش تیر کشید. هنوز چند وقت بود که به زندگی قبلیش برگشته بودم و الان با شنیدن این حرف‌ها از زبان نیاوش یک جوری شده بودم. نیاوش که متوجه شد خیلی تند رفته است زیر لب ناسزایی نثار خودش کرد و با صدای آرام و شرمنده‌ای گفت:

- نهال من متاسفم!

جو بدی در کافی‌شاپ حاکم بود. صدای پچ‌پچ مردم مانند سوهان روی اعصاب نهال کشیده می‌شد، کوله‌اش را برداشت و بدون نگاه کردن به چهره‌اش گفت:

- بی‌خیال نیاوش! بهتره بریم. حوصله ندارم اینجا رو تحمل کنم.
حرفات هم، همش درست! ولی از من نخواه حماقت شش سال پیش و تکرار کنم!

اجازه‌ی صحبت به نیاوش عصبی که گوشه‌ی ناخنش را کنده بود نداد. با قدم‌های تند از آن‌جا خارج شد که به محض خروج باد سردی به صورتش خورد؛ اما فکرش درگیرتر از این حرف‌ها بود. هیچ وقت به نبودن نیما فکر نکرده بود. فکر می‌کرد همیشه هست! همیشه می‌ماند؛ اما اشتباه بود! او جوانیشاش را پای آن دو گذاشت. این حق را هم ازش بگیرند؟ هنوز آن دعوایی که بخاطر آن‌ها با یلدا کرده بود یادش هست! بخاطر نهال و نیاوش به آینده‌اش پشت پا زد. دستکش و کلاهش را در کوله‌اش انداخت و دستانش را داخل جیب کاپشنش فرو کرد. بی‌توجه به شدت برف راه آمده را برگشت. صدای قدم‌های یک نفر که با سرعت می‌آمد را شنید؛ ولی آن قدر فکرش درگیر حرف‌های نیاوش بود که به این فکر نمی‌کردم که چه کسی هست. فقط می‌رفت تا به در خروجی برسد.

- نهال؟! چه قدر... تند می‌ری؟

با شنیدن صدای برادرش، سرعت قدم‌هایش را کم کرد و با بی‌خیالی ظاهری گفت:

- وقتی دلت نمی‌خواد بیای همینه!

نیاوش با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت:

- من معذرت می‌خوام نباید اون... .

نهال حرفش و قطع کرد.

- لازم به معذرت خواهی نیست. بیا بریم! تا موقعی که برگردیم

احتمالاً همکاراش رفتن.

- نهال من قصد بدی از حرفام نداشتم فقط می‌خواستم بگم نیما هم

یک روزی میره! یعنی حق مسلمش هست.

فکرش بهم ریخته بود. کم خودش فکر و خیال داشت که این هم

اضافه شده بود. حتی فکر اینکه یک روزی نیما هم برود باعث یخ زدن

خون در بدنش می‌شد. سعی کرد فکر نکند. بی‌توجه به نیاوشی که به

او خیره شده بود سرعت قدم‌هایش را تندتر کرد و از در خروجی

بیرون آمد. نیاوش کنارش ایستاد و گفت:

- بیا بهش فکر نکنیم؟ اصلاً فکر کن چیزی نگفتم! بیا چای گفته

بودی دیگه نه؟

متعجب سمتش برگشت. نگاهش به لیوان کاغذی در بسته افتاد!

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- آره! ولی چجوری این و گرفتی؟

دست چپش را در موهای مشکی اش فرو برد.

- دیگه چه کنیم که یک خواهر بزرگتر بیشتر نداریم که عاشق چای باشه!

لیوان داغ را بین دستان سردش گرفت که حس خوبی به او منتقل شد. به لبش نزدیک کرد و یک جرعه از چای تلخ را خورد. داغی اش باعث شد کل وجودش پر شود از آرامش! آرامشی که چندین و چند سال است که ندارد. دوست نداشت فکرش را به سمت بچگی اش ببرد. خاطرات خوبی نداشت و حوصله‌ی تداومش هم نداشت. تصاویر گنگ فقط جلوی چشمش بود. لبخندی نشست روی لبش که نیاوش یکی روی بینی سرخ نهال زد و گفت:

- قربونت بشم من! همیشه بخند! فقط می‌گم یکم جامون بد نیست؟

اشاره‌ای به تاکسی‌هایی که واسشان بوق می‌زدن کرد. سرش را به معنی چرا تکون داد و سمت چپ عابر پیاده ایستادند. بعد از تمام

شدن چای، لیوان را داخل سطل آشغال انداخت و به ساعت نگاه مچی‌اش نگاه کرد. بیست و پنجاه دقیقه بود تا ده کلی زمان داشتند. نیاوش که در حال حرف زدن با همان دوست دوران سربازی‌اش بود سرش را از گوشی درآورد و به نهال خیره شد.

- زمان زیادیه! بیا کم کم تا پایین بریم!

نتوانست به زبان بیاورد که از این خیابان نفرت دارد. نفرت که نمی‌شود اسمش را گذاشت؛ ولی ترس عجیبی داشت! پاهایش بخاطر اینکه سرپا ایستاده بود از سرما بی‌حس شده بود! شال گردنش را جلوی دهانش مرتب کرد. تظاهر به خوب بودن کرد و گفت:

- فکر خوبیه، بریم.

دستانش را داخل جیب کاپشنش فرو کرد و کنار نیاوش پشیمان از حرف‌هایش شروع کرد به قدم زدن؛ ولی خدا می‌دانست که از ترس آن مرد گلوی خشک شده بود. سرش را پایین انداخته بود و بی‌توجه به نیاوش تندتند قدم بر می‌داشت تا سریع‌تر تمام شود نیاوش سرش را برگرداند بین آن جمعیت خواهرش را گم کرد. به سمت ویتترین مغازه‌ها رفت؛ ولی کسی را با مشخصات نهال ندید. شماره‌اش را گرفت

بعد از خوردن چند بوق قطع شد. آن روز از سال عجیب شلوغ بود. انگار مردم مشغول خرید عید نوروز بودند. لعنتی نثار خودش کرد. نگاهش به دختری افتاد که کاپشن قهوه‌ای روشن تنش بود و خیلی جلوتر داشت تندتند قدم بر می‌داشت جمعت را پس زد و با دو خودش را به دختر رساند و دستش را با عصبانیت روی شانه‌ی نهال گذاشت و برگرداندش.

- نهال؟ چرا انقدر تند میری؟ وایستا این و ببین!

گوش‌هایش کر شده بود. فقط دلش فاصله گرفتن از این خیابان را می‌خواست. از بین جمعیت که جلوی مغازه‌ها ایستاده بودن خودش را رد کرد. نیاوش که متوجه‌ی حال بد نهال شد بدون گفتن چیزی پشت سرش رفت. نفس‌هایش به شمارش افتاده بود. تک‌تک آن لحظه‌ها از جلوی چشمش رد شد. حماقتی که کرده بود! آینده‌اش را نابود کرد؛ ولی نیما موفق شد. با کمک آن مرد روانپزشک توانست به خواسته‌اش برسد و سرمایه‌ای که بخاطرش کلی زحمت کشیده بود را از دست ندهد! صدای پسر بچه‌ای آمد و باعث شد. سرش را بالا بیاورد و سرعت قدم‌هایش را کم کند.

- خانم همیشه یک دونه جوراب بخرید؟

کنار خیابان ایستاد و نگاهی به پسر بچه انداخت. شلوار ورزشی آبی رنگ که دو خط سفید کنارش داشت و کاپشن طوسی و کلاه مشکی و دمپایی سفید. آب دهنش را محکم قورت داد. با خودش گفت:

- کدوم پدر و مادری دلشون اومده که بچه اشون رو با دمپایی بفرستن بیرون تا جوراب بفروشد؟

صدای درونش نهیب زد:

- همان پدر و مادری که تو را در چهار سالگی و نیاوش را در چند ماهگی رها کردن و پی خوش گذرانی شان رفتند!

پوزخندی زد و ناسزایی به والدین بچه گفت. بیست تومنی که از نیما گرفته بود را درآورد. لبخندی به چهره ی پسر زد و گفت:

- بیا خاله جون! این پول و بگیر! درسته اندازه ی یک جفت چکمه نمی شه ولی... .

به اینجا که رسید دست های سردش را که از فرط سرما قرمز شده بود را در دستانش گرفت.

- ولی می‌تونی دستکش واسه خودت بخری!

پسر بچه قدر شناسانه به دختر جوان نگاه کرد.

- خاله این پول زیاده! لااقل یک جفت جوراب یا واکس بخرین!

دستی روی کلاه مشکی‌اش کشید و گفت:

- برو مرد جون! اتفاقاً کم هم هست!

با دستی که روی شانهاش قرار گرفت از پسر نگاه گرفت. صدای عصبی

نیاوش را که علناً وجودش را نادیده گرفته بود، آمد.

- معلوم هست کجا میری؟ فکر کردم رفتی تو مغازه‌ای جایی! نمیگی

نگرانت میششم؟ چند دقیقه پیش بهت رسیدم؛ ولی انگار نه انگار که

من هم هستم.

به صورت گلگون برادر عصبی‌اش نگاه کرد. چی داشت که بگوید؟

ترسش را بر زبان بیاورد؟

- جایی نبودم! سرعت تو کم بود! می‌خوای برگردیم؟!

پسر بچه تشکری ازش کرد و با خوشحالی رفت. نیاوش اخمی کرد و

دستمالی از جیبش درآورد. همان طور که به بینیش نزدیک می کرد
گفت:

- نگرانت شدم! ماشالله اون گوشیم که خریدی اصلاً جواب نمیدی!
آرزو به دلم مونده یک بار به بوق دوم نرسیده برداری! نه دیگه لازم
نیست.

سرش را به سمت خیابان اصلی چرخاند و از بین جمعیت خودش را
عبور داد.

- متوجه تماس نشدم!

- وایستا یک تاکسی بگیرم بریم خونه!

نهال سری به معنی باشه تکون داد و کنار خیابان ایستاد. حس بدی
به آن خیابان کذایی و خاطرات دردآورش داشت! خوابش می اومد و
کلی فکر در سرش بود و کلی سوال که هیچکس جوابش را
نمی دانست! حتی نیما هم نمی دانست که چه شد که اینجوری شد!
فقط وقتی شانزده سالش بود از نیما پرسید چه بر سر خانواده شان
آمده که نیما بهم ریخت و با آشفتگی تمام گفت من هیچی از

گذشته‌ی شما نمی‌دانم. سوالی در این مورد نپرس! تا دو روز در
خودش رفته بود. خیلی آشفته به نظر می‌رسید و سرش را گرم
کارهای شرکت می‌کرد. با ایستادن سمند زرد رنگی جلوی پایشان از
فکر درآمد. نیاوش سلامی به راننده کرد و در عقب را باز کرد. اشاره‌ای
به نهال کرد و گفت:

- نهالم سوار شو!

جرعه‌ای از چای نوشید و پرونده را بست پسر جوانی که روپوش قرمز
تنش بود به سمتش رفت.

- قربان مایلید چای تون رو عوض کنم؟

عینک بدون فرمش را روی میز گذاشت. با صدای جدی همیشگی‌اش
گفت:

- لازم نیست! دارم میرم!

پسر با شنیدن این حرف از زبان ونداد سری تکان داد و به سمت
آشپزخانه رفت. ونداد سرش را بین دستانش گرفت و به کارهایی که

فردا داشت فکر کرد. ساعت نه صبح وقت دادگاه خردمند بود. چند قرار هم در دفترش داشت. از آن طرف هم باید به رستوران سر می‌زد. کارهای نیمه تمام زیادی داشت. با صدای ویبره ی گوشی اش دست از فکر کردن کشید. نیم نگاهی به مخاطب انداخت «آزاد»

- پسرعمو جان من نزدیک خونه‌ام کجایی؟

کلافه بود. حتی فکر دوباره برگشتن به آن خانه هم روح و روانش را بهم می‌ریخت! خلاف دل تنگیش برای پدر و مادرش که چند ماه پیش دورا دور دیده بودشان وقتی به پدربزرگش فکر می‌کرد ماندن در این شهر پر راز را ترجیح می‌داد. پرونده و عینک مطالعه‌اش را داخل کیف دستی چرم قهوه‌ای رنگش گذاشت و برای آزاد تایپ کرد... .

- دارم میام!

- معلوم هست می‌خوای چیکار کنی؟

لبخند نصف نیمه‌ای به برادرش زد و گفت:

- نیاوش تصمیمم رو گرفتم. پنج سال کنار خونه نشستم و کاری نکردم؛ ولی الان وقتش نیست، کسی که باخت، من نبودم، اون بود!

نیایش اخم‌هایش را درهم کرد.

- نهال هنوز یک مدت هست که داری به خودت میای! می‌خوای دوباره به همون چندسال پیش برگردی که از سایه‌ی خودت هم می‌ترسیدی؟ نهال بذار چند روز دیگه برو، الان تو حالت هم خوب نیست! نگاه کن تب داری نمی‌فهمی داری چی میگی، هنوز منم اون مردک و ببینم بهت قول نمیدم زنده‌اش بذارم!

- اتفاقاً الان وقتشه نه چند روز دیگه.

منتظر جوابی از جانب او نشد چکمه‌های مشکی رنگی را که پاشنه‌ی پنج سانتی داشت را پوشید. از خانه خارج شد. پشت سرش هم نیایش با چهره‌ای درهم در ضدسرقت قهوه‌ای رنگ را بست و خارج شد. نهال مطمئن بود اگر امروز نرود فردا و پس فردا اصلاً نمی‌رود. سخت بود، یادآور روزهای دردآور گذشته است؛ ولی ضعیف بودن برای او بس بود. به سمت ماشین رفت و در جلو را باز کرد. نیما با شنیدن صدای در از فکر درآمد. نگاهی به نهال آراسته کرد و گفت:

- مطمئنی می‌خوای بعد دکتر بیای شرکت؟

برای او هم سخت بود. هنوز آن حرف‌ها و دعوایی که نیما با همسر سابقش کرده بود. از جلوی چشمش می‌گذشت. اوایل که از شرکت می‌آمد قرص‌های آرام‌بخش مصرف می‌کرد تا کمی آرام شود؛ اما بی‌فایده بود.

- آره میام.

نیما کلافه چنگی در موهایش زد که نیاوش سوار شد و بدون نگاه کردن به نهال گفت:

- بعد دکتر برو شرکت فقط اگه زنده نموند تقصیر من نیست!

نهال اخمی کرد و با صدایی که بخاطر مریضی دو رگه شده بود، گفت:

- اگه می‌خوای دنبال شر بگردی پیاده شو برو خونه!

نیما از پارکینگ خارج شد. دو دل بود. نگران نهال بود و از آن طرف حرف‌های دکتر در گوشش زنگ می‌خورد.

- نهالم می‌داشتی حالت خوب شه بعد... .

نهال کلافه حرفش را قطع کرد.

- پنج سال برای مثل موش قایم شدن بس بود، الان وقت محکم ایستادنه، این و یادت نره نیما! من زیر دست تو بزرگ شدم. تو به من و نیاوش جا زدن و فرار کردن و یاد ندادی، پس توقع نداشته باش که مثل قبل باشم و بترسم! نمی‌گم کاره‌اش رو یادم رفته! چرا اتفاقاً از اون و تمام خاطراتش و حتی خیابون‌هایی که به زور من رو می‌برد هم متنفرم! ولی تا کی ضعف نشون بدم؟ هنوز هم بعضی شب‌ها کابوس اون چند ماه رو می‌بینم و عذاب می‌کشم ولی باید این کابوسا تموم شه، برای همیشه!

بعد از تمام شدن حرف‌هایی که به سختی ادا کرده بود سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. از روبه‌رو شدن با آن مرد سنگدل می‌ترسید؛ ولی چاره چی بود؟ تصمیم داشت به این کابوس‌ها پایان بدهد.

نیما نگاهی به چهره‌ی نهالش انداخت و لبخند نگرانی به صورتش زد. ته دلش راضی بود از تصمیمی که گرفته بود؛ ولی از آن طرف نگران بود که حال روحی‌اش بدتر شود و به چند سال پیش برگردد. هنوز درمورد معالجه و درمان شدن آن مرد به نهال چیزی نگفته بود و

تصمیم نداشت که بگوید. این پرونده برای هر دوی آنها بسته شده بود. مطمئن بود که اگر به نهال هم این موضوع را بگوید هیچ فرقی به حالش ندارد. نیما از آینه نگاهی به نیاوش که با اخم به بیرون خیره شد انداخت و گفت:

- چیه؟ چرا اخم‌ها رو توی هم کشیدی؟

نیاوش که داشت اتفاقات چند سال پیش را مرور می‌کرد با صدای او از فکر در آمد و گفت:

- می‌خواهی واست برقصم داریم میریم پیش اون مردک!
از دور برگردان دور زد.

- تصمیمش و گرفته و من هم صلاح می‌دونم باهاش روبه‌رو شه.
نیاوش پوزخندی به نیما زد و گفت:

- عه؟ هیچ موقع نه و همین الان؟ تو چرا داری به حرف‌هاش گوش میدی؟ نمی‌فهمه داره چی کار می‌کنه! خودت خوب می‌دونی حالش چجوری بود! هنوز بعضی شب‌ها کابوس اون رو می‌بینه! دوباره باهاش روبه‌رو شه که بدتر شه؟ نمی‌بینی تب داره و هزیون می‌گه؟! وقتی

حالش خوب شه دوباره همون آش و همون کاسه میشه!

نهال که صحبت‌های برادرش را شنید. چشمانش را باز کرد و با جدیت گفت:

- نیاوش نه من هزیون میگم و نه اون دختر نوزده ساله‌ی بی‌عرضه

هستم! باید باهاش روبه‌رو بشم. هیچ ترس و واهمه‌ای ندارم. اون

اتفاقات گذشت و تموم شد! بهای سنگینی دادم؛ ولی تموم شد! الانم

اگه می‌خوای بیای دردرس درست کنی پیاده شو برگرد خونه!

نیاوش پوزخندی به حرف‌های نهال زد.

- متاسفم برات که هنوز درس نگرفتی از گذشته، نهال خیلی احمقی!

نیما که تا الان نظاره‌گره بحث نهال و نیاوش بود با تحکم نگاهی به

جفتشان انداخت و گفت:

- بس کنید! با کل کل مشکل حل نمی‌شه. نهال تصمیمش و گرفته

میره و روبه‌رو میشه! نیاوش لطفاً توهم درمورد خواهرت درست

صحبت کن.

سرفه‌ی خشکی کرد و سرش را به شیشه تکیه داد.

استرس عجیبی به سراغش آمده بود ولی می‌خواست روبه‌رو شود. از چند روز پیش تصمیمش را گرفته بود. با ایستادن ماشین جلوی درمانگاه سه تایی پیاده شدند.

نیاوش با اخم و نهال با بی‌حالی و استرس و نیما با چهره‌ی خنثی؛ اما خدا می‌دانست که درونش آشوب است. او نهال را مانند دختر خودش بزرگ کرده بود. می‌ترسید با این دیدار حالش بد شود، اما روانشناس به او گفته بود هرچه سریع‌تر روبه‌رو شود به نفعش است. با وارد شدن بوی تند الکل درون بینی‌اش پیچید. دلش نمی‌خواست در این روز به این مهمی بی‌حال باشد. روی صندلی نشست که نیما به سمت چند پرستار رفت.

بند ساعت صفحه‌گردش را بست. رو به آزاد که وسط‌هال خوابیده بود. پاهایش روی مبل قرار گرفته بود و دهانش باز بود گفت:

- من دارم می‌رم، تا ساعت نه شب شاید نیام.

با شنیدن حرف ونداد سرجایش نشست و با لحن خواب‌آلودی رو به

ونداد گفت:

- هان؟ من و می خوام تنها بذاری، بری به کارهات بررسی؟ حداقل
نهار رو می اومدی می رفتیم رستوران.

ونداد کیف دستی اش را باز کرد. همین طور که داخلش را چک
می کرد، گفت:

- می خوام بری برو، بهزاد هست.

- بهزاد کیه؟ برم با آدمی که نمی شناسم نهار بخورم؟ خودت کی
میای؟

مکشی کرد و با صدای بلند و ناباورانه ای گفت:

- راستی بهت تبریک میگم! اولین چیزیه که اجاره ای نیست.

سری تکان داد. در کیف چرمی مشکلی اش را بست و نگاه گذرایی به
آزاد انداخت. بیخیال قسمت دوم حرف آزاد شد.

- معلوم نیست! بیشتر اوقات ساعت نه شب به بعد میرم رستوران .

پالتواش را روی کت ذغال سنگی رسمی اش پوشید. آزاد سرتا پای او

را از نظر گذارند. اشاره‌ای به لباس‌های او کرد و گفت:

- پس واسه ساعت نه به بعده که اینجوری تیپ زدی!

سری از روی تاسف برای فکرش تکان داد و همینشطور که از در خارج می‌شد گفت:

- همه چی تو یخچال هست کم و کسری داشتی زنگ بزن واست بیارن. شماره‌ی هاپیر مارکت نزدیک خونه داخل کشو تلویزیون هست. اگه هم می‌خواستی برگردی تهران، نمی‌خواد در رو قفل کنی اینجا امنه، خدافظ.

نایستاد عکس‌العملش را ببیند. بعد از پوشیدن چکمه‌هایش در را بست. صدای بلند آزاد آمد.

- همینه هیچکس نمیاد خونه‌ات دیگه! داری رسماً می‌ندازیم بیرون، همون کره خری هستی که بودی!
دکمه‌ی آسانسور را زد.

- یک‌دفعه بیا بگو پولم واست گذاشتم زیر گلدون بالای شومینه دیگه!
لبخند محوی به غرغره‌های زنانه‌اش زد و با باز شدن در، سوار شد. هر

راهی می‌رفت تهش بن بست بود. یک سری حقایق پشت حرف‌های خانواده‌ی سروش بود؛ ولی هرچه دنبالش می‌گشت به نتیجه‌ای نمی‌رسید. دست راستش را داخل جیب شلوار فاستونی‌اش فرو برد که آسانسور در طبقه‌ی دوم ایستاد. در باز شد و بعد هم بوی شیرین ادکلنی داخل آسانسور پیچید. ونداد هنوز از کارهای این دختر در تعجب بود. هر روز سر ساعتی که او سوار آسانسور می‌شد دختر هم سوار می‌شد. با صدای آرامی خطاب به ونداد گفت:

- سلام آقای سروش! صبحتون بخیر.

بی تفاوت نگاهی به چهره‌اش انداخت.

- سلام خانم شفاهی! صبح شما هم بخیر.

جلوی ونداد ایستاد و سرش را پایین انداخت که طره‌ای از موهایش از زیر مقنعه روی صورتش افتاد. دست خودش نبود این مدت عاشق وکیل مادرش شده بود. می‌دانست نمی‌شود؛ ولی نا امید نمی‌شد. با صدای آرامی گفت:

- شما خوبید؟

ونداد به دست‌های مشت شده‌اش نگاه کرد. لبخند محوی به احساسات بچگانه‌اش زد.

- ممنون شما خوبید؟

متوجه‌ی سنگینی نگاه ونداد شد و سرش را بالا آورد. با دیدن لبخند گوشه‌ی لب او که بیشتر به دهن کجی شبیه بود متعجب پسر روبه‌رویش را نگاه کرد! ونداد می‌توانست به سادگی و به صورت غیرمستقیم بهش بگوید فکر من را از سرش بیرون بیاورد؛ ولی نمی‌شد! باید از یک در دیگه وارد می‌شد. از مشکلات خانواده‌اش با خبر بود. با امید اوایل سوار آسانسور می‌شد و خیلی پر انرژی بود؛ ولی این مدت متوجه بی‌تفاوتی ونداد شده بود که سرش را مانند دانش آموزهای خوب پایین می‌انداخت. گوشه‌ی آسانسور می‌ایستاد، دختر با دستپاچگی گفت:

- بله من خوبم!

ونداد خندید.

- خانم شفاهی! چرا انقدر دستپاچه می‌شید؟

دستپاچه ونداد را نگاه کرد. ونداد بیخیال، اجزای صورتش را از نظر گذراند. چشم‌های درشت مشکی، پوست سفید بینی کوچک و لب نسبتاً خوب!

دختر متوجه شد که خیلی محو ونداد شده که سرش را پایین انداخت و ببخشیدی زمزمه کرد. با باز شدن در اشاره‌ای به دختر کرد و گفت:
- بفرمائید لطفاً!

ممنون و خداحافظی آرامی گفت و خارج شد. دستی به سرش کشید باید اعتراف می‌کرد که دخترها موجودات عجیبی هستند! آن از آوا این هم از این دختر که درگیر حس بچگانه شده بود. پشت سرش از آسانسور خارج شد. متوجه لبخند نسبتاً بزرگی روی لب دختر شد. ونداد نمی‌دانست انقدر خندیدن او باعث خوشحالی یک نفر می‌شود؛ ولی نباید بیشتر ادامه پیدا می‌کرد. هر جور شده باید با او صحبت می‌کرد. مسلماً نه او به دردش می‌خورد نه دختر به درد ونداد! اگر می‌خواست بگوید. هیشکی به درد خودش نمی‌خورد. آن دختر هم باید به فکر آینده‌اش باشد و عاشق مردی در آینده شود که بتواند به او تکیه کنه و اعتماد کامل داشته باشد، نه به قولی عاشق چشم و

ابروی ونداد شود.

به سمت ماشین رفت و در را باز کرد. کیفش را روی صندلی‌های عقب گذاشت و خودش هم سوار شد. استارت زد. گوشی‌اش روی ویبره رفت، نگاهی به مخاطب انداخت. به سمت در خروجی پارکینگ رفت و با یاد آوا لبخند تلخی زد. دکمه‌ی اتصال را لمس کرد.

- داداش؟

با ریموت در را باز کرد و گفت:

- جانم جغله؟!

چند لحظه مکث کرد. باورش نمی‌شد بعد از چندماه گوشی را به او برگردانده‌اند. با شنیدن صدای برادرش آرام گریست. ونداد نپرسید چرا این مدت با من تماس نگرفته‌ای؟ چرا حالی از من نپرسیده‌ای؟ فقط ناسزایی نثار مسبب این اتفاق کرد و با باز شدن در با یک فرمان خارج شد. صدای هق‌هق آوا می‌آمد و اعصابش را بهم می‌ریخت.

- خواهر خوشگلم گریه نکن! می‌خوای من و عذاب بدی توی راه دور؟

- داداش ونداد، دلم واست تنگ شده!

لبخند تلخی روی لبهای ونداد نشست.

- من هم دلم واست تنگ شده آوا کوچولوی من! خوبی عزیزم؟

آوا کنار کمد نشست و پاهایش را درون شکمش جمع کرد. بریده بریده گفت:

- مگه می شه تو نباشی و من خوب باشم؟

برف پاک کن را زد و با خنده گفت:

- دختر گنده خجالت نمی کشی ابراز احساسات می کنی؟ یعنی چی تو نباشی من خوب نیستم؟

آوا وسط گریه خندید.

- قربون داداش بزرگم بشم من! به تو ابراز احساسات نکنم به کی بکنم؟

با لحنی که سعی می کرد طنز باشد و او را از حال و هوای گریه در بیاورد گفت:

- به آقاتون!

با شنیدن این حرف از زبان ونداد چند لحظه مکث کرد. با یاد آزاد و شرط مادرش آهی کشید.

- آقا کیلو چنده تا وقتی ونداد خان هست از آقا چه می‌خوام؟ تو خوبی داداش؟ نمی‌خوای بیای تهران؟

- نه خوشگل ونداد، تا موقعی که یک سری کارها رو جمع و جور نکنم نمیام.

لبش را با زبان خیس کرد و با ترس از کاری که کرده بود، گفت:

- پس آزاد چی؟ مگه قرار نیست با اون برگردی؟

پشت چراغ قرمز ماشین را نگه داشت. آرنجش را لبه‌ی پنجره گذاشت.

- نه. آزاد تنها بر می‌گردد.

آوا سریع سر جایش صاف شد و با لحن ناباورانه‌ای گفت:

- داداش با رفتنت همه چیز رو خراب‌تر کردی و وضع و بدتر! نیستی

ببینی موسسه‌ای که یک زمانی همه تا کمر واست خم می‌شدن دست

حسام افتاده! نیستی ببینی چجوری حکم رانی می‌کنه! داداش با

رفتنت به همه ثابت کردی تو گناهکار بودی! مامان هر روز غصه‌ی

نبود تو رو می خوره! آیناز حالش خوب نیست! داداش جات تو خونه خالیه!

ونداد با یاد حرف‌های خانواده‌اش و اتفاقات پیش آمده پوزخند صداداری زد. با سبز شدن چراغ راه افتاد.

- آوا کاری نداری؟

با صدای غمگینی گفت:

- داداش ...

حرف‌هایی که حدوداً دو سال پیش شنیده بود هنوز در گوشش زنگ می خورد. با بی حوصلگی گفت:

- مراقب خودت باش، یا علی!

منتظر جوابی از طرف او نشد. گوشی را روی داشبرد گذاشت. باز هم اعصابش به هم ریخت. پایش را روی پدال گاز فشار داد و به سمت دادگاه رفت. یک روزی تقاص کارهای گذشته را پس می دهند. کاری که هر چه ونداد می گشت به جز چند کلمه چیز دیگری پیدا نمی کرد و به نتیجه‌ای نمی رسید؛ ولی به زودی سر از کار خانواده‌ی سرورش در

می آورد.

نیاوش نگاهی به نهال کرد و کلافه گفت:

- نهالم؟! عزیزم! بیخیال شو بذار برای یک وقت دیگه، یا لااقل بذار
عصر برو.

نهال پاهایش بخاطر دو آمپولی که زده بود درد می کرد. حال بهتر شد
ه بود و از تب خبری نبود. اخمی به نیاوش که برای بار چندم این
حرف را تکرار می کرد، گفت:

- تصمیمم رو گرفتم، انقدر نگو نرو چون میرم، امروز هر جور شده
میرم.

با عصبانیت صورتش را برگرداند و به بیرون خیره شد. آن قدر دستش
را بخاطر تصمیم نهال مشت کرده بود که کف دستش درد می کرد!
امروز روز جا زدن برای نهال خسروی نبود! با یاد فامیلش پوزخندی
روی لبهایش نشست. خسروی! چه پدری چه مادری؟ آنقدر همان
چهارسال خاطره‌ی خوب ازشان داشت که اسم پدر و مادر که می آمد

بهشان افتخار می‌کرد! پدر و مادری که بچه‌ی دو ماهه و دختر چهارسالشان را رها کردند و پی‌زندگی‌شان رفتند خدا را بابت داشتن نیما شکر می‌کرد اگر او نبود، معلوم نبود نهال و نیاوش کجا بودند. با بیرون آمدن نیما از داروخانه از فکر در آمد. لبخندی به او زد. آرزوی هر دختری بود.

حیف که بخاطر او و نیاوش دور ازدواج را خط کشید و دختری که عاشقش بود به خاطر آن‌ها رفت! دختری که شرایط نیما را قبول نکرد و به علاقه و احساسشان پشت پا زد. با کس دیگری ازدواج کرد؛ ولی غافل از اینکه نیما نمونه‌ی یک مرد واقعی بود و بس! هر وقت می‌خواست ناشکری کند که چرا پدر و مادرشان بی‌دلیل رفتند چهره‌ی نیما جلوی چشمش می‌آمد. با بسته شدن در نگاهش را از در داروخانه گرفت. نیما سوار ماشین شد و گفت:

- نهالم حالت خوبه؟

دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و ادامه داد.

- خداروشکر تبت پایین اومده.

نهال قدرشناسانه نگاهش کرد و گفت:

- اگه تو رو نداشتیم چی کار می کردیم؟

با لبخند یکی به نوک بینی نهال زد و کمر بندش را بست.

- هیچ کار! تا خدا هست احتیاجی به من نیست.

نهال سرش را به شیشه‌ی سرد تکیه داد. سعی کرد تمام فکرش را

برای رودررویی با آن مرد که احتمالاً امروز شرکت بود. بگذارد.

وارد پارکینگ شرکت شد. نهال آب دهانش را محکم قورت داد. از

همسر سابقش نمی‌ترسید فقط یک حس بدی نسبت به این دیدار

داشت. نهال را به گذشته می‌برد و به بلاهایی که سرش آمد. با قرار

گرفتن دست‌های گرم نیما روی دست‌هایش، نگاهش را به چشم‌های

قهوه‌ای رنگ پدرش دوخت.

- نهالم اگه پشیمون شدی یک تاکسی بگیرم، برگردین. خودت رو

اذیت نکن.

سری به معنای «نه» تکان داد. با لبخند مصنوعی‌ای گفت:

- اومدم یادی از دوست قدیمیم بکنم نه اون! اگه دیدمش که هیچی به سلامتی! ندیدمش هم مهم نیست.

نیاوش پوزخند صدا داری زد و گفت:

- از لحن لرزونت معلومه چه قدر بخاطر دوست قدیمیت اومدی!

مرگ یک بار شیون یک‌بار! اگر امروز نمی‌رفت دیگه جرأت روبه‌رو شدن با او را نداشت. نهال دستش را از زیر دست نیما کشید. کیفش را برداشت. با یک تصمیم ناگهانی از ماشین پیاده شد. لبخندی مثل همیشه روی لبش نشاند و لنگ‌لنگان به سمت آسانسور رفت. سوار آسانسور شد. به نهال گفتن‌های نیاوش هم توجه نکرد. طبقه‌ی سوم را زد و از داخل آینه به خودش نگاه کرد. خوب بود! زیر لب به امید خدایی گفت و با باز شدن در پیاده شد. ساعت یازده همه درگیر کارهای خودشان بودند و کسی در راهروها رفت و آمد نمی‌کرد. خاطرات اولین دیدار جلوی چشمش آمد. عرق سردی روی تیغه‌ی کمرش نشست. به سمت اتاق بهزاد رفت. چند لحظه پشت اتاقش مکث کرد. چند مرتبه به در زد و نفسش را رها کرد. صدای بهزاد که

مشغول چک کردن نقشه‌های درون اتوکید بود آمد.

- بفرمایید!

با یاد بهزاد لبخند کم رنگی روی لبش نشست. دستش را روی دستگیره گذاشت و پایین داد. امروز همه چیز برای نهال تمام می‌شد باید به آن مرد عصبی و خشن یادآوری می‌کرد که نهال خسروی ضربه خورد؛ اما قوی‌تر شد! لبخندی رو لبش نشاند و وارد اتاق شد. دلش برای دوست قدیمی روزهای سختش تنگ شده بود. اتاق همان اتاق بود. کاغذ دیواری‌های کرم رنگ و دو میز قهوه‌ای که یکی سمت چپ بود و میز دیگر سمت راست. در کل اتاق کار خوبی بود. یاد آن روزها و سادگی خودش افتاد. خاطرات را نمی‌توانست فراموش کند. خاطراتی که یاد حماقت خودش می‌افتاد. اتفاقاتی که دردآور بود. خودش را جمع و جور کرد و به بهزاد که خودکار در دستش خشک شده بود و مسخ شده تک‌تک اجزای صورت نهال را از نظر می‌گذراند تا باور کند نهال واقعی است یا خیال، خیره شد! خودکار از دستش افتاد و بی‌توجه به آن، از روی صندلی بلند شد. ناباورانه گفت:

- نهال!

بهزاد تغییر کرده بود، موهایش را ساده کوتاه کرده بود و از آن موهای دم اسبی و ریش بلند خبری نبود. ته ریش کوتاهی روی صورتش بود و هنوز هم مثل گذشته چهره‌ی آرام و مهربانی داشت. از پشت میز بلند شد و با صدای لرزانی گفت:

- نهالم باور کنم دوباره خواهرم رو می‌بینم؟

نهال دست به سینه ایستاد. بی توجه به اینکه شاید سر و کله‌ی آن مرد پیدا شود گفت:

- بلی، بلی! خودم هستم، نهال خسروی!

بهزاد جلویش ایستاد. دست‌هایش را بالا آورد و روی شانه‌های نهال گذاشت. اشک دیدش را تار کرد. پشیمانی دوباره سراغش آمد. پسرخاله‌اش و خود او چه بلایی سر نهال آورده بودند که آنقدر لاغر و غمگین شده بود.

- چی بگم نهالم که ببخشیمون؟ هوم؟ بخاطر من اون اتفاقات افتاد.

نهال به چشم‌های غمگینش نگاه کرد. لبخند تصنعی زد و گفت:

- بیخیال بهزاد! اون موضوع پرونده‌اش بسته شد، تو اصلاً مقصر نبودی.

برای اینکه او را از حال و هوای گذشته در بیاورد. شیطانی نگاهش کرد و ادامه داد:

- نمی‌خوای تعارف کنی بشینم؟

کلافه چنگی در موهایش زد. دستپاچه اشاره‌ای به مبل کرد و گفت:

- بفرمایید! اومدنت غافل‌گیرم کرد فکر کردم من رو هم فراموش کردی.

نهال از کنارش رد شد. روی مبل نشست و به او که کم از برادر برایش نبود گفت:

- نه بابا فراموشی چیه؟ درگیر بودم.

بهزاد پشت میز نشست و دستش را زیر چانه‌اش گذاشت.

- نهال، دلم واست تنگ شده بود!

نهال سرفه‌ی خشکی کرد و بدون نگاه کردن به او گفت:

- من هم دلم برای تو تنگ شده بود! تو نباید یادی از من می کردی؟
نگاهش رنگ شرمندگی گرفت. خودکار را از روی میز برداشت و درش
را بست.

- به نظرت با اون اتفاقات رویی واسم مونده بود که بهت زنگ بزنم؟!
نهال تاب نیاورد. آن زمان همه شرمنده بودند به جز خود شخص،
بنابراین با صدای بلندی به او خیره شد و گفت:

- آره، رویی واست می موند چون تو مقصر نبودی؛ هیچ کس مقصر نبود
و تنها کسی که باید شرمنده باشه پسر خالته که عقلش تو چشم هاش
بود. خوشحالم که با اون اتفاق ازش نجات پیدا کردم. از دست یک
دیوانه‌ی زنجیره‌ای!

بهزاد در جواب حرف هایش سری تکان داد.

- نهال! چی می خوری بگم بیارن؟ نیاوش کجاست؟ خوبه؟ نیما حالش
خوبه؟

لبخند کم رنگی به او زد که نگاهش روی میز کار سمت چپ ثابت ماند.
وسایلیش روی میز بود. مجسمه‌ی سیاه رنگی روی میزش بود با لب

تاب کوچکی که صفحه نمایشش روشن بود.

نهال دستمالی از روی میز برداشت.

- چیزی نمی‌خورم. الان از دکتر اومدم. نیاوشم شکر خدا خوبه داره

برای کنکور می‌خونه و نیما هم که باید تو شرکت دید ه باشی نه؟

بهزاد به صندلی اش تکیه داد و گفت:

- خدا بد نده چی شده؟

نهال عطسه‌ای زد و در جواب سوالش پاسخ داد.

- سرما خوردم، چیزیم نیست.

- هنوز هم جفتشون از من ناراحتن، نه؟ به خدا انقدر شرمنده‌ام که

سعی می‌کنم جلوی دید نیما نباشم.

نهال اخمی کردم و گلویش را صاف کرد. با لحنی که سعی می‌کرد

کنترلش کند. به چشم‌های شرمنده‌ی بهزاد نگاه کرد و گفت:

- بهزاد بس کن! کسی که باید شرمنده باشه نیست و این هم بدون تو

مقصر نبودی! چرا نمی‌خوای بفهمی؟ پسر خاله‌ات عقلش به چشمش

بود. اون اتفاق باعث شد از شرش راحت بشم و واقعاً خوشحالم! از اول به این ازدواج راضی نبودم. اگه هم قبول کردم فقط و فقط بخاطر نیما بود، چون حق پدری به گردنم داره و خیلی برای من خاطرش عزیزه! اگه اون زمان می‌گفت بمیرم واسش می‌مردم، پس لطفاً دیگه این حرف و تکرار نکن که خیلی از دستت ناراحت میشم! خودم خواستم خودم با رضایت خودم پای سفره‌ی عقد نشستم نه به اجبار! نه به اسرار تو یا وکیلش! پس اینقدر نگاه از من نگیر و فرار نکن، وظیفه‌ام بود کمکت کنم.

بعد از تمام شدن حرف‌هایش به سرفه افتاد. ناسزایی در دلش نثار هوای سرد مشهد کرد. که بهزاد بلند شد و پارچ طرح خورشیدی آبی که روی میز بود را برداشت. داخل لیوان آب ریخت و جلویش گذاشت. - نهال بیا این رو بخور. چرا با این حالت اومدی اینجا؟ می‌داشتی فردا پس فردا می‌اومدی، نگاه کن صدات در نمیاد عزیزم!

لیوان را از بهزاد گرفت. جرعه‌ای نوشید و گفت:

- نه! انقدر امروز فردا کردم که پنج سال از عمرم رفت.

بهزاد نگران نگاهش کرد و روی مبل کناری اش نشست. با صدای آرامی گفت:

- نهالی نگرانتم با دیدنش حالت بد بشه! کاش امروز با این حالت نمی‌اومدی.

نهال اجزای صورتش را از نظر گذراند و گفت:

- بهزاد! مرگ یک بار شیون یک بار. هنوز هم که هنوزه بعضی موقع‌ها جنون می‌گیرم! کاش هم تو و هم نیاوش می‌فهمیدین این موضوع رو که با فرار کردن هیچی حل نمیشه، من اشتباه کردم که از اول...
بهزاد با لحن غمگینی حرفش را قطع کرد.

- باشه نهال! ادامه نده، ولی این رو بدون من خیلی می‌ترسم اتفاقی برای تو بیفته! تو خیلی برای من عزیزی! اگه نبودی من الان اینجا نبودم، اگه نبودی شاید الان کنار سنگ قبر عزیزترین کسم خوابیده بودم.

نم اشک را در چشم‌هایش دید. لبخند تلخی نهال زد. مصیبت‌های کمی سراغ بهزاد نیامده بود.

- بهزاد! لطفاً بهش فکر نکن. خدا خواسته و با اذیت کردن خودت چیزی حل نمیشه.

بهزاد آرنج‌هایش را روی میز گذاشت، تلخ خندید و گفت:

- این چند سال با همین حرف تونستم کمی خودم رو آرام کنم، بیخیالش! با دانشگاه چیکار کردی؟ ادامه ندادی؟
نهال سرفه‌ای کرد و به او خیره شد.

- نه! دیگه دل و دماغی برای لیسانس گرفتن واسم نموند. اون پنج سال بدترین روزهای زندگیم رو گذروندم بعد می‌خواستم دوباره سراغ درس و دانشگاه برم؟ فوق دیپلمم که تونستم بگیرم با معدل خیلی پایین بود! اون هم اگه پارتی‌های نیما نبود همونم نمی‌گرفتم.

- نهال بازم دارم بهت میگم تا قبل اینکه ببینیش برو، حالت بد نشه!
هنوز چند وقته خوب شدی! الان رفت اتاق کناری یکی از نقشه‌ها رو بگیره.

نهال از روبه‌رو شدن می‌ترسید؛ ولی تصمیمش را گرفته بود. اخمی کرد و گفت:

- بهزاد خواهش می‌کنم انقدر نگو برو!

نهال سعی کرد بحث را عوض کند. جرعه‌ای از آب نوشید و لبخند مهربانی به او زد و حرفش را ادامه داد.

- خب نمی‌خوای از خودت بگی این چند سال چیکار کردی؟

بهزاد متوجه قصد او شد. از داخل شکلات خوری، شکلاتی برداشت و همین‌طور که پوستش را جدا می‌کرد گفت:

- با سرمایه‌ای که جمع کرده بودم با یک نفر رستوران زدم و می‌خوام امشب وقت رو در اختیار من قرار بدی، به یاد قدیم دعوت‌م رو قبول می‌کنی؟

نهال پای راستش را روی پای چپش انداخت و گفت:

- حتماً! ساعت چند و کجا؟

بهزاد که گمان قبول کردن پیشنهادش را نداشت. ناباورانه گفت:

- جداً می‌ای؟ نمی‌خوای به نیما بگی؟ دنبالم سگ نندازه! مثل قدیم.

- نه بابا غریبه که نیستی سگ دنبالت بندازه!

- قربونت برم من نهالم که قبول کردی! دلم برای اون روزها تنگ شده بود و امشب فرصت... .

با باز شدن در حرفش را نصفه رها کرد. نگاهش از روی بهزاد به پشت سرش افتاد. هنوز هم همان طور بود. یاد آن لحظه‌ها، آن التماس‌ها، فکرش به آن برهه‌ی زمانی رفت.

«خواهش می‌کنم ازت!

به خدا چیزی نیست چرا نمی‌خوای باور کنی؟

این رو حس می‌کنین؟

فقط باید به خدا توکل کنین»

عرق سردی روی تیغه‌ی کمرش نشست! متوجه سنگینی نگاه هر دوی آنها شد. با دیدن نهال جا خورد. گمان نمی‌کرد او را صحیح و سالم اینجا ببیند، نهال به او حق داد. هیچکس فکر نمی‌کرد نهال به محل کار نیما بیاید. از روی مبل برخاست که بهزاد هم بلند شد و رو به پسرخاله‌اش که جلوی در ماتش برد بود گفت:

- سلام کیان! خوش اومدی.

باز دوباره فکرش به گذشته رفت. نیامده بود اینجا خوش آمد بگوید. آمده بود نشان دهد حالش خوب است. تنفر جای ترس را در وجودش گرفت. کیانمهر سعی کرد دستپاچه نشود. سریع به خودش آمد. نباید چیزی را بروز می‌داد. نهال پوزخندی به چهره‌ی کیان زد.

- سلام آقای سالاری! خوش اومدین.

نهال، او را از نظر گذراند. شلوار کتانی مشکی و ژاکت یقه گرد سورمه‌ای با چکمه‌های مشکی مثل همیشه واکس زده و براق! نگاهش روی چهره‌ی همسر سابقش رفت. صورت مثل همیشه شیش تیغ، چشم‌های قهوه‌ای روشن که به عسلی نزدیک بود. بینی و لب نسبتاً خوب، موهای لخت مشکی و پوست گندمی، قد بلند و هیکل عالی! هر کی از دور می‌دیدش شیفته و دلباخته‌اش می‌شد؛ ولی خدا می‌دانست درونش چه هیولایی بود. در نگاهش تنها چیزی که بی‌داد می‌کرد تعجب بود! نهال دست به سینه ایستاد و با بی‌تفاوتی ادامه داد.

- فکر نمی‌کردی یک روزی ببینیم نه؟ اون هم تو اتاق پسرخالهات و سالم و سرحال؟ کنجکاو واقعاً بدونم با چه رویی هر روز نیما رو می‌بینی و باهات چشم تو چشم میشی، البته تو پرروتر از این

چیزهایی که بخوای یک ذره تاسف بخوری و شرمنده باشی بخاطر کارهایی که کردی. مگه نه مهندس سالاری!؟

نهال یک قدم به سمت عقب رفت. به میز بهزاد تکیه داد و منتظر شد. تا بودن او را در اینجا برای خودش حلاجی کند. بهزاد با اخم و ترس سرش بین آن دو نفر در گردش بود. بی تفاوتی جای تعجب را در صورت کیان گرفت. برای کیانمهر، نهال مهم نبود. فقط بابت گذشته شرمنده بود. او دو سال بود که خودش عاشق کسی شده بود. غرورش اجازه نمی داد شرمندگی اش را به زبان بیاورد. هرچند به زبان هم می آورد چیزی درست نمی شد. آن هم نهالی که تنفر از چشم هایش داد می زد. مانند همیشه پیروز نگاهش کرد و همین طور که به سمت میزش می رفت گفت:

- خوبه پس شناختیم! راستی... .

نهال با تنفر نگاهش کرد. منتظر ادامه ی حرفش شد. کیان پشت میزش نشست. نگاهش را بین نهال و بهزاد رد و بدل کرد و ادامه داد.

- خوشحالم سلامتیت رو به دست آوردی نهال!

لحن خونسردش و بیان تک تک کلماتش نهال را آتش می زد. کیانمهر از ته دلش ابراز خوشحالی کرده بود؛ اما تظاهر به بی تفاوتی کرد. این مرد روانی بود! یک ذره مهربانی چاشنی کلامش نبود. چگونه نهال یک سال کنارش زندگی کرد و خم به ابرو نیاورد؟ چگونه داشت کم کم عاشقش می شد؟! چرا مانند آدم‌های کم عقل سر هر چیزی غیرتی شدنش را پای دوست داشتن می گذاشت؟! و بعضی موقع‌ها غرق شادی می شد؟ این‌ها سوالاتی بود که ناگهان در ذهن نهال نقش بست. نهال نگاهی به بهزاد که هنوز هم رابطه‌ی کیان را با خواهرش درک نکرده بود و از عصبانیت و شرمندگی رو به انفجار بود انداخت. مثل اینکه آن هم داشت اتفاقات را مرور می کرد.

کیان مجسمه را در دستش گرفت و به کنده کاری‌های صورت سیاه او خیره شد و لبخند بی جانی زد و حرفش را ادامه داد.

- نمی‌خواد به فکرت فشار بیاری که چجوری هر روز نیما رو می‌بینم، مثل رئیس‌ها که به کارمندشون نگاه می‌کنن، نگاهش می‌کنم!

از حرفش به وضوح جا خورد. نهال مطمئن بود مانند همیشه دروغ می‌گوید. با خودش گفت:

- نیما کارمند این مرد نیست، نه اصلاً!

بهزاد چشم غره‌ای به کیان رفت و زیر لب غرولندی کرد که کیان سرش را بالا آورد. بخاطر غرورش هم مجبور بود این گونه رفتار کند.

- چیه بهزاد خان بهت نگفته؟!

نهال دستش مشت شد. بهزاد با تشر گفت:

- کیان بس کن! نهال از هیچی باخبر نیست، چرا نمی‌فهمی؟!

کیان بی‌مه‌با خندید و گفت:

- پس تو این چند سال هیچی بهت نگفته، آخی از نیما بعیده! حتماً نگفته که حال‌م خوب شده نه؟!

خون در رگ‌هایش یخ بست. امکان نداشت که نیما چیزی را به او نگوید. بهت‌زده به بهزاد که با حرص به کیان نگاه می‌کرد خیره شد.

- نیما کارمند کیان نیست! یکی از سهام‌دارها است که درصد سهامش با کیان یکیه و میشه گفت رقیب و در صدد خرید سهام هستن.

نهال پوزخندی به چهره‌ی خونسردش که داشت با لذت سرتا پای آن

را نگاه می‌کرد، زد.

- خوب شدی؟ مگه آدمایی که مشکل روانی دارن هم خوب میشن؟

- همین‌طور که تو سلامتیت رو به دست آوردی، آدم روانی هم خوب میشه!

نهال صاف ایستاد سرفه‌ای کرد. نیما حتماً دلیل کارش را می‌گفت بنابراین با خونسردی کیفش را برداشت و گفت:

- من که فکر نمی‌کنم. هنوز هم همین‌طوری از وجنات کاملاً پیدا است. برای خودم متاسفم که یک سال زندگیم رو پای تو روانی گذاشتم.

کلمات آخر را سریع گفت حالش داشت از این‌رو به آن‌رو می‌شد. گلویش می‌سوخت و قلبش تند می‌زد. لرز هم بهش اضافه شده بود. از ترس نبود از نفرت بیش از اندازه بود. بی‌وجدان! با آن اتفاقات هنوز هم در چشم‌هایش خیره می‌شد و دم از خوب شدن حالش می‌زد. به بهزاد که با اخم به آن دو نگاه می‌کرد، خیره شد.

- دارم میرم بهزاد، آدرس و ساعت بفرست.

بهزاد خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- باشه نهالم! برو، ساعت هشت منتظرتم. آدرس هم واست می فرستم.
می دونی که دوست ندارم نیما ناراحت بشه.

به اینجا که رسید لبخندی زد. بی توجه به حضور آن مرد که زیر
چشمی نگاهش می کرد. گفت:

- باشه نترس نیما ناراحت نمی شه؛ ولی چشم، بهزاد کاری نداری؟
- نه قربونت، خدا به همراهت.

خداحافظ آرامی گفت و بی توجه به تغییر حالت کیان، پوزخند صدا
داری زد. بدون خدافظی کردن از او، اتاق را ترک کرد.

هنوز زخم‌هایی که زد روی بدن و روحش هست. چجوری می خواست
تقاص آینده‌ی نابود شده‌ی نهال را بدهد؟ گلوش درد می کرد. بدنش
داغ شده بود؛ ولی می لرزید. دست‌هایش را در جیبش پالتویش فرو
کرد. که محکم به یک نفر خورد. بدون نگاه کردن به او معذرت
خواهی کرد.

حالش دست خودش نبود. دلش می خواست گریه کند! مثل وقتی بچه

بود سرش را روی پای نیما بگذارد و گریه کند. او موهایش را نوازش کند و بگوید نهالم تا موقعی که من هستم غصه‌ی چیزی را نخور! دنیا ارزش اشک‌های تو را ندارد. با همان سر پایین آرام زمزمه کرد.

- چرا امروز یک ذره هم شرمندگی تو نگاهش ندیدم لااقل خوشحال بشم؟! چرا همیشه سهم من و بهزاد درده بعد یکی مثل کیان باید به زندگیش برسه و به ریش نداشته‌ی من و بهزاد بخنده؟ اومدم حال رو بهتر کنم با دیدنش بدتر شدم!

سوار آسانسور شد و بعد از زدن طبقه‌ی اول به آینه‌ی آسانسور تکیه داد و با درد چشم‌هایش را بست. سرفه‌ی خشکی کرد. دست‌هایش مانند همیشه سرد بود. از نظر روحی و جسمی خسته بود و بخاطر قرص‌هایی که مصرف کرده بود خوابش می‌آمد. با باز شدن در چشم‌هایش را باز کرد. بدون بالا آوردن سرش به سمت خروجی رفت.

نگاهی به نیاوش که جلوی شرکت قدم می‌زد انداخت و گفت:

- یا برو بشین تو ماشین یا انقدر پیاده روی نکن. اعصابم به هم

ریخت.

نگران نهال شده بود. دلش نمی‌خواست داخل برود و قصدش این بود که تنهایی با کیان روبه‌رو شود. حتماً تا الان متوجه بعضی چیزها شده بود. مخصوصاً رقابت بر سر خرید سهام!

نیاوش با حرص چنگی به موهایش زد و گفت:

- چی رو برم تو ماشین بشینم؟ حالت خوبه؟ نیما به ولله اگه بلایی سر نهال بیاد میرم شرکت رو روی سر اون مرتیکه تعادل روحی ندار خراب می‌کنم!

- اگه تا چند دقیقه دیگه نیاد میرم داخل.

نیاوش پوزخندی زد و به ماشین گلی تکیه داد.

- هنوز میگه چند دقیقه‌ی دیگه! اون حالش خوب نبود یک چیزی

گفت تو که بزرگ‌تر بودی می‌خواستی مخالفت کنی نه اینکه از

پشتیش کنی و دیدن این مرد بیاریش که اون بلا رو سر خواهرمون

آورد؛ فقط دعا می‌کنم به پنج سال پیش برنگرده و دوباره سراغ اون

قرص‌های آرامبخش قوی نره! که البته جزء محالاته!

خودش به خوبی می‌دانست ریسک کرده است، اما چاره‌ای دیگر نداشت، به نیاوش بابت نگرانش حق می‌داد؛ ولی حرف‌های روان‌شناس داخل گوشش زنگ خورد.

با بیرون آمدن دختری که لباس‌های نهال را به تن داشت هر دو دست از افکار پریشان خود کشیدند. نهال با دیدن نیما و نیاوش که از چهره‌هایشان معلوم بود آشفته و نگران‌اند لبخند زد.

چاره‌ای نداشت! نزدیک دو سال بود که به همه چی تظاهر می‌کرد! به لبخند! به فراموش کردن گذشته و باقی کارها که برایش خیلی سنگین بود! اما چاره‌ای نداشت دلش نمی‌خواست نیاوش و نیمایش به خاطر او غصه بخورند.

هر دو گنگ و مبهوت به نهال که مانند دانش آموزهای ابتدایی به سمتشان می‌دوید خیره شده بودند. نیاوش با صدای آرامی گفت:

- این نهاله داره انقدر با ذوق و شوق به طرف ما میاد؟

نیما با دقت نگاهی به چهره‌ی نهال که به آن‌ها نزدیک می‌شد

انداخت. لبش می خندید خودش را به ظاهر خوشحال نشان می داد؛ اما گرفتگی چهره‌اش به وضوح معلوم بود. او نهال را از کف دست هم بیشتر می شناخت تک تک حرکاتش و حالت چشمانش و خنده مصنوعی‌اش کاملاً معلوم بود. نهال در ماشین را باز کرد و بی توجه به نیاوش و نیما گفت:

- سوار شوید!

به نیاوش که هنوز ماتش برده بود. گفت:

- چرا تکیه دادی به ماشین گلی؟ از الان بهت بگم نیما پول اتوشویی نمیده خودت باید کاپشنت رو با دست بشوری!

نیاوش لبخند محوی کنار لبش نشست و به نیما که اخم‌هایش را درهم کرده بود. نگاه کرد.

- سوار شو ما رو برسون بعد دوباره واسه کارت برگرد.

گوشی‌اش را از داخل کتش در آورد و شماره‌ی همکارش را گرفت که به بوق سوم نرسید پاسخ داد.

- جانم نیما! کجایی؟ داری میای؟

بی توجه به چهره‌ی سوالی نهال و نیاوش همین‌طور که کمر بندش را می بست گفت:

- داخل پارکینگ شرکتیم! اون مدارکی که خواستی رو دادم به آقا رحمت که به دستت برسونه.

- چرا خودت نمیای؟

- حال نهال امروز خوب نیست نمی‌تونم بمونم.

محمدحسین پوفی کشید و گفت:

- باشه! خودم کارهات رو راست و ریس می‌کنم، فردا میای؟

- آره! عرضی نیست؟

آرام خندید.

- نه امری نیست! مراقب خواهر کوچولوی ما باش! خداحافظ.

استارت رو زد و بعد از روشن شدن ماشین، به سمت در خروجی پارکینگ رفت.

- باشه، خداحافظ.

نیایش به نیما که با سرعت از شرکت خارج می‌شد نگاه کرد و گفت:

- چی شد؟ چرا پشیمون شدی؟

سکوت کرد و چیزی نگفت و خودش را مشغول رانندگی نشان داد.

نهال که متعجب شده بود نیم نگاهی به نیما انداخت و گفت:

- چی شده نیما؟ چرا نرفتی؟

محکم فرمان را فشار داد و گفت:

- چیزی نیست، امروز رو در کل مرخصی گرفته بودم پس دلیل نمی

شد برم. مدارکی هم که محمد می‌خواست رو به دستش رسوندم.

نمی‌خواست در شرایط سخت نهال را تنها بگذارد. مثل سه سال پیش

که اگر یک لحظه دیرتر رسیده بود کار از کار گذشته بود و او را برای

همیشه از دست داده بودند. خودش را بخاطر حماقتی که کرده بود

سرزنش کرد و هیچ‌وقت خودش را نمی‌بخشید. او در قبال نیایش و

نهال مسئول بود! فکر می‌کرد با ازدواج نهال و کیانمهر او خوشبخت

می‌شود؛ اما، نشد! دختری که بیست سال با بدبختی بزرگش کرده بود

و نگذاشته بود در زندگی‌اش احساس کمبود کند، توسط یک آدم

غریبه و ناشناس شکست و از بین رفت! هنوز هم که هنوز وقت
کیانمهر سالاری را داخل شرکت می‌بیند که چگونه جلوی او قد علم
کرده است دلش می‌خواهد یک گلوله وسط سرش خالی کند. شرمنده
بود! دنده را عوض کرد و پایش را روی پدال گاز فشار داد.

با سرعت زیادی رانندگی می‌کرد. مثل همیشه فهمید که نهال حالش
خوش نیست. از مشت شدن دست‌های نیما دور فرمان مشخص بود
که عصبی است! هر چقدر هم بازیگر ماهری باشد جلوی نیما
نمی‌توانست نقشش را به خوبی ایفا کند. گلویش درد می‌کرد. امشب
باید از بهزاد یک سری چیزها را می‌پرسید. در دلش پرسید:
- یعنی نیما انقدر وضعش خوب شده که داره یکی یکی سهام،
سهام‌دارهای شرکت به اون بزرگی و می‌خره؟ چجوری؟ گفت با کیان
رقیبه! اون گفت حالش خوب شده!

نگاهی به پاهایش کرد و لبخند تلخی زد. چرا کیانمهر تقاص پس
نداد؟! با کارهایی که آن کرد نهال را کشت! نهال خسروی عزیز
دردانه‌ی نیما را کشت. بغض در گلویش نشست. برای بار هزارم از

خودش پرسید چرا سرنوشت او و نیاوش این بود؟ آن مردی که در بچگی اش پررنگ بود؛ ولی کم کم محو شد کجاست؟! سرش را به شیشه‌ی بخار گرفته تکیه داد. کجا هستند آن مادر و پدری که تصاویر خیلی محوی در ذهنش از آن‌ها دارد؟ چرا دو بچه‌ی خردسال را رها کردند و رفتند؟ چشم‌هایش را بست که بعد چند ثانیه سکوت، با پیچیدن صدای بلند آهنگ و ترمز گرفتن ناگهانی نیما سرش محکم به شیشه خورد و آخ آرامی از نهادش خارج شد. اگر کمربند نداشت گردنش شکسته بود.

صدای قهقهه‌ی نیاوش در آهنگ شادی که داشت می‌خواند گم شد. نگاهی به نیما کرد. کارد میزدی خونش در نمی‌آمد. از عصبانیت چهره‌اش به سرخی می‌زد.

- پسره‌ی احمق! این چه کاریه می‌کنی؟ نمی‌بینی به خاطر بارندگی زمین خیسه؟!

نهال نگاهی به اطراف انداخت. صدای بوق ماشین‌های پشت سر می‌آمد. با درد سرش را به سمت عقب برگرداند که دید. نیاوش روی صندلی‌های عقب دراز کشیده است و می‌خندد.

- عقل تو کلهات نیست دیگه!

با دیدن چهره‌ی نیما بیخیال سردردش شد و آرام خندید.

- حالا که کسی چیزیش نشده، شلوغ نکن! بزن کنار یا برو که الان

میان راننده‌های پشت سر پدرت رو به دستت میدن.

چشم غره‌ای به نهال رفت و راه افتاد و زیر لب لاله‌الاله‌الله ای گفت، به آهنگی که پخش شده بود گوش کرد که شدت خنده‌هایش بیشتر شد

نیما صدایش را کم کرد. نیاوش با لحنی که مملو از خنده بود گفت:

- بعد ببخشید، اون موقع که با سرعت صد و بیست کیلومتر رانندگی

می‌کردین، زمین خیس نبود؟!

نیم نگاهی به نیما انداخت. اخم غلیظی بین پیشانی‌اش نشسته بود.

- ای بابا! اخم‌ها رو باز کن! دیدم خیلی دوتاتون تو فکر فرو رفتین

خواستم یک کاری کنم که از فکر دربیاین.

داخل خیابان پیچید و با همان لحن جدی گفت:

- این جووری خواهر برادرشون رو از تو فکر در میارن؟

به نیاوش که سرش را از بین دو صندلی در آورده بود نگاه کرد.
لبخندی زد و گونه‌ی نیما را بوسید.

- ببخشید داداش! دوست ندارم جفتتون رو به هم ریخته ببینم.

نیما جلوی خانه ماشین را نگه داشت و نگاهی به نیاوش که چهره‌اش را مظلوم کرده بود انداخت.

- این دفعه این کار رو کردی ولی، دفعه‌ی دیگه تکرار نشه!

نهال زیر لب لوسی نثار نیاوش کرد و از ماشین پیاده شد باید موضوع بهزاد و قرار امشب را به نیما می‌گفت. به سمت آسانسور رفت. پشت سرش نیاوش آمد. سرفه‌ای کرد که نگاهی به آسانسور نسبتاً کثیف افتاد. تمام آینه پر از لکه‌های آب بود. دندان قروچه‌ای کرد و رو به نیاوش که دست‌هایش را بهم مالش می‌داد تا گرم بشود گفت:

- کی این وضع رو برای آسانسور درست کرده؟!!

سرش را بالا آورد و نگاهی به آینه انداخت.

- اشکال نداره خواهر خوشگلم! الان می‌رم تمیزش می‌کنم تو برو

استراحت کن وقتی رسیدیم.

از کثیفی متنفر بود؛ ولی فکرهای بیشتری در ذهنش بود که نمی‌توانست از نیما بپرسد و جوابش دست به‌زاد بود. با باز شدن در، کلید را از داخل کیفش در آورد و بینی‌اش را بالا کشید. با صدای گرفته گفت:

- نیما کجا موند؟

- بهش زنگ زدن داشت با تلفن حرف می‌زد.

چکمه‌هایش را در آورد و وارد خانه شد. گرمای دلنشینی به صورتش خورد. با گذاشتن اولین قدم به داخل خانه لبخندی روی لبش نشست. عاشق گرمایی بود که از کف به بالا منتقل می‌شد مخصوصاً نهال هم که همیشه درجه‌اش را بالا می‌برد. حس خوبی این خانه به او می‌داد. حتی حاضر بود شبانه‌روز پایش را از خانه بیرون نگذارد و فقط اینجا باشد! حدوداً پنج ماه بود که به اینجا اسباب‌کشی کرده بودند. نگاهش روی گلدانی که خاکش خشک شده بود افتاد. اخمی کرد. صدای نیاوش از پشت سرش آمد.

- شیشه پاک کن رو کجا گذاشتی برم آسانسور رو تمیز کنم نهال
خانم وسواسی؟

سرش گیج رفت؛ ولی به سمت کابینت بالای رفت و روی پنجه‌ی پا
ایستاد. تا آمد لیوان را بردارد. تعادلش را از دست داد. با این حرکت
نهال، صدای نسبتاً بلند نیاوش در خانه پیچید. دستش را به لبه‌ی اپن
گرفت. دست‌های نیاوش دور شانه‌هایش حلقه شد و با اضطراب گفت:
- خوبی نهالم؟ چی شده؟!

نهال سرفه کرد و به کمک نیاوش ایستاد. به چشم‌های نگران‌ش نگاه
کرد و با لبخند گفت:

- سرم گیج رفت! چرا رنگ به رو نداری پسر خوب؟!
نیاوش اخم‌هایش و درهم کرد.

- به من تکیه کن تا بریم اتاقت! صدمبار بهت گفتم نرو دیدن این پسره!
ولی عقل که تو کلهات نیست... .

با بی‌حالی جواب داد:

- بیخیال شو نیاوش! اثر قرص هاست!

در اتاق را باز کرد و کمکش کرد روی تخت دراز بکشد.. بدجور خوابش گرفته بود و فکرهای زیادی در سرش می چرخید که برای رهایی از آنها نیاز به خواب داشت. از بین چشم‌های خواب آلودش به نیاوش که پتورا برداشت و رویش انداخت نگاه کرد. با لحن خواب آلودی گفت:

- ساعت پنج عصر اگه بیدار نشدم، بیدارم کن! چون 8 با بهزاد قرار دارم. دوست دارم داداش کوچیکه!

منتظر عکس‌العملی از طرف نیاوش نشد و چشم‌هایش را بست.

از دادگاه خارج شد. صدای موکلش که دختری جوان بود آمد.

- آقا ونداد یعنی می‌شه بدون دردسر ازش جدا بشم؟ دیدین که جلسه‌ی اول حاضر نشد!

نگاهش را به صورت کبود دختر انداخت و گفت:

- تمام مدارک علیه همسرتونه! اگه ایشون نیان مجبورین غیابی

جداشین!

دختر یکی از خانواده‌های ثروتمند مشهد که با اصرار خودش با پسرخاله‌اش که وضع مالی متوسطی داشت ازدواج کرد؛ اما بعد ازدواج فهمیدند تعادل روحی ندارد و دختر را سر چیزهای الکی کتک می‌زند. دقیقاً مشابه کیانمهر! لبخند محوی به ونداد که با اخم به سمت ماشین می‌رفت زد.

- ممنونم ازتون آقا ونداد!

سری تکان داد و گفت:

- وظیفه خانم خردمند!

در عقب را باز کرد. آستین پالتویش توسط دختر جوان کشیده شد. در دیدارهای اول، کسی نمی‌توانست ونداد را بشناسد. دخترهم به همین دلیل فکر کرده بود می‌تواند بعد از جدا شدن از پسرخاله‌اش همسر او شود.

- وظیفه‌ات نیست ونداد!

نگاهی به انگشت‌های کشیده‌ی او که محکم پالتویش را گرفته بود

انداخت و دستش را کشید.

- خدا نگه دار تون خانم خردمند!

منتظر جوابی از سمت او نشد. چهره‌ی درهم رفته‌اش را دید که آرام خدافظی کرد. کیفش را روی صندلی عقب گذاشت و بعد از بستن در سوار شد و با سرعت از پارک خارج شد. نه عصبی بودم نه ناراحت! اتفاق خاصی نیفتاده بود؛ ولی او خوشش نمی‌آمد. حالا می‌خواست دستش دور مچش باشد یا می‌خواست پالتویش را گرفته باشد. بخاری را با درجه‌ی کم روشن کرد که فکر سمت کیانمهر رفت! چند تماس از دست رفته داشت! پوزخندی زد که گوش‌اش زنگ خورد. هروقت یاد آن پسر می‌افتاد اعصابش برهم می‌ریخت. به بلاهایی که سر آن دختر آورد و بعد هم خوش و خرم راهی آمریکا شد. دستی به پیشانی‌اش کشید و از جیب پالتویش گوشی را در آورد. در کادر کوچک پایین صفحه نام بهزاد به انگلیسی افتاد. بازش کرد و دکمه اتصال را زد. روی اسپیکر گذاشت. صدای خندان بهزاد پیچید.

- سلام مرد بی‌معرفت! شریک نقطه چینم! چطوری؟ می‌خوام ازت یک خواهش کنم نگو نه! خب ونی!؟

از زیر گذر رد شد و گفت:

- سلام خوبم! تو خوبی؟! یکی یکی بپرس!

صدایش را بامزه کرد.

- پول گوشیم زیاد می شه! همه که مثل شما دائمی ندارن! من سیم کارتتم رو هزار تومن شارژ می کنم و به هر کی بخوام زنگ بزنم همون هزار تومنه!

لبخند محوی زد و گفت:

- کی می خوای دست از این کارهات برداری بهزاد؟!

بهزاد خندید و گفت:

- هر وقت قبول کردی امشب ساعت هشت بیای رستوران!

در فکر خودش هم بود که برود، ولی امشب نمی رسید.

- فکر نکنم امشب بیام! ولی پسرخاله ام میاد!

- غلط کردی نیای! مگه دست خودته؟ به زور میام دنبالت! باید بیای

می خوام یک نفر رو باهات آشنا کنم! تو میگی پسرخاله ات می خواد

بیاد؟ بیاد قدمش رو چشم ولی به مولا اگه نیای سرت رو می‌زنم به دیوار! خدافظ! ساعت هشت یادت نره!

حق اعتراض به او نداد و قطع کرد. با کارهای زیاد ساعت هشت به رستوران برود؟ کلافه ناسزایی به بهزاد گفت و وارد خیابان دفتر شد. چون ساعت یازده ظهر بود تقریباً خیابان خلوت بود و فقط چند عابر پیاده دیده می‌شد. داخل پارکینگ پیچید و تک بوقی برای نگهبان زد که دستی برایش تکان داد. ظرفیت طبقه پر شده بود. به اجبار طبقه‌ی منفی یک پارک کرد و بعد از برداشتن کیفش، با فکر مشغول به سمت آسانسور رفت. هم آن دختر، هم حرف‌های آقابزرگ و هم آیناز! گرفتاری‌های او یکی دوتا نبود! با باز شدن در به سمت دفتر رفت و تقه‌ای به در زد که منشی در را باز کرد و با صدای آرامی گفت:

- خوش اومدید آقای سروش.

نگاه‌گذاری به او انداخت و گفت:

- ممنون.

جلوتر از ونداد به سمت میزش رفت.

- ونداد خان یک نفر داخل دفترتون منتظر شما هستن!

دست راستش را داخل جیبش فرو برد و با اخم گفت:

- موکل؟

- بله! خودشون گفتن حدود چندسال پیش یک قرارداد با شما بستن!

وکیل پدرشون بودین و بعد هم وکیل خودشون!

با شنیدن حرف‌های نیک‌خواه، اخم‌هایش جمع شد. خیلی دوست داشت بداند با چه رویی هنوز هم به او زنگ می‌زند و به محل کارش می‌رود. یک قدم به سمت منشی برداشت و با جدیت و صدای نسبتاً بلندی گفت:

- خانم نیک‌خواه! دارم برای بار چهارم به شما گوش‌زد می‌کنم تا

وقتی با من هماهنگ نکردین کسی رو داخل اتاق من راه ندین! این

بار چهارمتون هست که دارین این اشتباه رو تکرار می‌کنین! دفعه‌ی

دیگه تکرار بشه راهی به جز فسق قراردادی که بسته شده نداریم!

از صدای بلند و عصبی ونداد، رنگ از صورتش پرید. عصبانی بود. ونداد

حتی حاضر نبود صدای او را بشنود چه برسد به هم کلام شدن با

دوست قدیمی! صدای قدم‌های کیانمهر آمد.

- چته آقای وکیل؟! ساختمون رو گذاشتی روی سرت، خودم خواستم
بیام منشی رو دعوا نکن!

تمام وقایع آن اتفاقات از جلوی چشمش رد شد. به سمتش برگشت.
تعجب را در چشم‌های ونداد دید. اولین دیدار آن‌ها بعد پنج سال بود؛
ولی حالش از این رو به آن رو شده بود. برق عجیبی در چشم‌های
مشکی‌اش بود و سر و وضعش خیلی مرتب شده بود.

- بدون دعوت تا حمام عمومی نمیرن! بعد سرت رو پایین انداختی
اومدی اینجا؟!

کیانمهر به چهارچوب در تکیه داد. سر تا پای ونداد را که انگار پیرتر
شده بود را از نظر گذراند و گفت:

- نچنچ! تو که اینجوری نبودی ونداد!

منتظر حرفی از جانب ونداد نشد. به اصرار پدرش اینجا بود. بازهم
تظاهر کرد؛ اما خدا می‌دانست بعد از آن بلایی که سر همسرش آورد.
چند سال در تیمارستان بستری بود و تحت نظر روانکاو! بی‌مهابا

خندید و ادامه داد.

- نکنه هنوز هم تو فکر اون اتفاقی؟!!

نگاهی به نیک‌خواه که سرش بین او و کیانمهر در حرکت بود انداخت.

- شما مرخصید! می‌تونین برین.

با ترس نگاهش کرد. می‌ترسید که اخراج شده باشد.

- اخراج شدم؟!!

- خیر! امروز کارتون اینجا تمومه.

نفسش را بیرون داد. تشکر آرتمی کرد و بعد از برداشتن کیف و

پالتویش خارج شد. کیان با تمسخر خندید. دست‌هایش می‌لرزید.

درون جیب شلوارش فرو برد.

- وکیل هم انقدر احساساتی؟! خودت که دیدی تقصیر من نبود!

عصبیم کرد منم کنترل کارهام از دستم رفت و اون اتفاق افتاد!

به میز منشی تکیه داد و با صدایی که از شدت عصبانیت دورگه شده

بود گفت:

- احساساتی؟! تو اصلاً به آینده‌ی اون دختر فکر کردی؟!

کیانمهر به سمت مبل رفت. نشست و بی تفاوت گفت:

- نیومدم تداعی خاطرات برام بکنی ونداد! فقط اومدم بگم من سالمم!

تونستم با بیماریم کنار بیام و حالم خوبه و دوباره امورات آژانس

هواپیمایی و به دست گرفتم.

برای خودش متاسف بود که یک زمانی وکیل این آدم شده بود.

کیانمهر یک ذره پشیمان نبود که لااقل دل ونداد خوش باشد که آدم

شده است. سری به معنای تاسف برایش تکان داد. تکیه‌اش را از میز

گرفت و به سمت اتاق کارش رفت.

- خوبه که حالت خوبه، الان هم زحمت بکش از اینجا برو!

- دلیل این کارهات رو نمی‌فهمم ونداد! من و تو یک زمانی

صمیمی‌ترین رفیق‌ها برای هم بودیم! چی شده؟ بخاطر یک دختر

کشیدی کنار و چند ساله نه زنگی نه هیچی؟! خودت که شاهد بودی

اتفاق بود و عمدی نبود!

- بعد از اون اتفاقی که افتاد و چیزهایی که دیدم دور تو رو یک خط

قرمز کشیدم کیان! من اشتباه کردم و قبول دارم! الان هم از اینجا برو.
دیگه هم نیا، من رو جلوی خدای خودم شرمنده کردی!

پشت میزش نشست و سرش را بین دو دستش گرفت. پس از آن
اتفاق ونداد تا یک سال کابوس آن دختر را می‌دید حتی دنبالش هم
گشت؛ ولی نبود! بعد از جدا شدنش از کیانمهر پیدایش نکرد. صدای
باز شدن در آمد. کیانمهر با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- شدی پسر پیغمبر؟! خدای خودت؟! ونداد خودت دیدی اون اتفاق
بود، ا ت ف ا ق! بفهم. من از عمد هلش ندادم!
به سندلیش تکیه داد و گفت:

- عه؟! اتفاق؟! حتماً اون بلاهای دیگه هم اتفاق بود که سرش آوردی.
اصلاً بذار ببینم. الان که حالش خوب شد رفتی دنبالش ببینی
وضعیتش چطوریه؟! نگو رفتی که یک درصد هم باور نمی‌کنم!
کیانمهر که دید ونداد از موضع خود پایین نمی‌آید گفت:

- برام مهم نیست که چی شده! توهم لازم نیست کاسه‌ی داغ‌تر از آش
بشی! فقط اومدم اینجا که بهت بگم یک سر بیای تا آژانس، برای

قرارداد جدید! آگه هم كه نمى خواى همكارى كنى كه هيچى!
بى توجه به او كشو را باز كرد و پروندهى يكى از موكل هاش را
برداشت.

- به سلامت!

كيانمهر كيف و پالتوش را برداشت. اگر مى ماند حالش بد مى شد. به
شدت نياز داشت به همان قرص هاى آرامبخش قوى! بدنش لرز كرده
بود و دست هاش مى لرزيد.

- موفق باشى پسر پيغمبر!

براى ونداد يك ذره هم مهم نبود كه چى از نظر كيانمهر به حساب
مى آيد. هر وقت به آن دختر و چهره ي معصومش فكر مى كرد كل
وجودش را عذاب وجدان فرا مى گرفت. چندسال پيش هم خودش
نخواست. به اصرار پدر بزرگش مجبور شد و كالت آژانس هواپيمايى شان
را به عهده بگيرد. بيخيال فكر كيانمهر شد. عينكش را به چشمش زد
و خودنويس نقره اى رنگ را برداشت. مشغول خواندن احضاريه شد.

دستانش را درون جیبش فرو برد و به سمت راست و چپ خیابان نگاهی انداخت. از دور آوا را دید که دستانش را به هم می کشید تا اندکی گرم شود و با سرعت به سمتش می آمد. لبخند دلنشینی بر روی لبش نشست. دل تنگش شده بود. چند روزی می شد که از وقتی پایش را به مشهد گذاشته بود فقط تلفنی با او صحبت می کرد. به آزاد که نظاره گر او بود لبخند محوی زد.

- سلام پسرعمو!

از این لفظ خوشش نمی آمد ولی حق اعتراض نداشت. سر تا پای آوا را از نظر گذراند. شلوار جین روشن با پالتو آجری یقه انگلیسی که روسری قواره بزرگ قهوه‌ای که حاشیه‌های آجری داشت سرش کرده بود. نگاهش را از آوا گرفت و گفت:

- سلام دخترعمو! زن عمو کجاست؟! چرا خودتون تنها اومدید؟

- مامان تو تا کسی نشسته. می خواست خودش بیاد؛ ولی من اجازه ندادم. راضی شد برگرده تهران؟!

آزاد کلافه چنگی به موهای قهوه‌ای روشنش زد و گفت:

- نه! ولی راضیش می‌کنم. عمو و آقا بزرگ که متوجه او مدن شما
همراه من نشدن!؟

با بوت‌های قهوه‌ایش به برف‌ها زد و گفت:

- نه! گفتیم داریم می‌ریم شیراز. آزاد یک کاری کن و نداد برگرده!
مامان خیلی ناراحته، بابا بزرگم خیلی عادی برخورد می‌کنه و انگار نه
انگار! موسسه حقوقی داداشم که افتاده دست حسام و خیلی عادی
میره و میاد. وای آزاد! یعنی دلم می‌خواد موهاش و از ته بتراشم!
خیلی اعصابم از دستش خرده.

با عجز به چهره‌ی گرفته‌ی پسرعمویش نگاه کرد و ادامه داد.

- خواهش می‌کنم آزاد برگردونش.

- برگردونمش که چی بشه؟! خودت از همه بهتر می‌دونی برگرده چه
طوفانی باز به پا میشه با اخلاق و نداد. آقا بزرگ رو ازدواج و نداد با
آیناز پا فشاری می‌کنه و نداد هم که قبول نمی‌کنه و میشه همون آش
و همون کاسه‌ی یک سال پیش! اگه برنگرده هم که تمام زحمات
چندین و چندسالش از بین میره!

- اگه ونداد نیاد و عروسی آیناز و حسام سر بگیریه موسسه رو برای همیشه از دست می ده و از ارث و میراث هم محروم می شه!

- خودت بهتر از همه می دونی که تنها چیزی که برای ونداد پیشیزی ارزش نداره ملک و املاک و ارث و میراث.

دستی به چشمانش کشید و قدمی به سمت عقب رفت.

- چاره چیه؟! اگه تا قبل عروسی اون ها موسسه خریده بشه توسط ونداد که تمومه؛ ولی اگه نشه ونداد برای همیشه همه چی و از دست می ده! مخصوصاً با تهمتی که بهش زدن و قهرمان بازی حسام خان! نفسش را بیرون می دهد و سرش را به سمت آوا که با اخم به زمین خیره شده است می چرخاند و می گوید:

- یک جای کار این موضوع می لنگه! کی باعث ورشکستگی شرکت شد؟! تمام مدارک علیه ونداده؛ ولی کار اون نبوده! پس کار کی بوده؟!

همه اش توی این موضوع به بن بست می خورم! نزدیک هزار بار همه چی رو چک کردم؛ ولی مدارک محکم و قوی نشون دهندهی متهم بودن ونداده!

با زنگ خوردن گوشی آوا، صاف ایستاد و با لحن کلافه‌ای گفت:

- حتماً مامان داره زنگ میزنه! من برم دیگه! توهم لطفاً سعی کن یک

جوری قانعش کنی به برگشتن، یا حداقل بهش بگو من و مامان

اومدیم. راستش حق باتوئه برگشتش هیچی رو حل نمی‌کنه و فقط

وضع رو بدتر می‌کنه!

آزاد با یاد دروغی که به ونداد گفته بود لبش را گزید و گفت:

- هنوز به ونداد گفتم عمو و آقا بزرگ کارت دارن! اگه بفهمه دروغ

بوده سر من و با گیوتین می‌زنه!

نگاهی به گوشی انداخت و رد تماس داد.

- نباید این دروغ رو می‌گفتی. لاقلاً یک بهانه‌ی دیگه برای کشوندنش

به تهران پیدا می‌کردی نه این! الانم یک جوری جمع و جورش کن.

فعلاً خدا حفظ!

- خدا حافظ! به زن عمو سلام برسون.

- چشم بزرگیت رو می‌رسونم. تا بعد!

آوا با قدم‌های تند به سمت تاکسی که آن سمت خیابان ایستاده بود

نگاه کرد و به سمتش رفت. آزاد کلافه دستانش را درون جیبش فرو برد و با افکار پریشان راه خانه‌ی ونداد را در پیش گرفت. او به خوبی آگاه بود که اگر ونداد از دروغی که بهش گفته است پی‌برد شاید دیگر اسمش را هم نبرد؛ ولی چاره‌ای نداشت. او دلیل ونداد برای آمدن به مشهد را نمی‌دانست! چندین و چند سوال بود که در ذهنش جولان می‌داد ولی نمی‌توانست به زبان بیاورد چون ونداد لب از لب باز نمی‌کرد. کنار خیابان ایستاد و دستش را برای اولین تا کسی تکان داد. پراید نقره‌ای رنگی کنار پای‌اش ترمز کرد. سلام آرامی به راننده که پسر جوانی بود گفت. آدرس خانه‌ی ونداد را داد. از رفتن به رستوران پشیمان شده بود. آن را به شب موکول کرد...

از شدت تشنگی و گرما چشمانش را باز کرد. نگاهش به اتاق تاریک افتاد. سرجایش نشست. بابانوئل کنار تخت را روشن کرد. به ساعت نگاه کرد هفده و سی دقیقه! نفسی از سر آسودگی کشید. دکمه‌های پالتواش را باز کرد که در باز شد و قامت نیما نمایان شد.

- می‌خواستم پیام بیدارت کنم. بهتر شدی!؟

خمیازه‌ای کشید. شال و پالتواش را روی کاناپه کنار پنجره انداخت و گفت:

- آره! بهترم. خودت که می‌دونی من سرما که می‌خورم به یک آمپول و دو تا قرص خوب می‌شم فقط صدامه که تا یک هفته گرفته‌است!

نیما تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- آره مثل خروس‌های تازه به بلوغ رسیده! راستی به بهزاد قول دادی بری رستوران‌ش؟

از روی تخت بلند شد.

- اوهوم! ساعت هشت!

باشه‌ی آرامی گفت و از اتاق خارج شد. حال نهال از گرما بهم می‌خورد. حوله‌اش را برداشت و از اتاق خارج شد. وارد آشپزخانه شد تا یک لیوان آب بخورد که صدای نیاوش در خانه پیچید. مخلوط کن را به برق زده بود و مشغول پوست کردن موز بود. همان‌طور هم بلندبلند آهنگ می‌خواند.

- پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت دی دی دی

برگشتنی یه دختری خوشگل و بامحبت دی دی!

همسفر ما شده بود دنبال ما می اومد دی دی!

نهال به دیوار تکیه داده بود و نظاره گر برادرش بود. نیاوش شانه هاش
را جلو برد و دستانش را چرخاند.

- به دست و پام افتاده بود این دل بی مروت

می گفت برو بهش بگو

آخه دوستش دارم بی گفت و گو

هرچی می خواد بشه بشه

هرچی می خواد بگه بگه

راز دلم رو گفتم اینو جواب شنفتم

راز دلم رو گفتم اینو جواب شنفتم.

به اینجا که رسید صدایش را نازک کرد. با یک حرکت خودش را به
یخچال رساند و ادامه داد.

- تو زواری پسر چه قدر نادونی! اومدی زیارت یا که چش چرونی!؟

هنوز متوجه نهال نشده بود. با خنده مشغول نگاه کردن دیوانه‌بازی‌هایش بود که بوی ادکلن نیما در بینش پیچید.

- نگاه کن تو رو خدا اینم پسره من تربیت کردم!؟

نیاوش در مخلوط کن را باز کرد و همان‌طور که کمرش را تکان می‌داد گفت:

- گفتم به اون زیارتی که رفتم

قسم به اون عبادتی که کردم

قسم به اون قفل و دخیل که بستم

بعد خدا من تو رو می‌پرستم.

مخلوط کن را خاموش کرد و انگشتش را داخل محتویات فرو کرد. به سمت دهانش برد و مزه کرد.

- چه خوشمزه است! دی‌جی نیاوش خسروی، بوف‌بوف!

نهال نتوانست خودش را کنترل کند. آرام خندید. نیاوش به سمتشان برگشت که با دیدن پیش‌بندی که ماله چندوقت پیش بود و حسابی

چرب و چیلی شده بود شدت خنده‌ی نهال بیشتر شد. با دیدن آن‌ها
گوشی‌اش را برداشت که بعد از چند دقیقه صدای شماعی‌زاده پیچید.
همان‌طور که ادا و اطوار می‌ریخت به سمتشان رفت و رو به نهال
گفت:

- به‌به جوکر دومم بیدار شد. بیا داداش نیمای خودم! حیفه با این
آهنگ نرقصی!

نیما اخم تصنعی‌ای کرد و گفت:

- هم تو که هستی بسته دیگه!

نیاوش دست‌های نیما را گرفت و به وسط آشپزخانه کشید.

- وای به حالت باز بگی سنی از من گذشته‌ها! بیا بینم من هنوز
می‌خوام پیام شاهد عقدت بشم. کجای کاری بابا نیما؟! مگه نه نهال؟!
لبخندی به جفتشان زد و با خوشحالی وصف نشدنی‌ای گفت:

- آره!

- اول شما دوتا رو به یک‌جا برسونم چشم!

حس بدی به نهال دست داد. گذشته مثل یک فیلم کوتاه از جلوی چشمش رد شد. هنوز مسافر خانه‌ی قدیمی یادش بود! دویدن‌های نیما برای یک محل سکونت! حتی عروسکی که نیما برای تولد هفت سالگیش هم خریده بود را نگه داشت تا همیشه سختی‌هایی که آن مرد برای بزرگ کردن او و نیاوش کشید. جلوی چشمش باشد و همیشه ممنون زحماتش باشد. به چهره‌ی خندان‌ش که داشت خیلی شیک با آهنگ مورد علاقه‌شان می‌رقصید خیره‌شد. آرزوی هر دختری بود. خوش‌چهره بود و مهربان و فداکار! از نظر خودش پیر شده بود؛ ولی جا افتاده و پخته شده بود. هر وقت نگاهش را روی بچه‌های پارک که با شوق و ذوق سوار وسیله‌ها می‌شدن می‌دید. عذاب‌وجدان می‌گرفت و از متنفر می‌شد از خانواده‌ای که آن‌ها را رها کردند. نیاوش به سمتش آمد و یک‌تذف‌ای مچ دستش را گرفت. از فکر در آمد.

- حالا نوبت جو کرمونه!

حوله را، روی صندلی گذاشت و به سمت نیما که داشت دست می‌زد رفت.

- عه؟! من اومدم تو رفتی!؟

بیخیال کیان و گذشته شده بود. نیما دستانش را باز کرد و شروع کرد به بشکن زدن.

- از دست شما دوتا من چی کار کنم؟ مگه دوتا بچه بیشتر دارم؟

- دیدی خودتم اعتراف کردی ما رو مثل بچه‌هاست دوست داری؟!

آهنگ رو به اتمام بود و ریتم آخرش بود که هردوشان را سمت خودش کشید و گفت:

- من شما رو مثل بچه‌هام می دونم ولی شما حق ندارین بهم بابا بگین خب؟!

سوال‌های زیادی در ذهنش بود که می‌خواست پرسد؛ ولی نمی‌شد.

می‌ترسید از اینکه پرسد مادر و پدر اصلیشان چه کسانی بودند!

نیایش با اخم از بغل نیما بیرون آمد و گوشی را از روی میز چنگ زد.

ساکتش کرد و با حرص پیش‌بند را درآورد. به نیما که متعجب از

تغییر ناگهانی‌اش یکه خورده بود، گفت:

- من درکت نمی‌کنم نیما. یعنی چی ما حق نداریم بهت بگیم بابا؟!

مگه کم گذاشتی واسمون؟! خودت خوب می‌دونی تو بودی که من رو

از نوزادی بزرگ کردی! اولین نفری که دیدم تو و نهال بودین! کو اون پدری که داری از پشتیش می کنی و میگی به من نگو؟! تو لیاقت اسم بابا رو داری این و بفهم! تو جوونی تو پای من و نهال گذاشتی... .

رگ گردنش بیرون زده بود و صورتش به سرخی می زد. از بغل نیما که با چهره‌ی عبوس نظاره‌گر حرفای نیاوش بود در آمد. نهال با تشر صدایش زد که یعنی ادامه ندهد؛ ولی، ادامه داد:

- نیاوش و کوفت! نیما حاله از این حرفهات بهم می خوره! از وقتی یادم میاد به من نگین بابا به من بگین داداش! یک دلیل محکم بیار تا نگم! تو قهرمان زندگی منی نیما! تو دست من رو اول ابتدایی گرفتی و بردی مدرسه! تو با وجود نداشتن پول درست و حسابی برامون تولد می گرفتی و ریخت و پاش می کردی که نبود پدر و مادر از یادمون بره! تو همونی بودی که وقتی می ترسیدم بهت پناه می آوردم. کی دست رو سر من و نهال می کشید می گفت تا موقعی که من زنده‌ام حق ندارین گریه کنین؟ کجاست اون پدر؟! نشونش بده! توی تک تک مراحل زندگیم تو بودی بفهم! وقتی اون مرد به اصطلاح پدر به فکر خودش بود و خبری از بچه‌هاش نمی گرفت تو بودی که داشتی با سختی

دست و پا می‌زدی تا من و نهال احساس کمبود تو زندگی‌مون نکنیم
و گرنه توهم می‌تونستی ما رو دم به‌زیستی بذاری و بری دنبال
زندگیت و الان به جای بزرگ کردن ما، بچه‌های خودت رو بزرگ
می‌کردی که از خونت باشن. با دیدن قد کشیدنشون لذت ببری.
واسشون هزاران آرزو داشته باشی... .

نهال بغض کرد. حرف‌هایش عین حقیقت بود. نیاوش طاقت نیاورد.
روی زمین نشست و به کابینت تکیه داد. دستانش را روی صورتش
گذاشت. اولین قطره‌ی اشک روی گونه‌اش چکید. نگاهی به نیما که
سرش را پایین انداخته بود کرد. یک چیزی در گلویش بالا پایین شد.
نیاوش ادامه داد.

- و گرنه توهم می‌تونستی مثل همون خانواده ولمون کنی تا بمیریم؛
ولی موندی و با سن کم ما دوتا رو با مشقت بزرگ کردی!
نیم‌نگاهی به هردوشان انداخت و با صدای بی‌نهایت آرامی گفت:
- نتونستم رد بشم از کنار شما دوتا... .

نهال طاقت نیاورد شکستن نیما را بینم. حوله‌اش را از روی صندلی

برداشت و به سمت حمام رفت. در را محکم بهم کوبیدم. به در تکیه داد و زیر گریه زد. حالش دست خودش نبود. او و نیاوش در سردرگمی دست و پا می‌زدند و هیچکس نبود که جواب یکی از سوال‌هایشان را بدهد از آن طرف هم هروقت نیما و نگاهش را روی بچه‌ها می‌دید کاملاً بهم می‌ریخت. تکیه‌اش را از در برداشت و بلند شد. کلید برق را زد و حوله‌اش را به چوب‌لباسی آویزان کرد. شیر آب را باز کرد. خیلی دلش می‌خواست آن خانواده را پیدا کند؛ ولی نمی‌شد. او تنهایی نمی‌توانست... .

طاقت گریه‌های نیاوش کوچکش را نداشت. حال خودش هم زیاد بهتر نبود از نیاوشی که برای اولین بار بعد پنج سال جلوی نیما و نهال گریه کرده بود. روی دو زانو جلوی نیاوش که دستانش را روی صورتش گذاشته بود، نشست و سر نیاوش را در بغلش گرفت و گفت: - باشه ! گریه نکن پسر کوچولوی نیما! هرچی دوست داری صدام کن؛ ولی دیگه نبینم مرد من گریه کنه پسر من خب؟! شدت اشک‌هایش بیشتر شد. دستانش را دور کمر نیما حلقه کرد و

گفت:

- من و ببخش بابت حرف‌هام. حق داری تو بابای ما نیستی.

نیما چشمانش را بست.

- هستم! به حرمت همین بیست‌سالی که بزرگت کردم جای باباتم.

درد داشت زدن این حرف‌ها برای او؛ ولی چاره‌ای نداشت. حاضر بود بمیرد؛ اما نیاوش و نهال یک قطره اشک نریزند. آرام دستانش را داخل موهای لخت نیاوش فروبرد و گفت:

- راحت شدی؟!

سرش را به معنی مثبت تکان داد و گفت:

- آره! اگه نمی‌گفتم غده‌ی سرطان می‌شد.

اخمی کرد و گفت:

- حالا هم صورتت رو تمیز کن. قبلشم زبونت رو گاز بگیر!

دستی به صورتش کشید و با تمام وجودش عطر تن مردی که جای

پدر برایش بود را داخل ریه‌هایش فرو برد. برای امروز کافی بود.

نمی‌خواست بیشتر ادامه دهد و سوال‌هایی که درون ذهنش جولان می‌داد را به زبان بیاورد. نیما پیشانی نیاوش که مثل بچگی‌اش به او پناه می‌آورد را بوسید و با همان حال بدش گفت:

- با نهال میری رستوران بهزاد؟!!

- آره. ظهر بهزاد بهم پیام داد و جفتمون رو دعوت کرد! تو همراهمون میای؟!!

دستان نیاوش را از دور کمرش جدا کرد و از روی زمین بلند شد و گفت:

- نه! تا اونجا می‌رسونمتون و خودم برمی‌گردم.

تا نیاوش لب از لب باز کرد تا اعتراض کند او آشپزخانه را به مقصد اتاق خوابش ترک کرد. نیاوش چیزی نگفت و با لبخند کمرنگی که روی لبش بود، از روی زمین بلند شد. به سمت موزها رفت تا داخل محتوای مخلوط کن بریزد و بعد از بیرون آمدن نهال که بخاطر پخش شدن آرایش، چهره‌اش شبیه جوکر شده بود، سه نفری ترتیبش را بدهند... .

شال بافت کرم رنگش را روی سرش مرتب کرد و نگاه کلی ای به خودش انداخت. برای اولین دیدار خوب بود. جوراب شلواری کلفت مشکی که داخلش کرک داشت با بافت بلند کرم که تا نیمه‌وجب بالای زانو بود. پالتو بلندمشکی که با کمر بند جلویش بسته می‌شد و یقه انگلیسی بود. صورتی که آرایش کمرنگی رویش را پوشانده بود. باید امشب می‌فهمید که جریان چیست؟ وضع مالی نیما و رقابتش با کیان سرچی است؟! نگاه گذرای به دور تا دور اتاق انداخت. همه چیز را با خودش برداشته بود. از تنها بودن نیما در خانه می‌ترسید. کاش نیاوش آن حرف‌ها را نمی‌گفت. وارد حال شد. نگاهش به نیاوش افتاد. روی مبل نشسته بود و اخم‌هایش درهم بود. سرفه‌ی خشکی کرد و گفت:

- نیما کجاست؟

اشاره‌ای به در بسته‌ی اتاقش کرد.

- تو اتاقش.

مکشی کرد و سرتا پای نهال را از نظر گذراند و ادامه داد.

- اوه خدای من! خانم به این زیبایی کجا تشریف می بره؟!

بی توجه به حرفش گفت:

- فعلاً الان رفتن ما مهم... .

- حاضر شدین؟ بریم؟

به سمت صدا برگشتند. چهره‌ی آشفته‌ای داشت و نهال مطمئن بود، هم آن‌ها خانه را ترک کنند سر وقت سیگار کشیدن می‌رود. پنج‌سال پیش هم همین کار را کرد. برای سلامتی‌اش مضر بود. مشکل تنفسی داشت و سیگار حکم سم را برایش داشت. بی توجه به آن‌ها به سمت در خروجی رفت و خارج شد. نیاوش با خنده گفت:

- راننده از خود مشتری زودتر میره، ای بابا! وایستا من اومدم. مثل

اینکه نهال قید رستوران و دعوت رو زده!

نفس عمیقی کشید. بعد از شنیدن حرف‌های نیاوش و پکر شدن نیما

دل و دماغ رفتن نداشت. از این مطمئن بود که تا وقتی به خانه

برگردد حالش بد می‌شود. برای همین به سمت کابینت قرص‌هایش

رفت. یکی از آرامبخش‌های داخل جعبه را همراه با آب خورد و بعد به

سمت در خروجی رفت. چکمه‌های ساق بلند قهوه‌ای رنگش را برداشت و بعد از بستن زیپش، دکمه‌ی آسانسور را زد.

نزدیک آدرس رستورانی که بهزاد داده بود شده بودند. نهال در آخر طاقت نیاورد. نیم نگاهی به نیما انداخت و گفت:

- نیما یک قولی بهم می‌دی؟

نیما دنده را عوض کرد و گفت:

- اهوم.

نفسش را با حرص بیرون داد.

- قول میدی در نبود ما سیگار نکشی؟

نیاوش که انگار منتظر این حرف از زبان او بود، با عجز و شرمندگی گفت:

- آره نیما! من هم همین الان می‌خواستم بگم. میشه اصلاً دیگه به

عصر و حرف‌های من فکر نکنی؟ من اشتباه کردم گفتم، وقتی

می‌دونستم بهم میریزی!

نهال آرنجش را لبه‌ی پنجره گذاشت. از پشت شیشه‌ی بخار گرفته به بیرون خیره شد. سرفه‌ی خشکی کرد که نیما گفت:

- بچه‌ها تو فکر نباشین! برید خوش بگذره.

نهال نیشخندی زد و گفت:

- چی رو خوش بگذره وقتی تمام حواسمون پیش توئه؟ حرف‌های دکتر رو فراموش کردی که گفت یک نخ سیگار باعث چی می‌شه؟ نیما با کی لج می‌کنی بعضی موقع‌ها سیگار می‌کشی؟

چوب خط امروزش حسابی پر بود. از آن طرف خوشحال بودن کیان و لبخند پیروزش، از آن طرف ماجرای رقیب کاری بودن کیان و نیما. این موضوع عصر هم که بدتر... نیما که فکرش درگیر حرف‌های نیاوش بود. دستش را روی دست‌های سرد نهال قرار داد. نهال به او نگاه کرد.

- بچه که نیستم. برید به فکر منم نباشید!

نهال با اخم گفت:

- چرا بچه‌ای! چهل و یک سالته ولی، بعضی موقع‌ها مثل بچه‌ها لج می‌کنی.

با دلخوری دستش را از زیر دست نیما کشید. جلوی رستوران نگه داشت. منتظر عکس‌العملی از طرف نیما نشد به محض ایستادن ماشین، در را باز کرد و پیاده شد. از دستش دلخور بود. هر چه قدر هم ناراحت می‌شد و اعصابش بهم می‌ریخت حق نداشت دور سیگار برود! به سمت در رستوران رفت. مرد کت شلواری‌ای خوش آمد گفت و در جواب او "خیلی ممنون" را زمزمه کرد. اطراف را از نظر گذراند تا نیاوش بیاید. جلوی در ورودی سنگ فرش بود و دور و اطراف پر از انواع درخت و گل بود. هر کدام از درخت‌ها که بیشترشان بید مجنون بودند یک نورپردازی منحصر به فرد داشتن که زیبایی رستوران را چند برابر کرده بود. ساختمان اصلی رستوران، نمای بیرونی‌اش سنگ گرانیت بود و یک قسمت هم پارکینگ قرار داشت که بیرون از رستوران بود. نگاهی به در ورودی کرد. نگاهش به نیاوش که با قدم‌های تند به سمتش می‌آمد افتاد. شلوار جین سورمه‌ای تیره راسته با پیرهن سفید که رویش ژاکت یقه هفت سورمه‌ای، سفید پوشیده

بود. بارونی سورمه‌ای هم تنش بود. به نهال رسید و گفت:

- چرا ایستادی؟ بیا بریم دیگه.

نهال با دلخوری نگاهش کرد. نیاوش که می‌دانست علت گرفتگی صورت او چیست حرفش را ادامه داد.

- زود بر می‌گردیم نمیریم تا فردا بمونیم که... . نگران نباش! باهاش حرف زدم.

همان‌طور که باهم به سمت داخل می‌رفتند، گفت:

- حرف زدی چی شنیدی؟ اصلاً می‌شد عصر چیزی نگی نیاوش؟
خودت که از وضعیت نیما آگاهی. می‌خوای خدایی نکرده بلایی سرش
بیاد؟

نیاوش دستش را گرفت و با اخم گفت:

- اعصابم بهم می‌ریزه از حرف‌ها و کارهاش! چرا بهمون حق نمیده
نهال؟ اگه واسمون کم گذاشته تو زندگی، بگو! یک دلیل محکم بیاره
تا نگم.

خودش به خوبی می‌دانست؛ ولی چاره‌ای نداشت. دلش نمی‌خواست

نیما از دستشان ناراحت شود. وارد رستوران شدند. نهال نگاهش روی اطراف ثابت ماند. دیزاین رسمی و جالب! اولین چیزی که در ذهنش نقش بست. رستوران‌های فیلم‌های ترکی بود. صندلی‌های قرمز مخملی و میزهای گرد که بر روی هر کدام یک گلدان سفیدرنگ قرار داشت. داخل هر گلدان چند شاخه گل رز قرمز گذاشته بودند. نور پردازی‌های عالی. هردیواری را که نگاه می کردی چند قاب نقاشی دیده می شد. نقاشی‌های حرفه‌ای از ترکیب رنگ‌های عجیب؛ اما خلاقانه. از نوع پوشش مشتری‌ها معلوم بود از قشر مرفه جامعه هستند. باید هم باشند. ورودی پارکینگش صد هزار تومان بود. در دلش لبخند کمرنگی به افکارش زد. صدای مردی آمد. از اطراف نگاه گرفت و به او خیره شد.

- سلام خوش اومدید. میز رزرو کردین؟

نیایش با لحن کاملاً رسمی‌ای، نیم‌نگاهی به نهال انداخت و گفت:

- سلام، مهمان آقای سلطانی هستیم.

با شنیدن فامیل بهزاد از زبان نیایش، مرد لبخندی زد و اشاره‌ای به

پله‌هایی که به طبقه‌ی بالا می‌رفت کرد.

- بفرمایید لطفاً از این طرف! همین الان به آقای سلطانی اطلاع می‌دم.

نیاوش لبخندی به او زد و تشکری کرد. سپس صدایش را آرام کرد و ادامه داد.

- اهوع! اینجا رو نهال، دم بهزاد گرم با این رستوران‌ش! ولی خوب پول می‌گیره‌ها. فکر کن یکی هر شب پاتوقش اینجا باشه و خانم بچه‌ها رو بیاره. یک‌ماهه ور شکست میشه.

همان‌طور که اطراف را از نظر می‌گذراند، گفت:

- تو غصه نخور! هر کی اینجا میاد وضع مالیش خوبه با یکی دو شب اینجا اومدن ور شکست نمی‌شه!

پشت سرمرد، به سمت بالا رفتند. بزرگ و کوتاه که بر رویش فرش

قرمز پهن شده بود و راه‌پله‌ها با کنار دیواری‌ها روشن شده بود. وارد

طبقه‌ی دوم شدند. فضای خیلی رمانتیک و جالبی داشت و برای

مهمانی و جشن تولد خوب بود. صدای چند دختر و پسر نظرش را

جلب کرد.

-آخی! نگاه نهال! واسش تولد گرفتن. چه ذوقی هم داره.

نگاهش روی دختری که هم سن و سال‌های خودش بود، ثابت شد. با لبخند به دوربین خیره شده بود. ته دلش یک جوری شد. پدر و مادر دختر هم بودند. یک مرد خوش‌پوش که از چهره‌اش معلوم بود خیلی دخترش را دوست دارد و با لبخند نظاره‌گر دختر خندان‌ش بود. مادر دختر که شباهت زیادی به او داشت مشغول شوخی و خنده با چند نفر بود. لبخند تلخی روی لبان نهال نشست. صدای بهزاد از پشت سرشان آمد و باعث شد از خانواده چشم بگیرد و لبخندی به بهزاد بزند.

- به به! چه عجب تشریف آوردین. می‌گفتین گاوی گوسفندی چیزی سر ببرم.

خندید و گفت:

- هنوزم دیر نشده می‌تونم بکشی.

نیایش با دیدن بهزاد لبخندی روی لبش نشست و گفت:

- بی‌معرفت تو نباید یک زنگی می‌زدی حالی از من بپرسی؟

برادرانه نیاوش را به آغوش کشید.

- به نظرت با اون اتفاق رویی واسم مونده بود بهت زنگ بزنم؟

نیاوش اخمی کرد و گفت:

- باز از اون حرف‌ها زدی بهزاد!

نهال نگاهی به بهزاد که داخل آن کت و شلوار سورمه‌ای عالی شده بود انداخت.

- می‌خوای سر پا وایستیم؟!

- خیر بانو نهال! بفرمایید از این طرف. راستی نیاوش برای تو هم یک

سورپرایز دارم که با دیدنش مطمئناً خوشحال می‌شی!

بعد از گفتن این حرف به نهال چشمکی زد. قصدش را فهمید.

می‌خواست تنهایی باهم صحبت کنند. با دیدن بابک، برادر بهزاد به

همه چیز پی برد. پس می‌خواست در کل نیاوش را سرگرم کند.

جلوی خودش را گرفت تا به این فکرش نخندد. نیاوش با دیدن بابک

سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد که صدای بهزاد از کنارم آمد.

- فکر خوبی بود نه؟ بابک اصرار کرد که امروز بیاد منم از این فرصت استفاده کردم و به نیاوش هم پیام دادم.

سری به معنی بله تکان داد. بابک با دیدن نهال گفت:

- به به نهال خانم! خوبین شما؟ سلامتین؟

از نظر گذراندنش. شلوار جین تیره، ژاکت سورمه‌ای و بارانی کوتاه مشکی. ترکیب صورتش خیلی شبیه بهزاد بود؛ ولی خب جوان‌تر! حال انگار بهزاد پنجاه ساله است که این جوری می‌گوید.

- خیلی ممنون. شما خوبین؟ از وقتی بهزاد بی‌معرفت شد شما هم یادی از نیاوش نکردین. بهتون بگم.

بابک هم مانند برادرش شرمنده نیاوش و نهال را نگاه کرد و گفت:

- به نظرتون با اون اتفاق می‌تونستیم مثل قبل باشیم؟

- بیخیال اون اتفاق! خودتون دارین می‌گین اتفاق، هنوز شما دو نفر هیچ نقشی نداشتین پس لطفاً هی ادامه ندین!

بهزاد اشاره‌ای به صندلی کرد و رو به نیاوش و بابک که ایستاده بودند، گفت:

- راحت باشید جوون‌ها!

نیاوش نگاهی به آنها کرد و گفت:

- شما نمی‌شینید؟

بهزاد تک خنده‌ای کرد و دست راستش را داخل جیب شلوارش فرو برد.

- نه!

بابک به پیروی از برادرش به نیاوش که داشت به نهال نگاه می‌کرد، گفت:

- بیخیال داداش! بعد مدت‌ها می‌خوان حرف بزنی! یادت که نرفته چه کمک‌هایی نهال خانم به بهزاد کرد؟

نیاوش با ترس نگاهی به هرسه نفرشان که روی او میخ شده بودند انداخت و گفت:

- چیه؟ چرا اونجوری نگاهم می کنین؟ مگه من چیزی گفتم؟ اصلاً
هرجا دوست داری ببرش! فقط زود بیارش می ترسم الان نیما گوشش
زنگ بخوره سر و کله اش پیدا بشه بیاد گوش من رو بیچونه!
با آوردن اسم نیما از زبان نیاوش، اخم هایش جمع شد. باخودش گفت
حتماً الان خودش را در سیگار خفه کرده است. بهزاد بی توجه به
درهم رفتن چهره‌ی نهال اشاره‌ای به طبقه‌ی بالا کرد. رو به نیاوش که
در حال باز کردن منو بود، گفت:

- خب پس ما می‌ریم. شیطنت نکنین!

بابک خندید.

- خیالت راحت دوست دخترمم دعوت کردم؛ البته با دوستش میاد.
گفتم شام که مفتی اون هم بیاد. دوستشم با نیاوش دوست بشه بلکه
از تنهایی در بیاد تا حال... .

صدای متعجب نیاوش حرف بابک را قطع کرد.

- یا حساب! این چه قیمتاییه؟ یک کباب کوبیده شصت هزار تومن؟

جداً کسی هم میاد بخره؟

بی توجه به صحبت‌های نیاوش و بابک که درمورد قیمت‌ها یک نظری داشتند به سمت بالا رفتند. طبقه‌ی مورد نظر بهزاد کسی نبود. اشاره‌ای به میز گردی که وسط قرار داشت کرد و گفت:

- بفرمایید دکتر خسروی!

نهال نیشخندی زد. همان طور که می‌نشست گفت:

- چه دکتری! این حرف‌ها رو بیخیال، سریع موضوع نیما و کیان رو بگو.

بهزاد صندلی خودش را کشید و نشست.

- اول یک چیزی بخوریم! بعد سمت موضوع بریم.

نهال با لحن جدی گفت:

- بهزاد انقدر وقت نداریم. هم من هم نیاوش.

بهزاد ابروهایش را بالا برد.

- منظورت چیه؟ جای دیگه قرار داری؟

دلش مثل سیر و سرکه برای نیما می جوشید. می دانست نیما الان داخل بالکن نسبتاً بزرگ خانه نشست است و سیگار می کشد. نفسش را بیرون داد. نگاه گذرای به اطراف انداخت و گفت:

- نه!

- پس چی؟!؟

می دانست بهزاد تا وقتی سر از چیزی در نیامورد بیخیال نمی شود؛ بنابراین گفت:

- هیچی! موضوع نیماست. امروز عصر یک اتفاقی افتاد که باعث شد نیما بهم بریزه.

بهزاد زنگ کنار میز را زد و گفت:

- و نگرانی که سمت سیگار بره؛ درسته؟

سرم رو به معنی آره تکان داد که بهزاد ادامه داد.

- مطمئن باش نیما انقدر عاقل هست که بدون سیگار برای سلامتش ضرر داره و نکشه.

- هنوز نیما رو نشناختی!

تا لب از لب باز کرد. پاسخ بهزاد را بدهد. صدای پسر جوانی آمد.

- خوش اومدید خانم!

خیلی ممنونی گفت. پسر رو به بهزاد ادامه داد.

- در خدمتم قربان!

نهال نگاهی به رینگ گران قیمتی که داخل انگشت دست چپش خودنمایی می کرد انداخت. لبخند تلخی روی لبش نشست. حدود هفت سال پیش همسرش بر اثر سرطان پانکراس فوت کرد. زوج خوشبختی که یک سال از ازدواجشون می گذشت این اتفاق برای همسرش افتاد و بهزاد به کل نابود شد. کارش به تیمارستان هم کشید. یک سال تحت مراقبت بود. کنترلی روی رفتارش نداشت و تا ازش غافل می شدند خود زنی می کرد! هرکسی بهزاد را به این خوش پوشی و خوش قیافه‌ای را ببیند اولین چیزی که با خودش می گوید این هست که از قشر مرفه هست و هیچ دردی در زندگیش ندارد؛ ولی همیشه آن چیزی که در ذهن ماست با واقعیت زمین تا آسمان فرق

دارد. یک درصد هم فکرشان به سمت آن بهزاد که با آرامبخش‌های قوی آرام می‌شد نمی‌رفت. بهزاد جنگلی! البته به قول خودش، نهال هیچ‌وقت به مریضش جنگلی نگفت؛ خودش شماره‌اش را که برای نهال ذخیره کرد بود. سیو کرده بود «بهزاد جنگلی» با یاد کل کلی که آن دفعه کردند. لبش کش آمد. بهزاد بعد از گفتن «مرخصی» به نهال نگاه کرد و گفت:

- چیه؟ چرا می‌خندی؟

نگاهش را سریع از انگشتش گرفت.

- هیچی! یاد یک چیزی افتادم.

ولی مثل همیشه زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود که نفهمد. بهزاد آرام خندید و دستش را بالا آورد و گفت:

- درمورد من بود؟ بهزاد جنگلی؟

- علناً که هوشت بالاست.

بهزاد لبخند تلخی زد و دوباره پشیمان او را نگاه کرد. بخاطر کار پسرخاله‌اش شرمنده بود.

- هوشم بالا نیست. تنها خاطره‌ی خنده داری که با هم داریم بهزاد جنگلیه! وگرنه اون دوران بدترین روزهای زندگیم بود. نه اعصاب درست نه حال درست. هنوز حال تو رو هم با رفتارهام گرفته بودم. تو با چه مشقتی می‌اومدی من رو می‌دیدي و بعد با اعصاب بهم ریخته از خونه می‌رفتی.

تغییر حالت ناگهانی و غم صدایش، باعث شد نهال مثل قبل جدی نگاهش کند.

- توقع که از بیمارم نداشتم اون زمان باهام خاطره‌ی خوب بسازه؛ نه؟ سرش را بالا نیاورد.

- توقع نداشتم؛ ولی منم با توجه به شرایطی که داشتم باید درکت می‌کردم و اون جووری رفتار نمی‌کردم و باهات همراهی می‌کردم. نهال از زیر میز با پاهایش به کفش او زد. اشاره‌ای به سر پایش کرد و گفت:

- دیگه نبینم سرت پایینه! اگه می‌خوای باز از گذشته حرف بزنی و... بلندشم برم نظرت چیه؟

تا این را شنید. سرش را بالا آورد و هول گفت:

- نه نه! کجا بری؟ باشه اصلاً غلط کردم. بیا در مورد همون موضوع
نیما و کیان حرف بزنیم.

چه عجیبی گفت و سر تا پایش گوش شد، تا بفهمد موضوع از چه
قراره است.

بی توجه به دلخوری نهال و نیاوش، سیگاری از داخل جعبه درآورد. با
فندک نقره‌ای رنگش روشن کرد و پک عمیقی به او زد. حرف‌هایی که
به زبان نیاوش آمده بود برایش سنگین بود. هر چه قدر هم که به
نیاوش و نهال گفته بود که او را بابا صدا نزنند. دلایل محکمی
می‌آوردند که نمی‌توانست حرفی بزند و نه بیاورد. هنوز هم شرمنده
بود. به خاطر کاری که کرده بود. با دست‌های خودش نهال را نابود
کرد. قاب عکس تولد سه سال پیش نهال را از روی میز داخل بالکن
برداشت و نگاهی به چهره‌ی گرفته‌ی سه نفرشان انداخت. آن عکس
غم انگیز بود. هر وقت خاطرات آن چند سال را تداعی می‌کرد حالش از
این رو به آن رو می‌شد. پک دیگری به سیگارش زد و به چهره‌ی نهال

نگاه کرد و گفت:

- شرمندتم نهال عزیزم؛ ولی انتقام اون اتفاق رو از کیان می‌گیرم. تک‌تک سیلی‌هایی که به ناحق خوردی رو ازش می‌گیرم. تاوان دل شکسته‌ات رو باید پس بده! نمی‌ذارم آب خوش از گلوش پایین بره. خریدن سهامش یک درصد از بدبختیشه! وقتی همه‌ی سرمایه‌اش رو از دست داد می‌فهمه دل شکستن عزیز دوردونه‌ی نیما چه تاوانی داره.

یاد نیاوش افتاد. حرف‌های عصر او درون گوش‌اش اکو شد. «نیما حالم از این حرفات بهم می‌خوره! از وقتی یادم میاد به من نگید بابا به من بگید داداش! یک دلیل محکم بیار تا نگم، تو قهرمان زندگی منی نیما! تو دست من رو اول ابتدایی گرفتی و بردی مدرسه، تو با وجود نداشتن پول درست حسابی برامون تولد می‌گرفتی و ریخت و پاش می‌کردی که نبود پدر و مادر از یادمون بره! تو همونی بودی که وقتی می‌ترسیدم بهت پناه می‌آوردم! کی دست رو سر من و نهال می‌کشید می‌گفت تا موقعی که من زنده‌ام حق ندارین گریه کنین؟ کجاست اون پدر؟ نشونش بده! توی تک‌تک مراحل زندگیم تو بودی نیما بفهم!

وقتی اون مرد به اصطلاح به فکر خودش بود و خبری از بچه‌هاش نمی‌گرفت تو بودی که داشتی با سختی دست و پا می‌زدی تا من و نهال احساس کمبود تو زندگی‌مون نکنیم و گرنه تو هم می‌تونستی ما رو دم بهزیستی بذاری و بری دنبال زندگی و الان به جای بزرگ کردن ما، بچه‌های خودت و بزرگ می‌کردی که از خونت باشن. با دیدن قد کشیدنشون لذت ببری. واسشون هزاران آرزو داشته باشی ...» سرش از فکرهای مختلف پر بود. از آن طرف نیاوش و نهال که بیست سال در سردرگمی به سر می‌بردن و جرأت نداشتن سوالی از گذشته بپرسند و از آن طرف هم شرکت. توجه‌اش به صدای خس‌خس سینه‌اش جلب شد. ناسزایی نثار بیماری‌اش کرد و سیگار را داخل جا سیگاری خاموش کرد. بی‌توجه به هوای سرد و سوزناک مشهد در بالکن را باز کرد و بدون بستن آن، به سمت آشپزخانه رفت. یکی از قرص‌ها را از درون جعبه‌اش درآورد و همراه با یک لیوان آب خورد تا حالش بهتر شود...

با شنیدن حرف‌های بهزاد، متعجب نگاهش کرد و گفت:

- مسخره است! یعنی به این دلیل که می‌خواسته سرمایه‌گذاری کنه،
قصد داره تمام سهام، سهام‌دارها رو بخره؟

بهزاد یک قاشق از سوپش را خورد.

- داخل شرکت این پیچیده. من نمی‌دونم اصل ماجرا چیه!

بهزاد می‌دانست. خیلی خوب هم می‌دانست قصد نیما چیست، اما
دلش نمی‌خواست نهال را درگیر کند. نهال با انگشتان کشیده‌اش
روی میز زد و نگاهی به بهزاد انداخت.

- یک دلیل دیگه داره. نیما اگه بخواد سرمایه‌گذاری کنه، سهام
شرکت‌های دیگه رو می‌خره. چرا باید این شرکت رو بخره؟

هنوز واقعیت این بود که نیما پول آنچنانی ندارد که بخواهد تمام
سهام‌ها را بخرد! یک چیزی این وسط بود که او سر در نمی‌آورد. بهزاد
اشاره‌ای به ظرف‌های غذایی که روی میز بود کرد و گفت:

- بخور دیگه. سعی می‌کنم قصد اصلی نیما رو واست دریابم.

نگاهی به کباب لقمه‌های داخل ظرف کرد. اشتهايش بدجور تحریک
شده بود؛ ولی ظرف سمت بهزاد بود اشاره‌ای به او کرد و گفت:

- اون ظرف رو بده!

بهزاد نیم‌نگاهی به کباب لقمه‌ها کرد. یادش آمد نهال خیلی دوست دارد.

- می‌گفتی، بیشتر بیارن.

بشقاب را از دستش گرفت و بدون نگاه کردن به او گفت:

- نه‌ایتش میگی دوباره بیارن!

با چنگال یک تیکه برداشت و یک گاز ازش زد. معرکه بود. طعم اصیل کباب لقمه. با دهن پر به بهزاد که برای خودش جوجه گذاشت گفت:

- معرکه است! از این به بعد هر هفته چتر می‌شم. کباب لقمه‌ها رو می‌خورم.

بهزاد که از قبول کردن نهال خوشحال بود. تک خنده‌ای کرد و گفت:

- در خدمتم. کی از شما بهتر بانو؟

- چه جنتمانه جناب!

- دیگه من بهزاد سلطانیم. مثل فامیلم سلطانم!

نتوانس لبخند نزند. لقمه را قورت داد و آرام خندید. تنها خاطره‌ی آنها همین بود.

- آهان بعد بهزاد جنگلی کیه؟! آهان... بهزاد جنگلی سلطانی!

- اون هم خودمم. من کلی لقب دارم!

نهال با ولع شروع به خوردن کرد. لقمه‌ی آخر را قورت داد و به صندلی تکیه داد.

- چه قدر سیر شدم. مرسی بابت شام.

بهزاد ظرف کرم کارامل را برداشت. با ظرف خالی عوض کرد و گفت:

- این رو گفتم اختصاصی واست درست کنن.

دستی به شکمش کشید. خیلی سیر شده بود؛ ولی به معنای نخوردن او نبود. قاشقش را برداشت و گفت:

- چون اصرار می‌کنی اندکی ازش می‌خورم.

بی‌توجه به بهزاد که داشت با پرستیژ همیشگی‌اش دور لباش را تمیز می‌کرد، مشغول خوردن دسر شد. به پولی که مردم می‌دادند می‌ارزید.

- خب بانو نظرت چیه؟

قاشق را داخل بشقاب گذاشت. دست‌هایش را برهم کشید و گفت:

- عالی بود! ولی خب از قدیم گفتن هرچی پول بدی آش می‌گیری.

سرفه‌ی خشکی کرد. هنوز گلویش کمی درد می‌کرد؛ ولی تا حدودی بهتر شده بود. صدای پسری داخل طبقه‌ای که به جز نهال، بهزاد و دو

گارسون کسی نبود پیچید. همزمان سر هردوشان به سمت پسر

برگشت. پسری با تیپ اسپرت و هیکل نسبتاً خوب. شلوار کتانی

مشکی، ژاکت یقه‌گرد زرشکی و کاپشن مشکی. پوست روشن، ابروهای

قهوه‌ای، چشم‌های آبی روشن و صورت سه‌تیغ و در کل ته‌چهره‌ی

اروپایی داشت! از نظر او آشنا آمد؛ ولی یادش نبود کجا او را دیده

است. هنوز متوجه نگاه متعجب نهال و بهزاد نشده بود. به سمت

راه‌پله‌ها برگشت و رو به پسرعمویش گفت:

- ای شیطون این طبقه مخصوص همون مهمون‌هاست که خونت

نمیاریشون!؟

بهزاد اشاره‌ای به گارسون کرد که یعنی بپرس این طبقه چه

می خواهند. نهال چشمانش را ریز کرد و به ذهنش فشار آورد. چند باری دیده بودش؛ ولی هیچی از اسمش و اینکه آن دیدار کی بود یادش نمی آمد. گارسون به پسر چیزی گفت که آن هم اشاره‌ای به راه‌پله‌ها کرد. با وارد شدن یک نفر، بعد از همان پسر بی نهایت آشنا، جان از دست و پای نهال رفت. ونداد هنوز متوجه او نشده بود. خاطرات پنج سال پیش مثل یک فیلم کوتاه از جلوی چشم نهال گذشت. دستانش شروع کرد به لرزیدن. عرق سردی روی کمرش نشست. صدای بهزاد را شنید که به ونداد اشاره کرد و گفت:

- شریکم هم اومد.

گارسون اشاره‌ای به میزشان کرد. او برگشت و با دیدن نهال، حس کرد جان از تنش رفت. بعد از پنج سال اولین دیدارشان بود. دقیقاً از وقتی که او را به بیمارستان رسانده بود دیگر ندیدش! بهزاد به سمتشان رفت و روبه ونداد گفت:

- چه عجب چشممون به جمالتون روشن شد.

نهال نگاه ازش گرفت. ونداد سریع خودش را جمع و جور کرد و لبخند

کمرنگی زد.

- شرمنده! این روزها واقعاً درگیرم.

زشت بود بایستد و نگاهشان کند. از روی صندلی بلند شد و با قدم‌های آرام به سمتشان رفت. ونداد نیم‌نگاهی به آزاد که با ذوق به اطراف نگاه می‌کرد، انداخت و گفت:

- این آزاد پسرعموی من و این هم شریک بنده، بهزاد خان!
بهزاد با آزاد دست داد.

- خوشبختم.

آزاد لبخندی به بهزاد زد و گفت:

- همچنین قربان!

نگاه سه‌نفرشان به سمت نهال هاج و واج ایستاده برگشت. دستپاچه سلام کرد.

آزاد با بهت گفت:

- سلام! خوبید؟

ونداد نگاهی به پاهایش کرد و در دل خداروشکر کرد که او سالم است.

- سلام نهال خانم.

نهال خوشحال شده بود. می‌خواست بابت آن شرایط سخت که با کیان تنه‌هایش نداشت از او تشکر کند؛ ولی ندیدش! فقط نیاوش گفته بود تا قبل از اینکه به هوش بیایی منتظر ماند و بعد هم ناپدید شد. حتی جلسه‌های دادگاه هم او وکیل کیان نبود.

- سلام آقایون سروش!

بهزاد با تعجب روبه نهال گفت:

- شماها همدیگه رو می‌شناسین؟

- بله بهزاد! ایشون قبلاً وکیل کیان بودند. البته تو گروه کیان نبودن. من واقعاً ازشون بابت او... .

ونداد حرفش را قطع کرد و گفت:

- نهال خانم هر کاری کردم وظیفم بود. لطفاً تشکر نکنین. خیلی هم بابت اون اتفاق شرمنده‌تونم و خوشحالم که سلامتیتون رو به دست

آوردین. الان هم من و آزاد از حضورتون مرخص می‌شیم. فقط قرار بود رستوران رو به آزاد که تازه از تهران برگشته نشون بدم و خودم برم سراغ کارام.

آزاد چشم غره‌ای به ونداد رفت.

- خیلی از دیدار مجددتون خوشحال شدم.

بهزاد نگاهی به ونداد که هنوز هم متعجب بود انداخت و زد به بازوش و گفت:

- کجا مرخص می‌شین؟! بیا بشین. شما که با نهال آشنایین پس دلیلی نداره سر میز دیگه بشینید.

هنوز هم رفتارش همان‌طوری بود. خیلی سنگین و در عین حال مودب و پایبند اصول! نگاهی به ساعتش انداخت. از ده گذشته بود. باید می‌رفتند. نگران نیما بود. لبخند کم‌رنگی به بهزاد زد.

- بهتره من از حضورتون مرخص شم بهزاد جان!

بهزاد اخمی کرد و گفت:

- نکنه چشم دیدن هم دیگه رو ندارین که یکی تون می خواد بره؟!
- نه این طور نیست. خودت که می دونی. خیلی از اومدنمون گذشته باید برم.

صدای آزاد آمد.

- میگم نظرتون چیه شما دوتا برین من و آقا بهزاد بمونیم یکم گپ بزنینم؟!
WWW.98IA3.IR

تا نهال آمد مخالفت کند. بهزاد خندید و گفت:

- فکر کنم عالی باشه. مخصوصاً نیاوش هم که با بابک رفته دوردورا!
تا این را گفت، گردنش به سمت بهزاد چرخید. نیاوش بدون آنکه به او و نیما خبر دهد رفته بود؟! مگر می شد؟

- الان باید بهم بگی نیاوش بی خبر رفته؟!
WWW.98IA3.IR

اخمی بین دوتا ابرویش نشست. هرچه نیما، نیاوش را نصیحت می کرد او به گوش نمی گرفت.

- انقدر حساس نباش. رفتن یکم دور بزنی بعد هم نیاوش رو می رسونه

خونه.

با حرص نگاهش کرد. رو به ونداد که دستش را داخل جیب شلوارش فرو کرده بود و سعی می کرد چهره اش را عادی جلوه دهد گفت:

- به شما زحمت نمی دم؛ با تاکسی میرم.

- زحمتی نیست.

آزاد نگاهی به نهال انداخت و با خنده گفت:

- نهال خانم نمی خواد کولتون کنه که خسته بشه. ماشینه دیگه!

باشه ی آرامی به ونداد گفت. از آزاد خدافظی کرد که با خنده جوابش

را داد و نگاهی به ونداد که داشت با جدیت از بهزاد خداحافظی

می کرد انداخت. زیر لب ناسزایی نثار نیاوش کرد. کیفش را برداشت و

رو به بهزاد گفت:

- بابت امشب ممنون. شب خوبی بود. در اون موردم هر خبری به

دستت رسید بهم حتماً اطلاع بده!

بهزاد دستانش را روی چشمش گذاشت و با همان لحن مهربان و

شرمنده‌اش گفت:

- چشم. مراقب خودت باش! بعداً می‌بینمت. به نیما هم سلام برسون.

- باشه خدافظ.

ونداد نگاه کوتاهی به نهال انداخت و گفت:

-بریم؟!

نهال بله‌ای گفت. ونداد اشاره‌ای به جلو کرد و ادامه داد.

- اول شما بفرمایید.

- شما لطفاً جلو برید! از من بزرگترین.

- به قول خودتون من و شما این حرف‌ها رو نداریم.

به یاد اولین دیدارشان سرش را پایین انداخت. لبخندی روی لب‌های

هردوشان نقش بست.

- بابت اون اتفاق ازتون معذرت می‌خوام.

- همیشه دور و اطرافیان معذرت خواهی می‌کنن؛ ولی خود طرف که

مقصر اصلی هست هیچ عکس‌العملی نشون نمیده!

نیم‌نگاهی به نهال که آنقدر سریع جوابش را داده بود انداخت و گفت:

- من وظیفه‌ی خودم دونستم که ازتون معذرت خواهی کنم.

به یاد آن شب، لبخند قدرشناسانه‌ای به ونداد که درونش غوغا به پا شده بود، زد.

- یادتون نره! شما ناجی من هستین. اگه اون شب من رو یک دقیقه دیرتر به بیمارستان می‌رسوندین شاید برای همیشه قدرت راه رفتن رو از دست می‌دادم.

چیزی نگفت و سکوت را به حرف زدن ترجیح داد. نهال به میزی که نیاوش و بابک نشسته بودند نگاه کرد. یک خانواده جایگزین آن‌ها شده بودند. گوش‌ی‌اش را از داخل کیف در آورد و روی اسم نیاوش زد. شماره‌اش را گرفت. در دلش گفت: «فقط بلده سرخود کار انجام بده!» به بوق سوم نرسید صدایش در گوش نهال پیچید... .

- جانم نهال؟!!

با عصبانیت گفت:

- نهال و درد! چرا بدون اینکه چیزی به من بگی رفتی؟

صدای نیاوش در صدای آهنگ گم شد. فقط شنید که برادرش گفت:
- راه خونه‌ام... .

بعد هم تماس قطع شد. گوشی را داخل کیفش انداخت و همراه ونداد که با قدم‌های محکم به سمت خروجی قدم برمی‌داشت، رفت.
سوال‌های زیادی در ذهنش آمده بود. حسش می‌گفت این پسر با ونداد شش سال پیش زمین تا آسمان فرق دارد. یک جوری شده بود. نهال کنارش ایستاد. ونداد رو به پسری که یونیفرم مشکی، قرمز تنش بود گفت:

- لطفاً ماشین رو بیارین!

چشم قربانی گفت و رفت. به جلوی خیره شد و بیخیال سوال‌هایی که به او ارتباطی نداشت، شد. ونداد که متوجه شده بود گفت:

- سوالت رو بپرس!

دستش را داخل جیب پالتوаш فرو کرد.

- هنوزم وکیل کیانمهر هستین؟

سرش را برگرداند و به نهال که خیلی سریع این سوال رو مطرح کرده

بود؛ گفت:

- نه!

نهال به موقعش آدم پررویی بود. ونداد نیما نبود که مراعاتش را بکند و هیچی نگوید.

- چرا؟!!

- جوابش کاملاً واضحه.

- یعنی بخاطر کاری که در حق من کرد بیخیال رفاقت تون شدین؟ با یاد اتفاقات گذشته، نیشخندی زد و گفت:

- دلیل از این محکم تر که آینده ی یکی رو نابود کرد؟

آینده؟! از چی حرف می زد؟ آینده ی او وقتی نابود شد که فهمید پدر و مادرشان آنها را نخواستند. وقتی نابود شد که نیما با سن کمش مسئولیت او و نیاوش را به عهده گرفت. یک کور سوی امیدی داشت؛ ولی کیان همان را هم نابود کرد. از سرما لرزید. ماشین مدل بالایی جلوی شان ایستاد و بعد هم همان پسر از طرف راننده پیاده شد و رو به

ونداد گفت:

- بفرمایید قربان!

سری برایش تکان داد که خیلی طبیعی رو به نهال گفت:

- بفرمایید!

پسر که بدجور رنگ به صورت نداشت. در طرف کمک‌راننده را باز کرد. نهال ممنونی زمزمه کرد. سوار شد و پرسید.

- از چه آینده‌ای حرف می‌زنید؟

ونداد کمر بندش را بست و روبه نهال گفت:

- آینده‌ی دختری که شاید سلامتیش رو به دست آورد؛ ولی خاطرات اون روزهای سختی که همون مرد به اصطلاح دوست، واسش جهنم کرد رو نمی‌تونه فراموش کنه. دختری که همه‌ی هم‌جنس‌های همون مرد رو مثل هم می‌بینه. دختری که تو اوج جوونی غم بزرگی رو دلش نشست؛ ولی به روش نمیاره! غم تو چشم‌هاش فراوانه؛ ولی بخاطر این که پدرخونده‌اش ناراحت نشه لبخند رو لبش می‌نشونه!
این‌ها دلیل قانع‌کننده‌ای هست یا نه؟

از حرف‌هایی که زد جاخورد. این دلایل برای نابودی آینده‌ی دختر نازپرورده‌ی نیما خسروی قانع کننده بود. لحن گرم صدایش و ادا کردن کلماتش یک‌ذره هم فرق نکرده بود. ونداد آدم خوبه‌ی این داستان بود. وقتی از بی‌کسی در آن شهر آلوده و بزرگ، کیانمهر در را رویش قفل کرد و گاز نشت کرد، او بود که نهال را نجات داد. نهال بخاطر آن یک‌سال مدیون بود. وارد بزرگراه شده بودند و نهال غرق در فکر بود. با سرعت گرفتن ماشین از فکر و خیال و تداعی خاطرات دست کشید. به کیلومتر شمار خیره شد. روی صد و چهل بود. نگاهی به ونداد که اخم‌هایش حسابی درهم شده بود انداخت و گفت:

- چرا انقدر تند میری؟

بدون نگاه کردن به نهال با عصبانیت گفت:

- نمی‌دونم دست خودم نیست!

- چی؟ منظورت چیه؟! چرا دست خودت نباشه؟

- نمی‌دونم! تو پارکینگ رستوران، یکی ترمز رو دست‌کاری کرده.

وقتی اومدیم همه چی درست بود.

عرق سردی روی کمرش نشست. زندگی اوهم فیلم هندی شده بود. کم بلا سرش آمده بود آخرش فقط یک هیجان کم داشت که به لطف ونداد آن هم اضافه شد. ونداد آرنجش را لبه‌ی شیشه گذاشت. همزمان چند فکر به سرش هجوم آورده بود. نهال نگاهی به جلو که ترافیک بود انداخت. آب‌دهانش را محکم قورت داد و لرزان گفت:

- حالا می‌خواهی چیکار کنی؟ الان بیشتر خیابونا شلوغه! به پلیس زنگ بزنی؟

دنده را عوض کرد و بدون نگاه کردن به نهال گفت:

- تنها کاری که می‌تونی بکنی اینه که کمر بندت رو ببندی! شاید مجبور بشم ترمز دستی بکشم.

با ترس به او نگاه کرد.

- عقلت رو از دست دادی؟! با سرعت صد و چهل کیلومتر بر ساعت داری می‌ری بعد می‌خواهی توی این خیابون‌های شلوغ دستی بکشی؟! نکنه دشمن داری که ترمز ماشین رو دست‌کاری کردن؟! ونداد با صدای بلندی گفت:

- اگه من دشمن داشتم، به جای دست کاری ماشین می اومدن خونه
بلا سرم می آوردن!

گوشه‌ی ناخنش را کند. مسیره‌های منتهی که در این وقت خلوت باشد
را در ذهنش مجسم کرد. در یک تصمیم ناگهانی داخل بلوار پیچید.
نهال که هنوز شرایط را درک نکرده بود گفت:

- من دشمن ندارم. ای خدا چه گیری به دشمن د... .

با دیدن چراغ قرمز و ماشین‌هایی که پشت ایستاده بودند حرفش را
قطع کرد. دستی به پیشانی داغش کشید و زیر لب آیت‌الکرسی خواند.
ترجیح داد ساکت شود تا بحث را به دشمن برگرداند. اگر سالم
می‌رسیدند. آن‌جا به فکر می‌افتاد. نزدیک چراغ قرمز شدند که با سبز
شدنش. نهال نفسش را بیرون داد.

- دارم می‌رم به سمت گلبهار! اونجا الان خلوته!

- با... شه، فقط... سالم می‌رسیم؟

- اگه من راننده‌ام آره! فقط کمربندت رو ببند.

حرف ونداد برای او سند بود. اعتماد داشت. حتی بیشتر از

چشم‌هایش. کمربندش را کشید و بست. ونداد دستش را روی بوق گذاشت و به ماشین جلو چراغ داد؛ ولی طرف انگار بیمار بود که راه نمی‌داد. لعنت زیر لبی نثار راننده‌اش کرد و آخر هم سبقت گرفت. یکی یکی گوشه‌ی ناخن‌هایش را می‌کند و صدای تق‌تقش سکوت را می‌شکست.

- میشه انقدر ناخانات رو نشکنی؟! بهت میگم سالم می‌رسیم یعنی سالم می‌رسیم!

سری تکان داد و یکی از قرص‌های آرامبخش را از داخل کیفش در آورد و در دهانش گذاشت که مزه‌ی تلخ قرص در دهانش پیچید. اضطراب دوباره بازگشتن به آن روزها را داشت. می‌ترسید دوباره آن اتاق بیفتد.

وارد جاده شد. طبق گفته‌ی ونداد جاده نسبتاً خلوت بود.

- کی می‌رسیم؟! اصلاً کجا می‌رسیم؟

- حدوداً یک ساعت دیگه! البته با سرعتی که ماشین داره.

تلفن همراهش را از کیفش در آورد و نگاهی به آنتن بالای آن انداخت؛

خط نداشت. یاد حرف نیاوش افتاد که همیشه می گفت: «خواهرم هر وقت استرس گرفتی سعی کن بخندی تا استرست رو فراموش کنی! مثلاً جوک بگو!» از صدای بوق سردرد گرفته بود؛ ولی الان سالم رسیدنشان مهم‌تر از هر چیزی بود. صورتش را به سمت ونداد چرخاند. چهره‌اش جا افتاده‌تر شده بود. پوست گندمی، چشم‌های قهوه‌ای روشن، ابروهای قهوه‌ای و موهای لخت قهوه‌ای تیره که مدل خیلی شیکی کوتاه کرده بود. خدا می‌دانست. که چه قدر از پسرهایی که موهایشان را مدل آلمانی می‌زدند، بدش می‌آمد. یک تیکه از موهای قهوه‌ایش روی پیشانی‌ش ریخته بود و چهره‌ی بامزه‌ای به ونداد عصبی و پریشان داده بود. نهال ریزبینانه‌تر او را دید. بینی و لب خوب و چال‌گونه طرف راست صورتش داشت. از نظر هیکل هم که خوب بود. نه خیلی بزرگ بود نه لاغر! نگاهی به کنار شقیقه‌هایش انداخت. چند تار سفید کنار سرش داشت و ته‌ریش کوتاهی روی صورتش خودنمایی می‌کرد. نگاهش را از چهره‌ی ونداد گرفت.

- مورد پسند بودم؟

- ها؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- چقدر گیج می‌زنی! من به خودم ایمان دارم هنوز قسمت سختش
رانندگی تو شهر بود که به خیر و خوشی گذشت.

نهال دستان سردش را روی بخاری گذاشت و گفت:

- عجب! یعنی الان تو مطمئنی ما سالم می‌رسیم؟

نگاهش را به جاده دوخت و سعی کرد عصبانیتش را پشت بی‌تفاوتی
پنهان کند که تا حدودی موفق شد.

- آره! خوبی این ماشین اینه که اگه رو دویست هم باشه نمی‌فهمی!
تو چون کیلومترشمار رو دیدی فکر کردی خیلی زیاده.

- ولی باز هرچه قدم نفهمم دارم می‌بینم که با سرعت چند داری
می‌ری!

نیم‌نگاهی به گوشی که روی نرم‌افزار نیاوش باز بود انداخت و گفت:
- چندتا بخون ببینم.

یک‌بار دیگه اجزای صورتش را از نظر گذراند.

- خیلی دوست دارم بدونم این خونسردی از کجا سرچشمه می‌گیره!

- از اون جایی که من رانندگیم خوبه.

دست به سینه به صندلی تکیه داد و گفت:

- آهان بعد بفرمایید چرا اولش انقدر بهم ریخته بودین جناب؟

- رانندگی تو شهر با جاده زمین تا آسمون فرق داره!

دندان‌هایش را با حرص روی هم سایید. ونداد در جواب این کارش

خندید. پوفی کشید و زیر لب خدا شفات بده‌ای نثارش کرد. وارد

نرم‌افزار شد. نگاهی به قسمت ستاره‌دار انداخت؛ اما بعد از چند ثانیه

صفحه‌ی گوشی را خاموش کرد و با استرس نگاهش را به کیلومتر

شمار انداخت و برای بار هزارم پرسید:

- مطمئن باشم؟ اصلاً از کجا می‌دونی ترمز دستی کار می‌کنه!

ونداد که از سوال‌های او علی شده بود، گفت:

- صد بار بهت گفتم من سالم می‌رسونمت! اگه نرسوندمت هرچی

دلت خواست بهم بگو!

خنده‌ی تلخی روی لبانش نشست.

- آهان بعد آگه بمیریم چی؟ نگاه کن تو رو خدا هر وقت این صحنه‌ها رو تو سریال‌های هندی می‌دیدم مسخره می‌کردم الان خودم گیر همین لحظه افتادم.

- مطمئن باش آگه به قیمت جونم هم تموم بشه، تو رو سالم می‌رسونم؛ خب؟ پس انقدر سوال نپرس و بذار رانندگیم رو بکنم. اتفاقیه که افتاده! حالا می‌خواد هندی باشه می‌خواد ترکی باشه. از لحن عصبیش، نهال لبش را گاز گرفت؛ ولی باز هم سوالش را پرسید.

- گلبهار جایی داری؟

- هم آره هم نه! یک ویلا، که خیلی وقته کسی نرفته.
آدم عجیبی شده بود. لحن بیانش عوض شده بود. فکرش سمت نیما رفت. حتماً تا الان خیلی نگران شده است. اگر می‌فهمید نهال در ماشینی سوار شده که ترمز ندارد و با سرعت صد و چهل و پنج کیلومتر بر ساعت در حرکت است. سه پاکت سیگار را می‌کشید!

نگاهی به بیرون انداخت. تک و توک ماشین دیده می‌شد. دستانش حسابی یخ کرده بود. جان او الان در دست ونداد عصبی و پریشان بود. اگه یک درصد اشتباه می‌کرد. راهنما زد و داخل یک بریدگی شد. بخاطر سرعت ماشین و آسفالت در به داغونی که داشت، تکان‌های شدیدی ماشین خورد. محض حواس پرتی پرسید:

- درست رو ادامه ندادی؟

از چهره‌اش پریشانی بیداد می‌کرد؛ ولی نهال در باغ نبود که به نقشه‌ی او پی ببرد.

- نه! با اون اتفاق دل و دماغ درس خوندن نداشتم هنوز فکر کنم مغزم نمی‌کشه. در کل روانشناسی رو بوسیدم گذاشتم کنار.

بدون نگاه کردن به نهال گفت:

- پنج سال و نیم پیش بهت چی گفتم؟ گفتم تو بازنده‌ی این بازی نبودی! اون بود که باخت!

تلخ خندید و به جاده خیره شد و گفت:

- باخت؛ ولی منم همه چی رو باختم.

فکرش به سمت گذشته رفت. نهال ادامه داد:

- خودت شاهد بودی که من سعی می کردم هیچ وقت کاری خلاف میلش انجام ندم. حتی پشت پا زدم به اعتقاداتم؛ ولی اون بازم کار خودش رو جلو برد.

چیزی نگفت فقط اخم کرد. با کشیدن دستی توسط ونداد از حال و هوای گذشته در آمد. ماشین دور خودش چرخید. بوی لنت داخل بینیش پیچید. نفسش بند شد. با متوقف شدن ماشین سرش محکم به شیشه خورد. بعد چند دقیقه که برای آن‌ها خیلی زیاد بود، نهال نفسش را با ترس بیرون داد. گردنش شدید درد می کرد. سردی مایه‌ای را کنار سرش احساس کرد. زیر لب خداروشکری زمزمه کرد. ونداد به خودش آمد. بدون اتلاف وقت باید از ماشین خارج می شدند. به سمت نهال که چهره‌اش درهم رفته بود گفت:

- حالت خوبه؟! تا سی ثانیه دیگه اگه پیاده نشیم درها از داخل قفل می شه!

سرگیجه داشت. دیدش تاریک بود. کمر بندش را باز کرد. همان طور که

ونداد پیاده می شد گفت:

- زودباش پیاده شو!

آب دهانش را محکم قورت داد. کمربندش را با دستهای لرزان باز کرد. ونداد در را باز کرد. سریع از ماشین پیاده شد. روی پاهایش نمی توانست راه برود؛ ولی چاره‌ای نداشت. پرنده در آن بیابان پوشیده از برف پر نمی زد. اشکی از سر شوق ریخت و با حال داغون رو به ونداد که سرش درد می کرد گفت:

- ممنونم ازت... .

تبادلش را از دست داد و نزدیک بود بیفتد که ونداد زیر بغلش را گرفت و با عصبانیت حرفش را قطع کرد.

- به من تکیه کن تا به ویلا برسیم. الان وقت این حرفها نیست.

شالش از سرش افتاده بود. نای درست کردنش را نداشت. چند حس مختلف بهش هجوم آورده بود. ترس، اضطراب، شادی، ناراحتی.

دومین قطره‌ی اشک روی گونه‌اش چکید. حتی وقتی از پله‌ها پرت شده بود هم این حس را نداشت. پاهایش را به زور بر زمین می کشید.

چهره‌ی نیما و نیاوش جلوی چشمش بود. نگاهی به ونداد که
اخم‌هایش درهم بود انداخت.

- صورتت خونی... شده!

- مهم نیست. یکم دیگه به ویلا می‌رسیم.

لبخند کم جانی زد.

- همین حرف رو... بلدی؟!!

بدون اینکه به نهال نگاه کند، گفت:

- خوشت میاد با این حالت حرف بزنی نه؟!!

حرف‌هایش دست خودش نبود. چرت و پرت سرهم می‌کرد تا فقط راه
طولانی بگذرد!

- بهت یک چیزی رو گفتن؟!!

نگاهی به دست ونداد که دور کمرش حلقه شده بود. انداخت.

- چی؟!!

- سوال رو با سوال جواب می‌دی!

بینی اش را بالا کشید. ونداد با نیشخند گفت:

- هر کی می خواسته من رو بکشه به فکر ترمز دستی نبوده!

سرش از درد رو به انفجار بود؛ ولی به رویش نمی آورد. زمین سفید پوش بود. در آن تاریکی هیچ چیز را نمی دید. باد سرد زمستانی که می وزید حالش را بدتر می کرد.

با بی حالی و چشم‌هایی که جلو را تار می دید گفت:

- ایرپک‌های ماشینتم باز نشد. فکر کنم خیلی وقته نقشه کشیدن امروز اجرا... .

نتوانست ادامه دهد. سرگیجه و حالت تهوع به او دست داده بود. به در بزرگ آهنی رسیدند. ونداد زنگ را فشار داد. صدای زنی آمد.

- بله؟

- خاله سمیه، وندادم در رو باز کن!

- خدا مرگم بده! چرا این ریختی شدی مادر؟!

نگاهی به دست ونداد که محکم کمرش را گرفته بود انداخت. برای

چندمین بار سرش گیج رفت و درد بدی در سرش پیچید. کیفش از روی شانه‌اش افتاد که صدای ونداد نگران آمد. نمی توانست تعادلش را حفظ کند. وارد حیاط شدند که زنی با اضطراب و نگرانی به سمتشان رفت. سرش تیر کشید و حیاط روی سرش چرخید. تعادلش را از دست داد و افتاد... .

نگاهی به ساعت انداخت. از دوازده گذشته بود و خبری از نهال نبود. نیاوش برای بار هفتم شماره‌اش را گرفت؛ اما فقط یک پیام در گوشش می‌پیچید. «مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نمی‌باشد.»

- نکنه اتفاقی واسشون افتاده؟

آزاد نگاهی به نیما که طول پذیرایی را می‌پیمود انداخت و گفت:

- نیفتاده! فکر نکنم! مگه نهال خانم و ونداد همدیگه رو از قبل

نمی‌شناختن؟

بهزاد اخمی کرد و رو به آزاد گفت:

- بشناسن هم اگه زنگ بزنی باید یکیشون جواب بده نه اینکه

دوتاشون در دسترس نیستن!

خون خورش را می خورد. حتی فکر اینکه اتفاقی برای نهال افتاده باشد هم او را به جنون می کشید. چنگی درون موهایش زد. بهزاد رو به نیما ادامه داد.

- بیا بشین نیما! پلاک ماشین رو دادیم دنبالشون می گردن دیگه!

بهزاد، نیما را درک می کرد. بعد از آن اتفاقی که برای نهال افتاد، نیما حتی اجازه نمی داد نهال بدون اجازه ی او و تنها پایش را از خانه بیرون بگذارد. نیاوش خودش را روی مبل انداخت و گفت:

- خیالمون لااقل راحت با ونداد رفته.

نیما نیشخندی به نیاوش زد و گفت:

- اتفاقاً چون با وکیل اون مردک هست، راضی نیستم.

آزاد اخمی کرد و رو به او گفت:

- همون آدم پنج سال پیش، تو شهر غریب دختری رو از دست اون کیانمهر نجات داد. این رو که یادت نرفته اگه ونداد نبود و یک لحظه دیرتر به بیمارستان رسونده بودش الان نهال اینجا نبود. به همه

بدبینی درست؛ ولی حق نداری در مورد ونداد اینجوری حرف بزنی!
ونداد توی اون یکسال حکم ناجی رو برای نهال داشت. پس اگه به
هرکی آسیب برسونه به دخترت نمی‌رسونه!

نیما پوزخندی زد و گفت:

- دوست دشمن، دشمن حساب می‌شه! حالا می‌خواد خوب باشه
می‌خواد بد باشه!

بهزاد با اعصاب خرد نگاهی به نیما و آزاد که با عصبانیت به هم نگاه
می‌کردن، انداخت.

- بس می‌کنین یا نه؟! دوتاتون نگرانین درست! این دلیل نداره جر و
بحث کنین و اعصاب نداشته‌ی همه‌مون رو بهم بریزین! اون از پشتی
نهال کنه تو از پشتی ونداد! دو دقیقه ساکت باشین تا حصار خبر
بده ببینیم می‌تونن رد ماشین رو بگیرن یا نه!

نیما رو به بهزاد یا عصبانیت گفت:

- بفهمم توی غیب شدن نهال، اون پسرخاله‌ی عوضیت دخیله، این
دفعه زندش نمی‌ذارم!

با زنگ خوردن گوشی بهزاد، سه نفرشان از جای خود بلند شدند.
بهزاد نگاهی به مخاطب انداخت. حصارى بود. جوابش را داد... .

یک ذره بتادین روی پنبه ریخت و به زخم سرش نزدیک کرد. سرش درد می‌کرد. دو طرف سرش بخاطر ضربه خراش نسبتاً بزرگی برداشته بود. جای زخمش می‌سوخت. با صدای فواد، بیخیال سرش شد و بعد از پاشیدن آب روی صورتش، از دستشویی خارج شد. صدای فواد و خاله سمیه را شنید.

- نگفت چی شده خاله سمیه؟

- نه پسر! فقط گفت زنگ بزنم به تو که بیای و بدون تگون خوردن ماشین، اون رو ببریش پارکینگ آگاهی و بررسیش کنین که کار کی بوده! خدا از خیر ندیده‌ها نگذره! دختره‌ی بیچاره فشارش خیلی پایین بود.

صدای متعجب فواد آمد.

- دختر؟! ونداد تنها نبود؟

ونداد وارد پذیرایی شد و روبه خاله سمیه گفت:

- اگه می‌شه شما برید به اون دختر سر بزنین.

فواد با شنیدن صدای ونداد از روی مبل برخاست.

- سگته زدم وسط راه! خوبی ونداد؟! گوشه‌ی سرت خونیه!

خاله سمیه از روی مبل بلند شد و گفت:

- چشم پسر م.

به دنبال این حرف، حال را به مقصد اتاق مهمان ترک کرد. گردنش را بین دستانش قرار داد و رو به فواد گفت:

- خوبم. به خیر گذشت! چه قدر زمان می‌بره تا بفهمین کار کی بوده؟

- ماشین رو فرستادم پارکینگ گروه! از فردا کارشون رو شروع می‌کنن! خودت وقتی رستوران بودی متوجه چیز مشکوکی نشدی؟!

سرش درد می‌کرد. نمی‌توانست به خوبی فکر کند. خودش اگر تنها بود و این اتفاق برایش می‌افتاد اشکالی نداشت؛ ولی الان همه چیز بهم پیچ خورده بود. فواد متوجه خستگی و کلافگی و نداد شد که

گفت:

- سوالات باشه برای بعد! فردا دوباره میام. هم باید از تو چندتا سوال
بپرسم هم از اون کسی که باهات بوده! من برم دیگه! شبت بخیر پسر
شجاع.

به شانهای ونداد زد و به سمت در خروجی رفت. بیشتر از همه کنجکاو
شده بود که بداند آن دختری که با ونداد همراه بوده کیست. لبخند
کمرنگی زد و زیر لب گفت:

- بالاخره تو هم یک نفر رو به تنهاییت راه دادی!

بعد از رفتن فواد، از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. اتاقی که
دقیقاً کنار اتاق مهمان بود. خداروشکر کرد که آن شب آقا مرتضی در
ویلا نبود و شیفت حرم داشت. اگر او بود که پشت سرهم سوال

می کرد. کلید برق را زد و پشت سرش در را بست. لباس هایش را با پولوشرت مشکی رنگ و شلوار گرمکن یک دست ذغال سنگی عوض کرد. روی تخت دراز کشید و دستش را قائم روی صورتش گذاشت تا بلکه بتواند برای نیم ساعت هم که شده بخوابد.

از گردن درد و سردرد چشمانش را باز کرد. سیاهی مطلق بود. چندتا پلک زد. هیچ جا را نمی دید. کجا بود؟! چندبار پلک زد؛ ولی دریغ از یک ذره نور! سر جایش نشست که یادش آمد آخرین مکانی که حضور داشت حیاط ویلای ونداد بود. دستی به چشمانش کشید و گفت:

- نکنه چشمام کور شده!؟

با این فکر، ته دلش خالی شد. از ترس به نفس نفس افتاد. یک قطره اشک روی گونه اش چکید. حتی فکر اینکه نیما و نیاوش را نبیند هم عذابش می داد. دستانش را روی صورت گذاشت و شروع کرد به گریه

کردن. با باز شدن در و افتادن نور به داخل اتاق، با وحشت به نور نگاه کرد. افکارش را پس زد که سایه‌ی مردی داخل اتاق افتاد.

- تو کی هستی؟ من کور نشدم؟ یا شاید کور شدم؟

صدای خواب‌آلود و آشنایی آمد و بعد هم کلید برق‌زده شد.

- حالت خوبه؟ من گفتم چراغ‌ها رو خاموش کنن تا نور به سرت نخوره!

یک آن از عصبانیت پر شد نگاهی به چهره‌اش انداخت.

- از اول می‌گفتی! فکر کردم کور شدم. عه! اون از دشمن‌هات که قصد جونمون رو کردن این هم از الان که فکر کردم کور شدم.

ونداد به چهارچوب تکیه داد.

- از اول که صدات رو نشنیدم.

یک قطره اشکی که روی گونه‌اش چکیده بود را با پشت دست پس زد. اشاره‌ای به ساعت رومیزی که روی میز قرار بود کرد و گفت:

- احیاناً می‌خوای تا فردا به چهارچوب تکیه بدی و چرت بزنی؟

با دیدن سر و وضع نهال خندید.

- چراغ رو خاموش کنم؟ می‌خوای یک دور همه‌ی اعضای بدنت رو چک کن از سالم بودنشون اطمینان حاصل کن بعد برم.

دندان‌هایش را روی هم سایید و گفت:

- می‌ری یا من برم؟!

نگاهش را از اتاق گرفت. چراغ را خاموش کرد. تکیه‌اش را از چهارچوب برداشت.

- لباس‌های خاله سمیه بهت می‌ادا! شب‌بخیر!

با شنیدن این حرف، گردنش به سمت لباس چرخید. بلوز آستین‌دار نخی که گل‌های رنگی داخلش داشت و روسری نخی مشکی. خیلی هم خوبی نثار لباس‌هایش کرد. نیما همیشه به او می‌گفت هرچه بپوشید برازنده‌ی اوست. روی تخت دراز کشید. چشمانش را بست؛

ولی چهره‌ی نیما و نیاوش یک لحظه از جلوی چشمش نمی‌رفت... .

با کنجکاوی نگاهی به راهرو انداخت. کنار اتاق مهمان یک اتاق دیگر بود. یک اتاق هم آخر سالن بود و دو در دیگر هم بود که به احتمال زیاد یکی در حمام و دیگری در دستشویی بود. سرش بهتر شده بود؛ ولی گردنش هنوز هم درد می‌کرد. وارد قسمت پذیرایی شد. متوجه صحبت ونداد با یک نفر دیگه شد و ایستاد.

- یعنی مطمئنی هیچ چیز مشکوکی ندیدی؟

- دارم میگم نه! شاید هم دیده باشم؛ ولی یادم نیاد!

- ونداد تو که انقدر حواس پرت نبودی پسر خوب.

صدای کلافه‌ی ونداد که روی نون تست، مربا می‌کشید آمد.

- به نظرت با اون حرف‌ها و اون اتفاقات می‌تونم حواسم رو به اطراف بدم؟!!

- الان با فکر کردن چیزی حل می‌شه؟!!

ابروهایش خود به خود بالا رفت. پس اشتباه نکرده بود که او آدم سابق نیست. خب نباشد! برای نهال همان ناجی روزهای سخت باقی می‌ماند. گلویش را صاف کرد. موهایش را داخل روسری درست کرد. به سمت آشپزخانه رفت. گرسنه‌اش بود. دو قدم به سمت آشپزخانه برداشت. صدای زنی از راهرو آمد. به سمت صدا برگشت. یک زن حدوداً چهل و پنج ساله با چهره‌ی مهربان که چادرش را به کمر بسته بود و روسری زرشکی ترکمنی سرش بود.

- سلام!

زن روی دستش زد و گفت:

- خدا مرگم بده! چرا از اتاق بیرون اومدین.

دستی به گردنش کشید و متعجب پرسید.

- نباید بیرون می اومدم؟!!

از دو پله پایین آمد و گفت:

- گرسنتون شده بود؟! دکتر دیشب اومد گفت تا بیست و چهار ساعت

از تخت بیرون نیاید.

لبخندی به نگرانش زد.

- این چیزها برای من طبیعیه خانم!

- بیا بریم صبحونه آماده است.

به سمت آشپزخانه رفتند. زن با دیدن نهال که همراه ونداد آمده بود. خوشحال شده بود. صدای خنده‌ی ونداد آمد.

- جوک بامزه‌ای بود؛ ولی لطفاً ادامه نده!

- یعنی می‌خوای بگی اون دختری که باهات بود... .

- نه! دوست قدیمیه! لطفاً اون ذهن منحرفت هم مراقبتش باش به
جاهای باریک نره!

پسر با حرص گفت:

- فکرش رو می کردم. آخه کی به توئه بدعنع نگاه می کنه؟

نهال با شنیدن حرفهای آن دو، لبش را گاز گرفت. با وارد شدن آنها
به آشپزخانه، ونداد خندهاش را خورد. نگاه همان پسر روی نهال آمد.
نگاه کلی ای بهش انداخت. پوست گندمی روشن، چشمهای قهوه‌ای
تیره که به سیاه نزدیک بود. عینک فرم دایره‌ای که به صورتش
می آمد. بینی کشیده و لب متناسب. شلوار کتان خاکستری با ژاکت
یقه هفت مشکی تنش بود. همان زن نگاهی به نهال کرد و گفت:

- بشین دخترم تا واست چای بریزم.

پسر از جایش بلند شد و گفت:

- سلام صبحتون بخیر!

نهال سرش را تکان داد.

- سلام صبح شما هم بخیر.

- بشینین نهال خانم!

صندلی روبه روی همان پسر را کشید. کنار ونداد نشست. پسر متفکر گفت:

- من شما رو قبلاً دیدم درسته؟!

سری به معنای نه تکان داد و گفت:

- فکر نکنم.

دستی به گردنش که شدید درد می کرد، کشید. یک بار به خاطر نیاوش چنان سرش را برگردانده بود که تا دو روز نمی توانست سرش را به این طرف و آن طرف بچرخاند. با آتل این طرف و آن طرف می رفت. دقیقاً درد گردنش مثل همان دفعه بود. انگشت به گردنش می خورد. داد و هوارش به آسمان هفتم می رسید. با قرار گرفتن لیوان چای روی میز، از تداعی کردن گردن درد طاقت فرسایش دست کشید. رو به ونداد که با دقت مربا روی نان تست می کشید، گفت:

- می‌شه گوشیت رو بدی به نیما زنگ بزnm؟

ونداد نیم نگاهی به او انداخت.

- متاسفانه هیچ گوشی‌ای اینجا خط نمیده!

ابروهایش بالا پرید. با بهت گفت:

- جدی که نمی‌گی؟!

ونداد گازی به نان تستش زد و گفت:

- کاملاً جدیم! می‌خوای زنگ بزنی با تلفن ویلا زنگ بزنی.

پسر پشت بند حرف ونداد را گرفت.

- و اگه تماس نگیرید بهتره! اول باید جواب گروه بیاد تا ببینیم به کجا رسیدن. بعد سراغ فرضیه‌های دیگه بریم که کار کی می‌تونه باشه و به چه دلیل؟ اینجوری که هم خانواده‌ی شما و هم پسر خاله‌ی ونداد در به در دنبال شما دو نفر باشن شک برانگیز نیست. کاملاً عادیه؛ ولی اگه دست از پیدا کردن شما بکشن شک برانگیز می‌شه و شاید دوباره قصد جونتون رو بکنن. پس بهتره یک مدت یعنی تا سه چهار روز همین جا بمونین تا نتیجه‌ی انگشت‌نگاری و... بیاد.

پوفی کشید. یک جرعه از چای خورد و به پسر نگاه کرد و گفت:

- یعنی شما می‌گین خانواده‌ام تا چندروز بی‌خبر باشن؟

آرنجش را روی میز گذاشت. نگاهی به ونداد انداخت و بله‌ای زمزمه کرد.

دندان‌هایش را روی هم فشار داد و با حرص جرعه‌ی دیگری از چای خورد که خاله سمیه روبه‌رویش نشست و گفت:

- خدا ازشون نگذره! نگاه کن چه سر و وضعی برایشون درست کردن! لااقل پسر، دکتر که اومد خودت هم یک نشون می‌دادی.

با احتیاط سرش را به سمت ونداد چرخاند که متوجه شد حتی روی زخم‌های کنار سرش هم چسب زخم نزده. دیوانه‌ای نثارش کرد. با خودش لج دارد. نهال خنده‌ی مسخره‌ای کرد.

- همون جوری که فکر کردم تغییر کردی!

پسر متعجب به نهال و ونداد نگاه کرد.

- خیلی زیاده!

دستش را بالا آورد و کف دستش را نشان داد و بعد دستش را برعکس کرد و گفت:

- از این رو به اون رو شده! آب و هوای مشهد بهش نساخته! وگرنه اون ونداد سوسوله دانشجو کجا و این مرد گنده که سلامتیش مهم نیست کجا؟ نچنچ! مردم رو به پیشرفتن رفیق ما هم رو به پیشرفته!

ونداد برای اینکه بحث را ببندند اشاره‌ای به نهال کرد و گفت:

- سریع صبحانه‌ات رو بخور نهال! بعد بیا بالا. فواد تو هم دنبال من بیا
انقدر حرف نزن!

خاله سمیه ظرف کره، مربا و نان تست را جلویش گذاشت. با دلسوزی
گفت:

- بخور دخترم. مثل اینکه گرسنه‌ای.

نگاهی به مربای آلبالو که ونداد ازش خورده بود انداخت. بدجور هوس
کرده بود. مخصوصاً با حوصله هم داشت لقمه می‌گرفت و بدتر
هوسش کرده بود! نگاهی به مربایی که جلویش بود انداخت. هویج، به
و توت‌فرنگی. آلبالو هم که برای او نداشته بود. ونداد صندلی را عقب
کشید و سرش را طرف او مایل کرد. با دستش ظرف مربای آلبالو را

جلویش گذاشت و گفت:

- وقتی چیزی رو می‌خوای تعارف نکن. چند روز مهمون منی پس هرچی می‌خوای بی‌تعارف بگو! الانم برو دعا کن از سلیقهات تو خوردن غذا و... خبر دارم.

نهال یکه خورده نگاهش کرد. ونداد ایستاد و تشکری از خاله سمیه کرد. رو به فواد که با ولع خامه روی نون می‌کشید گفت:

- صبحانهات تموم شد بدون زدن حرف اضافه‌ای بیا بالا!

خاله سمیه به نهال که چشمانش گرد شده بود و هنوز میخ جای خالی ونداد بود گفت:

- وکیل زرنگيه متعجب نشو دخترم.

گردنش تير بدی کشيد که باعث شد آخی بگويد. پسر که فهميد
اسمش فواد هست، با دهان پر صندلی را عقب کشيد.

- من برم که الان میاد خفهام می کنه! ممنون خاله سُمی!

خاله سمیه نون تستی برداشت و همينشطور که مربای آلبالو را روی
نان می کشيد، گفت:

- بايد واست لقمه بگیرم!؟

- نه، خودم می خورم. ببخشيد امروز خیلی گیجم! ببخشيد.

فواد از آشپزخانه خارج شد. یک نان برداشت و مشغول خوردن شد.
انقدر گرسنه بود که هرچه می خورد سیر نمی شد.

- دخترم چی دوست داری نهار درست کنم!؟

لقمه اش را قورت داد و گفت:

- هرچی خودتون می خورید. به خاطر من معذب نشین. می خوامین من
نهار امروز رو درست کنم!؟

خاله به سمتش برگشت و اخم هایش را درهم کرد و گفت:

- همینم مونده بعد چهل و هفت سال، مهمون نهار درست کنه.

نهال خندید و گفت:

- این حرف رو نزنین.

به ساعت گرد دور استیل آشپزخانه نگاه کرد. نیم‌ساعت گذشته بود از رفتن ونداد، با خودش گفت الان ونداد می‌گوید چه قدر می‌خورد. همان‌طور که بلند می‌شد از خاله تشکر کرد. خارج شد و به سمت بالا رفت. نگاهی به درها انداخت. دستش را روی دستگیره‌ی در اتاق گذاشت و پایین داد که با خالی بودن اتاق روبه‌رو شد. یک اتاق کاملاً معمولی، هیچ خبری از تخت دو نفره و کتابخانه و... نبود. یک میز کوچک پشت نورگیر قرار داشت و یک سرویس تخت و کمد قهوه‌ای روشن. تخت یک‌نفره وسط اتاق قرار گرفته بود و کاغذ دیواری‌های سفید. فکرش به سمت خانه‌ی تهرانش رفت. البته خانه‌ی تهران خودش نه! یک‌بار به خاطر گرفتن یک سری از پرونده‌ها با کیان رفته بود. یک عمارت‌بزرگ که کل خانواده‌ی سروش کنار هم زندگی می‌کردن. وقتی این را دید. تا دو روز هروقت ونداد را می‌دید متعجب

و حیران بود. حسرت خورد که چرا سرنوشت او، نیاوش و نیما این شد. با به یاد افتادن نیما و نیاوش آهی کشید که صدای آرام ونداد از پشت سرش آمد.

- می‌دونم دلتنگ نیما و نیاوش هستی؛ ولی چاره‌ای نداریم. تا وقتی نفهمیم کی قصد جونمون رو کرده اینجا امن‌ترین مکان برای ما هست.

نیم‌نگاهی به ونداد انداخت.

- برای تو که از اول خانواده داشتی زدن این حرف و این چندروز موندن تو این ویلا، راحتی؛ ولی من که از اول نیما و نیاوش رو داشتم چی بگم؟

یک قدم به سمت نهال برداشت. به دیوار تکیه داد و تک‌تک اجزای

صورتش را از نظر گذراند و گفت:

- می دونی نهال به چی حسودیم میشه؟

نهال متعجب به او خیره شد.

- به چی؟!

با صدای آرام و همان لحن گذشته گفت:

- به اینکه یکی مثل نیما رو داری که پشتت بایسته! هنوز سیلی ای که پنج سال پیش بهم زد جاش درد می کنه!

نهال با شنیدن تکه‌ی دوم حرفش خندید. بعد از چند ماه نیاوش به

گوش او رسانده بود که وقتی نیما ونداد را پشت اتاق عمل دیده است یک کشیده نثار صورتش کرده است. ونداد لبخندی کنار لبش نشانده. ناخودآگاه ادامه داد:

- دیشب که بعد پنج سال دیدم حالت خوبه واقعاً خوشحال شدم. شاید این مدت بهترین چیزی که دیدم و خوشحالم کرد، دیدن تو بود!

اگه می دانست خوشحال می شود زودتر خودش را نشان می داد. او تمام زندگیش را به ونداد مدیون بود.

- اگه می دونستم اومدی مشهد خودم رو نشون می دادم.

نگاهش کرد. از چشم‌های نهال می خواند که مدیونش هست. اخمی کرد و گفت:

- هیچ وقت خودت رو مدیون من ندون نهال! هر کی دیگه بود با دیدن اون بلاها که سرت می آورد بهت کمک می کرد.

- آره خیلی کمک می کرد. خودت که دیدی مسبب اصلی اون اتفاق ساره بود. راستی از اون چه خبر؟!

اخم هایش با شنیدن اسم ساره از زبان نهال غلیظ تر شد.

- خبری ازش ندارم. تا وقتی هم که تهران بودم با اون آشوبی که تو آژانس هواپیمایی کیان به پا کردم، خبری ازش نداشتم. البته تو پرانتز بگم که بعد از اون اتفاق چندبار مجبور شدم بینمش! الان هم که مشهدم.

- آشوب؟! -

ونداد تکیه‌اش را از دیوار گرفت و به سمت در که نهال ایستاده بود رفت. نباید بویی از این اتفاقات می‌برد.

- بیخیال گذشته؛ باید به چند تا از سوال‌های فواد جواب بدی.

از چه حرف می‌زد؟ این مدت همه تغییر کرده بودند. ونداد آدم پسر سابق نبود. چشمانش تغییر کرده بود. مهربان نبود. یک آدم جدی اخمو شده بود. پسری نبود که او از بی‌پناهی و بی‌کسی بهش پناه می‌آورد. یعنی چه بلایی سرش آمده بود؟ یادش هست آن زمان یک موسسه‌ی حقوقی بزرگ داشت؛ ولی الان...؟ اصلاً به او چه که چه شده! الان باید فکرش را روی هرچه سریع‌تر رفتن از اینجا متمرکز کند. یک چیزی درونش نهیب زد «مثل اینکه فراموش کردی چی شد و کی از دست اون حیون نجات داد؟ الان که بحث سر خودش شد

داری این حرف و می‌زنی؟!» ونداد از او کمک نخواست. ولی او یک دکتر بود. شاید خودش چیزی نگوید؛ ولی از حالت پریشان چهره‌اش و طرز حرف زدنش کاملاً معلوم بود که یک چیزی شده که باعث بهم ریختنش شده! «اون زمان هم تو ازش کمک نخواستی اون خودش و سپر بلای تو کرد. هنوز همیشه هم به تو می‌گفت وظیفه‌ی انسانی! حالا تو میگی چی؟! به من چه! یک سر این ماجرا به تو مربوطه! دین به گردن توئه! هنوز خیر سرت دکتر مملکتی!» وسط سرش را خاراند و از اتاق خارج شد. ونداد از آن آدم‌ها نیست که هر چیزی را بگوید. به سمت همان اتاق رفت. چند تقه به در زد. صدای بیا تو گفتنش آمد. نفس عمیقی کشید و دستگیره را پایین داد و وارد شد. موضوع ونداد را به یک وقت دیگر موکول کرد.

نیما کلافه نگاهش را به همان مرد انداخت و گفت:

- یعنی چی؟ مگه میشه؟ شما اصلاً همه‌ی دوربین‌ها رو چک کردین؟

بهزاد با پاهاش به زمین کوبید و بدون نگاه کردن به نیما و نیاوش
عصبی گفت:

- یک دور دیگه همه‌ی دوربین‌ها رو چک کن! شاید پیدا شدن. داری
میگی از دوربین پنجم رد شدن و دیگه هیچ اثری ازشون نیست؟ مگه
میشه؟!

مرد با بی‌حوصلگی رو به بهزاد گفت:

- نزدیک سه بار چک کردم. خبری ازشون نیست.

نیاوش با اعصاب خردی تمام گردنش را بین دستانش قرار داد و به
آزاد که بی‌تفاوت فقط تماشاگر بود گفت:

- پسر خاله‌ی تو ویلایی باغی چیزی نداره؟ شاید رفتن اونجا؟

دستان نیما مشت شد. حتی فکر این که نهالش با یک مرد غریبه در ویلا باشد هم او را به جنون می کشید. چه برسد به واقعیت. از روی صندلی بلند شد و با قدم‌های تند به سمت خروج رفت. نیاوش او را صدا زد. نگاه آزاد و بهزاد روی نیمای عصبی که چهره‌اش به سرخی می زد. چرخید. داخل چشم‌های بهزاد نگاه کرد و انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و گفت:

- وای به حالت بفهمم غیب شدن نهال کار اون پسر خاله‌ی از کجا بی خبرته نمی دارم یک آب خوش از گلوش پایین بره!

بعد از گفتن این حرف، پا تند کرد و از اداره‌ی آگاهی خارج شد. بهزاد و نیاوش با ترس به هم نگاه کردند. آن‌ها هم به کیانمهر شک کرده

بودند؛ ولی نمی‌توانستند بی‌گدار به آب بزنند. مخصوصاً بهزاد که می‌دانست در زمان فعلی شرکت تمام حرکات نیما زیر ذره‌بین است و اگر خطایی ازش سر بزند میدان را به کیانمهر می‌دهد. از جایش بلند شد و به نیاوش و آزاد گفت:

- شما دو نفر اینجا بمونین خبری شد زنگ بزنین. من برم دنبالش کار اشتباهی نکنه!

آزاد بی‌تفاوت نگاهی به بهزاد کرد و گفت:

- من که دارم می‌رم خونه! نیاوش تو می‌مونی؟

چنان صورتش سرخ شد که اگر در آگاهی نبود خلاف ظاهر آرامش یکی بر دهان آزاد می‌کوبید. آزاد دست به سینه ایستاد.

- چیه؟! چرا اون جوری نگام می کنی؟! هر جا هستن با وجود ونداد
حالشون خوبه. یادت که نرفته ونداد ناجی روزهای سخته خواهرته!

نیاوش با شنیدن این حرف عصبی پای چپش را تکان داد و گفت:

- هه آره! کیانمهرم یک زمانی عاشق نهال بود؛ ولی چیکار کرد؟

دستهای آزاد مشت شد. پوزخندی به نیاوش زد.

- هیچ وقت ونداد و با کیان قاطی نکن وگرنه من می دونم با تو! جالبه

مثل اینکه یادت رفته وقتی شماها تو تبریز به فکر کارهای خودتون

بودین خواهرت و کی از دست اون مرتیکه نجات می داد.

یک لحظه چهره ی نهال زیر دستگاه های ICU از جلوی چشمش گذشت. چنگی داخل موهایش زد و به آزاد که مستقیم بهش زل زده بود گفت:

- اگه پسر به اصطلاح برادر تو اندازه‌ی یک بند انگشت نهال براش مهم بود. می‌رفت واقعیت و می‌گفت که کی از پله‌ها پرتش کرد. دیگه از این حرف‌ها نزن که گوشم پره!

آزاد که از همه‌جا بی‌خبر بود متعجب به نیاوش که بغض گلایش را گرفته بود گفت:

- چی؟! دوباره بگو! ونداد می‌دونه کار کی بوده؟

چشمانش لبالب از اشک پر شد. تک‌تک لحظاتی که نهال روی صندلی چرخ‌دار می‌نشست از جلوی چشمش رد شد. با یک تصمیم ناگهانی از

روی صندلی بلند شد و یقه‌ی پیراهن آزاد را در مشتش گرفت و با صدای بلندی گفت:

- کار اون بود. اون شب لعنتی همه فکر کردن پسرعموت مثل مثل ناجی نجاتش داده؛ ولی اون با خفه شدن و سکوت کردن، نگفت که اون شب شاهد پرت شدن نهال بوده!

مرد که تا الان ساکت بود و با اخم‌های درهم به آن دو نگاه می‌کرد گفت:

- کافیه! بفرمایید بیرون، اینجا جای دعوا نیست.

نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. حرف‌های نیاوش مثل پتک درون سرش خورد و ناباورانه لب زد... .

- این امکان نداره!

نیایش چشم‌هایش پر از اشک شده بود. رگ دستش بیرون زده بود و بغض سنگینی داخل گلویش نشسته بود. آن‌ها چه می‌دانستن از زندگی‌شان که این‌گونه قضاوتشان می‌کردند؟! همه بیرون را می‌دیدند. فکر می‌کردند ظاهر قضیه هم همین است. فکر می‌کردند نیایش یک پسر لوس است که زیادی به نهال و نیما وابسته است. نمی‌دانستند نهالی که به زور با حرف‌های نیما سر پا ایستاده است دختری زخم دیده است. آن‌ها چه می‌دانستند که چه به آن سه نفر گذشته؟ دختری که ظاهرش شاد است، چه روزهای تلخی را پشت سر گذرانده است؟ چه می‌دانستند از نگرانی‌های نیمایی که در این بیست سال چگونه زندگی را سر پا نگه داشته تا نهال و نیایش احساس کمبود نکنند؟ ظاهر قضیه هم با وجود ظاهرسازی‌هایشان شک برانگیز و تلخ بود. اگر به واقعیت می‌رسیدند چه می‌گفتند؟

نتوانست بماند. اگر یک لحظه‌ی دیگر می‌ایستاد جلوی آن‌ها بغض

بیست ساله‌اش برای دومین بار می‌شکست. یقه‌ی آزاد را که با شنیدن حرف‌های نیاوش مانند مجسمه ایستاده بود را رها کرد و کاپشنش را از روی صندلی برداشت و از اتاق خارج شد. سرش را بلند نکرد تا ببیند اطرافش چه می‌گذرد. رفت تا از آن محیط خفقان‌آور دور شود.

کمر بندش را کشید. استارت زد. نمی‌توانست منتظر بماند تا ماشین گرم شود تا پایش را روی گاز گذاشت که حرکت کند، در سمت کمک راننده باز شد و بهزاد داخل ماشین نشست. نیما دندان‌هایش را بر روی هم سایید و گفت:

- پیاده‌شو بهزاد!

بهزاد نفس‌نفس‌زنان گفت:

- نمی‌رم! پیاده نمی‌شم. چون عصبانی‌ای نمی‌فهمی داری چه غلطی

می کنی بعد که نهال و ونداد پیدا بشن می فهمی چی گفتی و چی کار کردی.

از شب قبل که نهال ناپدید شده بود به اندازه‌ی کافی عصبی بود. رفتار بهزاد هم بدترش می کرد. با غیظ به بهزاد نگاه کرد.

- رو اعصاب من راه نرو! پیاده شو! جلوی تو نمی تونم حساب اون پسر خاله‌ی عوضیت رو برسم.

بهزاد نیشخندی زد. او به کیانمهر مشکوک نبود. با وجود دختری که در زندگی اش بود. نهال جایی برای کیان نداشت. چند سال بود که می دانست کیانمهر و خواهر کوچکترش در آمریکا کاملاً ناخواسته هم را ملاقات کرده‌اند. هر چند هنوز هم همان گونه رفتار می کرد؛ اما به او گفته بود که من کاری به کار نهال ندارم. نیم‌نگاهی به نیما انداخت و گفت:

- آقا رو باش! می‌خوای بری به کیان چی‌بگی هان؟ بری دعوا کنی که چی بشه؟ جواب من رو بده!

سرش را به سمت نیما کامل برگرداند و با لحن عصبی که سعی در کنترلش داشت، ادامه داد:

- جواب من رو بده! می‌دونی اگه یک درصد کار کیان نباشه و تو بری دردسر درست کنی تمام تلاش‌هایی که این یک‌سال کردی تا شرکت رو به دست بگیری میره رو هوا؟! نمی‌دونی دیگه! فقط از روی عصبانیت تصمیم... .

دست‌های نیما دور فرمان مشت شد. نفس عمیقی کشید؛ اما نمی‌توانست. عصبی شدن برایش بد بود و مانند سم عمل می‌کرد؛ اما نمی‌توانست دست‌دست کند تا پلیس نهال را پیدا کند. بیخیال دردی

که داخل سینه‌اش می‌پیچید شد و با صدای بلندی حرف او را قطع کرد.

- برام مهم نیست. قصد من از گرفتن اون شرکت فقط و فقط انتقام دل شکسته‌ی نهال بود و بس! می‌خواستم انتقام تک‌تک زجرهایی که نهال چند سال کشید و به روش نیاورد رو ازش بگیرم. واسم مهم نیست چی میشه با دعوای من! این دفعه می‌کشمش، نمی‌ذارم زنده بمونه! به ولله نمی‌ذارم یک لیوان آب خوش از گلوش پایین بره!

صورتش از عصبانیت به سرخی می‌زد. تیر بدی سینه‌اش کشید. بهزاد متوجه‌ی تغییر حالتش شد. کمر بندش را باز کرد و به نیما که به سختی نفس می‌کشید گفت:

- نیما؟ چی شده؟ قرصات کجاست؟ نیما؟

تمام اتفاقات گذشته مانند پرده‌ای از جلوش رد شد. دست‌هایش سست شد و از دور فرمان باز شد. بهزاد شیشه‌ی سمت نیما را پایین داد و با صدای بلندی پرسید:

- قرصات کجاست!؟

حتی نا نداشت که به کنسول اشاره کند. رنگ از رخس پرید. چشمان نیما داشت بسته می‌شد. دست‌هایش می‌لرزید داشبرد را باز کرد هیچی نبود. به جیب پالتواش دست زد؛ اما به جز کیف پول و تلفن همراه چیزی پیدا نکرد دکمه‌های پیراهن نیما را که چشمانش بسته شده بود را باز کرد و با صدای لرزانی گفت:

- نیما داداش، خواب! جون نهال و نیاوش خواب!

نگاهش به کنسول زیر دستش افتاد. از بیماری نیما آگاه بود.

می دانست مشکل ریوی حاد دارد. در را باز کرد که نگاهش به دو قوطی قرص افتاد. درش را باز کرد و به زور زیر زبان نیما که سرش به سمت چپ افتاده بود و با سختی نفس می کشید، قرص ها را گذاشت. چندبار به صورت نیما کوبید. نمی توانست به نیاوش زنگ بزند چون اگر او نیما را در این حالت می دید بدتر می شد.

- نیما! داداش چشمهات رو باز کن! چرا این جوری می کنی آخه!؟

نفسش بالا آمد. باد سردی به صورتش خورد؛ اما سینه اش خس خس می کرد. صدای بهزاد را می شنید که داشت التماس می کرد تا چشم هایش را باز کند. بهزاد با تکان خوردن پلک های نیما دست از حرف زدن کشید و نفسش را بیرون داد و گفت:

- خداروشکر! پیاده شو بیا این طرف بشین بریم بیمارستان! هنوز هم رنگ به صورت نداری.

نگاه خسته‌ای به بهزاد انداخت و سرفه کرد و گفت:

- لازم نیست.

بهزاد که دیگر کنترلی روی اعصابش نداشت همین طور که با حرص پیاده می‌شد گفت:

- حرف نزن! پیاده شو!

جان مخالفت کردن با بهزاد را نداشت. با کمک بهزاد به سمت صندلی‌های عقب رفت.

- از یک پیرمرد چه توقعی داری!؟

بهزاد اخمی کرد و در جواب نیما گفت:

- اگه تو پیری پس من کهنسالم! الانم حرف نزن تا برسیم بیمارستان!
اینجوری می خواستی از خودت مراقبت کنی؟! خوبه نهال نبود این
حالت رو ندید و گرنه که... .

ادامه نداد. فقط زیر لب به مسبب اصلی که این خانواده‌ی سه نفره را
آشفته کرده بود ناسزا گفت. نیما سر شیشه را پایین داد و گفت:

- بعد از بیمارستان می‌ریم پیش اون... .

سرفه‌ای کرد و چشمانش را با درد بست و حرفش را تکمیل کرد.

- پیش اون پسر خاله‌ات...!

- بذار برسیم چشم!

هوای سرد زمستانی به صورتش خورد. سعی کرد به چیزی فکر نکند. چون نهال آخرین بار به خاطر سیگار کشیدنش با او قهر کرده بود و سرسنگین شده بود. هوای سرد زمستانی او را به پانزده سال قبل برد. حتی فکر به نهال و نیاوش هم او را به آرامش می‌رساند...

(روز بعد)

کلافه و عصبی بود. هر کار می‌کرد گوشیش آنتن نمی‌داد. از دستشویی گرفته تا آشپزخانه و بالای کابینت را امتحان کرده بود. دو روز گذشته بود و خبری از فواد نبود که چی شده و کار کی بوده! می‌توانستند بروند یا نه؟ حال جسمی‌اش بهتر شده بود؛ ولی خوب نه! بعضی مواقعها سرفه‌ی خشک می‌کرد. گردنش هم درد می‌کرد. کلافه روی

اُپن نشست. موهایش را بهم ریخت. بعد از خوردن نهار، خاله سمیه به خانه‌اش رفته بود مثل اینکه شوهرش از شیفت حرم آمده بود رفت به آن سر بزند! نگاهی به آنتن کرد؛ نمی‌توانست خلاف قولی که به فواد و نداد داده بود عمل کند؛ ولی نگرانی از حال نیما و نیاوش همچین اجازه‌ای رو می‌داد تا زنگ بزند؛ بگوید که سالم است. سرش را پایین انداخت و مسبب این اتفاق را ناسزا گفت. دستش را روی اُپن گذاشت و آرام پایین آمد. به سمت اتاقی که دو شب است که می‌خوابید، رفت. باید حیاط هم چک می‌کرد. وارد اتاق شد و نگاهی به لباس‌هایش که گوشه‌ی دیوار افتاده بود انداخت. روسری‌های خاله را از سرش درآورد. موهای گره افتاده را با پنجه‌هایش شانه زد و با کش بست. لااقل می‌توانست بیرون برود و وضعیت آنتن را چک کند. زندانی که نیست. لباس‌هایش را عوض کرد و گوشی را داخل جیبش گذاشت. موهایش را زیر روسری مرتب کرد. نگاهی به آینه‌ی کوچک روی دیوار نصب بود انداخت. رنگ به صورتش نداشت. دو طرف سرش چسب خورده بود. زیر چشم‌های قهوه‌ایش از بی‌خوابی گود افتاده بود. گلویش می‌سوخت و گردنش هم کمی درد می‌کرد؛ ولی او بدتر از این‌ها را هم کشیده بود. نیشخندی به اتفاقات گذشته زد. در اتاق را

باز کرد و خارج شد. جای دوری نمی‌خواست برود که به ونداد خبر بدهد بنابراین بی‌خیال خبر دادن شد. چند تا پله را پایین آمد و جلوی در چکمه‌های گلی‌اش را برداشت. خم شد که زیپش را بکشد. یک جفت پا جلویش ایستاد. سریع صاف ایستاد. نگاهش به ونداد گره خورد. دستش را داخل جیب شلوار کتانش فرو کرد و گفت:

- کجا می‌ری؟! -

نفسش را با حرص بیرون داد. گوشه‌اش را از جیب در آورد.

- دنبال آنتن می‌گردم.

لبان ونداد به خنده باز شد.

- تلاشت خوبه!

نهال یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- تو کجا می‌ری؟

بافت یقه سه‌سانتی گرم تنش بود. با شلوار کتان مشکی، پالتو بلند مشکی هم روی دستش انداخته بود. از داخل جا کفشی نیم‌بوت‌هایش را برداشت و گفت:

- می‌رم بیرون یک بادی به سرم بخوره!

خیالش راحت شد. حالا که ونداد هم می‌خواست برود. او هم می‌رفت.

- میشه منم باهات بیام؟

صاف ایستاد و پالتواش را پوشید. با لحن آرام همیشگی اش گفت:

- آره فقط به شرط اینکه سوال نپرسی خب؟!

دست نهال را خوانده بود. خودش را جمع و جور کرد.

- باشه!

در را باز کرد و بدون تعارف، وارد حیاط شد. با دیدن برف‌هایی که روی زمین نشسته بود، آهی کشید. برای مردی که کنارش ایستاده بود این صحنه هیچ جذابیتی نداشت؛ ولی نهال یاد پدر و برادرش افتاده بود. خاطرات خوب و بد زیادی داشتند.

- باز هم نیما و نیاوش؟

نهال دست‌هایش را داخل جیبش فرو برد و گفت:

- نیما و نیاوش تنها کسانی هستند که من تو زندگی‌م دارم. می‌دونم دوتاشون الان تو چه حالی هستن. پس حق بده که از هر راهی استفاده کنم تا باهاشون ارتباط برقرار کنم. نفهمیدن کار کیه؟

ونداد نفسش رو بیرون داد و گفت:

- نه هنوز! دارن روی ماشین کار می‌کنن تا بفهمن. حتی دوربین‌های پارکینگ رستورانم چک کردن؛ ولی متاسفانه همون دوربینی که از اون قسمت فیلم‌برداری می‌کرده، اون ساعت خاموش بوده.

نهال بدون نگاه گرفتن از حیاط پربرف، رو به ونداد پریشان گفت:

- ولی کار هر کی بوده می خواسته انتقام بگیره ازت! من که کس و کاری ندارم. کیانمهرم انقدر خر نیست که بخواد من رو بکشه. اگه می خواست بکشه همون یک سال که کنارش زندگی می کردم سرم رو زیر آب می کرد.

ونداد چند قدم به سمت در رفت. در ذهنش یک چیزی را احتمال می داد که کار کی باشد؛ ولی ترجیح می داد فکر نکند. به در خروجی رسیدند. نهال دلیل ماندنش را نمی دانست. اگر می خواستند از ونداد انتقام بگیرند چرا او بماند؟! نگاهش را از زمین گرفت و به کوچهی تاریک خیره شد. فقط ویلاهای روبه رو بودند که تک و توک چراغ‌هایشان روشن بود. ونداد آرام خندید و صورتش را به سمت نهال برگرداند و گفت:

- می‌خوای برگردیم داخل؟ مثل اینکه می‌ترسی؟

آب دهنش را صدادار قورت داد. مگر می‌شد نترسید؟

- من باورم نمیشه اون شب من و تو، این همه راه رو تو تاریکی اومدیم.

جدی نگاهش کرد. ترکش‌های آن شب هنوز هم روی بدنش بود. سردرد داشت. گردنش هم به شدت درد می‌کرد. گاهی اوقات حالت تهوع هم به او دست می‌داد؛ اما بی‌توجهی می‌کرد.

- برو داخل! هوا سرده صداتم گرفته بدتر میشی می‌رم میام. دلم نمی‌خواد چندروز دیگه شرمنده‌ی نیما بشم.

گوشی را بالا گرفت و گفت:

- آنتنش بیاد برمی‌گردم.

ونداد که می‌دانست نهال لجبازتر از این حرف‌ها است. دو دستش را داخل جیبش فرو برد و نگاهی به داخل حیاط که چراغ‌هایش روشن بود انداخت.

- پشیمون نشی!

نهال چند قدم ازش دور شد.

- نه!

نتوانست بگوید تو هستی من نمی ترسم. نتوانست بگوید دفاع می کنی
نمی گذاری بترسم. تو همانی هستی که التماسم کردی نخوابم
چشمانم را نبندم؛ ولی خودت داشتی در آن بوی شدید گاز خفه
می شدی؛ ولی من را نجات دادی. ونداد در را بست و به سمتش رفت.

- اینجا سگ داره ها!

با شنیدن این حرف، سرفه‌ای کرد و با ترس گفت:

- سگ؟!!

نیاز به تنهایی داشت. با کنار نهال بودن حالش بدتر می شد، اگر نهال
می ماند از خط قرمزهایش می گذشت.

- سگ داره! می‌دونم می‌ترسی پس برو داخل... قبل رفتن به خاله...

نهال کوتاه بیا نبود. تلخ خندید. حرفش را قطع کرد و گفت:

- انقدر دیگه از خیلی چیزا ترسیدم و ترسم ریخته که فکر نکنم از سگ بترسم. یادت که نرفته داشتم خفه می‌شدم. به اندازه‌ی موهای سرم کتک خوردم، از پله‌ها پرت شدم، یک ماه کما بودم، فلج شدم، سه بار عمل کردم دیگه چه بلایی بود که سرم نیومده باشه!؟

ونداد با یاد گذشته اخم‌هایش را در هم کرد. چراغ جلوی در ویلا باعث شده بود. نیم‌رخ او را ببیند. شانه‌هایش را گرفت. به چشمان غمگین نهال خیره شد و گفت:

- تداعی نکن! خب؟ گذشت! ببین! الان تو خوبی، می‌تونی راه بری، کنار نیما و نیاوشی، هوشیاریت بالاست. زخم‌های بدنت ترمیم شده. تا

چشم بهم بزنی گذشته. می‌خوای کیانمهر خوشحال شه؟!

اشک دیدش را تار کرد. هر وقت به مصیبت‌هایی که به سرش آمده بود فکر می‌کرد گریه‌اش می‌گرفت. با صدایی که دورگه شده بود گفت:

- تو دیگه این حرف‌ها رو نزن!

- چرا نزنم؟! قبل از اینکه ازش جدا بشی بهت چی گفتم؟ الان با تداعی کردن گذشته، چیزی تغییر می‌کنه؟ بیشتر عذاب می‌کشی دختر خوب! الانم بیخیال بیا بریم دنبال آنتن بگردیم هوم؟
- آره، آره بریم!

ونداد خندید و اشاره‌ای به اشک‌های صورتش کرد و گفت:

- نگاهش کن جوجه صورتی رو! سر هر چیزی گریه می کنه! نهال قوی تر از این چیزاست مگه نه؟

باهاش هم قدم شد و با یاد خوشحالی کودکان سرطانی، لبخندی زد.

- جوجه صورتی خودتی! هنوز یادته؟ چقدر تو اون لباس مسخره شده بودم.

باید اعتراف می کرد آن شب خیلی سرد بود. خلاف آسمان پرستاره که خیلی خوب دیده می شد، سرد بود. دست هایش را بالا آورد و داخلش ها کرد. نگاهی به جلو که سیاهی مطلق بود انداخت. ونداد هم به همان روز انگار رفته بود.

- من رو چی میگی با این هیکل و گریم شرک چقدر خنده‌دار شده بودم.

- ولی به خوشحالی اون بچه‌ها می‌ارزید.

چندقدمی از ویلا دور شده بودند. سرش را به عقب برگرداند. صدای پارس سگ هم از دور می‌آمد و ترس را در بندبند وجودش حس می‌کرد.

- می‌گم چیزه میشه برگردیم؟! گم نشیم یه وقت سگ‌ها بیان بخورنمون دشمننا به آرزوشون برسن؟

در آن تاریکی نهال به زور او را می‌نگریست. ونداد فلش گوشی را روی صورتش انداخت و گفت:

- هنوز چیزی از ویلا دور نشدیم.

به شدت سرد بود. ونداد متوجه حال بد او شد. نهال چند روزی مهمان او بود و یک جورایی امانتی نیما بود.

- باشه بیا برگردیم.

نفسی از روی آسودگی کشید و به سمت عقب برگشت.

- پسر خاله‌ها هم آدرس اینجا رو نداره؟ راستی اون زمان نامزد داشتی نه؟

می‌خواست بداند که نامزدش کجا بود؟! پ ونداد فلش را روی زمین

انداخت و بی حوصله گفت:

- یادم نمیاد نامزدی داشته باشم!

نهال متعجب گفت:

- مگه میشه؟! خودم یادمه یک روز من و تو رو دید می خواست من رو
چپ و راست کنه!

پوزخند صداداری ونداد با یاد دخترعمویش زد و گفت:

- توهم برداشته بود که نامزد منه.

- ولی با حجاب و سرسنگین بود. معلوم بود که مثل... .

برای اینکه بحث را ببندد با عصبانیت حرفش را قطع کرد.

- نهال میشه بحث نامزدی و آیناز رو ببندی؟

مکت کرد. چرا انقدر عصبی می‌شد؟ یادش بود که آن زمان خواهرش درمورد آیناز گفته بود که دوستش دارد؛ پس این رفتاراش چی بود؟! شاید دختر عمویش با یکی دیگه ازدواج کرد و ونداد شکست عشقی خورده بود؟ این سوال‌ها در ذهنش آمد و بعد هم افکارش را پس زد. جدیداً در حد عالی توهم می‌زد!

- نکنه با یکی دیگه ازدواج کرد؟

کلافه دستی در موهایش کشید و گفت:

- نه!

- پس چی؟!

اعتنایی به حرف او نکرد و همچنان جلو می‌رفت. صدایش زد. دستش را درون جیب پالتوаш رو کرد. ایستاد و گفت:

- پس هیچی! الان هم ادامه نده!

متفکر پشت سرش رفت و سعی کرد جلوی کنجکاوی‌اش را بگیرد. برایش مهم نبود؛ ولی کنجکاو شده بود. بوی ادکلن گرم و شیرین و نداد پریشان از کنارش آمد. همان ادکلنی که شش سال پیش زده بود. حواسش به جلو بود که نیفتد؛ ولی به گذشته رفته بود.

(شش سال قبل)

بدن درد شدید داشت. سرش از شدت درد می سوخت. چشمانش را باز کرد. نگاهش به خودش که بین آینه‌ی شکسته دراز بود افتاد. نا داشت از جایش بلند شود. نمی دانست شب است یا روز! آفتاب طلوع می کند یا غروب؟! سر جایش نشست که یاد دیشب و دعوای اساسیش با کیان افتاد. به بختش لعنت فرستاد. مثل اینکه نباید یک روز بدون جنگ و دعوا روزش شب شود! به زور روی پاهایش ایستاد و از بین آینه‌های شکسته رد شد. وارد دستشویی شد. دلش نمی خواست به چهره‌ی خودش نگاه کند. صورتش به شدت درد می کرد. لباس‌هایش همان لباس‌هایی بود که دیدن بهزاد رفته بود. یک مشت آب روی صورتش پاشید. ناخودآگاه چشمش روی صورت کبودش ثابت ماند. زیر چشمش یک کبودی بزرگ بود و کنار سرش هم به خاطر روی زمین افتادنش، خونی شده بود. لبانش ترک خورده بود و رنگ صورتش مانند گچ دیوار شده بود. کمرش درد می کرد و کف دستش

هم می سوخت. دلش به حال دختری که عکسش در آینه افتاده بود سوخت. در این شهر آلوده و بزرگ گیر افتاده بود. هیچکس نبود نجاتش دهد پوزخندی به چهره اش زد و گفت:

- حفته! تا تو باشی و از اول با همه مهربون رفتار نکنی!

نمی توانست روی پاهایش بایستد از دستشویی خارج شد. نگاهی به اتاق انداخت. آینه شکسته بود، تمام کتابها روی زمین افتاده بود، تخت نامرتب بود. سرش گیج رفت و ضعف بدی در بدنش پیچید. روی تخت دراز کشید. شال را از دور گردنش جدا کرد و عکس نیما و نیاوش را از داخل کشو برداشت. جلوی صورتش گرفت. با دیدن نیما زیر گریه زد. حال بدی داشت. هزار بار با خودش گفت کاش این کار را نمی کرد و هزار و یک بار ندای درونیش گفت نیما جای پدرتوئه! این لطف خیلی کمی بود که در حقش کردی. نمی دانست چه قدر گذشت؛ ولی هوا کامل تاریک شده بود بوی یک چیزی از بیرون می آمد. مثل سوختنی! بی تفاوت بود. فکر می کرد کیانمهر هست؛ اما نبود. با

خودش گفت حتماً باز آمده و دارد عکس می‌سوزاند. کاره هر شبش بود؛ مانند دیوانه‌ها عکس از او می‌گرفت و وقتی که عصبی می‌شد و رگ دیوانگی‌اش می‌گرفت، می‌سوزاند! واقعاً با چه عقلی زن او شده بود؟ کف دستش سوخت. بالا آوردش و با دست سالمش آباژور را روشن کرد که نور کمی داخل اتاق را روشن کرد. نرمه شیشه داخل دستش رفته بود که اینجوری می‌سوخت. بوی سوختنی بیشتر شد. سرجایش نشست. نفس عمیق کشید. این بو شدیدتر از آتیش گرفتن عکس بود. سریع بلند شد. کمرش درد می‌کرد. داشت چه غلطی می‌کرد؟ می‌خواست خانه‌اش را روی هوا ببرد؟! بی‌توجه به آینه شکسته‌ها به سمت در اتاق رفت و دستگیره را پایین داد؛ ولی باز نشد. چندبار بالا پایین کرد؛ ولی نشد. عرق سردی روی کمرش نشست. به در زد.

- داری چه غلطی می‌کنی؟ آهای!

صدایی نیامد. با حال خراب چندبار دیگه به در کوبید و صدایش زد.

- کیان؟! بیا این در رو باز کن؛ کیان.

نمی شنید. خانه نبود. با صدای بلند زیر گریه زد. سوزش دستش زیاد بود. می خواست او را بکشد؟! کسی از پشت در اتاق خبر نداشت. ونداد نگاهی به ساختمان خانه انداخت. انگار نهال نبود. تا دستش روی استارت رفت. نگاهش به اتاق خواب آن ها افتاد. چراغ کم سویی روشن بود. کیان از دسترس خارج بود و یکی از دوستانش که پایه ثابت مهمانی های او بود. به گوش ونداد رسانده بود که او خانه نیست. از ماشین پیاده شد و شماره ی نهال را گرفت. چند بوق خورد و قطع شد. به سمت در رفت و زنگ را فشار داد. نگهبان هم خانه نبود. چندین بار زنگ را فشار داد. چنگی در موهایش زد و احتمال داد شاید حال او بد شده باشد. نگاهی به اطراف انداخت. کسی در کوچه نبود. ارتفاع دیوار هم زیاد بود. می دانست کار اشتباهی می کند؛ اما چاره ای نداشت. سوار ماشین شد و را نزدیک دیوار پارک کرد. سقف را

باز کرد و روی سقف ماشین نشست. دستش را لبه‌ی دیوار گذاشت و پرید. از کارش کلافه بود. چند قدم به سمت جلو برداشت، اگر نهال را در سرو وضع نامناسب می‌دید چه می‌شد؟! با این فکر عقب‌گرد کرد تا برود که صدای نهال را که کمک می‌خواست را شنید.

لعنتی نثار کیانمهر کرد و خودش را به در چوبی ضد سرقت رساند. راهی نبود که وارد خانه شود. یاد این افتاد که کیانمهر گاهی اوقات در خانه راه نمی‌بندد. در اوج ناامیدی دستگیره را پایین داد که باز شد. تا یک قدم به سمت جلو برداشت بوی گاز درون بینش پیچید. ساعد دستش را جلوی دهان و بینش گرفت. صدای نهال قطع شده بود. نگاهی به سرتاسر پذیرایی انداخت. به طرز فجیعی بهم ریخته بود. اورژانس را گرفت و به سمت پله‌ها دوید. اشک دیدش را تار کرده بود. ضعف بدی در دست و پایش بود. بوی گاز داشت بیشتر می‌شد. نگاهی به پنجره انداخت؛ محافظ سفید رنگی رویش را پوشانده و قفل بود. رسماً زندانی شده بود!

به نفس نفس افتاد، چاره‌ای نداشت. کف‌پایش می‌سوخت. نگاهی به روی زمین انداخت. شیشه‌ها در پایش رفته بود. گوشه‌ی دیوار نشست

و زانوهایش را در شکم جمع کرد. می دانست این دفعه کارش تمام است. حتی تقلا نکرد جلوی دهانش را بگیرد تا بلکه زنده بماند. صدای آژیر سنسورهای آتش نشانی که روی سقف بود، در خانه پیچید. تنها چیزی که در ذهنش بود. از عمد شیرگاز رو باز گذاشتن توسط کیانمهر بود. به سرفه کردن افتاد. حس و حالی در بدنش نمانده بود. یاد حمام افتاد. می توانست سرش را زیر شیر آب سرد ببرد تا مقداری اکسیژن برسد؛ ولی نای تکان دادن دستش را نداشت، چه برسد به اینکه روی پاهایش بایستد. بوی گاز بیشتر شد. اتاق داشت روی سرش می چرخید که صدای سرفه‌ی یک نفر و تلاشش برای باز کردن در، جانی دوباره به او بخشید. صدای ونداد بود. خودش را روی زمین کشاند و به سمت در رفت.

- نهال؟!!

صورتش را به زمین سرد گذاشت و گفت:

- لطفاً کمکم کن...!

صدای ضعیف ونداد که در حال کشتی گرفتن با در بود. آمد.

- نخواب نهال! نخواب! چون هر کی دوست داری نخواب!

اشک‌هایش می‌ریخت. مثل یک آدم مرده بود. برای یک‌ذره اکسیژن تلاش می‌کرد. صدای باز شدن در آمد. پلک‌هایش روی هم افتاد که نیرویی او را از روی زمین بلند کرد و با عجز نالید.

- نخواب نهال! خواهش می‌کنم نخواب! داریم می‌ریم بیرون.

نهال یقه‌ی پالتو مشک‌اش را با بی‌حسی گرفت. سرش را به سینه‌اش

چسباند و بریده‌بریده و با صدای ضعیفی گفت:

- یعنی... من... انقدر... اضافیم!؟

ادکلن گرم و شیرینش را داخل ریه‌هایش فرو کرد. نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده‌ی ونداد انداخت. صدای سرفه‌هایش می‌آمد. با تشر روبه نهال گفت:

- حرف نزن! خواهش می‌کنم حرف نزن! زنگ زدم به آمبولانس داره میاد!

بیشتر اشک ریخت. نگرانی از سر و روی ونداد می‌ریخت؛ ولی نمی‌توانست تلاش کند تا نخوابد. انگار یکی پایش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته بود. نفس کشیدن سخت بود. صدای آمبولانس آمد. چشم‌هایش روی هم افتاد فقط تنها چیزی که یادش ماند این بود که

به ونداد گفت:

- مراقب... خودت باش!

کلید را داخل در انداخت. نگاه نهال به یک جفت کفش مردانه افتاد.

- مهمون داری؟!

چکمه‌هایش رو درآورد و داخل جا کفشی گذاشت.

- فواد اومده!

نهال با ذوق دست‌هایش را برهم کوبید و گفت:

- حتماً خبری آورده!

اجازه‌ی عکس‌العملی به ونداد نداد و بدون پایین کشیدن زیپ کفش‌هایش، آن‌ها را از پا درآورد. وارد خانه شد. رو به فواد که داشت چای می‌خورد گفت:

- سلام! خوش اومدین خبری شد؟

اخمی که روی پیشانی‌اش بود. باز شد. لبخندی به نهال زد و گفت:

- شکر می‌گذره شما خوبی؟ آره خبر که خبرهای داغ و تازه!

روی مبل نشست و مشتاق انگشتان یخ زده‌اش را قفل کرد و با هیجان

پرسید:

- خب؟! -

صدای انداختن کلید روی میز آمد و بعد هم ونداد وارد شد.

- خب بگو ببینم خبرت چیه!

فواد تک خنده‌ای کرد و گفت:

- باز هم دم نهال خانم گرم یک سلام احوال‌پرسی‌ای کرد. بیا بشین تا

بگم این مورد عجیب و غریب رو!

نهال به چهره‌اش زل زد و گفت:

- خب؟! کار کی بوده؟

بعد از درآوردن پالتو از تنش، روی مبل کنار نهال نشست و پای
چپش را، روی پای راستش انداخت.

- چرا نمی گی چی شده؟!

لیوان چای را روی میز گذاشت و برگه ها را برداشت و گفت:

- خب؛ تونستیم اون طرف رو پیدا کنیم. بگو چطوری!

ته دلش خوشحال بود که می خواهد از اینجا برود و پیش نیما و
نیاوش برگردد؛ ولی می خواست بفهمد که چه کسی قصد جانشان را

کرده. پس منتظر شد تا فواد ادامه‌ی حرفش را بزند. ونداد با اخم گفت:

- چطوری؟

- شانس باهاتون یار بود. یکی از گارسون‌های رستوران ماشین رو دست‌کاری کرده. ایربگ‌ها خیلی‌وقتیه از کار افتاده و به این موضوع ربطی نداره؛ ولی ترمز... .

- ترمز چی؟!

با اخم ادامه داد:

- ترمز رو یکی دست‌کاری کرده و طرف هم از بس هول بوده که

سریع فرار کنه پلاکی که به پیراهنش سنجاق بوده تو پارکینگ می‌افته البته بدجایی افتاده بود. تو دید نبود ولی خب جویندگان تیم بنده کاملاً نامحسوس پیداش کردن.

نهال دستی به گردنش که درد می‌کرد کشید. کنجکاویش زیاد شده بود.

- خب؟ طرف چیزیم گفت که چرا قصد جون ما رو کرده؟ از طرف کی اومده؟ کسی که می‌خواست بکشه من بودم یا ونداد؟!

فواد از این پر حرفی نهال تک خنده‌ای کرد و جرعه‌ای از چایش خورد. او هنوز هم مطمئن نبود. دستپاچگی گارسون و حرف‌هایش را که با تته‌پته می‌گفت روی اعترافش خط باطل می‌کشید.

- امان بده دختر خوب!

نیم‌نگاهی به ونداد که اخم‌هایش بسیار غلیظ بود انداخت. هیچکس نمی‌دانست درون او چه می‌گذرد. نهال عصبانیت او را پای ماشینش گذاشت؛ اما درد او چیز دیگری بود. نهال دست به سینه به مبل تکیه داد.

- جونت درمیاد تا وقتی می‌خوای یک جمله بگی!

- طرف رو پیداش کردیم. هنوز تازه دو ساعت پیش اعتراف کرد. اون‌ها نمی‌دونستن شما تو ماشین هستین. کسی که می‌خواستن به دیار باقی بشتابه ونداد بوده!

چشمانش در حدقه چرخید. زندگی ونداد جدید هم سوال بود. با

تته پته روبه فواد گفت:

- چ... را؟! دلیلشون چی بوده؟!

صدای پوزخند ونداد آمد. فواد نگاهی به ونداد که دستش مشت شده بود انداخت و گفت:

- در مورد همون موضوعه! مثل اینکه باید دست نگره داری. البته اینجوری که اون اعتراف کرد.

نهال با خودش گفت:

- مگه دانشمند هسته‌ای که می‌خوان ترورش کنن؟! یک وکیل ساده که تو کارش خبره است. همین!

گیج نگاهش بین ونداد که لبخند مسخره‌ای روی لبش نشسته بود و فوادی که با اخم و جدیت بهش نگاه می‌کرد در نوسان بود. اول ترجیح داد برود؛ اما این یک جور سوقصد به جان او هم بود. هرچند ناکام ماندند. حالا کار چی کسی بود فکرش را بر زبان آورد.

- کار کی بوده؟! اون که یک وکیل ساده‌اس چرا می‌خوان بکشنش؟! نکنه یک پرونده‌ی بودار دستش افتاده که...

با قهقهه‌ای که ونداد زد حرفش را نصفِ رها کرد. فواد که متوجه وخامت حال درونی او شده بود رو به نهال گفت:

- نهال خانم شما می‌تونین حاضر شین با من برگردین مشهد پیش پدر خوانده و برادرتون!

اخم‌هایش را درهم کشید و بدون توجه به ونداد که از خنده سرخ شده بود. گفت:

- این سوءقصد به جون من بدبختم بوده. بگین کار کی بوده!

فواد چشم غره‌ای به ونداد رفت تا بلکه خودش را جمع و جور کند؛ اما چاره‌ای نداشت. چه داشت بگوید؟ آنقدر رو داشت که بگوید کار پدربزرگش بوده؟

- این کجاش خنده داره؟ می‌خواستن بکشتن بعد هرهر می‌خندی؟

بی تفاوت شد. نگاهی به چهره‌ی ناراحت نهال انداخت.

- خب که چی؟! -

رو به فواد گفت:

- میشه به من هم بگین چه خبره؟

- نهال بهتره با فواد برگردی مشهد. مگه نمی خواستی بری؟

داشت او را یک جوری دورش می کرد و نهال هم متوجه شد که حال و حوصله‌ی سر و کله زدن ندارد؛ ولی پافشاری کرد.

- نه! تا وقتی نگی کار کی بوده و دلیلش چی بوده نمی‌رم.

- نهال خانم میشه چند لحظه ما رو تنها بذارین؟! -

بلند شد. می‌خواست با کارهایش جبران کند؛ ولی وقت مناسبی را ندید.

- می‌رم کیفم رو بردارم. ممنونم ازت که گذاشتی چند روز بمونم و...

ونداد با اخم نگاهش کرد. ادامه نداد. رو به هر دوی آنها با اجازه‌ای گفت و به سمت اتاق‌ها رفت. مطمئن بود یک چیزی شده است؛ ولی هر چی شده بود او سر در می‌آورد. از آن طرف خوشحال بود که می‌خواهد پیش نیما و نیاوش برگردد و از اون طرف هم نگران ونداد بود. دلش نمی‌خواست اتفاقی واسش بیفتد. ناجی باید همیشه ناجی می‌ماند و این کار وحشتناکی که کردند و ماشینش را دست کاری کردند حاکی از آن بود. وارد قضیه‌ای شده که نباید می‌شده. کیفش را برداشت و تلفن همراه و کیف پولش را داخلش گذاشت. نگاه آخر را به اتاق انداخت. دستی به گردنش کشید و خارج شد.

بعد از رفتن نهال، نگاهی به فواد انداخت و گفت:

- چیه؟! چرا اخم‌هات رو توی هم می‌کشی؟

پوزخندی به چهره‌ی ونداد زد و گفت:

- یعنی انقدر بی‌عقلی که می‌خوای ادامه بدی؟!

خونسرد پای راستش را روی پای چپش انداخت.

- با این کاری که کردن یعنی ترسیدن از فاش شدن حقایق! پس پیدا

می‌کنم. هرچی هم به بن بست بخورم، راز این خانواده رو کشف

می‌کنم. مردی که از نوه‌ی ارشدش گذشت و می‌خواست بلا سرش

بیاره. یک دلیل داره و یعنی یک چیزی هست که احساس خطر کرده!
و این من رو مسمم تر می کنه تا پیدا کنم راز گذشته رو!

- بی عقلی هیچی تو کلهات نیست. پسر خوب اونا قبلاً نمی دونستن
کدوم شهری ولی الان که می دونن واست بد میشه! همین که تو
اومدی مشهد یعنی چی؟!

خونسرد به فواد خیره شد و گفت:

- یعنی سر نخها در این شهر هست و تا الان درست پیش رفتم.

فواد دستی به صورتش کشید و کلافه گفت:

- تو چرا می خوای بفهمی چی به چی بوده؟! فهمیدی هم زندگیت رو

می کردی. نه اون تهمت‌ها رو بهت می‌زدن نه الان مشهد بودی! یعنی
یک جورایی تو هم مثل بقیه‌ی اعضای خانواده. مگه حسام، آیناز، آوا و
آزاد که نمی‌دونن چی شد؟ هیچی!

دندان‌هایش را روی هم سایید. از جایش بلند شد و با عصبانیت گفت:

- این در شرایطی بود که من از هیچی خبر نداشتم نه اینکه اون
حرف‌ها رو شنیدم و اون عکس‌ها رو دیدم. این در شرایطی بود که
اون‌ها اون تهمت رو به من نزده بودن و موسسه رو از چنگم در نیآورده
بودن! این در صورتی بود که اونا زنده نبودن!

پشت پنجره ایستاد و به حیاط برف گرفته خیره شد و ادامه داد.

- فکر می‌کنی برای چی اون کار رو کردن؟ من رو متهم کردن؟! به
خاطر اینکه زنگ‌های خطرش به صدا در اومد، دیدن یک نفر داره

کنکاش می‌کنه گفتن حواسش رو پرت کنیم و یک مدت دورش کنیم
تا موضوع فراموش بشه! موضوعی که حتی عروسِ ارشد اون خانواده
هم ازش خبر نداره! فقط بین بچه‌های اون خانواده است!

فواد می‌دانست که هر چه قدر هم که به ونداد کمک کند به بن‌بست
می‌خورد؛ مثل همان یک‌سالی که در به در دنبال پنج‌نفر گشت ولی
پیدایشان نکرد؛ اما ونداد ته دلش روشن بود که آخر یکی از آنها را
پیدا می‌کند. لبخند مرموزی زد و با یک تصمیم آنی به سمت تلفن
رفت و شماره‌ی عمارت پدری‌اش را گرفت.

- کی و می‌خوای بگیری!؟

دستش روی صفحه تلفن با سیم قدیمی قرمز رنگ چرخید. دست
آزادش را روی میز تلفن گذاشت و گفت:

- می‌خوام احوالی از خانواده بپرسم و عرض ادب کنم و کنجکاویم رو بر طرف کنم که چی می‌خواستن بهم بگن که آزاد رو فرستادن. هم بهونه میشه که یک خط بطلان بکشه روی نقشه‌شون هم کنجکاوی من بر طرف میشه.

کله شقی نثار ونداد کرد و پوفی کشید.

- شماره‌ات میفته روی تلفن!

آخرین شماره را گرفت و تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- سروش بزرگ تلفن عتیقه رو عوض نمی‌کنه یک خوبش رو بخره!
پس شماره نمی‌فته، بیفته هم مهم نیست.

نزدیک چندین سوال بود که داشت؛ ولی ونداد نمی دانست؛ هیچ کس نمی دانست. از آن طرف می خواست پای ونداد را از این راز گذشته بیرون بکشد و از آن طرف هم خودش کنجکاو بود که بفهمد چه چیز به این مهمی هست که خانواده اش قصد جانش را کرده اند؟

چند بوق خورد. صدای خدمتکار عمارت درون گوشش پیچید.

- سلام بفرمایید.

نگاهی به فواد که به فکر فرو رفته بود انداخت و گفت:

- سلام عاطفه خانم.

چند لحظه گذشت که دختر متعجب گفت:

- وندادخان شماین؟! -

- منتظر کسی بودین به غیر من؟ همایون خان هست؟

صدای همهمه از پشت تلفن می‌آمد. دختر با پته‌پته گفت:

- همایون خان درگیر یک سری از کارها هستن که... .

حرفش را قطع کرد و گفت:

- هرچه قدر هم سرش شلوغ باشه. بگین وندادِ خودش رو به تلفن می‌رسونه.

صدای آیناز از پشت تلفن خطاب به عاطفه آمد.

- چرا نمیای؟! به جای اینکه کمک دست من باشی تو لباس پوشیدن اومدی با تلفن حرف می‌زنی؟ کی هست؟

با یاد کارهای گذشته‌ی این دختر پوزخندی روی لبش نشست.

- آقا ونداد پشت خطن!

صدای متعجب آیناز را شنید.

- ونداد! چی... چیکار داره!؟

حتی شنیدن صدای لکنت‌دار دختر عمویش هم لذت بخش بود. از این

خانواده رو برگردانده بود. در خلقت انسان‌های به این بی‌رحمی مانده بود. مگر چه چیز آن قدر مهم بود که پدر بزرگش قصد جانش را کرده بود؟ از پدرش ناراحت نبود. با وجود حرف‌هایی که زده بود، ته چشمان پدرش دیده بود که حرف‌هایش جدی نیست و ظاهری است.

- گوش‌ی رو بده به من!

- ونداد خان، آیناز خانم می‌خوان باهاتون صحبت کنن.
خدانگهدارتون!

چهره‌ی تک‌تک اعضای آن خانواده از جلوی‌ش گذشت. گردنش درد می‌کرد. سرگیجه هم داشت؛ اما مثل همیشه بی‌توجهی می‌کرد.

- الو ونداد؟ خوبی؟ چه عجب بعد یک‌سال زنگ زدی!

لحنش را آرام کرد و گفت:

- ولی مثل اینکه خوشحالی نشدی؛ نه؟ آه راستی جلوجلو تبریک میگم.

لحن صدای دختر لرزید.

- ونداد میشه تو یکی تبریک نگی؟

خندید و نگاهی به چهره‌ی خودش که داخل شیشه‌ی ویتترین ظرف‌ها افتاده بود، کرد و گفت:

- اتفاقاً زنگ زدم تبریک بگم.

صدای هق هق آیناز درون گوشش پیچید. دست چپش مشت شد.

- گوش‌ی رو بده به همایون خان!

- ونداد من هنوزم دوست دارم! نمی‌خوام زن حسام بشم! چرا حرف
آوا رو قبول کردی؟ با وجود شایعاتی که پشتت هست، هنوزم این دل
وامونده برای تو می‌زنه.

با عصبانیت و صدای بلندی گفت:

- گوش‌ی رو بده به پدربزرگت! اینکه نمی‌خواهی زن حسام بشی و غیره
به من مربوط نیست. پس پیش من ننه من غریبم بازی در نیار، آیناز
سروش!

سر فواد از شنیدن این حرف از زبان ونداد که صورتش از عصبانیت به سرخی می‌زد، بالا آمد. نهال که از اتاق خارج شده بود با صدای او سر جایش ایستاد. قسمت آخر حرفش داخل گوش نهال زنگ خورد «آیناز سروش» این اسم همان دختری بود که آوا به او گفته بود.

- چرا این کار رو می‌کنی با من؟ چرا قبول نکردی ونداد؟! یعنی من انقدر بدم که بیخیال موسسه شدی و فرار کردی اومدی مشهد؟ حتی با وجود خیانتی هم که کردی دوست دارم لعنتی... .

تیر بدی سرش کشید. کنترلی روی صدای عصبی و جدی‌اش نداشت. حالش از این حرف‌ها بهم می‌خورد.

- فرار کردم چون تحمل یک لحظه دیدن چهره‌ی پدر بزرگ دیکتاتور رو نداشتم. الانم اگه نمی‌دی به همایون خان، به دفترش

زنگ بزنم. راستی به شوهر آینده‌ات هم بگو روزهای آخریه که داره تو اون موسسه حکمرانی می‌کنه چند روز دیگه باید خودش چمدونش رو ببندد و دست زنش رو بگیره و برگرده به همون جایی که بوده!

صدای هق‌هق دختر شدیدتر شد.

- آقا بزرگ نیست... ونداد تو برگرد من... .

مشتی به میز زد و حرفش را قطع کرد.

- به آقا بزرگ بگو به زودی حقایقی که سعی داره پنهونش کنه کشف میشه! اون جاست که دیگه هیچ آبرویی برای خانواده‌ی اصیل سروش نمی‌مونه. خوشبخت شی دخترعمو!

منتظر عکس‌العملی از جانب آیناز نشد. آن قدر عصبی بود که تلفن را محکم روی میز انداخت و داخل موهایش چنگ زد. تندتند عرض پذیرایی را پیمود.

- فقط زنگ زدی، اعصابت رو خورد کردی، قطع کردی در آخرم هیچی به هیچی!

راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد. از شدت عصبانیت بدنش داغ شده بود. سرش رو به انفجار بود. نهال که با شنیدن حرف‌های ونداد شوکه شده بود به سمت پذیرایی رفت و رو به فواد گفت:

- میگم چیزه بریم؟

با دادی که ونداد زد، هردو شوکه به هم نگاه کردن. حالش دست خودش نبود. دست‌های مشت شده‌اش را روی سینک کوبید و در آخر

هم سرش را زیر شیر آب سرد کرد. نفسش را بیرون داد و با صدای بلندی خدا را صدا زد.

- آه خدا! آهه!

حرف‌های به اصطلاح قشنگ آیناز در گذشته داخل گوشش پیچید. درست بود علاقه‌ای به آیناز نداشت؛ ولی نباید با او بازی می‌کردند. چندبار دیگر به سینک زد. نهال با شنیدن صدای ونداد با سرعت خودش را به آشپزخانه رساند. مغزش قفل کرد. این اولین باری بود که ونداد به این درجه رسیده بود؛ او همیشه پسر آرام و مهربانی بود که دست همه را می‌گرفت، اما الان تمام موهایش خیس بود و چهره‌اش از عصبانیت به قرمزی می‌زد.

صدایش زد؛ اما او نمی‌فهمید. فواد همچنان داخل پذیرایی متعجب نشسته بود. دیر به خودش می‌آمد مخصوصاً در اتفاقات ناگهانی! نهال چند بار صدایش زد؛ اما ونداد داد می‌زد. حالش خوب نبود. آن دختر

با او بد کرده بود. با شنیدن صدایش داغ دلش تازه شده بود. صدای نهال در داد و بیدادهای او گم شد. دلش را به دریا زد. دستش را روی شانهاش گذاشت و محکم به عقب کشیدش و نداد متوجه او شد. نهال همانند او صدایش را بالا برد.

- به خودت بیا!

با صدای نهال، دست از مشت زدن به سینک کشید. نفس‌های عمیقی کشید به سمت نهال برگشت. چگونه بازی آن دختر را خورده بود؟ آن هم هنگامی که دوستش نداشت؟ یقه اسکی گرم رنگش خیس شده بود. دور چشم‌های قهوه‌ایش یک هاله‌ای از قرمزی دیده می‌شد. ارتباط چشمی بین آن‌ها برقرار شد. کی مقصر این اتفاق بود؟ نهال؟ یا خودش؟ شاید هم اصرار پدر بزرگش؟! نهال دستش را از روی شانهاش برداشت و با صدای آرامی گفت:

- حالت خوبه؟

جوابی نداد. سردرگم نگاهش کرد. حدس نهال درست بود؛ او عوض شده بود. خودش الان مشکل داشت، زمین خورده بود.

- ونداد؟! -

به خودش آمد. ازش نگاه گرفت و یک قدم به عقب رفت. دست‌های نهال پایین آمد. از کابینت سمت چپش، یک لیوان برداشت و زیر شیرآب گرفت. ونداد روی زمین نشست و گفت:

- هوم!

با پر شدن لیوان، شیر را بست و دو زانو نشست. حالش کمی بهتر

شده بود. نهال لیوان را جلویش گرفت.

- بیا این رو بخور؛ یکم اکسیژن به مغزت برسه!

با دست راستش موهای پریشانش را عقب داد. لیوان را گرفت و جرعه‌ای از آن خورد. نگاهش به سمت انگشتری که همیشه در انگشت اشاره‌اش بود کشیده شد؛ نگاهی به نهال انداخت.

- ممنون!

با وارد شدن خاله سمیه و فواد و یک مردی که شوهر خاله‌سمیه بود، صاف ایستاد. اتفاقات پنج‌سال پیش جلوی چشمش آمد بی‌توجه به خاله سمیه که نگرانش بود گفت:

- اونقدرها هم که فکر می‌کنی خوب نیستم. پس دیگه ناجی به حساب نمیام!

جرعه‌ای دیگه از آب خورد. نهال لبخند کمرنگی زد و گفت:

- دیگه این حرف رو نزن! تو بدترین آدم روی کره‌ی زمین هم باشی، اون زمان بهم کمک کردی.

بی‌حال به جلو نگاه کرد. از خودش پرسید تاوان چی را پس داد؟ مگر همیشه غلام حلقه به گوش پدربزرگش نبود؟

- خوبه لاقل برای تو آدم خوبه‌ام!

خاله سمیه با دلسوزی همیشگی‌اش وارد آشپزخانه شد و رو به ونداد

گفت:

- خوبی پسرم؟ چندساعت نبودم نگاه چی کار می کنی با خودت!؟

حرفهایی که پشت تلفن به دخترعمویش زده بود، مدام در سر نهال می چرخید. سوالات زیادی در ذهنش آمد. قضیه‌ی خانوادگی بود که او را به این حال و روز انداخته؟! دست کاری ماشین کار پدربزرگش بوده؟ مگر خانواده‌اش نیستند؟! علاوه بر سوال‌های خودش زندگی و نداد هم سوال شده بود. برای اینکه خودش را جمع و جور کند به رفیق قدیمی‌اش نیاز داشت. با وجود آنکه پر حرفی می کرد.

- ببخشید خاله جون... میشه شما برین فواد رو راهی کنین!؟

فواد و همان مرد که به هردوی آنها خیره شده بودند، نگاهی به نهال

انداختند. فواد گفت:

- مگه نهال خانم با من نمیاد؟!

سرش را به کابینت تکیه داد و گفت:

- نیما ببینه نهال با یک پسر غریبه اومده دمار از روزگارت در میاره!
خودم می‌رسونمش هم باید ازش معذرت‌خواهی کنم هم لااقل
می‌دونه من غریبه نیستم.

بهانه‌ی نیما را آورد؛ اما هیچ‌کس از درون او خبر نداشت. داشت؟ نهال
اخم‌هایش درهم شد.

- لازم نکرده! بلند شو برو لباسات رو عوض کن! من با آقا فواد می‌رم.

نیما به من اعتماد داره. معذرت خواهی هم نمی خواد بکنی. اتفاق برای همه میوفته.

سرش را برگرداند. سر و گردنش درد می کرد. لبش را از درد گاز گرفت.

- وقتی میگم خودم می رسونمت یعنی خودم می رسونمت!

خاله سمیه نگاهی به نهال انداخت. نهال کیفش را روی شانهاش مرتب کرد و بدون نگاه کردن به ونداد گفت:

- حالت خوب نیست. ماشین نداری با چی می خوای برسونیم؟! هنوز

تو چشم نیما نباشی بهتره! اگه بنا به اونه فکر اینکه بدونه من دو روز

تو یک خونه با مرد غریبه بودم خونت رو می ریزه!

اگر تا صبح همان جا می ایستاد نهال نه می آورد. بنابراین بلند شد.
خیسی یقه اسکی، او را به شدت می آزد.

- می رم لباسام رو عوض کنم.

پسرهی لجبازی زیر لب نثارش کرد. نهال صاف ایستاد و رو به مرد
که تا الان نظاره گر آنها بود گفت:

- سلام!

لبخند پدرانهای روی لبش نشانند.

- سلام دخترم خوبی؟ شنیدم چه اتفاقی افتاده بلا به دور باشه.

- ممنون، از بیخ گوشمون رد شد.

فواد که اگر کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد، کلید ماشین را به سمت نهال گرفت و گفت:

- این پیش ونداد باشه من با یک چیزی می‌رم، مراقب خودتون باشین. با موندن من چیزی حل نمیشه چون لجبازتر از این حرفها است.

تشکری از فواد کرد. بعد از خداحافظی ویلا را ترک کرد.

- دخترم چی شد ونداد این جوری کرد؟! صدا عربده‌هایی که می‌کشید تا خونه می‌اومد.

برای خودش هم سوال بود. دست به سینه ایستاد.

- داشت با یکی حرف می‌زد؛ ولی نمی‌دونم کی! بعد که قطع کرد دیدیم داره صدایش از آشپزخونه میاد.

یکی روی دستش کوبید و با لحن دلسوزانه‌ای گفت:

- ایشالله خدا از اونی که باعث شد رفتار ونداد از این رو به اون رو بشه نگذره! هیچی هم نمیگه همه‌اش تو خودش می‌ریزه. ببین من رو مادرا!

نهال نگاهش کرد.

- قول می‌دی اگه فهمیدی ماجرا چیه به منم بگی؟

- چشم!

با وارد شدن ونداد، به او نگاه کرد. رو به خاله سمیه و همان مرد گفت:

- ما دیگه داریم می‌رییم. مراقب خودتون باشین کم و کسری بود بهم زنگ بزنین. شرمنده عمو این دفعه هم نتونستم کنارتون بشینم و یک چای قند پهلو بخوریم و از قدیم واسم بگین.

مرد به شانه‌اش زد.

- انشالله سری بعد. مراقب خودت باش پسر!

خاله سمیه با چشم‌های خیس روبه ونداد که انگار آرام‌تر شده بود

گفت:

- زودزود بیا بهمون سر بزن.

زن و مرد مهربان، خون گرم و دوست داشتنی‌ای بودند. معلوم بود
ونداد را مثل پسر خودشان دوست دارند. از آغوش مرد بیرون آمد و رو
به نهال گفت:

- بریم؟!!

کلید ماشین را جلوی او گرفت.

- این رو آقا فواد داد تا با این برگردیم.

ونداد اخمی کرد و گفت:

- باز کار خودش رو کرد.

نهال از خاله و شوهرش خدافظی کرد و چکمه‌های پر خاکش را پوشید. خاله سمیه با صدای آرامی گفت:

- مراقب ونداد باش! خیلی تحت‌د فشاره.

صاف ایستاد و نگاهی به چشم‌های گریانش انداخت.

- چشم! شرمنده این چندروز حسابی بهتون زحمت دادم. اگه فرصت بود می‌خواستم لباساتون رو بشورم.

- خجالت بکش دخترم! این حرف‌ها چیه! برو مادر، ونداد منتظرته.
مراقب خودتم باش.

با خودش گفت.

- خوش به حال ونداد هم مادر خودش خیلی مهربونه هم این زنی که
اینجوری مثل ابر بهار واسش گریه میکنه.

رو به خاله سمیه ادامه داد.

- چشم. خدانگهدار.

بعد از گفتن این حرف از خانه بیرون آمد. نگاهش به یک دویست و
شش صندوق دار افتاد. هنوز هم هوا سرد بود. نگاهی به سرتاسر حیاط

انداخت. در ماشین را باز کرد و سوار شد. کمر بندش را بست. ونداد
دنده عقب گرفت و تکبوقی برای مرد زد و از حیاط خارج شد.
موهایش نم داشت. هوای ماشین هم خیلی سرد بود. بخاری را روشن
کرد. صدای نهال آمد.

- می‌گم یک سوال ازت بپرسم؟

با انگشتش روی فرمان زد و گفت:

- بپرس!

- قول بده عصبانی نشی.

صورتش را برگرداند و گفت:

- باشه.

برایش سوال بود که بداند چی شد که رابطش با آیناز بهم خورد. آوا هر وقت او را می‌دید از خوبی‌های آیناز و رابطه‌ی صمیمانه‌شان می‌گفت؛ ولی حرف‌هایی که الان شنیده بود بدجور در ذهنش بود. ونداد حدس می‌زد صحبت او در چه مورد است.

- آیناز!

- آیناز چی؟

- قبلاً آیناز رو دوست داشتی نه؟ خواهرت خیلی از رابطه‌ی خوبتون می‌گفت و واقعاً خوشحال بود که تو دست رو دختری گذاشتی که با

حجب و حیا و چادریه؛ ولی الان چیزهایی که ناخودآگاه شنیدم و رفتار تو، من رو شوکه کرده!

- چیز خاصی نبود. من و اون وصله‌ی هم نبودیم. من اون رو دوست نداشتم و اون هم دوستم نداشت.

- اگه دوشش نداشتی پس چرا الان بهم ریختی؟

پوزخندی زد و گفت:

- به خاطر حماقتی که کردم بهم ریختم. به خاطر زود باوریم بهم ریختم؛ نه دوست داشتن!

با همان لحن کنجکاو گفت:

- بهت خیانت کرد؟

دست چپش را لبه‌ی پنجره گذاشت و کلافه گفت:

- خیلی سوال می‌پرسی!

نهال ابروهایش را بالا انداخت و متعجب پرسید:

- نپرسم؟

- نه!

نگاهی به انگشتر عجیب غریبش انداخت و گفت:

- پس بذار در مورد اون انگشتری که دستت می‌کنی بپرسم؛ میشه!؟

ونداد تک‌خنده‌ای کرد و درجه‌ی بخاری را بالا برد. نهال تغییر آنچنانی نکرده بود.

- این انگشتر رو وقتی خیلی کوچیک بودم عموم بهم هدیه داده.

بدون عینک چیزهای ریز را نمی‌دید. بنابراین سرش را نزدیک فرمان کرد. ونداد متوجه ندیدنش شد. دستش را جلو برد.

- درش بیار ببین.

دستش را بگیرد؟! بخواید انگشتر را در بیاورد پس باید دستش را بگیرد؛ ولی آخه یکم بد بود. نگاهی به دستش که جلوی قرار گرفته بود انداخت. انگشترهای کشیده‌ای داشت. چشمانش را ریز کرد و به انگشتر نگاه کرد. نقره‌ای رنگ بود. بر رویش اسم عجیبی با زبان خاصی حک شده بود؛ ولی جالب بود.

- اگه انقدر عموت رو دوست داری چرا بر نمی‌گردی تهران؟

کلی سوال ازش داشت. یکی علت آمدنش به مشهد، یکی اتفاقاتی که در آنجا افتاده بود. دستش را روی فرمان گذاشت و گفت:

- چون عموم تهران نیست!

به نیم‌رخ غمگینش خیره شد.

- کجاست؟

ونداد دستی به صورتش کشید و گفت:

- نمی‌دونم.

نهال سرش را به شیشه‌ی سرد تکیه داد و رو به ونداد که کلافه بود گفت:

- خسته‌ات نمی‌کنم بقیه‌ی سوال‌ها باشه برای بعد!

- باید گزارشگر می‌شدی تا روانشناس.

- همونم نشدم لاقلا دلوم خوش باشه!

چیزی نگفت و سکوت کرد. باز هم فکرش به سمت پدر و مادرشان رفت. چهره‌ی کم‌رنگ مرد و زنی در ذهنش بود؛ ولی هیچی! تا می‌آمد با خودش بگوید که پدر و مادر او و نیاوش، دوستشان داشتن چهره‌ی نیما جلوی چشمش پررنگ می‌شد؛ ولی او تنهایی نمی‌توانست پیدایشان کند. اصلاً چجوری؟! از کجا؟! چشمانش را بست. صدای ونداد آمد.

- چی شده؟!

چراغی بالای سرش روشن شد. می‌توانست از ونداد کمک بگیرد. صاف نشست. نگاهی به او که فکرش پر بود از اتفاقات گذشته، گفت:

- ونداد می‌دونم خودت گرفتاری داری می‌دونم خودت مشکل داری؛

ولی... .

بخاطر ترافیک سرعت ماشین را کم کرد.

- ولی چی؟ حرفت و کامل کن!

- میشه به من کمک کنی؟

دست راستش را روی کنسول گذاشت. ترافیک شدید بود. نهال با خودش گفت: «فکر کنم با این وضع تا فردا صبح هم نرسیم.» از چهره‌اش هیچی را نمی توانست بخواند. کاملاً عادی بود. چند سال پیش هم به او گفته بود؛ اما مگر می توانست کمکش کند؟ بدی در حقش کرده بود.

- پدر و مادرت؟!

به شیشه‌ی بخار گرفته خیره شد و همان‌طور که با انگشتش اشکال
مختلفی می‌کشید گفت:

- آره. همون پیشنهاد چندوقت پیش!

مگر می‌توانست روی نهال را به زمین بندازد؟ صورتش را مایل کرد.

- کمکت می‌کنم.

چنان گردنش را با شدت به سمت ونداد برگرداند که درد بدی
سرتاسر گردنش پیچید. به چشم‌هایش نگاه کرد و ناامیدانه گفت:

- ولی تو اون یک سال دیدی که به جایی نرسیدی.

- اون سال فقط تهران بود. دسترسی به مشهد نداشتم؛ ولی الان فواد هست. می‌تونه کمک کنه. فقط باید یک‌سری چیزها رو واسش توضیح بدی!

لبش‌را با زبان خیس کرد و گفت:

- یعنی میشه؟!

نگاهش را از نهال گرفت و به ماشین‌های جلو خیره شد.

- چرا از نیما نمی‌خواین بهتون بگه؟

- چون نمی‌خوایم بهم بریزه!

با باز شدن مسیر و به حرکت درآمدن ماشین‌ها، راه افتاد و گفت:

- باشه! گفتم که کمکت می‌کنم. فعلاً الان باید خودم و برای یک سیلی جانانه آماده کنم.

نهال لبخند محوی زد و دستانش را روی دریچه‌ی بخاری گذشت.

- خودم واسشون توضیح می‌دم لازم نیست تو بیای! من و پیاده کن و برو!

چش غره‌ای به نهال رفت و گفت:

- وقتی یک چیزی میگم نه نیار بدم میاد!

فرصت را غنیمت شمرد تا سوالش را بپرسد. گلویش را صاف کرد و گفت:

- چرا قصد جونت و کردن؟

- میشه سوال نپرسی؟

باشه‌ای گفت و دست به سینه به شیشه که برف‌های ریز به شیشه می‌خورد، خیره شد. خانواده‌ی سروش خیلی هوای هم را داشتند. ونداد که نوه‌ی ارشد بود را هم دوست داشتند و یک جورایی عزیز دردانه‌ی پدربزرگش بود؛ ولی حرف‌هایی که شنیده بود غیرقابل هضم بود. کسی که ماشین را دست کاری کرده پدربزرگش بوده. مگر می‌شد؟ هوای گرم ماشین باعث شد چشمانش را ببندد. باید انرژیش

را جمع می کرد برای وقتی که با نیما روبه‌رو می شد. چون مطمئناً نیما تمام بیمارستان‌ها، پاسگاه‌های پلیس، کلانتری و... را چک کرده بود. خمیازه‌ای کشید و سعی کرد فکرش را سمت نیما و نیاوش ببرد که الان در چه حالی هستن و در نبود نهال چی به سرشان آمده است.

نگاهی به آپارتمان پنج طبقه انداخت و گفت:

- همین جاست! مثل اینکه خونه‌اند چون برق‌ها روشنه!

ونداد اشاره‌ای به ماشین بهزاد که آن طرف خیابان پارک بود زد.

- بهزادم هست.

لبخندی با دیدن نیما و نیاوش زد. قلبش به تپش افتاده بود. تا

دستش روی دستگیره رفت آستینش توسط ونداد کشیده شد.

متعجب به سمتش برگشت.

- هوم؟! چیه؟

اشاره‌ای به چهره‌ی رنگ پریده‌اش کرد و گفت:

- اینجوری می‌خوای بیای؟ یک نگاه به خودت بنداز!

آفتابگیر را باز کرد. نگاهش به چهره‌ی رنگ پریده‌اش افتاد. کنار سرش چسب زخم خورده بود و لبانش کبود شده بود. یاد آن دفعه افتاد. خیلی وقت بود آن جوری نشده بود. از وقت آن مرد روانپزش. بدون توجه ونداد که سعی می‌کرد با فکر کردن به همان اتفاقات گذشته پازل را کنار هم بگذارد. کیفش را باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت. ناخن‌گیر، کرم مرطوب کننده، گوشی، آینه و کیف پول! با خودش گفت ناخن‌گیر اینجا چه کار می‌کند؟ کرم مرطوب کننده را برداشت و اندکی به صورتش زد. نگاهش به ونداد افتاد. مانند مجسمه به جلو خیره شده بود. همیشه اخلاقش پابند سنت بود. در خانواده‌ی سر سخت بزرگ شده بود و زن‌های فامیلشان اکثراً چادری بودند و

سفت و سخت! ونداد هم خلاف چهره‌ی امروزیش پایبند به همان سنت‌ها و اعتقادات بود. روسریش را جلو کشید و گفت:

- بریم!

منتظر عکس‌العملی از جانب او نشد. آنقدر دلش برای خانه و حتی آسانسور گاهی اوقات کثیفش تنگ شده بود که روحش پرواز می‌کرد. زنگ را فشار داد. نیاوش بی‌حال و خسته به سمت آیفون رفت. نا امیدتر از او و نیما وجود نداشت.

- بفرمایید!

اشک در چشمانش جمع شد. دست‌های سردش را داخل جیب فرو برد و گفت:

- منم نیاوش، نهال!

نیاوش به گوش‌هایش شک کرد. نیما سرش را به سمت پسرش
چرخاند و کیه را زمزمه کرد. نیاوش چند لحظه سکوت کرد و بعد با
صدای بلند و خوشحالی صدایش زد.

نیما، آزاد و بهزاد با صدای او، خودشان را به آیفون رساندند. فکر
کردند توهم زده است؛ اما نهال بود. در با صدای تیکی باز شد. نهال
اشاره‌ای به ونداد کرد و گفت:
- بفرمایید.

- صاحب خونه اول بره!

بیخیال جلو رفت. پشت سرش آمد و در را بست. دو روز نبود. متوجه
تغییراتی که در پارکینگ اتفاق افتاده بود شد. آب‌های سطل آشغال
جلوی در ریخته بود. زیر لب گفت:

- یعنی اگه من نباشم این خونه بوی لجن می‌گیره.

با اخم به سمت آسانسور رفت و بدون نگاه کردن به ونداد گفت:

- می‌خواهی برگردی برگرد! نیما الان عصبیه یک چیزی... .

کنارش ایستاد و حرفش را قطع کرد و گفت:

- اشکالی نداره! هر چی بگم حق دارن.

شانه بالا انداخت و "هر جور مایلی" ای گفت. رمز طبقه رو زد. بعد از چند ثانیه صدای باز شدن در آمد. لبخندی روی لبش نشانید. وارد شد که تا جلوی در قرار گرفت دستان نیما دور کمرش حلقه شد و در آغوشش کشید. نهالی را که چندشب بود نمی‌توانست پلک روی هم بگذارد. بغض کرد. دلش واسه‌ی نیمای مهربان تنگ شده بود. سعی کرد خودش را کنترل کند. نیاوش خداروشکری زمزمه کرد و ونداد به نیما خیره شده بود. حس خوبی نسبت به پدرخوانده‌ی نهال داشت.

- خوبی نهالم؟ کجا بودی دخترم؟! نمی گی نگرانت می شم؟

صدایش می لرزید. لجوجانه یک قطره اشک روی گونه ی نهال چکید. فقط توانست نام او را صدا بزند. نهال را از خود جدا شد و نگاهی به صورتش انداخت. با عصبانیت گفت:

- این چه وضع صورتیه!

در این چند روز صورت نیما لاغر شده بود و ته ریش داشت. همان طور که فکر می کرد ته ریش به نیما می آمد. نگاهی به ونداد که کنار ایستاده بود افتاد. به طرف او نیم خیز شد.

- چیکارش کردی صورتش اینجوریه! دختر بزرگ کردم که سوار ماشین تو بشه این... .

نیایش محکم خواهرش را در آغوش کشید. با بالا آمدن دست ونداد و کلافه دست کشیدن روی صورتش، نیما حرفش را قطع کرد. به خودش لرزید؛ اما بروز نداد. ونداد با شرمندگی سرش را پایین انداخت

و گفت:

- ازتون معذرت می‌خوام! حق با شماست نباید نهال با من می‌اومد.

بهزاد نگاهی به سر و صورت جفتشان انداخت و گفت:

- خداروشکر سالمین کجا بودین؟! تمام کلانتری و بیمارستان‌ها و... رو دنبالتون گشتیم؛ ولی نبودین.

نیایش همان‌طور که خواهرش را بغل کرده بود. با نق‌نق گفت:

- کجا بودی نمیگی دلمون هزار راه رفت؟! دوشبه خواب به چشممون نیومده!

آشفته‌گی هر دوی آن‌ها واضح بود. بهزاد هم حالش کمتر از نیما و نیایش نبود. آزاد به سمت ونداد رفت.

- بیا پسر یکم بغلت کنم. تا حالم خوب شه!

اخم بین پیشانی‌اش نشست. آزاد دروغ گفته بود که پدر بزرگش می‌خواهد ببینتش. عکس‌العملی نشان نداد.

نهال خمیازه‌ای کشید و از آغوش برادرش که چشمان سرخی داشت. بیرون آمد و رو به جمع گفت:

- نمی‌شه سوالاتون و بذارین برای بعد؟

نیما با اخم از ونداد نگاه گرفت و روبه نهال گفت:

- الان وقت خواب نیست. دوتایتون باید توضیح بدین چی شد و این مدت کجا بودین.

بهزاد دستی به صورتش کشید. نهال کفش‌هایش را درآورد و وارد خانه شد. خانه به طرز عجیبی بهم ریخته بود. نیما پشت سر نهال رفت. نیاوش لبخندی به ونداد که مظلومانه ایستاده بود زد. آزاد در آخر وارد شد. فهمیده بود که پسرعمویش متوجه دروغ او شده است. نهال نگاهش را سرتاسر خانه چرخاند. روی کابینت پر لیوان‌های

نشسته و داخل سینک پر ظرف بود. داخل پذیرایی هم که دو تشک، پتو و بالشت پهن بود. کلید لوستر را زد. کیفش را روی زمین گذاشت و روی مبل نشست و رو به آنها که هر کدام نگاهشان یک جا را می‌کاوید، گفت:

- دو روز نبودم اون از پارکینگ این از خونه. بچه‌ی دوساله می‌اومد تو این خونه، تمیزتر از شماها بود.

نیما اخم کرد و به سمت مبل هلش داد و گفت:

- برو بشین لازم نیست الان برای من جمع و جور کنی همین‌طوری هم از دستت عصبانیم.

خدا به خیری زمزمه کرد و روی مبل نشست. نیاوش کنارش نشست. نتوانست جلوی خودش را بگیرد. دستانش را دور او حلقه کرد و گفت:

- دلم واست تنگ شده بود خواهر بزرگه! نمی‌دونی چی به سرمون اومد.

نیم‌نگاهی به چهره‌ی گرفته‌اش انداخت. درست بود نیاوش خیلی نهال را حرص می‌داد؛ ولی برادرش بود و این مدت که پیششان نبود. هوای آن‌ها را کرده بود.

- جایی که بودیم گوش‌ی آنتن نمی‌داد. وگرنه بهتون زنگ می‌زدم.
نیما با اخم روی مبل تک‌نفره نشست و رو به ونداد گفت:

- خب می‌شنویم.

بهزاد با فاصله طرف راست نهال نشست. سرش را نزدیک گوش او کرد. با صدای آرامی گفت:

- خدا رحم کرد وگرنه می‌خواست بره شرکت و روی سر کیانمهر خراب کنه!

ونداد بدون نگاه کردن به نهال که از حرف بهزاد اخم‌هایش درهم شده

بود، گفت:

- ماشین دست کاری شده بود. وقتی من و آزاد اومدیم همه چی سرجاش بود؛ ولی از برگشت اینجوری نبود. یکی از پرسنل رستوران ترمز ماشین و دست کاری کرده بود. ماشین سرعت بالایی نداشت؛ ولی نمی شد ریسک کرد برای همین تا وقتی نتایج بیاد که کار کی بوده تو ویلای گلبهار موندیم.

آزاد که گمان این را نمی کرد کار پدر بزرگشان باشد. به چهره‌ی به ظاهر خونسرد او خیره شد و پرسید.

- کار کی بوده؟

بدون ایجاد تغییر حالت و عکس‌العملی به نیمای عصبی چشم دوخت.

- معلوم نبود.

نهال با پشت دستش صورتش را پاک کرد و بینی‌اش را بالا کشید.

لبخندی روی لبش نشانده.

دلیل اینکه به پسرعمویش اصل ماجرا را نگفت، نمی دانست. ونداد متوجه نگاه پرسش گرانه اش شد. نیم نگاهی به او انداخت.

- عجب فیلم هندی ای! دیدن که نهال هم سوار اون ماشین شده؟

به بهزاد که این سوال را مطرح کرده بود چشم دوخت. حواس نیما پیش آن جمع نبود. چشمش به ونداد بود. خلاف ظاهر سازی او، فهمید که خبر دارد درست کاری ماشین کار کی بوده. حتی نهال هم می دانست. افکارش پریشان بود.

- نه! اونا طرف حسابشون من بودم نه نهال!

نهال خمیازه ای کشید. ادامه ی این بحث به جایی نمی رسید.

- الانم که ما سالمیم جلوتون نشستیم دیگه مشکل چیه؟

نیما مشکوک به ونداد نگاه کرد. بهزاد بلند شد و گفت:

- الانم بهتره ما زحمت و کم کنیم.

نیاوش محکم تر بغلش کرد و با لبخند بزرگ رو به آزاد، ونداد و بهزاد گفت:

- امشب هم می موندین خوش گذشت البته به جز حرصی که خوردیم.

نهال بلند شد. با اخم نگاهی به آشپزخانه انداخت و گفت:

- بله که خوش می‌گذره! دو روز تنهاتون گذاشتم نگاه کن چه بلایی سر خونه آوردین.

رو به آزاد و بهزاد انگشت اشاره‌اش را گرفت و ادامه داد.

- کجا؟ ریختین و پاشیدین دارین فرار می‌کنین؟! حیف الان واقعاً خوابم میاد و گرنه...

- فردا میام جمع می‌کنم خیالت راحت!

به سمت بهزاد برگشت و با صدای مملو از خواب باشه‌ای گفت.

سنگینی نگاه نیما را به خوبی حس کرد؛ ولی برای گفتن حرفی

نداشت چه می‌گفت؟ کار پدربزرگ ونداد بوده است؟! به کمک ونداد

نیاز داشت. پس نمی‌توانست سنگ روی یخش کند. بیشتر از آن‌ها مدیون بود. خداحافظی آرامی کرد و به سمت اتاق رفت. لوستر را روشن کردم. می‌ترسید اتاق هم مانند آشپزخانه کثیف و شلوغ باشد؛ ولی خداوشکر نبود. پالتو و شالش را درآورد. نگاهش به موهای گره افتاده‌ی چربش افتاد. پاهایش را با کلافگی به زمین زد. حوله را برداشت و از اتاق خارج شد. صدای آرام نیما و نیاوش را که در حال تمیزکاری آشپزخانه بودند را شنید. سرجایش ایستاد.

- به نظرت حق با ونداده؟! آخه مگه میشه یک وکیل نتونه بفهمه؟

- کارهرکی بوده. نهال از اصل ماجرا خبر داره.

صدای ناباورانه‌ی نیاوش را در حال ظرف شستن شنید.

- منظورت چیه؟! یعنی می‌خوای بگی دوتاشون می‌دونن دست کاری

ماشین کار کی بوده و ساکت شدن؟

- آره! من نهال و بیست سال بزرگش کردم. دستش و کج بذار
می فهمم به چه دلیل بوده. همین طوری که لبخندهای زورکی می زنه
تا دل من و تو خوش بشه که شاده.

می دانست نیما می فهمد؛ ولی خوشحال شد که چیزی نپرسید.
نمی توانست دروغ بگوید. تصمیم های جدی زیادی گرفته بود. آن پنج
سال علاوه بر اذیت کردن خودش، نیما و نیاوش هم اذیت شده بودند.
بس بود! کارهای نیمه تمام زیادی داشت که باید تمامشان می کرد و
قدم اول، پیدا کردن پدر و مادر واقعیشان و جبران کردن دینی که به
گردنش هست بود!

شاید هم اول به ونداد کمک می کرد. دلش می خواست بفهمد. چی شد
و چکار می کند که خانواده اش این کار را کردند و یکی از دلایلی که او
در این هیری ویری پیشنهاد را به ونداد داد همین بود. با افتادن

سایه‌ی نیاوش سریع خودش را داخل حمام کشید. کلید برق را زد و در را آرام بست. کلی نقشه در ذهنش بود که باید یکی یکی عملی می‌کرد. حرف زدن با ونداد او را از کما در آورده بود. لبخندی روی لبش نشست. لباس‌هایش را درآورد و وارد حمام شیشه‌ای شد. تنبلی و خستگی و بی‌عرضگی کافی بود؛ الان وقت جنگیدن و خودی نشان دادن هست، نه جا زدن... .

نگاهی به پروازها به مقصد تهران انداخت. ساعت چهار صبح یک پرواز بود که سه صندلی خالی داشت. بی‌توجه به آزاد که در حال درست کردن چای شیرین بود و صدای برخورد قاشق به جداره‌ی لیوان می‌آمد. مشخصات کارتش را وارد کرد. باید آزاد بر می‌گشت. از دستش ناراحت بود. علناً دروغ گفته بود. ماندن آزاد به صلاحش نبود. صدای کشیده شدن دمپایی روی زمین آمد.

- چه قدر سرت تو گوشیه! بیا واست چای شیرین درست کردم.

سرش ر به سمتش مایل کرد و بیخیال گفت:

- برای فردا ساعت چهار صبح بلیط برگشت به تهران گرفتم.

آزاد که از این حرف خوشحال شده بود با خنده گفت:

- آخر راضی شدی بیای؟ باید از اول می‌اومدی اشتباه کردی رفتی!

نفسش را بیرون داد و بعد از پرداخت بلیط، گوشی را روی میز گذاشت.

- تو بر می‌گردی نه من!

لبخند از روی لبانش محو شد. حدس می‌زد که پسر عمویش شک کرده. روی مبل نشست و با اخم گفت:

- من هیچ جا نمی‌رم! اگه می‌خواستم برگردم تهران نمی‌اومدم. یا باهم برمی‌گردیم یا بی هم بر نمی‌گردیم.

کین امروزش به شدت پر بود. فکر آن پنج نفر با او همراه بود. کار پدر بزرگش به فکر او را فرو برده بود. با پاهایش ضرب گرفت و دستی به گردنش کشید. به چشم‌های آبی او، که بی‌نهایت شبیه مادر بزرگش بود. خیره شد.

- تا کی می‌خوای به دروغ گفتن ادامه بدی؟ چرا می‌خواستی من و بکشونی تهران؟

از شدت صدای بلند و نداد، لیوان چای دستش تکان خورد و چند

قطره‌اش روی پارکت ریخت. ماتش برد؛ ولی خودش را نباخت.
صدایش را صاف کرد و حق به جانب گفت:

- دروغ؟ چه دروغی؟

کنترلی روی اعصابش نداشت. دست به سینه، به مبل تکیه داد.

- بعد بفرمایید اگه کسی نامه‌ی دعوت فرستاده باشه ترمز ماشین و
دست کاری می‌کنه که درجا طرف بمیره؟! این قدر من و خر فرض
کردی؟!!

خشک شده نگاهش کرد. باورش نمی‌شد حرف‌های ونداد درست
باشد؛ ولی انگار درست بود. او هیچ وقت در زندگیش شوخی نکرد.
نگاه عصبی و جدی او پای گفته‌هایش امضا می‌زد. با لکنت زبان گفت:

- چی؟ دست کاری ماشین... کار پدر بزرگ بوده؟

همه‌ی اتفاقات یک سال پیش مانند یک پرده از جلوی چشمانش رد شد. از شدت عصبانیت خنده‌اش گرفت. عینکش را از روی چشم برداشت. روی میز پرت کرد و از جایش بلند شد. رو به آزاد با صدای عصبی و ناراحتی گفت:

- آره! همون مردی که یک شهر روی اسمش قسم می‌خورن و خان‌خان پشتش می‌گن این نقشه رو کشید که نوهش رو بکشه تا دنبال واقعیت نگرده. مطمئنم کار عمو و بابا نیست. هیچ پدری نمی‌تونه دست به همچین کاری بزنه!

آزاد مسخ شده به او نگاه کرد. چیزی نمی‌گفت فقط به ونداد عصبانی خیره شده بود.

- به خدا قسم به همون خدایی که اون بالا سره تک تک حقایق گذشته رو، رو می‌کنم. من و احمق فرض کرده؟

با انگشتش محکم روی میز شیشه‌ای جلو مبل زد. صدای بدی داخل خانه پیچید. نبض کنار گردنش می‌زد. به چشمان آبی آزاد نگاه کرد و ادامه داد.

- دید یکی داره تو گذشته کنکاش می‌کنه گفت بذار سرش و گرم کنم و همه‌ی اون اتفاقا افتاد. آبروی من و جلوی همه برد. سنگ رو یخ شدم. همون موسسه‌ای که واسش جون کردم تا به جایی رسید رو کاری کرد که با اردنگی پرتم کردن بیرون!

آزاد به خودش آمد تا لب از لب باز کرد. ونداد به سمتش نیم‌خیز شد و یقه‌ی تیشرت یقه گرد سورمه‌ایش را در دست گرفت.

- برمی‌گرددی تهران و بهشون میگی منتظر باشن که این دفعه ونداد بیاد خون راه می‌افته. فقط منتظرم باشن تا ببینن چیکار می‌کنم.

تحمل کردن هوای خانه برایش سخت شد. به شدت عصبی بود. زخم‌های گذشته سرباز کرده بود. بدون برداشتن کاپشن به سمت در ضد سرقت قهوه‌ای رنگ رفت. خارج شد و در را محکم به هم کوبید. منتظر آسانسور شد. باید هر جور شده پول را جور می‌کرد تا بتواند موسسه را بخرد. وقت کمی داشت. شاید کمتر از یک ماه! با ایستادن آسانسور سوار شد و دکمه‌ی لابی را فشار داد. فقط یک سرخ می‌خواست؛ ولی متاسفانه در ذهنش فقط یک عکس داشت. عکس چهار نفره. بوی شیرین ادکلن زنانه‌ی داخل آسانسور پیچیده بود و اعصابش را بیشتر بهم می‌ریخت!

نگاهی به چهره‌ی آشفته‌ی خودش انداخت. خیلی وقت بود که خودش را هم فراموش کرده بود. با باز شدن در، از آسانسور خارج شد.

که نگاهش به دختر همسایه افتاد. بوی ادکلن شیرین هم از او سر
چشمه می گرفت. تا آمد برگردد. دختر صدایش زد.

- سلام آقای سروش!

برگشت و لبخند تصنعی روی لبش نشانده. بدون نگاه کردن به چهره‌ی
غرق آرایش او گفت:

- سلام خانم شفاهی!

مثل اینکه می خواست به جایی برود که مثل همیشه نبود. البته بماند
که نگاهش نکرد؛ ولی از کفش‌های پاشنه بلندی که در زمستان
پوشیده بود. معلوم بود. دختر با همان صدای آرام گفت:

- اجازه هست تا وقتی میان دنبالم اینجا بمونم؟

ونداد سرش را بالا آورد که نگاهش به صورت او افتاد. همه‌ی لوازم آرایش را استفاده کرده بود و دیگر آن دانش آموزی که سر صبح می‌دیدش نبود. اختیار دارینی زمزمه کرد و روی مبل تک نفره نشست و چشمانش را بست. قبلاً که در عمارت زندگی می‌کردم هر وقت از لحاظ روحی احتیاج به استراحت داشت. به شیروانی که به پشت بوم راه داشت می‌رفت. یکی از همان شب‌ها بود که اتفاقی حرف‌هایی که نباید بشنود را شنیده بود؛ ولی الان لابی ساختمان را انتخاب می‌کرد. چون اکثراً کسی نمی‌آمد. به جز بعضی شب‌ها که طبقه‌ی سوم از دست زنش با بالشت پتو می‌آمد. خیلی وقت بود دیگر نیامده بود و ونداد او را ندیده بود.

صدای زنگ گوشی شفاهی آمد. انقدر هم بلند بود که او فهمید کسی که پشت خط هست مذكر است.

- تو راهم خوشگلم. آماده باش تا ده دقیقه دیگه اونجام.

- باشه! می بینمت.

از لحن پسر معلوم بود که از آدم های علاف هست. در کل به این دوستی‌ها اعتقاد نداشت یا بخاطر بالا رفتن سنش بود یا بخاطر شغلش. در این مدتی که وکیل شده بود بیشتر خانواده‌هایی که می‌آمدند برای همین علت بود. دختر ساده‌ی خانواده با پسر مهمانی یا تولد می‌رود و بعدها اتفاقاتی که نباید، می‌افتد. بعد از آن اتفاقات ضربه‌های جبران نشدنی‌ای به دختر می‌خورد. حتی بعضی موقع‌ها دختره اقدام به خودکشی می‌کرد. این دختر هم که کلاً وضعیتش هم با بقیه فرق داشت. پدر و مادری که فقط به فکر خوش گذرانی خودشان بودند و اصلاً مهم نبود که فرزندی هم دارند. صدای خش خش لباس‌های او آمد. به او ربطی نداشت که دخالت کند. همان جوری هم برای زندگی خودش مانده بود. مخصوصاً علاقه‌ی یک طرفه‌ای که به ونداد داشت. هم باعث فکر دیگری می‌شد؛ ولی

نتوانست چیزی نگوید. همزمان با بلند شدن شفاهی، بدون باز کردن چشمانش بی‌احساس گفت:

- راه درستی و برای پر کردن تنهایی انتخاب نکردی خانم شفاهی!

ته دلش خوش حال شد. حدس و نداد درست بود. سعی کرد طبیعی جلوه دهد. بنابراین با تعجب گفت:

- چرا همچین حرفی می‌زنین؟ از من اشتباهی سر زده؟

چشمانش برق زد. به خوبی متوجه منظور و نداد شده بود. و نداد چشمانش را باز کرد. صاف نشست. درست بود که امروز روز بدی بود و این مدت خودش را هم فراموش کرده بود؛ ولی نمی‌توانست نسبت به آدمی که دارد خودش را در سیاه‌چال می‌اندازد آینده‌اش را تباه می‌کند بی‌خیال باشد. نور نسبتاً کم باعث شد چهره‌اش را خوب

نبیند.

- اشتباهی سر نزده؛ ولی داری با دستای خودت آیندت رو تباه می کنی. هرچند انتخاب با خودته؛ ولی چند روز دیگه این دوستی هایی که الان فکر می کنی خوبه ضربه ی بدی بهت می زنه. همین پسری که الان هزاران لقب بهت نسبت می ده وقتی ازت سوءاستفاده کرد. مثل آشغال از زندگیش پرتت می کنه بیرون.

دختر در چشمان ونداد که با آرامی این حرفها را زد نگاه کرد. دست به سینه ایستاد.

- دلت به حال سوخته که داری این حرفها رو بهم می زنی؟! تا اونجایی که من دیدم شما الکی حرفی و نمی زنین مگه دلتون به حال طرف به سوزه و بهتون حق می دم من یک دختره عقده ایم واسم هم مهم نیست چه بلایی سر آیندم میاد پس لطفاً دخالت نکنین.

بی تفاوت نگاهش کرد. اصلاً به او چه که می‌خواهد چیکار کند؟ این هم مثل بقیه شود. فرقی به حال او که ندارد. بلند شد و جلوی دختر ایستاد.

- دلم به حال سادگیت سوخته که دارم این حرف‌ها رو می‌زنم. چند روز دیگه به حرف‌های من می‌رسی که خیلی دیر شده! خوش بگذره.

اشک در چشمان سرمه کشیده‌اش حلقه زد. وظیفه‌اش از گردن او افتاد. حالا هر غلطی می‌خواهد بکند. از کنارش رد شد. که صدای گرفته‌ی دختر، باعث ایستادن او شد.

- پس چیکار کنم؟ یک نگاه به من بنداز. چندساله؟ فقط هجده ساله و این همه بلا سرم اومده. هیچکی نبوده دست محبت رو سرم بکشه. همون مادری که تو، تو دادگاه دیدی دنبال خوش گذرونیش

رفت. هیچکی من و نخواست. همون پدر نفرینم می کرد. چیکار کنم؟
مگه مقصر من بودم که به دنیا اومدم؟ به درک بذار هرچی می خواد
بشه بشه! بذار بمیرم. مهم نیست.

ادامه نداد. توقع همچین حرفهایی را از آن دختر داشت. می دانست
همیشه دنبال کسی هست که به او کمک کند و خودش تنهایی به
هیچ جا نمی رسید. یک قدم به عقب برداشت و به سمتش چرخید.

- این یعنی ضعف!

دیگر به گلویش رسیده بود. این مدت رفتارهای ونداد او را زده بود.
کم محلی های او، دخترک ساده را به آتش کشیده بود. تلخ خندید و
رو به ونداد که آن شب انگار بی رحم ترین آدم زندگیش شده بود گفت:

- اشتباه نکن اینها یعنی خستگی! خستگی از زندگی از تو. هم خوده

تو مقصری! می فهمی؟! اگه اون زمان که مامان بابا ازهم جدا می شدن
تو سر و کلهات پیدا نمی شد. من به اینجا نمی رسیدم. عادت کرده
بودم به زندگی نفرت انگیزم. ولی توئه لعنتی با محبت های نصف و
نیمه ات من و وابسته کردی و یک دفعه فاصله گرفتی! من عقده ایم
تشنه ی محبتم. فکر می کردم تو می مونی؛ ولی... .

ادامه نداد. خیره نگاهش کرد. از چی می گفت؟ دختر روبه رویش در
بچگی مانده بود. خنده اش گرفته بود؛ ولی او گریه می کرد. بخاطر
چندبار حرف زدن و دلگرمی دادن وابسته شده بود؟! لبخند محوی
روی لبش نشست. انگار خنده دارترین جوک سال را شنیده بود.
جدی نگاهش کرد. با صدایی که دیگر آرامش قبل را نداشت، گفت:

- وقتی میگم ساده ای همینه دختر خانم! تویی که با گفتن چندتا
جمله حرف از زبون من وابسته شدی توقع داری الان که نرفتی اون
تولد اتفاق یا بلایی سرت نیاد؟ من اگه حرفی زدم فقط و فقط بخاطر

این بود که به اینجا نرسی؛ ولی انقدر بچه‌ای که کم آوردی! یک نگاه به خودت بنداز هجده سالته؛ ولی مثل بچه‌ها می‌مونی! اون همه ادعا کجا رفت؟

عصبی بود. امروز روز گندی برای ونداد سروش بود و همه دست به دست هم دادن تا به اعصاب نداشته‌اش گند بزنند. قدم بلندی به سمتش برداشت و شانه‌هایش را گرفت. صدای زنگ گوشی‌اش آمد. ترسیده نگاهش کرد. در چهره‌ی مرد عصبی هیچ نشانی از ونداد نبود.

- جواب منو بده! کی اون هم دم از قوی بودن و حرف‌های قلمبه سلمبه هشت ماه پیش به من زد؟! نمیدونم دکترشم و... همه‌اش رو هوا بود؟! هنوز که هیچی نشده اینجوری شده قیافه‌ات وای به حال اینکه سنت بالاتر بره! می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم دخترخانم؟ بهتره توهم بلا سرت بیاد تا قدر آفیت و بدونی و خودت و بدبخت بیچاره‌نگیری!

چانه‌اش لرزید. با گریه و صدای بلند رو به ونداد عصبانی گفت:

- تو نمی‌دونی بی‌محبتی یعنی چی! تو دختر نیستی، تو نمی‌فهمی چی میگم! کم آوردم می‌فهمی؟ من یک آدم بدبختم که حرف‌هاش رو هواست. دوست داری این و بشنوی؟!

سیاهی چشمانش بخاطر گریه با اشک قاطی شده بود و همچنان گوش‌اش زنگ می‌خورد.

- نه الان شکم به واقعیت تبدیل شد که تو هم یک دختر بی‌عرضه‌ای! دختری که دل بسته به پسری که شونزده سال از خودش بزرگتره و پناه برده به آدم‌های خیابونی!

انگار یک چیزی در قلبش فرو کردند. هق هق کرد و گفت:

- ازت توقع داشتم لااقل تو من و دوست داشته باشی! چیز سختی بود؟ اشتباه بود که شبها که میخواستم بخوابم تو رو تو ذهنم مجسم می کردم؟ اشتباه بود تو همه جا با من بودی؟! هشت ماه باهات زندگی کردم و نداد؛ ولی نخواستیم. انقدر حواست پرت بود که من و ندیدی. منم آدمم، کاش بفهمی!

یاد خودش افتاد. کار دل بود. می توانست جلوی قلبش را بگیرد و یک قفل بزرگ بزند که عاشق نشود؟ عصبانیتش بیشتر شد. در چشمهای اشکی او خیره شد و کاملاً عادی و بی احساس گفت:

- آره اشتباه بود! راه و کج رفتی که به آدمی دل بستی که هیچی ازش نمی دونی و فقط چندتا جمله رو بهونه کردی برای دل بستن بهش! وقتی هم دیدی اون آدم بهت عکس العملی نشون نمیده

خواستی خودت و بندازی تو چاه! عاشق شو؛ ولی کسی و تو دلت راه
بده که همه جور پات بمونه!

گریه‌اش شدیدتر شد. ره‌ایش کرد. فکر آن دختر از جلوی چشمش
گذشت.

- پس تو مقصری هر بلایی سرم بیاد!

روی پاهاش نتوانست بایستد. روی زمین افتاد. دستانش را روی
صورتش گذاشت و ادامه داد.

- هر اتفاقی بیاد مقصر تویی که من و نخواستی ونداد.

صدای زنگ گوشی‌اش قطع شد. ونداد دستش را داخل جیب شلوارش

فرو برد. باید احساس آن دختر را از بین می برد. خلاف خوش قلبی
همیشگی اش، نقاب غرور زد. نقاب بی تفاوتی و سردی روی صورتش
نشاند و گفت:

- عه؟ شرمنده که کف دستم و بو نکرده بودم که بخاطر دو جمله
عاشق پیشه می شی! از این به بعد بخوام به کسی کمک کنم از اول
علاقه ای و می پرسم. که اگه بی محلی دید قلبش نشکنه! الانم بهتره
خودت و جمع و جور کنی و به خودت بیای! مطمئن باش چند روز
دیگه که بزرگتر شی خودت شرمنده می شی بابت حرفهایی که بهم
زدی!

به سمت در خروجی رفت و بیخیال صدا زدن هایش شد. ضامن رفتار
مردم نشده بود که شد. در شیشه ای را هل داد که نگاهش به آزاد
افتاد. با دیدن ونداد خندید و گفت:

- نگاه کن چه قدر سرخ شدی! از من به تو نصیحت خونه رو عوض کن می ترسم این دختره واست دردسر شه. میشه حکایت اون دختره ساره!

بی توجه وارد آسانسور شد. آزاد سریع خودش را داخل انداخت. به دیوار تکیه داد. آزاد طبقه را فشار داد و با لحن پشیمانی گفت:

- راستشو بگم؟! زن عمو و آوا تا قبل اینکه اون اتفاق براتون بیفتن مشهد بودن!

دلش برای مادرش تنگ شده بود. زن عمو، خواهرش و مادر بزرگش؛ ولی با سخت گیری های همایون خان، نمی توانستند به او زنگ بزنند.

- چرا جلو نیومدن؟

در باز شد. باهم وارد خانه شدند. آزاد رو به ونداد گفت:

- زن عمو بخاطر رفتاری که آقابزرگ و عمو کرده بودن شرمندت بود. همیشه صدای جر و بحث عمو و زن عمو تو عمارت می اومد. عمو خلاف آقابزرگ همیشه با شرمندگی حرف هاش رو می گفت. نقاب عصبانیت می زد که پشت باباشه؛ ولی نبود. آوا، خانم جون و مامانم همیشه پشت زن عمو بودن.

مکث کرد. اولین بار بود که آزاد داشت درباره‌ی عمارت اطلاعات می داد. کلید را داخل در چرخاند. آزاد ادامه داد.

- ونداد با رفتنت جو بدی تو خونه حاکم شد. زن عمو گفت بخاطر توهین‌ها و القاب زشتی که آقابزرگ و عموحسین بهت نسبت دادند واقعاً شرمنده است. خودش هم بخاطر قضاوت بی جا ناراحته!

در را باز کرد و روی مبل نشست. با یاد مادر و پدرش لبخندی روی لبش نمایان شد. چای شیرینی که سرد شده بود. یک جرعه از آن را خورد. بی‌نهایت شیرین بود و باعث شد دلش را بزند. آزاد آباژور کنار مبل را روشن کرد و گفت:

- اومدن من به مشهد، هم بخاطر میل باطنی و هم بخاطر زن عمو و آوا که پافشاری می‌کردن بود. راستی این رو زن عمو داد تا بهت بدم.

منتظر نگاهش کرد. موقعیتش پیش آمده بود. به سمت کیف پولش رفت. کارتی را روی میز گذاشت و روی مبل نشست.

- زن عمو گفت شاید به این احتیاج پیدا کنی و پول‌های عمو هم نیست. مثل اینکه حاج آقا هر ماه یک مقدار پول واست کنار می‌داشته و جریانی که پیش اومده رو فهمیده هر چند اون هم فکر میشکته تو خطاکاری! می‌دونی که همایون خان و حاج آقا آبشون تو یک جوب

نمی‌ره.

نگاهی به کارت بانکی انداخت و با ابروهای بالا رفته گفت:

- خوشحالم لااقل یکی با وجود شایعات قبول کرده و نداد خطا کار رو؛
ولی من نمی‌تونم این و قبول کنم.

آزاد چینی بین ابروهایش انداخت.

- در ضمن این خم گفت بهت بگم که باهات تماس بگیری! مثل
اینکه از وقتی خط تو عوض کردی هیشکی شمارهات رو نداره.

با یاد پدر بزرگ و مادربزرگ مادریش، لبخندی روی لبش نقش بست.
خانواده‌ی مذهبی و سنتی! دایی بزرگش زمان جنگ تحمیلی شهید

شده بود و دایی کوچکش هم فوت کرده بود. فقط مادرش مانده بود. آن‌ها هم ثروتمند بودند؛ ولی نه به اندازه‌ی خاندان سروش! آزاد گوشی را از داخل جیبش در آورد و جلوی ونداد که چهره‌اش بخاطر شیرینی بیش از اندازه‌ی چای درهم رفته بود. گذاشت.

- بگیر باهاشون حرف بزن! همه چی و می‌دونن که ساعت چهار بلیط برگشت برام گرفتی.

جرعه‌ی دیگری از چای نوشید و گفت:

- خودم زنگ می‌زنم. جاسوس! خوبه ده دقیقه خونه نبودم همه جا رو پر کردی.

آزاد با لحن متفکرانه‌ای گفت:

- میگم ونداد، تو می‌دونی علت خصومت حاج آقا و همایون خان چیه؟!

سری به معنی نفی تکان داد.

- نه! ما نمی‌دونیم کسی هم نمیگه به چه دلیل، فقط یک‌بار از مامان بزرگم شنیدم حاجی و همایون خان دوست‌های نزدیکی بودند و به دلایلی که به همین سوال تو بر می‌گرده دشمن شدن. بحث الان هم نیست خیلی وقت پیشه!

جرعه‌ی دیگری از چای بد طعم نوشید؛ اما با فکر اینکه شاید حاج آقا اصل ماجرا را بداند. چای سرد، در گلویش پرید و شروع کرد به سرفه کردن. آزاد که روی دسته‌ی مبل نشسته بود با این حرکت ناگهانی او، از فکر در آمد. تعادلش را از دست داد، پایین پرت شد و آرنجش به گوشه‌ی میز برخورد کرد.

- این چه وضعشه آرنجم داغون شد. شب آخری می خواد من رو ناقص کنه!

چندبار به قفسه‌ی سینه‌اش زد. گوشی را از روی میز برداشت و رو به آزاد گفت:

- شماره‌ی حاجی رو بده؛ زود باش!

آرنجش را باز و بسته کرد. ناسزایی نثار ونداد کرد.

- به ساعت نگاه کردی؟

اخم‌های ونداد درهم رفت. حواسش پرت بود. درست؛ ولی آنقدر

فراموش کار نشده بود.

- وقتی شما داشتی آمار می دادی که ساعت چهار پرواز دارم. بیدار بودن. الان خوابیدن؟! هنوز حاج آقا به این زودی نمی خوابن تا نزدیک های صبح مشغول خوردن شاهنامه است!

آزاد با خنده گفت:

- چرا نمی ری وکیل دادگستری شی؟! هوشت معرکه ست وئی!

- نداشتن که شرکت کنم وگرنه وقتی تهران بودم به فکرش بودم.
الانم سریع باش!

وارد شماره گیری شد. با چهره ی در هم ناشی از آرنجش، گوشیش را

برداشت و یادداشت کنی زمزمه کرد. شماره‌گیری کرد و تماس را زد. همان‌طور هم به سمت اتاق خوابش رفت. در را بست. اگر پدربزرگش کمک می‌کرد کار همایون‌خان تمام بود. به بوق چهارم نرسید که تماس وصل شد.

- سلام شبتون بخیر.

صدای گرفته و محکمش در گوش او طنین انداخت.

- گیریم که علیک!

از رفتن ناگهانی او دلخور بود؛ ولی آن زمان تنها فکری که به سرش بود. فاش کردن راز گذشته بود. یک مدت هم که فهمید بدون کمک کسی که هم دوره با همایون‌خان و پسر ارشدش باشد نمی‌تواند به

جایی برسد.

- بابت پارسال و یک دفعه‌ای رفتنم معذرت می‌خواهم. نباید بدون اطلاع دادن به شما می‌رفتم.

روی تخت نشست. کنار دیواری را روشن کرد. پدر بزرگش نفسش را رها کرد و گفت:

- تو با خودت فکر کردی با اون بلایی که سرت آوردن من هم همون فکر و در موردت می‌کنم که گذاشتی رفتی آقا پسر؟!

هر وقت می‌گفت آقا پسر از دستش خیلی عصبانی بود و اگر نزدیکش باشد با همان تسبیح فیروزه‌اش یکی روی دستش می‌زد تا حساب کار دستش بیاید.

- نه حاجی فقط رویی واسم نمونده بود که پیام پیش شما!

- بخاطر کاری که نکرده بودی گذاشتی رفتی و دامن زدی به
تهمت‌ها؟!

- شرمنده‌تون حاج آقا!

- الان زنگ زدی که چیکار کنم واست؟! مثل بچگیت پیام تو روی
همایون سروش وایستم؟ گندی که زدی و خودت جمع کن و یک‌بار
به گردن بگیر!

ونداد متعجب گفت:

- گند؟ شما خودتون می‌دونین کار من نبود. شما خودتون دیدین که از وقتی فارغ‌التحصیل شدم. همه‌ی تلاش‌م و کردم تا به جایی برسونمش. بعد بیام یک شب همه‌ی تلاش‌های چندساله‌م و به باد بدم؟!

پدربزرگش با لحن عصبی‌ای گفت:

- این حرف‌ها رو باید قبل رفتن به مشهد می‌زدی نه الان که یک سال گذشته!

با صلابت حرف می‌زد؛ ولی غم داشت. بعد از فوت پسر کوچکترش چیزی از او نمانده بود.

ونداد کلافه چنگی درموهایش زد و گفت:

- حاج آقا الان فقط یه چیز و می خوام بفهمم که شاید شما ازش بدونین. نه پول می خوام نه چیز دیگه! باید بفهمم چرا، و اون راز چیه که باعث شد اون همه حرف پشت سر من بیاد!

با قاطعیت به نوه اش گفت:

- می خوام چیزی و بدونی و به کمک من احتیاج داری فقط یک راه داره؛ برگردی تهران!

دستش یک لحظه لرزید. باز به همان پله ی اول برگشته بود.

- نمی تونم برگردم تهران!

تا لب از لب باز کرد. حرف بزند. صدای بوق گوشی آمد. دندان‌هایش را روی هم سایید و لعنتی زیر لب زمزمه کرد. فکر می‌کرد حاجی این اخلاقش را ترک کرده‌است؛ ولی زهی خیال باطل! نباید روی حرفش نه بیاورد و گرنه در کل با او حرف نمی‌زند. هم دوره‌ای همایون سروش بود. فقط بعضی از رفتارهایشان با هم فرق داشت و گرنه دیکتاتور و خودرای هستند. باید فکر می‌کرد. دو، دو تا چهارتا می‌کرد. بخاطر دو روز نبودش فردا روز کاری سختی پیشرو داشت. کین تحمل امروزش به اندازه‌ی کافی پر بود. حاج‌مجتبی حرفی را بی‌پایه و اساس نمی‌زد! اگر او می‌گفت برگرد پس باید برمی‌گشت. پتو را کنار زد. ساعت را برای سه صبح تنظیم کرد. چشمانش را بست تا برای چند ساعت هم شده بخوابد.

(سه روز بعد)

شالگردنش را دور گردنش بست. کیفش را برداشت و بدون ایجاد سر صدایی چکمه‌هایش را پوشید. منتظر شد تا آسانسور بیاید. در این سه روز فکر کرده بود. می‌خواست دوباره درس خواندن را شروع کند و مجدد کنکور انسانی بدهد. البته اگر مشکلی برایش پیش نیاید. کتابخانه‌ای که نیاوش می‌رفت را انتخاب کرده بود تا شروع کند؛ ولی از فردا! چون مقصد امروز، دفتر ونداد بود. نگاهی به ساعت صفحه گردش انداخت. نه و نیم را نشان می‌داد. یک ساعت دیگر وقت داشت. به نیاوش پیام داد که امروز چند جا کار دارد و شاید دیر به خانه برگردد. قرار دومش هم دیدن بهزاد بود. خیالش بابت نیما راحت بود. چون او هم در این چندروز درگیر کارهای شرکت بود و از صبح می‌رفت و یازده شب بر می‌گشت. در آسانسور باز شد. سوار شد و دکمه‌ی پارکینگ را فشار داد. نگاهی به لباس‌هایش انداخت. شلوار جین تیره و پالتو آبی تیره که تا یک وجب بالای زانو بود، شال مشکی، شالگردن مشکی و آرایش خیلی کم. برای قرارهای امروز مناسب بود. با ایستادن آسانسور پیاده شد و به سمت در خروجی

رفت. به محض باز کردن در و خارج شدن از فضای بسته، سوز سردی به صورتش خورد؛ ولی چاره‌ای نداشت. سوار تاکسی که نمی‌شد. پس بهترین راه اتوبوس بود. به سمت ایستگاه که زیاد فاصله نداشت رفت. این موقع از روز خلوت بود. چون اکثراً سرکار بودند. دست‌های یخ زده‌اش را بالا آورد و بهم کشید تا کمی گرم شود. همین امروز که کار داشت یک ذره آفتاب نمی‌تابید. روی صندلی یخ زده نشست. مثل همیشه که تنها می‌شد و به گذشته می‌رفت. ذهنش به بیست سال قبل رفت. حرف‌های گنگ یک مرد و زن! حرف‌های آن‌ها در سرش پیچید؛ مگر بچه‌ی چهارساله چیزی یادش می‌ماند؟! این حرف‌ها توهم او بود. سرش را تکان داد و به خیابان نسبتاً خلوت خیره شد. اتوبوس سفید رنگی ایستاد. بلند شد و کارت را زد. روی اولین صندلی خالی نشست و سوال‌هایش را آرام زمزمه کرد.

- چرا خانواده‌ای که انقدر به ظاهر توهم‌های من خوب بودن یک‌دفعه نابود شن؟! بچه‌هاشون و رها کنن و برن پی زندگیشون؟ چرا به هیچ جا نمی‌رسم؟! چرا انقدر گنگم؟ چرا نیما هیچی از گذشته به ما

نمیگه؟ مطمئناً اون می‌دونه ما رو از کجا پیدا کرده. مبهم حرف می‌زنه و فقط گیج می‌شیم همین! خداکنه فواد و ونداد بتونن بهم کمک کنن.

با صدای زنگ موبایلش، به سوال‌هایش خاتمه داد. احتمال را می‌داد که نیما باشد. نیاوش جاسوس همه چی را کف دستش گذاشته بود. با دست‌های یخ زده از داخل کیفش گوشی را درآورد و جواب داد.

- جانم نیما؟ خوبی؟ صبح چرا بدون صبحونه رفتی؟

صدای عصبی نیما در گوشش طنین انداخت.

- کجا رفتی سر صبح نهال؟ مگه نگفتم هر جا می‌ری یا با نیاوش برو یا به من بگو؟

- سر صبح نیست و ساعت نه صبحه! هیچی دارم می‌رم دیدن بهزاد و
ونداد!

نمی‌توانست دروغ بگوید. این مرد به گردن او حق پدری داشت. نیما با
شنیدن نام ونداد با عصبانیت گفت:

- ونداد؟ با اون چیکار داری؟!

نگاهی به سرتاسر اتوبوس انداخت.

- کارش دارم.

- چه کاری داری؟

کلافه از سوال پیچ کردن او گفت:

- نیما میشه انقدر سوال پیچم نکنی؟! بچه که نیستم هی میگی بدون
نیاوش بیرون نرو!

از وقتی یک سری واقعیت‌های شنیده بود. عصبانی بود.

- نهال برمی‌گرددی خونه!

اخم‌هایش جمع شد. از برخورد نیما ناراحت شده بود.

- بر نمی‌گردم!

- باشه نهال خانم شما که شب بر می گردی خونه!

- باشه می بینمت جناب خسروی!

- خدافظ نهال خانم!

گوشی را با دلخوری در کیفش انداخت و سرش را به شیشه‌ی کثیف و کدر اتوبوس تکیه داد. دلیل این رفتارهایش را درک نمی کرد. از دو روز پیش که آمده بود. تا نیاوش حرف ونداد را پیش می کشید جوری جوابش را می داد که تا چندساعت سکوت می کرد. با رسیدن به ایستگاه مورد نظر از اتوبوس پیاده شد و کارت دفتر ونداد را از جیب داخلی کیفش درآورد. دفترش دقیقاً چند کوچه بعد از ایستگاه اتوبوس بود. شالگردنش را جلوی بینی و دهانش مرتب کرد. دستهایش را داخل جیبش فرو کرد و به سمت محل کارش راه افتاد.

بعد از ده دقیقه پیاده روی به آدرس مورد نظر رسید. یک ساختمان شش_هفت طبقه با نمای آجری قدیمی! بسم اللهی زیر لب زمزمه کرد و در قهوه‌ای رنگ را هل داد. وارد شد و به نگهبان سلام کرد. همان طور که از نمای ساختمان معلوم بود. داخلش هم قدیمی بود. یک راه پله داشت و دو آسانسور که دقیقاً جلوی در ورودی قرار داشتند. پله‌ها را به آسانسورهای قدیمی ترجیح داد. اصولاً در این موارد شانس نداشت. پله‌های کوتاه؛ ولی زیاد مرمری را پیمود. شالگردنش را داخل کیفش گذاشت. شالش را روی سرش مرتب کرد. در ساختمانی که دفتر ونداد قرار داشت به جز دفتر وکالت، مطب دندان پزشکی، دفتر فروش و املاک و... هم بود. سرش را تکان داد و وارد طبقه‌ی پنجم شد. به درها نگاه کرد. اتاق را پیدا کرد و به سمتش رفت. به سردر طلایی رنگی که نوشته بود "ونداد سروش وکیل پایه یک دادگستری" خیره شد و تقه‌ای به در زد. در باز شد و قامت زنی نمایان شد.

- سلام خوش اومدین.

نهال لبخندی روی لبش نشانده و گفت:

- سلام. ممنون!

- خانم نهال خسروی درسته؟

- بله!

زن از جلوی در کنار رفت. وارد دفتر شد. از آن چیزی که در ذهنش بود مرتب‌تر به نظر می‌رسید. اطراف را ریز بینانه کاوید. مبل‌های چرم مشکی که به صورت خیلی منظمی چیده شده بود و وسط مبل‌ها هم یک میز گرد سفید رنگ که کنده‌کاری رویش شده بود. قرار داشت. کاغذ دیواری‌های یک دست سفید، کرکره‌های سفید، میز منشی

سمت چپ اتاق قرار داشت و سمت راست هم یک اتاق بود که به احتمال زیاد دفتر ونداد بود. مشغول کنکاش اطراف بود که زن اشاره‌ای به مبل‌ها کرد و گفت:

- بفرمایید لطفاً! یکی از موکل‌هاشون داخل هستن و شاید مجبور شین چند دقیقه صبر کنین.

باشه‌ای گفت. به سمت مبل‌ها رفت و نشست. فقط در دلش دعا می‌کرد که کاری از دست آن‌ها بر آید و بتوانند کمکش کنند. بعد از چند دقیقه مردی از اتاق خارج شد. نگاه گذرای به او انداخت. قد بلند، موهای جوگندمی که بالا زده بود. کت و شلوار اتو کشیده و عینک مستطیل شکل و ریش بلند. ونداد برای بدرقه‌اش از اتاق خارج شد.

- خوشحال شدم دیدمتون آقای وحیدی!

مرد صمیمانه دست ونداد را فشرد و گفت:

- برای سفری اومده بودم مشهد تابلو رو که دیدم حدس زدم شاید شما باشی و اومدم، از آخرین دیدارمون یک سالی می‌گذره ونداد جان!

متوجه نهال نشده بودند. ونداد لبخند تصنعی زد و گفت:

- درسته، یک سالی می‌گذره! خوشحال شدم دیدمتون!

مرد با صدای آرام چیزی به ونداد گفت که او در جوابش سری تکان داد. پس از خارج شدن آن مرد، ونداد با اخم و بی‌توجه به نهال قدمی به سمت اتاقش برداشت که بلند شد و سلام کرد. با صدای نهال برگشت و کلافه از حواس پرتی‌اش گفت:

- اینجا بودی؟ شرمنده ندیدمت بیا داخل نهال جان!

گرفتگی چهره‌اش به خوبی معلوم بود. نگاهی به منشی که با لبخند نهال را نگاه می‌کرد. انداخت و پشت سرش وارد اتاق شد. کنکاش و کنجکاوی کردن در اتاقش را برای یک وقت دیگر موکول کرد.

- مثل اینکه درخواست نا به جایی ازت کردم تو گرفتاری... .

ونداد اخم‌هایش را درهم کرد. حرفش را قطع کرد و گفت:

- همین حرفات از ناسزا برای من بدتره! تو می‌خواهی پدر و مادر تو پیدا کنی هیچ مدرکی نداری درسته؟ حتی نمی‌دونی پدر و مادرت کی هستن و کجا هستن!

سری تکان داد. ونداد پشت میز نشست و رو به نهال ادامه داد.

- بشین!

نفسش را بیرون داد و بر روی نزدیک‌ترین مبل نشست. سرش را پایین انداخت.

- آره! اگه دیدی من این پیشنهاد و بهت دادم چون چاره‌ای نداشتم. بین ونداد، نیما هیچی نمیگه! فقط میگه من و نیاوش و از تو خیابون پیدا کرده نمیگه چه خیابونی و کجا؟! اتاق خوابش و برای بار هزارم گشتم؛ ولی هیچی نیست. حتی یک عکس هم تو اتاق نیست.

ونداد که دیشب با فواد سوال‌های دیگری هم در ذهنش جولان

می داد. دستانش را در هم قفل کرد و به نهال خیره شد.

- چرا می خواهی بفهمی پدر و مادرت کی بودن؟ مگه فرقی هم برای تو و نیاوش داره؟

صدای زنگ تلفن، اجازه ی حرف زدن به نهال را نداد. ونداد ببخشیدی گفت و تلفن را جواب داد. با قطع کردن تلفن توسط ونداد، بعد از چند لحظه در باز شد و فواد وارد اتاق شد. نگاه هردوی آنها بر روی فواد رفت.

- به به جمع همه جمعه کارا آگاهتون کمه که اومد!

نهال سلام کرد. فواد در را پشت سرش بست. غرولندکنان گفت:

- سلام نهال خانم!

سپس رو به ونداد که برایش دیشب خط و نشان کشیده بود ادامه داد.

- این چه آسانسوریه این ساختمون داره آخه؟ هر نیم‌سانتی که میره بالا یک تق و توقی می‌کنه! این هم جائه اومدی دفتر زدی؟

ونداد تک خنده‌ای کرد و به فواد که داشت پالتوش را در می‌آورد گفت:

- به بزرگیت ببخش!

جلوی نهال نشست و رو به او که انگشتان دستش را بخاطر استرس فشار می‌داد گفت:

- به خدا تو کلی عملیات شرکت کردم به قدری که هر وقت میام دفتر این بشر آیتالکرسی و صلوات نذر و نیاز می کنم اون جا نمی کنم.

ونداد نگاهی به هردوشان انداخت و پرسید.

- چی می خورین بگم بیارن؟

نهال سریع جواب داد.

- من که چیزی نمی خورم.

فواد جدی نشست. ماجرای زندگی نهال برای او بودار بود.

- منم نمی خوام. بهتره بریم سر اصل مطلب!

ونداد آرنجش را روی میز قهوه‌ای رنگش گذاشت و گفت:

- نهال به کمک من و تو برای پیدا کردن پدر و مادرش احتیاج داره و هیچ مدرکی تو دستش نداره از اینکه اون‌ها کی هستن. الان کجا زندگی می‌کنن و چرا رفتن.

فواد نگاهی به نهال مضطرب انداخت و گفت:

- یعنی پدر خونده‌تون هیچی درمورد گذشته به شما نگفتن؟

سری به معنای «نه» تکان داد.

- هیچی نگفته! اگه می گفت من الان اینجا نبودم.

بدون نگاه گرفتن از نهال و بی خیال نسبت به حرفهای ونداد گفت:

- بذارین یک دور دیگه همه چی رو بگم! ببینین نهال خانم... .

نهال حرفش را قطع کرد.

- راحت باشین لطفاً!

سنگینی نگاه غضب‌آلود ونداد را روی خودش احساس کرد. پای راستش را روی پای چپش انداخت.

- شما و نیاوش هیچی نمی‌دونین از اینکه در گذشته پدر و مادرتون

کی بودن و پدرخونده تون هم چیزی نگفته. یعنی علناً هیچ مدرکی ندارین. نه عکسی نه خاطره‌ای نه هیچی! شما دو نفر هیچ پرونده‌ای نه تو پرورشگاه دارین نه تو بهزیستی درسته؟

با ناامیدی نگاهش کرد و سرش را به معنای آره تکان داد.

و نداد نمی‌توانست جلوی فواد را بگیرد. بنابراین سکوت پیشه کرده بود. فواد دستی به سرش کشید و گفت:

- این اتفاقات برمی‌گرده به چند سال قبل؟

- حدود بیست و یک سال پیش!

فواد ناباورانه گفت:

- بیست و یک سال پیش؟ کار خیلی سختیه! اینکه دو نفر و پیدا کنیم. نه اسمی نه فامیلی نه عکسی... چرا از آقا نیما نمی پرسین؟

ونداد که تا الان ساکت بود گفت:

- اگه نیما چیزی به نهال می گفت از من و تو کمک نمی خواست.

پس از زدن این حرف، از پشت میز بلند شد. فواد نگاهی به نهال انداخت و گفت:

- پیدا کردن دو نفر بدون هیچ مدرکی در کل غیر ممکنه!

می دانست کاری از دستشان بر نمی آید. نا امیدانه به ونداد نگاه کرد

که او به جای فواد ادامه داد.

- ولی می‌تونیم سوابقشون رو در بیاریم. حتماً یک پرونده‌ی پزشکی‌ای چیزی دارن تو بیمارستان! بالاخره هم نهال و هم نیاوش تو یک بیمارستانی به دنیا اومدن. مریض شدن، واکسن زدن... .

فواد به عقل ونداد شک کرد. نمی‌خواست بخاطر چند شک و گمان باورهای نهال باهم بریزد بنابراین ترجیح داده بود. فکر نهال را به سوی دیگر ببرد.

- چی میگی ونداد؟ کدوم بیمارستان مشخصات بچه‌هایی که بیست و چهار_ پنج سال پیش و بیست و یک سال پیش به دنیا اومدن و نگه می‌داره؟

نهال گردنش در میان ونداد و فواد در گردش بود. حرف ونداد غیر

ممکن بود؛ ولی چاره‌ای نداشت.

ونداد اخم کرد. به میز تکیه داد گفت:

- این‌ها همه حدس و گمانه که نگه نمی‌دارن! آگه یک دهم درصد داشتن چی؟

نهال تلخ خندید. کیفش را مرتب کرد و بدون نگاه کردن به آن دو گفت:

- بین این همه بیمارستان که تو مشهده بریم بگردیم دنبال مدارک همه‌ی بچه‌هایی که سال 1375 و 1379 به دنیا اومدن؟

فواد اخم کرد.

- حق با نهاله! این کار حداقل یک سال زمان می‌بره!

ونداد به نهال خیره شد. هنوز هم با دیدن چشم‌های قهوه‌ای او حالش دگرگون می‌شد. سوالش را دوباره پرسید.

- چرا دنبال پدر و مادر واقعیت می‌گردی؟ چه فرقی برای تو و نیاوش داره؟

دست‌هایش مشت شد. می‌خواست انتقام بگیرد. انتقام آن سال‌هایی که نیما، او و نیاوش را با چنگ و دندان بزرگ کرد. اگر آن پدر و مادر، آن‌ها را رها نمی‌کردند. نیما هم مثل بقیه‌ی آدم‌های هم سن و سال خودش زندگی می‌کرد. زن داشت، بچه داشت. فواد دلش را به دریا زد.

- نیما هیچی بهتون نمیگه. چرا؟

نگاهی به فواد انداخت و با صدای آرامی گفت:

- نمی دونم!

ونداد دست سینه ایستاده بود. به فواد چشم غره رفت. که ادامه ندهد؛ ولی جز عجایب بود. فواد تک تک اجزای صورت نهال را از نظر گذراند و پرسید.

- در مورد نیما چی می دونین؟ می دونین کی هست؟ با خانواده اش رفت و آمد داشتین؟

نهال متعجب نگاهش کرد. گوشه‌ی ناخنش را کند که از دید ونداد دور نماند.

- متوجه منظورت نمی‌شم.

ونداد نگاهی به فواد انداخت و با صدایی که ازش بعید بود. گفت:

- مگه اتاق بازجوییه؟

فواد سرش را به سمت ونداد چرخاند.

- فکر کن بازجوییه!

سپس به سمت نهال مایل شد و ادامه داد.

- جواب بده نهال! در مورد نیما بهمون بگو!

ونداد دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

- با سوال پرسیدن از نیما به هیچ جا نمی‌رسیم. بهتره بریم دنبال بیمارستان‌ها و بایگانی!

نیشخندی به ونداد زد.

- دنبال اون ه م می‌ریم ولی یک چیزایی اینجا عجیبه!

نهال منظور سوال‌های فواد را نمی‌فهمید. ربط نیما را به این قضیه نمی‌دانست. فقط مبهوت نگاهش در چرخش بود و دنبال یک نقطه‌ی

مشترک می گشت. گوشی فواد زنگ خورد. نگاهی به مخاطب انداخت و معذرت خواهی از هردوی آنها کرد و اتاق را ترک کرد.

گنگ و مبهم به جای خالیش خیره شده بود. ونداد روی مبل جلوی او نشست. نهال اخم کرده بود. هرچه فکر می کرد به نقطه‌ی مشترکی دست پیدا نمی کرد. با صدای ونداد نگاهش را به او دوخت.

- به من گوش کن نهال! به حرف‌های فواد فکر نکن. همیشه بدبین نگاه می کنه خب؟! چند نفر و می فرسته برن بیمارستان. مشخصات رو چک کن.

نهال با کفش‌هایش به زمین زد.

- آخه به نیما ربطی نداره! اینجوری که سوال پرسید یعنی اون مقصر اصلی این ماجراست. زندگی من و نیاوش به نیما ربطی نداره!

پارچ را برداشت. داخل لیوان آب ریخت و جلویش گذاشت.

- می‌دونم نیما مقصر نیست. این‌ها همه حدس و گمانه فواده‌خوب؟
این و بخور، رنگ به رو نداری!

تشکری ازش کرد و جرعه‌ای از آب را نوشید.

- یعنی فکر می‌کنی با گشتن بیمارستان‌ها به جایی می‌رسیم؟ خودت
خوب می‌دونی شاید زمان بیره!

لبخند دلگرم‌کننده‌ای زد و با همان لحن مهربان گذشته گفت:

- هر چه قدر زمان بیره! من هستم که کمکت کنم. مطمئن باش زیاد

زمان نمی‌بره. فواد این‌ور، اون‌ور آشنا داره. مادرش هم پرستار بوده می‌تونه کمکمون کنه. هنوز این و یادت باشه بیست و یک سال صبر کردی چند ماه هم روش! دیر و زود داره؛ ولی سوخت و سوز نداره!

حق با ونداد بود؛ ولی هرچه زودتر از سردرگمی نجات پیدا می‌کرد بهتر بود. بدون نگاه گرفتن از ونداد گفت:

- آره؛ ولی دلم می‌خواد زودتر بفهمم.

تقه‌ای به در خورد و فواد وارد شد. نهال اخم‌هایش را درهم کشید. بخاطر شکی که نسبت به نیما داشت. ناراحت شده بود. ونداد جدی نگاهش کرد و گفت:

- برای امروز کافیه! فقط چند نفر و بفرست دنبال بیمارستان‌ها و

- اون هم می فرستم؛ ولی باید سوال هام تموم شه!

ونداد چشم غره‌ای به فواد رفت.

- من چند روزی دارم می رم تهران نیستم. تا اونجا دنبال اطلاعات نوزادها باشین.

نمی داند در چشم های ونداد چه دید که به گفتن "باشه" ای بسند کرد. بخاطر حرف های فواد دلش می خواست سرش را به دیوار بزند. نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. یازده و پانزده دقیقه را نشان می داد. جرعه ای از آب خورد که فواد شماره اش را روی کارتی یادداشت کرد و به سمت نهال گرفت.

- این شماره‌ی منه، شماره‌ات و از ونداد گرفتم. این مدت باهات تماس می‌گیرم و زمان‌هایی که باید بریم و می‌گم. از دستم دلخور نشو من همین جوریم! خیلی بدبینم نهال خانم!

نهال با اخم نگاهش کرد و کارت را گرفت. رو به ونداد که چهره‌اش درهم رفته بود ادامه داد.

- خب من دیگه برم به سلامتی بری و برگردی. ممنونم بابت کمکت!

ونداد اخم تصنعی کرد و بلند شد.

- هنوز کمکی بهت نکردم. وقتی برگشتم می‌بینمت. مراقب خودت باش! گوش فوادم می‌پیچونم که در نبود من حرف مفت نزنه!

فواد چشم غره‌ای به ونداد رفت و گفت:

- خودت حرف مفت می‌زنی!

از فواد خدافظی کرد که ونداد گفت:

- بذار باهات تا دم در پیام.

مخالفتی نکرد. کیفش را روی شانهاش مرتب کرد. همراه ونداد به بیرون رفتند.

- فواد می‌تونه تو پیدا کردنشون بهت کمک کنه. از دستش عصبانی نباش! انشالله برم برگردم به یک جاهایی رسیده باشین؛ ولی به قیمتی

که از دستش عصبی نشی!

نهال نیم نگاهی به فواد انداخت و گفت:

- داری می‌ری پیش پدر بزرگت؟

ونداد ایستاد.

- آره! دارم می‌رم حقم و پس بگیرم.

- سفرت چند روزه است؟

سرش را خم کرد و گفت:

- معلوم نیست. یک هفته، ده روز، شایدم بیشتر! یعنی یک جورایی رفتنم با خودم برگشتم با خدا؛ ولی سعی می‌کنم سر دو هفته برگردم.

منشی در دفتر نبود. در راهرو ایستادند. حس و حال عجیبی با دیدن ونداد سراغش آمده بود. حس خوبی داشت. نهال سکوت را شکست و گفت:

- انشالله می‌ری و می‌ای. فقط کمکی از دست من بر می‌اومد بهم بگو!
خب؟

ونداد مثل همیشه نگاهش کرد. نمی‌توانست از نهال نگاه بگیرد.
نمی‌توانست جلوی این دختر خوددار باشد.

- تو از سردرگمی نجات پیدا کنی خودش کلی کمک! این مدت
مراقب خودت باش. مطمئن باش... .

با پیچیدن صدای آشنایی حرفش را رها کرد. با شنیدن صدای او،
پشتش لرزید. برنگشت که ببینتش.

- به به! بین کیا اینجان، دوست سابق و همسر سابق!

فقط خدا می دانست نهال چه قدر از این صدا نفرت داشت.
دندان هایش را از حرص روی هم سایید؛ ولی ظاهر را حفظ کرد. ونداد
نگاهش را از نهال گرفت و خونسرد گردنش را به سمت کیانمهر
چرخاند و گفت:

- مشتاق دیدار مهندس سالاری!

نهال نگاهش کرد. کیانمهر با دیدن نهال و ونداد که با فاصله‌ی کمی ایستاده بودند. در دلش لبخند زد. به نشانه‌ی سلام سری تکان داد. نهال نگاه‌ی به لباس‌هایش انداخت. مانند قبل بود. شلوار جین آبی روشن، هودی مشکی و کاپشن مشکی بلند که تا یک وجب بالای زانواش بود. چیزی ته دلش را قلقلک داد. انگار خوی گذشته‌اش دوباره بیدار شده بود. چهره‌ی الهام از جلوی چشم او کم رنگ شد. خندید و اشاره‌ای به فاصله‌ی کم او و ونداد کرد و گفت:

- دست مریزاد نهال! عجب مهره‌ی ماری داری دختر! اون از بهزاد اینم از ونداد.

باید یک‌بار برای همیشه حال مرد از خود راضی زندگیش را می‌گرفت تا پایش را از حدش فراتر نگذارد. نهال با صدای بلند خندید:

- هنوزم همون آدم سابقی بدون ذره‌ای تغییر! جداً تو درس نگرفتی؟

کیانمهر نیشخندی به ونداد زد و به نهال نگاه کرد:

- از چی باید درس می‌گرفتم؟ از اینکه به هرکی بیشتر از لیاقتش بها
ندم؟

کیانمهر دستش را به نرده گرفت. حرف‌هایی که می‌زد دست خودش
نبود. نمی‌توانست ارتباط چشمی با آن‌ها برقرار کند. اگر یک دفعه
متوجه تغییر رفتارش می‌شدند. همان یک ذره غرورش هم نابود
می‌شد. اشاره‌ای به ونداد که با اخم نظاره‌گرش بود انداخت. نهال
دست‌هایش را بخاطر لرزش داخل جیب پالتوаш فرو کرده بود. ونداد
دلیلی برای صحبت نداشت. نه فکر او مهم بود. نه کس دیگری! آخر
که کارش را می‌کرد پس دلیلی نداشت اعصابش را بهم بریزد.

- لیاقت تو یکی مثل ونداده که با اردنگی پرتش کردن از شرکت بیرون و مچش و با ساره گرفتن نه من! پس من و همون مردی که کنارت ایستاده فرقی باهم نداریم.

نام ساره در گوشش زنگ خورد. دخترعموی کیانمهر که مسبب بدبختی او بود با ونداد چه کار داشت؟ نگاهی به ونداد انداخت. چیزی از حالت چهره‌اش نمی‌شد فهمید. گیج و مبهوت ماند. از موقعیت ونداد آگاه بود اگر دعوا سر می‌گرفت آبروی به قول خودش، نداشته‌اش می‌رفت دوماً ونداد دعوا کند؟! نهال دست به سینه ایستاد. ونداد بدون ایجاد تغییر حالتی سرتا پای دوست قدیمی‌اش را که الان به دشمن نزدیک تر بود، نگاه کرد. خلاف فکری که می‌کرد صدایش بلند شد:

- من اگه هر غلطی کردم به کسی تعهد نداده بودم. نه مثل تو آشغال که در خونه رو این دختر قفل کردی و رفتی دنبال کارهایی که خودت خوب می‌دونی چیه! بعد هم پشت در اتاقی که زنت داشت

می‌مرد خودت و زده بودی به اون راه که ماموریت بودم. به روی
مبارکت نیاوردی و به جای اینکه تو اون روزای سخت که بی‌کس و
کار تو بیمارستان زیر دستگاه اکسیژن بود بری سراغش رفتی سراغ
کارهات! حالا فرق ما رو بفهم!

لرزش دست‌های نهال بیشتر شد. کیان از جواب ونداد متعجب شد.
فکر نمی‌کرد در جلوی نهال واقعیت را به صورتش بزند. سعی کرد به
تته‌پته نیفتد. نگاهی به نهال انداخت و گفت:

- تو حرفای این و باور می‌کنی نهال؟

دست‌های ونداد مشت بود. نهال امروز در کل گیج‌گیج بود. با خودش
گفت:

- کیان روز بعد دعوا که من داشتم تو اون خونه خفه می‌شدم پی

خوش گذرونی و دختربازیش بوده؟ ونداد و ساره؟! همون دختری که با حرفاش باعث شد اون دعوا سر بگیره و از پله‌ها پرت شم؟

نگاه ونداد و کیانمهر روی او رفت. صاف ایستاد. نگاهی به کیانمهر انداخت. نیشخندی زد و گفت:

- آره! اگه ونداد بگه الان شبِ باور می‌کنم. می‌دونی چرا چون بهش اعتماد دارم. می‌دونم محرم و نامحرم سرش میشه! مثل تو نیست که در حضورت زنت با چند نفر بگی و بخندی و به روی مبارکت نیاری!

یک قدم به سمتش برداشت. در باور ونداد نمی‌گنجید کسی باورش کرده باشد. نهال داخل چشم‌های مشکی و گیج کیانمهر با صدای نسبتاً بلندی ادامه داد:

- چون بهش ایمان دارم که انگشتشم به هیچ نامحرمی نخورده چه

برسه به ساره که منشی تو و دخترعموت بود. ببین آقا پسر! من هر چی دارم اگه اینجام، اگه روی دوتا پام و ایستادم فقط و فقط بخاطر ونداده! وقتی توی نادون اون بلا رو سر من آوردی همین ونداد من و نجات داد. هنوز چهره‌ی ماتت که به ونداد التماس می کردی یادم نرفته! از چی داری میگی برای من؟ داری جلوی زنی، پشت ونداد بد و بیراه و حرف مفت می زنی که می دونه اگه کل دنیا هم بسیج شن بگن گناهکاره باورش داره؟

برایش مهم نبود فواد و چند نفر از مردم نگاهش می کنند. کیانمهر جلوی خودش را گرفت که لبخند نزند. از اینکه نهال این گونه از ونداد پشتیبانی می کرد بندبند وجودش خوشحال بود؛ اما باز هم باید تظاهر می کرد. عرق سردی روی کمر نهال نشسته بود. یک قدم به سمت کیانمهر برداشت. فقط نیم‌و‌جب با او فاصله داشت. چیزی را نمی توانست از چشمانش بخواند. نهال پوزخندی زد و با صدای بلندی ادامه داد.

- این چرندها رو به یکی بگو که شناستش نه من! و اینم بدون اگه
ونداد میگه اون شب و شبهای بعدش چه غلطی می کردی من باور
دارم. بدون سند، بدون مدرک! حرف ونداد برای من سنده!

پشت سرش را نگاه نکرد. از کنارش رد شد. ونداد توقع این گونه
حرفها را از نهال نداشت. بعد از مدت طولانی ای یک نفر باورش
داشت. نهال با قدمهای تند از پلهها پایین رفت بدون انداختن
شالگردن دور گردنش، به سمت در خروجی رفت. با قدمهای تند از
دفترش دور شد. همه چیز به هم گره خورده بود. خلاف صبح که
آنقدر سرد بود در آن ساعت از ظهر هوا خیلی گرم شده بود. بیشتر
فکر می کردی در وسط تابستانی تا زمستان. به سمت ایستگاه اتوبوس
رفت و روی صندلی نشست. حرفهای کیانمهر در گوشش زنگ خورد
«لیاقت تو یکی مثل ونداده که با اردنگی پرتش کردن از شرکت بیرون
و مچش و با ساره گرفتن نه من! پس من و همون مردی که کنارت
ایستاده فرقی باهم نداریم.» یعنی چی از شرکت پرتش کردن بیرون؟
برای چه؟ آوا می گفت ونداد از وقتی فارغالتحصیل شده است برای آن

موسسه‌ی حقوقی زحمت کشیده است بعد یک دفعه چه شد؟
موسسه‌ی خودش را از خودش گرفتند؟ ونداد و ساره با هم مچشان را
گرفتند؟ برای نهال خنده‌دار بود. آن روز که در را رویش قفل کرد.
دنبال خوش گذرانی بوده؟ یعنی آن چند روز که نهال بی‌هوش بود،
سراغش نیامده بود؟ این سوال‌ها در ذهنش می‌چرخید. ناگهان قهقهه
جای لبخند را پر کرد. نگاه زنی که با فاصله از او نشسته بود به نهال
جلب شد.

چه قدر جدیداً حرف‌های جالب می‌شنوید. ساره و ونداد؟ نمی‌توانست
جلوی خنده‌اش را بگیرد با صدای پیرزنی که زیر لب خدا شفارش
بده‌ای زمزمه کرد. خنده‌اش بیشتر شد. شالش را آزاد کرد. گرمش
شده بود. اتوبوسی ایستاد. نگاهی به خط انداخت. پایانه فلسطین! به
سمت در رفت. هنوز پایش به پله‌ی دوم نرسیده بود با دیدن جمعیت
شلوغ پشیمان شد. حوصله‌ی خانه را هم نداشت. مطمئن بود با نیما
بحثش می‌شود. هنوز چیزهای زیادی بود که در سرش می‌چرخید.
سرش را به سمت چپ چرخاند. خوشبختانه درد گردنش خوب شده
بود. نگاهش به ایستگاه مترو افتاد. با پاهای سست به سمتش رفت.

تنها جایی که می شد فکر کرد ایستگاه مترو بود. لبخند کمرنگی زد. البته بخاطر خلوت بودنش خوب بود. اگر ایستگاه مترو تهران بود که به زور جا می شد. از پله های کوتاه، آرام آرام پایین رفت که باد سردی بخاطر وارد شدن قطار شهری به ایستگاه، صورتش را نوازش کرد. هیچ تغییری از آخرین بار نکرده بود. مغازه های لوازم جانبی گوشی، سوپرمارکت و بدلیجات و... که بعضی از آنها باز بودند. هر کدام به نحوی خودشان تخفیف زده بودند. با دیدن سوپری صدای قار و قور شکمش درآمد. بدون خوردن صبحانه از خونه بیرون آمده بود. بیخیالی زیر لب گفت. کارت را زد و وارد جایگاه شد تا قطار بیاید. ایستگاه بعدی خیام بود. روی صندلی نشست که بعد از چند دقیقه قطار وارد جایگاه شد. به سمت در بانوان رفت. روی اولین صندلی خالی نشست. روی هم قسمت بانوان ده نفر بیشتر نبودند. چشم هایش را بست و سعی کرد تمام اتفاقات این مدت را کنار هم بگذارد که به محض بسته شدن چشمانش کسی کنارش نشست.

اجازه ی عکس العملی به هیچکدامشان نداد. سرش را به سمت راه

رفته‌ی نهال برگرداند و نامحسوس لبخند زد. ونداد پاهایش به زمین چسبیده بود. هضم هیچ کدام از حرف‌های نهال برایشان آسان نبود. به خودش آمد. بعد از یک سال شنیدن این حرف‌ها از زبان نهال مانند مرحمی بر روی زخم‌هایش شد. با خونسردی گفت:

- یک چیزی و مثل اینکه نهال یادش رفت بگه و من تمومش می‌کنم. حواست باشه که می‌تونم دوباره پرونده‌ی پنج سال پیش و به جریان بندازم، بدون یک ذره حس دوستی و رفاقت!

ونداد پشتش را به او کرد و به سمت دفترهایش رفت. واقعیت این بود که او از این پیشنهاد نمی‌ترسید. باید تاوان کارش را پس می‌داد. حال چه امروز چه فردا؛ اما سعی کرد مانند قبلش خودش را نشان دهد. صدایش را بلند کرد.

- اگه پرونده‌ی پنج سال پیش و به جریان بندازی پای خودتم گیر

میفته جناب وکیل و پروانه و کالت باطل میشه!

با بی تفاوتی گفت:

- مهم نیست. اینکه ببینم مجرم به سزاش رسیده و ول نمی چرخه
مهمه که با باز شدن پرونده این اتفاق میفته. پس حواست و جمع کن.
شاهد اون اتفاق این جاست.

چندین بار در ذهنش چرخید که شهادتش را پس بگیرد و در سرش
بود که همین کار را بکند. لبخندی با یاد نهال و حرفهایش زد. در
حق آن دختر با سکوت کردن ظلم کرده بود. وارد اتاقش شد که فواد
نگاهی بهش انداخت و گفت:

- خوبی؟!؟

- از این بهتر نمی‌شم. مگه نمی‌بینیم؟! تو پوست خود نمی‌کنجم.

فواد دست به سینه ایستاد و گفت:

- چرا دارم می‌بینمت داداش. فقط درمورد اون مطلبی که گفتی. واقعا به بیمارستان‌ها سر بزنیم؟

با جدیت نگاهش کرد.

- آره. یک تیره تو تاریکی. شاید به نتیجه‌ای رسیدین.

فواد که به همه چیز گذشته‌ی نهال بعد از شنیدن حرف‌های ونداد و نهال مشکوک شده بود با شک گفت:

- شاید اسم نهال و نیاوش عوض شده هوم؟

نگاهی به فواد انداخت و گفت:

- این یک احتمال! شاید نهال و نیاوش باشن؟ باز هم یک تحقیق بکن!

با یک تصمیم ناگهانی از پشت میز بلند شد. پالتواش را از روی چوب لباسی برداشت و بدون چک کردن کیفش، در آن را بست و گفت:

- فقط تا وقتی خودم نیومدم هیچ اسمی از نیما نیار و سوالی ازش نپرس. نیما برای نهال و نیاوش حکم همه چی و داره پس بخاطر شک و گمان‌های الکی و فرضیه‌هایی که شاید غلط باشه. سعی نکن

رابطه‌ی پدر و دختری و بهم بزنی! شب باهات تماس می‌گیرم.

فواد نگاهی به ونداد که چشم‌هایش از خوشحالی برق می‌زد انداخت و گفت:

- باشه. بعدا حرف می‌زنیم. کجا می‌ری؟!

در اتاق و باز کرد و گفت:

- دنبال نهال.

از اتاقش خارج شد و رو به نیکخواه که در حال خودش غرق بود گفت:

- کارهای من برای امروز تموم شده به جز چند تا پرونده. تمام

وقتهای دادگاه برای سه هفتهی آینده هست و وقت ملاقاتی ندارم
درسته؟

نیکخواه نگاهی به داخل سیستم انداخت.

- خیر قربان. وقتهای دادگاه برای سه هفتهی آینده هستن و وقت
ملاقاتی ندارین... فقط می‌تونم برم مرخصی؟

نگاهی به ساعتش انداخت. داشت دیر می‌شد.

- بله! دو هفته برید مرخصی و از بیست و چهار بهمن برگردید
سرکارتون و کلید دفترهم به نگهبانی بدین.

لبخندی روی لبش نشست. خوشحال بود که ونداد با مرخصی او

موافقت کرده است. در این سه روز به اندازه‌ی کافی کار کرده بود. تا از جایش بلند شد. ونداد با سرعت به سمت در رفت. پالتواش را همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفت به تن کرد. حرف‌های نهال به ظاهر ساده به نظر می‌رسید؛ اما برای او که هیچکس باورش نکرد. قوت قلب بود. مهم نبود که اگر هرکسی ببینتش با خودش بگوید شاید او دیوانه است که این گونه شتابان می‌رود. باید جواب حرف‌های نهال را می‌داد و از او تشکر می‌کرد. بعد از چند دقیقه به ایستگاه اتوبوس رسید؛ اما به جز چند بچه‌ی ابتدایی کسی را ندید. وارد ایستگاه شد و به پسر بچه‌ای که مشغول خوردن آبمیوه بود گفت:

- عموجون شما یک خانم و ندیدی؟

پسر بچه نگاهی به او که نفس نفس می‌زد کرد و گفت:

- کدوم خانم؟

سعی کرد لباس‌های امروز نهال را به یاد بیاورد. نگاهی به اطرافش انداخت.

- یک دختر که شلوار جین تیره و پالتو آبی تیره و شال مشکی سرش بود. قدش نسبتاً بلنده و تا حدودی لاغره!

پسر اخمی به ونداد کرد و سان استار پرتقالی‌اش را تکان داد.

- عمو، دختر مردم و دید می‌زنی با این سنت؟ بابام گفته با غریبه‌ها حرف نزنم مخصوصاً آدمایی مثل شما!

دهانش از جوابی که پسر داده بود باز ماند. ناچار نگاهی به پسر که با اخم به جلوش خیره شده بود انداخت. باید دروغی جور می‌کرد تا پسر

چیزی بگوید. بنابراین پس از درنگی کوتاه گفت:

- عموجون، اون خانم زن منه، خب؟ حالا میگی کجا رفت؟

پسر نگاهی به انگشت ونداد کرد و گفت:

- اگه راست میگی چرا انگشت نداری؟!

صدای خنده‌ی پیرزنی که با فاصله کنار پسر نشسته بود آمد. ونداد نگاهی به زن انداخت که او گفت:

- اگه اون دختری که با خودش می‌خندید رو جون میگی آره دیدمش! رفت تو مترو!

و رو به پسر بچه که با اخم به ونداد نگاه می کرد ادامه داد:

- بچه جون تو هم برو به درس و مشقت برس! این چه کاریه مردم و سین جیم می کنی؟! ببخش جون نسل امروزین.

در جواب زن لبخندی زد و گفت:

- ممنونم ازتون مادر جان.

نیم نگاهی به پسر انداخت و از او هم تشکر کرد. سپس به سمت ایستگاه مترو که فاصله‌ی کمی داشت رفت. با سرعت از پله‌ها پایین رفت. فکرش به چندسال پیش رفت. پنج_ شش سال قبل هم هر وقت پریشان بود به ایستگاه مترو پناه می برد. البته ایستگاه مترو تهران کجا و مشهد کجا؟! نگاهی به سرتاسر انداخت. نگاه سردرگمش روی دختری که از پشت شبیه نهال بود، افتاد. جلوی سوپر مارکت

ایستاده بود و دستش را روی معده‌اش گرفته بود. چشمانش را ریز کرد. نهال به سمت جایگاه رفت و سپس وارد قطار شهری شد. همان اخلاق‌های گذشته را داشت بدون ذره‌ای تغییر. برعکس آن سه روز که روزهای پرکار و خسته کننده‌ای برایش بود، امروز خوب بود. شاید این حال خوبش به گذشته‌ی نسبتاً نزدیک بر می‌گشت. دست راستش را داخل جیب شلوارش فرو کرد و به سمت سوپری رفت. بعد از برداشتن چند خوراکی و حساب کردن آن، کارتش را زد و وارد شد. به سمت قطار شهری رفت. سرش را به سمت راست چرخاند نهال را دید. از جلو صندلی دوم نشسته بود. لبخندی مهمان صورتش شد. بی‌توجه به اخم چند زن چادری که نزدیک در نشسته بودند، روی صندلی کنارش نشست و گفت:

- یعنی انقدر این اتفاقات واست مهمه که برای فکر کردن به مترو پناه آوردی؟

چشم‌های نهال از شنیدن صدای آشنای پسر، گرد شد. درست شنیده

بود صدای ونداد بود. صاف سر جایش نشست. نگاهی به او که بی تفاوت
نشسته بود انداخت و با لکنت گفت:

- تو... تویی؟

لبخند محوی ونداد زد.

- با اجازه تون!

هیچ اثری از عصبانیت نیم ساعت، چهل و پنج دقیقه پیش در
صورتش نبود و مثل همیشه آرام بود.

- حرفهایی که زدم واقع... .

ونداد حرفش را قطع کرد. پلاستیک دستش را بالا آورد و گفت:

- اول یک چیزی بخوریم بعد، خب!؟

نهال دست به سینه نشست. نگاهی به آن سه نفری که به خوبی سنگینی نگاهشان را حس می کرد انداخت و گفت:

- جای خوبی و انتخاب نکردی! الان پرتت می کنن بیرون!

ونداد بیخیال شانهای بالا انداخت. در کیک صبحانه را باز کرد. همان طور که تکه‌ای ازش جدا می کرد، گفت:

- مهم نیست!

کلافه تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراند.

- نه به عصبانیت چند دقیقه پیش... .

با فرو رفتن کیک در دهانش حرفش نصفه ماند. چهره‌اش را درهم کرد. به نیمرخ خنثی او خیره شد. با دهان پر گفت:

- داشتم حرف می‌زدم.

نهال این را گفت؛ ولی صدای نامعلومی به گوش ونداد رسید. او سرش را به معنای تأسف تکان داد. تکه‌ای از کیک جدا کرد و همین‌طور که به دهانش نزدیک می‌کرد با لحن مملو از خنده گفت:

- وقتی دهن‌ت پره عموجون حرف نزن!

نهال کیک را قورت داد. نگاهی به پلاستیک که روی کیف او بود، انداخت. دو شیرکاکائو همراه با تی تاب و دونات. صدای پیچ همان زن‌ها می‌آمد. دهانش را خالی کرد و رو به ونداد گفت:

- یه وقت ناراحت نباشی جای زنا نشستی؟

سرش را به سمت نهال مایل کرد. با بی تفاوتی تمام «نه نیستم» را زمزمه کرد. نهال اخم تصنعی چاشنی صورتش کرد. نفسش را با حرص بیرون داد. با صدای آرام، ولی تندی شروع کرد به حرف زدن.

- ببین می دونم الان خوشحالی که من ازت دفاع کردم؛ ولی من فقط واقعیت و گفتم. نه کمتر نه بیشتر! پس خودت و مدیون من ندون و به زور کیک و شیرکاکائو تو شکم من نریز! می دونم روز آخریه که مشهدی و بلیط داری برای پرواز پس بهتره بری وسایلتو جمع کنی و

یک غذای خوب بخوری که انرژی کل کل کردن با اون‌ها رو داشته باشی الانم بلند شو برو! بدو! ایستگاه بعدی پیاده شو!

سنگینی نگاه ونداد را که عمیق صورت ساده و بی آرایشش را از نظر می‌گذراند را به خوبی احساس می‌کرد؛ ولی نگاهش نکرد. از احساس درونی‌اش به خوبی آگاه بود. ونداد از او نگاه گرفت و به جلو خیره شد.

- نفس کم نیاری انقدر پشت سر هم حرف می‌زنی؟ در ضمن من خودم و مدیون تو نمی‌دونم همین جوری که تو بخاطر شش سال پیش مدیون من نیستی! فقط خوشحال شدم از حرف‌هات! تو این چند سال اخیر هیچکس اینجوری دفاع نکرده بود و این هم بگم تو با ندونستن واقعیت این چیزها رو گفتی پس برای من همین چند جمله خیلی با ارزشه!

ونداد برای فرار از چهره‌ی سوالی نهال، تکه‌ی دیگری از کیک را جدا

کرد و جلوی دهان گرفت و حرفش را ادامه داد.

- به زورم نمی ریزم تو شکمت! از رنگ صورتت معلومه که صبحانه چیزی نخوردی.

نهال سری تکان داد. بی تعارف کیک را از دستش گرفت. حرف حق جواب نداشت.

- یعنی تو یک درصدم شک نکردی که شاید حرف کیان درمورد من و ساره درست باشه؟

نهال خندید و گفت:

- دیوونه! تو سایه‌ی ساره رو با تیر می‌زدی هنوز! تا اونجایی که من

یادم می‌آید. تو تا حالا تو چشمای اونم خیره نشده بودی چه برسه به دوستی و رابطه و... .

در جواب حرفی که نهال زد. لبخند محوی مهمان چهره‌ی درهمش شد. به جلوی خیره شد. صدای زنی سکوت را شکست «ایستگاه خیام»

نهال که از گرسنگی دستش را روی دلش گذاشته بود رو به ونداد گفت:

- شیر کاکائو رو رد کن بیاد! گرسنه‌ام به خدا!

با همان لبخند محو پلاستیک را روی پای نهال گذاشت. هرچه قدر هم می‌خواست خودش را قوی جلوه دهد، مانند گذشته نمی‌توانست! او ونداد چندسال قبل نبود. اگر می‌خواست اعتراف کند، مردی خسته

بود که به ظاهر محکم بود. در جواب نهال گفت:

- بیا اینا رو برای تو خریدم.

نهال متوجه حال او شد. کمی متوجه اتفاقات گذشته شده بود؛ ولی کامل نه! پلاستیک نی را باز کرد. تصمیم داشت برای چندمین مرتبه حرف گذشته را پیش بکشد.

- بهم بگو چی شده؟ میگی؟

و نداد دست به سینه، به صندلی تکیه داد. هوای گرم از دریچه‌ای که بالای سرش بود به پیشانی‌اش می‌خورد و حالش را بد می‌کرد. دوباره اشتباه کرده بود. نباید کنار نهال می‌نشست. نباید نزدیکش می‌شد.

- با دونستنش اتفاقی نمیفته!

نهال اصرار نکرد. با خودش گفت:

- آخر که می فهمم چی شده. حالا نگو!

نهال شیرکاکائو را برداشت. با دستش تکان داد و حرف را عوض کرد.

- پروازت کیه؟ امشب یا فردا؟

- فردا ساعت ده صبح!

نهال آهانی گفت. نی را داخلش زد و بدون نفس کشیدن شروع کرد به نوشیدن. خلاف حرفهایی که فواد گفته بود. حالش خوب بود آن

هم بخاطر حرف‌هایی که به کیانمهر زده بود. به آخر شیرکاکائو رسیده بود که از خیرش گذشت. داخل پلاستیک قوطی خالی را گذاشت. سرش را به سمت ونداد که ساکت بود برگرداند. سر تا پای او را از نظر گذراند. شلوار فاستونی ذغال سنگی با پیراهن مشکی و روی پیراهن هم، ژاکت یقه هفت مشکی و پالتو مشکی بلند. نتوانست جلوی کنجکاویش را بگیرد. قصدش کمک به ونداد بود.

- شکسته پاره فهمیدم این چندسال چی شده؛ ولی می‌دونی یک سوال تو ذهنم خیلی پر رنگه! بپرسم؟

ونداد بی‌حوصله دست از فکر آن پنج نفر گذشت و نگاهش کرد.

- باز می‌خواهی درمورد من بدونی؟

نهال جدی نگاهش کرد. دستش را بالا آورد و در همان‌طور که در هوا

تکان می داد. بی توجه به بی حوصلگی ونداد گفت:

- آره! می خوام در موردت بدونم و چیزی که خیلی وقت هست که تو ذهنمه رو بگم. اگه یادت باشه من یکبار اومده بودم خونه تون! با کیانمهر بودم برای یکی از برگه ها! معلوم بود پدربزرگت خیلی دوست داره. اون مؤسسه‌ی حقوقی و تو مدیریت می کردی؛ ولی الان از اونجا انداختنت بیرون؟! کسی که اون روز به ماشین دست زده بود پدربزرگت بود. واقعاً چرا؟ این مدت چی شد؟

ونداد جدی نگاهش کرد. کاغذ خالی کیک را داخل پلاستیک گذاشت و با دست دیگرش چنگی به موهای قهوه‌ایش که ساده کوتاه کرده بود زد. کلافه از سوال‌های همیشگی نهال گفت:

- چرا نرفتی خونه؟

از حرف زدن طفره رفت. سوال را با سوال جواب می داد. نهال عزمش را جزم کرده بود تا بفهمد. دلیل پریشانی ونداد چیست.

- چرا طفره می ری؟ یک کلمه بگو تا دست از سرت بردارم. انقدر سخته؟

ونداد بدون نگاه کردن به او گفت:

- چون توهم با شنیدن حرف هایی که پشت سرمه باورم نمی کنی! حالا فهمیدی؟ تا وقتی به کارام سر و سامون ندم و از خیلی چیزا سر در نیارم بهم حق بده که چیزی نگم.

نهال که از این حرف های ونداد خسته شده بود. پوزخندی زد و خطاب به او گفت:

- یعنی انقدر احمقم که حرف تو رو باور نکنم و بچسبم به حرفهای مفتی که پشت سرته؟ ازت نا امید شدم.

ونداد نیشخندی با یاد رفتار خانواده‌اش زد. برای اینکه نهال ادامه ندهد. جوابی داد تا حرف را عوض کند.

- وقتی اون اوایل مامانم هم، حرفهای من رو قبول نکرد و پشت بقیه رو گرفت به نظرت می‌تونم واقعیت و به تو بگم و باور کنی؟ فقط بدون موقعیت من و تو مشابه هم هست. تو دنبال پدر و مادرتی و من دنبال پنج نفر! خب حالا جواب من و بده چرا نرفتی خونه؟

نهال کنجکاو شده بود تا بفهمد. آن پنج نفر چه کسانی هستند؛ ولی ترجیح داد سوال دیگری نپرسد تا ونداد را عصبی نکند. در جواب سوالش چه می‌گفت؟ که نیما تا اسم ونداد را می‌شنود بی‌دلیل اسپند

روی آتش می‌شود؟ از پنجره به بیرون که سیاهی مطلق بود نگاه کرد.
صدای زن مجدد آمد «آزادی»

- بعد از دفتر تو با بهزاد قرار داشتم؛ ولی از وسط راه پشیمون شدم
برم. باهاش تماس گرفتم. ازش عذرخواهی کردم که اونم پا پیچم شد
که چرا نمیای؟ حالت خوب نیست؟ و حرف‌های همیشگی منم چیزی
بهش نگفتم. حوصله‌ی خونه‌ام نداشتم. چون نیما همه‌اش می‌گه
تنهایی این طرف و اون طرف نرو! فکرم هم پریشون بود. مترو رو به
خونه ترجیح دادم. چون وارد خونه شدم بازجویی شروع می‌شه.

نهال مکث کرد و در آخر هم دوباره به پله‌ی اول برگشت.

- ولی یک سوال بپرسم؟

ونداد خندید. این اخلاق‌های نهال برای او تازگی داشت. آن یک‌سال

شیطنت‌های گاه و بیگاهش را دیده بود؛ اما کنجکاو‌های او باعث می‌شد. کور سوی امیدی درونش روشن شود.

- جداً تو که استعداد شو داری چرا خبرنگار نمی‌شی؟

نهال به او نگاه کرد. خندید و به جلویش خیره شد. یک زن همراه با یک کودک روی صندلی جلوشان ساکن شدند.

- اون زمان که من تهران بودم. بهزاد بود. توهم بودی! یعنی توی این مدت هم رو ندیده بودین؟

نگاهی به بچه انداخت. از قد و جثه‌ی کوچکش معلوم بود دو ساله است. نگاه نهال به مادرش افتاد. با دیدن ونداد کنار نهال که لباس‌های ساده‌ای به تن داشت. در دلش به او غبطه خورد. نهال خیره او را نگاه کرد. هم سن و سال‌های او بود؛ ولی از چهره و رفتارش

معلوم بود بچه‌اش ذره‌ای مهم نیست. چون با دیدن نگاه نهال سرش را درون گوشی‌اش کرده بود و پسربچه‌اش هم دست‌های کثیفش را در دهانش می‌کرد. نیم‌نگاهی به ونداد انداخت. آن هم به بچه خیره شده بود و در دلش برای زن تاسف خورد. بچه متوجه نگاه هر دوی آنها شد. دست‌های کوچکش را از دهانش درآورد و خندید. ونداد بدون نگاه گرفتن از کودک گفت:

- فقط اسم بهزاد و شنیده بودم. تا حالا ندیده بودمش! وقتی باهش شریک شدم فهمیدم همون پسرخاله‌ی کیانمهره!

گوشی زن زنگ خورد. بدون نگاه کردن به آنها تماسش را وصل کرد. نگاه نهال به ناخن‌های بلند و مرتب‌اش که لاک قرمز زیبایی رویش را پوشانده بود افتاد و بعدهم انگشتر تک نگین گران قیمتی که دستش بود. یک لحظه به گذشته رفت. به زمانی که به زور زن کیانمهر شد. مگر فرق او با بقیه چه بود؟ همه ازدواج کردند او هم ازدواج کرد؛ ولی مانند گذشته خودش را قانع کرد. که همه دنبال دخترهایی هستند.

که به سرو وضعشان برسند. نه دختری که... .

صدای ونداد او را از فکر در آورد.

- انقدر مقایسه نکن! دوست داشتی زنش بمونی و تا آخر عمرت کتکت بزنه و هر روز جنگ اعصاب و حال بد داشته باشی؟

نهال آهی کشید. به چشم‌های مهربانش نگاه کرد و با لحن آرامی گفت:

- همیشه توی این سال‌ها می‌دونی از خودم چی پرسیدم؟ چرا با من اون کار و کرد؟ من و نمی‌خواست. نه پیشنهاد می‌داد و نه می‌اومد خواستگاری! مگه چند سالم بود؟ فقط نوزده سالم بود. چرا تو اوج جونی مهر طلاق خورد تو شناسنامه‌ام و رو پیشونیم نوشته شد مطلقه؟ بعد میگی چه فرقی به حال تو و نیاوش داره که پدر و مادرتون پیدا شن؟

نگاهش را از ونداد گرفت و ادامه داد.

- برای اینکه اونا مقصر اصلی این ماجران! اگه ما رو رها نمی کردن اگه نیما سر و کله اش پیدا نمی شد نه اون الان مجرد بود نه انقدر سختی می کشید و نه من مثل دخترای دیگه بودم. می گفتم می خندیدم . نه اینکه گیر اون مرد بیفتم. هیچکی جای من نیست بفهمه! مگه من چی کم داشتم؟

هر چه قدر سعی می کرد خودش را از نهال دور کند. نمی توانست. زمان خیلی زیادی گذشته بود که او اراده اش را از دست داده بود. از خط قرمزهایش عبور کرده بود. به نیمرخ غمگین نهال خیره شد و گفت:

- تو هیچی کم نداری نهال! چرا همیشه داری خودت و با خیلی ها

مقایسه می‌کنی؟ درسته تو چهره‌ی معمولی داری و لباس‌های ساده می‌پوشی؛ ولی ذات تو آدم خوبیه نهال! تو دختر قوی‌ای هستی که کم نیاوردی و هنوز داری ادامه می‌دی. هنوز تو هر کاری یک حکمتی هست. شاید جدا شدن از کیانمهری حکمتی بوده. اصلاً شاید در آینده با کسی ازدواج کردی که دوست داشت.

خودش از زدن قسمت آخر حرفش، چهره‌اش درهم شد. نهال به این حرف او مسخره خندید و گفت:

- حق با توئه!

نهال حرفش را ادامه داد.

- خب ایستگاه بعدی پیاده شیم!؟

ونداد نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- بریم رستوران. یک چیزی بخوریم. برگردونمت خونه، هرچند جبران حرف‌هایی که زدی نمی‌شه.

نهال دستش را بالا آورد و به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. 12:30 را نشان می‌داد. سه ساعت دیگر نیما از سرکار برمی‌گشت. باید تا قبل از رسیدن او بر می‌گشت.

نهال با خنده گفت:

- پس کاش زودتر سر و کله‌ی کیانمهر پیدا می‌شد یک ناهار مفت و مجانی گیرم می‌اومد.

صدای زن بار دیگری آمد. «پارک ملت»

ونداد از روی صندلی بلند شد. مادر بچه همچنان مشغول حرف زدن بود. نهال پلاستیک خوراکی را برداشتم و داخل کیفش فرو کرد و کنار ونداد ایستاد. بعد از چند ثانیه قطار شهری وارد جایگاه شد.

نگاه ونداد به چترهایی که دست مردم بود، افتاد. نهال دست‌هایش را داخل جیب پالتوаш فرو کرد و هم قدم با ونداد به سمت خروجی رفت. نهال از وقت گذراندن با ونداد راضی بود. کنارش قدم برداشتن به او اعتماد به نفس می‌داد. نمیدانست چه به سرش آمده؛ اما برای نهال همان ونداد گذشته بود. همانی که همیشه با حرف‌هایش سعی می‌کرد دلگرمی بدهد. ونداد می‌دانست نهال از چتر خریدن راضی نیست. بنابراین با جدیت نگاهی به او که در افکارش غرق بود انداخت و گفت:

- ایستا برم چتر بگیرم. تا رستوران خیس می‌شیم.

نهال با دیدن چهره‌ی او سری به معنای باشه تکان داد. بیرون از مغازه ایستاد و به ویتترین خرازی نگاه کرد. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد در ویتترین وجود داشت.

نیایش همان‌طور که کتانی‌های آبی رنگش را می‌پوشید. شماره‌ی نهال را گرفت. تلفن همراه را از جیبش درآورد. با دیدن مخاطب تماس را وصل کرد.

- سلام، جانم نیایش؟

نیایش پای راستش را روی پله گذاشت و همان‌طور که بند کتانی‌اش

را می بست گفت:

- احوالات آبجی جونم چگونه؟ کی بر می گردی؟

نهال دست به سینه ایستاد.

- فکر نکنم نهار بیام. چیزی شده؟

با گره زدن بند کفشش، پاچه های شلوار جین سورمه ای رنگش را صاف کرد و کلاسور را برداشت.

- دارم می رم کتابخونه یکم از نهار و تو ظرف کردم تا ببرم همون جا بخورم. به نیما هم زنگ زدم گفت مثل اینکه قرار کاری داره ساعت پنج و شیش میاد. زنگ زدم در جریان باشی آبجی خوشگله.

ونداد دست خالی از فروشنده که پیرمرد پر حرفی بود خداحافظی کرد
و به سمت نهال رفت.

- باشه! داری می‌ری چتر با خودت ببر... مثل اینکه داره بارون میاد.
قبل از غذا خوردن دستات و بشوری و به دوستات ندی ته ظرف رو
واست دربیارن.

نیاوش کلاه هودی لیمویی رنگاش را روی سرش گذاشت. کوله‌اش را
روی شانهاش انداخت و گفت:

- به روی چشمم! کاری نداری؟

نهال نگاهی به ونداد انداخت.

- نه. مراقب خودت باش خدافظ!

نیاوش گوشى را قطع کرد و منتظر آسانسور ایستاد. نهال شالگردنش را از داخل کیفش درآورد و همان طور که دور گردنش می بست. روبه او که به زمین خیره شده بود گفت:

- شاید بارون بند اومده. بیا بریم.

ونداد نگاهش کرد و گفت:

- با تاکسى می ریم.

بعد از زدن حرفش به سمت پله‌ها رفت. او می دانست نهال مخالفت

می‌کند و از پول دادن به تاکسی و اسنپ خوشش نمی‌آید. آن هم فقط بخاطر اتفاقات گذشته و ترسی که در گذشته به جانش افتاده بود. اکثر اوقات هم با اتوبوس که محل شلوغی بود کارهایش را انجام می‌داد. در بعضی اوقات هم با ماشین نیما رفت و آمد می‌کردند. به سمت خروجی رفت. با یاد نیما آه از نهادش خارج شد. مطمئن بود از دستش عصبانی است. چون در طول روز به او زنگ می‌زد. نگاهش جلو بود و فکرش درگیر نیما و حرف‌هایش، نباید جوابش را می‌داد و لجبازی نمی‌کرد؛ اما در نظر او زور گفته بود. به سمت پله‌های کوتاه و زیاد مترو رفت و سعی کرد خودش را به ونداد برساند. بعد از چند دقیقه به بالا رسید. باران نم‌نم می‌آمد. نگاهی به او که با جدیت به جلو خیره شده بود. انداخت و با کج خلقی گفت:

- فکر اینکه با تاکسی بریم و از سرت بیرون کن که من نیام.

ونداد اخم کرد. نهال بی‌توجه به او وارد خیابان شد و همان‌طور که

می‌رفت ادامه داد.

- تو با تاکسی برو من پیاده می‌رم.

نهال با قدم‌های تند از او دور شد. ونداد با همان چهره‌ی گرفته خودش را به او رساند. گاهی اوقات نمی‌توانست نهال را درک کند و او این را پای تفاوت سنی‌شان می‌گذاشت. هم قدم با نهال شد. شالگردن‌اش را جلوی دهانش مرتب کرد و صدایش زد.

- ونداد؟!

نیم‌نگاهی به نهال انداخت و گفت:

- بله؟

دستای سرداش را داخل جیب‌اش فرو برد. با لحن متفکری گفت:

- تو اون شب شاهد همه‌ی اتفاقات بودی نه؟

یک قطره باران روی صورت‌اش چکید. ونداد با شنیدن این سوال اخم‌هایش درهم شد. در حق نهال بد کرده بود. آن هم بخاطر درخواست پدربزرگش، سوالی که نهال پرسیده بود پنج سال در ذهن‌اش بود. در دادگاه ونداد گفته بود وقتی رسیده‌است که نهال از پله‌ها افتاده بود؛ اما او به خوبی یادش بود. صدای جر و بحث‌شان بالا بود. حتی میز شیشه‌ای وسط‌ها هم شکاند؛ اما ماشین ونداد را پنج دقیقه قبل از افتادن‌اش در خیابان دیده بود. ونداد به سمت‌اش برگشت. در چشم‌های قهوه‌ای او نگاه کرد. چه داشت که بگوید تا لب از لب باز کرد چیزی بگوید. نهال دست‌اش را به معنای سکوت بالا آورد.

- می‌دونم! اون شب تو دیدی که کار اون بود؛ ولی تو دادگاه گفتی وقت... .

ونداد حرفاش را قطع کرد.

- روزی که پرونده‌ی پنج سال پیش رو باز کنم نزدیکه، فقط بهم فرصت بده! اون زمان اشتباه کردم. من هیچ وقت لایق شغلم نبودم. وکیلی که پشت مجرم و بگیره وکیل نیست!

نهال به او نگاه کرد.

- آره هست. وکیل همیشه پشت مجرم تا ثابت کنه بی‌گناحه. پس اگه بخوایم از این دید نگاه کنیم درست گفتی.

لبخندی روی لبش نشانده و ادامه داد.

- امروز خیلی ازت تعریف کردم پرو می‌شی. قصدم از پرسیدن این سوال فقط و فقط یک چیز بود.

و نداد منتظر شد تا حرفاش را ادامه دهد. شرمنده بود. از حال صورت و چهره‌اش معلوم بود. شدت باران بیشتر شد. نهال لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

- می‌خواستم بگم بیخیال پنج سال پیش و اتفاقی که افتاد بشی! نه از دوستت کینه‌ای داشته باش نه خودت رو سرزنش کن که چرا واقعیت و نگفتی! و یک خواهش ازت دارم یک درصد هم به این فکر نکنی که بعد از تموم شدن کارهات و گرفتن موسسه حقوقی و پیدا کردن اون پنج نفر که نمی‌دونم کی هستن سراغ این قضیه نری!

ونداد چینی بین ابروهایش انداخت و با جدیت گفت:

- فکر اینکه هیچی نگم و از سرت در بیار.

نهال تا آمد مخالفت کند. ونداد جلوتر از او شروع کرد به قدم زدن. نهال نفس‌اش را با حرص بیرون داد. او هرچه می‌گفت برای خودش بود. اگر بعد از پنج سال پرونده باز می‌شد ونداد در دردسر بزرگی می‌افتاد. نهال موضوع را به زمان دیگری موکول کرد و پشت سرش رفت. شدت باران بیشتر شده بود که به رستوران رسیدند. نهال نگاهی به چهره‌ی گرفته‌ی او انداخت. نمی‌دانست چه در سر او می‌گذرد. باهم وارد رستوران شدند. مرد کت و شلواری که دم در ایستاده بود بهشان خوش آمد گفت. ونداد هم با خوش رویی جواب‌اش را داد. نهال نگاهی به سرتاسر رستوران انداخت. طبقه‌ی اول شلوغ بود. بیشتر هم خانواده بودند تا دختر و پسر جوان. ونداد رو به مرد گفت:

- آقای سلطانی امروز نیومدن؟

هوای گرم و دلنشین رستوران باعث شد لبخندی رو لبهای نهال نقش ببندد. خلاف یک ساعت پیش که گرمش بود. بعد از پیاده‌روی در زیر باران سردش شده بود. ونداد رو به نهال گفت:

- بریم بالا!

نهال نگاه گذرایی به اطراف انداخت که نگاه‌اش روی دختری که برایش دست تکان می‌داد خیره ماند. چشم‌هایش را ریز کرد. ونداد متوجه دختر شد.

- می‌شناسیش؟

سحر بود. از وقتی نامزد کرده بود دیر به دیر به آن‌ها سر می‌زد.
دوست دوران راهنمایی نهال بود و خواهر محمدحسین دوست و
همکار نیما. نگاهش روی پسری که کنارش بود خیره ماند. اگر به
خودش بود برای سلام هم نمی‌رفت؛ اما زشت بود سلام نکند. نهال
دست‌هایش را از جیبش درآورد و رو به او گفت:

- می‌رم یک سلام کوتاهی بکنم و پیام.

ونداد به باشه‌ای بسند کرد. گوشی در جیبش لرزید. نیم‌نگاهی به
نهال که چهره‌اش درهم شده بود انداخت.

- پس من جلوتر از تو می‌رم. طبقه‌ی دومم.

نهال سری تکان داد و با لبخند تصنعی به سمت سحر رفت. او که با دیدن نهال خوشحال شده بود. بلند شد و از خوشحالی فریاد کوتاه و آرامی کشید. نهال کیفاش را روی شانهاش مرتب کرد.

- سلام سحر خانم بی معرفت.

نگاهی به سپهر و نامزد او انداخت و گفت:

- سلام. خوبید؟

رو به نامزد سحر که پسر جوان و قد بلندی بود ادامه داد.

- مبارک باشه. شرمنده مراسمتون نتونستم شرکت کنم.

پسر لبخندی به او زد.

- سلام نهال خانم. خیلی ممنون. سحر جان گفتن چی شده. اتفاق برای همه میفته. شما خوبید؟

- خیلی ممنون. یک موقع دست سحر و نگیرین بیاین اون طرف؟!

سحر اشاره‌ای به جای خالی ونداد کرد و گفت:

- شما که سرت یک جور دیگه گرمه. توهم آره نهال؟ من باید آخر بفهمم؟

سپهر سر تا پای او را از نظر گذراند. بعد از چند سال هنوز هم خاطر نهال را می‌خواست. نهال بدون نگاه کردن به صورت او گفت:

- شما خوبید آقا سپهر؟

سپهر برای نهال مهم نبود. هر وقت او را می دید یاد حرف هایش می افتاد. حرف هایی که اعماق وجودش را سوزانده بود.

- با احوال پرسیدهای شما مگه می شه بد بود؟

سحر با اخم خطاب به برادرش گفت:

- سرش گرم بود دیگه. بعد به من طعنه می زنه.

نهال در دلش به قضاوت سحر خندید؛ اما در ظاهر اخمی میان ابروهایش نشانده و گفت:

- هنوز هم دست از قضاوت کردن برنداشتی سحر؟

سحر خودش را روی صندلی انداخت که نگاه چند نفر به سمتشان جلب شد.

- به چشم‌هام که می‌شه اعتماد کرد. اصلاً بذار ببینم انقدر غریبه شدیم که نگفتی؟ حتی محمدحسین هم خبر نداره. من که بخیل نیستم؛ ولی تو مثل خواهر نداشته‌ام بودی کاش می‌گفتی بعد چند سال یکی و به تنهاییات راه دادی.

نهال بی‌حوصله رو به سپهر و علی که نامزد سحر نام داشت. اشاره‌ای به صندلی‌ها کرد و گفت:

- بفرمایید لطفاً راحت باشین.

بعد از زدن این حرف، اخمی میان ابروهایش نشاند و روبه سحر که یک ریز گله می کرد. ادامه داد.

- اونجور که فکر می کنی نیست. این آقا یکی از دوستان قدیمی من هست و این رستوران هم با بهزاد شریک هستن.

سپهر که با دیدن مردی کنار نهال با شماتت او را می نگرست. سرش را بالا آورد که علی نگاه معنی داری به او انداخت. دلش می خواست گلدان سفید رنگی که وسط میز قرار داشت را در سرش بزند. بعد از بعد کیانمهر و ساره، سپهر نفرت انگیز ترین آدم زندگی اش بود. سحر با لجبازی گفت:

- من که باور نمی‌کنم. حالا باشه بعداً باهم حرف می‌زنیم.

نهال سری تکان داد و چهره‌اش را از نظر گذراند. پوست سفید، ابروهای پر مشکی که پهن برداشته بود. بینی عروسکی که دو هفته بعد از مراسم عقدشان عمل کرده بود. گونه‌های برجسته و لب‌های قلوه‌ای و موهای بلوند روشن. دختر خوش‌چهره‌ای بود. خلاف نهال که صورت کودکانه داشت. سحر مانند یک خانم با شخصیت بود. مخصوصاً با فن آرایشی که می‌کرد. نهال با دلخوری گفت:

- اصلاً باور نکن. من و بگو بعد یک‌ماه خانم و دیدم دارم واسش دلیل میارم.

علی اشاره‌ای به سندلی کرد و گفت:

- نهال خانم بشینید.

دلخور از سحر نگاه گرفت و به نامزدش خیره شد.

- ممنون مزاحمتون نمی‌شم. بهتره رفع زحمت کنم.

سپهر که سکوت کرده بود. نیشخندی زد و با کنایه گفت:

- اختیار دارید زحمت چیه؟ رحمت! باید حرفتون رو برعکس می‌کردین مثل اینکه ما زحمتتون دادیم. هرچی باشه این رستوران به این بزرگی نصفش ماله دوست قدیمی تون هست.

خدا می‌دانست که چه قدر از سپهر نفرت داشت. بعد از چندسال حرف‌هایش در گوش نهال زنگ می‌خورد. نهال دستی به پیشانی‌اش

کشید. برای او جالب بود با آن حرف‌هایی که نثار روح زخمی‌اش کرده بود. هنوز هم ادعای عاشق‌ها را درمی‌آورد و فراموش کرده بود. او می‌دانست چرا سپهر می‌سوزد. خودش را کنار ونداد گذاشته بود. خیالش هم که راحت شده بود کسی دور و اطراف نهال نیست و می‌تازاند؛ ولی با دیدن ونداد که یک سر و گردن بالاتر بود تمام نقشه‌هایش نقشه بر آب شده بود. شاید دیدن ونداد کنار نهال یک خوبی داشت. نهال لبخند حرص دراری به او زد و گفت:

- هرچند، می‌تونین برای جشن تولد و دورهمی‌هاتون اینجا رو انتخاب کنین و به من خبر بدین تا بگم یکم با دوستاتون راه بیان. هرچی باشه رفیق قدیمیم مالک نصف رستورانه.

از عمد اسم رفیق قدیمی را گفته بود. سپهر پوزخندی زد. سحر که هنوز بعد از چند سال متوجه خصومت نهال با برادرش نشده بود. خنده‌ی آرامی کرد و نگاهی به برادرش که در فکر تلافی بود انداخت.

- خوردی سپهر؟ هسته‌اش رو تف کن!

سحر و علی بلند شدند بعد از خدافظی از آن‌ها پشت چشمی برای سپهر ناز کرد و به سمت بالا رفت. شالگردن‌اش را از دور گردن‌اش باز کرد و به فکر فرو رفت. دقیقاً دوماه قبل از پیشنهاد ازدواج کیانمهر، سپهر جلوی نیما و محمدحسین از او خواستگاری کرد. در آن زمان دانشجو رشته‌ی عمران دانشگاه آزاد بود. نهال هم که چند بار دیگر این حرف را از زبان او شنیده بود. با عصبانیت او را جلوی جمع رد کرد. بعد دو سال که از ازدواجش با کیان گذشت و آن اتفاقات افتاد. در اوضاع بد روحی که داشت. سپهر زهرش را ریخت. سرش را پایین انداخت. با قدم‌های آرام از پله‌ها بالا رفت. گذشته مانند یک پرده از جلوی چشم‌هایش گذشت.

(سه سال قبل)

با چشم‌های بی فروغ به کوچهای خلوت خیره شده بود. حالش از زندگی و از تقدیرش بهم می‌خورد. در این چند سال از خودش پرسیده بود چه گناهی مرتکب شده است که این چنین بلایی سراغش آمده است. آفتاب در حال غروب کردن بود و صحنه‌ی دلگیری را درست کرده بود. با فکر اتفاق سه سال پیش مانند همیشه اشک‌هایش روانه‌ی صورتش شد. این روزها با وجود کارهای نیاوش و مراقبت‌های نیما سعی می‌کرد بخندد تا جواب خوبی‌هایشان را بدهد؛ اما خدا می‌دانست شب تا صبح گریه می‌کند و سر نمازی که روی صندلی چرخ‌دار می‌خواند از خدا می‌خواست زندگی‌اش را پایان بدهد و هم خودش را راحت کند و هم نیما، نیاوش را. صدای در خانه آمد. نهال پرده را انداخت و با پشت دست صورتش را پاک کرد. دوست نداشت با کارهایش باعث رنجش نیما و نیاوش بشود. دست‌هایش را به دو چرخ، صندلی گرفت و به سمت پا تختی رفت. تقه‌ای به در خورد.

- جانم؟

در باز شد و نیاوش با لبخند وارد اتاق شد و رو به نهال گفت:

- سلام نهالم. چه قدر نور اتاق کمه؟

نیاوش اخمی کرد و کلید برق را زد که اتاق روشن شد و توانست نهال را ببیند. نهال که چراغانی شدن اتاق به مزاجش خوش نیامده بود. چهره‌اش را درهم کرد.

- سلام. همین جوری! تا الان که هوا روشن بود.

نیاوش لبخندی زد. به سمت نهال رفت و صندلی را به سمت خودش برگرداند و دست‌اش را روی دست‌های او گذاشت و گفت:

- خوبی خواهر قشنگم؟ چیزی نمی‌خوای!

نهال سری به معنای نه تکان داد. نیاوش که از اتفاقات گذشته بی‌خبر بود. حرفش را ادامه داد.

- یکی اومده دیدنت.

نهال با شنیدن این حرف اخم کرد. دستش را از زیر دست او کشید و گفت:

- نمی‌خوام کسی رو ببینم.

و سپس با دلخوری، صورتش را برگرداند. به سمت قاب عکس سه نفریشان که روی دیوار آویزان بود رفت. نیما وسط روی مبل نشسته

بود. نهال طرف راستش و نیاوش سمت چپش ایستاده بودند. دست‌های هر دوی آن‌ها روی سرشانه‌های نیما قرار گرفته بود. با لبخند به دوربین نگاه می‌کردند. نیما کت و شلوار مشکی تنش بود و پیراهن سفید و ژلیله‌ی مشکی و کروات طوسی. نیاوش شلوار سورمه‌ای و پیراهن سفید که آستین‌هایش را طبق معمول دولا تا زده بود. نهال هم پیراهن آبی کاربنی بلند حلقه‌ای تنش بود با موهای شینیون شده و آرایش روشن که زیبایی‌اش را چشم‌گیر کرده بود. با افتادن چیزی روی سرش نگاهش را از عکس گرفت و به نیاوش چشم دوخت. مهلت عکس‌العملی به او نداد. پا تند کرد و به سمت در رفت. همان‌طور که خارج می‌شد گفت:

- چند دقیقه طول نمی‌کشد.

نهال با عصبانیت دندان‌هایش را روی هم سایید و با دست‌هایش صندلی را به سمت جلو برد. شال زرد رنگ را روی سرش مرتب کرد. مشتاق بود بداند کیست که نیاوش خلاف خواسته‌ی او، درخواست

دیدار را قبول کرده است. در باز شد و قامت سپهر در درگاه نمایان شد. نهال از دیدار ناگهانی او به خودش لرزید. حس بدی نسبت به این دیدار سراغش آمد. سپهر لبخند پرتمسخری روی لبش نشان داد و گفت:

- سلام نهال عزیز و دوست داشتنی!

نهال نگاهش را دزدید. با خشونت و صدای بلندی گفت:

- اومدی اینجا که بشه؟ گفتم نمی‌خوام کسی رو ببینم.

سپهر بی‌توجه به حرف او، سبد گل رز را روی میز آرایش گذاشت و با لذت نهال را که درمانده سرش را پایین انداخته بود. نگاه کرد.

- داری از واقعیت فرار می‌کنی؟! هوم؟ تا کی؟

نهال دندان قروچه‌ای کرد. به سر و وضع مرتبش نگاه کرد و گفت:

- به تو ربطی نداره دارم از چی فرار می‌کنم. فقط گمشو بیرون
نمی‌خوام صورت نحس تو رو ببینم. بیرون!

سپهر پوزخندی به خواسته‌ی نهال زد. یک شاخه گل رز از داخل سبد
برداشت و با تحقیر نگاهش کرد. روزش فرا رسیده بود تا انتقام پس
زده شدن را بگیرد.

- به چیت می‌نازی نهال که هنوزم اینجوری با من رفتار می‌کنی؟ چی
تو خودت دیدی که قلمبه سلمبه باهام حرف می‌زنی؟

این روزها بیشتر از همه وقت حالش بد بود. بیشتر از همه وقت

احساس خستگی می کرد. نای جواب دادن به همه را نداشت. سه سال برای عذاب کشیدن بس بود. سپهر لبخند پر تمسخری روی لباش نشانده و جلوی پای نهال نشست. نهال با انزجار اجزای صورتش را از نظر گذراند. پوست برنزه، چشم‌های قهوه‌ای تیره و فک مثلثی شکل ابروهای قهوه‌ای و صورت شش تیغ.

- یک نگاه به خودت انداختی؟ چندسالته؟ بیست و یک سال! به چهره‌ات تو آینه دقت کردی؟

دستش بالا آمد. نهال اجازه نداد دستش به صورتش تماس پیدا کند. رویش را برگرداند. این کار باعث خنده‌ی سپهر شد. دست‌های نهال روی دسته‌ی صندلی به لرزش افتاده بود.

- او معذرت می‌خواه تو همون نهال مذهبی و سنتی و پایبند به عقایدی! فراموش کرده بودم.

نهال با تنفر نگاهش کرد.

- اومدی چی رو ثابت کنی؟ اومدی بزنی تو سرم و فلجیم و به رخم
بکشی و برتری خودت و نشونم بدی؟

تلخ خندید و حرفش را ادامه داد.

- بابا تو مرد! تو سالم! تو درس خونده! تو پولدار! تو دلسوز و مهربون!
خوبه یا بیشتر بگم؟

سپهر بی توجه به حرف او نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداخت و
گفت:

- اومدم اشتباه گذشتهات رو بزخم تو سرت نهال. همین! حالا جواب من و بده؟ یک نگاه به خودت انداختی؟

هنوز هم نهال را دوست داشت. خیالش از بابت نیاوش که سرگرم صحبت با همسایه بود راحت شده بود. بنابراین صدایش را مانند نهال بلند کرد.

- اندازه ی یک زن هشتاد ساله غم و غصه از چهرت می باره و پیر شدی! به چه قیمتی زن کیان شدی؟ مگه من چی کم داشتم؟ دنیا رو به پات می ریختم؛ ولی تو چیکار کردی؟ زن یک روانی شدی. الانم حفته! تو انقدر مغرور بودی که فکر می کردی تو این دنیا دختر مثل تو نیست. هنوز اون روزی که سنگ رو یخم کردی جلوی محمد و نیما روبه رومه!

بغض در گلویش نشست. اشک دیدش را تار کرد. سپهر بی توجه به

حال او، دست‌هایش را روی دسته‌های ویلچر گذاشت.

- ببین خودتو! تو سن بیست سالگی مهر مطلقه بودن روی پیشونیت خورده. یک نگاه وضعیت جسمانیت کردی؟ تو فلجی! نمی‌تونی راه بری! فکر می‌کنی تا کی نیما هست و جمع و جور می‌کنه؟ اصلاً بهش گفתי بخاطر اون جونیت رو نابود کردی؟

نتوانست تحمل کند. یک قطره اشک روی گونه‌ی بی‌رنگش سر خورد. نهال به همه‌ی حرف‌های سپهر فکر کرده بود و الان یکی در صورتش می‌زد. لرزش دست‌هایش بیشتر شد. از نزدیکی بیش از حد، حالت تهوع‌اش گرفت. سپهر از او فاصله گرفت. شاخه گل را از روی زمین برداشت و قهقهه‌ی مستانه‌ای سر داد. نهال ترسان نگاهش کرد. گل را جلوی صورت او گرفت و گلبرگ‌هایش را پرپر کرد. انگار دیوانه شده بود. گلبرگ‌ها را روی پای او ریخت و با همان چهره‌ی خندان و خشنود ادامه داد.

- تو شبیه این گل بودی! هنوز باز نشده بودی که پر پرت کردن. به نظرت بعد نیمی کسی هست که جمع و جور کنه؟ تا کی؟ بعد یک مدت اونم تو رو می‌ذاره مرکز توانبخشی خانم فداکار!

سیل اشک‌هایش روانه‌ی صورت‌اش شده بود. حرف‌هایش مانند خاری در جگر او فرو رفته بود. سپهر که زهرش را ریخته بود. پیروزمندانه نگاهش کرد و از جلوی او بلند شد. نفس نهال از حرف‌های او گرفته بود.

- اومدم فقط بهت بگم که دوران فرمانروایی تو تموم شده نهال خشکیده! کمتر خودت و بگیر لاقل یک پیرمردی شوهرت شه... .

از حال و هوای گذشته خارج شد و قطره اشکی را که روی صورتش نشسته بود را پس زد. دو پله را بالا رفت. نگاهش به ونداد گره خورد. مشغول حرف زدن با تلفن همراهش بود. میز آخر کنار پنجره نشسته بود. به سمت میز رفت. صندلی را عقب کشید و نشست. ونداد با فردی که پشت تلفن بود خداحافظی کرد و از او پرسید:

- چی می خوری؟

نهال که دوباره با تداعی گذشته، حال و هوای اش عوض شده بود. لبخند تصنعی زد و گفت:

- هرچی سفارش دادی، دادی!

ونداد مشکوک نگاهش کرد. گوشی گران قیمتش را داخل جیب

پالتواش گذاشت و جدی نهال را نگاه کرد.

- پایین که بودی چی شد؟

نهال کیف دوشی کوچکش را از دور گردنش خارج کرد و روی میز گذاشت. شالگردنش را که کرواتى دور گردن‌اش بسته بود را باز کرد و گفت:

- چیزی نشد. مگه باید چیزی می‌شد؟

ونداد سرش را تکان داد و گارسون را صدا کرد. نهال هم ترجیح داد گذشته را فراموش کند و به دورترین نقطه‌ی ذهنش ببرد.

ونداد گوشی را از جیب پالتویش در آورد و نگاهی به مخاطب انداخت. شماره‌ی خانه‌ی مادر بزرگ، مادریش بود. لبخندی روی لباش به یاد عزیز نشست و بعد از گفتن جمله‌ی «پس من جلوتر از تو می‌رم. طبقه‌ی دومم» نهال را ترک کرد و تماس را وصل کرد. صدای مهربان و غمگین مادر بزرگش در گوشش طنین انداخت.

- سلام مادر خوبی؟! گله کنم؟ ناراحت باشم؟ خوشحال باشم که بعد یک سال، نوه ام داره میاد؟!!

از پله‌های کوتاه بالا رفت و جواب او را داد.

- سلام عزیز. خوبین؟ منم خوبم. هرچی بگید. حق دارید.

دلش برای او تنگ شده بود. صدای گریه‌ی آرام‌اش را از پشت تلفن شنید. به محض رسیدنش به طبقه‌ی دوم، مردی از کارکنان رستوران

به او سلام کرد و در جواب او ونداد سری تکان داد.

- نگفتی با رفتنت چی سر ما اومد؟ انقدر واست بی ارزش بودیم؟
بخاطر حرف مردم رفتی تو شهر غربت که چی بشه؟ حاجی همیشه
پشت ایستاد، این دفعه هم مثل قبل!

- می موندم که بیشتر انگشت نمای مردم بشم با اون شایعات؟

ونداد نگاهی به اطراف انداخت. بیشتر میزها در آن وقت ظهر پر بود.
مادربزرگ اش آه سوزناکی کشید و گفت:

- انشالله مسبب اون اتفاق ذلیل شه. می موندی. پدربزرگت ثابت
می کرد نوهی حاج مجتبی به نامحرمم نگاه نکرده چه برسه به صیغه
کردن دختر مردم.

ونداد به سمت آخرین میز که پشت پنجره قرار داشت رفت. کیانی که انگار با دیدن ونداد جان به دست و پایش رسیده بود. به سمت‌اش رفت و گفت:

- خوش اومدید قربان. بفرمایید بالا! وقتی گفتین دارید میانین واستون بالا رو مرتب کردم.

ونداد نگاهی به او انداخت روبه مادر بزرگ‌اش گفت:

- چند لحظه گوشی دستتون.

سپس روبه کیانی که یکی از کارمندهای خبره‌ی رستوران بود ادامه داد.

- نیازی به مرتب کردن طبقه‌ی بالا نبود. همین جا می‌شینیم. زنگ زدم بدونم آقای سلطانی هستن یا نه که گفتین امروز نیومدن.

کیانی نگاهی به چند پسر جوان که سر و صدا می‌کردند، انداخت و گفت:

- ولی قربان اگه برید بالا بهتره این آقایون خیلی سر و صدا می‌کنن. چندبار هم تذکر دادم؛ ولی توجهی نمی‌کنن.

دستی به شانه‌ی کیانی زد.

- اشکالی نداره اینجا و بالا نداره. این آقایون هم اگه رعایت نمی‌کنن یک تذکر دیگه بده و اگه توجهی نکردن جدی‌تر برخورد کن.

کیانی چشم قربانی گفت و در دل اش به خونسردی ونداد غبطه خورد.
در این یک سال که او کارمند رستوران شده بود. ونداد را زیاد ندیده
بود؛ اما آوازه‌ی خوش او در میان کارکنان باعث احترام به او شده بود.
ونداد به سمت میز رفت. گوش‌ی را نزدیک گوشش گرفت و رو به
مادربزرگ اش که به پشتی تکیه داده بود و زیر لب برای پسر، عروس و
نوه‌هایش فاتحه می‌خواند، گفت:

- رفتن من به صلاح همه بود عزیز. آگه می‌موندم. شرایط سخت‌تر
می‌شد.

مادربزرگ اش با دلخوری گفت:

- الان چه فرقی کرد مادر؟ چیزی تو دستت داری که نشون بده اون
بلایی که سر دختره‌ی از خدا بی‌خبر اومده کار تو نبوده و موسسه‌ی

حقوقی به سمت ورشکستگی نرفته و کلاه برداری کار تو نبوده؟

ونداد سندلی را عقب داد و نشست. با یاد حرف‌هایی که ده ماه پیش آن مرد اعتراف کرده بود و صدای ضبط شده‌اش لبخند مرموزی زد.

- الان صدای یک نفر و دارم که شاهد حرف‌های اون دختر دروغ بوده!

مادربزرگ‌اش با شنیدن این حرف از زبان او، با خوشحالی گفت:

- جداً میگی پسرم؟ یعنی مدرک داری؟

ونداد خنده‌ی تلخی کرد. مدرک داشت؛ اما چه کسی باورش می‌کرد؟
نگاهی به انگشتر عموییش انداخت و به مادربزرگ‌اش گفت:

- آره زهره خانم. و اینم می‌دونم که کار کی بوده و برای چی گفته، به حساب کسی که پشت اون اتفاق بود هم رسیدگی می‌شه و به سزای عملش می‌رسه. خیالت راحت.

چهره‌ی کیانمهر از جلوی چشمش رد شد. با چه عقلی حرف پدربزرگش را قبول کرده بود؟ برای خودش هم غیرقابل باور بود. التماس‌هایی که او پس از چند روز از او می‌کرد تا به کسی نگوید زنش را هل داده و آینده‌اش را نابود کرده است. مانند ناقوس در گوش‌اش زنگ خورد. مادر بزرگ‌اش سکوت را شکست.

- زهره خانم چیه؟ عزیز چیه؟ آرزو به دلم موند یک بار بهم بگی مامان جون!

ونداد نگاه‌اش را به چهار پسر دوخت. از لباس‌هایی که بر تن داشتند

معلوم بود. وضع مالی خوبی دارند. مشغول بحث کردن با کیانی بودند.

- مگه من مثل آوا لوسم که بگم مامانی یا مامان جون؟

مادربزرگ اش خندید و گفت:

- مگه خواهرت لوسه؟ حالا این حرفها رو بذاریم برای فردا. چی دوست داری واست درست کنم؟ شیرین پلو؟ یا فسنجون؟

با یاد غذاهای عزیزاش دهانش را مزه کرد. مدت زیادی می گذشت که غذای خانگی نخورده بود. نگاهش را از آنها گرفت و به سمت راه پله ها سوق داد. نظرش به نهال جلب شد. درست بود دور بود و خوب دیده نمی شد؛ اما سرخی چشم هایش و گرفتگی صورت اش از آن فاصله معلوم بود.

- هوس شیرین پلو کردم.

مادربزرگ‌اش با صدای زنگ خانه، تکیه‌اش را از پشتی گرفت و بلند شد.

- باشه پسر. فردا نهار منتظرتم. کاری نداری؟

نهال با چهره‌ی گرفته جلوی‌ش نشست. ونداد بدون نگاه گرفتن از او گفت:

- نه قربونتون خدافظ!

گوشی را قطع کرد و از او پرسید:

- چی می خوری؟

- هرچی سفارش دادی، دادی!

ونداد ناراحتی و چهره‌ی گرفته‌ی نهال را به آن چند نفر ربط داد. از جمله آن پسری که نگاه عصبانی‌اش را روی خودش احساس کرده بود. می‌دانست نهال امروز روز سختی را پشت سر گذاشته است و خلاف او که خوشحال شده بود. فشار زیادی رویش بوده است. جواب دادن به کیانمهر و زدن آن حرف‌ها برای نهالی که همیشه سکوت را به دفاع از حقش ترجیح می‌داد. سنگین بود. چند لحظه به سکوت گذشت. ونداد بعد از دادن سفارش غذا، به پشتی صندلی تکیه داد. نگاهی به نهال که حواسش نبود و به گلدان روی میز خیره شده بود، انداخت. فکر این پنج‌سال که نهال در زندگی‌اش نبود از ذهن‌اش مانند یک صاعقه گذشت. بعضی شب‌ها صدای گریه‌اش را می‌شنید.

خلاف باور همه، در این چندسال به ونداد هم سخت گذشته بود. به بلاهایی که بخاطر حرف او در دادگاه، سرش آمده بود فکر کرد. نهال همچنان با آشفتگی به حرف‌های سپهر فکر می‌کرد. ونداد از فکر و خیال دست کشید و رو به او گفت:

- به پسری که همراه با اون دختر بود حال الانت مربوطه؟

نهال برای اینکه کام او را تلخ نکند. نگاهش کرد. از چهره‌ی ونداد که موهایش پریشان روی پیشانی‌اش ریخته بود. به درونش نمی‌توانست پی ببرد.

- نه کی گفته؟

ونداد نیشخندی زد و گفت:

- کاملاً معلومه که مربوط نیست.

دست‌های نهال با فکر گذشته لرزید. طی یک تصمیم ناگهانی، از داخل کیفاش قوطی قرصی را درآورد و رو به ونداد که با دیدن اسم قرص اخم‌هایش درهم شده بود، گفت:

- می‌شه بگی یک لیوان آب بیارن؟ باید داروهام و بخورم.

ونداد به این دروغی که نهال گفته بود پوزخند زد.

- برای چی آرامبخش می‌خوری؟

درب قرص را باز کرد. لبش را از گزید و با صدای آرامی گفت:

- چون باید بخورم. چون هنوز با واقعیت گذشته کنار نیومدم. مثل
بزدل‌ها هر وقت یکی از آدمای گذشته رو می‌بینم حالم از خودم بهم
می‌خوره. چون باعث می‌شه بخوابم و برای چند ساعت که شده فکر
نکنم به اتفاقاتی که افتاده.

صدای آرام و غمگین نهال باعث شد. دست راست ونداد مشت شود.
خودش را کنترل کرد تا به خودش مسلط باشد. همان ونداد مهربان
گذشته که از بی‌کسی به او پناه می‌آورد و پای حرف‌های او
می‌نشست. صدای خنده‌های پسرها باعث شد کیانی برای چندمین بار
اخطار بدهد. ونداد دستش را بلند کرد و بر روی قوطی قرص گذاشت.
داخل چشم‌های قهوه‌ای غمگین نهال نگاه کرد و گفت:

- با آرامبخش چیزی حل می‌شه؟ چرا نمی‌خوای گذشته رو بذاری
کنار؟ چرا از نو شروع نمی‌کنی؟

نهال سرش را پایین انداخت و با دسته‌ی کیفاش بازی کرد.
چشمانش لبالب از اشک پر شده بود. دلش نمی‌خواست پیش ونداد
ضعیف جلوه دهد؛ اما ناخواسته این اتفاق افتاده بود. با صدای
دورگه‌ای گفت:

- چون با گذشته خو گرفتم. تا میام شاد باشم بخندم بگم به درک که
اون اتفاق افتاد، یکی از همون آدمایی که جیگرم و سوزوندن و
می‌بینم. با گفتن اون همه حرف که بارم کردن به روشن نیارن و
عادی جلوه می‌دن. خسته‌ام من تو اوج جونی پرپر شدم.

طاقت نیاورد. دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و آرام شروع کرد
به گریه کردن، نگاه چند نفر به سمت آن‌ها جلب شد. ونداد قوطی
قرص را در دستش فشرد. دندان‌هایش را با عصبانیت روی هم سایید
و با صدای آرامی گفت:

- کدوم احمقی همچین حرفایی و تو ذهنت کرده؟

نهال ضعیف شده بود. بیشتر از قبل! دیگر چیزی از آن نهال صبور نمانده بود. ونداد با دیدن اشک‌هایی که روانه‌ی صورت‌اش شده بود گر گرفت. قوطی پلاستیکی قرص بر اثر فشار دست او کمی مچاله شد. حال و هوای همان پنج‌سال قبل سراغش آمد.

- میگی چی شده و کی چی گفته یا خودم برم پایین؟

شانه‌های نهال بخاطر حرف‌هایی که آن مدت نثارش کرده بودند، می‌لرزید. ونداد ناخودآگاه قوطی قرص را روی میز گذاشت. دست‌اش روی دست‌های سرد و لرزان نهال که روی میز بود قرار گرفت. زیر تمام چیزهایی که در این سال‌ها برای خودش ساخته بود، زد. سر قول‌هایی که داده بود. سر توبه‌هایی که کرده بود. نهال از گرمی

دست‌های ونداد سرش را بالا آورد و شرمگین نگاهش کرد.

- نمی‌خوای بگی چی شده؟ یک نگاه به من بنداز. من همون وندادم.

جو رستوران به حال خودش برگشته بود. ونداد مطمئن بود این خبر به گوش بهزاد می‌رسد. کار عجیبی نکرده بود؛ اما همه فکر می‌کردند. ونداد خلاف ظاهر امروزی‌اش آدم مذهبی‌ای است. لرزش دست‌های نهال کمتر شد. ونداد دست‌اش را برداشت و سعی کرد چیزی را بروز ندهد. نهال نگاهش را از او گرفت و به تابلو مرد و زنی که به دیوار نصب بود خیره شد. با آستین پالتو‌اش اشک‌های صورتش را تمیز کرد و شروع کرد به تعریف کردن گذشته‌ای که ونداد نبود. گذشته‌ای که نهال بود و حرف‌های پشت سرش. نگاه‌های تحقیر آمیز مردمی که چیزی از کسی نمی‌دانند و فقط قضاوتشان می‌کنند. نگاه‌هایی که می‌تواند دل آدمی همچون نهال را شکسته و خرد کند. حرف‌های پسری که بخاطر انتقام، خرد شدن جلوی برادر بزرگ‌ترش با بی‌رحمی تمام دل دختری را شکست که به زور خودش را جمع و جور می‌کرد.

هر لحظه که می‌گذشت، حال ونداد دگرگون‌تر می‌شد. با آوردن نهار، نهال دست از حرف زدن کشید. دستمال کاغذی‌ای از درون جعبه برداشت و صورتش را پاک کرد. سبک شده بود؛ اما بخاطر کاری که ونداد کرده بود، نمی‌توانست در چشمانش نگاه کند. ونداد دستی به پیشانی‌اش کشید. پشیمانی در تک‌تک سلول‌های بدنش نفوذ کرده بود. از دست خودش عصبی بود، حال می‌توانست با سختی‌هایی که نهال کشیده است و او نقش پررنگی داشته است. به او واقعیت را بگوید. نهال نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- حالا به نظرت می‌شه به این قرص‌ها رو آورد یا نه؟

بعد از چیدن چند نوع غذایی که ونداد سفارش داده بود. کیانی نگاهی به او انداخت و گفت:

- قربان امر دیگه‌ای نیست؟

ونداد سرش را به سمت او مایل کرد.

- نه مرخصی!

سپس رو به نهال هم این سوال را پرسید که آن هم جوابش نه بود. ونداد با شنیدن حرف‌های نهال آتش گرفته بود. عصبانیتش بیشتر از روزی بود که از موسسه بیرونش کرده بودند؛ اما همچنان لبخند میهمان صورتش کرده بود تا حال نهال دیدن چهره‌ی درهمش بدتر نشود. نهال لبخند محجوبی زد و گفت:

- مثل اینکه حال تو رو هم گرفتم. ببخشید امروز فشار زیادی روم بود. شاید با گفتن این حرف‌هایی که تا الان به جز من و سپهر کسی خبر نداشت به تو، یک باری از روی دوشم برداشته شد.

ونداد نگاه گذرایی به اطراف انداخت و دست‌هایش را درهم قلاب کرد.

- هروقت فکر کردی با زدن یک سری حرف‌ها حالت بهتر می‌شه. به جز نیما و نیاوش من هستم.

نهال دستمال کاغذی را تا زد و با همان چهره‌ی شرمگین گفت:

- من همیشه بهت مدیونم. اگه گوش مفت می‌خواستم بهت میگم.

پشت بند این حرف آرام خندید. با زدن حرف‌هایش بهتر شده بود؛ اما ونداد را از درون آتش زده بود. نهال از روی صندلی بلند شد و گفت:

- من می‌رم دستام و بشورم لطفاً شروع کن منتظر من نمون غذا سرد

نشه.

ونداد سری تکان داد. نهال با قدم‌های سریع به سمت سرویس بهداشتی رفت. با خارج شدن او، از تیررسش، دست چپش را بالا آورد. به کف دستاش نگاه کرد. همان دستی بود که دست نهال را گرفته بود. عصبی چنگی داخل موهایش زد و زیر لب گفت:

- گند زدی ونداد! زدی زیر حرفات.

نوشابه را باز کرد و داخل جام شیشه‌ای ریخت و یک نفس سر کشید. تا بلکه از التهاب درونی‌اش کاسته شود. دمای بدنش بالا رفته بود. دکمه‌ی دوم پیراهنش را که زیر ژاکت بود، باز کرد. چه بر سر نهال در این چند سال آورده بودند و او نمی‌دانست!

با صورتی که از خجالت سرخ شده بود وارد دستشویی شد. بعد از یک

ربع هنوز هم گرمای دست ونداد را احساس می کرد. شیرآب طلایی رنگ را باز کرد و صورتش را آب زد. حالش بد شده بود. چهره‌ی سپهر از ذهنش رفته بود. تمام سرش پر شده بود از اسم ونداد. دست‌هایش را لبه‌ی دستشویی که سنگ مرمر بود گذاشت و به چهره‌ی خودش درون آینه‌ی دایره‌ای خیره شد. صدای باز و بسته شدن درآمد. نگاهی از داخل آینه انداخت. سحر بود. امروز حال و حوصله‌اش را نداشت. او با عجله خودش را به دستشویی رساند. درست بود دوست دوران راهنمایی او بود و برادرش همکار نیما بود؛ اما برادر کوچک‌ترش را نمی‌توانست تحمل کند و هر مکانی هم که سحر بود سپهر هم سر و کله‌اش پیدا می‌شد. نگاه از در بسته گرفت و دست‌هایش را سریع شست و بعد از برداشتن یک دستمال کاغذی با سرعت از سرویس بهداشتی خارج شد. به سمت میز رفت که متوجه اخم‌های درهم ونداد شد. با یاد اتفاقاتی که امروز افتاده بود در دلش گفت: «خدا بقیه‌اش رو بخیر بگذرونه!» سپس روی صندلی نشست. بدون نگاه کردن به ونداد قاشق چنگال را برداشت و گفت:

- چرا شروع نکردی؟

ونداد که هنوز هم بخاطر حرف‌های نهال کلافه بود. نگاهی به چهره‌اش انداخت.

- ادامه‌ی بحث باشه برای بعد از نهار.

نهال که دلش نمی‌خواست جلوی ونداد آدم ضعیفی باشد. لبخند غمگینی زد و گفت:

- بحث چی؟ تموم شد دیگه!

ونداد دیس برنج را برداشت و همان‌طور که داخل بشقاب برای خودش می‌کشید، گفت:

- بعد از رفتن سپهر چی شد؟ چیکار کردی؟

نهال نگاهی به غذاها انداخت. چند مدل غذا بود؛ بیشتر از همه علاقه به کشک بادمجان داشت. بنابراین ظرف را برداشت و یک مقدار داخل بشقابش ریخت و همان طور که با قاشق دیزاین رویش را خراب می کرد، گفت:

- کاری که نباید رو کردم.

ونداد با شنیدن این کلمه از زبان نهال، قاشق نقره‌ای رنگ براق را داخل مشتش فشرد.

- چیکار کردی؟

نهال به صورت عصبی ونداد چشم دوخت. تلخ خندید.

- فکر می‌کردم با خودکشی همه چی درست می‌شه و می‌تونم از شر این حرف‌ها و اتفاق‌هایی که دامنم و گرفته بود خلاص شم. یک باری از روی دوش نیما و نیاوش بردارم.

ونداد دندان‌هایش را روی هم سایید. نهال جرات نگاه کردن در چشم‌های ونداد را نداشت. ونداد دستی به گردنش کشید و با عصبانیت گفت:

- یعنی انقدر ضعیف بودی که بخاطر حرف یکی خودت و بکشی؟

نهال که با تداعی گذشته، بغضی در گلویش نشسته بود. یک قاشق

کشک بادمجان را خورد.

- جای من نبودى. درسته اشتباه کردم؛ ولى حرف‌هاى سنگینى بهم زده بود. تو چیکار مى کردى؟

به چشم‌هاى ونداد خیره شد و با تلخى ادامه داد:

- البته تو دختر نیستى! فقط اگه زن مطلقه باشه اسمش بد در میره وگرنه اگه مردها صدتا زنم طلاق داده باشن هیچ حرفى پشت سرشون نیست. مثل روز اول مى مونی، هرکى ببینتشون نمى گه شاید مرده مقصره، مى گن زنش خوب نبوده. زنش این جورى بوده.

ونداد که با این حرف نهال دوباره یاد حرف‌هاى پشت سرش افتاده بود. به او خیره شد.

- از کجا انقدر مطمئنی؟ می بینی که این جماعت پشت همه حرف می زنن. چرا می خواستی بخاطر حرف مردم خودت و بکشی؟! مگه اشتباه کردی بخاطر پدرت ازدواج کردی؟ مگه آدم بدهی این داستان تو بودی؟

نهال که از ادامه ی بحث خسته شده بود. قاشق را داخل بشقاب گذاشت و گفت:

- وقتی به گلوت برسه همه کار می کنی. حتی خودکشی!

نهال می دانست اشتباه کرده است؛ اما آدم وقتی خسته شود. بداند سربار است و آخرش باید در مراکز توانبخشی زندگی کند. همین کار را می کند؛ مخصوصاً نهال که یک زن مطلقه بود و آن شرایط را داشت.

ونداد نیشخندی زد و رو به او گفت:

- توقع داری با این ماجراها بذارم قسر دربره؟ عامل اصلی همه‌ی این اتفاقات کیان بود و بس!

نهال نفسش را کلافه بیرون داد. می‌دانست آخر ونداد کارخودش را می‌کند.

- به شرطی که خودت تو دردسر نیفتی؛ ولی خوب می‌دونی که اولین کسی که یقه‌اش و بگیرن و پروانه‌ی و کالتش رو باطل کنن خودتی.

ونداد عصبی پایش را تکان داد و گفت:

- یعنی انقدر خودخواهم که بخاطر موقعیت کاری خودم بیخیال اتفاقات گذشته شم؟ اون زمان هم اشتباه کردم صدبار تو این پنج سال گفتم که اشتباه کردم.

نهال که از ادامه‌ی بحث کلافه شده بود. اشاره ای به غذا کرد و گفت:

- بذار این موضوع رو بعد از اینکه از تهران برگشتی. منم به جایی رسیدم و رد پدر و مادرم و پیدا کردم بریم سراغش. الان واقعاً کشش دادگاه و اداره‌ی آگاهی و ندارم. بذار برای بعد، نهارت و بخور سرد شد.

ونداد نگاهش را از نهال گرفت. حق با نهال بود. باید به بعداً موکول می‌کرد. صدای خواننده‌ی روسی درون رستوران طنین انداخت. نهال با این شنیدن این آهنگ چند لحظه مکث کرد و لبخندی روی لبانش نشانده. بخاطر نیما که تأکید زیادی در یادگیری زبان دوم داشت. نهال روسی را به خوبی یاد داشت.

"من تو رو دوست دارم

بدون اینکه بدونم چرا، نباید اینجوری می شد.

من تو رو دوست دارم

بدون اینکه بدونم چرا، نباید اینجوری می شد.

من تو رو دوست دارم

بدون اینکه بدونم چرا، نباید اینجوری می شد

دوست داشتن تو زیباترین چیزی بود که فکر می‌کردم"

آرامش عجیبی سراغ نهال آمد. قاشق را درون بشقاب سفید چینی گذاشت. سرش را پایین انداخت و با تمام وجود گوش سپرد. از غم چند لحظه پیش خبری نبود. ونداد که حواسش پرت بود. با این حرکت نهال نگاهی به او انداخت. نهال چشم‌هایش را بسته بود و سایه‌ی مژه‌هایش روی صورتش افتاده بود. گونه‌هایش بی‌رنگ بود. موهای خرمایی رنگش از کنار شال بیرون آمده بود. آرام بود و این آرامش را به ونداد پریشان منتقل کرده بود. ونداد مجذوب صورت او شده بود. با افتادن قاشق از دست یکی از مشتری‌های رستوران، ونداد به خودش آمد. سریع نگاهش را از نهال گرفت و گفت:

- می‌فهمی خواننده چی میگه؟

نهال سری چشم‌هایش را باز کرد. با همان لبخند گفت:

- اهوم. این آهنگ از بهترین آهنگ‌های زندگی من هست. ریتم ملایم و آرومش من و می‌بره به یک ساحل آروم، صدای موج‌های دریا رو هم با این آهنگ احساس می‌کنم.

به این حرفش خندید و دوباره ونداد را میخ خودش کرد. میخ صورت معصومش که با لبخند بی‌نهایت زیبا می‌شد. نهال نمی‌دانست خنده‌هایش با ناز است. ونداد سعی کرد این امر را نادیده بگیرد و چیزی به او نگوید. دلیلی نداشت. دوست نداشت رابطه‌ی دوستانه‌اش با نهال خراب شود. بنابراین سعی کرد. لبخندی روی لبش بنشانند. نهال ادامه داد.

- می‌بره به روزهایی که نمی‌دونستم غم و غصه چیه. به روزهایی که با نیما و نیاوش با وجود اینکه وضع مالی خوبی نداشتیم دلمون خوش بود. می‌خوای معنی کنم؟

ونداد جدی نگاهش کرد و گفت:

- نه نهارت و بخور.

نهال که با این حرف ونداد چهره‌اش درهم رفته بود. سری تکان داد. آخرین قاشق از کشک بادمجان را داخل دهانش گذاشت. پس از خالی شدن دهانش، با صدای آرامی همراه با خواننده شروع کرد. به معنا کردن.

- برای همیشه می‌خواهمت.

می‌جنگم برای داشتنت... .

برای صورت زیبایت... .

برای خنده‌هایت که مبهوتم می‌کند.

تو خوابیدی روی زانوی من

من برای روزهای سخت

آغوش گرمت را می‌خواهم

با صورت بی‌نهایت زیبایت را

من تو رو دوست دارم

بدون اینکه بدونم چرا، نباید اینجوری می‌شد.

نهال لبخند کمرنگی زد و موهایش را داخل شال برد. ادامه داد:

- زیر نور چراغ‌ها توی خیابون‌ها قدم می‌زنیم

به چشمام نگاه کن، همه چی و برات تعریف می‌کنم

لالایی برات می‌خونم، چشمام و نگاه کن

مهربونیش کجاست؟

ونداد به پشتی صندلی تکیه داد. دست به سینه به نهال خیره شد.
متن زیبای آهنگ به دل ونداد هم نشسته بود.

- برای خنده‌هایت که مبهوتم می‌کند

روی زانوهایم خوابت می‌برد

برای روزهای سخت

من آغوش گرمت را می‌خواهم

با صورت بی‌نهایت زیبایت را

نه نه نه نه نه نه.

«لالایی، رئوف، فایک»

بعد از تمام شدن آهنگ ، چند تکه کباب برگ داخل بشقابش
گذاشت. با قاشق تکه‌ای از آن را جدا کرد، نهال با شوق گفت:

- عاشق زبون روسیم، نیما از وقتی دوازده _ سیزده ساله بودم من و به سمت یادگیری زبون دوم هل داد.

ونداد سری تکان داد. نهال بدون نگاه کردن به او نهارش را خورد و به پشتی صندلی تکیه داد. ونداد که هنوز هم از التهاب درونی اش کاسته نشده بود. نوشابه‌ی سیاه را باز کرد و مقداری در لیوان خودش ریخت. تا نوشابه را نزدیک لیوان نهال کرد او گفت:

- اهل نوشابه نیستم. به جز ضرر چیزی نداره. توهم نخور.

ونداد نیم نگاهی به او انداخت و خندید.

- برای بعضی موقع‌ها خوبه.

نهال سری تکان داد و «هر جور راحتی» را زمزمه کرد. ونداد بعد از نوشیدن نوشابه لیوان را روی میز گذاشت و باهم از سر میز بلند شدند.

- می‌خوای بمونی و به کارات سر و سامون بدی بمون. خودت و معذب نکن با تاکسی می‌رم.

ونداد اخم تصنعی کرد. همان‌طور که پالتواش را می‌پوشید گفت:

- تو این سه روز کارام و جمع و جور کردم. امروز و باید یک استراحت به خودم می‌دادم.

نهال سری تکان داد و گفت:

- پس بریم.

بعد از خداحافظی کردن از آن مرد که فامیلش کیانی بود به سمت پله ها رفتند. نگاه گذرایی به سر تا سر رستوران انداخت خبری از آن چند پسر که سر صدا می کردند نبود و بیشتر میزها پر بود. انگار با خوردن نهار حالش جا آمده بود. چون با لبخند از پله ها پایین می رفت. نهال نگاهی به راه پله ها انداخت و رو به ونداد که کنارش بود گفت:

- این نقاشی های بی روح چیه اینجا زدین؟ نگاه کن تو رو خدا شده شبیه رستوران ارواح. بهزاد چه بد سلیقه شده.

ونداد لبخند محوی زد و نگاهی به نقاشی ها انداخت.

- من دوشون دارم. رنگ روشن زیاد جالب نمی‌شد.

- عه؟ یعنی سلیقه ی توئه؟

- آره.

نهال آهانی گفت و پله‌ی آخر را پایین آمد. نگاهش به میز سحر افتاد. سه نفر دیگه هم به آن‌ها اضافه شده بودند. سپهر سرش را بالا آورد. تا نهال آمد پا تند کند و برود. آستین پالتواش توسط ونداد کشیده شد و باعث شد سرجایش بایستد. سوالی نگاهش کرد. ونداد سرش را کمی خم کرد و گفت:

- این کارت یعنی فرار! بهش ثابت کن همون جوری که گفت مغروری و خودت و در شان اون نمی‌دونی. جواب حرف‌هایی که زد و بهش بده!

جدیت در کلام ونداد باعث شد سری به معنای باشه تکان بدهد. از نظر ونداد آن پسر هم مقصر بود. سپهر با دیدن آن‌ها که در فاصله‌ی کمی ایستاده بودند چهره‌اش را درهم کرد که از نگاه ونداد دور نماند. ونداد سرش را نزدیک گوش نهال برد و حرفش را ادامه داد.

- الانم برو ازشون خدافظی کن. اگه خودش و در کنار من مقایسه کرده پس بذار بیشتر آتیش بگیره. بیرون منتظرتم.

نهال از نزدیکی بیش از حد او جا خورد. نگاهش کرد. ونداد لبخند محوی زد و به سمت در خروجی رفت. نهال با خودش گفت:

- امروز کارهای عجیب زیاد می‌کنه.

نفسش را بیرون داد و لبخندی روی لبش نشانده به سمت میز آنها رفت. سپهر با دیدن او نگاه غضب آلودش را از نهال گرفت. لبخندی به سحر زد و بعد از سلام و احوالپرسی با آن سه نفر که فهمید خواهر، شوهرخواهر و برادر علی هستن رو به سحر گفت:

- کاری نداری؟ دارم میرم.

سحر که از احساس برادرش به نهال آگاه بود و این حرکت و نداد از چشمش دور نمانده بود. لبخند زورکی روی لبش نشانده.

- بعداً باهم حرف می‌زنیم. نه قربونت. مراقب خودت باش.

بعد از خداحافظی با نامزد سحر، نگاهی به سپهر انداخت و گفت:

- خدافظ جناب سپهر خان.

نهال نیشخندی زد که او با حرص خدافظ نهال خانمی، گفت و چشم‌غره‌ای نثارش کرد. به سمت در خروجی رفت. به خوبی نگاه غضبناک سپهر را روی خودش حس می‌کرد. زیر لب گفت:

- گهی زین به پشت و گهی پشت به زین! الان موقع حرص خوردن توئه.

به سمت در خروجی رفت و از رستوران خارج شد. نگاهش به ونداد افتاد. لبخندی زد و گفت:

- ممنون.

ونداد که حرف‌های مردم ذره‌ای برایش مهم نبود. نگاهی به او انداخت و گفت:

- هرکی من و تو رو کنار هم دید فکر دیگه‌ای درمورد من کرد پس بذار فکر کنن! مخصوصاً اون آدم.

باد سردی به صورت نهال خورد. هوای خشک مشهد در زمستان غیرقابل تحمل بود. نه بارانی می‌آمد نه برفی فقط هوای خشک بود و بس! نهال دست‌هایش را داخل جیب پالتویش فرو برد و گفت:

- خب اینجوری شایعه درست میشه که.

- پشت من شایعه هست. نمی‌خواد نگران رستوران و انگشت نما شدن من باشی! این اولاً. دوماً زندگی خصوصی من به کسی مربوط

نیست. زندگی تو هم به بقیه مربوط نیست.

با ایستادن تاکسی زرد رنگی، ونداد نگاه عمیقی به نهال انداخت.
لبخندی چاشنی صورتش کرد و حرفش را ادامه داد.

- دیگه وقت رفتنه. دو هفته دیگه می بینمت. کمتر هم قرص
آرام بخش بخور.

نهال متعجب نگاهش کرد. ونداد در عقب را باز کرد.

- بشین دیگه!

نهال گیج گفت:

- آهان من برم؟ تو نمی‌ری؟

بدون ایجاد تغییری در حالتش گفت:

- چند تا کار دارم. مسیرامون بهم نمی‌خوره.

روز خوبی را کنار ونداد سپری کرده بود؛ ولی وقت گذراندن با ناجی روزهای سخت برای او از عمرش هم حساب نمی‌شد.

- باشه. مراقب خودت باش! و اینکه می‌بینمت. آهان بابت امروز ممنونم.

ونداد سری تکان داد. نهال سوار شد. ونداد در را بست و دستی برایش تکان داد. نهال با همان لبخندی که روی لبانش نقش بسته بود.

دستش را به معنای خداحافظی تکان داد و به راننده سلام کرد. راننده که یک مرد جوان بود. از داخل آینه نگاهش کرد و گفت:

- سلام خانم، مقصدتون کجاست؟

نهال بعد از آدرس دادن به صندلی تکیه داد و با همان لبخندی که روی لبش بود امروز را از نظر گذراند. خنده‌های کیانمهر که بدون هیچ قصد و قرضی بود. باعث شده بود نهال فکر بدی درموردش بکند و کمی حرص بخورد. البته چون امروز جوابش را داده بود. لبخندش بزرگ‌تر شد. امروز پوز خیلی‌ها به خاک مالیده شده بود. کیان و سپهر! دو نفر از نفرت انگیزترین آدم‌های زندگی‌اش. با صدای تلفن همراهش زیپ کیفش را باز کرد و از داخل کیفش درآورد. نگاهی به پیام انداخت، سحر بود.

"فردا بلند می‌شی میای اینجا باید برام توضیح بدی این آقا پسر"

خوشتیپ کی هست، گرفتی یا نه؟"

در جواب پیامش نوشت.

"متاسفانه فردا کار دارم. شاید دیگه نرسم بیام."

به دو ثانیه نرسید که پیام دیگری آمد.

"عصر میام خونهی پدریم و میام پیشت امشب که دیگه هستی خانم
پرمشغله؟"

نیشخندی زد. سحر با وجود کنجکاو بودن، انقدر عجله داشت. حتماً
حرفهای برادرش بود و دلش به حال برادر عاشق پیشه‌اش سوخته
بود. گوشی را داخل کیفش گذاشت و از شیشه‌ی بخار گرفته به بیرون

خیره شد.

کلید را داخل در انداخت و وارد شد، کسی نبود. به ساعت گاز نگاه کرد. چهارده و سی و چهار دقیقه بود. خمیازه‌ای کشید و دکمه‌های پالتویش را باز کرد. شالش را از سرش درآورد و به سمت اتاق رفت. لباس‌هایش را با بلوز و شلوار راحتی عوض کرد و به سمت دستشویی رفت تا دست و صورتش را بشورد. کمی مایه کف دستش ریخت و دست‌هایش را شست. صورتش را آب زد. نگاهی به خودش انداخت. حرف‌های سپهر در گوش‌اش طنین انداخت.

"اندازه‌ی یک زن هشتاد ساله غم و غصه از چهره‌ات می‌بارد و پیر شدی! الانم حفته! تو انقدر مغرور بودی که فکر می‌کردی تو این دنیا دختر مثل تو نیست. هنوز اون روزی که سنگ رو یخم کردی جلوی محمد و نیما روبه رومه!"

نهال چشمانش را ریز کرد و به صورتش خیره شد.

- پیر؟ کی پیره؟ من جلوم یک دختر جون خوشگل خوشتیپ می بینم
نه یک پیرزن هشتاد ساله. مثل اینکه عینک لازم شدن مردم.

از آینه فاصله گرفت و سر تا پایش را از نظر گذراند. درست بود که
می خواهد پدر و مادرش را پیدا کند. درست بود که فلج شده بود؛ ولی
الان سالم بود. یک سال زندگی اش را پای یک بی لیاقت تلف کرد
درست؛ ولی الان وقتشه آن دو نفر به پایش بیفتند. هم کیان
روانپیش و هم سپهر از خودراضی! زیر لب گفت:

- هر جور شده حال شما دوتا رو می گیرم.

با حوله دست و صورتش را خشک کرد. به آینه نزدیک شد و دوتا
دست هایش را روی روشویی گذاشت. به چشم های قهوه ای پیروزش
نگاه کرد و گفت:

- من نهال خسرویم، دختر نیما خسروی!

بی‌مه‌با خندید و از دستشویی بیرون آمد. شاید دلیل این حرف‌هایش و این کارها همه و همه از ونداد سرچشمه می‌گرفت. او تلاش می‌کرد نهال را به خودش بیاورد. سعی می‌کرد کاری کند تا مانند قبلاً ساکت نشود. در دهانش بزند و فقط نگاهشان کنند. نهال خوشحال بود که بعد پنج‌سال ونداد را دیده بود. به سمت اتاق رفت. بدون روشن کردن لوستر، پنجره را باز کرد تا کمی هوا عوض شود. پشت پرده‌ای سبز رنگ را انداخت. روی تخت دراز کشید و کتاب شفای زندگی را باز کرد. عینکش را به چشمش زد و مشغول مطالعه شد.

طبقه‌ی مورد نظر را زد و به چهره‌ی آشفته‌ی خودش خیره شد. خستگی زیادی در بدنش بود. یک لحظه چهره‌ی متعجب و حیران نهال از جلوی چشمش گذشت. داشت راه را اشتباه می‌رفت و خودش

هم قبول داشت. باید خودش را جمع و جور می کرد. حال و هوای چندسال پیش سراغش آمده بود. آسانسور در طبقه‌ی سوم ایستاد و یکی از همسایه‌ها که زن پرحرف و فوضولی بود وارد شد. نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- سلام آقا سروش!

بعد از یک سال هنوز هم یاد نگرفته بودند که نامش سروش نیست. نگاهش کرد و گفت:

- سلام.

زن پارکینگ را زد و روبه ونداد که به جلو خیره شده بود. پرسید.

- شما تنها زندگی می‌کنی؟

ونداد بی‌حوصله بله‌ای گفت. زن همان‌طور که تسبیح را در دستش می‌چرخاند گفت:

- نامزدم نداری؟

- نه!

به کنار شقیقه‌هایش که چندتار موی سفید خودنمایی می‌کرد. اشاره کرد و گفت:

- داری پیر می‌شی ها! سنت بره بالا بهت زن نمی‌دن. از من گفتن. می‌گم می‌خوای واست آستین بالا بزنم؟ می‌دونم که خانواده‌ات اینجا

نیستن.

دسته‌ی کیفش را در دستش فشرد. در دلش به این حرف زن خندید؛
اما در ظاهر گفت:

-ممنون! تنهایی و ترجیح می‌دم.

با باز شدن در خداحافظی کرد. که زن نیم‌نگاهی به او انداخت و
صلوات آخر را فرستاد.

- خدافظ پیر پسر!

بیخیال از لقبی که زن همسایه به او داده بود. کلید را داخل در
انداخت و وارد شد. روز خوب ولی، پر تنشی بود. کیف و پالتویش را

روی مبل انداخت. به سمت اتاق رفت. ژاکت و پیراهنش را درآورد و حوله‌ی تن پوش‌اش را برداشت و به سمت حمام رفت. تنها امیدش به این بود که رفتنش به تهران و دیدار دوباره‌ی حاج آقا بتواند این معادله‌ی چند مجهولی را حل کند. چراغ را روشن کرد. با یاد چهره‌ی حسام بلند خندید و بعد از بستن در، دوش را باز کرد. سورپرایز نامزدی جالبی از طرف پسرعموی بزرگشان می‌شد.

تیشرت خاکستری رنگی همراه با گرمکن مشکی پوشید و تلفن همراهش را از داخل پالتواش در آورد. باید به فواد یک سری حرف‌ها را می‌زد. شماره‌اش را گرفت و همان‌طور به سمت آشپزخانه رفت. به بوق دوم نرسیده بود که صدای فواد در گوش او پیچید.

- احوالات داداش چطوره؟ خوبی؟ خوش گذشت؟

- خوبم. خوبی؟ زنگ زدم چندتا چیز و بهت بگم پس خوب گوش کن.

فواد دست از مطالعه‌ی برگه‌های روبه رویش کشید.

- جانم داداش؟

ونداد لیوانی از داخل کابینت برداشت. زیر شیر آب گرفت و گفت:

- به هیچ عنوان بحث نیما رو پیش نهال نکش وسط.

فواد اخم‌هایش را درهم کرد.

- من نمی‌فهمم دلیل رفتارت چیه؟ هم تو می‌دونی هم من! یک‌جای

کار نیما می‌لنگه! بی‌دلیل می‌لنگه. در حضور خودت به این نتیجه رسیدیم.

ونداد اخمی کرد و بعد از پر شدن لیوان، در قهوه ساز را برداشت. یک لیوان آب داخلش ریخت و گفت:

- وقتی بهت میگم در این باره به نهال چیزی نگو یعنی نگو. اون حرف‌هایی که زدیم هم‌هش شک و گمان و فرضیه است.

فواد پوزخند صدا داری زد و گفت:

- شک و فرضیه؟ ببین ونداد. تو خودت و بذار پیش کسی که این ماجرا رو شنیده. دوتا بچه چندسال پیش حدود بیست سال قبل داخل خیابونن که یک مرد پیداشون می‌کنه اونم مرد چندساله؟ بیست و یک ساله. البته بگیم پسر بهتر باشه. بعد همین جوری برای

رضایت خدا و بی دلیل این بچه‌ها رو می‌بره و بزرگشون می‌کنه اون
هم طبق گفته‌های تو در چه وضعیت مالی؟ در وضعیت نداری!

جعبه‌ی چوبی حاوی قهوه را از کابینت بیرون آورد.

- خب؟ الان پیام نیما رو مقصر بدونیم؟ از کجا می‌دونی شاید پول
داشته.

فواد که از خوش باوری ونداد عصبانی شده بود با صدای بلندی گفت:

- خودت زدی به نفهمی وکیل پایه یک دادگستری؟ من نمی‌دونم
ونداد اگه می‌خوای به نهال کمک کنم تا پدر و مادرش و پیدا کنه باید
از نیما شروع کنیم. در به در دنبال مشخصات دوتا بچه گشتن که
اسماشون هم تغییر کرده مثل این میمونه آب تو هاون بکوبی!

ونداد دستی به ته ریش صورتش کشید. با حرص جعبه‌ی قهوه را روی
اُپن کوبید.

- همه‌ی اینارو می‌دونم. می‌دونم چی میگی؛ ولی اون تو شرایط خوبی
نیست. از اون طرف کیانمهر و اون پسره از این طرف بیایم نیما رو
متهم کنیم شرایط بدتر می‌شه.

- منم می‌فهمم تو برای چی نگرانی! می‌ترسی حالش بد شه؛ ولی با
دست دست کردن و مثل دیونه‌ها دنبال مشخصات دوتا بچه گشتن.
راهش نیست. من بهش همه چیز رو میگم. کلی سوال و فرضیه هست
که داره نشون میده مقصر اصلی نیماست. اون جواب همه چیز رو
می‌دونه و حتی پدر و مادر اون دوتا رو هم می‌شناسه؛ ولی سکوت
کرده.

ونداد چنگی در موهای نم دارش زد و گفت:

- هر کاری دوست داری بکنی بکن فقط وای به حالت اگه حالش بد
شه خودم اون آگاهی و روی سرت خراب می کنم فواد.

فواد خندید و گفت:

- بسوزه پدر عاشقی. باشه بابا آروم میگم بهش. تو کاریت نباشه
داداش. نگاه کن کارآگاه مملکت رو وقتش و گرفتی.

ونداد که از این حرف فواد کفراش درآمد بود. دندان هایش را روی هم
سایید.

- اونجوری که فکر می کنی نیست. من با چشمای خودم دیدم چه

بلایی اون عوضی سرش آورد. حتی بعد از اون یک سال چیزهایی دیده و شنیده که برای دختری هم سن اون خیلی بیش از حد زیاده!

ادامه نداد. تقریباً با صدای بلندی داد زد.

- دیگه بسه! اون دختر بیشتر از حد انتظار سختی کشیده. به نظرت الان وقتش نیست که نفس بکشه و مثل بقیه‌ی هم سن و سال‌های خودش باشه؟

فواد با صدای آرامی گفت:

- پس به جای اینکه بخوای سر بدونیش. بذار واقعیت و بفهمه. وقتی فهمید کنارش باش. مثل همون یک‌سال که کنارش بودی و بهش دلگرمی دادی.

ونداد به اُپن تکیه داد و با کلافگی گفت:

- این مدت مراقبش باش. تا وقتی خودم نیومدم چیزی به نهال نگو؛ ولی درمورد نیما تحقیق کن. به بیمارستان‌ها هم سر بزنین شاید یک چیزی پیدا شد.

فواد آرام خندید. در خودکار را بست.

- چشم داداش. نمی‌ذارم تو خودش بره و ناراحت شه. هوم؟ خوبه؟
درمورد نیما هم چیزی بهش نمیگم.

ونداد تکیه‌اش را از اُپن گرفت و یک قاشق قهوه داخل توری قهوه‌ساز ریخت. درش را بست و به برق زد. دکمه‌ی روشنش را زد و رو به فواد

گفت:

- آره خوبه. هر اتفاقی افتاد هرچی پیش اومد تو این چند روز به من خبر بده.

- باشه چشم. تو برو مشکلات خودت و حل کن؛ ولی خب پدربزرگت پیشنهاد خوبی داده. اگه تو موسسه رو بخری همه چی تمومه. میگم می‌خوای چندتا از بچه‌ها رو بفرستم تحقیق دنبال این پسره کیانمهر؟

جان به جانش می‌کردند فواد بود. کسی که در این سال‌ها کم از برادر برای ونداد نشده بود.

- نه لازم نیست. همین جوریم تو درسر افتادی. این اطلاعاتیه که نباید کسی بدونه بعد تو از شغلت استفاده می‌کنی و به دوستت کمک

می کنی؟

فواد خندید و گفت:

- حرف اضافه نباشه. دنبال یک راه می‌گردم که بتونی کیانمهر و متهم کنی و پای خودتم گیر نیفته.

با یاد کیانمهر دستی به گردنش کشید و گفت:

- اخراج نشی؟

- من آشناهای خودم و این طرف و اون طرف دارم خیالت راحت باشه. نه کسی می‌فهمه نه کسی بو می‌بره. کاری نداری باید برم.

- هرچی میگم برای خودته. نه کاری ندارم. فقط دیگه یادت نره.

فواد از پشت میزش بلند شد. پالتواش را از جالباسی کنار دیوار برداشت و گفت:

- خیلی خب دیگه. برو وسایل تو جمع کن. انشالله بری و بیای. هم خبرهای خوب از طرف نهال به گوشت برسه هم مشکل خودت حل شه... خدافظ.

- خدافظ.

گوشی را قطع کرد و نگاهی به لیوان که پر شده بود انداخت. دستپاچه قهوه ساز را خاموش کرد و لیوان را برداشت. بعد از یک روز پرتنش این تنها چیزی بود که آرامش می کرد.

نگاهی به پرونده‌هایی که روی میزاش بود انداخت. کارهای امروز بیشتر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کرد. رفتن نهال به دیدن ونداد هم فکراش را درگیر کرده بود و تمرکزی روی کارهایش نداشت. دوتا دستانش را روی میز گذاشت و سرش را بین دستانش گرفت. خودش را سرزنش کرد. وجود ونداد کنار نهال مشکل ساز بود. دستی به سراش کشید. راهی نداشت که نهال را از ونداد خطرساز دور کند. خودش را سرزنش کرد که چرا شش سال پیش ونداد را نشناخته بود. تقه‌ای به در خورد که باعث شد از فکر در بیاید.

- بفرمایید.

بهزاد وارد اتاق شد و گفت:

- اومدم بگم جلسه یادت نره. و اینکه قرارم امروزم با نهال کنسل شد.

متعجب به بهزاد که همیشه با شرمندگی نگاهش می کرد خیره شد.

- چرا کنسل شه؟ نهال هیچ وقت سابقه نداره که بزنه زیر قولی که به یکی داده.

بهزاد نگاهی به او که پریشان بود انداخت و گفت:

- نمی دونم؛ ولی بهش بگم ماجرا از چه قراره و چه جوری پول جور کردی یا نه؟

سری تکان داد و گفت:

- آره. حقشه بعضی چیزا رو بدونه.

فکری به سرش زد. بهزاد به چارچوب تکیه کرد.

- با چندتا از سهام دارها که سهامشون بیشتر هست حرف زدم قبول کردن بفروشن؛ ولی با قیمت بالا.

بدون توجه به حرفی که بهزاد زده بود گفت:

- می‌تونن یک کاری برای نهال جور کنن؟ یعنی آشنا داری؟

بهزاد چند ثانیه سکوت کرد. می‌دانست نیما دوست ندارد که نهال سرکار برود از قدیم هم به بهزاد گفته بود؛ اما سوال یک دفعه‌ای او باعث شد حیران نگاهش کند. نیما که متوجه سوال بهزاد شد گفت:

- می‌دونم سوال غیر منتظره‌ای بود؛ ولی چاره‌ای ندارم.

بهزاد تکیه‌اش را از دیوار گرفت و در را پشت سرش بست. روی مبل روبه‌روی نیما نشست و گفت:

- منظورت از چاره چیه؟ تو نهال و تا سر کوچه تنهایی نمی‌فرستی بعد الان می‌خوای بفرستیش سر کار؟!

نیما تلخ خندید. قاب عکس سه‌نفرشان را از روی میز برداشت و جلوی صورتش گرفت.

- شاید می‌خوام دوباره ضربه نخوره.

چاره‌ای به جز اینجوری جلوه دادن کارش نداشت. بهزاد نگاهی به نیما انداخت و گفت:

- یک سوال دیگه ازت بپرسم؟

سکوتش را به معنای آره پیش خودش تعبیر کرد و ادامه داد.

- تو و نداد و شش سال پیش می‌شناختی نه؟ یعنی می‌دونی که اون به نهال کمک می‌کرد و همیشه جلوی کیان ایستاد درسته؟ پس چرا اون سوال‌ها رو سه روز پیش ازم پرسیدی که چیکاره‌ست، پدر و مادرش و خانواده‌اش کین؟ مشهد چیکار می‌کنه و در کل اطلاعات از من گرفتی. اگه می‌شناختیش پس چرا پرسیدی؟

پوزخندی روی لب‌های نیما نقش بست. رو به بهزاد گفت:

- چون نمی‌خواهم دوباره اون اتفاقات بیفته و گذشته دوباره تکرار شه.
به صلاحشه که از ونداد فاصله بگیره.

بهزاد اخمی کرد و پای راستش را روی پای چپش انداخت.

- تو چی پیش خودت فکر کردی که کیان و با ونداد مقایسه کردی؟
مطمئن باش اگه احساسی این وسط باشه ونداد جونش و پای نهال
می‌ذاره که خم به ابروش نیاد.

نیما با شنیدن این حرف قاب عکس را روی میز گذاشت و با عصبانیت
گفت:

- همچین چیزی نیست و نخواهد اتفاق افتاد. فهمیدی؟

بهزاد رینگ طلایی رنگش را که هفت سال بود از دستش درنیاورده بود را داخل انگشتش چرخاند و به نیما خیره شد.

- اگه افتاد چی؟ می‌خوای چیکار کنی؟ فکر می‌کنی با فاصله گرفتن نهال از ونداد چیزی حل می‌شه؟ حساسیت و نسبت به ونداد درک نمی‌کنم.

نمی‌توانست چیزی بگوید. حرف‌هایش را بهزاد پای احساس پدران‌اش به نهال گذاشت؛ اما چیزهایی که پشت حرف‌های نیما بود چیزی بیشتر از احساس پدران‌اش بود. نیما آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و به بهزاد که با جدیت نگاهش می‌کرد. خیره شد.

- تو هیچ وقت جای من نیستی که درک کنی. وقتی من میگم به صلاح نهاله که از شریکت فاصله بگیره. یعنی یک چیزی می‌دونم.

بهزاد از روی مبل بلند شد و به نیما گفت:

- این و تو گوشت فرو کن اگه سرنوشتشون این باشه. با کارهای من و تو اون‌ها باز هم جلوی هم قرار می‌گیرن. ظهرت بخیر رئیس!

خودش را به در رساند و خارج شد. حسابی از این حرف‌های نیما اعصابش خرد شده بود. به سمت پله‌ها رفت که به محض رسیدنش به طبقه‌ی دوم، کیانمهر را دید که پریشان به سمت اتاق مشترکشان می‌رفت. خیلی وقت بود او را اینجوری ندیده بود. لبخندی با یاد چهره‌ی پسرخاله‌اش زد، هیچ وقت دلش با او صاف نمی‌شد. امروز وقت دندانپزشکی داشت و صبح به شرکت نیامده بود. همکاری‌اش را در راهرو دید به او سلام کرد. در اتاق را باز کرد. کیانمهر کلافه از رفتاری که داشته بود. تمام محتویات روی میزش را ریخته بود. نباید این‌گونه با آن‌ها رفتار می‌کرد. بهزاد در اتاق را بست و همین‌طور که به سمت

میزش می‌رفت گفت:

- خیره؟ این چه وضعیه واسه اتاق درست کردی؟

کیانمهر دستی به پیشانی‌اش کشید.

- نپرس بهزاد! امروز نهال و ونداد و دیدم.

بهزاد ابروهایش بالا پرید. حالت‌های عصبی کیانمهر زیاد بود. خواهرش همه چیز را به او گفته بود. صندلی را عقب داد و نشست.

- خب؟ حتماً مثل همیشه بودی آره؟ بدون ذره‌ای پشیمونی؟ بازم

زخم زبون زدی؟ بازم سعی کردی ونداد و پیش نهال خراب کنی؟ تا

کی می‌خوای ادامه بدی؟ به خودت بیا! یک ذره هم که شده

پشیمونیت و نشون بده شاید یک دهم درصد بخشیدنت!

کیانمهر کاپشنش را در آورد و خودش را محکم روی صندلی رها کرد
که باعث شد صندلی محکم به دیوار برخورد کند.

- نمی دونم بهزاد! اشتباهات من خیلی بود. هیچ کدوم از اونا به این
سادگی من و نمی بخشن! چند سال از عمر نهال روی ویلچر تلف شد.
ونداد یک سال بخاطر اون دردسری که از دق دلیم درست کردم از
خانواده‌لش طرد شد. نمی‌تونم تو چشم‌هاشون نگاه کنم. با
معذرت‌خواهی هم هیچی حل نمی‌شه! هیچکدوم از اونها من و
نمی‌بخشن! رفتارهام دست خودم نیست.

بهزاد پوزخندی زد.

- معذرت خواهی؟ نابودشون کردی. نهال و به خاک سیاه نشوندی!

حالا فکر می‌کنی با چندتا کمک زیر پوستی جبران می‌شه؟

از رفتارهای کیانمهر اعصابش بهم می‌ریخت. او هیچ وقت نمیتوانست با او خوب باشد. این کینه قدیمی بود. از آن طرف هم نمی‌توانست الهام را درک کند که چگونه از او خواهش کرده بود، با کیانمهر خوب باشد. از پشت میز بلند شد. رو به او که کلافه نگاهش می‌کرد. از بین دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

- رو که نیست سنگ پای قزوینه! تو اگه خودت و بکشی هم بلاهایی که سر نهال آوردی جبران نمیششه، پس بهتره دمت و بذاری روی کولت برگردی بری آمریکا! من دیگه طاقت ندارم ببینم خواهر دیگمم پرپر کنی و تحویلیم بدی! شاید الهام خر باشه عشق چشماش و کور کرده باشه؛ ولی من به حکم برادر بزرگش اجازه نمی‌دم دستی‌دستی خودش رو بندازه تو چاه!

کیانمهر از جای خود بلند شد. حرف از الهام که به وسط می‌آمد او آتش می‌گرفت. یک لحظه خون جلوی چشم‌هایش را گرفت. سریع از روی صندلی بلند شد و انگشت اشاره‌اش را سمت بهزاد گرفت:

- این رو توی گوشت فرو کن بهزاد! الهام تمام زندگی منه! اجازش دست تو نیست. من خواهرت و دوست دارم. حتی بیشتر از چیزی که فکر کنی! اگه می‌خوای از اول ساز مخ... .

بهزاد اجازه نداد حرفش را کامل کند.

- با چه رویی این حرف‌ها رو می‌زنی؟ زن سابقته هنوز کابوس کارها و رفتارهای تو رو می‌بینه! از عالم و آدم می‌ترسه. به اون حال انداختیش بعد خوش و خرم داری پای الهام و وسط می‌کشی؟ مگه از روی جنازه‌ی من رد شی که بذارم خواهر دیگم رو هم بدبخت کنی بندازی گوشه‌ی خونه!

دست‌هایش شروع کرد به لرزیدن، با صدای بلندی گفت:

- تو چیکاره ی الهامی؟ حتی برادر تنی‌شم نیستی که از این حرفا می‌زنی! هر کاری دوست داشته باشم می‌کنم. من عاشق الهامم! این و تو گوشت فرو کن، آره من بد کردم در حق ونداد و نهال؛ و تا آخر عمرم واسشون جبران می‌کنم؛ ولی الهام قضیه‌اش جداست!

بهزاد با حرص چشم‌هایش را بست. اگر چند ثانیه‌ی دیگر در اتاق می‌ماند دعوا بالا می‌گرفت. بنابراین با عصبانیت به سمت بیرون رفت. نگاهش به چند نفر از کارمندا که از اتاق‌هایشان بیرون آمده بودند و داخل راهرو ایستاده بودند افتاد. خصومت شخصی خود را در محل کار به بقیه نشان نداده بودند و مانند بقیه‌ی همکارها با هم رفتار می‌کردند؛ اما با این سر و صدا همه فهمیدند بین این دو پسرخاله خیلی وقت است که شکرآب است. وارد محوطه شد. باد سردی به صورتش خورد باران نم‌نم می‌آمد. در این موقع از روز کسی داخل محوطه نبود و او تنها ایستاده بود زیر باران تا بلکه کمی آرام شود. از کودکی با کیانمهر میانه‌اش خوب نبود. هر دو با هم در یک دبیرستان درس می‌خواندند؛ ولی سایه هم را با تیر می‌زدند. پاکت سیگار و

فندق کوچک را از داخل جیب شلوارش درآورد و سیگار را روشن کرد. وقتی خیلی عصبی می شد سراغش می رفت؛ اما اگر همین هم نهال می دید با او دعوا می کرد. نهال برای بهزاد اندازه‌ی خواهر نداشته‌اش با ارزش بود و با آن اتفاقاتی که در گذشته افتاد حسابی شرمنده بود. او خود را مسبب اصلی دعوای نهال با کیانمهر می دانست و هر هفته که به دیدن فریمه می رفت پیش او از کمک‌های نهال می گفت و شرمندگی‌اش را ابراز می کرد. پس از آن تا نیمه شب به سنگ قبری خیره می شد که عزیزترین کسش زیر آن آرام خوابیده بود...

بعد از تمام شدن جلسه و رفتن آن چهار نفر بهزاد با اخم‌های درهم کتش را پوشید رو به نیما گفت:

- من هم کم کم برم. درمورد اون موضوعی که بهم گفتی هم خلاف

میل باطنیم قبول می‌کنم با مدیر اونجا حرف می‌زنم. تا قبول کنه نهال بره سر کار. راستی خوشحال باش ونداد داره میره تهران تا دو هفته دیگه مشهد نیست. روزت بخیر!

بعد از رفتن بهزاد، نیما وسایلش را داخل کیف دستی قهوه‌ای رنگش گذاشت. از جایش بلند شد و قوطی قرصی که برای مشکل تنفسی‌اش می‌خورد را در آورد. با آمدن دختری که مانتو و شلوار رسمی مشکی‌ای پوشیده بود به سمتش برگشت. سینی که دست دختر بود با دیدن نیما لرزید و یک مقدار از آب، داخل سینی ریخت. انگار برق به هر دوی آنها وصل شد که فقط هم را بدون پلک زدن به همدیگر نگاه می‌کردند. بعد از دوازده سال این اولین دیدار آنها بود. نیما به خودش آمد و روبه دختر چشم عسلی روبه‌رویش که مویی با گذشته نمی‌زد گفت:

- سلام و ممنونم.

لیوان آب را از درون سینی برداشت و قرص را به سمت دهانش برد و قورت داد. سنگینی نگاه یلدا را روی خودش حس کرد. کنجکاو شده بود تا بداند چی سر این زن که سی و پنج سال از عمرش گذشته است آمده؛ ولی چیزی را بروز نداد. دختر خواهش می‌کنمی زمزمه کرد. نیما دستش را درون جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- چهره‌ی شما برای من خیلی آشناست. کجا دیدمتون؟

دختر که توقع همچین حرفی را از زبان نیما نداشت. دستپاچه پرسید:

- بله؟

نیما نگاهی به سرتاسر کافی شاپ مجللی که خالی بود انداخت.

- فکر نکنم دیده باشیم هم رو درسته؟

بعد از حرف‌هایی که دوازده سال پیش دختر به او زده بود دور ازدواج را خط قرمز کشید. حرف‌های آن روز او هر وقت بحث ازدواج را نیاوش وسط می‌کشید داخل گوشش زنگ می‌خورد. یلدا نگاهی به نیما که خلاف دوازده سال پیش لباس‌های شیک و باکلاسی تنش بود انداخت و گفت:

- فکر نکنم دیده باشیم.

کتش را پوشید. قوطی قرص را داخل کیفش گذاشت و خوبه‌ای زمزمه کرد. یلدا که بعد از بهم خوردن نامزدی‌اش دنبال نیما گشته بود؛ اما او را پیدا نکرده بود هنگامی که نیما از کنارش رد شد آستین کتاش را گرفت و باعث شد بایستد. با لحن شرمنده‌ای گفت:

- من متاسفم.

سرش را به سمت یلدا که خیره شده بود به نیم رخش، مایل کرد.

- مهم نیست.

صدای صاحب کافه آمد.

- این دختره کجا رفته؟ میزای اون طرف مونده هنوز تمیز نشده.

خجالت زده دستش را کشید و گفت:

- وظیفه‌ام بود معذرت خواهی کنم. می‌دونم حرف‌های من قابل

بخشش نیست؛ ولی... .

نیما ادامه داد.

- ولی خداحافظ خانم شیرازی.

خشک شده به نیما نگاه کرد و صدا زدن‌های صاحب کافه را که دنبال او می‌گشت را جدی نگرفت. با چشم‌هایی که اشک دیدش را تار کرده بود گفت:

- لطفاً به حرف‌هام گوش بده.

نگاهش را از دختر گرفت و با بی‌حسی تمام به روبه‌رویش خیره شد.

- حرفی نمونده که زده بشه. حرفهاتون و دوازده سال پیش در حضور بچه‌هام شنیدم.

بی‌توجه به اشک‌هایی که روانه‌ی صورت یلدا بود به سمت پیشخوان رفت. تقاضای صورت‌حساب را داد. صاحب کافی‌شاپ با دیدن یلدا که کنار نیما ایستاده و گریه می‌کرد گفت:

- جدیداً دور و بر مردای مایه‌دار می‌گردی یلدا خانم.

پسر جوانی که پشت صندوق نشسته بود. نگاهی به نیما انداخت و صورت‌حساب را به او گفت.

- نیما لطفاً به حرفام گوش بده. اونجوری که فکر می‌کنی نیست.

از داخل جیب کتش کیف پولش را در آورد. کارت عابربانک را به پسر داد و رو به یلدا گفت:

- چی می‌خوای بگی؟ حتماً ابراز پشیمونی؟ آره؟ پیش خودم می‌گفتم تو خانواده‌ی تحصیل کرده‌ای بزرگ شده؛ ولی تو چیکار کردی؟

دندان‌هایش را روی هم سایید. دستش را روی پیشخوان زد و ادامه داد.

- جلوی یک بچه‌ی هشت ساله اون حرفا رو بار من کردی اون جووری حرف زدی می‌دونی با حرف‌های تو چه بلایی سر نیاوش اومد؟ تا دو سال لکنت گرفته بود. داری از چی میگی؟ با معذرت‌خواهی تو همه چی درست می‌شه یلدا شیرازی؟

صاحب کافه به سمت یلدا که دستانش می‌لرزید رفت. رو به نیما که

سرش داغ شده بود، گفت:

- چه خبرته آقا؟ با کارمند من درست صحبت کن.

سرفه‌ی خشکی نیما کرد و رو به مرد گفت:

- معذرت می‌خوام آقای محترم حق با شماست. این ماجراها جاش اینجا نیست.

صدای هق‌هق یلدا بلند شد. نیما نگاهی به او انداخت.

- با دیدار دوباره‌ی ما هیچی تغییر نکرده فکر کن من رو ندیدی. منم فراموش می‌کنم مثل دوازده سال پیش!

رمز کارت را به پسر گفت. یلدا تک تک اجزای صورت نیما را از نظر گذراند. چشم‌های قهوه‌ای تیره که به رنگ سیاه نزدیک بود. صورت شش تیغ، ابروهای مشکی و موهای لخت جوگندمی.

- یعنی حاضر نیستی پنج دقیقه وقت و به همکلاسیت بدی؟

پسر کارت را سمت او گرفت. هر وقت عصبی می‌شد سرفه‌اش می‌گرفت. این روزها مشغله‌های فکر زیادی داشت و یلدا هم به او اضافه شده بود. برای یلدا جایی در قلب نیما نبود. او دوازده سال پیش بعد از شنیدن حرف‌های او و انتخاب یک نفر دیگر جای حرفی نداشته بود. بی تفاوت به یلدا نگاه کرد. پوست سفید روشن با چشم‌های عسلی که لایه‌ی اشکی روی آن را پوشانده بود. گونه‌های برجسته و ابروهای مشکی که پهن برداشته شده بود و بینی کوچک. از جذابیت و زیبایی چندسال پیشش چیزی کم نشده بود.

- پنجشنبه ساعت ده صبح همین جا می بینمت. اونم فقط بخاطر
همکلاسی دوران دانشگاه!

کارت را داخل کیف پولش گذاشت. از صاحب رستوران معذرت خواهی
آرامی کرد و خارج شد. تعداد سرفه هایش بیشتر شده بود. هوای کافی
شاپ خفقان آور بود. مخصوصاً با وجود آن دختر. انگار باد سرد که به
سرش خورده بود حالش بهتر شده بود. به سمت ماشین رفت و در
سمت راننده را باز کرد. کیف و پالتواش را روی صندلی عقب گذاشت.
بعد از بستن کمر بند از آنجا دور شد. سر شیشه را پایین داد تا هوای
خنک وارد ماشین شود. حتی اگر حرف های یلدا را هم می شنید
برایش مهم نبود. هوش و حواس او نهال و نیاوش بودند و بخش اعظم
آن را ونداد گرفته بود. جایی برای یلدا نبود.

با صدای بهم خوردن پنجره و باد سردی که به صورتش خورد گردنش

را تکان داد. چشم‌هایش را باز کرد. هوا تاریک شده بود و پتو رویش بود. دستی به گردنش کشید. پرده را کنار زد و با دستش پنجره را بست. باران می‌آمد. خمیازه‌ای کشید. عینک را از چشمش برداشت و بلند شد. کورمال کورمال در اتاق را باز کرد. نگاهش به چراغ روشن اتاق نیما افتاد. می‌دانست ناراحت است از اینکه به حرفش گوش نداده است؛ اما همه‌ی این‌ها به نفع خودش بود. پشت اتاقش ایستاد و چند تقه به در زد. بعد از چند لحظه صدایش آمد.

- بیا داخل نهال!

کش موهایش را محکم کرد. بی‌توجه به اینکه ساعت چند است. وارد اتاقش شد. فضای گرم و دوست‌داشتنی‌ای اتاقش داشت. یک تخت دو نفره که از جنس ام‌دی اف بود و میز آرایش، آینه‌ی قدی و دو عسلی ست تخت. روی مبل تک نفره نشسته بود و مشغول مطالعه‌ی چند برگه بود. اتاق با آباژورهای روی عسلی روشن شده بود. نیما

نگاهش را از برگه‌ها گرفت و به نهال دوخت.

- جانم نهال؟

اشاره‌ای به داخل کرد و مانند بچه‌های خفاکار گفت:

- می‌شه پیام داخل پدرجان؟

نیما که هنوز هم فکرش درگیر دیدارهای پی در پی او و ونداد بود.
تک خنده‌ای کرد و برگه‌ها را روی میز آرایش گذاشت. با همان لبخند
همیشگی گفت:

- بله فرزند! بیا داخل و بشین.

نهال به سمتش رفت. متوجه چهره‌ی خندان و گرفته‌اش شد. نیما حرفش را ادامه داد.

- خب امروز خوش گذشت؟

با یادگرفتن حال کیان، دست‌هایش را برهم کوبید. روی تخت چهار زانو زد. با اشتیاق گفت:

- یعنی نبودى ببینی چجوری کیان و با خاک یکسان کردم. اصلاً از خوشحالی تو پوست خودم نمی‌گنجم. چنان جواب کوبنده بهش دادم که عمرا بخواد برای من شایعه پراکنی کنه.

نیما که مشتاق نگاهش کرد. نهال به طرز عجیبی پر انرژی بود.

- خب چی کار کردی؟

نهال لبخندی زد و گفت:

- داشت پاشو از گلیمش بیشتر درازتر می کرد. دمش و قیچی کردم
که با نهال خسروی در نیفته. البته بماند بخاطر حرفام یک نهارم
مهمون شدم.

ابروی نیما بالا پرید.

- کی مهمونت کرد؟

با یاد اینکه نیما روی ونداد حساس شده است. از زدن حرفش پشیمان
شد. دستی به سرش کشید و تا آمد جوابش را بدهد صدای زنگ در

آمد. یاد اس ام اس سحر افتاد. گفته بود عصر می آید. ساعتش را نگفته بود؛ اما او را از جواب دادن به این سوال فراری داد. از خدا خواسته بلند شد.

- من برم در و باز کنم. سحر بهم پیام داد که عصر می خواد یک سری بهم بزنه و ازم خواسته بود برم بالا.

دلش نمی خواست برود، اما فرار کردن از سوال نیما را به هر چیزی ترجیح داد. سریع از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد. به سمت در ضد سرقت رفت و باز کرد. سحر با صدای بلند گفت:

- زود میای بالا بهم میگی اون کی بود.

لباس های ظهر تنش بود و این هاکی از این بود که برادرش خیلی روی این موضوع پا فشاری کرده و سحر هم که مانند همیشه عاشق

دو برادرش هست. دوان دوان خانه‌ی مادرش آمده است. سایه‌ی یک نفر از راه پله‌ها داخل راهرو افتاد و باعث شد که نهال پوزخندی بزند.

- برای کی قیافه می‌گیری نهال؟

نهال با دستش در کمدی که نزدیک در بود را باز کرد. چادرش را برداشت. سرش کرد و در را کامل باز کرد.

سحر اشاره‌ای به چادر او کرد و گفت:

- به جز من و تو که کسی نیست.

- بهتره به برادرت بگی از داخل راه پله‌ها بیاد خجالت نکشه. البته فکر نمی‌کنم یک ذره خجالت تو خونش باشه.

قسمت آخر حرفش را بلندتر گفت. سحر چشمانش را درشت کرد و گفت:

- دیونه صدات و بیار پایین الان همسایه‌ها میان فکر می‌کنن دعوا شده.

سرش را به سمت راه پله‌ها چرخاند. هنوز سایه‌اش بود. می‌دانست تا چند دقیقه‌ی دیگر نیما هم می‌آید و حقیقتی که ازش پنهان کرده‌اند را می‌فهمد.

- یک چیزی و میگم برای اولین و آخرین بار. من برادرت و در حد خودم نمی‌دونم چه برسه بخوام بهش فکر کنم.

صدای نهال بلند بود و داخل راه پله‌ها اکو شد. خلاف همیشه که وقتی بلند حرف می‌زد عصبی می‌شد این دفعه خیلی خونسرد بود. شاید این هم به حرف‌های ونداد بر می‌گشت. سحر با حرص گفت:

- چی میگی نهال؟ چرا به سپهر گیر دادی؟

نهال لبخند پر تمسخری به سحر زد. یک قدم به سمت او برداشت. سحر که از همه جا بی‌خبر بود. به او خیره شد.

- پس بهتره برای من تیپ آدم‌های عاشق و بر نداره و برای من رگ گردنش نزنه بیرون. نهال اون نهال فلج نیست که روی ویلچر کنار اتاق افتاده باشه و برادر خوش غیرت بیاد و برای من گل رز پرپر کنه و تحقیرم کنه.

سحر مسخ شده نگاهش کرد. با صدای نهال، نیما از اتاق خارج شد. به

سمت نهال که جلوی درگاه ایستاده بود رفت و گفت:

- اینجا چه خبره نهال؟ صدات کل ساختمون و برداشته؟

نهال که امروز بدجور شیر شده بود و نمی دانست حرف هایش چه عاقبتی دارد. بدون توجه به حرف نیما رو به سحر ادامه داد:

- آره برادری که تو اینجوری واسش پیش قدم میشی تا دختر مردم و بدبخت کنه. انتقام جواب ردی که جلوی نیما و محمدحسین بهش دادم و ازم گرفت.

نیما ماتش برد. نهال نیم نگاهی به نیما که از عصبانیت پلک نمی زد انداخت و رو به سحر گفت:

- برو به برادرت بگو اول انسانیت و یاد بگیره بعد با پرویی تمام رگ گردنش بزنه بیرون و خواهرش و بفرسته جلو تا بفهمه مردی که با دختر به قول خودش مطلقه بوده کیه و تو زندگیش چیکاره است. آره من برادر بی همه چیز تو رو که هیچی از انسانیت و حال بد طرف مقابل نمی فهمه رو در شان خودم نمی بینم. درسته پدر و مادر نداشتم و نیما با سن کم بزرگم کرد و مدرک تحصیلی آنچنانی ندارم ولی یک جو انسانیت دارم. می فهمم وقتی حال یکی بده نباید تحقیرش کرد و موقعیتی که توش قرار گرفت و تو سرش زد.

حال نیما دگرگون شد. به نهال خیره شد. نهال به سمت راه پله ها که سپهر با وقاحت تمام ایستاده بود و حرف هایش را میششنید گفت:

- یک زمانی بهم گفתי فداکاری تو به چه درد خورد یادته؟ گفתי نیما اصلاً نفهمید که تو بخاطر اون از خودت مایه گذاشتی و به این حال و روز افتادی یادته؟ نیما نفهمید، ولی خدا فهمید. اون همیشه جای حق نشسته اگه می بینی روی پاهام ایستادم و حال جسمانییم خوبه

فقط و فقط بخاطر خداییه که اون بالاست و داره تک تک کارهای ما رو می‌بینه. تو هم فکر نکن یک لقمه‌ی خوش از گلوت پایین می‌ره تقاص دل شکسته سنگین تر از چیزیه که من می‌شنوم و تو می‌شنوی. منتظر باش یک جایی که فکرش و نمی‌کنی جوابش رو می‌گیری.

به نفس نفس افتاده بود. پرده از روی حقایق گذشته برداشته شد، حقایقی که نهال می‌دانست و کیانمهر... سایه‌ی نیما از پشت سر افتاد. نهال چشم‌هایش را بست و سریع به سمت نیما برگشت. سحر پاهایش سست شد و روی زمین افتاد. صورت نیما برافروخته شد. دو دستش مشت شد. مردمک چشمانش گشاد شد. نباید می‌گفت. نباید می‌شنید. تعادلش را از دست داد. نهال سریع به سمتش رفت. زیر بغلش را گرفت و کمک کرد تا روی زمین بنشیند. نهال با نگرانی و ترس گفت:

- بشین نیما. خواهش می‌کنم بشین، من غلط کردم گفتم. باید لال

نیما نفس‌هایش به شمارش افتاد. روی زمین نشست و به در تکیه داد. حالت چهره‌ی او عوض شد. نهال سرعت خودش را به اتاقش رساند. دستانش شروع کرد به لرزیدن. نباید می‌گفت، او هیچی نباید می‌فهمید، نباید! در کشو عسلیش را باز کرد و قرص زیر زبانی و اسپری‌اش را برداشت. با سرعت خودش را نیما رساند. سرش را به در تکیه داده بود. اشک در چشمانش حلقه زد. ترس در تک‌تک سلول‌های بدنش نفوذ کرد. قرص را به سمت دهانش برد و زیر زبانش گذاشت. نیما پلک می‌زد و تندتند نفس می‌کشید؛ اما عکس‌العملی نشان نمی‌داد. با گریه وارد آشپزخانه شد و یک لیوان آب برداشت. به سمتش رفت و در دلش سپهر را نفرین کرد. مقداری آب کف دستش ریخت و روی صورتش پاشید؛ اما مردمک چشمانش تکانی نخورد. اسپری را جلوی دهانش گرفت و چندتا به صورتش زد. بازهم حالتش تغییری پیدا نکرد. دست‌هایش می‌لرزید گریه‌امانش را بریده بود. گوشه‌ی را از روی کابینت چنگ زد. شماره‌ی اورژانس را گرفت، اما آن

قدر صدایش می‌لرزید و گریه می‌کرد که نفهمید چگونه وضعیت نیما را گفت.

جلوی نیما نشست و به صورتش زد و با گریه گفت:

- نیما غلط کردم... نباید می‌گفتم. بلند شو نیما. بابا جونم بلند شو. چی شدی؟

با صدای بلند گریه کرد. دست‌هایش را دور کمر نیما حلقه کرد.

- مرگِ نهال به خودت بیا! خواهش می‌کنم، مرگِ نیاوش به خودت بیا!

صدای فریاد سحر باعث شد سپهر و چند نفر دیگر به داخل بیایند،

همه‌ی آن لحظه‌ها مانند فیلمی کوتاه گذشت. انگار با بد شدن حال نیما؛ نهال هم به کما رفته بود فقط زمانی که به خودش آمد. دید پشت مراقبت‌های ویژه نشسته است و بی‌مه‌بابا اشک می‌ریزد. با بیرون آمدن دکتر از بخش؛ با پشت دست صورتش را پاک کرد و به سمتش رفت.

- چی شده؟ حالش خوب میشه نه؟ بابام خوب میشه نه؟

مرد که همسن و سالهای نیما بود. نگاهی به چهره‌ی نهال که از گریه خیس بود انداخت و گفت:

- خوب میشن. بخاطر شوک عصبی اینجوری شدن. برای چند ثانیه قلب بیمار از کار افتاده و تنفس قطع شده. ولی الان حال بیمار خوبه و علائم حیاتی‌ش بالاست. امشب و باید تو بخش باشن و تحت مراقبت‌های ویژه باشن. فردا منتقلشون می‌کنن به بخش.

نهال با گریه روی زمین افتاد و بلندبلند گفت:

- خدایا شکر! خدایا شکر که بابام سالمه، خدایا شکر!

مرد جلویش نشست.

- دخترم حال پدرت خوبه چرا گریه می کنی؟ چند تا آزمایش باید گرفته بشه و تحت مراقبت باشن فردا به بخش منتقل می شن. خدا سلامتی بده!

با رفتن دکتر وسط سالن نشست و بلند گریه کرد. نباید می گفت مسبب حال نیما و باز شدن پایش به بیمارستان نهال بود. صدای قدم‌های سریع یک نفر آمد و بعد هم بوی ادکلن نیاوش داخل بینی

نهال پیچید. نیاوش خودش را به نهال رساند. دست‌هایش از شدت اضطراب و سرما می‌لرزید. اشک در چشمانش حلقه زده بود. به چهره‌ی رنگ پریده‌ی خواهرش چشم دوخت.

- چی شده نهال؟ چرا اینجا این؟! نیما کو؟ حالش خوبه نه؟ بابا نیما خوبه نه؟

نهال نگاهش را دزدید. با صدایی که از شدت گریه دو رگه شده بود گفت:

- حالش خوبه! امشب و باید تحت مراقبت باشه فردا به بخش منتقل می‌شه.

نیاوش روی زمین نشست. نهال را در بغلش کشید. اجازه‌ی حرفی به

نیاوش نداد.

- تقصیر من بود نیا! من گفتم! من باعث حال بد نیما هستم... .

- باشه نهالی، الان که نیما خوبه نه؟ دروغ که نمیگی! خوبه دیگه؟

بلند گریه کرد و گفت:

- خوبه! حالش خوبه! دکتر می گفت... برای چند ثانیه قلبش از کار افتاده! هم‌اش بخاطر منه! نیا من بدون نیما نمی‌تونم زندگی کنم!

شانه‌های نیاوش شروع کرد به لرزیدن. با صدای گرفته‌ای روبه خواهرش گفت:

- می دونم نهالی! نیما برای من و تو همه کسه! می دونم تو از عمد نگفتی می دونم. همه چیز رو می دونم. نیما حالش خوبه. مگه نمیگی دکتر گفته علائم حیاتیش بالاست؟

سرش را به معنای آره تکان داد. نیاوش پیشانی اش را و بوسید و گفت:

- خواهری گریه نکن! خب؟ مگه به نیما قول ندادیم گریه نکنیم؟ می خواهی وقتی حالش خوب شد ناراحت شه؟

نمی توانست جلوی اشک هایش را بگیرد. حتی فکر اینکه نیما یک روزی یک خار در پایش فرو برود هم او را به گریه می انداخت چه برسد به اینکه الان روی تخت بیمارستان افتاده بود. نهال آرام زمزمه کرد:

- همه‌اش تقصیر اون عوضیه! اون بی همه چیز، کیان آشغال!

از بغل نیاوش خارج شد. از روی زمین بلند شد و رو به او گفت:

- همین جا بمون تا برگردم. باید حساب کسی که مسبب اصلی این اتفاقاته رو به سزای عملش برسونم. هر اتفاقی افتاد بهم خبر بده گوشیم و آوردم.

نیاوش خیره نگاهش کرد. سرجایش ایستاد و نگران گفت:

- کجا میری نهال؟

همان‌طور که چند قدم از نیاوش دور می‌شد گفت:

- میرم حساب مسبب اصلی این اتفاقات و برسم.

با پشت دست صورتش را پاک کرد و با پاهایی که هیچ جانی نداشت به سمت راه پله ها رفت. اگر نیما چیزیش می شد نهال تا آخر عمر خودش را نمی بخشید. در دلش گفت:

- هم من مقصر بودم هم کیان و هم سپهر و هم اون زن و شوهر!

بی توجه به نگاههای مردم به سمت در خروجی بیمارستان رفت. با وارد شدنش به محوطه سوز هوای سرد و بارانی که می آمد به صورتش خورد. نهال همان طور که قدم به سمت جلو بر می داشت. بلندبلند با خود گفت:

- اگه اون زن و شوهر ما رو رها نمی کردن نه نیما با ما آشنا می شد نه درگیر این بیماری تنفسی لعنتی می شد و نه من بخاطر نیما و

علاقه‌ی بیش از حدی که بهش داشتم زن اون مرتیکه نمی‌شدم و اون اتفاقات نمی‌افتاد. مقصر کی بود؟ من؟ نیاوش؟ نیما؟ پدر و مادر اصلی؟ کیان؟ سپهر؟ کی بود؟ پیش کیانمهر می‌رفتم و چی می‌گفتم؟ می‌گفتم چرا من رو زیر دست و پا لگدمال کردی؟ چرا من رو راهل دادی؟ چرا به فلاکت و بدبختی انداختی؟ چی می‌گفتم؟ اون در جوابم چی می‌گفت؟ می‌خواست زخم نشی! می‌خواست بذاری سرمایه‌ی ناچیز پدر خوندهات بره رو هوا!

سرجایش ایستاد. با زدن رعد و برق آسمان روشن شد. از سرما به خودش لرزید. رفتنش به نفع نیما نبود اگر این موقعیت را به نفع خودش استفاده می‌کرد و کل سهام را می‌خرید همه‌ی زحمات نیما یک شبه روی هوا می‌رفت. چند قدم به سمت جلو رفت و در آخر هم روی نیمکت کنار محوطه نشست. یقه‌ی چه کسی را در این دنیای بزرگ می‌گرفت؟ سرش را به نیمکت سرد تکیه داد. بخاطر خیسی گونه‌هایش و باد سردی که به صورتش می‌خورد. صورتش سرخ شده بود. اشک‌هایش با یاد بدبختی‌هایی که این سال‌ها کشیده بودند

دوباره روانه‌ی صورتش شد.

- کاش این اتفاقات نمی‌افتاد کاش همون روز که قرص خوردم به بیمارستان نمی‌رسیدم و می‌مردم و این روزای تلخ و نمی‌دیدم.

چهره‌ی مات نیما که جلوی در نشسته بود از جلوی چشمش رد شد. جان‌کندن‌ها، به این در و آن در زدن‌هایش برای آوردن یک لقمه نان سر سفره! کسی کنارش نشست و پالتویی روی شانه‌هایش قرار گرفت. حال اینکه سر برگرداند و ببیند کی کنارش نشسته را نداشت. صدای آشنایی آمد.

- فکر کردم رفتی خونه رو روی سر کیانمهر خراب کردی!

گردنش را به سمت او مایل کرد و گفت:

- می‌رفتم، چی داشتم که بگم؟ می‌گفتم تو مقصری که از اول سرنوشت ما این شد؟

بهزاد که غم خودش کم نبود و اتفاقاتی که برای این خانواده می‌افتاد هم به او اضافه شده بود با لحن غمگینی گفت:

- خدا بزرگه نهال! نا امید نباش. خدا می‌دونه شما سه تا به جز هم کسی و تو این دنیا ندارین.

- دنبال کی بگردم و یقه‌اش و بگیرم و گله کنم بهزاد؟

- یادته یک زمانی به من گفتی حتماً حکمتی هست که زن و بچه‌ات و از دست دادی؟ شاید همه‌ی این اتفاقات حکمتی توش هست.

نیم نگاهی به بهزاد انداخت و با صدایی که می لرزید گفت:

- تقاص نخواستن ما رو نیما داره پس میده. چرا ما رو نداشت جلوی بهزیستی و نرفت پی زندگیش؟ ما نحسیم! خوبه؟ از وقتی وارد زندگی نیما شدیم فقط بد آورد. مسافر خونه‌ی سی متری آتیش گرفت. در به در شدیم.

دست‌های بهزاد دور شانهاش حلقه شد و او را در آغوش کشید.

- هیس! نشد از این حرف‌ها رو بزنی ها! نحس چیه؟ تقدیرتون این بود.

- مگه خودمون خواستیم؟ چرا اصلاً بچه آوردن وقتی می خواستن

یکی دیگه رو بدبخت کنن؟

بهزاد که می‌دانست ادامه‌ی این بحث سرانجام خوبی ندارد با اخم گفت:

- نهال لطفاً از این حرف‌ها نزن. به جای اینکه خودتون و جمع و جور کنین فردا نیما وارد بخش میشه. تو اینجا نشستی گله می‌کنی اون هم از نیاوش که مثل بچه‌ها پشت بخش نشسته و گریه می‌کنه. تو اصلاً به خودت نگاه کردی دختر گنده؟

از بهزاد فاصله گرفت و به او که مانند همیشه لباس‌های تیره رنگ، اما مرتب پوشیده بود نگاه کرد.

- مگه چمه؟

اشاره‌ای به لباس‌هایش کرد و گفت:

- با لباس راحتی اومدی بیمارستان.

نگاهش سمت لباس‌هایش چرخید. شلوار راحتی چهارخانه قرمز_ آبی و بلوز آستین بلند قرمز و بافت ذغال سنگی رویش پوشیده بود. شال مشکی هم سرش بود. پاهایش را بالا آورد. چکمه‌های ظهری هم پایش بود. شانه‌ای بالا انداخت و دستی روی صورتش کشید.

- کسی که مریض اورژانسی داره آرایش کرده و با سر و وضع مرتب نیست.

بهزاد نگاهی به نهال انداخت و بی‌توجه به حرف او گفت:

- از دکترش پرسیدم گفت برای چند ثانیه قلبش از کار افتاده و سکتته‌ی خفیفی کرده؛ ولی الان حالش خوبه و تا چندساعت دیگه بهوش میاد. میشه ازت یک سوال بپرسم؟

نهال سرش را پایین انداخت.

- آره.

- چی بهش گفتی؟

با یاد چند ساعت پیش بغض گلویش را گرفت.

- کنترل حرف‌هام از دستم در رفت و اون‌هم شنید که بخاطرش زن

کیان شدم. من نمی خواستم بهزاد... فقط می خواستم جواب اون و بدم
که برای من....

ادامه نداد. کاش هیچی نمی گفت کاش اینجوری نمی شد. صدای رعد
و برق آمد. بهزاد با لحن آرامی گفت:

- بلندشو بریم داخل. الان بارون می گیره. غصه نخور الان که حال
نیما خوبه و ماجرای اصلی رو ناخواسته فهمیده.

- اگه من نمی گفتم نیما اینجا نبود. اگه من نمی گفتم الان سر یک
میز نشسته بودیم و نهار می خوردیم که صبح درست کرده بودم و می خوردیم.

بهزاد سرش را به سمت آسمان گرفت و گفت:

- خودت می‌دونی نیما برای من خیلی عزیزه. چه اون یک سال و چه قبلش که همکار هم بودیم. دیگه همه‌ی اخلاقیات دستمه. وقتی به هوش بیاد می‌دونه از چی ناراحت میشه؟ از اینکه هیچی بهش نگفتی. نیما تو و نیاوش و خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی دوست داره. با پنهون کاری و نگفتن این که داری بخاطر سرمایه‌ی اون، خودت و بدبخت می‌کنی بدترین کار ممکن بود. شاید اگه هرکسی دیگه بود به این حال نیما می‌افتاد. می‌فهمی چی میگم نهال؟

به دست‌هایش که از سرما قرمز شده بود نگاه کرد و گفت:

- هرچی نگفتم فقط بخاطر خودش بود. بهزاد تو با ما نبودی که ببینی نیما تو این بیست سال چه قدر سختی کشیدی. بخاطر اون سرمایه‌ی به قول کیان چندر غازی که داشت به چه زمین و آسمونی و زد. تمام پول‌هایی که به عنوان رهن به صاحب اون مسافرخونه داده بود با آتیش گرفتن اونجا دود هوا شد. اگه من زن کیان نمی‌شدم همه‌ی اون پول و سرمایه‌ای که به بدبختی جمع کرده بود روی هوا

می‌رفت. برام مهم نیست چی شد و چه بلایی سرم اومد فقط خوشحالم که نیما انقدر به قول قدیمی‌ها دستش به دهنش می‌رسه و وضع مالیش خوب شده که داره سهام شرکت به اون بزرگی و می‌خره.

بهزاد به نهال خیره شد. او از هم‌همشی گذشته‌ی آن‌ها خبردار بود. حتی بیشتر از نهال و نیاوش می‌دانست.

- یعنی نمی‌خوای بدونی اون پول از کجا اومده؟

نهال که به تنها چیزی که فکر می‌کرد همین موضوع بود. تلخ خندید.

- نه! چون می‌دونم نیما از هر جا پول آورده و جور کرده از راه حلال بوده شایدم خدا دستمزد سختی‌های اون چند سال و بهش داده. هر چی هست من تو زندگیم به داشتن نیما تو زندگیم افتخار کردم و می‌کنم. درسته واسش نحس بودیم ولی اسطوره‌ی زندگی من

نیماست. پس درک کن چرا بهش اصل خیلی از اتفاقات و نگفتم.
شاید اگه می‌گفتم با خیلی از آدم‌ها آشنا نمی‌شدم و الان با چشم باز به
زندگیم نگاه نمی‌کردم و خدا رو شکر نمی‌کردم بخاطر موقعیتی که
هستم؛ ولی... .

صدای نیاوش که از دور نهال‌نهال می‌کرد به نهال اجازه نداد حرفش
را ادامه دهد. ته دلش خالی شد. هزاران فکر به ذهنش هجوم آورد. از
روی نیمکت بلند شد و با سرعت به سمت نیاوش که داشت به
سمتش می‌دوید رفت. نیاوش با خوشحالی گفت:

- نیما به هوش اوامده می‌خواد ببینت.

پاهایش به زمین چسبید. بخاطر فکر و خیال‌هایی که در ذهنش آمده
بود. بغض کرد. لرز بدی به جانش افتاد. چشم‌هایش تار شده بود.
نیاوش جلویش ایستاد و دست‌هایش را دور او حلقه کرد و گفت:

- به هوش او مد خواهر قشنگم. نیما حالش خوبه!

نیاوش دستشهایش را روی صورت یخ زده‌ی خواهرش گذاشت و ادامه داد:

- گریه نکن دیگه خب؟ می‌خواد ببینت. بیا بریم نهالی! خدا خیلی دوستمون داشت که اتفاق بدی نیفتاد.

از کنار نیاوش رد شد. با قدم‌های تند خودش را به داخل بیمارستان رساند. باز هم نگاه خیره‌ی مردم را احساس کرد، ولی برای نهال مهم نبود. مهم مردی بود که الان حالش خوب بود. پای راستش یک لحظه لیز خورد و نزدیک بود بیفتد. این اتفاق هم مهم نبود. به سمت بخش مراقبت‌های ویژه رفت. نگاه پرستار مردی که روپوش سفید پوشیده بود به او افتاد.

- من نهالم!

مرد نگاه کوتاهی به چهره‌اش انداخت و گفت:

- فقط پنج دقیقه بیمار و ببینید و بیاین. نباید فشار عصبی بهش وارد شه. بیمارتون یک حمله‌ی قلبی رو پشت سر گذاشته.

سری تکان داد. با کارتش در را باز کرد و اشاره‌ای به لباس‌های سبز رنگ کرد که بپوشد. با دست‌هایی که می‌لرزید لباس‌ها را و پوشید و ماسک را به صورتش زد. نگاهی به راهرو انداخت. یک راهرو بزرگ که وقتی قدم بر می‌داشتی صدای بوق دستگاه‌ها را که جان هر آدمی به آن‌ها بستگی داشت را می‌شنیدی. مرد جلوتر از او رفت. خودش هم یک زمانی اینجا بود. چشم‌هایش به دلیل بالا رفتن قندخون تار می‌دید. جلوی یک اتاق که از پشت شیشه دیده می‌شد ایستاد. دو

تخت بود. تخت سمت راست تخت نیما بود و کناری یک مرد دیگر. یک قطره اشک با دیدن وضعیت نیما روی گونه‌اش چکید. گلویش خشک شد. پرستار نگاهی به او انداخت و در را با کارت باز کرد و گفت:

- بیشتر از پنج دقیقه طول نکشه.

سری تکان داد و وارد اتاق شد. باورش نمی‌شد این مردی که با لباس آبی روی تخت خوابیده بود سرپناه و اسطوره‌ی نهال و نیاوش بوده است. به سمت تخت رفت و روی صندلی نشست. با دیدن نیما کنترل گریه‌اش از دستش رفت و شروع کرد به بی‌صدا گریه کردن. نیما با صدای گریه‌ی او چشم‌هایش را باز کرد.

- نیما؟ بابا؟

نیما ماسک اکسیژن را از روی دهانش برداشت و گفت:

- نه... ال!

نهال با دست‌های سردش دستش را گرفت و با گریه گفت:

- من و ببخش.

دستش را فشار داد و با صدای آرام و خش داری گفت:

- چرا... نگفتی؟ چرا خودت رو... جونیت رو... بخاطر اشتباه من ... به
حراج گذاشتی؟

- من هر کاری کردم فقط و فقط بخاطر دوست داشتن بیش از

اندازه‌ای بود که نسبت بهت داشتم بود. فکر می‌کردی من می‌ذارم پولایی که به زحمت جمع کردی هدر بره و یک شبه دود شه؟ تو دختری که بزرگ کردی و اینجوری دیدی؟

یک قطره اشک از کنار چشم نیما چکید. به سرفه افتاد. نهال ماسک اکسیژن را روی صورتش گذاشت.

- به خودت فشار نیار. اگه هر چیزی و نگفتم فقط و فقط به خاطر خودت بود. بخاطر اینکه بتونم جبران کنم. نیما تو برای من حکم همه چی و داری. الان پدر و مادرهای واقعی این کارهایی که تو برای ما کردی و نمی‌کنن.

نهال نتوانست در چشم‌های نم دارش نگاه کند. دستش را بالا آورد و بوسید. نیما دستش را کشید. ماسک را از جلوی دهانش برداشت و گفت:

- سرتو بیار بالا دخترم! دیگه نبینم نهال من به این حال و روز افتاده
و گریه می کنه ها! باید همیشه... .

به او نگاه کرد. نیما لبخند تلخی روی لبش نشانده و ادامه داد.

- باید بخنده! باید همیشه صدایش تو کل خونه بیچه! هیچ وقت نباید
چشماش گریون باشه. اگه گریه کنه نیما هم گریه می کنه... .

یک قطره اشک از گونه‌ی نیما چکید. ماسک را چند ثانیه جلوی
دهانش گذاشت و بعد برداشت.

- دیدی؟ نهال گریه کرد. نیما هم گریه‌اش گرفت. دوست داری
پدرخوندهات و اینجوری... .

سرفه اجازه‌ی کامل کردن جمله‌اش را نداد. نهال نگاهی به صورت رنگ پریده‌اش انداخت و گفت:

- هنوز این لفظ پدرخونده رو به کار می‌بری؟ تو برای من و نیاوش هم مادری هم پدر و هم برادر بزرگتر! پدرخونده ماله کساییه که زندگیشون و پای بچه‌هاشون نمی‌ذارن.

نهال از روی صندلی نیم خیز شد و با دستمال کاغذی که آن‌جا بود اشک روی صورتش را پاک کرد. لبخند کمرنگی به او زد و گفت:

- زود خوب شو. خب؟ من و نیاوش بدون نیما انگار وجود نداریم بابا!

نیما ماسک را برداشت و گفت:

- به شرطی خوب می‌شم که بدون اینکه نهال بپرسه به چه دلیل..
بگه من رو می‌بخشه یا نه؟

سرفه کرد. نهال لبخندی به چهره‌ی غمگینش زد و گفت:

- هر کاری کرده باشی هر چیزی شده باشه بدون اینکه بهم بگی من
بخشیدمت. مگه بچه‌ها از باباهاشون ناراحت می‌شن؟

صدای باز شدن در آمد و بعد هم صدای همان پرستار مرد داخل اتاق
پیچید.

- خانم پنج دقیقه‌تون تموم شد.

نهال ماسک را پایین داد و موهای جوگندمی نیما را که روی
پیشانی‌اش ریخته بود را بالا داد و بوسید.

- مراقب خودت باش بابا! خب؟

جلوی خودش را گرفت گریه نکند. صاف ایستاد و بدون نگاه کردن به
نیما گفت:

- من همین پشتم. فردا دکتر گفت به بخش منتقل می‌شی.

پرستار با کلافگی گفت:

- لطفاً سریع باشید خانم!

نهال تا یک قدم به سمت خروج برداشت. نیما مچ دستش را گرفت و باعث شد بایستد. به سمتش برگشت و با صدای گرفته‌ای گفت:

- جانم؟

نیما با صدای خش داری گفت:

- دوست دارم دختر... قشنگم!

بعد از زدن این حرف دستش را پایین آورد. پرستار به سمت نهال آمد و به بیرون از اتاق هدایتش کرد. از پشت شیشه نگاهی به نیما انداخت. پرستار ماسک اکسیژن را روی صورتش مرتب کرد و یک سری چیزها را چک کرد ولی نیما از نهال نگاه نمی گرفت. نهال ماسک را از جلوی دهانش باز کرد و به سمت بیرون رفت. سرگیجه اذیتش می کرد. چشم هایش می سوخت. خشکی گلویش باعث شد به

سرفه بیفتد. نگاه آخر را به ته راه رو انداخت و کلید در را زد. باز شد. یک قدم به سمت جلو برداشت نیاوش با پشت دست صورت اش را تمیز کرد و به سمتش رفت.

- حالش خوبه؟

یک لحظه چهره‌ی نیما از جلوی چشمانش کنار نمی رفت. بهزاد و نیاوش با نگرانی نگاهش کردن. نیاوش با عصبانیت شانه‌هایش را تکان داد و گفت:

- چرا چیزی نمی‌گی؟ حالش خوبه؟ چرا گریه می‌کنی نهال؟

بهزاد نگران نگاهش کرد.

- چرا چیزی نمیگی؟ خوبه یا نه؟

با صدایی که به زور شنیده می شد گفت:

- خو... به!

انگار جان به دست و پایشان رسید که نفسی از سر آسودگی کشیدند. گریه اش دست خودش نبود. شوک بزرگی به نهال وارد شده بود. تعادلش را از دست داد و با زانو زمین خورد. بهزاد صدایش زد. دختر ضعیفی نبود ولی اتفاقات امروز بیشتر از توانش بود. اینکه بینی یکی از عزیزانت روی تخت بیمارستان است خیلی سخت بود. صداهای نگران نیاوش و بهزاد را می شنید ولی قدرت این را نداشت که فقط یک کلمه بگوید خوبم. خاطرات گذشته به او هجوم آورده بود. تک تک لحظه های تلخ و شیرین از جلوی چشمش رد شد. چندبار به صورتش زدند. یک دکتر تندتند چیزی می گفت. تکان خوردن لب هایشان را

می‌دید ولی نمی‌توانست بگوید من خوبم...!

با شنیدن حرف‌هایی که از زبان نهال شنید. احساس کرد توان ایستادن را از دست گرفتند. تکه‌های پازل نصف و نیمه را کنار هم گذاشت. نهال بخاطر نیما زن کیانمهر شده بود. همان زمان هم برایش عجیب بود که چی شد که ضرر زیادی که مسببش نیما بود. شرکت از طرف او قبول نکرد. کیانمهر تمام ضرر را پرداخته بود. نهال به سمتش برگشت. کمکش کرد تا روی زمین بنشیند. نفس‌هایش به شمارش افتاد. تمام آن لحظه‌ها مانند یک کتابچه‌ی قدیمی که ورق می‌خورد از جلوی چشمانش رد شد. نگاه‌های پیروز کیانمهر و رفتار حق به جانبش، چهره‌ی کبود نهال، صورت گریانش وقتی فهمید نمی‌تواند راه برود. روزی که او را دید که بین قرص‌ها نشسته بود می‌خواست خودش را بکشد. صدایش می‌زدند ولی او مغزش در گذشته مانده بود. او در حق آن دو بچه بد کرده بود. اگر بیست سال پیش آنها را نجات نمی‌داد نه نهال به این وضع افتاده بود و نه نیاوش پر از عقده و حال

بد بود. تقصیر او بود که آنها این گونه شده بودند. مردمک چشمش روی مردی که جلویش ایستاده بود ثابت ماند. همان لباس‌های بیست سال پیش بر تنش بود و لبخند بر لبش بود. به خودش آمد. نهال را دید که دستانش را دور کمرش حلقه کرده بود و التماس می‌کرد که جوابش را بدهد. صدای گریه‌ی بچه در گوشش پیچید. انگار یک جایی میان گذشته و زمان حال مانده بود.

خودش را دید پشت یک خانه‌ی قدیمی که در آهنی‌اش باز بود و وسایل خانه داخل حیاط افتاده بود. آفتاب دی ماه عمودی به داخل حیاط می‌تابید. با پاهای لرزان وارد خانه شد نمی‌توانست بماند. با صدای گریه‌ی بچه به داخل خانه نگاه کرد. انگار جان به دست و پایش رسید. اگر دست آنها می‌رسید به بچه‌ها زندگیشان تباه بود. عذاب وجدان داشت. به سمت پله‌های خانه رفت که نگاهش روی چادر مشکی که افتاده بود روی زمین با چندتا پلاستیک خرید گره خورد. صدای بچه‌ها از داخل اتاق‌ها می‌آمد. دستانش لرزید. نمی‌دانست کارش درست است یا غلط! هر تصمیمی که داشت باید

سریع‌تر عجله می‌کرد. در اتاق را باز کرد که نگاهش به یک دختر چهارساله که گریه می‌کرد و یک نوزاد که داخل گهواره خواب بود افتاد. برای چند لحظه اتفاقاتی که افتاده بود جلوی چشمانش آمد. نمی‌توانست آن‌ها را رها کند. به سمت کمد بچگانه‌ای که کنار اتاق بود رفت و لباس‌های آن بچه‌ها را داخل کیف کوچک دستی گذاشت. دختر بچه با دیدن او ساکت شده بود. دستانش می‌لرزید. به سمت دختر بچه برگشت که نگاهش به قاب عکس روی میز افتاد. طی یک تصمیم ناگهانی قاب را درون کیف انداخت و دست دختر بچه را که ساکت به او نگاه می‌کرد را گرفت. نوزادی که درون گهواره بود را برداشت و به سمت در رفت. باید دور می‌شد. می‌دانست اگر برود دیگر نمی‌تواند برگردد؛ ولی برای همیشه از آن‌جا رفت. با بچه‌هایی که فکر نمی‌کرد یک روز جانش به جانشان بسته باشد و یکی از همان بچه‌ها در آینده بخاطر او پشت پا به زندگی‌اش بزند.

صدای بوق دستگاہ می‌آمد. چشمانش را باز کرد. حرف‌های نهال را

یادش آمد. التماس‌ها و زجهش‌هایش که به او می‌گفت به خودش بیاید. سنگینی یک چیزی را روی قلبش احساس می‌شکرد مثل همان روز، همان روزی که با آن بچه‌ها رفت و سرنوشت آن‌ها و خودش را عوض کرد. سایه‌ی مردی بالای سرش افتاد. پرستار نگاهی به نیما انداخت و گفت:

- خداروشکر وضعیتتون طبیعی شد.

یک چیزی را داخل پوشه یادداشت کرد و ادامه داد.

- مثل اینکه خدا بچه‌هاتون و خیلی دوست داشت.

با دستش ماسک اکسیژن را پایین داد و روبه پرستار گفت:

- نهال رو می خوام... ببینم!

- شما الان در بخش مراقبت‌های ویژه بستری هستید و ملاقات ممنوعه. فردا به بخش منتقل می‌شید.

لجوجانه گفت:

- پنج... دقیقه.

پرستار که پافشاری نیما را دید ماسک اکسیژن را روی دهانش گذاشت. در پوشه را بست و گفت:

- فقط پنج دقیقه!

سری تکان داد که پرستار از اتاق خارج شد. هیچ چیز را نهال به او نگفته بود. نه حرف‌های کسی که یک زمانی خواستگارش بود و نه موضوع کیانمهر را. نگاهی به ساعت که روی دیوار بود انداخت، 12:40 نیمه شب بود. آخرین بار که داشت آن پرونده‌ها را مطالعه و رسیدگی می‌کرد. شش و نیم بعد از ظهر بود. با باز شدن در نگاهش به سمت در چرخید. چشم‌های سرخ و رنگ پریده‌ی نهال از پشت ماسک هم معلوم بود. باید قبول می‌کرد که در حق نهال و نیاوش بد کرده بود. شاید اگر آن‌ها با او نبودند الان زندگی بهتری داشتن... .

مقصر اصلی این ماجرا کی بود؟ نیما؟ یا نهال؟ نیما که ناخواسته و از روی عذاب وجدان و مهر و محبت آن‌ها را نجات داده بود یا نهالی که بخاطر علاقه و چیزهایی که دیده بود از او واقعیت را پنهان کرد و زنِ مردی شد که فقط منافع خودش برایش مهم بود؟ نیما با دانستن حقایق خود را مقصر می‌دانست و نهال با ندانستن واقعیت! نیما تا کی می‌تواند حقایق را مخفی کند؟ آیا ماه همیشه پشت ابر باقی می‌ماند؟

صدای بهزاد را که در حال مکالمه با کسی بود را شنید. نمی توانست چشم‌هایش را باز کند. خستگی زیادی در بدنش نفوذ کرده بود. می دانست در بیمارستان است و حال نیما بد شده است. بهزاد پشت پنجره ایستاده بود و کلافه با محمدحسین صحبت می کرد.

- نه داداش چی رو بلند شی بیای؟ شما خونه بمونین. هر چی سپهر جلو چشم نهال و نیما و نیاوش که به خونش تشنه‌ند نباشه بهتره. جلوی چشم منم اگه باشه زنده‌اش نمی دارم.

بهزاد به سمت نهال برگشت. نهال بدون باز کردن چشم‌هایش دستش را بلند کرد و در هوا تکان داد. بهزاد رو به محمدحسین گفت:

- محمد قطع کن بعداً بهت زنگ می‌زنم. خدافظ!

به سمت نهال رفت.

- جانم نهال؟ خوبی؟ بیدار شدی؟ چیزی می‌خواهی؟ بذار برم پرستار و صدا کنم.

نهال گوشه‌ی پالتواش را گرفت و مانع رفتن او شد.

- نیما خوبه؟ ساعت چنده؟

چشم‌هایش را به سختی باز کرد. بهزاد لبخند مهربانی روی لبش نشانده.

- آره نیما خوبه. منتقلش کردن به بخش. ساعت... .

دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعت بند چرمی صفحه گردش
انداخت و ادامه داد:

- یک و نیم ظهر!

نهال با شنیدن این حرف، سریع سر جایش نشست و از روی تخت
بلند شد. کفش‌هایش را جلوی پایش گذاشت و روبه بهزاد گفت:

- چرا من انقدر خوابیدم؟ چی شد اصلاً؟

بهزاد اخمی چاشنی صورتش کرد.

- بشین! حال نیما خوبه... الانم خوابه. تو هم دیشب تا از بخش بیرون اومدی افتادی هر چی صدات می کردیم جواب نمی دادی. دکتر معاینهات کرد و گفت قندت رفته بالا افتاده. به زور انسولین قندت و آوردن پایین!

دستش را روی شالش کشید و مرتب کرد. سرش را خم کرد که زیپ چکمه هایش را بالا بکشد که احساس کرد سرش گیج رفت. چشم هایش را برای چند ثانیه بست و بعد از بستن زیپ کفش هایش. روبه روی بهزاد که مانند همیشه لباس های مرتبی تنش بود ایستاد.

- می موندی برای چند ساعت دیگه تا حالت بهتر شه بعد می رفتی پیش نیما.

نهال اخمی کرد و گفت:

- تا وقتی نبینمش آرام نمی‌شم.

بعد از زدن این حرف خلاف سرگیجه‌اش به سمت در رفت و از اتاق خارج شد. حالت تهوع به او دست داده بود. کلافه از حالی که داشت. زیر لب گفت:

- انگار آرامبخش بهم زدن. حالم مثل اون اوایل شده. سر گیجه که دارم. چشمامم که خواب داره. پاهامم که حس نداره! حالت تهوعم دارم.

نگاه پرستارها را روی خودش احساس کرد. روی دستش می‌سوخت. بهزاد با او هم قدم شد. با جدیت گفت:

- به من تکیه کن. اثرات آرامبخشی که بهت زدن هنوز هست.

خنده‌ی بی‌جانی کرد و گفت:

- پس بالاخره لو دادی بهم آرامبخش زدن.

سوار آسانسور نسبتاً بزرگ بیمارستان شدند. به دیواره‌ی آسانسور تکیه داد. باید از سلامتی نیما مطمئن می‌شد. سعی کرد صاف بایستد. دوپرستار و یک بیمار وارد شدند. با وجود خماری که اثرات همان آرامبخش قوی بود نگاه یکی از پرستارها را روی بهزاد حس کرد. سرش را به گوش بهزاد نزدیک کرد و گفت:

- مثل اینکه خوشتیپ‌تر از تو پیدا نکردن جناب سلطانی!

بهزاد که از این حال نهال کلافه شده بود. سرش را به سمت او مایل

کرد و گفت:

- نهال بیا برگردیم به همون اتاق تا بدتر نشدی!

نهال بی حال اخمی کرد و گفت:

- خیالم راحت شه. تخت کنار نیما رو باز می کنم می خوابم.

آسانسور ایستاد. روی پاهایش نمی توانست بایستد. خوابش می آمد. نا
داشت چشم‌هایش را باز نگه دارد. در دلش گفت:

- مثل اینکه وقتی می خواستن آرامبخش بزنن. نیاوش بهشون گفته
دوز پایین بهش جواب نمیده. اونا هم نامردی نکردن مرفین زدن که
گاوم از پا در میاره چه برسه به من...!

به بهزاد تکیه کرد. به سمت اتاقی که نزدیک ایستگاه پرستاری بود رفتند. بهزاد تقه‌ای به در زد و وارد شد. نگاه نهال به نیاوش و نیما افتاد. قبلاً نیما موهای نیما رو نوازش می‌کرد الان جایگاهشان برعکس شده بود. نیاوش با چشم‌های اشکی دستش را لای موهای جوگندمی نیما می‌کشید. با صدای در نیاوش از روی تخت بلند شد. نگاهش به نهال که صورتش مانند گچ دیوار سفید شده بود خیره ماند. اخمی کرد و گفت:

- چرا از جات بلند شدی؟

نهال تکیه‌اش را از بهزاد گرفت. به نیما اشاره کرد و پرسید:

- حالش... چطوره؟

نتوانست روی پاهایش بایستد. نیاوش سریع دستش را زیر زانوهای خواهرش برد و به سمت تخت همراه بیمار رفت. روی تخت درازش کرد. نهال منتظر بود تا با چشم‌های خودش ببیند نیما حالش خوب است. که تا حدودی دیده بود خطری او را تهدید نمی‌کند. چشم‌هایش را بست و به یک خواب عمیق فرو رفت.

مهمان‌دار نگاهی به بلیط انداخت و به سمت صندلی که ردیف سمت راست بود هدایتش کرد. به سمت صندلی رفت و نشست. طرف پنجره نبود. خلاف بقیه‌ی مردم و اکثریت که دوست دارند کنار پنجره بنشینند. برای ونداد فرقی نداشت. کیف و پالتواش را روی پایش گذاشت. صدای گوشی‌اش آمد. از جیب داخل پالتواش در آورد. اولین باری بود که صدایش زیاد بود. همیشه روی ویبره می‌گذاشت. نگاهی به اسم مخاطب انداخت... فواد! تماس را وصل کرد.

- سلام.

- سلام کجایی؟ فرودگاهی؟ خونه‌ای؟ کجایی؟

مرد چاقی به سمتش رفت و به زور خودش را از صندلی رد کرد و کنارش نشست.

- همین الان سوار هواپیما شدم. چرا؟ چی شده؟

- هیچی بیخیال. می‌خواستم بگم اگه مشهدی یک سر بری بیمارستان.

- چرا چی شده؟

مهمان دار به سمتش رفت و گفت:

- لطفاً گوشیتون روی حالت پرواز بذارید.

سری به معنی باشه تکان داد.

- دیشب حال پدرخونده‌ی نهال بد شده. مثل اینکه حمله‌ی قلبی خفیفی کرده.

با یاد نیما و حرف فواد اخم‌هایش درهم شد. شاید همه‌ی اتهامات فواد به سمت او بود. ولی ونداد برای نیما قابل احترام بود.

- الان چطوره؟

مکثی کرد و گفت:

- خوبه. مثل اینکه حال نهالم بد شده.

گره‌ای بین ابروهایش انداخت و گفت:

- حتماً بخاطر افت قندخون آره؟

- نمی‌دونم والا. تو بهتر از من نهال رو می‌شناسی و اینکه به یکی از بیمارستان‌ها سر زدم و مشخصات بچه‌هایی که اون دو سال به دنیا اومدن و از بایگانی گرفتم.

ونداد کمربندش را بست. مهمان‌دار دوباره به او تذکر داد.

- فواد قطع می‌کنم. وقتی رسیدم تهران بهت زنگ می‌زنم.

- باشه داداش. مراقب خودت باش منتظر تماس هستم.

- خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و روی حالت پرواز گذاشت. از آنکه حال نیما بد شده بود یک حسی داشت. ارتباطی به نهال نداشت. از وقتی آن مرد را شش سال پیش سر عقد کیان و نهال دیده بود. یک حسی به او پیدا کرده بود. افکار ذهنش را پس زد. دیشب یک ساعت هم نخوابیده بود. سه ساعت با فواد بحث می‌کرد بقیه‌ی شب هم درگیر چند پرونده بود. با بلند شدن هواپیما و اوج گرفتنش. چشم‌هایش را بست تا برای چند دقیقه هم که شده بخوابد.

- میگم چجوری این هیکل و درست کردی؟

چشم‌هایش را کلافه باز کرد و به سمت مرد که با حسرت نگاهش می‌کرد گفت:

- بله؟

به زور خودش را به سمت ونداد برگرداند. شلوار مشکی و بند هیکل، با پیراهن آبی کمرنگ و کتش هم روی پایش گذاشته بود.

- چجوری انقدر خوش هیکل شدی؟ حتماً مکمل خوردی نه؟ یا شایدم پروتئین زیاد میخوری! هوم؟

- نه. هیچکدوم از این‌ها رو نخوردم. حتی باشگاهی که تو ذهن شما

هست هم نرفتم.

مرد متعجب نگاهش کرد و دستش را بالا آورد. بازوی او را گرفت و گفت:

- پس چجوری؟

- قبلاً می‌رفتم باشگاه؛ یک مدتی فقط پیاده روی می‌کنم.

با حسرت گفت:

- خوش به حالت. من که با صد و سی و پنج کیلوگرم وزن نمی‌تونم از جام تکون بخورم. چه برسه به پیاده روی!

کاش همه‌ی آرزو‌ها مانند این بود. کاش همه‌ی مردم همین آرزو را داشتند و هیچ وقت گرفتار روزهای سخت نمی‌شدند. سلامت بودن و تنها دغدغه‌ای که داشتند کم کردن وزن بود و بس! نه مانند وندادی که سی و چهار سالش بود؛ اما هرکسی او را میش‌دید فکر می‌کرد سنی‌اش گذشته است. مرد اشاره‌ای به انگشت خالی از تعهدش کرد و گفت:

- ازدواج نکردی خوش‌هیگل؟

- نه! هنوز تن به ازدواج ندادم.

مرد خندید و گفت:

- البته آدمی به خوش‌پوشی و خوش‌هیگلی تو که نیازی به تعهد

نداره.

ونداد نگاهی به مرد پرحرف انداخت. دوست نداشت چیزی بگوید؛ اما مرد هنوز دهانش گرم شده بود.

- هنوز اون آدمی که میخوام رو پیدا نکردم.

ونداد از زدن این حرف مردد بود. هر وقت حرف ازدواج می آمد ناخودآگاه فکرش به سمتی می رفت که نباید می رفت. مرد نگاهی به صندلی آبی جلو انداخت و گفت:

- بعضی موقع ها باید بی خیال دلت شی. علاقه بعد از ازدواج به وجود میاد. مهم اینه نذاری سنت بره بالا. اگه بخوای به دلت فکر کنی می بینی نیم قرن از عمرت رفته و تو فراغ کسی که دوستش داشتی

ونداد ذره‌ای به حرف‌های مرد اعتقاد نداشت. انگار متوجه شد که ونداد مایل به شنیدن حرف‌هایش نیست که دیگر ادامه نداد و چشم بندی از جیب کتش درآورد و روی چشمش گذاشت. صدای سر و صدای بچه‌ای از پشت سر می‌آمد. دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعت انداخت. هنوز یک ربع گذشته بود. زیپ کیف چرمی اش را باز کرد و جعبه‌ی هنضف‌ری‌های بی‌سیم‌اش را برداشت. درش را باز کرد و داخل گوش‌هایش گذاشت. بلوتوث گوش‌اش را هم روشن کرد. مدت زیادی بود که آهنگ گوش نکرده بود. مخصوصاً شجریان! آگه مانند گذشته بود بین آهنگ‌هایی که یک زمانی آوا ریخته بود تا انقدر سنتی گوش ندهد. دنبال شجریان و شهرام ناظری می‌گشت؛ اما الان هرچه خواند. خواند. برایش مهم نبود. فقط می‌خواست صدای گریه‌ی بچه به گوش‌اش نخورد. چشم‌هایش را روی هم گذاشت. ابتدا چند آهنگ شاد خواند و در آخر به آهنگ آشنای بابک جهانبخش رسید. یک سالی از گوش دادن به این آهنگ می‌گذشت.

"خسته‌ام از این حال خرابم مثل همیشه بی‌قرارم

به جز یه ساعت فکر راحت حسرت هیچی رو ندارم

خم می‌شه هر کوهی که یک آن خودش و جای من بذاره

سخته یه روز کسی بفهمه هیشکی و جز خودش نداره

هیشکی رو جز خودش نداره

من چه بچنگم چه نچنگم کل این بازی رو باختم

چه بمونم چه نمونم از خودم خاطره ساختم

از خودم خاطره ساختم

من که نگفته‌ام و گفتم تو ترانه‌های ساده‌ام چه بخونم چه نخونم

خودم و یاده تو دادم خودم و یاده تو دادم

یه شهر متروکه شدم باقی عمر و با خودم

کنار میام تا که تموم شه چروک رو قلبم می‌گه

جونیمم گذشت دیگه چیزی نمونده که حروم شه

شبیه شمعی نیمه جون سوختنم و کسی ندید

فقط می خواستن که بتابم یه عمر حواسم به همه

بود و ولی بی دغدغه گذشتن از حال خرابم

من چه بچنگم چه نچنگم کل این بازی رو باختم

چه بمونم چه نمونم از خودم خاطره ساختم

از خودم خاطره ساختم

من که نگفته‌ام و گفتم تو ترانه‌های ساده‌ام چه بخونم چه نخونم

خودم و یاده تو دادم خودم و یاده تو دادم

چشم‌هایش بسته شد. آهنگ‌ها یکی پس دیگری می‌خواند و ونداد در حالت خواب و بیدار بود. با قرار گرفتن چیزی جلوی صورتش، چشم‌هایش را باز کرد. صورت همان مرد را در نیمه‌وجبی صورتش دید. کمی سرش را عقب برد.

- می‌خواستیم بگم داریم فرو می‌ایم.

هنزفوری را از گوش‌هایش خارج کرد و رو به مرد گفت:

- ممنون.

بلوتوث گوشی را خاموش کرد. مرد در آخر طاقت نیاورد و با خنده گفت:

- خوش چهره‌ای! ای بابا هر چی صفت خوبه تو ظاهر تو هست. عجیبه تا الان ازدواج نکردی!

- مهم ظاهر نیست مهم باطنه هر آدمه!

مرد عینک مطالعه‌اش را از روی چشمش برداشت و با جدیت گفت:

- اون که بله! ولی من دارم از نظر ازدواج میگم. اصولاً مردای خوش چهره و خوش پوش و خوش هیكل سریع دخترها قاپشون رو می‌زنن. و فقط در چند شرط شاید نزنن. یا متاهل باشه یا فقیر باشه یا مذهبی

باشه که به دخترها نگاه نکنه. تو جز دسته‌ی اول و دوم نیستی.
دسته‌ی سومم بهت نمی‌خوره.

نیم‌نگاهی به او انداخت. هواپیما با سرعت لندینگ کرد. بی‌حوصله
گفت:

- حرفتون درست.

چیزی نگفت. بعد از چند دقیقه هواپیما از حرکت ایستاد. سر و صدای
آن بچه هنوز هم از پشت سر می‌آمد. باید خودش را آماده می‌کرد.
چیزهای زیادی در انتظارش بود. بعد یک سال این دومین سفرش بود.
گوشی را از حالت پرواز برداشت و از مرد پر حرف خداحافظی کرد.
مردم به سمت دو در هجوم آورده بودند. پالتو و کیفش را برداشت و
به سمت در رفت. از پله‌ها پایین آمد، هوای نسبتاً سرد تهران به
صورتش خورد. به سمت یکی از ون‌ها رفت و همان‌طور وارد

مخاطبینش شد و نهال را گرفت. جواب نمی داد. بی توجه به حرف‌هایی که مردم می زدند دوباره شماره‌اش را گرفت. باز هم جواب نداد. یاد بهزاد افتاد. سوار ون شد. حدوداً پر شده بود. خلاف میلش باز هم صندلی وسط نصیبش شد. شماره‌ی بهزاد را گرفت و کیفش را روی پایش گذاشت. به بوق سوم نرسیده بود صدای خسته‌ی بهزاد در گوش‌اش پیچید.

- جانم ونداد؟ به سلامتی رسیدی؟

نگاهی به مردی که ردیف دوم نشسته بود. سرش را به شیشه تکیه داده بود انداخت و گفت:

- آره سوار ون شدم. چی شده؟ نیما خوبه؟ نهال و نیاوش خوبن؟
دیشب چه اتفاقی افتاد؟

- بذار از اتاق خارج شم می‌گم.

بهزاد نگاهی به نهال که روی تخت خواب بود انداخت و اتاق را ترک کرد. بهزاد دستش را جلوی دهانش گرفت و آرام گفت:

- نیما همه چی و فهمید که نهال بخاطرش زن کیانمهر شده. حالش بد شد. دکترها گفتن یک سکتوی خفیف بوده. همین الان منتقلش کردن به بخش. مثل اینکه جواب آزمایش‌هایی که دیشب ازش گرفت هم خوب بوده. تو از کجا فهمیدی؟

با ایستادن ون جلوی فرودگاه گفت:

- اینش مهم نیست. خب خدا روشکر حالش خوبه.

- میگم ونداد تو بخاطر نیما زنگ زدی؟

با باز شدن در پیاده شد. پالتواش را پوشید و گفت:

- پس توقع داشتی بخاطر کی زنگ بزنم؟

بهزاد نگاهی به راهرو نسبتاً خلوت بیمارستان انداخت. خندید و گفت:

- نهال!

وارد سالن شد. با قدمشهای محکم و اخمهای درهم به سمت تحویل چمدانها رفت.

- چیزی بین من و نهال نیست.

شدت خنده‌ی آرام بهزاد بیشتر شد.

- پس عمه‌ی من دستش و گرفت.

چمدان را گرفت. روی زمین گذاشت و گفت:

- بهزاد بس کن! خب؟ این دو هفته‌ای که اومدم اینجا بذار ببینم چی میشه. شایعه درست نکن!

- ای بابا! من خوشحال بودم که بالاخره... .

با عصبانیت حرفش را قطع کرد و به سمت پله برقی که روبه‌رویش قرار داشت رفت.

- یک بار دیگه از این حرف‌ها چه به نهال بزنی چه به من! اسمت و از لیست مخاطبینم حذف می‌کنم.

- خیلی خب نزن من رو! می‌خواستم بگم نهال حالش خوبه! یک آرامبخش قوی بهش زدن الان خوابه! بیدار شد میگم بهت زنگ بزنه.

دندان‌هایش را با حرص روی هم کشید و سوار پله برقی شد.

- لازم نکرده. من رو از وضعیت نیما مطلع کن.

- میگم چرا حالا یک دفعه‌ای نه یک دفعه‌ای که نه! این چند وقت حال نیما واست مهم شده؟

نگاه ونداد به خانواده‌هایی که پشت شیشه ایستاده بودند تا مسافرهایشان بیایند افتاد. توقع که نداشت دنبال یک بی‌غیرت که نامزدش رها کرد و با دخترعموی دوستش رابطه داشت بیایند؟ حتی فکرش هم که می‌کرد خنده‌اش می‌گرفت.

- الو؟ پشت خطی یا باز رم کردی ونداد؟

- ها؟

- هیچی، کیر و دیدی انقدر گیجی پسر؟

- دلیلی نداره که حال نیما برام مهم شده. یک حسی نسبت بهش دارم. هر چند چشم دیدن من و نداره.

بهزاد متعجب گفت:

- جدیداً عجیب غریب شدی ها! تو رفتاری از نیما دیدی؟

ونداد ناخودآگاه گفت:

- ولی، هر چه قدر از من متنفر باشه من نمی‌تونم ازش متنفر باشم.

- حتماً بخاطر همون حسه؟

از پله برقی پایین آمد و به سمت در خروجی گیت رفت.

- آره بخاطر همون حس!

سرش را پایین انداخت و راه خروج را پیش گرفت. از سمت راست دست کسی دور کمرش حلقه شد. گوشی دست ونداد خشک شد. صدای بهزاد از آن طرف خط آمد.

- ای بابا! یعنی ربطی به نهال نداره؟

سرش را به سمت راست برگرداند. نگاهش به آوا گره خورد.

- داداش ونداد!

نتوانست از خواهرش نگاه بگیرد. شدید شوکه شده بود. رو به بهزاد گفت:

- بعداً باهات تماس می گیرم.

تا بهزاد آمد اعتراض کند. ونداد گوشی را قطع کرد و داخل جیب پالتویش گذاشت. دست‌هایش را دور خواهرش حلقه کرد. آوا طاقت نیاورد آرام شروع کرد به گریستن.

- بی معرفت! اسم تو هم داداش بزرگه؟ یک سال رفتی هیچ خبری ازت نیست. نمیگی آوا تو این شهر آلوده بدون داداشش چی می‌کشه؟

ونداد نیم‌نگاهی به او انداخت. لاغرتر شده بود. خوشحال بود که لااقل یک نفر به استقبالش آمده بود.

- خواهر قشنگم؟ من رو ببین! الان که سالم و سرحال جلوت وایستادم.

آوا از او فاصله گرفت و شال گردنش را به جلوی بینی اش کشید.
سپس با دلخوری گفت:

- حیف خاطرت واسم عزیزه و گرنه می زدم تو دهننت!

ونداد خندید و به او خیره شد. پوست گندمی، ابروهای مشکی که دخترانه برداشته بود و گونه های برجسته، بینی کوچک، چشم های قهوه ای و موهای قهوه ای تیره که پسرانه کوتاه کرده بود. ظاهراً شبیه هم بودند. ونداد اخم تصنعی به او کرد. جلوی شال مشکی اش را گرفت و جلو کشید.

- موهاش و بکن داخل!

آوا خندید و گفت:

- خیلی دوست دارم ببینم در مقابل دوست دختراتم همین جوری
عمل می‌کنی یا نه داداش؟! بالاخره شهر غریب بودی و خونه‌ی
مجردی و... .

ونداد با اخم گفت:

- تو داداشت و اینجوری دیدی؟

آوا با همان چهره‌ی خندان چمدان را روی زمین کشید و دست آزاد؛
ونداد را گرفت و گفت:

- می‌خوام حرصت بدم. تا یکم حرص بخوری! خب؟ جواب اون یک

سالی که خبری ازت نبود.

ونداد دستش را باز کرد و او را در آغوش گرفت.

- خواهر خودمی دیگه! چه میشه کرد همون زشت سابقی، آوا زشته!

سرش را بالا گرفت و گفت:

- ماشالله مثل برنج دانه بلندم که قد می کشی ونداد. در ضمن اگه من زشتم تو هم زشتی! یادت که نرفته خواهر برادریم با اختلاف هشت سال، نچ نچ! راستی مامان خونهی آقاجونه! همه منتظرن تا بیای! مامان زهره، مامان سهیلا و آقاجون! راستی آزادم هست.

چیزی نگفت. با هم از فروگاه خارج شدند. بعد از طی کردن مسیر

نسبتاً طولانی‌ای آوا به سمت مزدا 3 سفیدی رفت و گفت:

- بفرمایید لطفاً! می‌دونم در برابر ماشین شما فرغون به حساب می‌شه ولی ببخشید قربان!

ونداد به سمت صندوق عقب رفت و گفت:

- این دفعه رو می‌بخشم ولی دفعه‌ی دیگه به کمتر از بنز رضایت نمی‌دم.

با باز شدن در چمدان را گذاشت. نگاهش به لباس مجلسی مشکی‌ای افتاد. آوا که تازه پشت فرمان نشسته بود. سرش را از شیشه بیرون آورد و گفت:

- آهان اون لباس... چیزه چند روز دیگه عروسی آیناز و حسامه این و می خوام بدم به اتوشویی. البته به اجبار!

ونداد با شنیدن این حرف زیر لب گفت:

- پس تا چند روز دیگه باید تقریباً بیشتر چیزها رو بفهمم.

خیالش از موسسه راحت شده بود. فقط ترسش از این بود که حاج آقا اطلاعات کمی در مورد آن پنج نفر داشته باشد. سوار ماشین شد و در را بست. آوا نگاهی به او انداخت و گفت:

- هنوز هم تو فکر آیناز و اون حر... .

حرفش را قطع کرد.

- آيناز براي من مهم نيست. نه بود و نه هست.

- منظورت چيه داداش؟ يعني چي دوشش نداشتي؟ من مطمئن بودم
داشتي!

نگاهي به صورت مبهوتش انداخت و بي تفاوت گفت:

- شايد هر دومون تظاهر مي كرديم. اون به اصرار پدر بزرگش و من به
اصرار خودم.

دستي به پيشاني اش كشيد و ادامه داد:

- بهتره بريم. سوالی هم در این مورد نپرس! نه می‌خوام گذشته رو باز

کنم و نه کشش این مورد و دارم خواهر زشت!

آوا دستش را بالا آورد. چانه‌ی ونداد را گرفت و سرش را به سمت خود برگرداند و گفت:

- بینمت ونداد! یعنی تو از اول آیناز و نمی‌خواستی؟ ولی رفتارها
که این‌طوری نشون نمی‌داد.

دندان قروچه‌ای کرد و صورتش را برگرداند.

- وقتی میگم دوسش نداشتم قبول کن! الان هم راه بیفت. این دو هفته باید از وقتم استفاده کنم نمی‌تونم به سوال‌هایی پاسخ بدم که تو رو کنجکاو کرده.

آوا با دلخوری کمر بندش را بست و گفت:

- چشم جناب وکیل!

نمی‌خواست ناراحتش کند؛ اما چاره‌ای نداشت. ونداد از اول آیناز را نمی‌خواست. او تصمیم گرفته بود قبول کند چون در آن صورت فکرش به خیلی از آدم‌ها نمی‌رفت؛ اما خودش را مسخره کرده بود. حتی با وجود گناه بودن بیشتر از آن چیزی که فکرش را بکند ذهنش می‌رفت. تا وقتی که برسند آوا چیزی نگفت و حواسش را به رانندگی‌اش داد. بعد از یک ساعت ترافیک و شلوغی وارد خیابان خانه‌ی حاج آقا شد. آخرین بار که آمده بود هشت- نه ماه پیش بود. دفعه‌ای که آمده بود تا ببیند حرف همایون سروش حقیقت دارد یا نه! نگاهی به انگشترش انداخت و زیر لب گفت:

- پیدات می‌کنم عمو! هر جا هستی پیدات می‌کنم.

جلوی خانه ایستاد. ونداد از ماشین پیاده شد. هنوز هم همان جور بود.
سنگ نمای قدیمی و یک درب سفید.

- دلت تنگ شده بود نه؟

با صدای آوا به خودش آمد. آوا دستش را گرفت. لبخندی زد و گفت:

- هر چه قدر بد اخلاق باشی داداش خودمی! پس می بخشمت.

- نه بابا؟ بیا و نبخش جقله!

ونداد سرش را پایین انداخت. آوا زنگ در را فشار داد که بعد از چند دقیقه در باز شد و قامت عزیز جلوی در نمایان شد. بوی اسپند از

داخل حیاط آمد. ونداد به او نگاه کرد. چادر رنگی سرش بود و با چشم‌های اشکی یک آیه‌ای را زیر لب زمزمه می‌کرد. دست آوا را رها کرد. مادر بزرگش ظرف را روی زمین گذاشت، ونداد دست‌هایش را باز کرد و او را در آغوش کشید. از چیزی که فکر می‌کرد لاغرتر و پیرتر شده بود.

- وندادم! پسرم! نمردم و اومدنت از این در و دیدم، خدا ذلیل کنه اون کسی رو که باعث شد تو بری و نیای!

- عه؟ عزیز! نفرین نکن! الان که من سالمم! جلوت سر و مرو گنده ایستادم. شیطون چه بوی ادکلنیم می‌دی!

با شنیدن تکه‌ی دوم حرف ونداد چندتا مشت به پشت‌اش زد و گفت:

- هنوز این عادت‌ها و ترک نکردی بی حیا؟

ونداد دست‌هایش را باز کرد و به چهره‌ی درهمش نگاه کرد. با
شیطنت سابق گفت:

- آی قربون اون اخمات زهره بانو! اخم کنی زیبای خوشگل و تو دل
برویی همین کارا رو کردی که حاج آقا ازت دل نمی‌... .

اجازه نداد حرفش را ادامه بدهد. خم شد دمپایی‌اش را از پا درآورد.
ونداد چند قدم به سمت عقب رفت.

- جون سهیلا نزن! نگاه من چه نازم چه آقا و جنتلمنم!

صدای خنده‌ی آزاد و آوا آمد. عزیز دمپایی را بالا برد و گفت:

- چون آقا و خوشتیپ و جا افتاده شدی می خوام بزومت!

سرش را بامزه تکان داد.

- نزن زهره جون!

او عقب می رفت و مادر بزرگش هم همراه او قدم به جلو می گذاشت. با برخوردش به کسی از عقب رفتن دست کشید و به سمتش برگشت. نگاهش به حاج آقا و مامان سهیلا افتاد. چشم‌های مادرش نم زده بود. حاج آقا با اخم؛ اما مغموم نگاهش می کرد. بعد از چندماه مادرش را دیده بود. چگونه می توانست با نبود خانواده اش کنار بیتی؟ آن هم وندادی که به مادرش خیلی زیاد وابسته بود. سنگین نگاهش کرد. مادرش بدون نگاه گرفتن از پسرش گفت:

- بیا اینجا بی معرفت!

چند قدم به سمتش برداشت. دلتنگ مادرش شده بود. حتی دلش برای پدرش هم تنگ شده بود. محکم مادرش را به آغوش کشید. صدای هق هقش در حیات می پیچید.

- اسم تو هم پسر بزرگه؟ سی و چهار سالته ولی مثل ترسوها فرار می کنی. اگه اون زمان می گفتم من کاری نکردم. باورت می کردم. نه این که اون حرفا رو بهت بزنم و تو هم هیچی نگی! می دونی چه بلایی سرم اومد؟

لبخند تلخی زد و عطرتنش را در ریه هایش فرو کرد.

- من که چیزی یادم نمیاد.

از پسرش جدا شد. سرش را بالا گرفت و گفت:

- من رو ببخش پسر! دلت و شکستم. به جای اینکه از پشتت در پیام

هر لقب ناشایستی که از دهنم دراومد و بهت گفتم. ببخش وندادم!

دستش را بالا آورد و صورتش را تمیز کرد.

- نه سهیلا خوشگله مگه می تونم از دستت ناراحت باشم؟ درسته

سخت بود؛ ولی گذشت.

مادرش با چشم‌هایی که از گریه خیس بود گفت:

- من رو ببخش! خواهش می‌کنم ببخش! بعد از این که آزاد گفت تو مقصر بودی با بابات دعوا کردم. هنوز هم که هنوز باهش دعوا می‌کنم. بالاخره یک روزی می‌فهمه تو گناهکار نب... .

چهره‌ی پدرش جلوی چشمش آمد. دلش واسه‌ی شانه‌های پهن، لحن گرم و پر صلابتش تنگ شده بود. حرف مادرش را قطع کرد و گفت:

- اشکالی نداره مامان!

هر چه قدر هم پدرش بد بود. هرکاری هم که کرده بود هیچ وقت بد بچه‌اش را نمی‌خواست. آن روز که حرف‌ها را به او می‌زد چهره‌اش جدی نبود. تظاهر می‌کرد. چرایش را نمی‌دانست. نمی‌دانست چرا سعی کرده است خودش را جوری نشان دهد که باور کرده است. نگاه از مادرش گرفت و به سمت حاج آقا چرخید. او که تا الان نظاره‌گر حرف‌های آن‌ها بود. اخمی میان پیشانی‌اش و گفت:

- خوش اومدی پسر! زودتر از این‌ها منتظرت بودم.

ونداد خم شدم تا دست پدر بزرگش را ببوسد. حاج آقا دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

- هنوز این عادت‌های بدت و ترک نکردی پسر؟ بیاین داخل هوا سرده!

مادرش مسخ شده نگاهش کرد. تا یک قدم به سمت جلو برداشت. مانع رفتنش شد. با همان چشم‌های گریان پرسید:

- یعنی پدرت و بخاطر اون اتفاقات بخشیدی؟

لبخند کمرنگی زد. شاید او مقصر نبود. می دانست که پدرش ترمز ماشین را دست کاری نکرده است. شاید بخاطر پدرش بود که آن حرفها را نثارش کرده بود. هیچ چیز قطعی نبود. اگر بعد از سی و چهار سال رودرویی با آدمهای مختلف نمی توانست حالت چهره و چشم را تشخیص بدهد که به درد نمی خورد.

- کاری نکرد که ببخشمش!

سنگینی نگاه آزاد را روی خودش حس کرد. کلافگی از سر و رویش می بارید.

- به من دروغ نگو! پدرت اون حرفها رو زد تو رو انداخت بیرون!

بدون نگاه کردن به مادرش گفت:

- دروغم کجاست؟ مگه بچه می‌تونه از پدر و مادرش ناراحت باشه؟

عزیز نگاهی به آزاد و آوا انداخت و گفت:

- بیاین داخل! هوا سرده.

لبخندی روی لبش نشانده و به مادرش نگاه کرد.

- هوم جوابم و بده مامان! می‌تونه؟

سری تکان داد و به سمت در رفت.

- نه! نمی‌تونه!

در جوابش چیزی نگفت. مقصر پدرش نبود. همه‌ی این‌ها از همایون
سروش سرچشمه می‌گرفت. او آدمی نبود که از پسرش بخاطر گذشته
بگذرد! هر وقت به این موضوع فکر می‌کرد لرزش بدی دست و پایش
می‌گرفت. افکار داخل ذهنش را پس زد. کفش‌هایش را در آورد و وارد
خانه شد.

از سرما به خودش لرزید. به شانه‌ی چپ چرخید. بینی‌اش به چیز
آهنی خورد و صدای آخش در آمد. چشم‌هایش را باز کرد. نگاهش به
میله‌های کنار تخت افتاد. تازه موقعیت خودش را درک کرد. سریع
چرخید. نگاهش به نیما افتاد. نمی‌دانست چه قدر خوابیده است؛ اما
رنگ و روی صورتش باز شده بود و مانند همیشه چند برگه و یک
خودنویس دستش بود. نیما به او نگاه کرد و گفت:

- صبحت بخیر نهال خانم!

سرش را خاراند و گفت:

- ساعت چنده؟ خوبی؟ چه قدر خوابیدم؟ دکترا چی گفت؟

- من خوبم. ساعت ده صبحه! یک روزی خوابیدی، فردا مرخص می شم.

نهال نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

- خدا روشکر خوبی.

نهال با یاد آن شب لبخند تلخی زد و ادامه داد.

- نمی‌دونی چه حال بدیه. اینکه ببینی یکی از آدمای مهم زندگیت که خیلی وجودش عزیزه و همه کست تو این دنیاست بخاطر حرف تو رو تخت بیمارستان بیفته.

نیما سرفه کرد. اشاره‌ای به تخت کرد و گفت:

- بیا اینجا پس تا منم یک چیز بدتر از این رو بگم دختر قشنگم.

از روی تخت بلند شد. با همان سرو وضع آشفته به سمت تخت رفت. نیما با آمدن نهال صاف نشست و گفت:

- از اون بدتر اینه ببینی دختری که خون دل بزرگش کردی حالش

بد شه و رو تخت بیمارستان بیفته. ببینی تو خفا گریه می کنه ببینی
بخاطر حرف چرند چند نفر می خواد خودش رو بکشه. ببینی بخاطر
منافع طرف مقابل خودش و قربانی خواسته‌ی مردم کنه و هیچی نگه
که مبادا جلوش و بگیری!

نهال دستش را گرفت. نیما از شرمندگی سرش را پایین انداخت. نهال
بغضش را قورت داد و گفت:

- در مورد دوم اشتباه کردم. ولی مورد اول درست بود. تو چندسال
من و نیاوش و بزرگ کردی؟ بیست سال! باید کاری واست می کردیم
تا زحمات و جبران کنیم یا نه؟ نگاه کن منو نیما!

با دستم چانه اش را بالا آوردم و مجبورش کرد تا نگاهش کند.

- هیچ وقت شرمنده نباش! من و نیاوش تو این دنیای بزرگ هیچکی

و جز تو نداریم. پس واست هرکاری می‌کنیم. بابت دوشب پیش
تقصیر من بود. اگه من چیزی نمی‌... .

با باز شدن در حرفش را قطع کرد. همزمان سرشان به سمت در
چرخید. بهزاد با ظاهر مثل همیشه مرتب وارد شد. کت و شلوار
قهوه‌ای تیره، پیراهن کرم رنگ و روی پیراهن یک ژاکت یقه هفت
قهوه‌ای پوشیده بود. یک پلاستیک هم دستش بود.

- سلام بر شما چطورین؟ خوبین؟ پدر دختری مسابقه‌ی خواب
گذاشته بودین.

نیما خندید و گفت:

- باز صفحه پشت من نذار! من کی خوابیدم؟

بهزاد در را پشت سرش بست. پلاستیک را روی میز گذاشت و خودش هم نشست. رو به نهال گفت:

- برو لباسات و عوض کن. همین جوری یک چیزی خریدم فکر کنم اندازهت باشه.

با صدای قار و قور معده اش دستی به شکم اش کشید و گفت:

- گرسنه‌ام!

نیما به این حرکت نهال خندید.

- برو لباسات و عوض کن یک آب به دست و صورتت بزن و چیزی

بخور بیا!

از روی تخت بلند شد. پیشنهاد خوبی بود. نمی‌توانست با بلوز و شلوار راحتی در بیمارستان راه برود بنابراین پیشنهاد را با سر قبول کرد. در جواب نیما سر تکان داد و روبه بهزاد گفت:

- حواست باشه ها! می‌رم برگردم.

بهزاد اخم تصنعی کرد و گفت:

- باز جوجه‌ی امسالی به پارسالی می‌گه. برو خاطرت جمع! منم با نیما یکم اختلاط می‌کنم.

پلاستیک را برداشت و لبخندی به نیما زد.

- پس تا بعد!

از اتاق خارج شد. به سمت دستشویی که طبقه ی پایین بود راهش را کج کرد. باید هرچی زودتر مسبب اصلی این اتفاقات را پیدا می کرد. گوشه اش را از داخل جیب شلوارش در آورد. ده درصد شارژ داشت. دو تماس بی پاسخ از ونداد و پنج تماس هم از فواد داشت. وارد دستشویی شد و بینی اش را گرفت. لباس هایش را سریع عوض کرد. به سمت روشویی رفت. رنگ صورتش به شدت پریده بود. زیر چشم هایش گود افتاده بود. یک مشت آب روی صورتش ریخت. جان به دست و پایش آمد. دستی به موهایش که از زیر شال بیرون آمده بود کشید. نگاهی به لباس ها که مارکش را همین الان کنده بود انداخت. شلوار جین دم پا گشاد سورمه ای تیره، ژاکت بلند لیمویی که تا یک وجب بالای زانو بود و پالتو سورمه ای تیره و شال بافت لیمویی_ سورمه ای! بابت لباس ها باید از بهزاد تشکر می کرد. در باز شد و یک نفر وارد شد. بی توجه به او پلاستیک لباس های راحتی اش

را برداشت. گوشی را از جیبش در آورد و شماره‌ی فواد را گرفت. به بوق دوم نرسید صدایش آمد.

- سلام نهال خانم خوبی؟ شنیدم چی شده. انشالله بهتر باشن.

از بیمارستان خارج شد و نگاهی به این طرف و آن طرف خیابان انداخت. یک اغذیه فروشی آن طرف بود.

- ممنون من خوبم. باز ممنون. چی شد؟ چیزی پیدا کردین؟

- خب به یکی از بیمارستان‌ها دیروز رفتم و به هر شیوهشای بود فایل اکسل اون دو سال رو گرفتم.

نگاهی به سمت راست خیابان انداخت و گفت:

- حالا چیزی پیدا شد؟

- الان شما کجاییں؟

از روی خط عابر پیاده به آن طرف خیابان رفت و گفت:

- کوهسنگی.

- پس هیچی! راهم دوره! بذارید اینجوری بهتون بگم. شما مطمئنید

که اسماتون عوض نشده؟

وارد اغذیه فروشی نسبتا خلوت شد. پشت یکی از میزها نشست و

گفت:

- نمی‌دونم. ولی فکر نکنم.

نهال اجازه‌ی حرف زدن به فواد نداد. مشکوک ادامه داد.

- یعنی حدست اینه که نیما اسم من و نیاوش و عوض کرده؟ چرا باید همچین کاری کنه؟

- این و باید شما بفهمین.

کلافه دستی به سرش کشید و گفت:

- یعنی چی من بفهمم؟

پسر جوانی با پیشبند قرمز به سمتش آمد و یک منو به نهال داد.
تشکری کرد.

- نهال خانم تا وقتی اسم اصلی شمارو نفهمیم نمی‌تونیم تحقیقات و شروع کنیم. اگه هم شما نمی‌تونین بفهمین مجبور می‌شم از ثبت احوال... .

با عصبانیت حرفش را قطع کرد و گفت:

- لازم نکرده سو پیشینه‌ی مارو در بیارین. سعی می‌کنم یک جوری بفهمم.

دستش را روی ساندویچ صدف گذاشت. روبه پسر گفت:

- یک ساندویچ!

- نوشیدنی؟

- چیزی میل ندارم.

فواد عینکش را کلافه روی میز انداخت و گفت:

- پس تا اون روز خدانگه دار! و خدا سلامتی بده به پدرخوندهشاتون!

نهال دندان قروچه‌ای کرد و با حرص گفت:

- خدانگه دار آقا فواد!

گوشی را با حرص قطع کرد. پسر سری تکان داد و رفت. نهال گوشی را محکم روی میز زد. او نمی‌فهمید فواد چه پدر کشتگی با نیما دارد. معلوم بود اگر ثبت احوال برود همه چیز خانواده را می‌فهمد. اسم‌های قبلی و شناسنامه‌ای که نهال یک بار هم ندیده بود را در می‌آورد. همه چیز ثبت شده شده است. اسم پدر و مادر و اینکه در قید حیات هستند یا خیر! می‌شد از این راه آن دو نفر را پیدا کند؛ اما نهال می‌ترسید، شاید از نیمایی که برایش خیلی خیلی عزیز بود. آرنجش را روی میز گذاشت. سرش را بین دست‌هایش گرفت. با این وضعیتی که پیش آمده بود دیگه عمرا اگر می‌توانستم از نیما بپرسد. بعد از ده دقیقه سفارشش حاضر بی توجه به نگاه خیره‌ی پسری که تنها نشسته بود. کاغذ را پایین داد و با حرص مشغول غذا خوردن شد. با پیدا کردن اسم اصلی همه چیز حل می‌شد حتی زودتر از چیزی که فکر می‌کرد؛ اما دلش راضی نبود. می‌خواست خودش همه چی را بفهمد بدون کمک کسی! بعد از تمام شدن ساندویچ، کیف پولش را از جیبش درآورد. به سمت پیشخوان رفت و هزینه را پرداخت کرد. انگار

تازه حالش خوب شده بود. چشم‌هایش همه چیز را خوب می‌دید. پلاستیک لباس‌هایش را از روی صندلی برداشت. به پسره که با دقت نگاهش می‌کرد چشم غره‌ای رفت و خارج شد. با قدم‌های آرام به سمت بیمارستان رفت. جلوی بیمارستان شلوغ بود. انقدر فکر پیدا کردن مسبب اصلی این ماجرا در ذهنش پررنگ بود که نفهمید. کی پشت اتاق نیما رسید. در نیمه باز بود. تا آمد داخل برود صدای بهزاد که طرف صحبتش با نیما بود سکوت را شکست.

- این راهش نیست چرا نمی‌فهمی؟ با دور کردن نهال از ونداد هیچی درست نمیشه! هنوز ونداد که رفته تهران دردت چیه که می‌گی یک کار واسه نهال جور کن؟

صدای عصبی نیما آمد.

- وقتی یک چیزی و میگم بدون اینکه نه بیاری قبول کن! خب؟

- د نه ديگه قبول نومي كنم مي دوني چرا؟ چون نومي فهمم چرا از ونداد خوشت نمياد؟ قبلاً كه باهاس خوب بودي يك دفعه چي شد تو اين چند روز ورق برگشت؟

پاهائيش با شنيدن حرفهاي بهزاد و نيما به زمين چسبيد. نيما ميخواست نهال را از ونداد دور كند چرا؟ دنبال كار ميگردد براي نهالي كه به زور راضيش مي كرد تا اجازه دهد تا سر كوچه برود؟

- چون چيزي و ديدم كه نبايد ميديدم. من نهال و بزرگش كردم هيچ وقت بدبختيش و نخواستم. مي دونم با کنار ونداد موندن اوضاع بدتر مي شه. بذارين نهال زندگيش و كنه! مثل هم سن و سالاي خودش بگه و بخنده نه اينكه خودش و تو اتاق حبس كنه!

بهزاد عصبی پایش را تکان داد و گفت:

- هه! با این کار؟ با این کار می‌خوای از هم فاصله بگیری؟ اصلاً تو چی دیدی از این دو نفر؟ این و بگو چی از ونداد دیدی؟

صدای داد نیما آمد.

- یک چیزی و دیدم و فهمیدم که نمی‌تونم بگم! فقط به اون جا زنگ بزن و بگو که یک نفر می‌خواه برای کار بره!

صدای پرستاری از کنار نهال آمد.

- عزیزم چرا اینجا ایستادین؟

گیج نگاهش کرد و گفت:

- بله؟

پرستار بی توجه به او، در اتاق را باز کرد و وارد شد. سپس رو به بهزاد گفت:

- چه خبر تونه آقا اینجا بیمارستانه ایشونم بیماره! نباید بهشون استرس وارد شه. بفرمایید بیرون!

از جلوی در کنار آمد و روی صندلی‌های پشت اتاق نشست. همه چیز به طور پیچیده‌ای بهم گره خورده بود. بهزاد با کلافگی بیرون آمد و تا نگاهش به نهال افتاد رنگ از رخس پرید. روی صندلی کنار او نشست.

- میگم از کی اینجاایی؟ چه قدر زود رفتی و برگشتی! لباساتم که

اندازته!

نهال برای اینکه چیزی را بروز ندهد. لبخند تصنعی زد.

- همین الان اومدم که دیدم پرستار داره دعواتون می‌کنه!

سعی کرد خودش را به قولی به کوچهی علی چپ بزند و ظاهرسازی کند. لبخندش را عمیق‌تر کرد و به بهزاد که مشکوک نگاهش می‌کرد گفت:

- حالا چی می‌سگفتین نیم ساعت؟ راستی نیاوش کجاست؟

سردرگم بود. آن پازل نصف و نیمه به تکه‌های کوچک‌تری تقسیم شده بود. هرچی پیش می‌رفت بیشتر سردرگم می‌شد. یک سوال دیگر

هم اضافه شد. چرا نیما سعی دارد نهال را از ونداد دور کند؟" بهزاد دستی به سرش کشید و گفت:

- نیاوش ساعت هفت صبح رفت خونه! ولی همین چند دقیقه پیش زنگ زد گفت داره میاد.

پرستار با اخم از اتاق خارج شد و رو به آنها گفت:

- وقت ملاقات نیست که چند نفر داخل اتاق بیمار باشن. یک نفر بمونه یک نفرتون بره! نظم بیمارستان و می ریزن بهم!

نهال از جایش بلند شد و روبه بهزاد با خنده گفت:

- خب من برم یک دوش بگیرم. چند دست لباس برای نیما جمع کنم

و بیارم که فردا می‌خواد ترخیص شه. باز شب میام. فقط می‌شه تا وقتی که نیاوش میاد اینجا بمونی؟

بهزاد سری تکان داد.

- آره برو!

نهال سعی کرد بخندد و چهره‌اش را مانند قبل از شنیدن حرف‌های آن‌ها نشان بدهد. نفس عمیقی کشید و وارد اتاق شد. نیما با اخم دراز کشیده بود و آرنجش را قائم روی پیشانی‌اش گذاشته بود. نهال صدایش را کمی آرام‌تر کرد و گفت:

- بابا من اومدم. البته دارم می‌رم. الان نیاوش میاد. یک دوش بگیرم نهایتاً تا پنج عصر اینجام! کاری با خونه نداری؟ چیزی نمی‌خوای؟

نیما با شنیدن صدای او دستش را از روی پیشانی‌اش برداشت و لبخند همیشگی‌اش را روی لبش نشانده.

- نه برو مراقب خودت باش! فقط امروز چند شبه‌ست؟

نهال دستش را از روی دستگیره برداشت و یک قدم داخل رفت. چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

- پنج شبه! چرا می‌پرسی؟

نیما با یاد قرارش با یلدا ناسزایی نثار خودش کرد و گفت:

- هیچی! می‌تونی یک لطفی در حقم بکنی؟

نهال منتظر نگاهش کرد. نیما اخم‌هایش را درهم کرد و گفت:

- هیچی! بیخیال برو به کارات برس! منتظرتم دخترم!

- چیزی شده؟

نیما لبخندی زد و گفت:

- نه! می‌خواستم بری به دیدن یکی؛ ولی ترجیح میدم نری چون دل

خوشی ازش نداری!

نهال گردنش را کج کرد و با خودش گفت:

- یعنی با کی قرار داشته که من دلم ازش خوش نبوده؟ از دوست و
آشناهای نیما تقریبا همه رو می‌شناختم و به جز اون پسره سپهر با
همه خوب بودم. شاید مربوط به آدمای گذشته‌ست؟

یک قدم به سمت جلو برداشت.

- اگه کسی بوده که مربوط به گذشته‌ی دوره. من سعی کردم همه رو
ببخشم و از کسی کینه به دل ندارم به جز... .

ادامه نداد. به جز مسبب اصلی این اتفاقات که برایشان افتاد. همان
پدر و مادری که معلوم نبود الان سرگرم چه کاری هستند و چه کاری
می‌کنند. نیما ابروایش را بالا انداخت و گفت:

- به جز؟

نهال دست به سینه ایستاد و بی حوصله گفت:

- بی خیال!

سپس اشاره‌ای به پرده که روی پنجره افتاده بود کرد و به سمتش رفت.

- پرده رو کنار بزنم کمی نور خورشید بیاد داخل!

- نگفتی به جز کی؟

پرده‌ی سفید رنگ را کنار زد و با دوتا بندی که ماله خود پرده بود. جمع کرد.

- مسبب اصلی این اتفاقات!

نهال با پاشنه‌ی پا برگشت و به نیما که چیزی نمی‌شد از نگاهش خواند نگاه کرد.

- من همه رو بخشیدم. فقط مسبب اصلی این اتفاقات و نمی‌بخشم. حالا بگو کی هست و آدرس بده!

نیما که چاره‌ای نداشت نگاهش را از نهال گرفت و گفت:

- کافه‌ی (...) می‌شناسی؟ طرف‌های هاشمیه میفته. برو اونجا! خودت می‌فهمی کیه! از طرف من ازش عذرخواهی کن و بگو نیما آدم بد قولی نیست فقط مشکلی واسش پیش اومده که نتونست امروز بیاد

هم دانشگاهی! و اینکه بهش نگو چه اتفاقی افتاده. چیزی که
پرونده‌اش بسته شده مایل نیستم بازش کنم!

نهال سری تکان داد و لبخندی روی لب نشاند.

- به روی چشمم! خب مراقب خودت باش! ظهرت بخیر. راستی غذاتم
خوب بخوری! تا قبل از اینکه شام و ساعت شش عصر بدن، میام.

سخت بود. درسته حرف‌های ضد و نقیضی نیما می‌گفت و انگشت
اتهام به سمت او بود؛ ولی هرچه می‌شد نیما پدر آنها بود. از اتاق
خارج شد که همزمان با خارج شدن نهال، نیاوش وارد راهرو شد و
روبه بهزاد گفت:

- چه گیری میدان سر بالا اومدن. خوبی بهزاد؟ ببخشید خیلی اذیت

شدی!

بهزاد در جواب نیاوش اخی کرد و گفت:

- از این حرفها بزنی من می‌دونم با تو!

نهال کمی نزدیکشان شد و روبه هر دوی آنها گفت:

- خب من برم باز پیام.

نیاوش دست‌هایش را باز کرد و بی‌توجه به اعتراض نهال در آغوشش کشید.

- خواهر خودم چگونه؟ خوبی؟ حسابی ترسوندیم. چرا اون جوری

شدی آخه؟ نگفتی سخته می کنم؟

نهال با حرص یکی به پشتش زد و گفت:

- نترس انقدر بلا ملا سرم اومده که این چیزا چیزی نیست.

وابستگی نیاوش به نهال و نیما خیلی زیاد بود. جوری که اگر پیشش نبودند روزی هزار دفعه زنگ می زد. از آغوشش بیرون آمد. نگاه گذرایی به راهرو نسبتا خلوت انداخت.

- مراقب خودت باش! برم یک چیزی درست می کنم برگشتی شامت و بخور! مراقب نیماهم باش اگه منبع استرسم اومد راهش نده!

بهزاد متوجه منظورش شد. نگاهی به جفتشان انداخت و گفت:

- نگران نباش نمیاد!

- هم اون هم اون پسره سپهر!

نیایش که از هیچ چیز خبر نداشت. متعجب نهال را نگریست و گفت:

- چرا سپهر نه؟

- بماند!

درسته مقصر اصلی نبودند؛ اما نقش بسیار زیادی در اتفاقات داشتند. پلاستیک را محکم گرفت. همان پرستاری که به بهزاد تذکر داده بود به سمتشان رفت و کاملاً جدی گفت:

- فقط یک همراه!

بهزاد چشم غره‌ای به او رفت. نهال روبه بهزاد گفت:

- بیا تا پایین بریم. حسابی به زحمت افتادی!

- دیگه نشونم این حرف رو!

نهال سعی می‌کرد خودش را مانند همیشه نشان دهد؛ اما نبود!
چهره‌ی آشفته، پرسوال و کلافه‌ای داشت. نیاوش نگاهی به نهال
انداخت. پالتواش را پوشید و گفت:

- امشب شاید بیمار مرد بیارن. باید همراه مرد باشه! نمی‌خواد بیای!

آستین بهزاد را گرفت. به سمت پله‌ها هدایتش کرد. همان‌طور هم که می‌رفتند به نیاوش گفت:

- بعدا باهم حرف می‌زنیم. مراقب خودت و نیما باش! حرصش هم ندی بچه!

تا آمد جوابش را بدهد. پرستار اخطار داد. نهال دستش را از آستین بهزاد جدا کرد. همان‌طور که باهم به سمت پایین می‌رفتند بهزاد گفت:

- هیچ وقت نگو بهت زحمت دادیم و... تو و نیما و نیاوش مثل خانواده‌ی دوم من هستین. اگه تو اون زمان نبودی منم الان اینجا نبودم. اگه نصیحت‌های نیما بعد از اون اتفاقی که برات افتاد نبود شاید پشت میله‌های زندان بودم. همه‌ی این کارها نتیجه‌ی خوبی‌های

شماست فهمیدی؟

پایش را روی پله‌ی آخر گذاشت.

- می‌دونم. شاید تنها کسی که بتونه درکت کنه منم.

نهال یاد ونداد افتاد. شارژ گوشی‌اش تمام شده بود و گرنه می‌خواست تماس بگیرد. لبخندی روی لباش نقش بست. نیم‌نگاهی به نهال انداخت و گفت:

- تو چرا؟ آها نکنه منظورت ونداده؟

- آره منظورم شریکته؛ ولی نمی‌دونم چجوری جبران کنم. هیچ کمکی از دستم برنمیاد هنوز یک باری شدم روی دوشش.

- مطمئن باش می‌تونه کمکت کنه! از من که کمکی برنمیاد. نه
آشنایی دارم نه هیچی! فقط بهم ماموریت داده که تو این دو هفته
مراقبت باشم خودت و تو در دسر نندازی!

با شنیدن این حرف سرجایش ایستاد. بهزاد از کجا می‌دانست؟ فکرش
را به زبان آورد. بهزاد بدون نگاه گرفتن از او گفت:

- ونداد همه چی رو بهم گفته. از اینکه داری دنبال خانواده‌ی اصلیت
می‌گردی. از دستش ناراحت نباش تنها کسی که بهت نزدیکه من
بودم خواهر خوشگلم!

پلاستیکی که در دستش بود را محکم فشار داد. در دلش گفت:

- فقط حافظ شیرازی انگار نمی‌دونه!

بهزاد متوجه عصبانیت نهال شد.

- به جز من و فواد و ونداد کسی خبر نداره و نخواهد فهمید.

بهزاد بعد از زدن این حرف به سمت در خروجی رفت. با چند قدم سریع خودش را به بهزاد رساند و گفت:

- نباید تا فهمیدن این ماجرا که اون پدر و مادر کی هستن نیما و نیاوش بفهمن!

بهزاد لبخند دلگرم کننده‌ای زد.

- باشه. اینا همه رو می‌دونم. بیا بشین تا یک جایی برسونمت.

یعنی اگر گوشی‌اش شارژ داشت زنگ می‌زد هرچه از دهانش در می‌آمد نثار ونداد می‌کرد.

- نه لازم نیست. فقط قبل رفتن، دیشب چجوری فهمیدی ما اینجایم؟

- قبل از اینکه حال نیما بد شه بهم گفت که پیام و چندتا از نقشه‌ها رو به دستش برسونم. وقتی رسیدم دیدم اون همسایه‌تون تو راه پله‌ها نشسته و گریه می‌کنه ازش پرسیدم شما کجا رفتین گفت حال نیما بد شده و ادرس بیمارستان و ازش گرفتم و اومدم.

آهانی گفت. بهزاد در ماشین را باز کرد و ادامه داد.

- سوار شو تا یک جایی برسونمت.

- راحت دور نشه؟

- نه! دارم از اینجا میرم شرکت تا مخ چندتا از سهام دارها روبزنم
بیان سهامشون و بفروشن!

نهال لبخند محوی زد و در طرف کمک راننده را باز کرد. کمر بندش را بست. برایش سوال بود که بداند نیما پول از کجا آورده بود؛ اما انقدر سوال در ذهنش بود که این کم رنگ شده بود. نهال خمیازه‌ای کشید. بهزاد ماشین را به حرکت در آورد و راه خانه‌ی نیما را به پیش گرفت. نهال نگاهی به نیم رخ جدی بهزاد انداخت و گفت:

- راستی مامانت خوبن؟ بابک خوبه؟

لبخندی زد و گفت:

- اونا هم خوبن هر وقت زنگ می‌زنن حالت و می‌پرسن. مامان تهران
موندنی شده نمیاد خودتم که می‌دونی چرا اونجا رو ترجیح می‌ده!
بابک هم خوبه درگیر دانشگاهه.

- سلام شون برسون!

سوالی نپرسید و فقط به بیرون خیره شد. آفتاب چشم‌اش را می‌زد؛
اما مهم نبود. دنبال راه و چاره می‌گشت که پدر و مادرش را پیدا کند.
بعد از نیم ساعت جلوی خانه نگه داشت. نگاهی به بهزاد انداخت و
گفت:

- ممنونم ازت. راحت هم حسابی دور شد! مراقب خودت باش خدافضا!

کمر بند را باز کرد. بهزاد لبخند برادرانه‌ای زد و گفت:

- تو هم مراقب خودت باش! و اینکه اینم بهت بگم من دلم روشنه که هرچه سریع‌تر پدر و مادرت پیدا می‌شن.

تلخ خندید.

- امیدوارم همین‌طور که می‌گی باشه! ممنون از دل گرمیت.

- خدافض خانم دکتر!

از ماشین پیاده شد. کلید را از داخل پلاستیک درآورد. دستی را برای بهزاد تکان داد و وارد شد. در را باز کرد و منتظر شد تا آسانسور بیاید. به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را خسته بست. بعد از چند ثانیه صدای باز شدن در آمد. سوار شد و طبقه‌ی مورد نظر را زد.

موهایش را داخل حوله پیچید و به سمت اتاق رفت. نه خوابش می‌آمد نه گشنه بود. فقط بیش از اندازه سردرگم بود. برس را برداشت و موهای بلند و گره افتاده‌اش را شانه کرد. بی‌حوصله با گلسر بست و شلوار کتان سورمه‌ای تیره، یقه اسکی مشکی پوشید. به بیرون از اتاق رفت تا چند دست لباس برای نیما بردارد و بعد هم سراغ آن کافه برود. در اتاقش را باز کرد و کلید برق را زد. نگاهش به برگه‌هایی که آن شب دستش بود افتاد. روی تختش نامرتب ریخته بود. به سمتش رفت و منظم روی هم گذاشت. نگاهی به سرتاسر اتاقش انداخت.

مرتب بود. بلند شد و به سمت کمدی که اکثرا پوشه‌هایش را می‌گذاشت رفت. در کمد را باز کرد. همه را روی هم گذاشته بود. پوفی کشید و لای چندتا از برگه‌ها را با انگشتش بالا داد. تا آمد

برگه‌ها را بگذارد ردیف پایین برگه‌ها روی زمین ریخت. پایش را محکم بر زمین کوبید و لعنتی نثار خودش کرد. روی زمین جلوی کمد نشست و یکی‌یکی برگه‌ها را روی هم گذاشت. برگه‌هایی که اکثرش نقشه و نمودار و... بود و نهال سر در نمی‌آورد. خسته چندتا از برگه‌ها را برداشتم تا به زمین بزند تا مرتب شود که یک چیزی از وسطش افتاد. چشم‌هایش را ریز کرد. یک عکس قدیمی بود. گردنش را کج کرد و برگه‌ها را یک کنار گذاشت. عکس را برداشت و جلوی صورتش گرفت. یک عکس دسته خانوادگی ده نفره‌ی قدیمی! زیر لب گفت:

- شاید خانواده‌ی نیما هستن!

تک‌تک چهره‌های آنها را از نظر گذراند. چهارتا پسر با دختری که از بقیه کم سن و سال تر بود شبیه هم بودند و این حاکی از خواهر برادر بودنشان بود. نگاهی به آن سه زن انداخت و متفکر ادامه داد.

- حتما ایناهم زن این پسران دیگه! یعنی اینا خانواده‌ی نیمان؟ مگه نگفت تک بچه بوده و پدر و مادرش هم فوت کردن؟ پس اینا کین؟

پشت عکس را برگرداند. به زبان ارمنی یک کلمه نوشته بود. فقط عددی که کنار کلمه بود 1374 نوشته شده بود. بیشخیال عکس شد و داخل کاغذها گذاشت. مرتبشان کرد و داخل کمد گذاشت و درش را بست. به سمت کمد لباس‌ها رفت و درش را باز کرد. بیشتر پیراهن و کت و شلوار بود. سه تا هم پالتو و یک کاپشن سورمه‌ای تیره! بخاطر هوای سرد کاپشن را روی تخت انداخت و شلوار کتان مشکی و ژاکت یقه گرد طوسی هم روی تخت گذاشت. در کمد را بست. این کاپشن را شاید ماهی یکی دوبار می پوشید. هرچه نهال اصرار می کرد قبول نمی کرد که در روزهای دیگر هم بپوشد. یک پاکت نسبتا بزرگ از زیر تختش برداشت و لباس‌ها را تا کرد. داخلش گذاشت. تا آمد کاپشن را تا کند یک کارت از جیبش افتاد. زیرلب گفت:

- ای بابا این دیگه چیه؟ امروز چه قدر چیزی میفته از این ور و اون
ورا!

توجهی به کارت نکرد. کاپشن را تا کرد. صدای زودپز که حاوی سوپ
بود آمد. از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت. درش را برداشت
که بخاری به صورتش زد. بوی همان سوپ‌هایی را می‌داد که وقتی
بچه بود و مریض می‌شد نیما درست می‌کرد. لبخند تلخی روی لبش
نشست. لبش را گزید و دست دیگرش را درون موهایش کرد و کلافه
گفت:

- چی شد؟ چی بهمون گذشت؟ این سوال‌ها چیه؟ این حرفای ضد و
نقیض؟ چرا باید از ونداد دور شم؟ چرا خطریه؟ با این حرفشها
فهمیدم که نیما، می‌دونه اونا کجان؛ ولی نمی‌گه! چرا؟ بازم سوال!

سرش را خاراند. زودپز را خاموش کرد و از برق کشید که یادش افتاد به ونداد زنگ نزده است تا گله کند. به سمت اتاق رفت و گوشی را از شارژ کشید. شماره‌اش را گرفت. از اینکه به بهزاد گفته بود حرصش گرفته بود. به بوق سوم نرسید صدای زن جوان؛ اما آشنایی آمد.

- سلام بفرمایید؟

شناخت. صدای آوا بود.

- سلام آوا جان خوبی؟

آوا مکث طولانی ای کرد و با تعجب گفت:

- جان؟

نهال خندید.

- نهالم! همسر سابق دوست برادرت. ونداد اونجاست؟

یک دفعه انگار چراغی بالای سرش روشن شد که با خوشحالی گفت:

- آهان! نهال! این صدای نهاله. وای خدا! خوبی نهال؟ حالت خوبه؟ از ونداد شنیدم از اون پسره جدا شدی! الان خوبی؟ می‌تونی روی پاهات بایستی؟ نمی‌دونی چه قدر گریه کردم و غصه خوردم وقتی شنیدم اون جوری شدی. خیلی به اون شماره‌ی قبلیت زنگ زدم؛ اما گفتن واگذار شده.

نهال روی کاناپه کنار پنجره نشست و گفت:

- شکر منم خوبم عزیزم. آره از وقتی برگشتم مشهد، اون خط و سوزوندم. الانم که گذشت. تو خوبی؟ خوش می گذره؟

انگار منتظر همین حرف از جانب کسی بود که سفره‌ی دلش را باز کند.

- چه خوش گذشتنی؟ تو که غریبه نیستی یک زمانی بهترین دوست‌ها بودیم برای هم. والا به داداشم تهمت کلاهبرداری زدن از موسسه‌ی حقوقی انداختنش بیرون، اون دخترعموی کیانمهر هم خودش و چسبوند به داداشم همه فکر کردن به آیناز خیانت کرده دیگه چی بگم؟ داداشم گذاشت و رفت از تهران! هر روز جنگ و دعوا با بابابزرگم! به نظرت خوش می گذره؟ همه‌ی پول هاییم که بابا به داداشم داده بود و برگردوند. کارت بانکی و ماشین و غیره، منم یک مدت طولانی گوشی نداشتم.

انگار با شنیدن این حرف‌ها، گوشش سوت کشید. آوا به یاد این چند سال اشکی که کنار چشمش غلطیده بود را پس زد و گفت:

- خداروشکر این مدت تو خوب بودی! این چندسال فقط برای ما بد بود.

نهال لبش را با زبان تر کرد. ناباورانه گفت:

- شوخی نکن آوا!

- شوخیم کجاست نهالی؟ بعد از اون اتفاقات گوشی و تا دوماه پیش ازم گرفت نه می‌داشت برم دانشگاه نه کاری بکنم. صدات و شنیدم دلم باز شد نهالی! هنوز احوالپرسی نکرده خبرا رو بهت دادم.

صدای زنی از پشت تلفن آمد:

- آوا؟ با کی داری حرف می‌زنی؟ بیا برو حوله رو به داداشت بده الان آقاجونت میاد. سرما می‌خوره با موهای خیس بره بیرون!

اتفاقاتی که برای ونداد افتاده بود غیرقابل باور بود. مگر می‌شه؟ ونداد یک زمانی مورد احترام همه بود. پس حرف‌هایی که آن روز کیان در موردش زد را خانواده اش قبول کردند. حتی مادرش فکر کرده بود با دخترعموی کیان رابطه دارد پس برای همین به او نگفت؟ آن شایعاتی که پشتش بود این حرف‌ها بود؟

- نهال شماره ات و بگو سیو کنم. داداشم ایموجی گل گذاشته جای سمت! شماره ات و نمی‌تونم از گوشیش بردارم چون الان از حموم اومد.

نهال بی حال خندید.

- گل چیه؟ 0915... .

- نمی دونم والا! این از ابتکارات ونداده! اصلا بذار ببینم شما کی همو دیدین؟ چی شد؟

دعوای اساسی که می خواست با او بکند را کلا یادش رفته بود. در دلش گفت:

- کیانمهر چه احمقی بوده همچین نقشه ای واسش کشیده. الان اگه یک درصد بگه که افتادن من کار کیان بوده میفته گوشه‌ی زندان!

سپس روبه آوا گفت:

- شریک داداشت از دوستای قدیمی من و نیماست. یک روز که رفته بودم رستوران، داداشت و دیدم.

صدای ونداد از پشت گوش می آمد.

- خواهر زشتم یک ساعت با کی حرف میزنی؟

- آوا من قطع می کنم. با این حرفشهایی که زدی حرفم یادم... .

صدای عصبی ونداد در گوش اش پیچید.

- بله؟

- سلام.

- نهال؟!؟

گوشی را از گوشش دور کرد. مثل اینکه نفهمید گوشی خودش است. نهال پشتش را به شופاژ تکیه داد. این اتفاقات خیلی آشنا بود. علاوه بر خودش فکرش درگیر ونداد شد.

- چرا از موسسه بیرونش کردن؟ کلاهبرداری؟ مگ احمقه موسسه‌ای که به بدبختی به جایی رسوند و بزنه ناکار کنه؟

گلسرش را از سرش باز کرد و موهایش را بهم ریخت.

- چی رو بهت گف نهال؟

با صدای بلندی روبه آوا گف:

- مگه نگفتم گوشي رو جواب ندین؟

- هیچی! بذار ببینم تو به چه اجازه‌ای رفتی همه چی و کف دست بهزاد گذاشتی؟ گفتم فواد می‌تونه کمکت کنه گفتم قبوله ولی مگه تو نمی‌دونی بهزاد همه چی و کف دست نیما می‌ذاره؟

نهال بحث را عوض کرد. خودش را عصبی نشان داد. دلیل کارهای ونداد را نمی‌فهمید.

- بخاطر اینکه نری خودت و تو دردرس بندازی! در ضمن بهزاد به نیما

چیزی نمی‌گه! طرف ماست تا نیما!

صدایش کمی پایین آمد.

- حالا بگو آوا بهت چی گفت؟

- هیچی نگفت!

نهال نفسش را با حرص بیرون داد و حرفش را ادامه داد.

- چرت و پرت‌هایی که پشت سرت بود و گفت! بذار ببینم تو چی در مورد من فکر کردی که با خودت گفתי اگه بهش بگم نظرش درمورد من بر می‌گرده؟

ونداد پوزخند صدا داری زد و گفت:

- وقتی نزدیکترین آدم‌ها... .

با صدای بلند و عصبی حرفش را قطع کرد.

- یک بار دیگه بهت گفتم این دفعه می‌گم. اگه کل دنیا هم بگن تو کلاهبرداری کردی و... من باور نمی‌کنم.

- چرا باور نمی‌کنی؟

نهال کلافه بود. هم حرف‌های نیما و بهزاد، هم حرف‌های آوا او را کامل سردرگم کرده بود. نهال متعجب گفت:

- ها؟

- چرا باور نمی‌کنی؟ چرا فکر می‌کنی من راست می‌گم.

دلیل رفتار ونداد را نمیشفهمید. متوجه نمی‌شد قصد ونداد از پرسیدن این سوالات چیست.

- چون می‌شناسمت که اهل این کارا نیستی!

- اگه بودم چی؟

- داری کلافم می‌کنی! این چرندیات چیه که میگی؟ بذار این رو بهت بگم اگه گناهکارم بودی قبولت داشتم.

- چرا؟

- بیخیال سوالات می‌شی یا نه؟ چون کسی که... .

ادامه‌ی حرف نهال را پر کرد.

- چون اون زمان پشتت ایستادم؟ آره؟

واقعا چرا؟ چون دین به گردنش بود؟ این اعتماد از کجا سرچشمه می‌گرفت. نهال کلاقه دسته‌ای از موهایش را کشید.

- آره!

نیشخندی زد و گفت:

- پس گذشته رو خاک کن! چون آدمی که داری می بینی کلاهداری کرده و... .

نهال با صدای بلندی حرفش را پرید:

- بس کن! این حرفا چیه میگی؟ ببین اگه نمی خوای کمکم کنی و خودت مشکل داری بیخیال می شم. بالاخره یک جوری می فهمم اون پدر و مادر کی بودن. حساب اون کیانمهرم، نیما می خواد بذاره کف دستش! حالا راحت شدی؟ حالا بس می کنی؟ اگه برم گم شم راحت می شی؟ می فهمی من حاله خوب نیست یا نه؟ می فهمی تو سردرگمی دست و پا زدن یعنی چی؟ می خوای با حرفات ادامه ندی و پیداشون نکنم؟ پس پای خودت و دوستت و از این ماجرا بکش بیرون خودم هر غلطی بخوام می کنم. اصلا اگه راضی می شی و ادامه نمی دی میرم زن کیانمهر می شم و... .

ونداد اجازه نداد حرفش را کامل کند.

- ساکت شو نهال! بس کن! خب؟ بس کن و ببخش!

به نفس نفس افتاده بود. بغض به گلویش چنگ انداخت.

- شرمنده! تا همین جام به خودت و دوستت زحمت دادم. من احمق بودم که فکر می کردم می تونم با کمک گرفتن از تو، بهت کمک کنم و یکم از دینی که به گردنم هست رو بدم.

یک قطره اشک روی گونه اش چکید. همان نهال احمق ساده شده بود. ونداد با لحن ناباورانه ای گفت:

- من کی همچین حرفی زدم؟ من گفتم مزاحمی؟

- نه! ولی به درود! الان به فوادم زنگ می‌زنم همه چی و میگم. روزت بخیر مردخوب داستان!

گوشی را از گوش‌اش فاصله داد. صدای داد زدن‌های ونداد را می‌شنید. گوشی را قطع کرد. زیر لب گفت:

- اگر سرنوشت خودش بخواد یک راهی جلوی پام می‌ذاره! بهتره منت هیچکس و نکشم. بهتره از ونداد دور شم. شاید نیما یک چیزی می‌دونه که می‌گه! می‌رم سرکار. بیخیال همه چی می‌شم. خدای منم بزرگه.

نگاهی به ساعت انداخت، 2:30 بود. می‌خواست دیدن آن نفر برود که نیما گفته بود. برس را از روی میز برداشت. موهایش را محکم شانه

زد و به چهره‌ی بی‌روح و صورت لاغرش نگاه کرد. زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. کرم مرطوب کننده را برداشت و کمی به صورتش زد. رژلب کمرنگ صورتی هم به لب‌هایش کشید و ساعت صفحه گردش را دستش کرد. کاپشن مشکی‌اش را پوشید و با عصبانیت زیپش را بالا کشید. شال بافت کرم رنگی هم سرش کرد. موهایش را داخل کرد. گوشی و کیف پولش را داخل جیبش گذاشت و از اتاق خارج شد. دو بار گوشی زنگ زد و قطع شد. حدسش این بود که ونداد است. پس بیخیالش شد. یک ظرف از داخل کابینت برداشت. سوپ را داخلش ریخت و درش را بستم. یک مقدار سوپ هم برای نیاوش داخل یخچال گذاشت. گوشی‌اش برای بار سوم زنگ خورد. بیخیال از جیبش درآورد و نگاهی به مخاطب انداخت. نیاوش بود. تماس را وصل کرد و روی اسپیکر زد.

- جان نیا؟

- جونت بی بلا آبجی قشنگه. میسخواستم بگم نیما گفت بهت بگم که

امشب نیای. بمونی استراحت کنی!

نهال اخمی کرد و گفت:

- نمی‌خواد. من میام تو بیا خونه یکم درسات و بخون!

- کتاب تستم و آوردم آبجی. بمون خونه من امشب پیش نیما می‌مونم.

به سمت اتاق نیما رفت.

- اونجا تمرکز نداری بیا... .

نیایش اجازه نداد حرفش را کامل کند.

- گوشى نىما كارت داره. خداحافظ.

پاكتى كه لباسها را داخلش گذاشته بود را برداشت. صدای نىما در گوشش پیچید.

- نهالى بمون خونه استراحت كن. من كارى به يكى ندارم. خب؟

كلافه به ديوار سورمه‌اى رنگ تكيه داد و گفت:

- چرا نمى خواى من بىام؟

- چون يك چيزى مى دونم كه ميگم.

نهال در دلش گفت:

- چرا همه، همه چی رو می دونن؛ ولی من مثل کبک سرم و تو برف کردم و هیچی نمی دونم؟

نفسش را بیرون داد و روبه نیما گفت:

- باشه.

نیما لحنش را عوض کرد و گفت:

- چرا پکری نهال؟ رفتی کافی شاپ؟

گوشی را از جیبش درآورد. از روی اسپیکر برداشت و به گوشش

نزدیک کرد.

- نه! نرفتم. یکم خسته‌ام. الان دارم میام بیمارستان که لباسات و بیارم و یکم سوپ درست کردم بیارم بخوری!

نیما خندید و گفت:

- سرما که نخوردم نهال!

لبخند محوی روی لب‌های نهال نشست.

- مادر بزرگا نوه‌هاشون هر مریضی که می‌گیرن چای شیرین می‌دن من سوپ درمانی می‌کنن.

- نهال؟

- جان؟

مکئی کرد و گفت:

- هیچی! منتظرتم.

- باشه. الان از خونه راه می‌افتم. فعلاً!

گوشی را قطع کرد. پاکت را برداشت و از اتاق بیرون آمد. ظرف داخل یخچال هم برای نیاوش داخل پلاستیک فریزر کرد که داخل لباس‌ها نریزد. چراغ‌ها را خاموش کرد. نیم بوت‌های مشک‌اش را پا کرد و در را بست. صدای دختری از پشت سرش آمد. به سمت صدا برگشت که

نگاهش به سحر افتاد. لبخند نیمه جانی به او زد. سحر چند قدم برداشت و گفت:

- خوبی نهال؟ از وقتی فهمیدم سپهر چه حرفایی بهت زده شرمندتم. محمدحسین اون روز که فهمید دیگه اسم سپهرم نمیاره.

شانه‌هایش را گرفت و با لحن آرامی گفت:

- من رو ببین سحر! گناه برادرت به تو و محمدحسین ربطی نداره فهمیدی؟ الانم گریه نکن.

با یاد حرف‌هایی که برادرش به نهال زده بود. سرش را پایین انداخت و شروع کرد به گریه کردن.

- مگه می شه ربط نداشته باشه؟ این همه مدت از ماجرا می گذره. من
احمق می خواستم دوباره برای سپهر پیام خواستگاری تو... چه قدر خر
بودم.

- سحر جان بسه! خب؟ گریه نکن و گرنه بیخیال دوستیمون می شم.

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- داری می ری؟

- می رم بر می گردم. گریه نکن. برو بالا یک آب بخور و دست و
صورتت و بشور.

از چهره اش معلوم بود از وقتی فهمیده است گریه کرده چون صورتش

ورم کرده بود.

- از دست من نا... .

نهال با تشر حرفش را قطع کرد.

- نه دیونه چرا باید ناراحت باشم؟ برو بالا!

سرش را پایین انداخت و آرام از پله‌ها بالا رفت. نهال با حرص گفت:

- یک نفر یک غلطی می‌کنه شرمندگیش برای اطرافیانش می‌مونه.
دلهم با سپهر صاف نمی‌شد ولی محمدحسین و سحر تقصیری نداشتن.

دکمه‌ی آسانسور را زد. پاکت را در دستش گرفت. بعد از چندثانیه در

باز شد. سوار شد و دکمه‌ی پارکینگ را زد.

دستش را قائم روی چشم‌هایش گذاشته بود. کلافه نگاهی به گوشی انداخت. نمی‌توانست زنگ بزن. حتی فکر به او هم از نظر ونداد گناه بود. باید امروز با حاج آقا می‌رفت با آن آدمی که قرار بود موسسه را به جای ونداد بخرد حرف بزنند. هنوز موقعیتش پیش نیامده بود که حرف عمه و دایی اش را پیش بکشد. او حدس می‌زد پدر بزرگش خبر دارد که آنها کجا هستند. شاید هم اگر می‌فهمید پسر، عروس و نوه‌هایش زنده هستند بگوید. حرف عمویش در ذهنش پیچید.

- «قول بده مثل داییت شی! عموت آدم خوبی نیست!»

انگشتی که همیشه در انگشت اشاره اش بود را بالا آورد و نگاهش کرد. به ارمنی معنای اسمش را که امید بود. حک شده بود. زیر لب

گفت:

- اون دوتا بچه الان کجان؟ عمه و دایی کجان؟ خوبن؟ چرا بخاطر فهمیدن اینکه اون پنج نفر زنده ان و دیدن عکس چهارنفرشون آبروی من رو بردن؟ یعنی انقدر مهمه؟ انگار گذشته مثل یک معادله‌ی چندمجهولی بود. چرا همه سکوت کردن؟ چرا هیچکی نمی‌گه و آوردن اسم اون پنج نفر ممنوعه؟

دستی به پیشانی‌اش کشید و سر جایش نشست. یک لحظه چهره‌ی نهال از جلو چشمش رد شد. شاید بیشتر از این موضوع نهال پر رنگ بود و ونداد برای فکر نکردن به او، دست به هرکاری می‌زد. برای این که به خودش ثابت کند او را فراموش کرده است. در اتاق را باز کرد. کسی در حال نبود صدای پیچ پیچ عزیز و آوا از داخل اتاق می‌آمد. سرش داغ کرده بود. دست خودش نبود. حرف‌های آن روز نهال دوباره ونداد را به پنج سال و نیم پیش برگردانده بود. در خروجی را باز کرد و داخل ایوان ایستاد. تا بلکه باد به سرش بخورد و حالش خوب شود.

به نرده‌ها گلدان گل‌های شمعدانی آویزان بود. خلاف دیروز که هوا ابری بود. آسمان آفتابی بود و باد سردی می‌آمد. به حوض داخل حیاط نگاه کرد. نهال به او قوت قلبی داده بود که عزمش را جذب کند و دنبال حقیقت بیفتد. حقش را پس بگیرد. مهم نبود به او گفتند بی غیرت و کلی حرف بارش کردند. مهم این بود نهال باورش داشت که کاره او نبوده. باز هم نهال! کلافه از فکرش، آهی کشید و با یک تصمیم‌آنی از پله‌ها پایین رفت. خم شد. دو دستش را لبه‌ی حوض گذاشت و سرش را داخل آب سرد فرو برد. سلول‌های مغزش یخ زد. سرش را از داخل حوض درآورد. به نفس نفس افتاده بود. نهال با قلب او چه کرده بود که به این روز افتاده بود؟ صدای باز شدن در آمد و بعدهم صدای عزیز در حیاط طنین انداخت.

- خدا مرگم بده! این چه وضعیه پسرم؟ چرا سرت و کردی تو حوض؟

از سرما لرزید. مغزش یخ زد؛ ولی چشم‌های قهوه‌ای نهال دور نشد.

لبخند محوی به عزیز زد و گفت:

- یکم هوای خونه گرم بود سرم و کردم تو آب یخ.

عزیز روی دستش زد و گفت:

- بیا برو داخل الان سرما می خوری.

به خودش لرزید و بی چون و چرا از کنار مادر بزرگش گذشت و وارد خانه شد. آوا از اتاق درآمد و با دیدن ونداد که سر و صورتش خیس بود گفت:

- وا داداش این چه سر و شکلیه؟

بدون توجه به آوا وارد اتاق شد. حوله را از داخل چمدان درآورد و روی سرش انداخت.

از حمام درآمد. نگاهش به آوا که روی زمین نشسته بود و داشت با گوشی حرف می‌زد و فین فین می‌کرد افتاد. صدای مادرش از پشت سر آمد. وقت زیادی نداشت. کمتر از نیم ساعت دیگر حاج آقا می‌آمد. با کلاه سرش را خشک کرد و روبه آوا گفت:

- خواهر زشتم یک ساعت با کی حرف میزنی؟

با پشت دستش بینی‌اش را پاک کرد و لب زد هیچکی. ونداد با اخم به سمتش رفت و گوشی را از دستش گرفت. صدای آشنای دختری در گوشش پیچید. گوشی را پایین آورد. نگاهش به اسم افتاد. یک ایموچی گل! حدس اینکه آوا همه چی را به نهال گفته باشد دور از

ذهن نبود. اتفاقاتی که برای ونداد افتاده بود را به نهال گفته بود.
هرچه تلاش می کرد نهال بو نبرد که پشت او چه هست تا نظرش
عوض نشود؛ ولی انگار نمی شد. چشم غره‌سای به آوا رفت و با لحن
عصبی‌ای گفت:

- مگه نگفتم گوش‌ی و جواب ندین؟

آوا از این تغییر ناگهانی رفتار برادرش شوکه شد. با ترس دست‌هایش
را به معنی تسلیم بالا برد. ونداد اشاره‌ای به در کرد، آوا سریع بیرون
رفت. تا آمد ونداد حرف بزند. نهال شروع کرد به پیچاندن بحث اصلی،
سوال‌هایی که می پرسید دست خودش نبود. بعد از قطع کردن نهال،
گوشی را پایین آورد و لعنتی زیر لب زمزمه کرد. بیشتر از همه
خودش با این احساسات مقصر بود. پشت پنجره ایستاد. نگاهش به
حاج آقا افتاد. دو بار دیگر شماره اش را گرفت. تا آمد برای بار سوم
بگیرد. یک چیزی درونش نهیب زد:

- «مگه تو نمی‌خواستی فراموشش کنی پس چرا می‌خوای زنگ بزنی؟
هرچی کمتر ببینیش به نفعته!»

گوشی را روی میز انداخت. دستی لای موهای خیشش کشید. نباید این احساس دوباره اوج می‌گرفت. در زندگی ونداد جایی برای نهال نیست. ونداد نمی‌توانست از نهال مراقبت کند. از نظر خودش او مقصر اصلی بود! اگه او همه چیز را می‌گفت، کیانمهر جرعت نمی‌کرد دوباره نمک شود و روی زخم‌های نهال بپاشد! باید به خودش می‌آمد. پس گرفتن موسسه و روشن کردن حقایق گذشته خیلی مهم تر از نهال بود. به سمت چمدان رفت. شلوارکتان مشکی و یقه اسکی کرم رنگ را برداشت و پوشید. شالگردنش را دور گردنش بست. پالتو مشکی رنگش را تنش کرد. شانه‌ای موهای نم‌دارش را زد. ساعت بندچرمی صفحه‌گردش را دستش کرد که دوباره نگاهش به گوشی‌اش افتاد. یاد حرف‌های نهال افتاد.

- بس کن! این حرفا چیه میسگی؟ ببین اگه نمی‌خوای کمکم کنی و خودت مشکل داری بیخیال می‌شم. بالاخره یک جوری می‌فهمم اون پدر و مادر کی بودن. حساب اون کیانمهرم، نیما می‌خواد بذاره کف دستش! حالا راحت شدی؟ حالا بس می‌کنی؟ اگه برم گم شم راحت می‌شی؟ می‌فهمی من حاله خوب نیست یا نه؟ می‌فهمی تو سردرگمی دست و پا زدم یعنی چی؟ می‌خوای با حرفات ادامه ندم و پیداشون نکنم؟ پس پای خودت و دوستت و از این ماجرا بکش بیرون خودم هر غلطی بخوام می‌کنم. اصلا اگه راضی می‌شی و ادامه نمی‌دی میرم زن کیانمهر می‌شم.

نگاهی به چهره‌ی کلافه‌ی خودش انداخت. نهال هیچ وقت مزاحم نبود. دستش را مشت کرد و روی میزی که آینه شمعدان عتیقه‌ی مادر بزرگش قرار داشت زد. با حرص زمزمه کرد:

- زن کیانمهر شه؟ با اجازه‌ی کی؟

چشم‌هایش را با حرص بست و بعد از چندثانیه انگشتر عمویش را در انگشت اشاره‌اش کرد، کیف پول و گوشی را برداشت و اتاق را ترک کرد. اگر دست خودش بود برای دو ساعت هم که شده می‌رفت و جواب حرف‌هایی که گفته بود را می‌داد. به محض خارج شدنش از اتاق نگاهش به حاج آقا و عزیز و آوا افتاد. بی توجه به ناراحتی آوا با جدیت گفت:

- سلام! بریم حاجی؟

حاج آقا نگاهی به ونداد انداخت و گفت:

- خواهرت چی کار کرد که سرش داد زدی پسر؟

آوا با حالت قهر صورتش را برگرداند. عزیز با دلخوری ونداد را نگاه کرد. نگاهی به حاج آقا که اخم غلیظی بین پیشانی‌اش نشسته بود انداخت و گفت:

- شرمنده! کار زشتی کرد مجبور شدم سرش داد بزنم.

عزیز نگاهش را به سمت آوا که صورتش را مظلوم کرده بود سوق داد.

- هم کار تو زشت بود هم ونداد! مگه بهت نگفتم گوشی کسی رو جواب نده؟

ونداد فکرش همه جا درگیر بود. درگیر پدری که نمی‌دانست گناهکار است یا نه! درگیر آن پنج نفر، درگیر نهالی که از دستش دلخور و

ناامید شده بود. شاید این موضوع آوا اصلا برای او مهم نبود و در ذهن مشغولش جایی نداشت. آوا بدون نگاه کردن به چهره‌ی ونداد گفت:

- من نمی‌دونستم صد و هشتاد درجه اخلاقش تغییر کرده که بخاطر چندتا درد و دل با دوست قدیمیم سرم داد بزنه.

ونداد دست به سینه ایستاد و بدون تغییری در حال چهره‌اش گفت:

- این درد و دل بود یا همه چی و درمورد برادرت گفتن؟

شرمنده سرش را پایین انداخت.

- ببخشید داداشی! دیگه تکرار نمی‌شه.

به آوا نزدیک شد. حاج آقا از روی مبل بلند شد و روبه ونداد گفت:

- داره دیر می شه.

- چشم حاجی الان میام.

پشت سر حاجی به سمت در رفت. آوا دنبالش رفت. ونداد از پشت سر دستش را بلند کرد و گونه‌ی آوا را گرفت. با شیطنت ظاهری گفت:

- دیگه نبینم فوضولی کنی ها جغله!

محکم گونه‌اش را گرفته بود و با دست دیگرش چکمه‌هایش را می پوشید. صدای آخ و اوخ آوا آمد.

- آی داداش! گونه ام و کندی! بیخیالش شو... چشم! دیگه فوضولی
نمی‌کنم. آخ داداش!

گونه‌اش را رها کرد و صاف ایستاد. بدون نگاه کردن به خواهرش گفت:

- آفرین بچه‌ی خوب.

لبخندی به عزیز که زیر لب آیت الکرسی می‌خواند زد. عزیز در جواب
لبخندش گفت:

- برو پسرم انشالله بتونی حقت رو پس بگیری.

- ممنونم ازت زهره بانو!

وارد حیاط شد. با قدم‌های بلند بسم الله زیرلبی گفت و خارج شد.

بعد از رفتن پدربزرگ و برادرش روی پله‌های سرد ورودی نشست. رفتارهای ضد و نقیض پدرش او را گیج کرده بود. از آن طرف دیشب یکی دو بار حال ونداد را پرسید و از آن طرف می‌گفت حق ندارد پایش را بگذارد. زانوهایش را درون شکمش جمع کرد. خوشحال بود که نهال پیدا شده است. بعد از رفتن نهال و افتادن آن اتفاق برایش شب‌ها صدای ونداد را می‌شنید که در خواب صدایش می‌زد. می‌شنید از برادرش بپرسد که وقتی نهال را دوست داشتی چرا به ازدواج با آیناز راضی شدی؟! با ایستادن مادر بزرگ مهربانش که بعد از رفتن جهان کمرش شکسته بود سرش را بلند کرد و گفت:

- جانم مامان جون؟

- چرا تو فکری دخترم؟ بیا برو داخل بشین!

آوا بدون فکر کردن گفت:

- یعنی انقدر ونداد به دایی شبیه که شما هر وقت می‌بینیش اشک تو چشمتون حلقه می‌زنه؟

یک پله پایین آمد و کنار آوا نشست و با حسرت گفت:

- آره. داداشت ترکیب صورت عموت و داییت و داره. تنها چیز مشترکی که بین این دو خانواده هست برادرتی! دایی میثاقت برای من و آقات جز خانواده‌ی اونا نبود. هدیه و میثاق با بقیه فرق داشتن. مثل سهیلا و جهان بودن برای من؛ ولی سرنوشتشون انقدر بد بود. هم پسرم رفت هم عروسم و هم دوتا بچه‌ای که اگه الان زنده بودن دور از

جونت هم سن تو بودن.

آوا که همیشه می‌خواست هر جور شده از زیر زبان عزیزش حرف گذشته را بکشد. فرصت را غنیمت شمرد و پرسید:

- آگاه شما عمه رو دوست داشتن چرا اجازه ندادین عروستون شه؟

عزیز که از قصد آوا آگاه بود. گوش‌اش را گرفت و گفت:

- من پیر شدم؛ ولی می‌فهمم قصدت چیه. پس سعی نکن بپرسی!

آوا با داد گفت:

- آی آی گوشم عزیز خب اصلا نگو... آخ آخ کنده شد گوشم! آخر که

من می فهمم.

عزیز گوشش را رها کرد. هر وقت به خاطرات تلخ آن ساها فکر می کرد. اشک درون چشمانش جمع می شد. او دست روی گوش هاش کشید که عزیز ناگهان گفت:

- سرنوشتی که ونداد داره و اتفاقاتی که براش افتاد. خیلی شبیه سرگذشت دایته.

آوا متعجب به عزیزش خیره شد.

- یعنی چی؟ برای همینه که آقاجون داره کمکش می کنه؟ برای همین همیشه ناراحت بود که چرا ونداد به جای فرار ازش کمک نخواسته؟ یع... .

عزیز که دید آوا خیلی دارد پیش می‌رود با دست بر دهانش کوبید و
گفت:

- دو دقیقه نفس بکش هلاک نشی بچه.

برای اینکه بحث را عوض کند از کنار آوا بلند شد.

- خدا به آزاد صبر بده که عاشق توی پر حرف شده.

صدای جیغ آوا درون حیاط پیچید:

- از خدایم باشه! اصلاً ببینه داداش می‌ذاره که زنش شم بعد با دمش
گردو بشکنه. هنوز باید بهم افتخار کنه. همه کار بلام.

عزیز خندید و دمپایی‌هایش را جلوی در درآورد و گفت:

- یادت که نرفته اول باید داداشت داماد شه! شرط سهیلاست.

آوا که حرصش گرفته بود دستانش را زیرچانه‌اش زد و با صدای بلندی گفت:

- به زودی دامادی اونم می‌بینیم.

لبخندی به یاد نهال زد. آیناز دختر خوبی برای برادرش بود ولی نهال مهربان و ساده یک چیز دیگر بود. دستانش را برهم کشید و تو دلش گفت: «بالاخره وندادخان هم عاشق یکی شد. چه کیفی بکنم من!» از روی پله بلندشد. لباس‌هایش را تکاند و داخل خانه شد.

وارد کافی شاپ شد. نگاهی به دور و اطراف انداخت. چهره‌های
 آشنایی به چشمش نخورد. نیما گفته بود سر یکی از میزها بشیند و
 منتظر بماند تا بی آید. به سمت یکی از میزهای وسط رفت و پاکت را
 روی صندلی گذاشت. خودش هم روی صندلی سمت راست نشست.
 گوشی اش را از جیب کاپشنش درآورد. هیچ تماس از دست رفته‌ای
 نداشت. با عصبانیت صفحه‌ی گوشی را خاموش کرد و روی میز
 گذاشتم که صدای زنی را از کنارش شنید.

- خیلی خوش اومدین. چی میل دارین؟

سرش را بالا برد و به زن خیره شد. چهره‌ی او بی نهایت برای نهال
 آشنا بود. پوست سفید روشن با چشم‌های عسلی، گونه‌های برجسته و
 ابروهای مشکی که پهن برداشته شده بود و بینی به اندازه که با

اندازه‌ی صورتش هم خوانی داشت. تصویر یک دختر جوان هم سن و سال‌های خودش، البته شاید کوچکتر در ذهنش جرقه زد. در دلش ناباروانه گفت:

- یلدا! این زنی که الان جلومه یلداست. چه قدر تغییر کرده. از دوازده سال پیش چه قدر لاغر شده.

- چیزی میل نداری؟

نهال به خودش آمد. نگاه از او گرفت. نیما با یلدا چیکار داشت؟ بعد دوازده سال؟ این سوال‌هایی بود که ذهنش نقش بست. به صندلی جلواش اشاره کرد و گفت:

- با شما کار دارم یلدا خانم.

یلدا متعجب و با ترس گفت:

- اسم من رو از کجا می‌دونین؟

نهال لبخندی زد و از روی صندلی بلند شد.

- نهال هستم. نهال خسروی!

رنگ از رخس پرید. نهال اصلا توقع نداشت که یلدا اینگونه شده باشد.

یادش بود در آن زمان شریک پدرش را در برابر نیما که آن زمان

هیچی نداشت انتخاب کرد. حتما سر و وضع نیما را دیده بود. سینی

را در دستش فشار داد و ناباورانه گفت:

- نهال؟ درست شنیدم؟ دختر خونده‌ی نیما؟

نهال سری تکان داد.

- بله، بعد از دوازده سال اولین دیدارمون هست. لطفا بشینید

یلداخانم!

یلدا شرمنده نگاهش کرد و گفت:

- شما مشتری هستین و... .

نهال حرفش را قطع کرد.

- نیما به دلایلی نتونست امروز خدمتون برسه. برای همین به من

گفت پیام و بهتون خبر بدم که بعدا میاد به دیدن هم کلاسی
قدیمیش.

ناراحتی چشم‌هایش زیاد شد. نهال کنجکاو شده بود بداند چرا یلدا
این وضع افتاده است. همه تغییر کرده بودند. پاکت و گوشی را
برداشتم و گفتم:

- مراقب خودتون باشین یلداخانم. خدانگه دارتون.

تا از کنارش رد شد. مچ دستش را یلدا گرفت و مانع رفتنش شد.

- اتفاقی واسش افتاده؟

تنها چیزی که در وجود نهال عوض نشده بود همین مهربانی بود و

بس! نمی‌توانست جواب کسی را بدهد و دلش را بشکند. سرجایش ایستاد.

- نگران نباشین. میاد دیدنتون.

یلدا دستش را جدا کرد. یک قدم به سمت عقب برداشت و با چشم‌های اشکی روبه نهال که به سمتش برگشته بود گفت:

- برای این که نیما من رو ببخشه اول باید تو و نیاوش من رو ببخشین.

- چرا می‌خواین نیما ببخشتون؟

نهال سنگینی نگاه یک نفر را روی خودشان احساس کرد.

- شاید یک فرصت دیگه بهم داد.

نهال متعجب نگاهش کرد. زمین تا آسمان فرق کرده بود. آن دختری که دوازده سال پیش دیده بود. یک زن شیک پوش و مغرور بود که بخاطر وضع مالی نیما او را رد کرد و گفت بچه‌هایت را خودت بزرگ کن! نه دختر مردم را بدبخت کن. با یاد تحقیری که نیما را کرد. ناخودآگاه لحنش تلخ شد.

- ببینید یلداخانم. نیما به حرف شما گوش کرد و بچه‌هاش و بزرگ کرد اگر می‌خواین دوباره یک زخمی بزنین و برین من همچین اجازه ای بهتون نمی‌دم. نیما برای من و نیاوش مثل یک بته که قابل پرستیدنه. اینم فکر نکینن چون تا حالا ازدواج نکرده بخاطر شما بوده! گرفتاری‌های اون بیش تر از این حرفاست که بخواد به ازدواج و دختری فکر کنه.

سرش را پایین انداخت. لرزش چانه‌اش را می‌توانست احساس کند. یک لحظه از خودش بدش آمد. نباید این حرف‌ها را می‌زد. یلدا با لحن لرزان و آرامی گفت:

- ولی من هنوزم دوستش دارم.

نهال دست آزادش را روی شانه‌اش گذاشت.

- انتخاب با نیما هست. اگه بخواد شما رو می‌بخشه و دوباره بهتون فرصت میده. نیما قلبش بزرگتر از این حرفاست؛ ولی ای کاش اونجوری تحقیرش نمی‌کردین.

با عجز نالید:

- می‌شه کمکم کنین؟

دست نهال را کشید و به سمت یک میز رفت. روی صندلی نشاندش و خودش هم نشست. صدای سر و صدای چندتا بچه مدرسه‌ای که وارد کافه شده بودند. آمد. بی توجه به آنها نهال گفت:

- کمکی از دست من بر نیما. فقط این و به عنوان یک اخطار بهتون می‌گم. اگه نیما بخشیدتون حق ندارین یک بند انگشت ناراحتش کنین. دیگه نه من اون نهال دوازده ساله و نه نیاوش یک بچه‌ی هشت ساله اس که فقط حرفاتون و بشنون و چیزی نگن! مطمئن باشین جوابی بهتون می‌دن که دور نیما هم آفتابی نشین یلداخانم. در ضمن من از شما ناراحت نیستم. نیاوشم ناراحت نیست. طرف حساب شما نیماست.

نهال جدی گفت و به حرفش هم عمل می کرد. آنقدر نیما را دوست داشت که اگر کسی اذیتش میسر کرد حالش را می گرفت. بعد از چهل و یک سال باید رنگ آرامش را می دید یا نه؟ نهال اخمی بین ابروهایش نشاند و بلند شد. به چهره‌ی ناراحت یلدا خیره شد و ادامه داد.

- خدانگهدار تون یلدا خانم!

با قدم‌های تند به سمت در خروجی کافی شاپ رفت. نه نهال نه نیایش نمی توانستند به نیما بگویند که یلدا را نبخش! نیما حق داشت آرامش بخواهد. بسه هر چه قدر خودش را سر و کار او و برادرش گذاشت تا بزرگشان کند. در را با دستش هل داد و خارج شد. با یاد حرف‌هایی که به ونداد گفته بود. اخمی کرد و زیر لب گفت:

- بهتره بیخیال کمک فواد و ونداد شم. اونا گرفتاری‌های بیشتری دارن. درسته خیلی دلم می‌خواد پیداشون کنم ولی باید تقدیرم و

بپذیرم. اگه صلاحم باشه اونا رو پیدا کنم خدا یک راهی جلو پام
می‌ذاره اگه نخواد هم که بیخیال!

دستش را برای تاکسی بلند کرد. سمند زرد رنگی بعد از چند دقیقه
کنارش ایستاد. سوار شد. سلامی کرد و آدرس بیمارستان را داد. به
خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید توقع آن سوال‌ها و حرف‌ها را از
ونداد نداشت. اصلا چرا باورش نمی‌کرد که کلاهبرداری کرده و به
نامزدش خیانت کرده؟ چون نمی‌توانست باورش نکند. چون کارهای
شش سال پیشش هنوز جلوی چشمش بود. خاطرات آن شب برایش
زنده شد.

(پنج سال قبل)

بیخیال تر از چیزی بود که بخواهد به واکنش کیانمهر فکر کند. قلم

مو را برداشت و داخل رژگونه زد و به گونه‌هایش نزدیک کرد. یک هاله‌ی کم‌رنگ صورتی‌ای روی گونه‌اش افتاد. شاید می‌خواست با این کار تلافی کارهای او را بکند. رژلب قهوه‌ای رنگ را روی لبانش کشید. خوش حال بود که بهزاد حالش خوب شده است. از پشت میز آرایش بلند شد و کمد را باز کرد. کت و شلوار مشکی‌اش را که یقه‌ی کتش چرم بود را روی تخت انداخت و تاپ یقه سه سانت مشکی را هم از داخل کشو‌اش برداشت. شده بود یک آدم مرده که فقط مورد حمله‌ی شوهرش قرار می‌گرفت و نمی‌توانست چیزی بگوید. هر چه قدر هم ونداد به او می‌گفت که در خودش نریزد و جواب او را بدهد. نمی‌توانست. دیگر جانی برای پاسخ به حرف‌ها و کارهایش را نداشت. لباس‌ها را پوشید. مانتو حریر مشکی‌اش را هم به تن کرد و شال مشکی را هم سرش کرد. انگار که می‌خواست به مراسم ختم برود تا مهمانی! همه لباس‌هایش مشکی بود. کیف و گوشی را برداشت و به سمت در اتاق رفت. خیلی وقت بود که انگشترها را دستش نمی‌کرد. دانشجوی رشته‌ی روان‌شناسی تبدیل شده بود به یک آدم افسرده تو سری خور. کفش‌های پاشنه سه سانتی را پوشید. صدای زنگ آیفون آمد. فهمید که تاکسی پشت در منتظرش هست و تا چند دقیقه‌ی

دیگر مانند همه‌ی روزها دیگر نگهبان به گوشش می‌رساند. از پله‌های آن خانه‌ی ویلایی که مانند کاخ می‌مانست پایین آمد و به سمت در خروجی رفت. لبخندی روی لبش نشاند و به نگهبان خسته نباشید گفت. در تاکسی را باز کرد و آدرس خانه‌ی بهزاد را داد...

بهزاد که تا الان منتظر او بود. با صدای زنگ آیفون نگاه از عکس همسرش گرفت و همین‌طور که عکس را سر جاش می‌گذاشت گفت:

- ببین ماه قشنگم این دختری که الان اومد. همونیه که من و از اون حال بد نجات داد. همونی که من و از تیمارستان دراورد. الان میاد می‌بینیش!

به سمت آیفون رفت و در را باز کرد. نهال برای او مانند خواهر مهربانی بود که زندگی‌اش را نجات داده بود؛ اما خودش در منجلابی که کیان برایش درست کرده بود داشت فرو می‌رفت. میشدید که

چگونه چهره اش کدر شده است و لبخند تلخ می‌شزند. چندین بار به خاله اش گفته بود که این دختر را از دست پسرش نجات دهد ولی تنها جواب این بود که شاید دخترک پایش را از گلیمش دراز تر می‌کند. در ورودی را باز کرد. نگاهش به نهال افتاد. غمگینی چهره‌اش و لباسهای تیره اش باعث شد تمام خوشحالی او پر بکشد. او مقصر وضعیت فعلی نهال بود. لبخندی به روی لبش نشاند و گفت:

- بفرمایید. زودتر از اینا منتظرت بودم.

نگاهی به بهزاد که چهره‌اش مرتب شده بود انداخت و گفت:

- مبارک باشه چهره‌ی جدید.

وارد خانه شد. از آن پرده‌ها و مبل‌های سیاه رنگ خبری نبود.

- خداروشکر خوب شدی و از اون وضع اسف بار نجات پیدا کردی.

بهزاد اخمی کرد و گفت:

- من خوب شدم؛ ولی تو بد شدی... .

نهال به سمت مبل‌های قرمز رنگی که پارچه‌ی مخملی داشت رفت و نشست. با بیخیالی تمام گفت:

- مهم نیست. وظیفه‌ی انسانیم بود بهت کمک کنم.

بهزاد تلخ خندید و دو لیوان شربت‌ی که داخل سینی گذاشته بود را برداشت. به نهال تعارف کرد و گفت:

- اگر می دونستم این اتفاقات برات میفته هیچ وقت خودم رو نشون نمی دادم. شرمندتم نهال! اومدی ثواب کنی کبابت کردن.

تنها چیزی که داخل سرش می چرخید. معذرت خواهی های ونداد و بهزاد بود. انها کاری نکرده بودن اما همیشه متاسف بودن. مخصوصا ونداد که یک بار هم بخاطر نهال با کیان دعوا کرده بود؛ اما تنها جوابی که شنیده بود زندگی من به تو مربوط نیست و هر کاری که دوست داشته باشم با زخم می کنم بود و بس! به خودش آمد. لیوان را برداشت و تشکری کرد. سپس ادامه داد.

- مهم نیست چی بود و چی شد! من کاری نکردم که شرمنده باشم. اینم حتما جزئی از سرنوشت من بوده.

بهزاد از شدت غم صدای نهالی که همیشه قوی بود و می خندید.

سینی را روی میز کوبید و با عصبانیت و ناراحتی گفت:

- چرا نهال؟ به چه قیمتی هنوز فکر می‌کنه شوهرته؟ اون یک ظالم به تمام معناست. تو حق داری! تو آدمی که زندگی کنی. تا آخر عمرت می‌خوای خودت و پای پسرخاله‌ی عوضیم که یک ذره وجدان نداره تلف کنی؟ یک نگاه بکن به خودت! هنوز بیست_ بیست و یک سالته! می‌خوای تا آخر عمرت پاسوزش شی؟

به پشتی مبل تکیه داد و روبه بهزاد عصبانی و ناراحت گفت:

- خود کرده را تدبیر نیست بهزاد!

صدای زنگ آیفون آمد. یک جرعه از آبمیوه خورد.

- انقدر عصبی نباش داداش! برات خوب نیست. می‌خوای زحمات من
و به باد بدی؟

بلند شد و به سمت آیفون رفت. با دیدن چهره‌ی پسرخاله اش که
دستش را روی زنگ گذاشته بود ناسزایی به خودش گفت. نباید نهال
را اینجا می‌دید و گرنه دوباره او را کتک می‌زد. با صدای بلندی روبه
نهال که بی احساس جرعه جرعه از آبمیوه‌اش می‌خورد گفت:

- باید از اینجا بری. کیانمهر پشت دره!

نهال خودش را برای آمدن کیانمهر آماده کرده بود.

- جوابش و بده بگو الان میاد.

بهزاد با شنیدن این حرف جا خورد. واقعیت این بود. نهال خسته تر از این بود که بخواهد بماند و جواب کیانمهر را بدهد و بعد درگیر شوند و همان آتش و همان کاسه‌ی قبل! کیف اش را برداشت و بلند شد و به سمت در رفت. بهزاد با اخم گفت:

- نمی‌ذارم پات و بذاری بیرون! نمیری نهال! به ولله نمی‌ذارم بری!

نگاهی به چهره‌ی ناراحت و عصبی بهزادی که اندازه‌ی نیاوش او را دوست داشت انداخت.

- نگران من نباش! واسم طبیعیه.

تا یک قدم جلو رفت. بهزاد دستش را روی در و کنار گوش نهال گذاشت و با عصبانیت و صدای بلند گفت:

- نمیذارم بری نهال! تو بخاطر من به این حال و روز افتادی می فهمی
یا نه؟ نمی تونم همچین اجازه‌ای بدم خواهرم دوباره اون بلاها سرش
بیاد.

نهال نگاهش را به سمت بهزاد سوق داد و لبخند دلگرم کننده‌ای زد و
گفت:

- منم دلم نمی خواد اون روانپزش با برادرم درگیر شه! چیزیم نمی شه.

دستش را روی زنگ گذاشته بود و بر نمی داشت. از کنار بهزاد که از
غصه و عصبانیت بغض کرده بود رد شدو

- مراقب خودت باش داداش بزرگه!

کفش‌هایش را پوشید. به سمت آسانسور رفت و دکمه را زد. بعد از چندثانیه ایستاد و در باز شد. حرف‌های ونداد یکی پس از دیگری در گوشش پیچید و او را مسمم کرد که یک بارم که شده است این حرف‌هایی که چندین ماه است که در وجودش ریشه کرده را به زبان بیاورد. با قدم‌های بلند به سمت در رفت و باز کرد. نگاهش به کیانمهر افتاد. چهره‌ی برزخی و سرخی داشت. با خونسردی گفت:

- چیه؟ چته؟ چرا دستت و روی زنگ گذاشتی؟ کرم داری زنگ و بسوزونی؟

تا آمد از کنارش رد شود محکم هلش داد و به دیوار چسبانده‌اش. با عصبانیت و صدای بلندی گفت:

- پیش این مرتیکه چه غلطی می‌کردی؟ نکنه از نبود من تو خونه

است... .

نهال پوزخندی زد و حرفش را قطع کرد.

- همه مثل تو بی شرف نیستن که به زن مردم چشم داشته باشن و دنبال دخترای مردم موس موس کنن! پس دهنت رو ببند!

امشب او پر بود از حرف‌های ناگفته. کیانمهر که در این چندماهی که شوهرش شده بود او را این چنین عصبی و پر نفرت ندیده بود مبهوت نگاهش کرد. پیش چشم او نهال یک دختر تو سری خور بدبخت بود که در جواب حرف‌های سکوت می‌کرد. دستش را محکم روی ساق دست کیانمهر زد و از کنارش رد شد. به سمت سانتافه‌ی صدفی رنگ او رفت. در را باز کرد و نشست. کیانمهر دست‌های مشت شده اش را پایین آورد. به سمت ماشین رفت و بعد از نشستن در را محکم کوبید.

- رفتی پیشش شیرت کرد برگشتی؟

نهال دستش را لبه‌ی پنجره گذاشت و گفت:

- شیر بودم! نجابت می‌کردم دهنم می‌بستم چون لیاقت حتی هم
کلام شدن هم نداری!

کیانمهر عصبی خندید و با سرعت ماشین را از پارک درآورد.

- نکنه می‌خواهی سرمایه‌ی پدر عزیزت به باد بره؟ می‌دونی که واسم
کاری نداره با یک تلفن همه چی و بفرستم هوا!

پر نفرت نگاهش کرد.

-اون زمان گذشت که با این تهدید دهن من رو می بستی! هر غلطی
می خوای بکنی بکن!

دندان هایش را روی هم سایید و گفت:

- برسیم خونه خودت و مرده بدون زبون دراز!

گوشش پر بود از این حرف ها، دلش می خواست هرچی از دهنش در
می آید را بارش کند. مثل یک باروت می مانست که منتظر بود حرفی
زده شود تا جرقه بزند و منفجر شود. نفس عمیقی کشید تا به خودش
مسلط شود. متوجه بوی کم ادکلن زنانه ای داخل ماشین شد.

- مجرد بوده یا متاهل؟

کیانمهر برای ماشین جلویی بوق زد و در کاملاً خونسرد گفت:

- چرت و پرت بهم می بافی!

نهال هیستریک خندید و سرش را نزدیک گردن او کرد.

- هنوز لباسات بو نمیدن! مثل اینکه فقط سوارش کردی همسر عزیزم
نه؟

وحشتناک نهال را نگاه کرد که با آرایش صورتش زیبا شده بود.
خندید و به نهال که لبخند می زد خیره شد.

- آره! اگه ساره بهم خبر نمی داد... .

حرفش را ادامه نداد. نهال اشاره‌ای به انگشتر دست چپش کرد و گفت:

- لااقل انقدر مرد باش اون انگشتر و از دستت در بیار و اسم ازدواج و به گند نکش!

- حرص می خوری نه؟ شوهرت همه چی داره و بهت نگاهم نمیندازه!

عصبی خندید و سرش را به صندلی تکیه داد و گفت:

- اتفاقا خوشحالم. همین که نگاه کثیف بهم نمی‌افته جای شکر داره.

در ضمن می‌دونی به قول یکی از دوستانت خلاق هر چه لایق!

توقع این حرف‌ها را از نهال نداشت. نهال امروز فرق داشت. چرا تا حالا به صورتش دقت نکرده بود؟ صورتش را برگردوند و به نهال که با درد لبخند می‌زد خیره شد. چرا ندیده بود نهالی را که اسمش در شناسنامه اش بود؟ چی به سرش آمده بود که این گونه با زن قانونیش رفتار می‌کرد؟ آن هم نهالی که همه چی تمام بود. چه به سر این دختر آورده بود که این گونه حرف‌هایش بوی نفرت و ناراحتی می‌داد؟ سریع ازش نگاه گرفت و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار داد. اما فکر اینکه با بهزاد رابطه داشته باشد هم او را عصبانی می‌کرد. بعد از چند لحظه جلوی در خانه ماشین ایستاد. چشمانش را باز کرد. کیانمهر با عصبانیت به سمت در رفت. کمر بندش را باز کرد و گفت:

- گمشو پایین تا حساب تو برسم! برای من شاخ شده بیشتر از دهنش زر می‌زنه.

بی حس نگاهش کرد و با شدت از ماشین پایین آمد. نگهبان نبود. در را با کلید باز کرد و یقه‌ی مانتو اش را گرفت و به سمت طبقه‌ی بالا

رفت. سرعت قدم‌های او تند بود. نمی توانست هم قدم شود با او، چندبار سکندری به زمین خورد اما سریع خودش را از روی پله جمع کرد. به محض رسیدن به طبقه‌ی دوم پرتش کرد داخل و گفت:

- که می‌ری خونه ی بهزاد آره؟ میری خونه‌ی یک آدم مجرد به بهانه‌ی اینکه مریضه آره؟

دستانش را به زمین گرفت و خلاف زانو دردش بلند شد پوزخندی زد و گفت:

- مگه وقتی تو میری خونه‌ی مردم از من اجازه می‌گیری؟

سمتش خیز برداشت و یقه‌ی مانتویش را درون مشتش گرفت. از بین دندان‌های کلید شده اش غرید:

- من مردم! زنی که شوهر داره غلط می کنه بدون اجازه ی شوهرش
پاش و می ذاره بیرون!

دست دیگرش را بالا آورد. روی گلوی نهال که با نفرت نگاهش می کرد
گذاشت و ادامه داد:

- بهت حالی می کنم که خودت و با من مقایسه نکنی! من هر
غلطی... .

دست های یخ زده ی نهال دور مچ دستش گره خورد و محکم دستش
را گرفت. بین حرفش پرید و گفت:

- تو غلط می کنی دختر مردم رو می گیری میای ادای مردای غیرتی و

درمیاری! غلط می کنی زندگی دختر مردم و به گند می کشی و با چند
نفر رابطه داری! مجرد بمون هر غلطی می خوی بکنی بکن! تو کی
هستی که به من امر و نهی می کنی و تو سرم می زنی که با این بیا با
اون نرو؟

ناخن های بلندش را بیشتر به ساق دست کیانمهری که رگ گردنش
بیرون زده بود فشار داد. یقه ی مانتویش را رها کرد، اشک درون
چشمانش جمع شده بود.

- اسم تو هم مرده؟ این که زور تو به رخ زن قانونیت بکشی و با چند
نفر دیگه بگی و بخندی؟ دلم به حال ونداد و بهزاد بدبخت می سوزه
که هر وقت من و می بینن به جای تو ازم معذرت خواهی می کنن!
کاش یکم از مردونگی ونداد تو وجود تو بود! من هر غلطی بخوام
می کنم از توهم اجازه نمی گیرم فهمیدی؟

دست کیانمهر را از مچ دستش جدا کرد و با صدای بلند و لرزانی تو
صورتش داد زد:

- من بهت اعتماد کردم! فکر کردم توهم مثل نیمایی! من فقط نوزده
سالم بود که زنت شدم عوضی! می فهمی؟ نوزده! تو که دلت با کس
دیگه‌ای بود غلط کردی اون پیشنهاد و بهم دادی و تا دست از پا خطا
می‌کنم مثل سگ جلوی در خونت کتکم می‌زنی و اسمش و می‌ذاری
غیرت! می‌دونی غیرت یعنی چی؟ یعنی اینکه زورت و به ضعیف تر از
خودت... .

با ضربه‌ای که به صورتش خورد. حرف در دهانش ماسید. هوای خانه
برایش سنگین شده بود. به سمت پنجره رفتم و در را باز گذاشت.
صدای عربده‌هایش در خانه می‌پیچید و بعد هم صدای شکستن ظرف
و ظروف. نگاهی به داخل کوچه انداخت. ماشین ونداد را دید. دل گرم
شد که او هست. با پشت دست صورتش را تمیز کرد و به سمت

کیانمهر برگشت و گفت:

- هان چیه؟ دیدی دارم واقعیت می‌گم حرصت و روی ظرفا خالی می‌کنی؟ می‌دونی دیگه واسم مهم نیست یک بند انگشت مهم نیست که می‌خوای به کی زنگ بزنی فقط این رو می‌دونم خدا اون بالا نشسته و نظاره گر همه چی هست و خدای من و نیما هم بزرگه!

تا آمد از لب از لب باز کند. نهال به سمت پله‌ها رفت، یک قدم مانده بود برسد. کیانمهر مچ دستش را گرفت و با صورت برزخی نگاه نهالی کرد که امشب نمی‌شناختش و گفت:

- کدوم گوری داری می‌ری؟ نکنه پیش بهزاد؟

پوزخندی زد.

- مثل تو انقدر آشغال نیستم که با وجود تعهد داشتن به یکی دیگه فکر کنم. فقط تو زندگی بعدیت گند نزن به باورای یکی کیانمهر
سالاری!

محکم گرفته بودش. نبض کنار گردنش می زد. نهال که از بیچارگی ش
گریه می کرد به سینه اش زد و تقلا می کرد تا رهایش کند.

- ولم کن! می خوام برم تا تو هم به خوش گذرونیت برسی!

- به خوش گذرونیمم می رسم توهم اینجا می مونی!

با چشم های اشکی به او که با بی رحمی این حرفها را می زد خیره
شد.

- با چه زبونی بگم نمی‌خوامت؟ بفهم صبر نهال تموم شده بذار یک
آب خوش از گلوش پایین بره...!

با شنیدن این حرف‌ها از زبان نهال با چهره‌ی برافروخته و عصبانی با
صدای بلندی عربده کشید:

- برو گمشو هر قبرستونی که می‌خوای!

فکر نمی‌کرد که پشتش پله باشد. یقه‌ی مانتویش را رها کرد و هلش
داد. نهال که توقع این حرکت را از او نداشت تا به خودش اومد دید
تعادلش را از دست داده و دارد به پشت سر بر می‌گردد. جیغی زد.
حس خلا تنها چیزی بود که داشت. نمی‌توانست دستش را به جایی
بگیرد خانه نرده نداشت. لوستر نسبتاً بزرگی که نصب شده بود در
نظرش می‌چرخید. سرش به تیزی کنار پله خورد. جان از تنش رفت.

کیانمهر به خودش آمد دید جسم بی جان نهال بعد از چند غلت به پله ی آخر رسید. ونداد که نظاره گر آنها بود با افتادن جسم بی جان نهال بر گه هایی که دستش بود روی زمین افتاد. باورش نمی شد. با دو خودش را به نهال رساند. صدای کیانمهر از بالای پله ها خودش را به پایین رساند. ونداد سر نهال را در آغوشش گرفت و گفت:

- طاقت بیار خواهش می کنم الان می رسونمت بیمارستان! تو رو خدا
طاقت بیار!

مغز کیانمهر برای یک لحظه قفل کرد. به پله ی پنجم نرسیده بود سکندری زمین خورد. نمی توانست نگاه از نهال بگیرد. تمام خاطرات خوب و بدی که این چندماه باهم داشتن مانند تراژدی غمگینی از جلوی چشمش رد شد. با یک دستش کمر نهال را گرفت و یک دست دیگه اش را زیر پاهایش برد. سر او را به سینه اش تکیه داد و گفت:

- طاقت بیار نهالی! می رسونمت بیمارستان!

یک قطره اشک از گونه‌اش سرازیر شد. ونداد سروش بخاطر دختری که می‌دانست دوست داشتنش گناه است گریه کرد. در ماشین را باز کرد و روی صندلی های عقب قرارش داد و با چشم‌هایی که بخاطر اشک تار شده بود به چهره‌ی رنگ پریده‌ی نهال نگاه کرد.

- طاقت بیار نهال!

پشت فرمان نشست و پایش را روی پدال فشار داد. دست هایش سرد بود، چشم هایش تار شده بود. می دانست وضعیت نهال بد است. عربده زد که الان به بیمارستان می رساندش. دستش را روی بوق گذاشته بود. بعد از چند دقیقه به بیمارستان رسید. روی ترمز زد و از ماشین پیاده شد و بدون بستن در طرف خودش به سمت عقب رفت. جسم بی جان نهال را که امشب خسته ترین آدم دنیا بود را به آغوش

کشید و به سمت اورژانس دوید و با صدای بلندی گفت:

- دکتر کجاست؟

چندتا از پرستارها با برانکادر به سمت آمدن و از ونداد که حالش دست خودش نبود خواستن تا نهال را روی آن بخواباند. دکتری به سمتشان آمد. اصطلاحات پزشکی نامفهوم به کار می بردن که ونداد از درک آن عاجز بود. با چشم‌های اشک‌نشسته دختری را می‌دید که به سرعت به سمت اتاقی می‌بردنش و می‌گفتن باید اضطراری عمل شود. اشک‌هایی که ریخته بود روی صورتش خشک شده بودند. دست نهال را گرفت که یکی از پرستارها گفت:

- چند سالشونه؟

گنگ به دختر نگاه کرد. با رفتن برانکادر داخل یکی از اتاق‌ها

سرجایش ایستاد. در بسته شد و او پشت در ماند. دستانش کنارش افتاد. پرستار بار دیگر سوالش را پرسید. ونداد با صدای بلندی گفت:

- حالش خوب می‌شه یا نه؟

به سمت دیوار برگشت و دست‌های سردش را به دیوار کوبید. اگر بلایی سر نهال می‌سآمد تقصیر او بود. پرستار نگاهی به ونداد انداخت و گفت:

- باید زودتر عمل شه.

- بیست سالشه!

- بیماری زمینه‌ای؟

دستی به موهایش کشید و گفت:

- دیابت داره. دیابت نوع دو!

- لطفاً با من بیاید. بیمار باید هرچه سریع‌تر عمل شه وگرنه ممکنه از دستش بدیم.

به سمت ایستگاه پرستاری رفت و ونداد کلافه و ناراحت که هر لحظه ممکن بود بیمارستان را خراب کند هم پشت سرش! فرمی را به او دادند. پس از امضاء پرستار با عجله به سمت همان اتاق رفت. بعد از چند دقیقه نهال را که لباس‌های عمل را پوشیده بود و اکسیژن روی صورتش بود را بیرون آوردند. ونداد با عجله به سمتشان رفت. سرش را بسته بودند چهره‌اش از همیشه رنگ پریده تر بود. وارد آسانسور شدند که یکی از بهیارها نگاهی به ونداد انداخت و گفت:

- خوب می‌شه! نگران نباش آقا!

گیج تر از آن بود که بخواهد حرف‌های زن را حلاجی کند. دستش را گرفت و تو دلش گفت:

- من رو ببخش نهال! ببخش!

دوتا بهیارها و یکی از پرستارها به ونداد که در چشم‌هایش اشک حلقه زده بودند خیره شدند و برای نهال آرزوی سلامتی کردند. در آسانسور باز شد و با وارد شدن تخت به اتاق عمل دست ونداد جدا شد و پشت در بسته ماند.

با ایستادن تاکسی جلوی بیمارستان از فکر آن روز درآمد. کرایه را حساب کرد و پیاده شد. نگاهی به ساعت انداخت 3:30 بود و نیم ساعت دیگر وقت ملاقات تمام می‌شد. به سمت در رفت و دست دیگرش را در جیبش فرو کرد. دلش نمی‌خواست امشب را خانه بماند. هنوز دلشوره‌ی نیما را داشت و نگران بود. اگر به خودش بود که می‌گفت یک هفته بیمارستان بماند، ولی نمی‌شد. وارد سالن شد و راهش را به سمت پله‌ها کج کرد. با قدم‌های تند بالا رفت که نگاهش به نیاوش افتاد. داخل سالن نشسته بود و با تلفن حرف می‌زد. از دور نهال را دید. یک چیزی به طرف گفت و گوشی را قطع کرد. از نظرگذراندش. شلوار جین مشکی، هودی مشکی که روی آن کاپشن لیمویی که مانند جلیغه بود و آستین نداشت. پوشیده بود. به او رسید و گفت:

- سلام علیک من اومدم. تو برو!

نیاوش دست‌هایش را باز کرد و گفت:

- اول بغل بعد زورگویی!

پاکت را روی صندلی گذاشت.

- میری خونه‌ها! امشب من می‌مونم.

چندبار به پشت نیاوش که محکم در آغوشش گرفته بود زد.

- خیلی دوست دارم خواهر قشنگم.

لبخندی زد و گفت:

- منم دوست دارم نیا کوچولو!

- نیما بهم گفت اون دفعه که سپهر اومده دیدنت چی شده. می بخشی
من رو؟

برای اینکه رهایش کند چندتا محکم به پشتش زد و گفت:

- اولاً تو فکر کردی اون مثل بقیه‌ی شما میاد. دوما ولم کن پرستاره
داره نگاهم می‌کنه.

نیاوش سریع رهایش کرد و با دستپاچگی گفت:

- کو کدومشون؟

اشاره‌ای به دختره که در ایستگاه پرستاری نشسته بود کرد.

- اون!

نیاوش خندید و گفت:

- یک تک زنگ نزد شماره‌اش بیفته!

- عه؟ چای و شیرینی نمی‌خوای و است بیارم؟ تعارف نکنی یه وقت؟
تو خجالت نمی‌کشی با وجود اون دختره کیه؟! بذار اسمش یاد... .

نیاوش سریع دستش را روی دهان نهال گذاشت و با دست پاچگی
حرفش را قطع کرد.

- هیس! آرومتر الان نیما می فهمه خونم و می ریزه رو دیوار! اصلا بذار
ببینم تو از کجا؟

نهال با اخم اشاره‌ای به دستش کرد تا بردارد.

- آرومتر حرف بزن!

گوش نیاوش را گرفت. نگاه چند نفر روی آنها آمد. هرچه از این کار
ها بدش می‌آمد نیاوش بدتر می‌کرد.

- بیا اینجا ببینم! مگه نگفتی مهتاب آخریه؟ مگه قول ندادی که دیگه
دور این چیزا نری؟

صدایش را پایین آورده بود؛ ولی عصبانی بود. برای نیاوش که پسر بود
فرقی نداشت؛ اما آن دختری که بخاطر حرف‌های نیاوش به او دل
می‌بست چی می‌شد؟ صدای آخ آخش آمد. بیشتر گوش‌اش را پیچاند.
نیاوش با صدای آرامی گفت:

- به خدا این با بقیه فرق داره!

- یک بار دیگه حرفت و تکرار کن تا بذارم کف دست نیما! خوبه والا.
نیما دختر باز بوده یا خواهرت پسر باز که تو اینجوری شدی بی عقل؟

نیاوش قیافه‌اش درهم رفته بود.

- بالاخره که باید تشکیل خانواده بدم یا نه؟

نهال پوزخندی به این حرف او زد و گفت:

- تو هنوز بیست و پنج سالت نیست می‌خوای تشکیل زندگی بدی؟ از من درس نگرفتی؟ تو اصلا به اون دخترا فکر کردی که همچین غلطی می‌کنی؟

گوش‌اش را رها کرد. نیاوش با اخم گفت:

- آره می‌خوام تو سن کم ازدواج کنم تا یک باری از روی دوش نیما برداشته شه!

سری به معنای تاسف برای برادرش تکان داد.

- با این کارت و این دوست‌های بی‌موردت بیشتر بار می‌شی روی

دوش نیما! دوما سر عقل بیا نیاوش! این کارها در شان پسر نیما
خسروی نیست!

بعد از زدن این حرف پاکت را برداشت و به سمت اتاق رفت. با همان
اخم‌های درهم گفت:

- کارش به جایی رسیده که جواب منم می‌ده.

در را باز کرد و پرانرژی روبه نیما گفت:

- سلام سلام صدتا سلام! خوبی؟

لبخندی زد و گفت:

- مگه میشه دخترم و ببینم و بد باشم؟

پاکت را روی زمین گذاشت و با سرعت به طرفش رفت. نهال دست مهایش را باز کرد و پدرش را به آغوش کشید.

- قربونت بشم من بابای خوبم.

دستی به سر نهال کشید و گفت:

- عه زبونت رو گاز بگیر!

خدا می دانست چه قدر نیما را دوست داشت. درسته بعضی وقتها از حرفایش ناراحت می شد؛ ولی همه ی زندگی اش را برای نیما میداد. لبخند تلخی به نیما زد.

- لطفا بمون نیما! مراقب خودت باش. سیگار نکش. ناراحت نباش و حرص نخور. اون شب که این اتفاق واست افتاد کل دنیا جلوی چشمم تار شد. تو تنها کسی هستی که من و نیاوش داریم. تنهامون نذار!

لجوجانه اشکی روی گونه‌اش چکید. نیما آرام به پشتش زد و گفت:

- به نظرت می‌تونم تنهاتون بذارم؟ تو دختری و نیاوش هم پسر! یک پدر از بچه‌هاش می‌گذره؟

- آره خانواده‌ی ما ازمون گذشتن!

از نیما جدا شد. دست‌هایش را بالا آورد. دور صورت نهال قاب گرفت و گفت:

- بابت کاری که در حق توون کردم من و می بخشین؟ هم تو و هم
نیاوش؟

نهال نمی فهمید نیما از چه حرف می زد. «چی رو ببخشیم؟ این که
مارو از کنار خیابون جمع کرد؟»

- چی رو ببخشم نیما؟

نیما با یاد گذشته لبخند تلخی زد و گفت:

- به زودی می فهمی!

گیج بود. حرف هایی که می زد قابل درک برای نهال نبود. نیما چه کار

کرده بود که اکثر اوقات با شرمندگی نهال را نگاه می کرد؟ قبل از آن اتفاق هم همین جوری بود. از امروز خودش را دست سرنوشت سپرده بود. می خواست دست از پیدا کردن آن دو نفر بکشد. بدون کمک و نداد که امروز غیرمستقیم گفته بود بار اضافی گذاشته رو شانهاش نمی توانست آنها را پیدا کن. پس به قول قدیمی ها هرچه پیش آید خوش آید. نهال خندید و همان طور که از روی تخت بلند می شد گفت:

- راستی واست سوپ آوردم.

- سرما که نخوردم. سخته کردم!

اخمی کرد و از داخل پاکت ظرف سوپ را با قاشق درآورد. میز را به سمت تخت هل داد و در ظرف را باز کرد.

- عه نزن این حرف و قندم میره بالا!

نهال قاشق را داخلش گذاشت. نیما با همان لبخند ظرف را به
بینی‌اش نزدیک کرد و گفت:

- چه بوی خوبی می‌ده!

نهال دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید و گفت:

- نوش جونت! بخور تا حالت بهتر شه نیمای دوست داشتنی!

معلوم نبود نیاوش کجا ماند. نیما آرام شروع کرد به غذا خوردن.
موقعیت خوبی بود که بحث کار را وسط بکشد. آدم درس خواندن که
نبود. پس بهترین کار این بود با فوق دیپلم سرکار برود. روی مبل

نشست و نگاهی به اطراف انداخت. نگاهش به یک سبد گل افتاد.

- راستی دیدن اون نفری که گفتم هم رفتم.

نهال اشاره‌ای به سبد گل کرد و حرفش را ادامه داد.

- کی اومده دیدنت؟

بدون نگاه کردن به نهال گفت:

- حالا دیدی اون آدم کی بود؟

نهال آره ای گفت. نیما حرفش را ادامه داد.

- محمدحسین اومده بود. یک ساعته که رفته. نهال اگه واست کار
جور کنم می‌ری سرکار؟

زودتر از چیزی که نهال فکر می‌کرد. سراغ چیزی که میشخواست
بگوید رفت. نهال نگاهش کرد و گفت:

- اول میشخواستم دوباره درس و شروع کنم ولی حوصله ندارم. اگه
یک جایی باشه که بتونم سرم و گرم کنم. چرا که نه! معلومه که
می‌رم.

نیما لبخندی زد و قاشق را روی در ظرف گذاشت.

- خیلی وقته دارم به این موضوع فکر می‌کنم. یک مرکز توانبخشی

هست می تونی بری به عنوان مددکار؟

تقه‌ای به در خورد و بعدهم نیاوش با احم وارد شد. نیما نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- با کی حرف می زدی انقدر طول کشید؟

نیاوش لبخند تصنعی ای زد و گفت:

- با هیچکی بابا! گفتم نهال هست منم برم دستشویی ولی هر دو پر بود. برگشتم.

نهال خنده‌اش گرفت. ولی باید باهاش جدی حرف می زد و چند روز سرسنگین میسبود که دست از این کارها بردارد. به نیما بابت

نگرانی‌اش حق داد. نیاوش این جوری نبود. بعد از اینکه از سربازی آمد اینجوری شد. آن هم به نهال نگفت. خودش فهمید. چندین بار به او اخطار داد که به درس و زندگی‌اش بچسبد تا یک دانشگاه خوب قبول شود و مایه‌ی سرافرازی نیما باشد. نیما خندید و روبه نهال گفت:

- نظرت چیه نهال؟

مددکاری؟ در مرکز توانبخشی؟ با رشته‌اش هم مرتبط بود. اگر نیما می‌خواست برود. پس می‌شرفت.

- آره! می‌شرم. از این که تو خونه بشینم بهتره.

نیاوش متعجب صورتش را به سمت نهال برگرداند و گفت:

- از ادامه‌ی درس خوندن پشیمون شدی نهال؟!!

- آره! دل و دماغ ندارم.

سکوت کرد. نیما لبخند غمگینی به نهال زد که معنی‌اش را نفهمید. می‌دانست او می‌خواهد نهال را از ونداد دور کند، طبق خواسته‌ی نیما، دور شده بود. هرکسی در زندگی‌اش مشکلاتی داشت مخصوصاً ونداد که گرفتاری‌هایش یکی دوتا نیست؛ ولی دلیل حرف‌هایش را نمی‌فهمید. که چرا از دست خواهرش ناراحت شد؟ چرا آن روز در مترو به نهال گفته بود شاید او هم باورش نکند؟ همه چیز گره خورده بود! اگر می‌خواست سوال‌ها و معادله‌ها را کنارهم بگذارد. راهی تیمارستان می‌شد. با صدای نیاوش از فکر در آمد.

- حالا کجا هست اونجایی که گفتی نیما؟

نیما دستمال کاغذی را برداشت. یک برگ کشید و کنار لبش را تمیز کرد. روبه نهال گفت:

- ممنونم ازت نهالی! بعد از چند روز غذاهای بیمارستان. بهم چسبید.

نهال سری به معنای خواهش می‌کنم تکان داد. نیما روبه نیاوش ادامه داد.

- نزدیک کتابخونه‌ای که تو می‌ری.

- حالش بد نشه؟ هر چی باشه اون جا مرکز توانبخشیه.

نیما مکثی کرد و گفت:

- نه! نمی شه.

نهال شانهای بالا انداخت که با باز شدن در و اخطار یکی از نگهبانها
نیما اشاره‌ای به او کرد و گفت:

- بلند شو نهال! برو خونه.

نهال دوست نداشت به خانه برود. بنابراین گفت:

- اصلا فکرش و نکن امشب و پیشت نمونم.

نیاوش با دلخوری گفت:

- من هستم. تو برو!

نهال از دست نیاوش ناراحت بود. نگاهی به نیما انداخت.

- نمی‌رم.

نیما جدی نگاهش کرد و گفت:

- امشب می‌ری خونه! فردا هم سر صبح می‌ری به آدرسی که بهت می‌گم.

ابروهای نهال بالا پرید. سرکار برود؟ حس می‌کرد یک اتفاقی افتاده چون چهره‌ی نیما کمی گرفته به نظر می‌رسید؛ ولی نه کسی رفته بود و نه آمده بود.

- فردا که اصلا حرفش رو نزن. فردا می‌خوای مرخص شی باید غذا درست کنم. هفته‌ی دیگه می‌رم.

نیما با اخم و جدیت به نهال که یک ذره هم شبیه‌اش نبود خیره شد و گفت:

- فردا از بیمارستان می‌رم شرکت. این مدت با وجود بهزاد هم کارها بهم ریخته!

- یعنی چی می‌خوای بری؟ عمرا اگه من گذاشتم.

«خوب بود من به دیدن بهزاد رفتم و اون شب اتفاق برای ما افتاد و گرنه خودش و اصلا آفتابی نمی‌کرد جلوی نیما چه برسه به اینکه

بخواد کارهاش و انجام بده.»

نهال بلند شد و گفت:

- می‌رم خونه! فرداهم نمی‌رم سرکار! تو هم حق نداری بری. الان به بهزاد زنگ می‌زنم می‌گم که تا پات رسید به شرکت راحت نده! با وجود کیان می‌خوای بلند شی بری که چی؟ که دوباره قلبت بگیره؟
نیما کلافه دستی در موهایش کشید.

- باشه! من نمی‌رم. ولی تو فردا میری! به بهزاد گفتم به اونجا زنگ بزنه.

اگه نیما می‌خواست که برود. می‌رفت. اگر نیما می‌خواست از ونداد

دور باشد، دور می‌شد. نهال دست تنها از پس اتفاقات گذشته بر نمی‌آمد. پس بهتر بود یک مدت دست نگه دارد و خودش را دست تقدیر بسپرد.

- بهتره بری نهال! الان باز دوباره میاد.

نگاهی به نیما انداخت و گفت:

- مراقب خودت باش! چیزی هم خواستی بهم زنگ بزن! واسه فردا غذا درست می‌کنم بخورین!

نیما روی دستش را خاراند.

- باشه دختر قشنگم! توهم مراقب خودت باش.

نیاوش بلند شد و گفت:

- تا پله‌ها باهات میام.

نهال باشه‌ای گفت و با دستش برای نیما بوس فرستاد. با این کار خندید و کف دست‌هایش را محکم بهم زد و گفت:

- گرفتمش!

چشمکی زد و از اتاق خارج شد. نیاوش پشت سر او بیرون آمد و با صدای آرامی گفت:

- ببخشید!

خودش را به نشنیدن زد. باید تنبیه می‌شد. خواهرش را دید که چطوری زیر دست و پا له شد. بعد می‌خواست با کارهایش آینده‌ی کس دیگری را هم نابود کند. اگر یک درصد آن دختر فکر دیگری در مورد حرف‌های نیاوش بکند. بعد از تمام شدن رابطه‌های به قول نهال چرت، کلی ضربه می‌خورد. نیاوش ساق دستش را گرفت و وادار به ایستادنش کرد. نهال پوفی کشید و به سمت او برگشت. اجزای صورتش را از نظر گذراند.

- ازت معذرت خواهی کردم.

نهال نیشخندی زدم و گفت:

- خب؟ فقط معذرت می‌خواهی؟ همین؟

دستی به گوشه‌ی چشمش کشید و گفت:

- دیگه تکرار نمی‌شه!

نهال اطراف را از نظر گذراند.

- دفعه‌ی پیش هم همین و گفتم ولی زدی زیر حرفت! چرا می‌ری دنبال این کار؟ نیما اینجوری بزرگت کرده که با دو سال سربازی و همنشینی با یک آدم این جوری شی؟ چشمت و باز کن بچه!

نیایش دستش را پشت خواهرش گذاشت. او را کمی به خودش نزدیک کرد و گفت:

- معذرت می‌خوام خواه‌ری! قول می‌دم دیگه تکرار نشه.

نهال با دلخوری گفت:

- نیما حق داره انقدر نگرانته! بیست سالته ولی هیچی حالت نیست.
دیگه نبینم رفتارهای اشتباه مردم روت تاثیر گذاشته‌ها! بیست سال
به چنگ و دندون بزرگت کرد که این جور جواب شو بدی؟

- ببخشید! معذرت می‌خوام!

از نیاوش فاصله گرفت.

- خیلیم زشته هر تقی به توقی می‌خوره می‌پری بغل من! بیست
سالته! یکم از وابستگی کم کن.

نیاوش خجالت زده دستی به موهای کم پشتش کشید و گفت:

- نمی شه دیگه!

نهال نیشگونی از بازوش گرفت.

- برو مراقب نیما باش! شبم نخوابی! بیدار بمون شاید کار داشته باشه،
تا فردا!

تا نیاوش آمد اعتراض کند. نهال راهی راه پله ها شد و با قدم های تند
از بیمارستان خارج شد.

بعد از رفتن نهال و نیاوش لبخند عمیقی روی لبش نشانده. بیشتر از آن نمی‌توانست حقایق را مخفی کند. نهال را می‌دید که چگونه پرسوال نگاهش می‌کند و پدر و مادرش را مقصر اصلی این اتفاقات می‌داند. از چشم‌های نهال نفرت را وقتی اسم آنها می‌آمد را می‌خواند. سرش را روی بالشت گذاشت و به سقف خیره شد. نمی‌توانست واقعیت را واضح بگوید. تصمیم گرفته بود نهال را هل دهد به سمت گذشته، گذشته‌ای که با یادآوردنش از خودش و آن آدم‌ها بدش می‌آمد. از نظر او الان وقتش رسیده بود تا آنها را آگاه کند. به سنی رسیده بودند که کسی نمی‌توانست بهشان آسیب برساند. اگرهم در سرشان این خیال بگذرد او انقدر قدرت دارد که بتواند از نهال و نیاوشی که جای فرزندانش را دارند مراقبت کند. با باز شدن در توسط نیاوش که از کارش پشیمان شده بود چشم‌هایش را بست. نیاوش که متوجه خواب بودن نیما شد. چراغ اصلی را خاموش کرد و همین طور که می‌نشست تلفن همراهش را درآورد و برای دوستش نوشت. «من دیگه نیستم، مشکلات توهم به خودت مربوطه. شب خوش» پیام را ارسال کرد. خودش هم از حرف‌های آنها خسته بود. به او گفته بودند از ترس پدرخوانده‌ات مانند بچه‌های دبیرستانی رفتار می‌کنی و بدون

اجازه‌ی آن آب نمی‌خوری! او هم برای اینکه ثابت کند با چند نفر دوست شده بود که یک بار نهال مچش را گرفته بود. به نیم رخ نیما خیره شد. حرف مردم مهم بود یا پدرخوانده‌ای که همه کس شان بود؟ در زندگی‌اش به دو چیز افتخار می‌کرد؛ نیما و نهال!...

بعد از تمام شدن حرف‌هایش به پدربزرگ و مرد نگاه کرد. مرد که از این محافظه‌کاری و نداد خنده‌اش گرفته بود.

- چشم! وکالت هم می‌دم آقا و نداد امضا کنیم؟

و نداد که هنوز بدبین بود. در کیفش را باز کرد و وکالت نامه را به همراه خودنویس جلوی مرد گذاشت و گفت:

- لطفا امضا کنید.

سنگینی نگاه پدربزرگاش را روی خودش حس کرد. فکر می کرد ناراحت شده است از پیشنهادِ دادن و کالت به آن مرد، اما اینگونه نبود. با لبخند نظاره گر کارهای ونداد بود. باعث افتخارش بود که ونداد این گونه پر و با صلابت و آگاهی حرف می زد. اما گرفتگی چهره ی او به خوبی معلوم بود و باعث اخمی بین پیشانی پدربزرگش شده بود. مرد خودنویس را در دستش گرفت و امضا زد.

- بفرمایید خیالتون راحت شد؟

ونداد آرنجهایش را روی میز گذاشت و روبه هر دوی آنها گفت:

- بله، چه قدر طول می کشه روندش طی شه؟

مرد نگاهی به ونداد که جای پسر حاجی بود تا نوه‌اش انداخت و گفت:

- دو هفته‌ای طول می‌کشد. خوبیش اینه که رئیس فعلی موسسه می‌خواد بفروشه و بزنه تو کار ساخت و ساز!

ونداد با شنیدن این حرف ابرویش را بالا داد. حسام رشته‌اش معماری بود. کادوی عروسی همایون خان به حسام را فهمید. همان طور که به او گفته بود اگر همسر آیناز شود موسسه را از چنگش در نمی‌آورد به حسام هم وعده داده بود که برایش یک شرکت ساخت و ساز کوچک تاسیس می‌کند. هر کدام از نوه‌هایش را که عروس و داماد می‌کرد کادوهای ویژه‌ای برای آنها در نظر می‌گرفت. اگر این گونه پیش می‌رفت تا هنگامی که موسسه به نامش شود چند روزی دیگر هم طی می‌شد و برای عروسی آنها می‌رسید. لبخندی روی لبش آمد که حاج مجتبی فکر او را خواند. بعد از یک سال هنوز علت اصلی آن اتفاقاتی

که خیلی شبیه گذشته بود را نفهمیده بود. ونداد لام تا کام صحبت نمی کرد.

- نه نمی دونستم. ممنون که گفتین!

مرد به ساعتش نگاه کرد و روبه حاج مجتبی که تسبیح فیروزه‌ای رنگی دستش بود گفت:

- قربان اجازه ی مرخصی می دین؟

از فکر درآمد و نگاهی به مرد انداخت و گفت:

- اختیار دارید. می موندید نهار در خدمتتون بودیم.

مرد لبخندی به او زد.

- انشالله یک وقت دیگه.

بعد از خداحافظی با ونداد و حاج مجتبی از رستوران خارج شد. لبخند محوی روی لبانش نقش بست. حالا که خیالش از موسسه راحت شده بود باید بحث گذشته را پیش می کشید بنابراین، یک جرعه از لیوان آب خورد و گفت:

- حاجی یک سال ازتون بپرسم؟

مرد با جدیت نگاهش کرد و گفت:

- بپرس!

نفسش را بیرون داد.

- چی به سر دایی جهان و عمه هدیه اومد؟ بذارید این طوری بیرسم.
خصومت شما و همایون خان سر چی بود؟

با شنیدن سوال ونداد، اخم‌هایش را درهم کرد.

- چرا این سوال رو می‌پرسی؟

مستقیم به چشم‌های پدربزرگش نگاه کرد و گفت:

- می‌خوام به عنوان جزئی از خانواده بدونم چرا شما با ازدواج دایی و
عمه مشکل داشتین؟ دلیل همایون خان برای رد خواستگاری دایی

چی بود؟ چی شد که با... .

از شنیدن حرف گذشته و سوال‌های گذشته به شدت عصبانی می‌شد.
بنابراین با جدیت حرف ونداد را قطع کرد و گفت:

- بهتره در این مورد چیزی نپرسی! چون نه من می‌دونم و نه خبر دارم پسر.

می‌دانست به این سادگی پدر بزرگش چیزی نمی‌گوید. دستانش را دورن هم قلاب می‌کند.

- حتی اگه بدونین شاید اونا زنده باشن هم نمی‌گین؟

سرش را با شدت بالا می‌آورد و با لحنی قاطع روبه ونداد می‌گوید:

- بهتره این حرفا رو نزنن و گرنه نظرم و درمورد کمک بهت عوض می‌کنم. کسایی که مردن مردن! نه جهان زنده می‌شه نه هدیه و نه عموت پس گفتن این حرفها فایده ای نداره بهتره تو هم به این سوالها ادامه ندی!

بعد از زدن این حرفها از روی صندلی بلند می‌شود و به سمت در خروجی رستوران می‌رود. تا حالا کسی درمورد گذشته چیزی از او نپرسید است. کنجکاوی و نداد را پای علاقه‌اش به عمو و دایی خدایا مرزش می‌گذارد و به سمت ماشینش می‌رود.

ونداد که از رفتن پدر بزرگش عصبانی است دست مشت شده‌اش را روی پایش می‌کوبد. فکر می‌کرد پدر بزرگش می‌تواند چیزی بگوید. اما انگار فکرش اشتباه است. هیچکدام از آنها میل به باز کردن گذشته نیستن اما هر طور که شده است باید بفهمد که چه شده و به چه

گناهی این اتفاق برایش افتاده! پالتو و کیفش را بر می‌دارد و از رستوران خارج می‌شود. بخش اعظمی از ذهنش را نهال مشغول کرده است. می‌داند که نمی‌تواند او را فراموش کند. با فکری پریشان پیاده راه خانه‌ی پدر بزرگش را پیش می‌گیرد...

جلوی خانه از تاکسی پیاده شد و به سمت در رفت که صدای آزاد را از پشت سرش شنید.

- پسر عموی بی‌معرفت چگونه؟ خوبی؟ خسته نباشی!

به سمتش چرخید و لبخندی روی لبش نشانده.

- ممنون! توهم خسته نباشی!

آزاد من من کنان به چهره‌ی گرفته‌ی پسر عمویش نگاه کرد و خودش
را آن طرف کوچه رساند و گفت:

- یک چیزی بگم ونداد؟

سرش را به معنی آره تکان داد.

- فردا تولد آینازه! عمو خواست که بگم بیای!

ابروهایش را بالا داد و جدی آزاد را نگاه کرد.

- منظورت چیه؟ پیام تولد آیناز که... .

آزاد حرفش را قطع کرد.

- عمو گفت بیای! به حرفهایی که پشت سرت هست هم توجه نکنی!
اگه آقابزرگ هم چیزی گفت اون هست که جوابش و بده! دلشم
واست خیلی تنگ شده!

پدرش! پدری که برای او حکم همه چی را در زندگی اش داشت. یک
سال پیش با او رفتاری کرده بود که هر وقت یادش می افتد اعصابش
بههم می ریخت. پدرش سخت گیر است. دیکتاتور است؛ اما پدرش
هست. هر کار هم بکند از خون اوست. حتی به دیدن پدرش هم رفته
بود. اما از دور! نمی خواست تکرار شود. تا قبل از این اتفاقات وابستگی
و نداد به پدرش زیاد بود. اما آن دو سال به طرز فجیعی رفتارش زمین
تا آسمان فرق کرده بود. با صدای آزاد از فکر در آمد.

- و نداد؟ داداش هستی؟ میای؟

لبخند تصنعی روی لبانش نشاند و گفت:

- میام! مگه می تونم نیام؟

آزاد گاهی اوقات به این خوش قلبی و دل رحمی ونداد غبطه می خورد. کم بلایی سرش نیاورده بودند ولی هنوز هم ونداد با شنیدن اسم پدرش چشمانش برق می زد. اگر آن کارها را به سر او در می آوردند امکان نداشت پدرش را ببخشد اما ونداد خلاف حرف هایش دل مهربان و پاکی داشت و همین یک نقطه ضعف بزرگ بود. دستی به شانه ی پسرعموی بزرگش زد و گفت:

- تو زندگیم به داشتن یک چیز افتخار کردم. می دونی چیه؟

سوالی نگاهش کرد. آزاد دستانش را باز کرد. ونداد را برادرانه در
آغوش کشید و ادامه داد.

- به تو! به تویی که با وجود اون همه اتفاق هنوز هم که هنوزه برای
عمو احترام قائلی و مثل قبل دوشش داری! شاید از روی عصبانیت
یک چیزی گفتم ولی تو دلت هیچی نیست داداش!

لبخندی روی لبانش نقش بست. متقابل دستانش را بالا آورد و گفت:

- هرکاری هم بکنه! پدره منه. از خونشم!

آزاد خندید.

- آفرین! پسر صالح به تو می‌گن! راستی یک چیزی هم عمو گفت

بهت بدم.

دستانش را از دور پسرعمویش باز کرد و سویچ ماشین را به سمتش گرفت. روبه ونداد ادامه داد.

- تو پارکینگ داشت خاک می خورد. عمو گفت بهت بدم.

چشمانش را ریز کرد و با شک گفت:

- دروغ که مثل اون دفعه نمی گی؟ نکنه بابا هیچی نگفته و تو سرخود داری این حرفارو می زنی؟

آزاد اخمی کرد. لبه ی جدول ایستاد و گفت:

- نه خیر! می‌خوای بهش زنگ بزنی باهاش حرف بزنی!

سری تکان داد و سویچ ماشین قدیمی‌اش را گرفت.

- از بابا تشکر کن!

ونداد دستانش را درون جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

- بیا بریم داخل! یک چای بخور!

آزاد خندید و گفت:

- نه قربون دستت! باید برم سرکار. الانم مرخصی گرفتم. به آوا و عزیز

سلام برسون! کاری نداری داداش؟

- نه قربونت برو به کارت برس! خدافظ!

آزاد از لبه‌ی جدول پایین آمد. دستی برای او تکان داد. به سمت ماشینش رفت و سوار ماشین شد. ونداد به سمت خانه رفت و زنگ در را فشار داد. آوا دوان دوان به سمت در رفت و در را باز کرد.

- چی شد داداش؟

چهره‌ی ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

- هیچی!

آوا با لب و لوچه‌ی آویزان گفت:

- نشد؟

ونداد خندید.

- چرا شد.

چشم غره‌ای به ونداد رفت و گفت:

- پس چرا قیافه‌ات اونجوریه داداش؟

گونه‌ی آوا را کشید و به چشم‌های قهوه‌ای خواهرش خیره شد و گفت:

- تنبیه کار صحبت!

از کنارش رد شد. به سمت خانه رفت که آوا شیطانی خندید.

- می‌خواهی زنگ بزنم معذرت خواهی کنم؟ یا خودت زنگ می‌زنی!

ونداد با شنیدن این حرف تیز به سمتش برگشت و گفت:

- تو گند نزن لازم نیست زنگ بزنی درستش کنی!

- گند چیه؟ باید از الان خواهرشوهر بازی کنم یا نه؟

ونداد دندان‌هایش را با حرص روی هم کشید. با لحن عصبی‌ای گفت:

- این حرف و برای بار آخر تکرار کردی آوا! دفعه‌ی دیگه بشنوم نه تو
خواهر منی نه من برادرت!

آوا با شنیدن لحن قاطع برادرش نیشش را جمع کرد و چند قدم به
سمت جلو برداشت.

- بده خوشحالم که داری سر و سامون می‌گیری؟ بده که بعد سی و
چهار سال می‌بینم برادرم کنار یکی خوشحاله؟

چهره‌اش درهم شد.

- نباید خوشحال باشی؛ چون چیزی بین من و نهال نیست.

آوا با دیدن کارهای برادرش و حرفهایی که از آزاد شنیده بود به این یقین رسیده بود که بین ونداد و نهال چیزی هست بنابراین با صدای آرامی گفت:

- اگه نیست پس چرا اون سوالا رو ازش پرسیدی؟ چرا می‌خوای کاری کنی ازت بدش بیاد؟ چرا نخواستی بفهمه چه شایعاتی پشتت هست؟

به آن زودی دستش جلوی آوا رو شده بود. با خودش گفت یعنی آنقدر تابلو بودم که دو روزه فهمیدن؟ شانه‌های خواهرش را گرفت و سرش را خم کرد. با صدایی که از عصبانیت می‌لرزید گفت:

- چون دلم نمی‌خواد اون ذهنیتی که از ونداد شش سال پیش که پشتش ایستاد و ازش دفاع کرد از بین بره! چون با وجود کارهایی که سرش آوردم رو ندارم تو صورتش نگاه کنم. چون این ونداد یک پسر

بدبخته که داره تاوان گناه‌های دیگران رو پس می‌ده. چون می‌ترسم
از دستش بدم! نهال هیچ وقت لیاقت وندادی که عامل بدبختی و اون
وضعیتش بود و نداره! باید با کسی ازدواج کنه و به کسی علاقه مند
شه که مرد باشه! نه من عوضی که بخاطر اصرار خانواده‌اش دهنش و
بست و خفه شد! فهمیدی؟

عزیز که صدای جر و بحث آوا و ونداد را شنیده بود چادرش را سرش
کرد. وارد حیاط شد. آوا پوزخندی زد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- اگه تصمیمت به کنار کشیدن پس اون دلت که چندین و چندساله
برای نهال می‌زنه چی می‌شه؟ حتما بازم بخاطر اینکه بهش فکر نکنی
می‌ری خواستگار یکی دیگه آره؟

با شنیدن حرف آوا جا خورد. هیچکی در این مورد نمی‌دانست.
خودش را نباخت.

- این چرندیات چیه که می‌گی؟

تا آوا آمد دهانش را باز کند. عزیز با عصبانیت به سمتشان رفت.

- بس کنین! می‌خواین دعوا کنین بیاین تو خونه! جلو در و همسایه
آبرومون و بردین!

آوا ببخشیدی زمزمه کرد و روبه ونداد که با اخم سرش را پایین
انداخته بود گفت:

- اصلا به من چه هر کاری می‌خوای بکنی بکن! فایتینگ! (موفق
باشی)

بعد از زدن این حرف به سمت داخل رفت؛ اما ونداد به سمت عزیز برگشت و گفت:

- شرمنده! دیگه بحثی نمونده که ادامه داشته باشه!

تا ونداد از کنار عزیز رد شد. عزیز دستش را گرفت.

- حرف‌هایی که خواهرت زد واقعیت داره؟ تو یکی دیگه رو می‌خواستی ولی با ازدواج موافقت کردی؟

این روزها مورد بازپرسی همه بود. می‌دانست اگر پدر بزرگش این را بشنود برایش بد تمام می‌شود. کاملاً عادی نگاهی به مادر بزرگش انداخت.

- حرف‌های آوا رو باور نکن عزیز! من نه آیناز و دوست داشتم و نه کس دیگه‌ای رو!

دست راستش را بالا آورد. کنار صورت گرد مادر بزرگش گذاشت و ادامه داد.

- پسر حسین و سهیلا هیچ وقت مایه‌ی آبرو ریزی نبوده و نیست. حرف‌های آوا غلطه.

مادر بزرگش مستقیم به چشم‌های ونداد که خط بطلان می‌کشید روی حرفایش خیره شد.

- کار دله مادر! آبروریزی چیه؟

ونداد با لحن آرامی گفت:

- لطفا من رو ببخشین!

دستش را رها کرد و چند قدم به سمت خانه برداشت. نمی‌توانست دروغ بگوید. می‌دانست آبرو ریزی نیست ولی اگر خانواده‌ی پدری‌اش می‌فهمیدن که ونداد عاشق یکی دیگر شده است دوباره تهمت‌ها و حرف‌هایی که پست سرش بود بیشتر می‌شد. برای خودش مهم نبود. فقط و فقط به فکر پدر و مادرش بود. عزیز با صدایی که از بغض دو رگه شده بود گفت:

- نمی‌خوام برای بار دوم یکی از بچه‌هام و از دست بدم. ترس من از
اینه!

ونداد با شنیدن حرف مادر بزرگش ایستاد. به سمتش برگشت که عزیز

با لحن گریانی ادامه داد:

- داییت بخاطر حرف مردم رفت! اگه کسی رو دوست داری پاش
بمون! حرف پشت همه هست. نمی‌خوام توهم بخاطر... .

ادامه نداد. برایش آرزو شده بود که یک روز را بدون دغدغه بگذراند. با شنیدن این حرف و نداد کنجکاوتر از گذشته شده بود. از نهال رسید بود به معمای گذشته که هیچکس لب از لب باز نمی‌کرد تا بفهمد تقاص چه را پس داد که آن گونه محکومش کردند. عزیز اشک روی گونه‌اش را پاک کرد. لبخندی به نوازش که کمی شبیه پسرش بود زد و گفت:

- از پدر بزرگت نترس مطمئنا اونم میلی نداره که گذشته رو بار دیگه
تکرار کنه!

سوال را از چشمان ونداد خواند. میلی نداشت که تداعی کند. ونداد نگاهی به مادر بزرگش کرد و دسته‌ی کیف چرمیش را درون دستش فشار داد.

- از چی دارین حرف می‌زنین؟

الان وقت ارضای کنجکاوی‌اش نبود. به سمتش رفت و دست عزیز را گرفت. حرفش را عوض کرد.

- آوا یک چیزی می‌گه عزیز! اون برای من مثل یک دوسته! نه کمتر نه بیشتر! بیاین بریم داخل فکرتونم درگیر نکنین.

عزیز با شوخی به بازوی ونداد زد و گفت:

- گفتم از تو بی بخار هیچ آبی گرم نمی شه! چه برسه به عشق و عاشقی!

خندید و عزیز را در بغلش گرفت.

- می خوام زنگوله‌ی پای تابوت شم عزیزجون! چگونه؟ چگونه؟ اصلا یکی به من زن می ده؟

کفش هایش را جلوی در آورد. تا سرش را خم کرد زیپ چکمه هایش را باز کند. عزیز یکی به سرش زد.

- تو غلط کردی! نون خور اضافه نمی خوایم.

دستش را بالا آورد و به محلی که مادر بزرگش زده بود کشید.

چهره‌اش را درهم کرد و گفت:

- ماشالله دست که نیست گرز رستمه! نمی‌گی عزیز مخم جابه جا شه
بههم زن ندن؟

عزیز احمی کرد. دمپایی‌های گلدارش را درآورد و همین طور که به
داخل می‌رفت گفت:

- با این هیکلی که من دارم می‌بینم. کسی که بخواد زنت شه به
عقلت نگاه نمی‌کنه!

لبخندی روی لبش نشانده و وارد خانه شد. باید هر جور شده می‌فهمید
که چه اتفاقی افتاده است. هر چه زودتر سر از راز گذشته دربیآورد به
نفعش هست.

آزاد با قدم‌های آهسته به سمت اتاق عمو حسینش رفت و چند تقه به در زد. زن عمو سهیلا رفته بود خانه‌ی مادرش اما ادب حکم می‌کرد وارد جایی می‌شود که بزرگتر هست در بزند. حسین که منتظر برادرزاده‌اش بود با صدای در از روی مبل برخاست و به سمت رد رفت و بازش کرد. می‌ترسید با آن حرف‌هایی که به پسرش زده است او قبول نکند. بعد از رفتن ونداد به مشهد. او هزاران کمک زیرپوستی به پسرش کرده بود. هرچه باشد پدر بود و نمی‌توانست نسبت به پسرش بی‌توجه باشد. آزاد لبخندی به چهره‌ی عمویش که بعد از رفتن ونداد انگار پیرتر شده بود زد و گفت:

- سلام عموجان! اومدم خیالتون و راحت کنم.

حسین اشاره‌ای به داخل اتاق کرد.

- بیا داخل پسرم!

به سمت دو مبل راحتی‌ای که در سمت چپ اتاق قرار داشت رفت و نشست. پشت سرش آزاد روبه رویش نشست. حسین مشتاق به آزاد نگاه کرد و گفت:

- خب؟ میاد؟

آزاد لبخندی به پدرا نه‌های عمویش زد. اتفاقات اخیر او را حسابی گیج کرده بود. از آن طرف عمویش آن حرف‌ها را می‌زد و پشت پدرش می‌ایستاد و از آن طرف به پسرش در اجاره‌ی خانه در مشهد کمک کرده بود.

- بله عموجان!

حسین مشتاقانه نگاهش کرد.

- خب؟ چی گفت؟ چی شد؟ می‌دونم دیگه من و به عنوان پدرش قبول نداره ولی چیکار کنم پسرم؟ چاره‌ای دارم؟

نم اشک را در چشمان عمویش دید. دست راستش را دراز کرد و دست او را گرفت. لبخندی زد و گفت:

- ونداد می‌دونه هیچ کدوم از کارها، کار شما نبود عمو! همین طور که دل شما برای ونداد تنگ شده اونم همین طوره! ناراحت نباشین. وقتی فهمید شما دعوتش کردین خیلی خوشحال شد.

حسین لبخند تلخی بر لبش نشاند. شرمنده بود. انگار بعد از فهمیدن ونداد، وجدان او هم بعد مدت‌ها بیدار شده بود. توان مقابله با پدرش را نداشت. مجبور بود سکوت کند و چیزی نگوید.

- باشه پسر! مشتاقانه منتظر دیدار شم.

آزاد که خیلی وقت بود می‌خواست حرفی را بزند اما نمی‌توانست. لب از لب باز کرد و گفت:

- عموجان شما باور کردین که ونداد مسبب اون اتفاقی که تو موسسه افتاده بوده؟

به چهره‌ی آزاد که کنجکاوانه می‌کاویدش نگاه کرد و سعی کرد لحن

شرمنده‌اش را عوض کند. می‌دانست یک روز ماه از پشت ابر در می‌آید
و همه می‌فهمند حقایقی که پدرش سخت در تلاش پنهان کردنش
است. بنابراین گفت:

- نه!

از لحن قاطع عمویش جا خورد. حسین چندبار آروم روی دست آزاد
زد و ادامه داد:

- نمی‌خواد نگران باشی پسرم! یک روز همه چی و می‌فهمین! چه تو
چه ونداد چه بقیه...!

چند تقه به در خورد. حسین نگاه از آزاد گرفت و گفت:

- بفرمایید؟

عاطفه وارد شد و گفت:

- ببخشید قربان! اینازخانم آقا آزاد رو کار دارن!

آزاد با شنیدن اسم خواهرش، اخم‌هایش را درهم کرد. از وقتی آوا به او گفته بود که به اصرار آقابزرگ مجبور شده فیلم بازی کند. بدجور از دستش کف‌ری بود. حسین دستش را از روی دست آزاد برداشت و گفت:

- برو ببین خواهرت چی کار داره عمو!

لبخند تصنعی زد و بلند شد.

- چشم! پس با اجازتون مرخص شم!

پس از رفتن آزاد، پرده را کنار زد و به بیرون خیره شد. تصمیمش را گرفته بود می خواست هر جور شده است به ونداد غیرمستقیم کمک کند تا بفهمد آن پنج نفر کجا هستند! خودش هم نمی دانست. بعد از آن اتفاق هر پنج نفر آن ها داخل زمین فرو رفته بودند. هر چه قدر پاپیچ پدرش شد او هم خودش را به ندانستن زد. جوابش این بود که آنها زنده اند اما نمی داند کجا هستند! دلش برای برادر و خواهرش و جهانی که نمونه ی کامل یک مرد ایرانی بود تنگ شده بود. هزار بار بعد از آن اتفاق خودش را لعنت کرد که چرا با پدرش موافقت کرد. گاهی اوقات خواب هدیه را می دید با چشمان گریان! دستی داخل موهایش فرو کرد. دیگر نمی توانست صبر کند که پدراش بیشتر به کارهایش ادامه دهد. حتی اگر دامن خودش را هم می گرفت مهم نبود. وقتی آزاد جلوی همه به پدر بزرگش گفت که دست کاری ماشین ونداد کار او بوده. حس کرد آب جوش روی سرش ریخته اند. از

چند روز گذشته با پدرش سر و سنگین بود. آنقدر ونداد را دوست داشت که بیخیال بلایی که سر خودش می‌آمد شده بود. تصمیم قطعی‌اش این بود که خواهرش را پیدا کند. هر جور شده باید پیدایش می‌کرد. حتی اگر بلاهای بدتری پدرش سرش بیاورد... .

نگاهی به آدرس انداخت. همین جا بود. خمیازه‌ای کشید و گوشی را داخل کیفش گذاشت. دیشب تا نصف شب درگیر غذا درست کردن بود. هرچه قدر هم به نیما اصرار کرد که از امروز نرود. قبول نکرد. در راه داد و وارد شد. چند زن روی ویلچر نشسته بودند مشغول صحبت باهم بودند و چند مرد هم که به ظاهرشان نمی‌خورد مشکلی داشته باشند با وسیله‌های ورزشی‌ای که داخل حیاط بود ورزش می‌کردند. لبخند تلخی روی لب نهال نشست. کدوم آدمی آنقدر دل سنگ بود که پدر و مادرش را اینجا بگذارد؟ نگاهی به سرتاسر حیاط انداخت. سمت چپ حیاط یک ساختمان نسبتاً بزرگ قرار داشت و سمت راست هم از درخت و وسایل ورزشی پر بود. یک حیاط بزرگ

که آخرش می‌رسید به ساختمانی که فهمیده بود باید به آنجا برود. تا یک قدم به سمت جلو برداشت نگهبانی که محو فوتبال شده بود سرش را از اتاقک درآورد و گفت:

- سلام خوش اومدین، بفرمایید خانم! با کسی کار دارین؟

نگاهی به پسر جوان انداخت و سعی کرد فامیل زنی که بهزاد گفته بود را به یاد بیاورد.

- سلام خیلی ممنون! بله با خانم رحمتی هماهنگ شده، برای مددکاری اومدم!

از اتاقک بیرون اومد و اشاره‌ای به ساختمان اصلی کرد.

- بفرمایید! خانم رحمتی اتاقشون تو اون ساختمون هست. وارد که بشین در سمت راستی نوشته مدیریت!

ممنونی زمزمه کرد و به سمت ساختمان راه افتاد. چندتا زنی که در حال صحبت بودن با حسرت به نهال نگاه کردند. نهال بی وجدانی به بچه‌های آنها گفت. نگاهش به یکی از آن مردها افتاد. سر و وضع مرتبی داشت و به او نمی‌خورد خیلی پیر باشد. نگاهش را گرفت و به سمت ساختمان اصلی رفت. در را هل داد و وارد شد. مثل اینکه آن ساختمان مخصوص مددکارها بود. دختری همین طور که روپوشش را می‌پوشید به سمتش رفت و با خوشرویی به نهال سلام کرد. در جوابش لبخندی زد و گیج به اتاق‌ها نگاه کرد. هیچکدام ننوشته بود مدیریت. همان دختر نگاهی به نهال انداخت و گفت:

- دنبال چیزی می‌گردین؟

سری تکان داد. اجزای صورتش را از نظر گذراند. صورت لاغر، چشم‌های سبزی‌سبز و آرایش کمرنگ دخترانه‌ای روی صورتش بود. به چهره‌اش می‌خورد بیست و یک_ دو سال را داشته باشد.

- بله! برای مددکاری اومدم. دنبال خانم رحمتی می‌گردم.

دختر با شنیدن این حرف چشماش برق زد و با خوشحالی گفت:

- پس نیروی جدید شما این! وای عزیزم! من نیازم! نیاز خیری. شما هم باید خانم خسروی باشین درسته؟

با دختر دست داد.

- خوشبختم عزیزم! من نهالم، نهال خسروی!

پسر چهارشانه و قدبلندی به سمتشان رفت. سلامی به نهال کرد و روبه نیاز گفت:

- نیاز جان مگه قرار نبود اجازه ندی تو هوای سرد برن بیرون؟

نیاز اخمی کرد.

- چی کار کنم؟ دلشون گرفته بود. گفتم بیان بیرون باهم حرف بزنن! ایشون نهال خانم هستن نیروی جدید! این آقا هم علی هستن... یعنی آقای صالحی!

علی به نهال نگاه کرد و خیلی عادی گفت:

- خوشبختم! شرمنده! اینجا ما اسم هم و صدا می‌زنیم. اشکالی که نداره؟

نهال خندید و گفت:

- نه اشکالی نداره! این باعث صمیمی شدن جو می‌شه!

نیاز نگاهی به علی انداخت و گفت:

- من برم نهال و به خانم رحمتی معرفی کنم.

- برو! منم برم به پدرانم سر بزنم! فعلا نهال خانم!

- فعلا!

معلوم بود هر کسی که اینجا کار می کرد با جون و دل کارش را انجام می داد. همین صمیمی بودن جو یکی از عوامل موثر بود. با هم همقدم شدند.

- خب نهال جان! ما اینجا یک تیم بیست نفره هستیم که با شما می شیم بیست و یک نفر. هر نفر باید به سه نفر رسیدگی کنه! سوابق و پرونده ها و مشکلاتی که اون سه نفر دارن رو بهت میگم. دارو ها و صحبت کردن و ... همه چی مسئولیتش با توئه! کم کم با بقیه ی بچه ها هم آشنا می شی! بعضی شبا باید شیفتی بمونیم. برای همین اکثر کارکنای اینجا بیشتر مامان بزرگ، بابا بزرگ ها رو می شناسن!

- که این طور! همیشه سه نفر ثابت یا نه؟

نیاز به سمت دری رفت و گفت:

- نه! اکثراً کسایی که میارن اینجا می‌ذارنشون. بعضی‌ها از فرط عذاب وجدان میان دوباره پدر و مادرشون و بر می‌دارن.

نیاز تقه‌ای به در زد. صدای کسی از داخل اتاق آمد. نیاز وارد اتاق شد. نهال با اخم زیر لب گفت:

- از کی تا حالا انقدر بی‌رحم شده بودن که پدر و مادرشون و می‌داشتن اینجا؟ مگه چه مشکلی داشتن؟ همه‌ی آدمای یک روزی پیر می‌شن. حتی خود اونا!

پشت سر نیاز وارد شد. نگاهش به یک دفتر معمولی افتاد. سمت راست یک کمد ام‌دی‌اف قرار داشت. سمت راست پنجره بود که بررویش را کرکره‌های آبی رنگی پوشیده بود و دقیقاً جلوی در هم یک میز از جنس کمد قرار داشت. نگاه نهال روی دختر چادری ثابت موند.

البته دختر که نه! یک زن حدودا سی، سی و پنج ساله‌ی محجبه!

- سلام! خسروی هستم. آقای سلطانی باهاتون تماس گرفته بود.

رحمتی از پشت میز بلند شد و به سمت نهال رفت. رحمتی دست نهال را دوستانه فشرد و گفت:

- بله نهال جان! خیلی خوش اومدین امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشیم. من شهرزاد رحمتی هستم. مدیر این مرکز توانبخشی!

نیاز نگاهی به ساعت انداخت و روبه نهال و رحمتی گفت:

- من از حضورتون مرخص می‌شم. با اجازه!

- باشه! برو به کارت برس!

بعد از رفتن نیاز، اشاره‌ای به نهال که اطراف را با دقت می‌کاوید کرد
و گفت:

- بشینید نهال جان!

حس خوبی نسبت به اینجا داشت. از کارکنان و مدیرانش معلوم بود
که چه قدر صمیمی و خون گرم هستند. شاید بعد از مدت زیادی که
از جامعه دور بود. اینجا محیط خوبی بود.

- بفرمایید! در خدمتم!

رحمتی شروع کرد به گفتن یک سری نکات و حرف‌ها! در آخر هم

قرارداد را امضا کرد. قرار بر این شد سه روز در هفته را شیفت بماند. حقوقش برای نهال مهم نبود. این دفعه به حرف نیما گوش داد. می‌دانست کاری نمی‌کند که نهال ضرر کند. به نیما اعتماد داشت. اگر او می‌خواست از ونداد دور شود حتماً صلاحی دیده بود. بیخیال سوال‌هایش شده بود. ونداد هم از دیروز زنگ نزد. شاید توقع بی‌جایی داشت که فکر می‌کرد زنگ می‌زند و از او معذرت خواهی می‌کند. دیشب به فواد زنگ زد و گفت بیخیال ماجرا شود؛ ولی او مخالفت کرد. آخر هم نهال از حرصش گوشی را قطع کرد. با بلند شدن رحمتی پشت سرش از اتاق خارج شد. پرونده‌هایی را به نهال تحویل داد. روپوش کلید کمد را به نهال داد و گفت هر کاری داشت به نیاز بگویند. تشکری کرد و وارد اتاق شد. نگاهی به شماره‌های کمد انداخت. بیست و دو! از کمدهای بالا بود. در را باز کرد. پالتواش را درآورد. روپوش سفید را پوشید. همان طور هم شماره‌ی نیاوش را گرفت. به بوق سوم نرسید. صدایش در گوش نهال پیچید.

- جانم نهالی؟

گوشی را روی اسپیکر گذاشت و دکمه‌های روپوش را یکی پس از دیگری بست.

- سلام خوبی؟ نیما خوبه؟ کجایی؟

نیاوش نفس زنان گفت:

- دارم کارای ترخیص و انجام می‌دم. نهایت تا یک ساعت دیگه می‌ریم خونه! بهزادم اینجاست!

نهال صاف ایستاد. پالتواش را مرتب تا کرد که چروک نشود.

- باشه! رسیدین خونه بهم زنگ بزن! وارد شدین بعد از اینکه نیما

رفت حموم، سوپ و گرم کن بده بهش! داروهاش و بهش بده. واسش میوه پوست کندم گذاشتم تو یخچال و برای نهارم چلوگوشت داریم. نیم ساعت قبل از اینکه بخواین بخورین قابلمه رو بذار روی گاز تا گرم شه! برای بهزادم یک ظرف کتلت درست کردم تو فرگاز گذاشتم. درش و ببند و بده بهش!

به سمت آینه‌ای که به دیوار چسبیده بود رفت. موهایش را داخل روسری قواره بلند مشکی‌اش کرد. نیاوش خندید و گفت:

- چشم مادر نمونه! کاری نداری؟ راستی رفتی سرکار؟

- آره الان اونجام! ساعت پنج عصر کارم تموم می‌شه میام خونه! دیگه تاکید نکنم مراقبش باش.

- به روی چشمم خوشگله! راستی درمورد اون موضوع همه چی تموم

شد. دیگه نمی‌خواد نگران باشی.

چهره‌ی خجالت زده‌ی نیاوش در نظرش پررنگ شد. هر وقت کار بدی می‌کرد سرش را پایین می‌انداخت و عینکش را روی پیشانی‌اش می‌گذاشت.

- خداروشکر این اخلاقت خوبه سریع به اشتباهت پی می‌بری!

- شرمنده‌اتم آبجی! روم به دیوار همیشه با حرفام گند می‌... .

نهال احمی کرد. نگاه از خودش گرفت. گوشی را برداشت و حرف نیاوش را قطع کرد.

- باید برم. کار دارم! خدافظ!

با صدای آرامی خدافظی کرد. گوشی را داخل جیب روپوش گذاشت و در کمد را بست. کلیدش را داخل جیبش گذاشت. نفس عمیقی کشید و پرونده‌ای که رحمتی به دستش داده بود را باز کرد. زیر لب گفت:

- مگه نیاز نگفته بود سه نفر؟ این که یک نفره؟

شانه‌ای بالا انداخت و به سمت اتاق رفت. دوتا قرص باید بعد نهار می‌خورد و یک شربت هم شب! مثل اینکه فراموشی داشت و نمی‌توانست حرف بزند. همان طور که مشخصات بیمار را نگاه می‌کرد از ساختمان خارج شد. کسی در حیاط نبود. لبخندی روی لبش نشست بعد از بهزاد، نهال بیمار دیگری نداشت. با وجود آفتابی که وسط آسمان بود. باد سردی می‌وزید. غرولندی کرد و آستین یقه اسکی اش را کشید. با کف دستش نگه داشت و با بازو اش در را هل

داد. وارد سالن شد. نگاهش به چند نفر افتاد. یک راهرو بزرگ که کلی اتاق داشت. نگاهی به اطراف انداخت. صدای خنده‌ی چند نفر از اتاق‌ها می‌آمد. نگاهی به پوشه انداخت. اتاق هفت... اتاق داخل راهرو سمت راست بود. وارد راهرو شد. بیشتر اتاق‌ها سه تا تخت بود. شماره‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشت. آخر به اتاق رسید. نگاهی به در سفید رنگ انداخت. همین بود. صدای ضعیف آهنگی می‌آمد. صدای استاد محمدرضا شجریان بود. چند لحظه ایستاد. بی نهایت آهنگ آشنا بود. لرزش بدی دست‌هایش گرفت. انگار این آهنگ را خیلی وقت پیش شنیده بود. دست‌هایش لرزید.

"بهار دلکش رسید و دل بجا نباشد"

از آنکه دلبر دمی به فکر ما نباشد

در این بهارای صنم بیا و آشتی کن

که جنگ و کین با من حزین روا نباشد"

صدای ضعیف مردی در سرش اگو شد. آب دهانش را محکم قورت داد. دستی به پیشانی اش کشید.

"صبح دم بلبل بر درخت گل خدا

به خنده می گفت نازنینان را

مه جبینان را خدا وفا نباشد

اگر چه با این دل حزین

تو عهدی وبستی حبیب من آخ

با رقیب من چرا نشستی

چرا دلم را عزیز من از کینه خستی

اگر چه با این دل حزین

تو عهدی وبستی حبیب من آخ

با رقیب من چرا نشستی

چرا دلم را عزیز من از کینه خستی

بیا در برمن وفا یک شب

ای مه شب تازه کن عهدی جانم

که برشکستی که برشکستی"

با تمام شدن آهنگ نهال به خودش آمد. چند تقه به در زد و وارد شد. با دیدن چیزی که داخل اتاق بود. حس کرد چشم‌هایش از کاسه بیرون زد. دورتا دور اتاق پر بود از نقاشی‌های مختلف و رنگارنگ و شعرهایی که به نستعلیق روی بوم نقاشی نوشته شده بود. اتاق نسبتاً بزرگ که یک تخت یک نفره کنار دیوار بود، یک میز دقیقاً جلوی در قرار داشت و پنجره‌ای که لبه‌ی طاقچه پر بود از گل‌های شمعدانی. کنار درهم کمد دیواری بود. مرد با شنیدن صدای در دست از کشیدن نقاشی، کشید. قلم مو را روی میز گذاشت. نهال لبخندی زد و پر

انرژی گفت:

- سلام پدرجان! من نهالم. و از این به بعد در خدمت شما هستم.

با صدای نهال برگشت. مرد از آن چیزی که در ذهن نهال بود جوان تر بود. حدود چهل و پنج سالش بود. موهای یکی در میان سفید! ریش بلندی روی صورتش بود. مردمک چشم‌های قهوه‌ای‌اش روی نهال که با نیش باز نگاهش می‌کرد. قفل شد. دست راستش شروع کرد به لرزیدن. نهال شتابزده به سمتش رفت.

- پدرجان خوبین؟

مرد آب دهانش را محکم قورت داد. با چشم‌های غمگین سری تکان داد و از نهال نگاه گرفت. قلم مو را در دستش گرفت و بی توجه به وجود نهال شروع کرد به ادامه‌ی نقاشی کشیدنش. نهال می‌دانست

مرد نمی‌تواند حرف بزند. با همان لبخند، روی صندلی پلاستیکی کنار پنجره نشست و گفت:

- نمی‌خواین خوش اومد بگین؟

مرد نگاهش نکرد. مشغول کشیدن خانه‌ی قدیمی بود. جوابی نداد. فقط لبخند تلخی روی لبش نشانده. لرزش دست‌های مرد به خوبی دیده می‌شد. نهال با چشم‌های ریز شده نگاهی به تابلوها انداخت. پرتره‌ی یک زن جوان بود. یک زن زیبا! به دستش که ماهرانه روی بوم حرکت می‌کرد نگاه کرد. رینگ باریکی در انگشت دست چپش بود. نهال بلند شدم و با دست پاچگی گفت:

- خب من برم... باز میام!

چیزی نگفت. نهال از اتاق بیرون آمد. نگاهش به نیاز و دو دختر دیگر

افتاد. نیاز چیزی به دو دختر گفت و بعدهم به سمت نهال رفتند. دلش برای نیما شور می‌زد. می‌ترسید بلند شود با آن وضعیت قلبش شرکت برود و کیانمهر را ببیند. دخترها به سمتش رفتند. یکی از آنها هیکل تپل و قد کوتاهی داشت. پوست گندمی، چشم‌های قهوه‌ای تیره؛ موهای هایلایت و عینک فرم گردی روی صورتش بود. دختر دیگر، قد بلند و لاغر، موهای مشکی که فرق کج باز کرده بود، صورت سفید و گونه‌های برجسته، چشم‌های عسلی روشن و ابروهای مرتب شده که چهره‌ی خوب و دوست داشتنی‌ای به او داده بود. نیاز نگاهی به نهال انداخت و گفت:

- ایشون نهال هستن! این دوتا هم هستی و زهرا هستن!

نهال دستش را دراز کرد. هستی دستش را فشرد.

- خوشبختم نهال جان! من هستی کریمی هستم.

- همچنین هستی جان! امیدوارم همکار خوبی براتون باشم.

زهرا که دختر تپیل بود خندید و گفت:

- هستی! مطمئن باش! همین که اومدی و مددکار این اتفاق شدی
یعنی ...

نیاز حرفش را قطع کرد. چشم غره‌ای به او رفت.

- این حرف ها چیه می‌زنی؟ ایشونم مثل بقیه.

زهرا نق زد. نهال متعجب نگاهشان کرد. علت این رفتار را نمی‌فهمید.

- مگه چیکار می کنن که این جوری می گی؟

هستی پوفی کشید و گفت:

- با هیچکدوم از ما نمی سازه! یادمه یک بار که رفتم قرص بهش بدم.
پالت رنگ و سمتم پرت کرد.

صدایش را آرام کرد و با بیخیالی تمام ادامه داد:

- مشکل داره! یک دفعه دیونه می شه. نبینش الان داره نقاشی
می کشه و آرومه. به موقعاش که برسه یک دفعه دیونه می شه.
مخصوصا شبها!

نیاز روبه نهال با دلسوزی گفت:

- ناراحت نباش! سعی می‌کنم با خانم رحمتی حرف بزنم تو رو با یکی از بچه‌های دیگه عوض کنه!

انگار سه نفرشان از دست این مرد نقاش می‌نالیدند. نمی‌توانست حرف‌هایشان را باور کند که این مرد آرام یک دفعه کنترلش از دست می‌دهد. مانند بهزاد! بهزادی که آن اوایل به تخت بسته بودنش! بهزادی که بین آن آدم‌ها بود. آدم‌هایی که مشکلمشون خیلی جدی‌تر و حادثر بود.

- لازم نیست. من رشته‌ام روانپزشکی بوده! مطمئن می‌تونم کمکشون کنم.

نیاز لبخند تلخی زد و گفت:

- امیدوارم بتونی! من که خیلی دوست دارم... .

هستی حرفش را قطع کرد. دست به سینه ایستاد و گفت:

- تو همیشه می‌خوای همه حالشون خوب باشه و برگردن پیش خانواده‌هاشون! ولی این که خانواده نداره! هیجده ساله که کسی ازش حالی نمی‌پرسه!

قلب نهال از بی رحمی خانواده‌ای که هجده سال ره‌ایش کرده بودند به درد آمد. نیاز که متوجه چهره‌ی گرفته‌ی نهال شد. یکی به شانهاش زد.

- بیا بریم با بقیه‌اشنات کنم. فقط حسن آقاست که همه باهاش لجن

و حرف گوش کن نیست. بقیه به حرفت گوش می‌کنن.

زهرا خندید و دست راست نهال را کشید و گفت:

- بیا بریم با مامان باباها آشنا کنیم!

پشت بند این حرف نهال را به سمت اتاق دیگری کشاند. فکرش درگیر آن مرد شده بود. « یعنی اینقدر مشکلش جدی بود که هیجده ساله اینجاست؟ » وارد اتاق‌ها می‌شدند. حق با زهرا و نیاز بود. اخلاق خوب و محبت زیادی داشتند. می‌گفتند و می‌خندیدند؛ ولی همه‌ی آنها ته چهره‌ی غمگینی داشتند. از آخرین اتاق نهال بیرون آمد. لبخند بزرگی زد و روبه‌نیاز که خمیازه می‌کشید گفت:

- خیلی اینجا خوبه! حس خوبی دارم! البته اگه کنجکاویم و نسبت به

اون مرد نادیده بگیریم.

نیاز خسته و خواب آلود گفت:

- لطف داری! چی و می‌خوای درمورد حسن آقا بدونی؟

نهال متفکر نگاهش کرد و همان طور که باهم به سمت یکی از اتاق‌ها می‌رفتند. پرسید:

- همه چی! این که چی شده آوردنش اینجا و چرا وضعیتش اینه و... .

در اتاق را باز کرد. نگاه نهال به چندتا تخت، یک میز که وسط قرار داشت و دورتادورش صندلی چیده بود افتاد. ظاهراً مرتب بود. نیاز روی یکی از صندلی‌های چرخ دار نشست و گفت:

- خب عرضم به حضورت که بشین تا بگم!

برای گوشی نهال پیام آمد. به سمت میز رفت و یکی از صندلی‌ها را کشید و نشست. می‌دانست نیاوش پیام داده که به خانه رسیده‌اند. گوشی را از جیب روپوشش درآورد. نگاهی به صفحه اش انداخت. "ما رسیدیم خونه. خیالت راحت نیما رو الان فرستادمش حموم. خودمم دارم میرم پشتش و بکشم بعدم میام میوه‌ها رو میدم بهش. نیاوش"

آخرشم یک ایموجی خنده گذاشته بود. صفحه را قفل کرد. نهال نگاهش را به نیاز دوخت. منتظر نگاهش کرد. دستی به مقنعه‌ی سورمه‌ای رنگش کشید و گفت:

- این حسن آقا هیجده ساله که اینجاست و تحت مراقبت! مثل اینکه اینجوری که من شنیدم از بیمارستان آوردنش اینجا، اون اوایل مشکل

روحي رواني داشته و حرف مي زده، بعد از يك مدت روزهي سكوت گرفته و الانم كه هيچي نمي گه و مي شه گفت لال شده! خانواده اي هم اينجوري كه ما فهميديم نداره. كارش اينه كه نقاشي مي كشه و بعضي شبا نقاشي ها رو با رنگ سياه داغون مي كنه. جوري كه شبا به تخت مي بندنش! مي خواستيم بخاطر وضعيتش ببريمش بيمارستان اعصاب و روان ولي يك دفعه خانم رحمتي پشيمون شد.

حرف هاش تمام شد. «هيچكي و نداشت؟ مگه مي شد؟ مي خواستن ببرنش بيمارستان؟ چرا به فكر درمانش نيفتادن؟» نياز بلند شد و به سمت چاي ساز رفت. كليدش را زد. نهال متفكر پرسيد:

- خب چرا نپرسيدين دليل كاراش چيه؟

نياز به سمتش برگشت و گفت:

- وقتی حرف نمی‌زنه چجوری پرسسیم؟ هیچی نمی‌گه!

نیاز لبخندی به این مهربانی نهال زد. به چهره‌ی درهم رفته‌اش خیره شد و ادامه داد... .

- نمی‌خواد بهش فکر کنی نهال! انشالله بهتر می‌شن. ولی بهتره خودت و درگیرش نکنی!

نیاز دستش را کنار پیشانی‌اش گذاشت و ادامه داد.

- ببین من یک بار داشتم خیلی پر حرفی می‌کردم این بلا رو سرم آورد. دست خودش نیست.

مگر می‌توانست بیخیال شود؟ چیزی درونش نهیب زد. «هنوز کمکی که به بهزاد کردی و بلایی که سرت اومد مثل اینکه یادت نرفته؟»

بشین سرجات! تو فقط یک مددکاری!» نهال دست‌هایش را روی میز گذاشت و روبه نیاز گفت:

- هیچکی نمیاد دیدنش؟

نیاز صندلی را کشید و خودش را روی آن رها کرد.

- نه! فقط بعضی موقعا صبح‌ها که میایم می‌بینم یک سبد گل روی میز نقاشی هست.

نهال ابروانش را بالا داد.

- سبد گل؟

نیاز خسته خندید و گفت:

- آره! هیچکی نمی‌دونه کی میاد و می‌ره! حالا اینا رو بیخیال از خودت یکم بگو نهال!

- نهال خسروی فرزند نیما خسروی!

نیاز چشم‌هایش را بست. دست چپش را بالا آورد و گفت:

- منظورم این نیست! اینه که ازدواج کردی یا نه؟

نهال دلش نمی‌خواست کسی از گذشته اش بفهمد. بنابراین گفت:

- نه! در حال حاضر مجردم.

نگاهی به چهارتا تخت که پتوهای گلبافت تا شده بود انداخت و خمیازه کشید. دیشب فقط چهارساعت خوابیده بود. فکر درگیر و خستگی کارهایی که کرده بود نمی گذاشت تا بخوابد. از آن طرف در سردرگمی مانده بود و هیچ راهی نداشت. نمی توانست بخاطر گذشته پا روی غرورش بگذارد و به ونداد یا فواد زنگ بزند. فواد که مخالفت کرد و گفته بود هرچه پیدا کند خبر می دهد. آخر هم گوشی را نهال قطع کرد. از آن طرف هم مشکلات و حرف های ونداد! می خواست به چی برسد که پرسیده بود «چرا من رو باور داری؟» این جواب خیلی ساده ای داشت. بخاطر گذشته ای که تنهایش نگذاشت. بخاطر کاری که کرد. شاید باید از او دلگیر می بود که شهادت دروغ داد ولی نبود. اعتمادی که به ونداد داشت به سادگی از بین نمی رفت. شاید چون او همیشه آدم خوبه بود. از طرف دیگر هم فکر یلدا و نیما! یلدایی که برگشته بود و پشیمان بود. «شما از نیما چی می دونین؟ خانواده ای کین؟» چرا تا حالا به این چیزا فکر نکرده بود؟ چون انقدر نیما خوب بوده و هست که... با تکان خوردن دست نیاز از فکر درآمد و گیج

گفت:

- بله؟

نیاز لیوان چای را جلویش گذاشت و گفت:

- بفرمایید این و میل کنید تا بریم به کارا برسیم.

سری تکان داد. خمیازه‌ی دیگری کشید و یک جرعه از چای داغ نوشید تا بلکه خواب از سرش بیفتد.

- تو از خودت نمی‌گی؟

نیاز قند را برداشت. همان‌طور که قند را در دهانش می‌گذاشت و ملچ

و ملوچ می کرد. چندبار پلک زد و گفت:

- نیاز هستم. بیست و سه ساله ساله از مشهد مقدس! وضعیت فعلیم مجرد! اما دارم متاهل می شوم.

نهال مشتاق نگاهش کرد. نیاز به پستی صندلی تکیه داد و حرفش را ادامه داد.

- همین علی رو می بینی؟ یک برادر کوچیکتر داره! محمد! خلاصه خواهرجان اومدن خواستگاری منم خر فکر کردم برادرا مثل همن بله رو دادم. بعدها کاشف به عمل اومد... .

مکث کرد. نهال که فکرش همه جا رفته بود. سریع گفت:

- خب؟

نیاز خندید و قند را در دهانش نگه داشت.

- کاشف به عمل اومد محمد هم آقاتره هم شوخ‌تر! هم وضع مالیش بهتره! منم بله رو گفتم و الان تو راه و نیم راه نامزدی و اینا هستیم.

نهال خندید و گفت:

- مبارک باشه! انشالله خوشبخت شین.

تا آمد نیاز چیزی بگوید. لب از لب باز کند گوش‌اش زنگ خورد. جره‌ای از چای خورد و نگاهی به مخاطب انداخت؛ ونداد! به نیاز نگاه کرد. ببخشیدی گفت و تماس را وصل کرد.

- سلام.

نهال سعی کرد موضوع آن روز را نادیده بگیرد.

- سلام. خوبی؟ آوا خوبه؟

- بابت حرف‌های اون روز ازت معذرت می‌خوام. کنترل حرفام از دستم در رفت.

صدای گوشی را کم کرد. چون نیاز داشت با چشم‌های ریز شده و با کنجکاو گوش می‌داد.

- خب؟

ونداد مکشی کرد و گفت:

- از دستم ناراحت نباش! این مدت خیلی تحت فشار بودم.

- حالا به جایی رسیدی؟

- آره! موسسه رو تونستم بخرم! تا نهایت یک ماه دیگه دوباره بر می‌گردم سرکارم.

نهال ناخودآگاه پرسید.

- یعنی بر نمی‌گردی مشهد؟

- چرا! مگه می‌شه نیام؟ هنوز کلی کار دارم که باید انجام بدم. از جمله تو!

ته دلش قرص شد. ونداد جایگاهش برای نهال مانند نیما بود. هرچه قدر سعی کرد خودش را دلگیر نشان بدهد و سر سنگین باشد که نشد! خصلتش این بود.

- آهان که این طور!

نهال احساس می‌کرد ونداد می‌خواهد چیزی بگوید؛ اما تعلل می‌کند. نگاهی به نیاز که روی صندلی سمت راستش نشسته بود. با لذت چای می‌نوشید و به حرف‌های او گوش می‌داد انداخت و روبه ونداد گفت:

- بگو گوشم با توئه!

خندید و گفت:

- چیزی نمی‌خوام بگم. فقط بابت اون روز معذرت می‌خوام و دیگه هم نشونم زنگ زدی به فواد و گفتمی دست نکه داره.

- تو و دوستت گرفتاری‌هاتون بیشتر از این حرفاست. لازم نیست به من کمک کنین! من فقط می‌خواستم با این درخواست کمی از کارهای گذشته‌ات و جبران کنم.

خلاف فکری که نهال می‌کرد، ونداد کاملا جدی گفت:

- باشه! دست نکه می‌دارم. خوبه؟

دستش از عصبانیت مشت شد. داشت حرص می خورد. چون هیچ وقت
ونداد روی حرفش نه نیاورده بود فکر می کرد باز هم اصرار می کند.

- آره خوبه. کاری نداری؟ باید برم!

نیاز بلند خندید. دستش را در هوا تکان داد و آرام گفت:

- خاک نهال! خاک!

ونداد کاملاً عادی گفت:

- نه! به نیما و نیاوش و بهزاد سلام برسون! خدافظ!

- خدافظ!

سریع گوشی را قطع کرد. دستش را روی ران پایش زد و با عصبانیت
و زیر لب گفت:

- پسرهای خط تیره! می‌زنه تو حال آدم! نه به ببخشید گفتنش نه به
این جوروی خیت کردنم. اصلا برو تهران بمیر! من و بگو چه قدر جلوی
اون کیان عوضی از پشتیش کردم.

لیوان کاغذی را به سمت نیاز که همچنان می‌خندید پرت کرد. مانند
دختر بچه‌های لوس دست به سینه نشست و با اخم به جلو خیره شد.

- ناراحت نباش! من که نمی‌دونم چی شده و چی کارته؛ ولی
می‌خواست حرص تو رو دربیاره!

نهال از حرصش شانهای بالا انداخت و با اخم چندتا پوشه را برداشت.

- دارم می‌رم سر بزخم به حسن آقا! ممنون بابت چای!

نهال یک جورایی ناراحت شده بود که ونداد اصرار نکرد. رسماً کنار کشید. «خب کنار بکشه! مثلاً چی می‌شه؟ اونم مثل بقیه! مگه من نمی‌خواستم خودم و بسپرم دست سرنوشت؟ پس چرا توقع داشتم؟» به سمت اتاق رفت و چند تکه به در زد. سعی کرد حواسش را به مرد نقاش بدهد، دست گیره را پایین داد و وارد شد... .

لبخندی روی لبانش نشست. به نهال گفته بود دست نگه داشته است اما مگر می‌توانست درخواست کمک کسی را نادیده بگیرد؟ فواد هنوز هم دنبال می‌گشت اما نمی‌توانست از مشخصات بیمارستان به جایی برسد بنابراین به ثبت احوال رفته بود که کار آن هم چند هفته‌ای

طول می کشید. مادرش وارد اتاق شد. پدرش به سهیلا گفته بود که امشب ونداد هم دعوت است. اضطراب داشت و از واکنش پدرشوهرش می ترسید. نگاهی به ونداد که متفکر از پنجره به بیرون نگاه می کرد و لبخند می زد انداخت.

- مطمئنی می خوای امروز بیای پسرم؟

با صدای مادرش از فکر نهال درآمد.

- آره! جرم که نکردم... .

به دنبال این حرف سرخوشانه خندید.

- تهمت خیانت و کلاهبرداری که چیزی نیست.

مادرش نگران روی مبل، کنار پسرش نشست و گفت:

- مادر چرا نمی‌ری مدرکت و به پدر بزرگت نشون بدی؟

دستان مادرش را گرفت و درون چشم‌های غمگینش نگاه کرد.

- چرا باید این کار و بکنم؟ وقتی یکی نخواد باور کنه با این مدرکم باور نمی‌کنه. هوم؟ هنوز یک چیزی بگم مامان! برای من مهم نیست که کی درمورد من چی می‌گه. پس لطفا ناراحت نباش!

درون چشم‌هایش اشک حلقه زد. ونداد دستانش را دور شانه‌های مادرش حلقه کرد.

- می‌خوای چجوری بیای تو جمع خانوادگی؟ تا وارد شی زمزمه‌ها شروع می‌شه. از خیانت گرفته تا کلاهبرداری.

دستی به موهای مادرش کشید. او ونداد چندسال پیش نبود که به ساز حرف مردم برقصد. الان تنها چیزی که برایش مهم نبود حرف خانواده بود و بس!

- مهم نیست مامان! من اون وندادی نیستم که حرف مردم مهم باشه. در ضمن فقط بخاطر بابا و عمو و زن عمو و خانم جون می‌رم. نه کس دیگه!

لحن جدی و محکم ونداد، ترسی به جان او انداخت. با نگرانی گفت:

- با پدر بزرگت بحث نکنی یه وقت؟!

پوزخندی زد. جرو بحث کند با پدر بزرگ دیکتاتورش که آخرش هم حرف او به کرسی بنشیند؟ با دیدن ساعت، مادرش از آغوش ونداد بیرون آمد و گفت:

- داره کم کم دیر می شه. من میرم. آوا هم میاد خونه حاضر شه بعد دوباره بر می گرده باهم وارد شین!

بی مهابا خندید و از روی مبل بلند شد.

- لازم نیست.

از چهره ی ونداد بیخیالی را می توانست بخواند. اما او می ترسید. که دوباره همان آش و کاسه ی سال پیش شود. باهم از اتاق خارج شدند.

حاج مجتبی با دیدن ونداد و دخترش دست از قرآن خواندن کشید. با
محبت ذاتی خود گفت:

- دارین می‌رین؟

سهیلا روبه پدرش لبخند زد و گفت:

- من می‌رم آماده شم. ولی ونداد بعدا میاد.

گرفتگی چهره‌ی پدربزرگش پیدا بود. این موضوع را به سوال دیروزش
ربط داد. این چند روز پدربزرگش را می‌دید که تا نیمه شب قرآن
می‌خواند. پدربزرگش متوجه سنگینی نگاه کنجکاو نوه‌اش که شباهت
زیادی به عمو و دایی‌اش داشت، شد. سهیلا چادرش را سرش کرد و
بلند گفت:

- مامان من دارم می‌رم. کاری نداری؟

عزیز با شنیدن صدای دخترش از اتاق بیرون آمد.

- نه دخترم! برو خدا پشت و پناحت! زود بیای بهمون سر بزنی!

سهیلا صورت مادرش را بوسید و گفت:

- چشم مامان!

از پدرش خداحافظی کرد. ونداد روبه او گفت:

- مامان یک موقع آوا رو نفرستی دنبال من! خودم میام.

ناچار باشه‌ای گفت و با نگرانی خانهای پدرش را به مقصد عمارت
سروش ترک کرد. بعد از رفتن مادرش، ونداد نگاهی به پدربزرگش
انداخت و بی مقدمه و با لحنی کلافه گفت:

- باید باهاتون صحبت کنم.

عزیز نگاهی به ساعت انداخت.

- دیرت نشه پسرم.

- مگه چه قدر آماده شدن کار داره؟ باید با آقا جون صحبت کنم.

حاجی نگاهی به نوه‌اش انداخت. می‌دانست باز هم می‌خواهد بحث گذشته و حرف‌های عجیب و غریب بزند. بلند شد و همراه نوه‌اش به سمت اتاق خوابش رفت. ونداد روی صندلی نشست و بی‌مقدمه گفت:

- اهل مقدمه چینی نیستم حاجی و زمان دست دست کردن هم ندارم. حقمه بدونم تقاص چی رو پس دادم. اون گذشته چی بوده؟ اگه اون اتفاقات نمی‌افتاد شاید منم مثل بقیه بیخیال ماجرا می‌شدم.

نگاهی به نوه‌اش که شباهت زیادی به پسرش و میثاق داشت انداخت و تسبیح فیروزه را در دستش چرخاند، مبهوت نگاهش کرد. ونداد از چی می‌گفت؟ تقاص؟ با جدیت گفت:

- تقاص؟ پسرم داری از چی حرف می‌زنی؟

با جدیت اما کلافه نگاهی به پدربزرگش که منتظر بود انداخت.

- تقاص حرف‌هایی که شنیدم و دنبال آدم‌هایی گشتم که به خیال شماها و اکثریت نوزده_ بیست سال پیش مردن!

تیر خلاص را زد. تعجب و غم بزرگی که یک لحظه به آن مرد هجوم آورد باعث شد دست و نداد بلرزد. یک لحظه با خودش فکر کرد شاید پدربزرگش هم بداند اما چیزی نگفته است؛ اما امکان نداشت.

- حالا می‌گین چی شد؟

به خودش آمد. این امکان نداشت که آنها زنده باشند و می‌دانست و نداد اشتباه می‌کند. بعد از رفتن و نداد کسی نگفت به چه دلیل رفته و چه بر سرش آوردن. همه فکر می‌کردن بخاطر خیانت و کلاهبرداری از موسسه بیرون انداخته بودنش، اما انگار واقعیت چیز دیگری بود.

اخمی کرد و روبه ونداد گفت:

- این چرندیات چیه می‌گی؟ از چی حرف می‌زنی؟ جواب من و بده
تقاص چی رو پس دادی؟ چی رو شنیدی؟

می‌ترسید. می‌ترسید که نوه‌اش هم سرنوشتش مانند عمو و دایی‌اش
شود. همان‌طور که تا الان انگار اتفاق افتاده بود. ونداد بی‌نهایت شبیه
جهان بود. روح بزرگ و مهربانش را از عمویش به ارث برده بود اما
سرنوشت او شده بود شبیه دایی‌اش!

- گفتم که! شما باور نمی‌کنین! الانم باور نمی‌کنین فکر می‌کنین دارم
دروغ می‌گم.

عصبانی بود. از حرف‌های پدر بزرگش حرصش گرفته بود. او علنا
قسمت اول حرفش را نادیده گرفته بود و می‌خواست سر در بیاورد که

چه شده و چرا او یک سال محروم شده. قسمتی که مربوط می شد
آنها زنده‌اند را جدی نمی گرفت. عصبانی از روی صندلی بلند شد و به
پدر بزرگش خیره شد.

- دایی و عمه و عمو و اون دوتا بچه زنده‌ان! معلوم نیست کجان ولی
هستن! از دید مخفی شدن! چی به سرشون اومد؟ چرا پدر بزرگم با
ازدواجشون مخالفت کرد؟ چرا و چی شد که بخاطر کنکاش تو گذشته
هم آبروم رفت و هم از موسسه پرتم کردن بیرون؟ و هم اون پدر بزرگ
از جون نوه‌اش گذشت؟ باید بدونم یا نه؟

حرف‌های ونداد برای او سنگین بود. او ونداد را هیچ وقت اینگونه
ندیده بود. از چشمان ونداد و لحن صحبت کردنش معلوم بود دارد
حقیقت را جار می زند. دستی داخل موهای نم دارش کشید. نباید
صدایش را بلند می کرد، اما نمی توانست. هرچه تلاش می کرد می دید
آنها نمیشگویند و روزهی سکوت گرفته‌اند. بدون کمک یکی از آنها
نمی توانست چیزی را پیدا کند. حاج مجتبی به خودش آمد. باورش

نمی‌شد همایون سروش به او دروغ گفته بود که پسرش فوت کرده است.

انگار حالا به عمق حقیقت پی برده بود که بدون پلک زدن به او نگاه می‌کرد. روز خوبی را برای گفتن واقعیت انتخاب نکرده بود؛ ولی چاره‌ای نداشت. اگر نمی‌گفت که آنها زنده هستن پدر بزرگش لب از لب باز نمی‌کرد.

سروش را به سمت ونداد مایل کرد و با لحن محکم و عصبی؛ اما غمگینی گفت:

- اگه بفهمم یک درصد حرفات اشتباهه بلای بدتری سرت میارم. فهمیدی بچه؟

- چشم! اگه دروغ گفتم بیاین گردنم و بزنین!

دستی به گردنش کشید و ادامه داد:

- اگه درست گفته باشم چی؟

متوجهی حال بد پدربزرگش شد. کنار او نشست و لیوان آب را به دست پدربزرگش داد. یک جرعه از آب خورد و با اخم گفت:

- می‌خوای چی رو بدونی؟

از نظر او به آخرهای این بازی رسیده بود. اگر پدربزرگش می‌گفت. آن خانواده‌ی چهارنفره را پیدا می‌کرد و فقط عمویش می‌ماند. اما همه چیز آنچه که فکر می‌کنی نیست. گاهی اوقات ورق بر می‌گردد و

وقتی به خودت می‌آیی می‌بینی تو ماندی و یک پازل تکه تکه شده!
همان جا که انقدر ساده همه چی را گرفتی.

- همه چی!

پدربزرگش که هنوز باور نکرده بود لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

- می‌خوای واقعیت و بدونی. باید دفترچه خاطرات عمهات و از تو اون
عمارت پیدا کنی!

نگاهی به پدربزرگش انداخت و گفت:

- باور نکردین نه؟

با لحن قاطعی گفت:

- نه!

در دلش گفت. نه به آن موقع که غمگین و شرمنده شده بود نه به الان که حرف‌های مرا باور نمی‌کند. ونداد تلخ خندید.

- سنگ می‌ندازین جلوی پام؟

از میان حرف‌های پدربزرگ و پدرش یک چیزهایی را فهمیده بود. پدربزرگش که تردید داشت با جدیت گفت:

- نه! اون دفترچه خاطرات و پیدا کن تا بفهمی چی... .

ونداد حرفش را قطع کرد.

- دفترچه خاطراتی وجود نداره! همه چیز از بین رفته. حتی یک تیکه لباس هم از اون دوران نمونده!

جا خورده به نوه‌اش خیره شد. ونداد خیلی چیزها را می‌دانست. اگر پسرش زنده باشد و همایون خان به او دروغ گفته باشد پس یعنی او هم گول حرف‌ها را خورده است و علنا هیچی نمی‌داند. اخم‌هایش درهم شد. حس بدی به آن پدری که خودش کم مقصر نبود دست داد. ونداد از روی مبل بلند شد و گفت:

- می‌رم آماده شم حاجی! با اجازه تون. لطفا نسبت به حرفام فکر کنین. حتی اگه لازم باشه مدرک هم رو می‌کنم.

پدر بزرگش پوزخندی به ونداد زد.

- نه فکر می‌کنم و نه کمک می‌کنم. از هر کی موضوع و شنیدی از همون هم بپرس چی شده و این خزعبلات و تحویل یکی بده که جنازه‌ها رو ندیده باشه.

می‌دانست از او هم آبی گرم نمی‌شود. نیم نگاهی به پدر بزرگش انداخت و گفت:

- وقتی یک نفر از اون پنج نفر و پیدا کردم چی؟ می‌گین؟ البته اونجا با آزمایش دی‌ان‌ای میام. بالاخره یک نسبت دور دارم دیگه نه؟

سرش را بلند کرد و پر تمسخر گفت:

- هر کاری می‌خوای بکنی بکن!

- پس تا بعد!

باور نمی‌کرد که پدر بزرگش حرف‌های او را نادیده گرفته است و باور نمی‌کند. در اتاق را بست و به سمت اتاق خودش رفت تا آماده شود. حرف الکی که می‌گویند حرف ونداد بود. می‌دانست نمی‌تواند آنها را پیدا کند و این‌ها همه بر می‌گشت به سمت فواد! فوادی که شاید بتواند یک سرنخی پیدا کند. در اتاق را بست و به در تکیه داد. چی کار می‌کرد؟ باید هر جور که شده است می‌فهمید که چه بر سر آنها آمده! یک نفر هم یک نفر بود. امکان بررسی آن سنگ‌های قبر هم نبود. همان یک بار که بعد از کلی رفت و آمد و آزار و اذیت حکم را گرفته بود. برای صد پشتش بس بود. ناامید که می‌گفتن او بود. با گرفتن موسسه یک قدم جلو بود. باید فکرش را خالی می‌کرد و به دیدن پدرش می‌رفت. به سمت کمد دیواری رفت و کت و شلوار

ایتالیایی مشکی رنگش را که خطهای سورمه‌ای داشت را همراه با یقه اسکی مشکی روی تخت گذاشت. بعد از پوشیدن یقه اسکی و شلوار، ساعت بند استیل سیتزن صفحه گردش را در دست چپ بست و ادکلن گرم و شیرینش را زد. خوب شده بود. نیشخندی زد. حتما با دیدن او که دست از لباس‌های اسپرت کشیده است حسابی جا می‌خوردند. جدیداً لباس‌های رسمی را به هر چیزی ترجیح می‌داد. نگاهی به جعبه‌ی سورمه‌ای رنگی که روی میز قرار داشت انداخت. یک دستبند نقره‌ای ظریف که سلیقه‌ی آوا بود. دستانش را روی میز گذاشت و به چهره‌ی خودش در آینه خیره شد و گفت:

- اون پنج نفر رو پیدا می‌کنم هر جور شده! وقتی پیداشون شد دیگه نمی‌تونه چیزی و مخفی کنه و حرف‌های من رو باور نکنه.

به دنبال این حرف کتش را به تن کرد. پالتو مشکی‌اش را پوشید. کیف پول، گوشی و کادو را برداشت و اتاق را ترک کرد. عزیز با دیدن نوه‌اش که در آن کت و شلوار جذابیت چشم‌گیری پیدا کرده بود.

اسپند را برداشت و گفت:

- وایسا یک اسپند دود کنم جهانم! به چشمت نکنن!

لبخند جذابی زد و گفت:

- مگه زشت بودم که اینجوری می گی عزیز؟

خندید. ظرف آهنی را روی گاز گذاشت.

- نه من کی گفتم؟ همین مشهد رفتنت به یک درد خورد که لااقل مرتب شدی. انشالله قسمت بشه دامادیت و ببینم.

انگشترش را دور انگشتش چرخاند. فکر نهال او را رها نمی کرد.

می خواست با کس دیگری ازدواج کند که تمام فکر و ذکرش پی
دختری دیگر باشد؟ آن هم با کارهایی که کرده بود؟ عجله اش هم
بخاطر این بود که تا نهایت یک ماه دیگر بفهمد چه شده است و هم
اینکه زودتر پرونده‌ی پنج سال پیش را باز کند و نهال را از شر کیانمهر
نجات بدهد. با پیچیدن بوی اسپند از فکر درآمد. عزیز از دور یک
چیزی را خواند و گفت:

- نمیام جلو لباسات بو نگیره! برو مادر خدا پشت و پناهت!

چهره‌ی مهربان این زن را دوست داشت. خلاف پدر بزرگ‌هایش آنها
مهربان بودند. به سمت عزیز رفت و او را در آغوش کشید.

- خیلی دوست دارم عزیز! خدافظ.

حق اعتراض به او نداد. به سمت اتاق پدر بزرگش رفت و خداحافظی

کرد که جواب او فقط تکان دادن سر بود و بس! کفش‌های مشکی بنددارش را پوشید و پس از بستن بندها، از خانه بیرون آمد. بعد از یک سال پا می‌گذاشت در عمارت سروش! خانواده‌ی اصیل تهرانی! در حیاط را بست. هوای سردی بود. خلاف دیشب، آسمان ستاره بود و باد سردی می‌آمد. یک ماه و نیم دیگر مانده بود تا سال جدید. به سمت ماشین صدفی رنگش که کنار خیابان پارک بود رفت. اکسنت مدل هجده! خلاف پسر عموی دیگرش و آزاد که علاقه به ماشین‌های مدل بالا داشتند او اهل تجملات نبود. این ماشین هم کادوی پدرش بود و گرنه او همان دویست و شیش صندوق دار را سوار می‌شد. در را باز کرد. پالتو و کادو را روی صندلی شاگرد گذاشت. در را بست. استارت زد و راه افتاد.

پشت ترافیک مانده بود. آرنجش را لبه‌ی پنجره گذاشت و پخش ماشین را روشن کرد و پس از آن نگاهی به ماشین کناری انداخت. یک خانواده‌ی سه نفری که دختر بچه سرش را از وسط صندلی

درآورده بود و با خنده به پدر و مادرش یک چیزی می گفت. نگاه از آنها گرفت و تلفن همراهش را برداشت. متوجه پیامی از سمت فواد شد؛ بازش کرد.

"سلام رفیق خوبی؟ گفתי درمورد نهال به هر جا رسید بهت بگم. امروز رفتم ثبت احوال با بدبختی اما شانس یار بود و یکی از آشناها رو دیدم. مشخصات نهال و نیاوش و دادم قرار شد پیگیری کنه! تا چند روز آینده می فهمیم پدر و مادرشون کی هستن و کجان؟! خیالت تخت داداش!"

لبخندی روی لبش نشست. خبر خوبی بود. فواد به درد او تا اینجای کار نخورده بود اما سریع تر از آن چیزی که فکر می کرد داشت به نهال کمک می کرد. هر چند خودش توی دردسر می افتاد. با باز شدن مسیر برای ماشین جلو که خوابش برده بود بوق زد. هنوز داشت به مشهد عادت می کرد. ترافیک آنجا کجا و تهران کجا؟! با ایستادن ماشینها لعنتی نثارش کرد و ترمز زد. با عوض شدن آهنگ به ماشینهای

جلوایش خیره شد و سعی کرد اعصابش را بگذارد برای تولد و دیدار دوباره با کسی که یک زمانی فکر می‌کرد دوستش دارد.

"وقتی می‌رم از این همه درد به خاطر من نگو برگرد

با قلبه من چه‌ها نکرد نبودن تو نگو برگرد

این زخم‌ها رو به کوه بزنی به پلک زدنی می‌ریزه

وقت بردن تو اوج نبرد به دشمنتم نگو برگرد

کجا دردتو از تنم بیرون می‌ره؟

چرا غمم تموم نمی‌شه؟"

یاد آن خانواده افتاد و از خودش پرسید کجای این کشور به این بزرگی زندگی می‌کنن؟ چی به سرشان آمده است؟ دندان‌هایش را روی هم کشید. هر وقت به چند دقیقه پیش و باور نکردن حرفایش توسط پدر بزرگش فکر می‌کرد. اعصابش کلا از این رو به اون رو می‌شد. هیچکی حاضر نبود یک کلمه بگوید و همه می‌خواستند سنگ جلوی پای او بی اندازند. آن هم کسی که این روزها کلی فکر در سرش بود.

"چه دور از من باشی چه با من تنها باشی"

همین حاله من همیشه

کجا دردتو از تنم بیرون می‌ره

چرا غمم تموم نمی‌شه؟

چه دور از من باشی چه با من تنها باشی

همین حاله من همیشه

بی تو هوا نفسگیره قلبم بهونه می‌گیره

هرجا بری دلم سمت می‌ره"

توجهی به پسری که به شیشه‌اش زد و بسته‌ی پاستور دستش بود
نکرد. فعلا تنها آرزویش این بود که هرچه زودتر ماجرا تمام شود.
حقایق بر ملا شود تا یک نفس آسوده بکشد. کارهای نیمه تمام زیاد

داشت. پسر که متوجه حواس پرتی و نداد و نادیده گرفتنش شده بود زیر لب ناسزایی نثار او کرد و سراغ ماشین دیگری رفت. بعد از تمام شدن ماجرای خانوادگی اش سر وقت کیانمهر می‌رفت و برای همیشه شرش را کم می‌کرد. همه‌ی این‌ها به کنار علاقه‌اش به نهال که هر روز بیشتر می‌شد هم یک کنار، تصمیمش این بود که بعد از شهادت دادن به نهال همه‌چی را بگوید. با باز شدن مسیر از فکر درآمد و راه افتاد.

"تا کی خیال من باشی

عشق محال من باشی

تا کی برای قلبم رویا شی

کجا درد تو از سرم بیرون میره

چرا غمم تموم نمیشه

چه دور از من باشی

چه با من تنها شی

همینه حال من همیشه"

(احسان خواجه امیری_ نگو برگرد)

آدم خسته به نهال می گفتند. اعصاب درست حسابی اصلا نداشت.

خسته و خواب آلود بود. از آن جایی که اصلا حال منتظر اتوبوس بودن را نداشت. سوار اولین تاکسی شد و آدرس خانه را داد. حرف زدن با حسن آقا راه طولانی‌ای داشت. خیلی بود تابلو را به سمتش پرت نکرد. نگاهی به کف دست‌هایش که رنگی بود انداخت و بی‌رمق خندید. نهال را چه به نقاشی؟! نمی‌دانست راه خوبی را انتخاب کرده است یا نه؛ ولی اینجوری که فهمید.

مرد حوصله‌ی خیلی بالایی داشت. نهال اصلا علاقه‌ای به نقاشی نداشت توی دیدار دوم می‌خواست یک جوهرهایی وادارش کند به حرف زدن برای همین این پیشنهاد را داده بود. که طراحی منظره به او یاد بدهد! او هم مخالفتی نکرد و یک لیست بلند بالا به نهال داد و رویش نوشت که برایش بخرد. لیست را از کیفش درآورد. سه تا قلم مو، یک پالت رنگ و کلی چیز دیگر که نهال سر در نمی‌آورد. هنوز باورش نمی‌شد که این مرد، عصبی هم بشود! از ظاهر آرام و متین او همچین چیزی بعید بود. زیپ کیفش را باز کرد. همان‌طور که خمیازه می‌کشید بسته‌ی ساقه طلایی را باز کرد. یک دانه برداشت، در دهانش گذاشت و مشغول جویدن شد. سلف سرویس داشتند؛ اما نهال آنقدر

درگیر شده بود که نهار نرفت. بعد از چند دقیقه جلوی خانه تاکسی ایستاد. کرایه را حساب کرد و پیاده شد. دستش را داخل کیفش برد. همان طور که با دهن پر بیسکویت می خورد دستش را می چرخاند تا کلید در دستش بیاید؛ ولی مگر پیدا می شد؟! تا دستش رفت روی آیفون، در باز شد و قامت سپهر نمایان شد. اخم های نهال جمع شد. تکه ی بیسکویت را قورت داد و صاف ایستاد. سپهر با دیدن نهال دستش را روی چهارچوب در گذاشت و گفت:

- به به نهال خانم! احوال شما چگونه؟ دوست قدیمی تون چگونه؟!
خوبن؟

نهال نیشخندی به چهره ی عصبی او زد.

- هم من عالیم هم دوستم! شما چگونه؟

سپهر که هنوز هم دلش از حرف‌های محمدحسین و سحر می‌سوخت،
یک قدم به سمت نهال برداشت و گفت:

- که من در حد تو نیستم آره؟!

لبخندی زد و کیفش را روی شانهاش مرتب کرد. دست به سینه سرتا
پایش را از نظر گذراند و کاملاً عادی گفت:

- مثل اینکه از رو نمی‌ری نه؟ آره در خدم نیستی!

«حالا که دارم می‌بینم. از نظر باطنی خیلی شبیه کیانمهره! همون
قدر بی چشم و رو و پرو!» تا از کنارش رد شد صدای او آمد.

- لیاقت من رو نداشتی! لیاقت احساس و علاقه‌ی من رو نداشتی و

یک روزی تقاص این رو پس می‌دی.

دستش را به معنای برو بابا تکان داد. در ورودی را محکم برهم زد. به سمت آسانسور رفت و دکمه را زد. با ایستادن آسانسور سوار شد و دکمه‌ی طبقه را زد. دستگیره‌ای که جلوی آینه قرار داشت را گرفت و بی‌حال خمیازه کشید. بعد از چند ثانیه هم خم شد و زیپ چکمه‌هایش را پایین کشید و از کابین خارج شد. کلید را که تازه فهمیده بود در جیبش گذاشته است را داخل در انداخت. صدای نیما و نیاوش از داخل آمد. مثل اینکه داشتند ایکس باکس بازی می‌کردند. «ای خدا این پسر مراعات نیما رو نمی‌کنه که امروز از بیمارستان مرخص شده.» کیف را جلوی در گذاشت و پذیرایی شد. بخاطر صدای بلند متوجه آمدن او نشده بودند.

- الان می‌زنمت! فکر کردی؛ از مادر زاییده نشده کسی نیاوش خسروی رو ببره!

- فعلا که دیدیم دست قبلی و کی باخت نیاوش خسروی!

سرجایش ایستاد تا بلکه کمی آنها از رو بروند. اما دید نمی‌شود. صورت نیما سرخ شده بود. وارد پذیرایی شد. کنترل را از روی این برداشت و تلویزیون را خاموش کرد که صدای داد نیاوش آمد.

- دیدی نیما همه‌اش تقصیر تو بود. سوخت تلویزیون!

نهال دست به سینه از پشت به هردو نفرشان نگاه کرد. نیما یکی آرام بر سر نیاوش زد و گفت:

- مامان اومد!

نهال از لحن نیما خنده‌اش گرفت؛ اما اخم کرد.

- خب؟! چه توضیحی دارین بدین؟

هر دو بدون برگشت نیم نگاهی به هم انداختند که نیاوش با ترس دست‌هایش را بالا برد و به نیما که مثل بچه‌ها مظلوم ایستاده بود اشاره کرد.

- تقصیر نیماست! بهش گفتم نهال بفهمه داری بازی می‌کنی دعوات می‌کنه ولی گفت بیخیال نهال!

نیما یکی دیگر پس کله‌ی نیاوش زد و غرولند کنان گفت:

- تو غلط کردی! من گفتم بیا پلی‌استیشن بازی کنیم. تو این و روشن

کردی!

نگاهی به سر و وضع جفتشان انداخت. خدا می‌دانست چه قدر از شلوارک بدش می‌آمد. مخصوصاً برای نیما که همیشه اتو کشیده بود. نیاوش شلوارک چهارخانه‌ی قرمز زرد پوشیده بود با تیشرت قرمز و نیما شلوارک سورمه‌ای زرد با تیشرت زرد! نگاه هردوشان همزمان به سمت لباس‌هایشان چرخید. خواب از سر نهال پرید. دندان‌هایش را با حرص روی هم سایید و بلند گفت:

- مگه نگفتم شلوارک تو خونه نپوشین؟

نیما لبخند محوی زد و به نیاوش که بدون عینک نهال را هم تار می‌دید گفت:

- تا الان که نبودی مامان! الان اومدی! مگه نه نیا؟

نیاوش سری تکان داد. چهره‌ی هردونفرشان شده بود مانند دوتا بچه‌ی تخس که چشم مادرشان را دور دیده بودند.

- مگه نگفتم بذار نیما استراحت کنه؟ نه‌هار خوردین؟ قرص‌هاش و دادی؟ مگه دکترش نگفت تا چند روز استرس و اضطراب بهش وارد نشه؟

نیما دستش را دور گردن نیاوش حلقه کرد و او را در آغوش گرفت. لبخند مهربانی به این نگرانی‌های نهال زد و گفت:

- حوصلمون سر رفته بود پدر پسری بازی کردیم.

نیاوش نیشش را باز کرد.

- اهوم!

نیما چشمکی به نهال زد و نیاوش را به سمت جلوی تلویزیون هدایت داد. خودش هم همان طور که روی زمین می نشست گفت:

- این دفعه رو پلی استیشن بازی می کنیم. تو برو یک دوش بگیر! از چهرهات معلومه خیلی خسته‌ای!

هردوشان خندیدند و دوباره تلویزیون را از جلوی روشن کردند. انگار نه انگار که نهال حرف زده بود. نیاوش صدا را بلند کرد که نهال با حرص و بلند گفت:

- وای به حالتون وورجه وورجه کنین!

صدای نهال در صدای بازی گم شد. اخمی کرد و کوله اش را از دم در برداشت. به سمت اتاق مشترکش با نیاوش رفت. کلید برق را زد و بدون توجه به اطراف خودش را روی تخت رها کرد. بدجور خوابش می آمد. دکمه های پالتواش را باز کرد. شال را از سرش درآورد و نگاهی به دست های رنگی اش انداخت.

-اگه من نهالم کاری می کنم حرف بزنی!

به دنبال این حرف بلند شد و حوله اش را برداشت. بی توجه به سر و صدای نیما و نیاوش به سمت حمام رفت.

نگاهی به چهره ی خودش که در آینه ی بخار گرفته افتاده بود خیره شد. حمام داخل اتاقک شیشه ای بود و روشویی جدا از قسمت اتاقک بود. چشم هایش قرمز شده بود و از صورتش آب می چکید. نگاهی به آینه انداخت. جلویش پر بود از لوازم نیما و نیاوش! حوله را از سرش برداشت. سشوار را که به دیوار بود روشن کرد و مشغول خشک کردن موهایش شد. آهنگی در ذهنش آمد. خیلی وقت بود این کارها را نکرده بود. دقیقا از قبل ازدواجش با کیانمهر. صدایش را کمی

بالا برد و گفت:

-دنیا با من ای داد ندارد سرسازگاری فریاد که از عشق ندارم قراری
ای عشق چرا با دلم می ستیزی فریاد که از عاشقی می گریزی
سرمستم از جام دوچشمانت گیرافتاده دلم در دام چشمانت
سشوار را روی صورتش گرفت. برس را جلوی دهانش مانند بلندگو
قرار داد.

-می رقصم با ساز نگاه تو آسمان من شده صورت ماه تو
سرمستم از جام دوچشمانت گیرافتاده دلم در دام چشمانت
می رقصم با ساز نگاه تو آسمان من شده صورت ماه تو
دل ندارم که برم شدی تو عشق آخرم آه از افسون نگاهت
یک قدم به سمت عقب رفت. سشوار را خاموش کرد. برق دیگه را که
دقیقا روی خودش قرار می گرفت را روشن کرد و ادامه داد.
-حال خوب دل من حرفی از عشق بزن مانده ام چشم به راهت
مانده ام چشم به راهت

سرستم از جام دوچشمانت گیرافتاده دلم در دام چشمانت

می رقصم با ساز نگاه تو آسمان من شده صورت ماه تو

با تمام شدن آهنگ برس را پایین آورد و یک قدم به سمت عقب

رفت. تا آمد بگوید خواهش می کنم. پایش لیز خورد و با کمر زمین

خورد. چنان درد بدی در کمرش پیچید و قیافه اش درهم رفت که

چند لحظه در همان حالت ماند. با حرص دستش را به زمین گرفت و

بلند شد. برس را داخل جیب حوله ی تن پوش قهوه ای رنگش

گذاشت. دستش را به کمرش گرفت و موهای نم دارش را کنار زد.

چراغ های حمام را خاموش کرد و بیرون آمد. صدای جیغ و داد نیما و

نیاوش می آمد. در اتاق را باز کرد و به سمت کشو لباس هایش رفت.

تیشرت زرشکی و شلوار پارچه ای که شبیه بیژامه بود را برداشت.

روی تخت نشست و با غر غر پوشید.

-نهال بمیره هم شما خبر دار نمی شین. بیا اینم سزای کسی که

بخواد تداعی خاطرات کنه. مثل اینکه دعای اون پسره سپهر گرفت که

خوردم زمین! انشالله لال شه.

حوله را روی کاناپه گذاشت و موهای یک درمیان خیس اش را آزاد

دور شانه اش رها کرد. روی تخت دراز کشید. دستش را زیر بالشت سردش فرو برد و چشم هایش را بست.

نگاهی به نیاوش که وسط خانه افتاده بود انداخت و گفت:

-بلند شو خودت و جمع و جور کن!

نیاوش خسته گفت:

-می رم حالا! خیلی خسته شدم. وای یک سه چهار کیلویی کم کردم.

نیما خندید و به سمت آشپزخانه رفت. یک لیوان از بالای آب چکان

برداشت. زیر شیر گرفت و خورد. دو ساعت از برگشت نهال گذشته

بود اما او از اتاق بیرون نیامده بود. نهال بیشتر از سن اش بود. مانند

مادری بود برای نیما و نیاوش که همیشه نگرانشان بود. از بچگی که

در آن وضعیت قرار گرفته بودند همیشه نگران نیاوش بود. با سن کم

اش شاید برای نیما هم حکم مادر را داشت. لیوان را آب کشید و

خلاف میل نهال که اگر این کار را می دید غرغر می کرد داخل آب

چکان گذاشت. به سمت اتاق نهال و نیاوش رفت. از دیشب حالش

بہتر شدہ بود۔ می خواست بپرسد امروز چگونه گذشتہ است۔ چند تقہ بہ در زد۔ پاسخی نشنید۔ در را باز کرد۔ نگاہش بہ نہال افتاد۔ روی تخت خواب بود۔ بہ سمت تخت رفت و آبژور کنار تخت را روشن کرد و پتو را باز کرد و روی نہال کہ بہ شکم خوابیدہ بود انداخت۔ نگاہش بہ موہای خیزی کہ دورش ریختہ بود افتاد۔ احمی بین ابروہایش نشست۔ حولہ را از داخل کشو برداشت۔ روی تخت نشست و او را بہ شانہ چرخاند و سرش را روی پایش گذاشت۔ موہایش را دور حولہ پیچید کہ نہال احمی کرد و زیرلب چیزی را زمزمہ کرد۔ خیرہ شد بہ چہرہ ی دختری کہ ہر وقت او را می دید شرمندہ ی خودش می شد۔ شرمندہ ی کاری کہ کرد۔ اگر او آنها را نمی برد الان زندگی بہتری داشتند۔ نہ نہال در سن کم آن اتفاق برایش می افتاد و نہ نیاوش این گونہ بزرگ می شد۔ سرش را خم کرد و پیشانی نہال را بوسید۔ بہ زودی آن ہا می فہمیدند۔ می فہمیدند پدر و مادرشان کی بودند۔ نمی توانست رو در رو بگوید پس باید نہال را ہل می داد و پا گذاشتن بہ آن مرکز توانبخشی مرحلہ ی اول بود۔ می دانست اگر آنها بفہمند حتی نگاہ ہم در چشمانش نمی کنند۔ باید خودش را با نبود دختر و پسری کہ الان زندگی اش شدہ بودند۔ وفق می داد۔ اشک

دورن چشم هایش حلقه زد. سر نهال را روی بالشت گذاشت و پتو را
رویش صاف کرد که نهال در عالم خواب دست نیما را گرفت و مانع
رفتن او شد. با لحن آرامی گفت:

-جانم نهالم؟ چی شده دخترم؟

اخمی بین ابروهای نهال نشسته بود.

-نرو بابا! نرو!

بعد از زدن این حرف دستش رها شد. انگار او خواب می دید. نیما لب
اش را گزید و گفت:

-همه یک روزی می رن منم به موقع اش که برسه!

بعد از زدن این حرف از اتاق خارج شد. دستی به صورت اش کشید
که نیاوش متوجه تغییر چهره اش نشود. صدای قاشق چنگال را از
آشپزخانه شنید. نیاوش لباس هایش را عوض کرده بود و مشغول
چیدن میز بود. با صدای قدم های نیما که پلوشرت سفید رنگ و
شلوار گرمکن طوسی رنگ تنش بود سوتی زد و گفت:

-بیا جیگر! بیا شام بخوریم!

تا نیما آمد بگوید که نهال خواب است نیاوش صدایش را به قولی در سرش انداخت.

-نهال بابا بیا شام! بیا بین داداشیت چه کرده!

-صدات و بیار پایین! نهال خوابه.

آهانی نیاوش گفت. قابلمه ی قیمه ای را که نهال دیشب درست کرده بود را روی دستگیر گذاشت و گفت:

-بیا بین نیاوش چی درست کرده!

نیما صندلی جلوی نیاوش را کشید و روی صندلی نشست.

-از کی تا حالا نیاوش آشپزی یاد گرفته؟

نیاوش خندید و به چهره ی گرفته ی پدرش خیره شد.

-از اون جا که پسر شمام آقا! بزن روشن شی که خیلی گرسنه ام!

سری تکان داد و دو کفگیر برنج برای خودش ریخت و مشغول خوردن

شدن. نیاوش با لبخند و لذت و نیما با دلی آکنده از غم نبودنت بچه

هایش!... .

آوا دستانش را به هم کشید و روبه آزاد که در آن کت و شلوار سیری جوان برازنده ای شده بود گفت:

-آیناز ناراحت نشه اومدی بیرون؟

لبخندی به او زد و پالتو اش را درآورد.

-ناراحت شد یک آب بخوره راحت می شه. خیلی از حسام خوشم میاد برم و دلش بشینم.

یک قدم به سمت آوا که دامن مشکی، جوراب شلواری زخیم مشکی با شومیز حریر کرم رنگی پوشیده بود رفت و پالتو اش را روی شانه های او انداخت.

-سرما نخوری!

آوا از این کار آزاد لبخندی روی لبانش نقش بست. به چهره ی مهربان آزاد خیره شد و گفت:

-ممنون! می گم یک سوال بپرسم!؟

همان طور که به جلوی در خیره شده بود گفت:

-فرمایید بانو!

-دلیل این که حسام از داداشم خوشش نمیاد چیه؟ چرا وقتی داداشم و بهش تهمت زدن آقابزرگ به جای تو، حسام و همه کاره ی موسسه کرد؟

-بخاطر این که از بچگی ونداد تو چشم همه بود. همه دوستش داشتن و مرکز توجه بود اما حسام نه! از بچگی ونداد تو سر حسام زدن. چون اون هم درساش بهتر بود و هم موفق تر بود. یادت که نرفته رتبه ی کنکورش سه رقمی شد. خواه یا ناخواه این سرکوفت هایی که عمو و زن عمو به حسام زدن باعث شد متنفر شه از وندادی که آدم خوبه ی این خانواده اس! غلام حلقه به گوش همایون خان بود و روی حرفش نه نمی آورد. حسام که اون ماجرا رو دید این و به نفع خودش دونست و از ایناز خواستگاری کرد.

به اینجا که رسید پوزخندی زد و ادامه داد.

-اینازم که از بچگی به حسام علاقه داشت و به اجبار خانواده مجبور

شد نامزد ونداد شه با این اتفاق قبول کرد. اما در حال حاضر آیناز عاشق دوتا پسر عموشه! هم ونداد و هم حسام که عشق کودکیشه! سر آوا برگشت به سمت آزادی که این حرف ها را به سختی گفته بود. برگشت. تا لب از لب باز کرد که چیزی بگوید. صدای پدرش از پشت سر آمد.

فکر کنم یک چیزی و آزاد یادش رفت بگه که من تکمیل می کنم. ونداد غلام حلقه به گوش پدر بزرگ اش بود اما رفتارهای همایون خان رو نداشت. سرکشیش و از عموی کوچیکترش به ارث برد و سرنوشتش تا حدودی شبیه دایش شد.

آوا و آزاد و به سمت صدا برگشتند. آزاد سرش را پایین انداخت و گفت:

درسته عمو!

با باز شدن در حیاط توسط نگهبان جلوی در و وارد شدن ماشین ونداد هر سه نفرشان به ماشین نگاه کردند. چند ماهی بود که پسرش را ندیده بود. دقیقا وقتی که به بهانه ی سفر کاری پایش را در مشهد

گذاشته بود. آزاد و آوا لبخندی زدند. نگهبان با دیدن ماشین ونداد هول و دستپاچه خوش آمدگویی گفت. نگاهی به ماشین های گران قیمتی که در حیاط پاک بودند انداخت. سنگ نمای خانه عوض شده بود و با نورپردازی های بی نظیری خودنمایی می کرد و برق کنارهای حیاط روشن بود. همان گونه سرسبز و پر درخت. از دور آوا و آزاد را که جلوی در ایستاده بودند را دید. جای همیشگی ماشین اش را پارک کرد. «لا حول ولا قوه الا بالله العلی العظیم» را زمزمه کرد. پالتو و کادو اش را برداشت و در ماشین را بست. پدرش را دید که پشت سر آوا و آزاد ایستاده است. دلتنگی اش بیشتر از چیزی بود که بخواهد گفته شود. دکمه های کت اش را بست و به سمتی که آنها ایستاده بودند رفت. آوا و آزاد با نگرانی به هم نگاه کردند. حسین طاقت ایستادن را نداشت. چند قدمی به سمت او رفت که ونداد به سمت اش آمد و با مهربانی گفت:

-سلام بابا! خوب... .

اجازه ی تمام کردن حرف را به ونداد را نداد. پسرش را که در حق اش ظلم کرده بود را به آغوش کشید. دستان ونداد بالا آمد و پدرش را

بغل کرد.

-خوش اومدی پسر! بعد یک سال به خونه ی خودت خوش اومدی!
هرچه قدر هم پدرش در گذشته گناهکار بود. پدرش بود. هرچه قدر
هم بابت کار نکرده سرزنش و حرف شنیده بود. پدرش بود. دل اش
برای آغوش پدرش که قهرمان کودکی اش بود تنگ شده بود.
-ممنونم بابا!

ونداد را از خودش جدا کرد. عمیق صورت اش را از نظر گذراند. آوا و
آزاد بی صدا به آن دو خیره شده بودند. نم اشک را در چشمان پدرش
دید. سرش را خم کرد و شانه ی پدرش را بوسید.

-فکر می کردم شاید دیگه پات هم نذاری تو این خونه! فکر می کردم
با شنیدن اون حرف ها... .

ونداد لبخند محجوبی به پدری که بیشتر موهایش سفید شده بود زد
و حرف اش را قطع کرد.

-هرچی گفتین حقم بود! حرف حق که جواب نداره بابا! هنوز مگه
بچه از پدر و مادرش ناراحت می شه؟

عذاب وجدان مانند یک خوره در جان اش افتاده بود. اگر با تعصب کورکورانه اش زندگی آن ها را از هم نمی پاشید هم برادرش را کنارش داشت و هم تک خواهرش و هیچ وقت آن اتفاقات برای پسرش نمی افتاد. مخصوصا بلای آخری که سر پسرش نزدیک بود بی اید. آزاد نگاهی به هردوشان انداخت و گفت:

-بهبتره بریم داخل هم هوا سرده هم الان همایون خان میادا! سرش را پایین انداخت. حسین دستش را پشت ونداد گذاشت و گفت:
-برو داخل پسر!

چیزی نگفت و همراه با پدرش به سمت در ورودی رفتند. آزاد دست سرد آوا را گرفت و همین طور که به داخل هدایتش می کرد گفت:
-بیا بریم! چیزی نمی شه. آقابزرگ انقدر بچه نیست جلوی اون همه آدم بخواد چیزی به ونداد بگه. هنوز چیزیم بگه هم عمو هست و هم بابای من. کل خانواده پشت وندادن!

آوا سری تکان داد و پشت سر پدر و برادرش داخل رفت. صدای آرام آهنگ از طبقه ی دوم می آمد. با وارد شدن به عمارت به چند سال

پیش رفت. شرمندگی را در نگاه پدرش می دید؛ اما نمی توانست چیزی به او بگوید. پدر بزرگی که داشت کمک اش می کرد باورش نکرد. با صدای عاطفه خانم، کادو و پالتو اش را داد. نگاهش به کل عمارت افتاد. هیچ تغییری نکرده بود. فقط به عتیقه ها اضافه شده بود. به محض ورود راه پله ها بود که به طبقه ی بالا می رفت و اتاق خواب ها بالا بود. وارد سالن که می شدی سمت چپ آشپزخانه قرار داشت. روبه رو یک لوستر بزرگ آویزان بود و دورتا دور مبل های سلطنتی سورمه ای چیده شده بود. سمت راست هم یک ویتترین بود که عتیقه داشت. پشت آن دیوار قسمت هال بود که تلویزیون فورکا بزرگی قرار داشت و مبل های چرم قرمز رنگ. بی تفاوت وارد پذیرایی شد. همایون خان که داشت با باجناق اش صحبت می کرد با دیدن حسین و پسر از نظر او خلافتش به صحبت اش پایان داد. اگر می خواست اعتراف کند دلش برای نوه اش تنگ شده بود. اما یاد کارهایی که کرده بود باعث شد اخم کند. اخمی غلیظ، مادر بزرگ و زن عمو و مادرش به محض ورود ونداد به سمت او رفتند. حسین گفته بود ونداد را می آورد. پنهان شدن بس بود. نگاه خیره ی همه را احساس می کرد. و هرکس از دید خودش با کنار دستی اش صحبت می کرد و

ونداد را که مادر بزرگ اش را بغل کرده بود را مورد محاکمه قرار داده بود. داستان پدر بزرگ اش مشت شد. از روی مبل بلند شد و به سمت آنها رفت. ونداد، حسین و آزاد نگاهشان به همایون خان که عصبانیت در چهره اش مشهود بود انداختند. نگاه از مادر بزرگ مهربانش که اشک هایش روانه ی صورت اش شده بود گرفت. در این یک سال تنها کسی که چهره ای تغییر نکرده بود پدر بزرگ اش بود. به ونداد رسید. عصا اش را بر زمین کوبید و به چهره ی ونداد که خالی از احساس نگاهش می کرد انداخت و گفت:

-خیر باشه ونداد خان! چی شده گذرت به این ورا افتاده؟! هنوز که موسسه رو نخریدی!

زود بود برای گفتن خبر، همه منتظر به ونداد که الان شبیه عمویش شده بود انداختند.

-سلام همایون خان!

اخمی بین پیشانی اش نشاند و نگاه غضبناکی به حسین که کنار پسرش ایستاده بود انداخت.

-مگه نگفتم این پسر حق نداره پاش و بذاره اینجا؟

محمد که تا الان ساکت کنار پسرش آزاد ایستاده بود. برای اولین بار بعد از سال ها گفت:

-اینجا خونه ی ونداده! پس حق داره بیاد. شما هرچه قدر هم اون حرف ها رو زده باشین ونداد نوه ی بزرگتون هست و می تونه اینجا بیاد و بره!

همایون خان به عصایش تکیه داد و به ونداد که نگاه از او نمی گرفت گفت:

-انقدر مرد باش روی حرفت بمون!

با لحن نیش داری ادامه داد:

-زن و بچه ات کجان؟ نمی خوای نشونشون بدی؟

با شنیدن این حرف، ونداد پوزخندی زد و گفت:

-یادم نمیاد اسمی از زن و بچه برده باشم!

لحن قاطع و جدی ونداد باعث شد چند لحظه آن ها بهم نگاه کنند.

آزاد در دلش گفت کی زن گرفته و بچه دار شده که من خبر ندارم؟ ،
با حرف بعدی ونداد خط بطلان کشیده شد روی افکارشان.

-گفتم دفعه ی بعد که پیام، موسسه رو خریدم بدون حتی یک قرون
کمک گرفتن از شما! و اون گذشته ای که سعی در پنهانشون دارین
رو برملا می کنم. اگه زن و بچه رو بهش اضافه کردین من در جریان
نیستم.

صدای زمزمه ها بلندشد. از لحن گستاخانه ی ونداد همه دلشان به
حال آن پیرمرد که بدی های زیادی در حق خیلی ها کرده بود
سوخت. نگاه بدی به ونداد که تا الان هرچی داشت از همین پدربزرگ
بود انداختند.

-پسره ی گستاخ! این چه صحبت کردن با بزرگترته؟

دست راست اش را داخل جیب شلوارش فرو کرد و تک تک اجزای
صورتش را از نظر گذراند. می خواست جواب کوبنده ای به آن پیرمرد
بدهد؛ اما نمی شد. زمان خوبی برای جنگ و دعوا نبود. وقتی یک نفر
از آن پنج نفر را که پدربزرگ اش گم و گورشان کرده بود را پیدا می

کرد. حرف هایی که خیلی وقت بود در دلش اش مانده بود را می زد.
-نیومدم برای جنگ و دعوا و بحث آقابزرگ! اومدم تولد دخترعموم و
تبریک بگم و برم!

خاتون همسر همایون خان که هنوز هم نمی دانست منظور از حقایق
چیست؟! روبه همسرش کرد و گفت:

-بهبتره بس کنید! زمان برای زدن این حرف ها زیاده! می خواین
جلوی این مردم نشون بدین که ما آدم های میهمان نوازی نیستیم؟
زن عمو فتانه نگاهی به ونداد کرد.

-با آوا و آزاد برید بالا! تولد اصلی اونجاست.

محمد نیم نگاهی به همسرش انداخت و لبخندی به چهره ی ونداد که
هیچی از درونش پیدا نبود. زد.

-آره پسر! بیا منم میام! هرچی باشه سنم از همه ی اینا کمتره!

شیطانی خندید. حسین با اخمی که بین پیشانی اش نشسته بود رو به
پدرش گفت:

-بهتره بریم بشینیم.

همایون خان با عصبانیت نگاهی به حسین انداخت.

-می ریم ولی بعدا من و شما باهم صحبت داریم!

زن عمو و مادرش همراه با محمد ونداد را به سمت بالا هل دادند.

خاتون که نمی توانست از نوه اش نگاه بگیرد به اجبار تلاش کرد تا

جو را به قبل برگرداند. زنگ خطرها برای همایون سروش به صدا

درآمده بود. می دانست با پا گذاشتن ونداد به تهران با وجود از بین

بردن مدارک و تهدید هایی که حسین را کرده هیچکس چیزی نمی

گوید. اما باز هم می ترسید. می ترسید با گستاخی ونداد که خیلی

شبهه پسر کوچکترش بود. آبروی چندین و چندساله اش برود. می

ترسید همه از آمدن او خبردار شوند. می ترسید ونداد در آتش این

انتقام چندساله بسوزد و همه ی تلاش هایش به باد برود.

با وارد شدن به راه پله ها، محمد دستانش را باز کرد و ونداد را که به

ظاهر بیخیال و اما پیروز بود را در آغوش کشید.

-خوش اومدی داداش کوچیکه! خوش اومدی!

ونداد لبخند عمیقی زد و دستانش را دور عموی کوچیکترش حلقه کرد و گفت:

-ممنونم عموجان!

آزاد اخمی کرد و روبه مادرش که با لبخند و چشمان خیس آن دو را می نگرست گفت:

-بیا آخه چرا قیافه ام به عمو میثاق نرفت؟ بعد همه چپ و راست بغلم می کردن.

آوا یکی به شانه ی آزاد زد.

-داداش من تکه!

ونداد لبخندی به انها زد و از بغل عمویش بیرون آمد.

-باید بگم این حجم استقبال واقعا باور درک نبود و نیست برای من!

فتانه خندید و گفت:

-بیا بریم پدر صلواتی تیکه ننداز! دیگه باز می ری زن می گیری و به ما نمی گی!

با گفتن این حرف، مادرش اخمی کرد و گفت:

-موضوع زن چیه؟

خانواده اش هم باور کرده بودند حرف های همایون خان را، راه سختی پیش رو داشت و می دانست اگر بعد از چند وقت که امیدی هم نداشت یکی از آن پنج نفر را پیدا می کرد. کسی باورش نمی کرد. مثل گذشته که همه ی این چند نفر به جز آزاد و آوا ناسزا نثارش کرده بودند. دستی به موهای لخت اش کشید و از پله ها بالا رفت. -بهتره برم به دخترعموم تبریک بگم و بعد هم برم.

انگار آن ها جدی باور کرده بودند. چون دستان محمد مشت شد و آوا ناباورانه گفت:

-نکنه حرف آقا بزرگ درسته؟

در میان مانده بودند حرف کی درست است. حرف همایون خانی را که یک شهر روی اسمش قسم می خوردند یا وندادی که دیگر آن پسر مهربان گذشته نبود. حتی آغوشی که عمویش را کرده بود هم سرد بود. باید اینگونه می گفت که دیگر جانی برای خرج کردن محبت به

اطرافیان‌اش و حتی خانواده اش نداشت. به ظاهر گفته بود بخشیده است؛ اما دل اش از آن خانواده گرفته بود. هرچندهم ابراز پشیمانی کنند. حرف های آنها تلخ بود و گس! به قول خودش آب ریخته شده جمع نمی شد. وارد طبقه شد. اکثر دخترها محجبه بودند و موزیک ملایم تولد مبارک پخش می شد و خبری از آهنگ های غیرمجازهم نبود. پسرها یک سمت نشسته بودند یا ایستاده بودند و دخترها هم یک طرف، حسام با دیدن ونداد که چهره ی جا افتاده تری نسبت به سال قبل پیدا کرده بود شروع کرد به سرفه کردن. نگاه آشنایان روی پسری که خیلی وقت بود ندیده بودنش خیره ماند. آیناز با دیدن نامزد سابق اش از روی مبل برخاست و بدون توجه به دوست اش به سمت او رفت. متوجه آمدن آیناز که چشمانش مانند ستاره می درخشید انداخت. سرجایش ایستاد. حسام با دیدن ونداد آتش حسادت درونش شعله ور شد. آیناز را دید که جلوی اش ایستاد. به سمتشان رفت. ونداد بدون نگاه کردن به آیناز گفت:

-تولدت مبارک دخترعمو! اومدم تهران و به درخواست برادرت شرکت کردم. امیدوارم سالهای سال زندگی خوبی رو داشته باشی و بابت

ازدواجت هم تبریک می گم.

حسام کنار آیناز ایستاد و دستش را گرفت. از نظر گذراندش، شلوار فاستونی مشکی و پیراهن سفید یقه دیپلمات.

-بین کی اینجاست پسرعموی عزیزم!

به لبخندی بسند کرد و دست حسام را که جلویش دراز شده بود را بدون حس فشرد.

-سلام! امیدوارم سال های خوبی و کنارهم تولد آیناز و جشن بگیرین!

درونش غوغا به پا شد. ونداد جذابیت اش نسبت به گذشته بیشتر شده بود. اما بی حس بود. دیگر خبری از آن کلمات عاشقانه نبود. حسام دست ونداد را فشار داد و گفت:

-ممنونم پسرعموجان!

دستش را جدا کرد و روبه هر دوی آنها که یکی با همان حسادت

گذشته و دیگری با افسوس اجزای آن را از نظر می گذراندند

خداحافظی کرد و بدون توجه به نگاه های خیره، با بی تفاوتی تمام به

سمت پله ها رفت. از اول هم هیچ حس خاصی نداشت. نه نسبت به او

نه پسرعمویش، فقط بخاطر اینکه از شر نهال که در ذهنش پر رنگ بود نجات پیدا کند نامزد او شده بود. یک قدم به سمت پله ها برداشت که آیناز خودش را به او رساند و گفت:

-ونداد!

با صدای او ایستاد و منتظر شد تا بگوید.

-چرا حرفای پشت تلفنم و باور نکردی؟! -

بی تفاوت گفت:

-یادم نمیاد صحبتی بین من و شما شده باشه!

آیناز یک قدم به سمت پله ها رفت. جلوی ونداد ایستاد و با شرمندگی گفت:

-می دونم اشتباه کردم. ولی بفهم من بعد از اون اتفاق عاشقت شدم!

به چهره ی آیناز که درون آن روسری طلایی رنگ زیبا شده بود خیره شد و دست اش را روی نرده گذاشت.

-منم وقتی اون اتفاق افتاد فهمیدم هیچ علاقه ای بهت نداشتم.

آیناز ناباورانه به ونداد که این گونه گفته بود خیره شد. توقع پس زده شدن از طرف او را نداشت. ناباورانه و با چشم هایی که اشک دید اش را تار کرده بود گفت:

-چرا دروغ می گوی؟ تو من و دوست داشتی!

نیشخندی زد و کاملاً معمولی گفت:

-از اولم نداشتم! توهم زده بودیم که هم عاشقتم و هم تو باور کرده

بودی! الانم بهتره اینجا نایستی اگه یکی ببینت بد می شه!

یک قطره اشک از چشمانش سرازیر شد. از کنار آیناز رد شد. واقعیت را گفته بود. آیناز با چشمان گریان و با دو، پله ها را طی کرد.

-پس چرا قبول کردی؟ چرا اون حرفارو زدی؟ کاش این و می

فهمیدی که من تو رو دوست دارم و هیچکدوم از اون کارها فیلم نبود و به اراده ی خودم بود.

بی توجه چند پله ی دیگر را پایین آمد. در لحظه ی آخر صورتش را به سمت آینازی که گریه می کرد و قلبش از درد فشرده شده بود. انداخت و گفت:

-چون مجبور بودم! خوشبخت شی دخترعمو!

پله ی اخر را هم رفت. نگاهش به آزاد و آوا که با اخم نگاهش می کردند افتاد. آنها هنوز کنجکاو بودند تا بفهمند او زن و بچه دارد یا نه و حرف هایی که رد و بدل شده بود را نشنیده بودند. بی توجه به آن دو از کنارشان رد شد و به عاطفه خانم گفت تا پالتوش را بیاورد. آزاد به سمت اش رفت و گفت:

-چرا نمی گی؟ نکنه حرف آقابزرگ درسته؟

عاطفه خانم پالتو را به سمت اش گرفت و همان طور که تنش می کرد با خنده گفت:

-تو که اطلاعات من و داری دیدی که من زن و بچه داشته باشم؟! آزاد چانه اش را خاراند.

-خب نه!

پدرش متوجه رفتن ونداد شد. نگاهی به برادر و همسرش انداخت. نگاه خیره ی پدرش را احساس می کرد. می دانست بعد از تمام شدن تولد به حساب اش رسیده می شود؛ اما دیگر حرف به گوش اش نمی

رفت. اشتباهی پدرش مرتکب شده بود که نابخشودنی بود.

ونداد به شانه ی آزاد زد و گفت:

-من می رم! شاید تا یکی دو هفته ی دیگه هم و نبینیم. هرچی باشه مرده و حرفش، باید به قولم عمل کنم دیگه نه؟

آزاد شرمنده به ونداد که بی حس لبخند می زد نگاه کرد.

-شرمنده بابت حرف اون موقعم. بدجور گیر کردیم که کی درست می گه کی غلط!

اشکال نداره ای زمزمه کرد و بعد از خداحافظی از در عمارت خارج

شد. نگاه دو سه نفری را روی خودش احساس کرد. در ماشین را باز

کرد و بدون درآوردن پالتو و کت اش استارت را زد. آن روز نزدیک

بود. روزی که همه حرفش را باور کنند. دنده عقب گرفت و از عمارت

خارج شد. لبخند مرموز و خسته ای زد و از آینه به نمای خانه خیره

شد و گفت: « دفعه ی دیگه که پیام منتظر طوفان باش! آدمی که

امروز دیدی اون نوه ی حلقه به گوشت نیست. با بد کسی در افتادی.»

باید به همه ثابت می کرد. تا نهایت یک هفته دیگه! دقیقاً روز عروسی

پسرعمو و دخترعمویش! ته دل اش امید داشت که می تواند به جایی برسد. نگاهش به اطراف افتاد. خیابان صنعت بود. هر چه باشد عمارت بزرگ سرش در دامن بود و از خیابان های اطراف به حساب می آمد. طی یک تصمیم آنی خیابان پایین تر از پاساژ گلستان پارک کرد و پیاده شد. شاید یکم پیاده روی در خیابان های تهران مقداری می توانست فکرش را آزاد کند. برای یک شب هم که شده می خواست بیخیال گذشته شود و همه چی را دست زمان و تقدیر بدهد. خدا هیچ وقت بنده هایش را نا امید نمی کرد. می کرد؟! با این فکر لبخندی روی لبانش نشست. به سمت پاساژ گلستان رفت. نگاهش به دختر پسرهایی که جلوی کافی شاپ نشسته بودند افتاد. خیلی وقت بود غافل شده بود از همه چی... آنقدر فکرش درگیر خانواده اش بود که در طول آن یک سال هیچ مکان دیدنی مشهد را نرفته بود. سری تکان داد و وارد پاساژ شد. گرمای مطبوعی به صورت اش خورد. مثل گذشته از مغازه ی اول شروع کرد به نگاه کردن ویتترین ها! یکی لباس مجلسی زنانه داشت. یکی ساعت های گران قیمت داشت. مغازه ها را پی در پی رد می کرد که نگاهش روی روسری ساتن مشکی که طرح های نارنجی پررنگ داشت خیره ماند. زیبایی چشم گیری داشت. تا

تصمیم گرفت وارد مغازه شود چیزی درونش نهیب زد که فکر نهال را از سرش بیرون بیاورد. اخم هایش درهم شد. مثل اینکه این دختر که بیشتر از سن اش رفتار می کرد بدجور در دل اش نشسته بود که هیچ رقمه از ذهن اش بیرون نمی رفت. نگاه فروشنده به ونداد که پشت ویتترین ایستاده بود افتاد. عقل و قلب اش در ستیز بودند تا او را با دلیل راضی کنند. اما آخر قلب اش با دلیل اینکه برای دوست قدیمی ات بخر. موفق شد. در مغازه را به داخل هل داد و وارد شد. زنی به سمت اش آمد و گفت:

-سلام، خوش اومدید!

لبخندی روی لب اش نشانده و گفت:

-سلام خیلی ممنون!

-در خدمت چیزی مد نظرتون هست؟!

ونداد اشاره ای به روسری پشت ویتترین کرد و گفت:

-میشه اون روسری و بیارین؟

بله ای گفت و به سمت ویتترین رفت. سرش را برگرداند که نگاه دو

دختری که شال های مختلفی جلوشان باز بود به او افتاد. یکی از آنها به دیگری سقلمه ای زد که دختر کناری اش به سمت ونداد که با فکری درگیر به جلو خیره شده بود رفت. موهایش را پشت گوشش برد و گفت:

-اگه به کمک احتیاج دارین من هستم.

زن از پشت ویتترین روسری را آورد و روبه دختر گفت:

-خودشون سلیقه اشون از شماهم بهتره!

دختر حرصی فروشنده را نگاه کرد. ونداد بدون نگاه کردن به دختر، بابت پیشنهادش تشکر کرد.

فروشنده روی صندلی نشست و روبه ونداد لبخندی زد.

-از این روسری یکی بیشتر نداریم برای همین مجبور شدم از پشت ویتترین بیارم. دستمال گردن هم این روسری داره.

دختر که دید بدجور ضایع شده لبخندی زد و به سمت دوستش رفت. ونداد دستی به روسری کشید.

-پس دستمال گردنش هم بیارید. هر دوش و برمی دارم.

با ویبره رفتن گوشی اش، از جیب کت اش در آورد و به مخاطب نگاه کرد. یک ایموجی گل! از صبح که آن جوری جواب نهال را داده بود خبری ازش نداشت. کارت عابر بانکش را به دست زن داد و تماس را وصل کرد.

-سلام نهال!

-من پیشمون شدم از حرفم! کمک کن! لطفا!

ابروهایش پرید بالا. دو دختر با اخم شال هایی که برداشته بودند را روی پیشخوان گذاشتند و گفتند:

-همین دوتا رو بر می داریم.

ونداد روبه نهال گفت:

-چی شده نهال؟

تا این حرف را زد. صدای نهال قطع شد و صدای گریه های آرامش درون گوش ونداد پیچید. ونداد رمز کارتش را گفت. فروشنده پاکت کاغذی را همراه با کارت به ونداد داد و او پس از گفتن خدافظ از

مغازه خارج شد.

می گی چی شده یا نه نهال؟ چرا گریه می کنی؟ کسی چیزی گفته؟

با صدای آرام و لرزانی گفت:

-کمکم می کنی یا نه؟

دستی داخل موهایش کشید و گفت:

-مگه من گفتم نمی کنم که گریه می کنی؟

-آره صبح گفتی اگه قانع می شی ...

از دست خودش عصبی شد که او را اذیت کرده بود. حرف نهال را قطع کرد.

-من و این جوری شناختی که زیر قلم بزنم؟

سکوت کرد. حرفش را ادامه داد.

-اون حرف و زدم که دست از حرفای همیشگی برداری! حالا بگو چی شده؟

به سمت در خروجی رفت و وارد محوطه شد.

-نشده! چیزی نشده! فقط یک خواب بد دیدم. قول دادی نرنی زیر حرفات!

خلاف قولی که به فواد داده بود روی صندلی که وسط محوطه قرار داشت نشست.

-امروز رفته ثبت احوال تا چند روز دیگه اگه اسم و فامیلتون تغییر کرده باشه آمارشو در میاره.

نهال مبهوت گفت:

-تو رو خدا پای نیما رو نکش وسط! درمورد اونم تحقیق نکنه!

ونداد پوفی کشید و به صندلی تکیه داد و گفت:

-نه! فقط تو و نیاوش!

نفسی از سرآسودگی کشید و گفت:

-ممنونم ازت! راستی مشکل حل نشد؟ یعنی چیز... به خانواده ات

ثابت نکردی که کار تو نبوده؟!!

ونداد بی مهابا خندید و گفت:

-وقتی یکی نمی خواد باور کنه به نظرت آدم تلاشی هم می کنه که ثابت کنه؟

-چرا نکنه!؟

لبخند از روی لبانش رفت. مثلا امشب را می خواست به چیزی فکر نکند؛ اما نشد!

-به قول یک ضرب المثل قدیمی نرود میخ آهنین در سنگ. وقتی نمی خواد باور کنه که مقصر نبودم هرچه قدر هم بگم باور نمی کنه. مکشی کرد و گفت:

-اون پنج نفر چی؟ پیداشون نکردی؟

-نه! ولی به زودی می فهمم.

نهال آهانی گفت و سکوت کرد. حرفی نداشت که بزند. همین که فهمید ونداد کمکش می کند تا از این خواب ها و فکر های پریشان نجات پیدا کند عالی بود. ونداد سکوت را شکست و گفت:

به هر جا فواد رسید به من می گه. منم بهت خبر می دم.

باشه ای نهال گفت و بعد از خداحافظی ونداد، گوشی را قطع کرد. ونداد از روی صندلی بلند شد و با همان لبخند خسته اما لذت بخش به سمت بیرون رفت.

تولد تمام شده بود و همه در حال استراحت بودند اما همایون خان و پسر بزرگ اش در اتاق کار نشسته بودند و شطرنج بازی می کردند. چند لحظه در سکوت گذشت همایون خان سکوت را شکست و روبه پسرش گفت:

مثل اینکه یادت رفته که برای چی ونداد و از خانواده دورش کردم نه؟

سرباز سفید رنگ را یک خانه جلو برد و نیم نگاهی به پدرش انداخت.

قرار بود دورش کنین نه قصد جوش و بکنین!

همایون خان بدون نگاه کردن به پسرش که در ظاهر خونسرد بود اسب را حرکت داد. هیشکی از کارهای او سردر نمی آورد.

-قصدم فقط ترسوندن بود که دست بکشه از گذشته!

حسین دست از بازی کردن کشید و پوزخندی زد.

-اگه یک درصد اشتباهی رخ می داد چی؟ کی می خواست گردن

بگیره؟ شما؟ اگه اتفاقی واسش می افتاد چی؟

همایون خان به ظاهر خندید و دست اش را روی دسته ی مبل گذاشت.

-دو سال پیش نگران پسرت نبودى چى شد الان به فكر افتادى؟! يا

شایدم بیست و دو سال پیش؟!

دندان هایش را روی هم سایید و گفت:

-من نگفتم بکشش! من گفتم کارى کن دست از گذشته بکشه! آره

من اشتباه کردم! از وقتى ونداد فهمید عذاب وجدان داره خفه ام می

کنه می فهمی بابا؟ می فهمی یا نه؟ بیشتر موقع ها خواب هدیه رو

می بینم. اگه اون زمانم تحت تاثیر حرفات قرار نمی گرفتم اینجوری

نمی شد و هیچ وقت کورکورانه اون کار و نمی کردم.

همایون به پسرش که شرمندگی از چهره اش پیدا بود نگاه کرد و

گفت:

-با تاسف تو چیزی درست نمی شه، می شه؟ با تاسف خوردن تو نه هدیه زنده می شه نه شوهرش و بچه هاش و نه پسرم!

لحن پدرش خیلی عادی و خونسرد بود. خالی از هیچ شرمندگی از روی مبل مخملی قرمز رنگ بلند شد و روبه پدرش با عصبانیت گفت:
-چیزی حل نمی شه ولی شاید یکم از عذاب وجدانی که دارم کم شه!
-می خوای به ونداد بگم؟ هوم؟ حتما قیافه اش خیلی دیدنی می شه بفهمه کار باباش بوده. شایدم به سهیلا گفتم که برادرش و تو نابود کردی! نه نه به برادرت می گم و همه رو از بلایی که سر اونا آوردی باخبر می کنم.

دستانش مشت شد. همان حس چند سال پیش بهش هجوم آورد. شاید اگه از اول همه خبر دار می شدن این گونه نمی شد. از عکس العمل همه می ترسید؛ اما تاکی؟ تاکی می خواست به پنهان کردن گذشته ادامه دهد؟ آخر یک روز ماه از پشت ابر بیرون می آمد یا نه؟! نگاهی به اتاق کار باشکوه پدرش انداخت و با خونسردی و لحنی که

ازش بعید بود به پدرش گفت:

-چرا شما بگی؟ خودم می گم! منم اون زمان شاهد اصلی اون اتفاق بودم. مگه نه؟

تکان اساسی ای همایون خان خورد. پوزخندی به پسرش زد و پپ را کنار لب اش گذاشت.

-برو ببینم می خوای چیکار کنی! کسی باور می کنه یا نه؟
روی دسته ی مبل نشست و گفت:

-چرا نکنن؟ آهان نکنه می خوای بلایی که سر ونداد آوردی و سر من بیاری؟ می دونی بابا هرچی فکر می کنم می بینم. تو این زندگی من بدی های زیادی در حق خیلی ها کردم. شاید با پیدا کردن هدیه بتونم یکم از عذاب وجدانم کم کنم.

رنگ از رخ او پرید. اما خودش را نباخت. بعد از خارج کردن دود از دهانش، گفت:

-زنده؟ کی زنده اس؟

لبخند مرموزی روی لب اش نشست. بعد از عمری که زندگی کرده

بود می خواست پاسخ بدی هایی که پدرش در حق خیلی ها کرده بود
را بدهد. از جمله پسرش! پسری که از چشمانش به او بیشتر اعتماد
داشت و آن خانواده ای که بخاطر یک لج و لجبازی این گونه شده
بودند و برادر کوچکترش که بدجور دوشش داشت. عذاب وجدان اش
غیرقابل باور بود. چشمانش را باز می کرد خواهر و شوهر خواهرش را
می دید.

-هدیه، جهان، بچه ها و میثاق!
همایون خان اخمی کرد و گفت:

-زنده نیستن!

حسین قهقهه ای سر داد.

-آگه نیستن چرا می خواستی از خیر نوه ی بزرگت بگذری؟ یعنی
انقدر آبروی خانوادگی مهمه؟ می دونی بابا این مدت خیلی فکر کردم
و به یک نتیجه رسیدم.

همایون خان غضب آلود نگاهش کرد و با عصبانیت و صدای بلندی
گفت:

-بس می کنی یا نه پسر؟

ایستاد و دو دست اش را درون جیب شلوارش فرو کرد.

-که هر جور شده پیداشون کنم! این دفعه مثل چندسال پیش نیست

که بترسم از تهدیدات و حرفات بابا!

مهره های روی شطرنج را با دست اش وسط اتاق ریخت و گفت:

-پس می خوای باهام در بیفتی آره؟ یادت که نرفته تو هرچی داری از

منه؟ خونه! ماشین! کارت های بانکیت؟ با یک تلفن می تونم همه رو

ازت بگیرم.

تلخ خندید. خم شد و مهره ی شاه و وزیر را برداشت و روی تخته ی

چوبی گذاشت.

-گفتم که بابا هر کار می خوای بکنی بکن! حتی اگه یک ثانیه هم به

مرگم مونده باشه هدیه رو پیدا می کنم. حالا شما نگو که کجا

پنهانش کردی.

سرجایش ایستاد و گفت:

-با اجازه اتون بابا!

بعد از زدن این حرف منتظر عکس العملی از جانب پدرش نشد و از اتاق کار خارج شد. دل اش قدم زدن می خواست. از پله ها پایین رفت که صدایی را از هال شنید. دست اش را از درون جیب اش درآورد و پله ی آخر هم پایین آمد که صدای برادرزاده اش را شنید.

-یک چیزی بهت می گم آیناز تو گوشت فرو کن! تو الان چه بخوای چه نخوای محرم منی پس حق نداری دنبال نامزد سابقت بیفتی و ازش بخوای تا عروسی ماه آینده رو بهم بزنه! البته ونداد ادم این حرفا که دوباره بیاد سراغت نیست!

صدای گریه ی آیناز که خطاب به حسام بود را شنید.

-میاد! ونداد من و دوست داره آخر من و می بخشه!

حسام هستریک خندید و گفت:

-در صورتی دوست داشت که به حرف آقاجون گوش نمی کردی و بازیش نمی دادی! شنیدی که چی گفت از اولم دوست نداشته! پس بهتره سرت و بندازی تو زندگیت!

-داشت! همه اش تقصیر تو بود. تو می دونستی تو به آوا گفתי وقتی اون اتفاق برای ونداد افتاد.

صدایش را پایین آورد. صدای آنها را واضح می شنید.

-می خواستی تا آخر عمرت کنار کسی زندگی کنی که بهت خیانت کرد؟ انقدر خوار و ذلیل شده بودی؟ بدبختی دیگه! اون پسره از اولم تو رو نخواست. من که هم جنسش بودم می دیدم به چشم اون فقط یک دخترعمویی! شاید همه فکر کردن تهمت زدن بهش ولی من خوب یادمه اون عاشق یک دختر شوهردار شده بود!

گوش اش را نزدیک دیوار کرد. ونداد عاشق یک زن شوهر دار شده بود؟ پسرش؟ پسری که... صدای جیغ آیناز او را از فکر درآورد.

-کسی و دوست نداشت اون خیانت کار نبود. اون من و دوست داشت اگه تو دهن گشاد نمی گفתי الان زنش بودم. تو عشق دوران بچگیم بودی حسام. بفهم. از اون حس هیچی نمونده می فهمی یا نه؟

-هه آره باور کن! باور کن که دوست داشت. عاشق زن دوستش شده بود. همون دوستش که آژانس هواپیمایی داشت. علت طلاقشونم ونداد

بود.

تا قسمت آخر حرف برادرزاده اش را شنید احساس کرد یک سطل آب جوش روی سرش ریختند. دست اش را به دیوار گرفت تا نیفتد.

-پسری که از نظر خیلی هاتون مقدسه و متین و نجیبه عاشق زن شو... .

با ضربه ای که به صورت حسام توسط آیناز خورد. حرفش نصفه ماند. -به درک مهم نیست! حتی اگه خیانت کار هم باشه من دوشش دارم. نایستاد که بشنود حرف هایی که ته نداشت. می دانست پسرش هیچ وقت این کار را نمی کند. پالتوش را از داخل کمد برداشت و با چشم هایی که بخاطر تاریکی نمی دید سه پله را پایین آمد. در را باز کرد و خانه را ترک کرد. چند قدمی از خانه دور نشده بود که شماره ی پسرش را گرفت. با شنیدن این حرف که ونداد عاشق زن کیانمهر شده است. سرش درد گرفته بود. معلوم نبود کی درست می گوید کی غلط. انگشت اتهامات به سمت ونداد بود. می دانست خود کیانمهر مقصر است و همایون خان زمان از ونداد خواسته بود تا اصل ماجرا را

نگوید. اما از احساس و علاقه ی پسرش خبر نداشت. تا یک بوق خورد
تماس را قطع کرد. شک و تردید به جانش افتاده بود. واقعیت این بود
که هیچکس ونداد را باور نداشت. حتی او که پسرش را بزرگ کرده
بود...

کاغذی که حسن آقا گفته بود را داخل کیف اش گذاشت. با
کمردردی که داشت خم شد و چکمه های زیپ دار خاکی اش را
پوشید و با دستمالی که داخل جا کفشی بود جلوی چکمه اش را
تمیز کرد. بعد هم سریع صاف شد. سرش را عقب برد و کلید را آرام
در، در چرخاند. در را بست که نیاوش از خواب بیدار نشود. نیما
خلاف اعتراضی که نهال و نیاوش کرده بودند. به سرکار رفته بود.
دیشب با آن خواب مسخره ای که دیده بود با ونداد تماس گرفته بود
و ازش کمک خواسته بود. خاطرات مبهم آن چندسال کودکی بدجور
در ذهن اش جولان می داد. سرش را تکان داد و سوار آسانسور شد.
با نیاز تماس گرفته بود و اطلاع داده بود که امروز دیر سرکار می رود.
سوار کابین شد و دکمه ی پارکینگ را فشار داد و پس از آن خمیازه

ای کشید. نگاهی به چهره اش انداخت. با وجود آرایشی که کرده بود؛ ولی چهره ی خواب آلوداش معلوم بود. با باز شدن در، از آسانسور خارج شد و نگاهی به ساعت مچی طلایی صفحه گرداش انداخت. نه صبح را نشان می داد. با خودش گفت تا دوازده می تونم وسایل لازم رو بخرم. قفل در ورودی را فشار داد که با صدای تیکی باز شد بخاطر سردی هوا اکثر اوقات سرش را پایین می انداخت. صدای جر و بحث دو نفر آمد .

-تو اینجا چی کار می کنی؟

-کار دارم!

-می خوام با نهال خانم خصوصی صحبت کنم.

-من برادرشم هرچی می خوای بگی بگو! غریبه نیستم. در ضمن ونداد همه چی و بهم گفته.

سرش را بالا آورد. نگاهش به بهزاد و فواد افتاد. مثل بچه های تخس به ماشین های خودتکیه داده بودند و جر و بحث می کردند. سر صبح حوصله ی جر و بحث نداشت. همیشه باورش این بود که روزی که

نکوست از صبح اش پیداست. نفس اش را بیرون داد و خدا به خیر
کنه ای زمزمه کرد. دستان اش را داخل جیب کاپشن اش فرو کرد و
روبه آن دو که متوجه آمدنش شده بودند گفت:

-سلام آقایون صبحتون بخیر!

بهزاد دست از کل کل کشید و لبخندی به نهال خواب آلود زد.

-سلام خواهر خوشگله! بیا سوار شو نیما بهم گفت می خوامی بری
چیزی بخری بیام دنبالت.

شاید این بهترین خبری بود که می توانست در این روز سرد زمستانی
بشنود. لبخندی روی لب اش نشست.

-همیشه خوش خبر باشی! واقعا تو این هوای سرد به این حرف نیاز
داشتم.

بهزاد پیروزانه فواد را نگاه کرد. که فواد گلپوش را صاف کرد و یک
قدم به سمت نهال رفت. با خوشحالی سمت فواد برگشت و لبخند
شرمنده ای زد.

-سلام آقا فواد! ببخشید با زحمتام!

فواد جدی نگاه اش کرد. خلاف قولی که به ونداد داده بود باید یک سری چیزها را می پرسید. روبه نهال گفت:

-سلام نهال خانم صبح شماهم بخیر! باید باهاتون صحبت کنم.

نهال که احتمال این را داد شاید خبری شده. دست پاچه سری تکان داد و گفت:

- چیزی شده؟ یعنی خبری پیدا کردین؟ ببخشید بهتون زحمت دادم.

فواد بدون نگاه کردن به بهزاد گفت:

-لطفا سوار شید تو ماشین باهم صحبت کنیم. چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه.

با فکر اینکه پدر و مادرش را می بیند سرش را تکان داد و به سمت بهزاد رفت.

-بهزاد چند دقیقه حرفاش و بشنوم میام. ببخشید واقع... .

بهزاد که از ته دل نگران نهال بود. حرفش را قطع کرد و گفت:

-هر کاری می کنی نهال فقط خودت و تو درسر ننداز باشه!؟

بازوهایش را گرفت و لبخند تلخی زد. ادامه داد:

-خاطرت برام عزیزه! نمی خوام خدایی نکرده بلایی سرت بیاد. حتی
اگه لازم بشه خودم جلوت و می گیرم. میلی ندارم گذشته رو دوباره
ببینم.

نهال از حرف های بهزاد که پشت اش یک نگرانی برادرانه بود لبخندی
مهمان صورت اش شد.

-چشم داداش نترس! چیزی نمی شه. فقط می خوام پیداشون کنم
می خوام انت... .

بهزاد اجازه نداد حرف اش را کامل کند.

-نهال زندگی مثل رمان ها نیست. می گی انتقام به ظاهر ساده اس
ولی می خوای انتقام چی و بگیری؟ فکر می کنی به این سادگیاست؟
نهال یاد نیما و زحمات او افتاد. تلخ خندید و گفت:

-آره ساده اس! می خوام نیما رو آینه کنم جلوشون. می خوام بهشون
نشون بدم ما بدون اونا زندگی خوبی داریم و در آخرم می خوام بپرسم
چرا بچه آوردن وقتی می خواستن بذارنشون تو خیابون؟

صدایش لرزید. خواب پر کشیده بود. بهزاد در چشمان غمگین نهال
خیره شد و گفت:

-هرچی می گم برای خودته نهال! تو مثل خواهر کوچیکه ی منی!
نمی تونم بذارم زندگیت دوباره نابود شه.

-نمی شه!

بهزاد دستان اش را از روی بازوهای نهال برداشت و سوالی که در ذهن
اش بود را پرسید:

-اگه دلیل قانع کننده آوردن چی؟ اونجا می خوام چی بگی؟ می
مونی؟ نیما رو رها می کنین و می رین پی زندگیتون؟

ته دل اش یک جوری شد. مطمئن بود آن خانواده دلیل قانع کننده
ندارند. اگه هم داشتن نیما مثل یک اسطوره بود برای او و نیاوشی که
با چهره ی خواب آلود پشت پنجره ایستاده بود و خواهرش را نگاه می
کرد. نهال و نیاوش بدون نیما زندگیشان تباه بود! نهال سرش را بالا
برد و گفت:

-حتی اگه دلیل قانع کننده هم داشته باشن نه! نهال و نیاوش بدون

نیما نمی تونن زندگی کنن!

بدون زدن حرفی از کنار بهزاد که امروز حرف های عجیب غریب می زد گذشت و دستی به صورتش کشید و در دویست و شیش فواد را باز کرد. فواد از فکر ونداد دست کشید و بی مقدمه گفت:

-دیروز رفتم ثبت احوال!

در را بست. با خودش گفت مگر قرار نبود سراغ بیمارستان ها؟ مگر او نگفته بود که اسم هایشان همان است؟ فواد اجازه ی صحبت به نهال نداد.

-مشخصات شما و نیاوش و دادم. می خوام ازتون چندتا سوال بپرسم.
نهال عصبانی به صندلی تکیه داد و نگاهی به ماشین بهزاد که بدجور خاکی بود انداخت.

-چیزی هم رفتین ثبت احوال پیدا کردین؟

-نمی شه قطعی گفت. زمان می بره شاید یکی دو هفته ای طول بکشه!

به نیما اعتماد داشت بنابراین با تمسخر گفت:

-یعنی منظورت اینه اسم و فامیل ما تغییر کرده؟

فواد به نیم رخ نهال نگاه کرد و گفت:

-آره! بپرسم؟

نهال سری تکان داد.

-در مورد پدرخونده اتون چی می دونین؟

دفترچه ی چرمی را در آورد و در خودکارش را باز کرد. نهال نمی

فهمید چرا فواد انگشت اتهام را به سمت نیما گرفته است. دندان

قروچه ای کرد و با حرص گفت:

-نیما؟ چرا می خواین در مورد نیما بدونین؟ نیما کاری نکرده که

دارین من و مورد بازپرسی قرار می دین.

فواد بدون در نظر گرفتن صورت عصبی نهال جدی نگاه اش کرد و با

همان اخمی که مهمان پیشانی اش شده بود گفت:

-به ونداد هم گفتم. یک سر قضیه بر می گرده به نیما خسروی! طبق

گفته های شما، بیست سال پیش، به دلایلی پدر و مادرتون شمارو داخل خیابون رها می کنن بعد از قضا پسر جونی که سن کمی داره و آه در بساط نداره شما دوتا بچه رو به فرزند خوندگی قبول می کنه. اونم بخاطر رضای خدا! همین چند جمله که محتویات کلی و در بر می گیره از نظر شما عجیب نیست نهال خانم؟

با حرص سرش را تکان داد.

-چرا همه چی از نظر شما عجیبه؟ اینکه یکی با سن کم اش یکم مردونگی سرش می شه و نتونسته از دوتا بچه بگذره؟

فواد می دانست نهال و ونداد به سادگی قبول نمی کنند که شاید یک سر این ماجراها به نیما خسروی برگردد. وقت آنچنانی نداشت باید به اداره می رفت. به بیرون خیره شد و عینک اش را روی چشم اش جابه جا کرد.

-نهال خانم شما دارین جنبه ی عاطفیش و می بینین. حالا هم جواب بدین حتی اگه عصبی و ناراحت می شین! من می خوام بهتون کمک کنم. هم شما و هم ونداد.

-چهل و یک سالشه مشهديه، مجردة و اينكه نصف بيشتتر سهام يك شركت ساختمان سازي به نامشه و رشته ي اصليش عمران بوده.

گفته هاي نهال را داخل دفترچه يادداشت كرد و گفت:

-خب؟ خانواده اش چي؟

نهال جلوي خودش را گرفت تا چيزي حواله اش نكند. همه را متهم كند درست! ولي حق نداشت نيما را متهم كند. نهال اخمي بين پيشاني اش نشاند.

-خانواده اش فوت كردن!

دست اش را لبه ي پنجره گذاشت و گفت:

-چه سالي و چجوري؟

سعي كرد به خودش خونسرد باشد و چيزي به اين كارآگاه مغرور كه امروز خيلي خودش را مي گرفت نگويد.

-قبل از اينكه مارو به فرزندخوندي قبول كنه از دست دادشون و تك بچه بود و در حال حاضر هيچكس و نداره!

-کی این حرف ها رو بهتون زده؟ نیما خسروی؟ شما چی؟ باور کردین؟ ازش پرسیدین پدر و مادرتون کجا هستن؟

هیچکدام از آن سوال ها هیچ وقت به ذهن اش نیامده بود. نه که نیاید یعنی به نیما اعتماد داشت و می دانست دروغ نمی گوید. با تمسخر و طعنه گفت:

-شما که زود می تونین برین ثبت احوال و پیشینه ی طرف و در بیارین چرا از من می پرسین؟
فواد بلند خندید و گفت:

-خوشم میاد. هم شما و هم ونداد نمی خواین حرف های من و قبول کنین که نیما خسروی یک چیزایی می دونه و با قصد شما دوتا رو به سرپرستی قبول کرده. ببین نهال خانم من ونداد نیستم مراعات حالت و بکنم و چیزی نگم. رک و راست حرفم و می زنم. از کجا می دونین نیما شما دوتا رو به زور نبرده؟ شما به ونداد گفته بودین چهره ی یک مرد و زن خوشبخت یادتونه. چرا یک دفعه ...

نهال از عصبانیت لرزید. اگر کسی پشت نیما چیزی می گفت او نمی

توانست تحمل کند بنابر این با عصبانیت و صدای بلندی حرف فواد را قطع کرد.

-حد خودت و بدون آقا فواد! نیما هیچ وقت این کار و نمی کنه. شما دارین با فرضیه ها و سوال هایی که تو ذهنتونه بدون نشون دادن مدرک برای خودتون می برین و می دوزین من این اجازه رو نمیدم پشت پدرم صحبت کنید!

قفل در را باز کرد و دستگیره را کشید که فواد خونسرد گفت:

-یکم فکر کنین به حرف های من می رسین نهال خانم! کافیه چیزهایی که می دونین و بذارین کنارهم اونجا می رسین به حرف من که شاید خانواده اتون مقصر نبودن!

نگاه آخر را به فواد انداخت.

-هروقت مدرک آوردین که نیما آدم بده است شاید اونجا یک ذره به حرف های شما فکر کردم. به درود آقا فواد!

در را باز کرد و از ماشین پایین شد. بند بند وجودش یخ زده بود. با خودش گفت با چه اجازه ای برای خودش می برد و می دوزد؟ حتی

اگر یک ذره هم حرف هایش درست باشد نیما همیشه برای او و
نیایش آدم خوب می ماند! در ماشین بهزاد را که از آینه ی سمت
راننده به عقب نگاه می کرد را باز کرد و محکم بهم زد. بهزاد به چهره
ی آشفته اش نگاه کرد و گفت:

چی شده نهال؟

لرزش نامحسوسی بدنش گرفته بود. لبخند کمرنگی به بهزاد زد.

چیزی نشده! لطفا اگه می شه زودتر برو این آدرسی که میگم. الان
12 می شه هیچی و نخریدم.

بهزاد که به سادگی می توانست درهم بودن چهره ی نهال را تشخیص
دهد. گفت:

چی شده؟

نفس عمیقی کشید و سعی کرد حرف های فواد را به دور ترین نقطه
از ذهن اش ببرد.

چیزی نشده! مگه باید بشه؟

مشکوک نگاه گرفت و استارت را زد. بعد از چند ثانیه صدای بوق

ماشین آمد و دویست و شیش فواد از کنارشان رد شد. نهال دست اش را بالا برد و موهایی که از زیر مقنعه ی مشکی رنگ اش نامرتب بود را داخل مقنعه مرتب کرد.

-چیزی تو ماشینت پیدا نمی شه بخونه؟

با همان اخم و دلخوری اشاره ای به کنسول زیر دستش کرد و گفت:

-فلشا اینجاست. هر کدوم و می خوای بزن!

بهزاد دستش را برداشت. درش را باز کرد و بدون نگاه کرده به فلش، وارد قسمت یو اس بی پخش، کرد. از شانس خیلی خوب نهال آهنگ غمگین بی کلام شروع کرد به خواندن. امروز از اولش پیدا بود که چه قدر عالی است! واقعا برایش سوال بود چرا دارد نیما را متهم می کند؟ بدون نگاه کردن به بهزاد دستش را روی شیشه گذاشت و سرش را تکیه داد. صدای فواد در گوش اش زنگ خورد. « نیما خسروی یک چیزایی می دونه و با قصد شما دوتا رو به سرپرستی قبول کرده. بین نهال خانم من و نداد نیستم مراعات حالت و بکنم و چیزی نگم. رک و راست حرفم و می زنم. از کجا می دونین نیما شما دوتا رو به زور نبرده؟ شما به نداد گفته بودین چهره ی یک مرد و زن خوشبخت

یادتونه.» چی می دانست؟ اگر می دانست از آنها پنهان می کرد؟ آره
چهره ی یک مرد و زن یادش بود خب که چی؟ اینا همه فقط چندتا
فرضیه بود. یک چیزی انگار روی قلبش سنگینی می کرد. « به ونداد
هم گفتم. یک سر قضیه بر می گرده به نیما خسروی! طبق گفته های
شما، بیست سال پیش، به دلایلی پدر و مادرتون شمارو داخل خیابون
رها می کنن بعد از قضا پسر جونی که سن کمی داره و آه در بساط
نداره شما دوتا بچه رو به فرزند خوندگی قبول می کنه. اونم بخاطر
رضای خدا! همین چند جمله که محتویات کلی و در بر می گیره از
نظر شما عجیب نیست نهال خانم؟» چشمانش را بست. بهزاد نیم
نگاهی به نهال انداخت و در دل اش به فواد ناسزا گفت. با فکر کردن
به حرف های فواد خلاف چیزی که قلب اش می گفت. اگر می
خواست جنبه ی عاطفی اش را در نظر نگیرد. شاید یک ذره عجیب
بود؛ شاید برای بقیه بود؛ اما نه برای نهال و نیاوش که هرچی داشتند
از نیما بود کاملاً منطقی بود. عقل اش نهیب زد « بازم داری از پشت
اش می کنی؟! کی می خوای به فکر پدر و مادرت بیفتی؟ شاید نیما
مقصره! از کجا می دونی؟ می بینی که سوال های فواد همه اش
درسته!» دست اش مشت شد. حالت تهوع به او دست داد. بهزاد که

دیگر طاقت نداشت گفت:

-نهال؟ چیزی شده؟ چی بهت گفت؟

نفس عمیقی کشید و فکرها و صداهایی را که در سرش بود را پس زد. بدون نگاه کردن به بهزاد نگران گفت:

-یک سری چرندیات!

برای چند لحظه فکرش دوباره رفت به سمت اینکه اگر فواد برایش مدرک آورد و نشان داد نیما مقصر است چی؟! آن جا باورش می کرد؟ لب پایینی اش را گاز گرفت و چشمانش را باز کرد. حالت تهوع داشت. خیلی زیاد! هوای ماشین گرم بود. دست برد و بخاری را خاموش کرد و سر شیشه را پایین داد. لرزش بدی بهش دست داده بود. بهزاد با کلافگی چنگی درون موهایش زد و گفت:

-می خوای نگه دارم؟ خوبی؟

هوای سرد به صورت اش خورد نه تنها بهتر نشد بلکه بدتر هم شد. کل فکرش پر شده بود از حرف های فواد و شک و گمان هایش! با بالا آمدن محتویات معده اش بلند داد زد نگه دار! بی توجه به سرعتی که

ماشین داشت کنار خیابان روی ترمز زد. باعث شد نهال چندسانت به جلو برود، سریع کمربندش را با دست های لرزان باز کرد و خودش را به سمت جوب کنار خیابان رساند و تمام محتویات معده اش را بالا آورد. بعد از چند لحظه انگار حال اش بهتر شد که روی زمین نشست. بهزاد با بطری آب معدنی به سمتش رفت و با حرص درش را باز کرد و گفت:

-این و بخور! من فقط دستم به اون مردک برسه حسابش و می رسم. نتوانست بطری را نگه دارد ضعف بدی در بدن اش پیچید. باز هم قند خون اش افتاده بود. بهزاد را نگران بالای سرش ایستاده بود را تار می دید. یک ماشین کنار خیابان ایستاد. بهزاد متوجه حال بدش شد که روی دو زانو نشست. بطری را به لبش نزدیک کرد و مجبورش کرد چند جرعه بخورد. عصبانیت و ناراحتی چهره اش زیاد بود. به نهال نگاه کرد و گفت:

-خوبی نهال؟ من و می بینی؟ این چندتاست نهال؟

دستش را بالا آورد و دو را با انگشتانش نشان داد. صدای مردی آمد.

-سلام آقا چیزی شده؟ می خواین به آمبولانس زنگ بزنم؟ مثل اینکه حال همسرتون خوب نیست!

نهال لبخند نیمه جانی بخاطر انسانیت مرد زد. بهزاد گفت:

-مشکلی نیست! خواهرم افت قندخون داره گاهی اوقات اینجوری می شه. ممنونم از لطفتون!
با خودش گفت:

- مردمی که با دیدن حال من ایستادن با نیما که دو تا بچه رو دید و اونا رو به سرپرستی قبول کرد چه فرقی باهم دارن؟

بهزاد یک مقدار آب کف دست اش ریخت و روی صورت نهال پاشید که با خیس شدن صورتش به خودش آمد.

-خوبم! چه خبره صورتم و خیس کردی؟ حالم بهتر شد!

لرز داشت. بینی و گلویش می سوخت. از روی زمین بلند شد. بهزاد با اخم دست اش را دور نهال حلقه کرد و گفت:

-به من تکیه کن! رنگ به صورتت نیست!

به زور سوار ماشین شد. بهزاد استارت زد و بخاری را در درجه ی کم روشن کرد و با همان چهره ی غضب آلود ادامه داد.

-می رم یک چیزی بخرم بلکه قندت بره بالا!

آخر حرف اش یک چیزی گفت و بعد هم رفت. شکم خالی نمی توانست قرص آرامبخش بخورد. بهزاد وارد سوپری که کنار خیابان بود شد و نگاهی به قفسه های کیک انداخت. بدون نگاه کردن چندتا کیک و یک آبمیوه ی بزرگ برداشت و روی پیشخوان گذاشت. نگرانی از سر و رویش می بارید. اگر فواد نمی رفت مطمئن بود یک دعوی حسابی جلوی خانه راه می انداخت. نهال برای بهزاد با ارزش بود. پسر بچه با دیدن بهزاد گفت:

-میشه بیست و یک هزار تومن قابل شماهم نداره!

کیف پول قهوه ای رنگ اش را درآورد و بعد از گذاشتن سه تا تراول ده تومنی از مغازه ی کوچک خارج شد و به اعتراض پسرهم توجه نکرد. در طرف نهال را باز کرد. لبخند نیمه جانی به بهزاد زد و گفت:

-خدا خیرت بده خیلی گرسنم بود!

سعی داشت بحث را عوض کند. پلاستیک را از دست بهزاد گرفت و در آرمیوه را باز کرد.

-لیوان نداره!

بهزاد دست اش را روی در گذاشت و با دلخوری گفت:

-حالا الان نمی خواد خیلی پاستوریزه باشی بخور قندت بره بالا!

به دهان اش نزدیک کرد و بدون در نظر گرفتن مزه ی انبه اش که

اصلا دوست نداشت یک نفس سر کشید. انگار جان به دست و

پاهایش رسید. بهزاد سری تکان داد و در سمت نهال را بست. خودش

سوار شد و روبه نهال گفت:

-اینجوری می خوای انتقام بگیری که یک دفعه قندت بیفته و غش

کنی؟

شیشه ی آرمیوه را پایین آورد. درش را بست و داشبرد را باز کرد.

دستمالی برداشت و همان طور که دور لب اش را تمیز می کرد

نیشخندی زد و گفت:

-اگه بمیرمم اونا رو پیدا می کنم! به اینش فکر نکردم چجوری و با

چی عذابشون بدم. ولی برای مرحله ی اول نیما رو می زخم تو سرشون! اگه یکم وجدان داشته باشن عذاب می کشن!

حال اش خوب شده بود. همه جا را می دید. بسته ی کیک را باز کرد. تکه ای کند و به دهان اش نزدیک کرد و خورد. بهزاد که میان نیما و نهال و ونداد مانده بود سری تکان داد. حال اش بد بود از درون داشت خون خون اش را می خورد؛ اما چه کاری از او بر می آمد؟ باید صبر می کرد تا ببیند سرنوشت چه چیز را برای او می خواهد. بهزاد انگار خیال اش راحت شد که حال نهال خوب است طبق آدرسی که نهال در برگه نوشته بود ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

مشغول کشیدن یک سری از نقشه ها بود. امروز کیانمهر را ندیده بود. بهزاد به همه خبر داده بود که حال نیما بد شده و کارش به بیمارستان رسیده است. با صدای تلفن دست از کار کشید و مداد را روی میز گذاشت. تلفن را برداشت و به گوش اش نزدیک کرد. صدای منشی از پشت تلفن آمد.

-سلام خسته نباشید قربان! یک نفر میخوان شما رو ببینن. خانم

شیرازی!

با شنیدن فامیل یلدا یادش افتاد که قرار بوده به او هم سر بزند. سرفه ای کرد و گفت:

-بفرستشون داخل!

برای هم دانشگاهیش وقت داشت. نفس عمیقی کشید و برگه های روی میز را جمع کرد. چند تقه به در خورد و بعدهم قامت یلدا در آن لباس های ساده نمایان شد. این مدت همه تغییر کرده بودند. سرتا پایش را از نظر گذراند. شلوار جین مشکی، کاپشن سبز لجنی، شال مشکی و کیف بزرگ مشکی که روی شانه اش بود. یلدا که از بدو ورود با دیدن این ساختمان به این عظمتی ماتش برده بود با دیدن نیما که ریز بینانه نگاهش می کرد با خجالت سلام کرد.

-سلام بفرمایید هم کلاسی!

از لحن همکلاسی که نیما به کار برد قلب یلدا فشرده شد. باید باور می کرد نیما آن پسر بیست و نه ساله ی هیچی ندار نبود. باید باور می کرد که نیما الان نیمی بیشتر این شرکت ساختمان سازی به

نامش بود و تمام دخترها با وجود جا افتادگی نیما برایش سر و دست می شکستند. روی مبل جلوی میز نیما نشست. دستانش را قلاب کرد و گفت:

-چیزی میل دارید بگم بیارن؟

یلدا نگاهش کرد.

-نه! اومدم یک سری حرفها رو بزnm و بعدهم برم! اشتباه من با خیلی چیزها قابل جبران نیست من اشتباه کردم نباید اون زمان در حضور پسر ت صدام و بالا می بردم. اون حرفها رو زدم و چوبش هم خوردم.

بی تفاوت نگاهش کرد. یلدا دختر همه چیز تمامی بود حتی الان که سنش بالا رفته بود؛ اما واقعیت این بود که در زندگی نیما جایی نداشت. نیمایی که داشت چمدانش را می بست تا برای همیشه همه چیز را بگذارد و برود. منتظر شد ادامه دهد. یلدا نتوانست سر بلند کند.

-بعد از اینکه نامزدش شدم به ظاهر فکر می کردم همه چیز خوبه

ولی نبود. من غرق تجملات بودم و اون غرق بالا کشیدن ثروت پدریم. پدرم بهش اعتماد کرد. فکر می کرد پسر خوبیه! آدم خوبیه؛ اما دقیقا چند شب قبل از عروسی بابام فهمید کلاهش و برداشتن و فرار کرده. ما موندیم و آبروی رفته، ما موندیم و کلی قرض! پول مردم و بهشون داد. از اون محله نسبتا بالا نشین رفتیم. بعد از سه سال پدرم خوابید و دیگه بلند نشد.

با اینجا که رسید قطره ی اشکی روی گونه اش چکید. می دانست زدن حرف هایش دردی را دوا نمی کند. چهره ی پدر یلدا از جلوی چشم نیما گذشت. یک مرد تحصیلکرده که وضع نسبتا خوبی داشت و وقتی تنهایی رفته بود خواستگاری دخترش با دیدن نیما که یک جوان آس و پاس بود در جواب گفته بود که فکر دارایی های او را از سرش در بیاورد. فکر می کرد چون نیما هیچی ندارد و سرپرستی دو بچه را به عهده دارد با هدف بالا کشیدن ثروت او نزدیک دخترش شده.

-پدرم چند روز قبل از مرگش ازم خواست تا پیدات کنم. حرف های خوبی بهت نزده بود و شرمنده بود. گفت اگر عمری به دنیا داشته

باشه دنبالت می گرده و ازت طلب بخشش می کنه؛ اما اجل مهلت اش نداد.

لبخند کمرنگی زد و کشو میز قهوه ای رنگش را کشید. جعبه ی دستمال کاغذی را برداشت و به سمت یلدا رفت. به سمتش گرفت و گفت:

-به پدرت حق می دادم. شاید هرکی دیگه من و می دید همین و می گفت.

یلدا یک دستمال برداشت و تشکری کرد و همان طور که روی گونه اش را تمیز می کرد گفت:

-تقصیر منم بود.

نیما پای راستش را روی پای چپش انداخت. یلدا ادامه داد.

-هم برای این می خواستم باهات حرف بزنم و هم برای اینکه از طرف خودم عذرخواهی کنم. می شه یک فرصت دیگه بهم بدی؟

ابروهای نیما بالا پرید. توقع این حرف را از طرف یلدا مغرور گذشته نداشت. یلدا لبخند بی جانی زد و گفت:

می دونم درخواست بیجایی کردم و قبول نمی کنی. من و ببخش
بابت پیشنهادم. دلم نمی خواد توهم همون فکری که پدرم درموردت
کرد و درموردم بکنی!

لبخند تلخی روی لبان نیما نقش بست. دلایل زیادی برای قبول
نکردن پیشنهاد یلدا داشت و یکی از مهم ترین دلایلش نهال بود.
گذشته ای که دامن گیرش می شد. سوال ها و رفتارهای نیاوش و
نهال که انقدر برای نیما احترام قائلند بعد از شنیدن حقیقت... تصمیم
ترک آنها را نداشت. باید به یک جایی می رساندشان. هرچه باشد او
پدر آنها بود. با باز شدن در توسط رویا هراتی نگاه هر دوشان چرخید.
رویا به سمت نیما رفت و وجود یلدا را نادیده گرفت.

-سلام نیما. خوبی؟ از آقای سلطانی شنیدم چی شده! الان خوبی؟
بدون نگاه کردن به هراتی که بدجور از وقتی پایش را در شرکت
گذاشته بود مهر نیما در دلش نشسته بود گفت:

-ممنون خانم هراتی! شما بعد پنج ماه کار کردن در شرکت یاد
نگرفتین که بدون اجازه وارد اتاق بنده نشید؟

منشی که پشت سر رویا وارد شده بود با شرمندگی گفت:

-بخشید قربان اشتباه بنده هم بود.

یلدا سرتا پای رویا را از نظر گذراند. شلوار کتانی مشکی، پالتو قهوه ای رنگ کوتاه و شال مشکی. صورت سفیدی داشت و چشمان مشکی اش بدجور می درخشید. می خورد که حدود بیست و هفت سال را داشته باشد. رویا که تازه متوجه یلدا شده بود لبخند مسخره ای زد. در دلش برای انتخاب نیما تاسف خورد و دختر دهاتی ای نثار یلدا کرد؛ اما ظاهر را حفظ کرد و گفت:

-سلام معذرت می خوام ندیدمتون!

لبخند کم رنگی به دختر جوان زد.

-سلام! موردی نداره.

نیما به شدت از این کار بدش می آمد و در خانه هم هزار بار به نیاوش اخطار داده بود. سری برای منشی که نگاهش بین آن سه نفر در نوسان بود تکان داد و روبه او گفت:

-شما می تونین برین.

یلدا سریع از روی مبل برخاست و دست پاچه نگاهی به ساعت انداخت.

-ممنون که وقتتون و به من دادین آقا نیما باید از حضورتون مرخص شم.

رویا که انگار از خدا خواسته بود در دلش گفت خوبه دختر دهاتی یکم ادب داره. نیما بی توجه به رویا بلند شد و روبه روی او ایستاد.

-در هر دو مورد خیالتون راحت باشه! و اینکه شاید منم یک معذرت خواهی به شما بدهکارم بابت اون روز در محل کارتون! یلدا لبخند تلخی زد و گفت:

-مهم نیست.

کیف اش را مرتب کرد. خداحافظی آرامی کرد و هنگامی که از کنار نیما گذشت خوشبخت باشیدی هم زمزمه کرد که لبان نیما به خنده باز شد. هنوز هم حسود بود. بعد از بسته شدن در رویا لبخندی به نیما زد.

-خب می شنوم حرفتون رو خانم هراتی!

پاهای باریکش را روی هم انداخت و طره ای از موهایش را کنار زد و گفت:

-اینکه اومدم از رئیسم حال بپرسم بده؟

پوزخندی روی لبان نیما نشست. می دانست این دختر می خواهد به او نزدیک شود؛ اما حنای کسی برای او رنگ نداشت. مخصوصا که رویا نمی دانست نیما دوتا بچه دارد. به سمت میزش رفت و دستی به موهای جو گندمی اش کشید و گفت:

-حالا که پرسیدین لطفا تشریف ببرید.

حرف هایی که کیانمهر در گوش رویا در مورد ثروت نیما گفته بود در گوش اش طنین انداخت. همه فکر می کردند او یکی از میلیاردرهای شهر مشهد است؛ اما سخت در اشتباه بودند. نیما به جز این شرکت و سهام چند کارخانه ی دیگر و خانه و ماشین اش چیزی نداشت که همه را هم به نام نیاوش و نهال کرده بود. سه دانگ خانه به نام نهال بود و سه دانگ دیگر به نام نیاوش. سهام هایی که خریده بود را هم به نام نهال و نیاوش کرده بود و فقط تنها دارایی که به نامش بود خانه ای بود که چندسال پیش در تهران خریده بود. رویا به سمت میز نیما

رفت و گفت:

-رئیس هم انقدر بداخلاق؟

با روشن شدن گوشی نیما روی میز نگاه رویا به عکس نهال افتاد. با دیدن عکس دختر جوان انگار تمام نقشه هایی که برای ثروت نیما کشیده بود نقشه بر آب شد. رویا گلویش را صاف کرد و روبه نیما گفت:

-بهتره من برم به کارام برسیم. انشالله بهتر باشین!

نیما از عکس العمل دختر جوان در دلش خندید.

-ممنون!

رویا با قدم های بلند و عصبانیت در اتاق نیما را محکم بهم زد که باعث شد نیما کنترل خنده اش را از دست بدهد و زیر خنده بزند. گوشی را برداشت و تماس را وصل کرد و با لحنی که خنده درش موج می زد گفت:

-سلام دخترقشنگم!

نهال نفس نفس زنان همان طور که به بهزاد کمک می کرد گفت:
-سلام بابا نیما! خوبی؟ زنگ زدم بگم قبل نهار یادت نره فرصت و
بخوری!

عکس سه نفرشان را برداشت و جلوی صورت اش گرفت و به چهره ی
بچگانه ی نهال خیره شد.

-خوبم دخترم. چشم خوشگلم. چه خبر؟ امروز چی کارا کردی؟

نهال که با شنیدن صدای نیما انگار حالش بهتر شده بود و حرف های
فواد از ذهنش رفته بود بی مقدمه گفت:

-خیلی دوست دارم نیما!

لبخندی روی لبان نیما نشست.

-منم دوست دارم دختر خوشگلم! نگفتی خریدات و کردی؟

نهال بغضش را قورت داد. بهزاد در عقب را بست.

-آره بابا همه رو خریدیم. خیلی به بهزاد زحمت دادم. الانم داریم می

ریم مرکز توانبخشی!

با مداد سیاه رنگ روی کاغذ کشید و گفت:

-باشه دخترم. شب کی برمی گردی؟ می خوام بیام دنبالت؟

نهال سوار ماشین شد و دستش را روی شکم اش که از گرسنگی قار و قور می کرد کشید.

-نه نیما جونم خودم میام! امروز بخاطر تاخیرم بیشتر وایمیستم.

خوشحال بود که نهال می خواهد بیشتر در آنجا بماند و وقت بگذراند.

-مراقب خودت باش نهارتم خوب بخور! به بهزادم سلام برسون و بگو ببینت گوش تو می پیچونه!

نهال باشه ی آرامی گفت و خداحافظی زمزمه کرد. گوشی را قطع

کرد، پس از قطع کردن نهال، نیما نگاهی به نقشه ها انداخت. خط

کش و مداد را برداشت و موس را تکان داد تا صفحه ی کلاینت گران

قیمتش روشن شود. بهزاد سوار شد و گفت:

-بریم نهار بخوریم؟

دست راست اش را بالا آورد و نگاهی به عقربه ها که روی ساعت

11:30 بودند انداخت.

نه داداش! من و برسون بعد خودت برو! ببخشید امروز خیلی زحمت دادم.

بهزاد دست اش را دراز کرد گونه ی نهال را که بخاطر هوای سرد گلگون شده بود را گرفت.

یک بار دیگه بگو حرفت رو!

نهال که به شدت از این کار بدش می آمد با دست دیگرش، محکم روی دست بهزاد زد و گفت:

آآ دستت رو بکش! گونه ام و کندی!

با ضربه ی محکمی که روی دست بهزاد خورد دستش را پایین آورد و گفت:

انشالله دستت داغون شه. نگاه با دست نازنینم چیکار کرد.

به روی دست سرخش نگاه کرد. نهال خندید و به بهزاد که لبخندی روی لبش بود گفت:

-خوشحالم بهزاد! خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی واست
خوشحالم!

بهزاد لبخند تلخی به او زد و دکمه ی استارت را فشار داد.

-با گریه کردن و خودزنی فریمه بر نمی گرده! فقط مجبورم تو دلم
بریزم که زن و بچه ای هم داشتم که الان نیستن!
نهال کمر بندش را بست.

-با غصه خوردن هیچی حل نمی شه بهزاد باید با نبودشون کنار
بیای.

سری تکان داد و از پارک درآمد. بعد چندسال از فوت همسرش هنوز
هم نمی توانست با نبود او کنار بیاید. بهزاد با از دست دادن او همه
چیز را از دست داده بود. امیدی به آینده نداشت. نه میلی به ازدواج
مجدد داشت و نه می توانست. فریمه روزهای آخری که زنده بود با
گریه التماس بهزاد می کرد تا بگذارد بمیرد. از آن زمان به بعد نسبت
به جنس مونث حساسیت پیدا کرده بود. نهال متوجه حال بد بهزاد
که محکم فرمان را در دستش فشار می داد شد صدایش زد. برای بار

دوم بهزاد به خودش آمد و لبخند نیمه جانی به نهال زد.

-جان؟

-خوبی؟

پشت چراغ قرمز ایستاد و بی مقدمه گفت:

-می دونی از چی افسوس می خورم نهال؟

می دانست بهزاد به این سادگی ها دست از گذشته ی تلخش نمی کشد و بحث را عوض نمی کند و تا چند ساعت در خودش می رود. سکوت کرد و منتظر شد تا بهزاد حرفش را بزند. بهزاد به عابرین پیاده که از خط عابر رد می شدند نگاه کرد و گفت:

-از اینکه چرا اون مدتی که پیشم بود باعث رنجشش شدم. بعضی موقع ها دلش رو شکستم حتی محض شوخی! بابت شوخی های بی جایی که کردم و ناراحت شد. بابت اینکه انقدر خوب بازی کرد و لبخند به لبش نشوند تا منه احمق نفهمیدم سرطان داره! از اینکه رنگ زرد و موهایی که می ریخت و برای گول زدن من می گفت بخاطر حاملگیشه!

اشک درون چشم هایش حلقه زد. حرف هایی که می زد درد داشت.
غصه داشت. بغضی که از صبح در گلویش بود سنگین تر شد.

بارون که می زنه دلم که می شکنه

روزای بی کسی وقتی نمی رسی

وقت قدم زدن اینجا کنار من

جای تو خالیه جای تو خالیه

بارون من و غروب و دریا جای تو خالیه

تو فکرتم همیشه هر جا جای تو خالیه

بهزاد بدون نگاه کردن به نهال، دست چپش را لبه ی شیشه گذاشت و
با همان لحن غمگین گذشته گفت:

-نهال من شرمنده ام شرمنده! بخاطر ندونم کاری من فریمه رفت.

بخاطر اینکه انقدر تو خوشحالی بچه دار شدنمون بودم که هر علائمی
می دیدم پای بارداریش می داشتم.

به نیم رخ بهزاد خیره شد.

-با افسوس چیزی حل نمی شه. با خراب کردن حالتهم هیچی حل نمی شه. سعی کن زندگی کنی. به جای فریماه خوشبخت شو.

با سبز شدن چراغ راهنمایی، راه افتاد و دستی به صورتش کشید.

-نمی خوام حال تو بد کنم نهال! همین جوری هم بخاطر بلایی که اون عوضی سرت آورد شرمندتم. نمی خوام با گفتن حرف هام حالت بد شه! مقصر اون اتفاق من بودم. اگه دعوتت نمی کردم... اگه به حرفت گوش نمی کردم این جوری نمی شد.

نهال بغضش را قورت داد. اخم تصنعی ای کرد و گفت:

-یک بار دیگه این حرف و بکوبی تو سرم اسمتم نمیارم. یعنی چی همه اش ازم معذرت خواهی می کنین؟

بهزاد سکوت را ترجیح داد. جلوی مرکز توانبخشی نگه داشت. نهال همراه با او از ماشین پیاده شد. نگهبان با دیدن نهال به سمتش رفت.

-سلام خانم خسروی!

نهال لبخندی به پسر جوان زد و گفت:

-سلام! خسته نباشید. می شه کمک کنید اینا رو ببریم داخل؟

پسر چشمی گفت و به سمت بهزاد که داشت وسایل رو از صندوق بر می داشت رفت، قلم موها و شاسی را برداشت. بهزاد با همان افکار پریشان روبه نهال گفت:

-کجا ببرم؟

-همین جا بذار! برو به کارت برس! دور سیگارم نری پسر خوب! الان زنگ می زنم به نیما می گم حواسش بهت باشه.

-باشه دخترم! کاری با من نداری؟

به شانه ی بهزاد زد. در چشمان غمگینش نگاه کرد و گفت:

-بابت امروز واقعا ممنونم. اگه هم فکر کردی که به کسی نیاز داری تا باهاش حرف بزنی من هستم. هرچی باشه اولاً خواهر برادریم دوماً یک نیمچه دکتری هستم.

-باشه! در ضمن وظیفه ام بود. مراقب خودت باش! یک چیزی هم برای ناهار بخور!

سری تکان داد و با لبخند به او خیره شده بود. بهزاد در صندوق عقب را

بست. به سمت در راننده رفت و سوار شد. دستی برایش تکان داد که تک بوقی زد و با همان افکار پریشان به سمت شرکت راه افتاد. شماره ی ونداد را گرفت. به بوق سوم نرسید صدای خسته اش در گوش بهزاد طنین انداخت.

-سلام ظهر بخیر! خوبی؟ چه خبر؟

از آینه ی سمت راست به عقب نگاه کرد نهال هنوز هم در آن سرما ایستاده بود. اتفاقات چندسال پیش را به خاطر آورد.

-سلام. ظهر توهم بخیر! آگه دوستت بذاره عالیم!

ابروهای ونداد که در بزرگراه امام علی بود بالا رفت. سرعت ماشین را کمتر کرد و گفت:

-دوستم؟

-آره! دوستت! همونی که داره به نهال کمک می کنه.

-چی شده بهزاد؟ فواد چیزی گفته؟

نگاه از نهال که تصویرش کوچکتر شده بود انداخت. نیشخندی زد.

داخل کوچه پیچید و گفت:

-یکبار یک چیزی و می گم برای همیشه! داره به نهال کمک می کنه درست؛ ولی من اجازه نمیدم با حرف هایی که می زنه حالش و بدتر کنه. امروز سر صبح معلوم نیست چه چرندیاتی به نهال گفت که حالش بد شد.

با شنیدن این حرف از زبان بهزاد. اخم هایش درهم شد. پس باز هم بحث نیما را وسط کشیده بود.

-من پای قولی که دادم می مونم. گفتم نمی دارم نهال آسیب ببینه درست؛ ولی اون با ندونستن خیلی چیزها حالش بدتر می شه. می فهمی؟ بیست سال بی خیال زندگی کرد. پذیرفت چیزی و که بود؛ اما تا کی؟

دست بهزاد دور فرمان مشت شد. شیشه را پایین داد و با عصبانیت غرید.

-تا هروقت که بشه!

اعصاب او هم از شنیدن حرف های بهزاد بهم ریخته بود. فواد بد قولی

کرده بود. گفته بود در نبود ونداد مراقب نهال است؛ اما کاری کرده بود که حالش بد شود. از دور برگردان دور زد و گفت:

-وقتی خودش داره پافشاری می کنه تا بفهمه کمکش نکنم؟ منم ساکت شم و هرچی فهمیدم و نگم تا حالش بهتر شه؟ نیما که اصلا نمی گه. درسته من اشتباه کردم! وقتی کارم تموم شه. شهادت درست و میدم.

بهزاد که یک سری چیزها را می دانست. چنگی در موهایش زد.

-چرا نمی ذاری خود نیما بهشون بگه؟ اون شاید بدونه؟ گوش کن ونداد باید پات و از زندگی نهال بکشی بیرون! نمی دونم چرا ولی نیما علاقه ای به نزدیک بودن تو به نهال نداره! اون فکر می کنه تو هم می خوای بهش آسیب برسونی و کاری نکن با گفتن حقایق به نیما همه چی و بهم بریزم.

با شنیدن این حرف از زبان بهزاد، کنار خیابان اصلی روی ترمز زد.

یک لحظه مغزش خالی شد. نیما او را خطر می دانست؟ نهال را سعی می کرد از او دور کند؟ چرا؟ با عصبانیت دستی به صورتش کشید.

می خواد چی کار کنه؟ من و دور نگه داره تا به نهال کمک نکنم؟

بهزاد که این موضوع را نمی دانست و تنها یک برداشت از حرف های نیما داشت گفت:

چون نمی خواد درگیر تو بشه! اگه هم بفهمه که کمکش می کنی... .

باور نکرد. پشت این حرف نیما چیزهای دیگری بود. در ذهنش

اتفاقات را کنار هم گذاشت و با انگشت اشاره اش روی فرمان زد. تنها دو چیز وجود داشت. شهادت دروغ، اتفاقی که چند وقت پیش افتاد. حس اش می گفت چیز دیگری این میان هست.

حرفم و یادت نره ونداد! میلی به تداعی گذشته ندارم. نهال خیلی

این مدت اذیت شد. زندگی آروم حقشه! با اومدن زندگی و بهم

نریز! بهتره در این مورد دست نگه داری و بسپریش به نیما!

صدای بوق ماشینی که نمی توانست از جا پارک رد بیاید از پشت

سرش آمد. ونداد گنگ گوشی را قطع کرد و روی داشبرد گذاشت.

باروش نمی شد. دست نگه دارد؟ دلیل نیما را نمی فهمید. درست بود

اشتباه کرده بود؛ ولی او تا توانست آن مدت به نهال کمک کرده بود.

نفسش را بیرون داد. حالا حرف های فواد را در مورد نیما باور کرده بود. او گفته بود نیما قابل اعتماد نیست. پشت این اتفاقات چیزهای زیادی است؛ اما الان با شنیدن حرف های بهزاد شک اش به یقین تبدیل شده بود. این اتفاقات برای او دلیل قانع کننده ای نبود. ماشین را روشن کرد و به سمت محل قدیمی خانه ی پدر بزرگ اش رفت. حالا که آنها چیزی نمی گفتند خودش باید می فهمید. چند خیابان پایین تر از محله پارک کرد و پالتو مشکی رنگش را روی بافت طوسی اش پوشید. در ماشین را قفل کرد و به سمت پیاده رو رفت. فکر نهال و نیما را به وقت دیگری موکول کرد. دکمه های پالتوش را بست و به سمت اولین مغازه که یک سوپری قدیمی بود رفت. پلاستیکی که جلوی در بود را با دست پس زد و وارد شد. خلاف الان که همایون خان و حاج مجتبی بالا نشین شده بودند. قبلا در وسط شهر زندگی می کردند. پسر جوانی فروشنده بود که پشت پیشخوان نشسته بود و سرگرم گوشی اش بود. با همان چهره ی خنثی روبه پسر گفت:

-سلام آقا!

مرد گوشی اش را خاموش کرد و روبه ونداد گفت:

-سلام خوش اومدید!

نگاه گذرایی به داخل انداخت. با قفسه های آهنی انواع و اقسام خوراکی ها و مواد غذایی چیده شده بود و در آخر هم دوتا یخچال بستنی قرار داشت. لبخند زورکی روی لبش نشانده و خلاف همیشه که سعی می کرد با کسی صمیمی نشود. گفت:

-راست اش برای خواهرم خواستگار اومده. یکی از اهالی این منطقه هست. می خواستم چندتا سوال بپرسم.

پسر که هنوز نگاهش روی ساعت گران قیمت ونداد بود با شنیدن این حرف از فکر درآمد.

-در خدمتم! درمورد کی می خواین بدونین؟
از سر و وضع پسر معلوم بود که وضع خوبی دارد. کاپشن گران قیمتی تنش بود. خودش را خجالت زده نشان داد.

-خانواده ی سروش!

پسر چشمانش را ریز کرد و گفت:

-سروش؟ تا حالا همچین خانواده ای اینجا نبودن! البته من نمی دونم

چون دو سال هست که اومدم این منطقه!

دستش را به داخل خیابان سمت چپ بلند کرد و ادامه داد.

-ولی مغازه دارهای داخل کوچه شاید بدونن! چون خیلی وقت هست که اینجا زندگی می کنن!

نگاه گذرایی به اطراف انداخت. به پسر که روی صندلی نشسته بود گفت:

- من فکر می کردم شما قدمتون از همه بیشتره!

-نه داداش! اینجا قبلا مغازه ی بابام بود. از 5 سال پیش که فوت کرد دادیم اجاره. بعد دو سال من اومدم.

سری تکان داد و گفت:

-خدا بیامرزشتون! ممنونم بازم!

پسر لبخندی زد.

-انشالله خواهرتون خوشبخت شن!

و نداد ممنونی زمزمه کرد. بعد از خداحافظی خارج شد و به سمت

خیابان رفت. خانه های قدیمی با سنگ نمای آجری! آخر خیابان عمارت سروش بود. نگاهش به چندتا زن که مشغول صحبت بودن افتاد. یک چایخانه بود، کله پزی و عطاری! بوی نان داغ به بینی اش خورد. لبخند تلخی روی لبش نشست. یاد بچگی اش بخیر! با عمو اش می رفت تا نان بخرند. آن هم سر صبح. به آخر خیابان نگاه کرد و زیر لب پیداتون می کنم را زمزمه کرد. زن هایی که ایستاده بودند با دیدن ونداد که سر و وضع مرتبی داشت مشغول پچ پچ شدند. با خودش گفت شاید این زن های تقریبا مسن بدانند. به سمتشان رفت. یکی از آنها به دیگری سقلمه ای زد و گفت:

-داره میاد سمتمون!

سلامی به آنها گفت که متقابلا جوابش را دادند. دست راستش را درون جیب پالتوش فرو برد.

-شما اینجا خانواده ای سروش می شناسین؟

یکی از زن ها که هیکل درشت تری داشت گفت:

-خیلی وقته از این محله رفتن چرا می پرسین؟

-برای امر خیر!

یکی از زن ها چشمانش را ریز کرد و صورت آشنای ونداد را از نظر گذراند.

-خودت؟

ونداد سری به معنی نه تکان داد و گفت:

-برای خواهرم اومدن خواستگاری!

سومین زن که تا الان سکوت کرده بود و بهش می خورد سن و سال بیشتری داشته باشه اشاره ای به عطاری قدیمی کرد و گفت:

-اون عطاری قدمتش از همه بیشتره! از اون بپرس!

-ممنونم ازتون!

سری تکان دادند. همان زن درشت هیکل روبه آن دو نفر گفت:

-عجیب آشنا می زد. یک جایی دیده بودمش!

آن دو که با نظر او موافق بودند سری تکان دادند و به ادامه ی بحثشان درمورد خانواده ی جدیدی که اسباب کشی کرده بودند

پرداختند. ونداد با قدم های بلند به سمت عطاری رفت و در را هل داد و سلامی داد. نگاهش به مردی که لباس های مرتبی تنش بود و داخل پلاستیک خاکشیر می ریخت خیره ماند. مرد به سمت ونداد برگشت و گفت:

-سلام بابا جون! خوش اومدی!

لبخندی از بوی عطاری روی لبش نشست. مرد را از نظر گذراند. شلوار کرم کتان، پیراهن مشکی، ریش بلند و موهای کم پشت و هیکلی لاغر! مرد متوجه نگاه خیره ی او شد.

-در خدمتم!

چند قدم به سمت جلو قدم برداشت و دستش را از جیبش در آورد.

-شنیدم که شما قدیمی ترین مغازه رو در این محل دارین درسته؟

چهره ی گرفته ی ونداد را که سعی می کرد عادی جلوه دهد را از نظر گذراند و اشاره ای به دو صندلی که کنار بخاری قرار داشت کرد و گفت:

-بشین بابا جون!

ممنونی گفت و روی صندلی آهنی نشست. مرد دوتا استکان و نعلبکی برداشت. روی میزی گذاشت و خودش هم نشست. حس می کرد این مرد همه چیز را خبر دارد. گلویش را صاف کرد و به مرد که با لبخند نگاهش می کرد. گفت:

- فکر نکنم که نیازی باشه به شما بگم که برای خواهرم خواستگار اومده و برای امره خیره و... من اینجام تا چندتا سوال از شما بپرسم و بعد هم برم!

مرد به صندلی تکیه داد. لبخندی بخاطر دیدن مردی که شبیه دو دوست اش بود زد.

- شاید اگه چهره ی جهان و میثاق و به یاد نداشتم بخاطر شباهت زیادت به دایی و عموت اشتباه می کردم. اسمت ونداد بود درسته؟ ونداد سری تکان داد. خودش را برای حرف های غیر منتظره آماده کرده بود. مرد قوری فلزی را از روی بخاری برداشت و داخل استکان اولی چای ریخت. داخل نعلبکی گذاشت و گفت:

- خب؟ نمی خوای بپرسی؟

تشکری کرد که مرد برای خودش هم چای ریخت و قندان سفالی را درش را برداشت. سوالش را به زبان آورد. سوالی که از پدر بزرگش پرسیده بود؛ اما او جواب نداده بود.

- علت قبول نکردن همایون خان چی بود؟ اون که برای پسر بزرگش رفته بود خواستگاری دختر حاجی، چرا جهان و قبول نکرد؟
مرد دستان پیرش را درهم قلاب کرد و به چهره ی گرفته ی ونداد خیره شد.

- خصومت حاج مجتبی با همایون خان بر می گرده به سال ها قبل، مثل اینکه در جونی همایون خان ظلم بزرگی در حق حاج مجتبی کرده. از عموت شنیدم بخاطر تلافی کاری که حاج آقا در حقش کرده و چندین و چند بار پسر بزرگش و سر سهیلا خانم برده و آورده جهان و قبول نکرده.

ابروهای ونداد بالا رفت.

- باور کنم که بخاطر تلافی بوده؟

مرد استکان را داخل نعلبکی خالی کرد و گذاشت تا چای سرد شود.

-این چیزی بود که من شنیدم بابا جون!

برای ونداد دلیل مسخره ای بود. سوال بعدی اش را مطرح کرد. چهره ی مرد او را یاد پدرش انداخته بود. وقتی شش ساله بود پدرش محبتش را به زبان می آورد. قربان صدقه ی پسر بزرگش می رفت؛ اما پس از آن اتفاق همه چیز بهم ریخت. پدرش آدم سابق نشد. ترس را می توانست از چشمانش بخواند. پای چپش را روی زمین زد و با لبخندی که ناخودآگاه بر لبش نشسته بود گفت:

-منی خواین تعریف کنید چی شد؟

-چرا بعد سی و خورده ای سال می خوای بدونی پسرم؟ چی و دونستنش عوض می کنه؟

آهی کشید و به چای خوش رنگی که بو و عطرش هوش را از سر آدم می برد خیره شد.

-باید بفهمم!

مرد فهمید که ونداد به او اعتماد ندارد. از جایش بلند شد و به سمت در آهنی عطاری رفت و کاغذی که رویش نوشته بود «بازاست» را

برگرداند و با لحن اندوهگینی گفت:

-پس موقعش رسید تا یادگاری میثاق و به دست یک نفر برسونم.

ونداد متعجب به مرد که از فرط غم و غصه ی گذشته شانه هایش افتاده بود نگاه کرد. فکرش را نمی کرد که یک نفر بداند و به او بگوید. مرد با قدم های آرام به سمت کمدی که انتهای مغازه و سمت راست قرار داشت رفت. درش را باز کرد.

-یادگاری؟ چه یادگاری؟ عمو چیزی داشت؟

مرد کمد قدیمی خاک گرفته را باز کرد که صدای لولای در آمد. خم شد و همان طور که بین وسایل قدیمی اش دنبال می گشت گفت:

-چیزی که من بعد از خبر فوتش به درخواست یک نفر پیش خودم نگه داشتم. چون می دونستم پدربزرگت تنها چیزهای باقی مانده رو می سوزونه!

یک جرعه از چای خورد. مرد بعد از برداشتن جعبه ی کنده کاری

شده ی پر از خاک بر رویش دست کشید. خوشحال بود که ونداد

سراغ آن رفته بود. میثاق همیشه می گفت ونداد را از این خانواده جدا

بدون صالح! اون یکیه مثل داییش! بامرام و با معرفت! آن زمان به این حرف میثاق می خندید؛ در این سال ها منتظر بود تا کسی به سراغش برود و انگار انتظار او جواب داده بود. ونداد از آن طرف خوشحال بود که آخر می فهمد چه بر سر خانواده اش آمده و از آن طرف می ترسید پدرش هم اشتباهی کرده باشد. نگاهی به دفتر خاطره ی کهنه ی میثاق و جهان انداخت. طی یک تصمیم آنی ده صفحه ی آخر دفترچه را که زرد و پوسیده شده بود و توسط آدم دیگری نوشته شده بود آن هم به زبان فارسی را جدا کرد. هر دوی آنها از یک دفتر استفاده می کردند؛ اما با رفتن جهان، میثاق می نوشت. نامه های جهان هم بود. هم نامه و هم عکس و هر چیزی که در آن مدت برای میثاق ارسال کرده بود. ده صفحه را داخل پوشه گذاشت و جعبه را برداشت و به سمت ونداد که سرش را بین دستانش گرفته بود رفت. سرش را بالا آورد. مرد جعبه را روی میز گذاشت و به چای نصفه ی ونداد اشاره کرد و گفت:

-بخور پسر! از دهن می افته!

بدون نگاه گرفتن از جعبه ی کنده کاری شده استکان را سر کشید.

مرد قند را داخل چای زد و جرعه از آن خورد.

می شه بپرسم این چیه؟

مرد جعبه را به سمت ونداد هل داد. چای را خورد که صدای هورت کشیدنش سکوت را شکست.

-دفترچه خاطرات دایی و عموت و نامه هایی که برای عموت فرستاد و عکس!

ونداد دستانش را در هم قلاب کرد.

-مگه همه چیز نابود نشد؟

آهی کشید و گفت:

-یکی از اعضای خانواده این و بهم داد. کسی که فکرش هم نمی کردم. بهم التماس کرد پیش خودم نگه دارم و منتظر بمونم شاید یکی بلاخره بیاد سراغم. گمون این و نمی کردم که پسر حسین سروش بیاد و از من بخواد تا همه چیز و بهش بگم. هرچی باشه این موضوع رو به جز چند نفر و من کسی نمیدونه و برای همیشه بسته شده!

خودش را جمع و جور کرد. اگر می دانست پاسخ سوالات دست این مرد است. چندسال پیش اولین نفر به این محله ی قدیمی سر می زد. مرد اجزای صورت ونداد را از نظر گذراند. خوش قیافه و خوش پوش بود. با دیدن انگشتری که در انگشت اشاره اش بود. حرفش را ادامه داد.

-بابت هرچی که اومدی و می خوای از گذشته بدونی ازت ممنونم! کم کم داشتم ناامید می شدم؛ می تونم بابت دادن این سوال ازت بپرسم چی تو رو به اینجا کشونده؟

ونداد که انگار ته دلش قرص شده بود که این مرد دشمنش نیست. نفسش را رها کرد و گفت:

-شاید درست نباشه گفتن این حرف ها درست نباشه؛ ولی عمو و خانواده ی دایی زنده هستن!

با شنیدن این حرف از زبان ونداد، نفسش بند شد. مردمک چشمانش لرزید. باور اینکه آن ها زنده هستن او را بی نهایت خوشحال می کرد. دوستانش زنده بودند. میثاق و جهان! چشمان او برق زد. ونداد لبخند

محو روی لبش نشانده و ادامه داد.

-شاید با دونستن گذشته بتونم پیداشون کنم.

بلند شد و جلوی پالتوش را صاف کرد. جعبه را برداشت و روبه مرد که از هیجان در پوست خود نمی گنجید گفت:

-بابت دادن این جعبه ازتون ممنونم!

مرد دستش را دراز کرد که ونداد متقابلا همین کار را کرد.

-اگه فکر کردی کمکی از دست من برمیاد حتما بهم خبر بده! ممنونم که امروز اومدی، تا یک جایی نوشته شده. از اون به بعد راوی تغییر کرده که دست منه!

تشکر و خداحافظی کرد. با لبخندی که از خوشحالی در صورتش نقش بسته بود در آهنی را باز کرد و خارج شد که نگاه همان زن های حراف به او افتاد. مرد ونداد را بدرقه کرد و بعد از خارج شدن او از خیابان، برگه را چرخاند و پشت پیشخوان نشست.

ونداد در ماشین را باز کرد و جعبه را سمت کمک راننده گذاشت و خودش هم سوار شد. لبخند مرموزانه ای زد و گفت:

-پیداشون می کنم. روزی که همایون سروش به سزاش برسه خیلی نزدیکه!

از پارک درآمد. تصمیم داشت به آپارتمان آزاد که در شهرک غرب قرار داشت برود. خم شد و در داشبرد را باز کرد. نگاهش به دسته کلید افتاد. یک سال پیش هم قبل از آمدنش به مشهد در همان جا ساکن بود. کمربندش را بست و با خوشحالی وصف نشدنی ای به سمت غرب تهران راه افتاد. در آن بازه ی زمانی خوشحال بود که می فهمد چه شده است؛ اما به چه قیمتی؟ اگر بفهمد چه می شود؟ می تواند علیه آنها جبهه بگیرد؟ راوی سوم آن دفتر که بود؟

پایان فصل اول

روپوش سفید رنگش را بر تن کرد. مقنعه ی مشکی رنگش را سرش کرد. لبخندی روی لبش نشانده. پیش به سوی موفقیتی گفت. در اتاق را باز کرد و خارج شد. سعی کرده بود حرف های فواد را به دورترین نقطه از ذهنش ببرد. نگاه نیاز به او افتاد. دستی برایش تکان داد. نهال

لبخندی به او زد و گفت:

-سلام نیازجان ظهرت بخیر!

نیاز ایستاد و گفت:

-سلام گیاه جونم! ظهرتوهم بخیر خوشگله! امروز چیکاره ای؟

نگاهی به نیاز انداخت. امروز همان آرایش کمرنگ را هم روی صورتش نداشت.

-میرم حسن آقا رو به حرف بیارم!

خندید و گفت:

-موفق باشی پس! برم وقتتو نگیرم! کاری نداری؟

سری به معنای نه تکان داد و به سمت اتاق حسن آقا رفت. پشت در

ایستاد. چند تقه به در زد و وارد شد. صدای تراش قلم نی را شنید.

نگاهی به وسایلی که کنار اتاق بود انداخت و گفت:

-سلام! ظهرتون بخیر! گفتین که لیست و واستون بخرم تا بهم یاد

بدین!

با صدای آشنای نهال چشمانش را بست. به سمتش برگشت. رنگ پریدگی چهره‌ی نهال به وضوح معلوم بود. خلاف چهره‌ی خندان چشمانش غم بزرگی داشت. نتوانست بیشتر از چند ثانیه مکث کند. مرد اشاره‌ای به صندلی کرد. نهال پوشه را روی تخت گذاشت. آستین روپوشش را بالا زد. به سمت صندلی رفت و نزدیک میز بزرگی که کنار دیوار قرار داشت برد. خودش را مشغول تراشیدن قلم‌نی نشان داد اما حواسش پیش نهال بود. نهالی که می‌ترسید او را عصبانی کند. نیم‌نگاهی به لباس‌هایش انداخت. شلوار کتان مشکی و پیراهن سورمه‌ای تیره تنش بود. به او می‌خورد که شصت سالی داشته باشد؛ اما در پرونده‌اش نوشته بود 1356 یعنی چهل و پنج سال! از سرجایش بلند شد و به سمت کمدش رفت تا برگه بردارد. تصمیم داشت از چیزهای کوچک شروع کند و بعد به منظره برسد.

-نقاشی لذت بخشه براتون؟ یا شما رو یاد کسی میندازه؟

طبقه‌ی دوم برگه‌ها را گذاشته بود. جوابی از سمت مرد نشنید. از پشت سر مثل نیما بود. تنها فرقی‌شان این بود که نیما خوش‌هیكل تر بود؛ اما حسن آقا هیكل لاغری داشت.

می دونم نمی خواین چیزی بگین و به من اعتماد ندارین؛ ولی تا کی می خواین سکوت کنین؟

بازهم حرف نهال را نشنیده گرفت. چند برگه ی آچار برداشت. صندلی را عقب کشید و نیم نگاهی به نهال انداخت. روی دفترچه نوشت:

-درچه حد بلدین؟

نهال به پشتی صندلی تکیه داد که قرچ قرچی کرد.

-تقریبا هیچی! فقط در حد یک آدمک و خونه!

برای نهال نوشت.

-بکش! هرچی بلدی بکش!

خط مرد خیلی خوب بود. حتی با خودکار هم معلوم بود. بی توجه به نهال که به چهره اش خیره شده بود برگه ی آچار را با مداد B6 به سمتش گرفت. سعی کرد بعدا از او بپرسد. می دانست با دیدن نقاشی نهال خنده اش می گیرد. لبخند خجالت زده ای زد و مشغول کشیدن نقاشی کودک کی اش شد. مرد بدون توجه به نهال نی اش را درون جوهر

فرو برد ماهرانه جمله ای را روی کاغذ نوشت. امروز بدترین روز برای نهال بود. سعی می کرد بخندد؛ اما تمام فکر و ذکرش پیش حرف های فواد بود.

کلید را داخل در انداخت و وارد خانه شد. از سال قبل کسی وارد خانه نشده بود. چون خاک دو عالم روی ملحفه های سفید رنگ که روی مبل ها قرار داشت نشسته بود. اطراف را از نظر گذراند. یک هال و پذیرایی بزرگ که یک دست مبل دورتا دور فرش سورمه ای رنگ هفتصدشانه چیده شده بود. یک تلویزیون با اندازه ی متوسط پشت پنجره قرار داشت. پنجره های سرتاسری که با درهای کشویی به بالکن بزرگ راه داشت. پرده های تور سفید رنگ روی شیشه ها را پوشانده بود. سمت راست خانه آشپزخانه با ام دی اف های کرم رنگ قرار داشت و مستقیم سه اتاق قرار داشت. که ونداد وسایلش را پارسال در اتاق وسط چیده بود. با مادر بزرگش تماس گرفته بود و اطلاع داده بود که چند روزی به خانه نمی رود. پالتواش را در آورد و روی مبل انداخت. صندوقچه را برداشت و به سمت اتاق وسط رفت.

لحظه شماری می کرد که بفهمد در آن نامه ها و دفتر چی نوشته است. ساعتش را درآورد و روی اپن پرخاک گذاشت. گوشی اش را هم دکمه ی خاموشش را فشرد و کنار ساعت گذاشت. در اتاق را باز کرد. یک تخت دو نفره طرح چوب وسط بود که پتوی یاسی رنگی با بالشت های ستش روی آن قرار داشت. دوتا عسلی هم سمت راست و چپ که روی هر کدام دوتا آباژور روی آن بود. یک آینه ی بزرگ سمت راست اتاق بود. کمد دیواری کشویی که چند دست از لباس هایش هنوز هم همان جا بود. یک میز هم سمت راست بود و پنجره ی نورگیری هم بالا تخت قرار داشت که کرکره ی بادمجانی که روی آن را پوشانده بود و اجازه ی ورود هیچ نوری را به داخل نمی داد. یقه اسکی اش را درآورد و با همان زیرپوش سفید رنگ به سمت میز رفت. صندلی چوبی را کشید و چراغ مطالعه را زد. وجود خاک را نادیده گرفت. فکر اینکه بعد از چندسال سر از راز آنها در می آورد لبخندی روی لبش نشانده. در جعبه را باز کرد و روی میز محتویات آن را ریخت. نگاهی به عکس های قدیمی انداخت. عکس سه مرد که کنار هم ایستاده بودند. با دیدن آن دو مرد که برادرانه هم را در آغوش گرفته بودند. لبخند تلخی روی لبش نمایان شد. سمت راستی عموی

کوچکش بود و مردی که وسط ایستاده بود دایی جهانش بود و کنار آنها هم همان مرد عطار ایستاده بود. به پشت عکس نگاه کرد. «
شهریور 1374» عکس دیگر را برداشت. کل خانواده ی سروش بودند. چشمانش را ریز کرد و عینکش را به چشم زد. مادر بزرگ و همایون خان وسط نشسته بودند و عموهایش کنار همایون خان ایستاده بودند و زن عموهایش با عمه اش هم کنار خانم مادر بزرگش، وسط هم دوتا بچه هم که ونداد و حسام باشند نشسته بودند. چهره ی عمویش را نگاه کرد. پوست گندمی، موهای یک دست مشکی با چشمان قهوه ای تیره و صورت سه تیغ. محبت از چشمانش موج می زد. نگاهی به دو عکس دیگر انداخت. عکس دایی و عمه اش بود. ابروهایش بالا پرید. هر دو لبخند به لب داشتند. به پشت عکس نگاه کرد. « تقدیم به برادر عزیزم میثاق» عکس بعدی یک خانواده ی چهار نفری بودند. عکس را شناخت. همان عکسی بود که در دفتر کار پدر بزرگش دیده بود. دایی جهانش جا افتاده تر شده بود. بغلش یک دختر بچه ی مو بور بود که می خورد چهار سالش باشد. دختری که بی نهایت شبیه دایی بود. تنها وجه تفاوتی که داشتند. موهای لخت دختر بچه و چشم های قهوه ای نسبتا روشنش که در عکس واضح دیده می شد با

پدرش بود. کنار دایی اش، عمه هدیه ایستاده بود که یک پسر بچه بغلش بود. عکس ها را کنار گذاشت و دفتر قهوه ای با جلد چرمی را برداشت. بازش کرد که نگاهش به خط ارمنی عمویش افتاد. شکسته پاره می توانست بخواند؛ اما زیاد بلد نبود. از بیست و خورده ای سال قبل که عمویش گم شده بود. پدربزرگش اجازه ی یادگیری مجدد او را نداد. احتمال اینکه کل آن دفتر به ارمنی نوشته باشد زیاد بود. چشمانش را ریز کرد. « به نام خداوند جان و خرد. این دفتر دفت مشترک من و داداشم جهانیه! به زبان ارمنی می نویسیم که کسی نفهمه! شاید تنها کسی که بتونه بخونه عشق عموئه ونداد کوچولوی زرنگ.»

صفحه ی اول این متن وسط نوشته شده بود و دور تا دورش هم به طرز هنرمندانه ای حاشیه های منظم زینت داده شده بود. وارد صفحه ی دوم شد. همه به زبان ارمنی بود. چشمانش را روی هم بست و چنگی درون موهایش زد. چیز زیادی یادش نمانده بود؛ ولی به خودش که آمد دید معنی کلمات یکی پس از دیگری زیر نوشته های فارسی قرار می گیرد و خیلی وقت است که درگیر آن شده است.

25 سال قبل (تهران)

« امروز بیست و هفتم تیرماه می نویسم از تولد مرد کوچکم روزی که تمام اتفاقات سر چشمه ی ان است.»

سرش را بالا گرفت. نگاهی به اطراف انداخت. کسی نبود. نفسش را آسوده رها کرد. پسری گوشه ی پیراهنش را کشید. با دیدن وندادی که کنارش ایستاده بود لبانش به خنده باز شد. برادرزاده اش را در آغوش کشید و گفت:

-مرد شجاع منم که اینجاست!

ونداد چشمانش را درشت کرد.

-عمو فالگوش ایستادی؟ امروز تولدمه!

نگاهی به پسر بچه که قدش تا زانوی او هم نمی رسید انداخت. شلوار کتان سیاه رنگی پایش بود با ژاکت قرمز رنگ و موهای مشکی اش را که گرد کوتاه کرده بود روی صورتش ریخته بود. موهای پسر بچه را بهم ریخت و گفت:

-آره عموجون! امروز روز تولدته! پس چرا اینجا ایستادی؟

پسر خندید و دستش را درون گونه ی او فشار داد و گفت:

-چون فالگوش ایستاده بودی!

با وارد شدن هدیه به داخل سالن، میثاق با وندادی که در بغلش بود چرخید. خواهرش زیبا شده بود. دامن مشکی و بلوز کرم رنگ که سر آستین هایش کش داشت با جوراب شلواری مشکی و روسری مشکی که محکم زیر گلویش بسته بود. میثاق که از عکس العمل پدرش و حاج مجتبی می ترسید گفت:

-مطمئنین؟

هدیه سرش را شرمگین پایین انداخت و گفت:

-آره! شاید شد. شاید قبول کردن.

ونداد دستش را دور گردن عمویش انداخت و گفت:

-عمو الان تولد شروع می شه بریم؟

هدیه لبخندی به چهره ی ونداد زد.

-بیا باهم بریم داخل!

میثاق او را رها کرد و سرش را بوسید. دست عمه اش را گرفت و به سمت حال رفتند. حسام و آزاد کنارهم روی یک مبل نشسته بودند و سر اسباب بازی دعوا می کردند. پدر بزرگش با اخم به جلو خیره شده بود. از اینکه قرار است دوباره حاج مجتبی را ببیند ناراضی بود. حسین یقه اش را صاف کرد و دست همسرش را که آوا را به بغل داشت را گرفت. هر کدام از آنها سرگرم بچه های خود بودند. با جمع شدن خانواده، همایون خان نگاهش را دور تا دور حال چرخاند و روبه دختر کوچکش گفت:

-میثاق کجاست؟

و نداد دست عمه اش را رها کرد و به سمت آوا رفت. دامنش را صاف کرد و روی اولین مبل نشست و گفت:

-همین جلو ایستاده!

با صدای در، میثاق که تا الان منتظر جهان بود به سمت در حیاط رفت و باز کرد. حاج مجتبی با دیدن میثاق لبانش به خنده باز شد.

سلام و خوش آمدگویی گفت. حاج خانم و حاج مجتبی به سمت داخل رفتند. به جهان که سرش پایین بود. آرام گفت:

-مطمئنی داداش؟ جهان نگرانم! می ترسم قبول نکنن!

جهان نگاهی به رفیق گرمابه و گلستانش که جای برادر بود کرد و گفت:

-می دونی که حاجی و همایون خان راضی نمی شن!

-این و بدون هر تصمیمی بگیری من پشتتم داداش! می دونم این مدت هم تو هم هدیه چه قدر اذیت شدین. بهتره بریم داخل!

در آن روز تابستانی، ماه وسط آسمان خودنمایی می کرد. هر سه ی

آنها اضطراب داشتند. در اصلی خانه را باز کرد. کفش هایشان را

جلوی در؛ از پا درآوردند. صدای احوالپرسی حاج خانم با عروس های

سروش می آمد. ونداد سرگردان روی مبل نشسته بود. مراسم تولد

برایش خسته کننده ترین روز بود. از هم کودکی تنهایی و مکان های

خلوت را ترجیح می داد. به احترام پدربزرگ و مادر بزرگش بلند شد.

حاج مجتبی با دیدن نوه اش او را در آغوش کشید و گفت:

-تولدت مبارک گل پسرم!

-سلام حاج بابا! ممنون!

گونه ی پسر بچه را بوسید. جهان با دیدن هدیه سرش را پایین انداخت و سلام زیر لبی به او گفت.

میثاق کنار جهان روی مبل دو نفره نشست. سهیلا با مادرش تلاش در آرام کردن آوا داشت. حاج مجتبی سعی می کرد سکوت را بشکند. حسین و محمد با هم مشغول صحبت بودند. آزاد دستانش را در دهانش کرده بود که با اخطار و نداد دستش را درآورد و به او خندید....

«آن شب، به هر چیزی شبیه بود تا تولد نوه ی ارشد خانواده ی سروش، شبی بود که من برای اولین بار خودم را آماده کنم تا جواب پدرم را بدهم. می دانستم مخالفت می کند؛ اما در این میان قلب برادر و خواهرم چه می شد؟ ساعت از ده شب گذشته بود و بحث های همیشگی همایون خان و حاجی سر غرغه ها در بازار اصلی روی مود افتاده بود. آن زمان حاج مجتبی یک غرفه ی بزرگ فرش دستی و ابریشمی و تابلو فرش داشت. همایون خان هم چندتا از مغازه های

لوازم خانگی در آن بازار قدیمی به نامش بود. با خودم فکر می کردم
جهان بیخیال مطرح کردن خواستگاری شده است. اما... . «

ونداد سخت مشغول نگه داشتن انگشتر نقره ای رنگ در انگشتش بود.
جهان نگاهی به ساعت مچیش انداخت. از ده گذشته بود. نگاهی به
همایون خان که سیب را در دهانش گذاشته بود انداخت و گفت:

-باید بحثی رو که به هردو خانواده مطرح هست رو بگم!

هدیه و میثاق با ترس بهم نگاه کردند. با صدای جهان همه ساکت
شدند و میخکوب، تا بفهمند چه چیز مهمی پیش آمده است. همایون
خان قاچ سیب را قورت داد و گفت:

-می شنوم!

حاج خانم که می دانست پسرش می خواهد از چه سخن بگوید.
سرش را به معنی نه تکان داد؛ ولی او بی توجه به مادرش گفت:

-می خوام اگه اجازه بدین با خانواده برای امر خیر خدمت برسیم!

همین جمله کافی بود تا حاج مجتبی به سرفه بیفتد. از بی حیایی
پسرش لبش را گاز گرفت. پسرش علنا وجود پدر و مادر را نادیده

گرفته بود. همایون خان با شنیدن این درخواست. لبخندی روی لبش نمایان شد. فکر ده سال پیش در ذهنش پر رنگ شد؛ اما از گستاخی جهان بیشتر عصبانی شد. حاج مجتبی هم انگار فکرش سمت خواستگاری حسین رفت؛ او این اجازه را نمی داد تا دختر همایون سرش همسر تنها پسرش شود. از خانمی چیزی کم نداشت؛ اما باز هم بحث سر پدرش بود. حسین با اخم های درهم گفت:

- در حضور پدر و مادرت این درخواست را مطرح می کنی؟ مگه از سنت ها خبر نداری؟ که... .

همایون خان به جهان نگاه کرد و حرف پسرش را قطع کرد و گفت:
- جواب من کاملا معلومه آقا جهان!

هدیه با اضطراب به لبان پدرش نگاه می کند. میثاق غمگین می شود. پدرش کینه شتری است. می داند می خواهد با رد کردن جهان، پدر و پسر را به جان هم بیندازد. می داند می خواهد انتقام آن ده سال را که چندبار رفت و آمد تا بله را گرفت. جبران کند. منتظر بودند تا ببینند چه می گوید.

-کاملاً با این وصلت مخالفم! نیازی به خدمت رسیدن هم نداره!

مادرهدیه یکی از آرزوهایش این بود که جهان دامادش شود؛ اما حرف حرف همسرش بود. اگر او می گفت بمیرید باید می مردند. ناامیدی را در چشمان هدیه و جهان دید. حاج مجتبی مهلت صحبت دیگری نداد و بلند شد. سهیلا سری برای برادر کوچکترش تکان داد. همایون خان بدون تغییری در حالت چهره اش مهمان ها را بدرقه کرد. جهان سعی کرد خودش را نبازد اما می شد؟ می دانست تا پایش به خانه برسد باید پاسخ حرف پدرش را بدهد. تا میثاق یک قدم به سمت بیرون رفت. پدرش دستش را محکم گرفت. با اخم و تحکم گفت:

-خوشم نمیاد با این پسره بگردی! من این خواستگاری و درخواست احمقانه رو از چشم تو می بینم. اگه انقدر بهش رو نمیدادی جلوی توی بی غیرت از خواهرت خواستگاری نمی کرد.

از کنار پسرش رد شد و به سمت داخل رفت. میثاق اخمی کرد و دیدار با جهان را به فردا موکول کرد. هرکسی مشغول کاری بود. تنها کسی که بعد از رفتن آنها ناپدید شده بود. هدیه بود. بی توجه به نگاه شماتت بار دو برادرش به سمت بالا رفت. پشت اتاق هدیه ایستاد و

چند تقه به در زد. اشک های روی صورتش را پاک کرد و دستگیره را پایین داد که نگاهی به برادر کوچکترش افتاد.

-می تونم پیام داخل؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-البته!

به سمت تخت رفت. نشست و گفت:

-هر سه تامون، خودمون و آماده کرده بودیم برای مخالفت نه؟

-آره!

خواهرش کنار او نشست. دستش را دور او انداخت و ادامه داد.

-اگه من میثاق سروش بابا رو راضی می کنم. خوبه؟

-لازم نیست داداش! بابا با حرف تو بیشتر مخالفت می کنه. از اولم این

احساس درست نبود. نباید به اینجا می رسید.

نتوانست ادامه دهد. اشک هایش روانه ی صورتش شد. سرش را به

سینه ی برادرش چسباند. سکوت کرد. باید می گفت. جهان و هدیه

هشت سال منتظر مانده بودند. هشت سال رابطه‌ی پنهانی داشتند. هدیه اشک‌های صورتش را پاک کرد. از کنار خواهرش بلند شد و گفت:

-میرم باهات صحبت کنم. نمی‌تونم این مدت و نادیده بگیرم!

تا هدیه آمد که مخالفت کند. برادرش اتاق را ترک کرد. با قدم‌های بلند از پله‌ها پایین آمد. زن برادرهایش رفته بودند. فقط پدر و برادرانش مانده بودند. صدای پدرش را شنید.

-ساده‌ای‌ها محمد! من جنازه‌ی دخترمم رو دوش پسر حاج مجتبی نمیندازم چه برسه به فکر کردن به این وصلت!

محمد کلافه دستی به صورتش کشید و روبه پدرش گفت:

-پس هدیه چی می‌شه بابا؟ ندیدی تا این جواب شما رو شنید رفت تو خودش؟ هرکی ندونه من خوب می‌دونم این علاقه دوطرفه است.

حسین دست به سینه به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

-اونم فراموش می‌کنه. هدیه نوزده سالش بیشتر نیست. وقتی زن

احسان شد، جهان و فراموش می‌کنه!

خودش را پشت دیوار پنهان کرده بود. پس برادرش هم فهمیده بود بین جهان و هدیه چیزی است. محمد نمی دانست علت رد کردن جهان چه بود. یکی دوبار هم درد و دل هایش با میثاق را شنیده بود. کار جهان اشتباه بود که بدون در میان گذاشتن با خانواده ها این پیشنهاد را مطرح کرده بود.

-داداش تو که دیگه این حرف و نزن! حتما عمه بزرگ بود بخاطر اینکه گلوش پیش دختر حاجی گیر کرده بود چندبار رفت و اومد تا بله رو گرفت. یادمه یک زمانی می گفتی یا سهیلا یا هیچکس! حالا که بحث سر هدیه و جهان شد. با ازدواج کردنش اون و فراموش می کنه؟ همایون خان که تا الان ساکت بود روبه پسرانش که هرکدام یک حرفی می زدن گفت:

-حق با حسینه! من دخترم و به عقد جهان در نمیارم.

نتوانست بایستاد. وارد حال شد و به دیوار تکیه داد و گفت:

-چرا؟ چرا دخترت و به عقد جهان در نمیاری؟ خودتون خوب می دونین هم پسر صالحیه هم دستش تو جیب خودشه! هم یک محله رو

اسمش قسم می خورن. یک دلیل واضح برای رد جهان بیارین!

حسین نگاهی به میثاق کرد.

-فالگوش ایستادن و حرف بزرگترت و گوش کردن کار بدیهه داداش کوچیکه!

محمد لبخندی روی لبانش نشست. او همیشه میثاق و هدیه را دوست داشت. برای انتخابشان ارزش قائل بود. میثاق نیشخندی زد و روبه پدرش گفت:

-چرا می خواین بخاطر خصومت های شخصی دوتا بچه هاتون رو پاسوز کنین؟ نمی دونم چی بین شما و حاجی بوده؛ ولی هرچی هست. لطفا بخاطر یک لج و لجبازی ساده ...

-سه! این تصمیمه که من و حسین می گیریم نه تو و محمد! الانم بهتره برین بخوابین!

یک قدم به سمت حال نسبتا تاریک برداشت و گفت:

-تصمیم؟ برای زندگی دو نفر دیگه شما تصمیم بگیرین؟ چرا؟ چون بزرگترین؟ چون چندتا پیرهن بیشتر پاره کردین! واقعا چرا چشمتون

و باز نمی‌کنین ببینین کسی که جلو روتونه کیه؟ چرا بخاطر منافع شخصی خودتون می‌خواین تا یک عمر گند بزنین به زندگی خواهر بیچارم؟ فکر می‌کنی نمی‌دونم که بخاطر چند میلیارد پول می‌خواین هدیه رو عروس خانواده‌ی فرحی کنین؟
همایون خان با غضب نگاهش کرد.

-خوب مثل اینکه تو گوشت خونده بیای این حرف هارو تحویل من بدی آره؟ دختر خودمه دلم می‌خواد به توهم مربوط نیست!
محمد دسته‌ی مبل را از عصبانیت فشار داد. جلوی پدرش ایستاد.
-همون طور که شما بزرگترین ماهم دوتا برادرشیم! من به عنوان برادرش اجاره نمیدم برای منافع خودتون و یک لج و لجبازی ساده بازم یک نفر از اعضای خانواده رو قربانی کنین! هنوز یادم نرفته چرا عمه زن اون مرد شد و بعد مدتی هم جنازه اش و آوردن! جالبه واقعا جالبه!

میثاق که کلا موضوع عمه اش را فراموش کرده بود. عصبانیتش بیشتر شد. حسین نگاهی به هردوشان انداخت و گفت:

-بهتره حرف دهننون و بفهمین! عمه سخته کرد نه... .

صدایش بلند شد.

-علت سخته چی بود داداش؟ جواب پزشکی قانونی چی بود؟

همایون خان از روی مبل بلند شد و با صدای بلندی گفت:

-کاری نکن تو رو هم از شناسنامه ام خط بزnm میثاق! می دونی که

کاری نداره از ارث و میراث محروم کنم. حکایتت بشه شبیه عمه

ات!

حرف های پدرش در سرش چرخید. انگار محمد پرت شد به یک بازه

ی زمانی در کودکی اش، همین بلا را سر عمه اش که سرپرست او بود

آورده بود. به چهره ی خنثی پدرش خیره شد و گفت:

-پس هم از شناسنامه ات محروم کن هم از... .

با سیلی که به دهان او خورد. حرفش نصف و نیمه ماند. همایون خان

دستش را روی هیچ کسی بلند نکرده بود؛ اما بعد از چندسال دستش

را روی پسر کوچکش بلند کرد. صورتش از شدت سیلی سوخت؛ اما

خودش را نباخت. خندید و ادامه داد:

-پس خط بزن! میخواین خودم امضا کنم از ارث و میراث هیچی نمیخوام! چطوره؟ اگه اینجوری بیخیال گذشته می شین پس عملی کنین!

صورت پسرش را نمی شناخت. میثاق یک آدم دیگر شده بود. محمد به خودش آمد. می توانست حرف های دیگر هم بزند؛ اما او پدرش بود. هرچه قدر هم مخالفت می کرد. نمی توانست چیزی بگوید. باید از راه دیگری وارد می شد. شب به خیر آرامی گفت و به سمت بالا رفت. محمد هم بدون نگاه کردن به پدر و برادرش شب بخیری گفت و به سمت اتاقشان رفت. آخر شب بدی بود.

« می توانستم بگویم، از همه چیز بگویم؛ اما امان از احترام بیش از حدی که برای کسی داری! شاید اگر همان شب آن حرف ها را می زدم این چنین نمی شد. اگر در دلم نمی ریختم. این نمی شد. اگر آنقدر هدیه و جهان را دوست نداشتم بدون اطلاع محمد کاری نمی کردم که تا آخر عمر با دیدن نامه های جهان چشمانم گریان شود که چرا آنها شهر غریب و دور از خانواده هستند. ان شب جهان هم با پدرش درگیر شد. او می گفت ما دختر مردی که گذشته ی خوبی

نداشته را برایت نمی گیریم. دخترمان را هم کار بدی کردیم به دست
انها سپردیم. الان که این ها را می نویسم چندماه از اتفاقات پیش
آمده گذشته»

(زمان حال)

دست از خواندن کشید. سرش درد گرفته بود. از بس به مغزش فشار
آورده بود تا آن کلمات ارمنی را به فارسی ترجمه کند. نگاهی به
ساعت دیواری انداخت. ده شب را نشان می داد. نمی توانست دل
بکند از آن دفتر! چهل صفحه بیشتر نبود. ده صفحه اش را خوانده
بود. تولد هشت سالگی اش را یادش بود. نگاهی به انگشترش انداخت.
همان سالی که این انگشتر را به او هدیه داده بود. همان سالی که
دیگر ندیده عمویش را! سرش را به صندلی تکیه داد. باید ده صفحه
ی دوم را باز می کرد. اینجوری که معلوم بود. فقط حقایق را نوشته
بود. اتفاقات را نوشته بود. نه چیزهای معمولی را! صفحه را ورق زد.
بازهم همان کادربندی های زیبا، خط ریزتر شده بود. چشمانش را باز
و بسته کرد. نیاز داشت به کتاب قدیمی ای که تمام لغات را درونش
نوشته بود. آن کتاب هم در مشهد بود. با فکر اینکه شاید کتاب فروشی

ای داشته باشد. از پشت میز بلند شد. یقه اسکیش را پوشید و پالتواش را برداشت. به سمت یخچال رفت؛ هیچی نداشت. می دانست ترجمه کردن این متون زمان زیاد می برد؛ اما هیجان و کنجکاویش خیلی بالا بود. می خواست هرچه سریعتر بفهمد چه شد که این جوری شد. کلید ماشین و خانه را برداشت و به سمت بیرون رفت.

نگاهی به نقاشی که نهال کشیده بود انداخت. همان طور که خودش هم گفته بود مثل بچه های ابتدایی کشیده بود. لبخند تلخی روی لبش نشست. نهال دستانش را کشید و گفت:

می دونم خیلی ضایعه اس به بزرگواری ببخشین!

کاغذ آچار دیگری برداشت و یک لیوان جلوی او گذاشت و روی دفترچه نوشت.

شبيه اين با سايه روشن بکش!

نهال لبخندی زد و گفت:

چرا حرف نمی زنین؟ اینجوری زودتر یاد می گیرم هوم؟

مرد اخم کرد. نهال دستش را زیر چانه اش گذاشت.

-سکوت کردین چی حل شده؟ من نمی دونم چی شد و چی بهتون گذشته! ولی سکوت کردن راهش نیست حسن آقا! اگه بخاطر از دست دادن عزیزامون می خواست ساکت شیم پدرخونده ی من خیلی وقت پیش باید سکوت می کرد.

مرد خیره به نهال که امروز خیلی گرفته بود شد. دلش درد و دل می خواست با کسی! اما کی؟ کی می توانست او را درک کند؟ به مرد نگاه کرد و ادامه داد:

-مطمئن باشین اگه سکوت کردن راه خوبی بود من خیلی وقت پیش سکوت کرده بودم.

لبخندی روی لبش نشانده و نگاهی به برگه هایی که با خط نستعلیق چند بیت از اشعار مولا نوشته بود. انداخت و ادامه داد.

-خیلی از آدم ها هستن که تو زندگیشون مشکلات دارن. اتفاقات زیادی واسشون افتاده؛ ولی به جای سر خم کردن سینه سپر کردن و با مشکلات جنگیدن! حرفام دردی و دوا نمی کنه عمو؛ اما شاید باعث

شد تا یک نفر روزه ی سکوتش رو شکست.

مرد نمی توانست به دختری که این کلمات را با غم گفته است چیزی بگوید. نمی توانست مثل بقیه ی پرستارها با او رفتار کند. این دختر فرق داشت. چی در این سال ها بر او گذشته بود که این چنین غمگین بود؟ نهال صندلی را عقب کشید و گفت:

-بخشید فکر کنم با موندن من حالتون بد تر شه! بهتره برم!
چندساعت دیگه میام داروهاتون می دم. شاید امشب شیفت موندم؛
اما قول میدم جلوی شما... .

مرد دستش را روی صندلی زد به معنای بشین! یک چیزی در وجود او تکان خورده بود. بغض داشت. هنوز هم شک و گمان های فواد در سرش بود. نمی خواست با گفتن زندگی اش حال او مرد را بد کند. بنابراین تلخ خندید.

-نه عموجون! میرم! باز میام بهتون سر می زنم.

اصرار نکرد. بعد از رفتن نهال، نقاشی کودکانه ی او را بالا گرفت. یک خانه کشیده بود که کنارش درخت بود با سه آدمک. تشخیص آن که

آدم های درون نقاشی نهال چه کسانی هستند ساده بود. سرش را روی نقاشی گذاشت و چشم هایش را بست.

نهال از اتاق خارج شد. نیاز را دید که سمت غذا خوری می رفت. نمی خواست امشب را به خانه برود. نیما می توانست حال او را خوب کند؛ اما حال خودش با دیدن چهره ی نهال بهم می ریخت.

-نهالی دارم میرم غذا بگیرم میای باهم بریم؟ سرگرم یکی از مامان بزرگا شدم یادم رفت.

میلی به غذا نداشت؛ اما از این بهتر بود که زخم معده هم به مشکلاتش اضافه شود. کمرش هنوز هم درد می کرد. سرش از فکر و خیال اتفاقات و حرف ها پر بود.

-آره میام!

با نیاز هم قدم شد.

-نیاز امشب و می شه من شیفت به جای تو بمونم؟

نیاز در را هل داد و گفت:

-بذار دو روز بگذره بعد شیفت شب بمون!

نفسش را بیرون داد و گفت:

-اشکالی نداره!

نیاز متوجه کلافگی او شد. باشه ی آرامی گفت. به سمت آشپزخانه رفتند. بوی قرمه سبزی از صد فرسخی هم معلوم بود؛ اما میل نداشت. فقط می ترسید یک بلای دیگر سراغش بیاید و قبل از رسیدن به پدر و مادر واقعیش از درد جان دهد.

به ساعت مچی اش نگاه کرد یک شب را نشان می داد. هیچ صدایی در سالن نمی آمد. در باز شد و قامت علی در درگاه پیدا شد. لبخندی به نهال زد و گفت:

-چرا نمی خوابین؟ من حواسم هست.

سرش را بین دستانش گرفت. مگر می توانست با حرف های صبح فواد خوابش ببرد؟

- شما استراحت کنین من حواسم هست.

صندلی را کشید و نشست. چهره ی غمگین نهال باعث شد سوالی
بپرسد.

- چیزی شده؟

دستانش را به صورتش کشید. دلش می خواست شماره ی فواد را
بگیرد و هرچی از دهانش در می آمد را نثارش کند. می ترسید حرف
های او درست از آب در بیاید. سری به معنای نه تکان داد. داروی
همه را داده بود. سینه اش سنگین بود. علی متوجه بی حالی او شد.
نهال از جایش بلند شد و با ببخشید کوتاهی اتاق را ترک کرد.
هیچکس را نداشت که اندکی با او صحبت کند. همیشه هر وقت دلش
می گرفت نیما بود. با او صحبت می کرد. حالش بهتر می شد. یادش
می رفت که تا چند دقیقه پیش چه حالی داشته است؛ اما الان چه
می کرد؟ در را هل داد. باد سردی به صورتش خورد. به حیاط تاریک
خیره شد. فقط چراغ های دیواری روشن بود و اتاق نگهبان. با کفشش
روی زمین کشید. نمی دانست آخر این کنجکاوی به کجا می رسد.
صدای گوشی اش بلند شد. افکار مختلفی به سرش هجوم آورد. سریع

از جیبش درآورد. با دیدن اسم مخاطب نفسش را آسوده رها کرد. ونداد بود. انگار فهمیده بود که نهال الان به وجود او نیاز دارد. تماس را وصل کرد؛ اما او هیچی نگفت. هر دوی آنها در گذشته سیر می کردند. دستانش ناخودآگاه روی شماره ی نهال رفته بود. سکوت را شکست.

-ونداد؟

به دیوار تکیه داد و در آهنی نوشابه را باز کرد و گفت:

-بله؟

ترسید که بلایی سر او آمده باشد. قلبش زد. با سرعت پمپاژ کرد. یک آن از سرما لرزید؛ اما از حیاط نسبتا تاریک نگاه نگرفت.

-خوبی؟ ساعت نزدیکه یک و نیمه شبه. چیزی شده؟

سرش درد می کرد. آن دیکشنری را پیدا نکرده بود. ساعت ده شب اکثر کتاب فروشی هایی که آن کتاب را داشتند در آن شهر به آن بزرگی بسته بودند. بدون دیکشنری نمی توانست معنا کند. حرف های چند دقیقه پیش پدر بزرگش در مورد او که عاشق دختری شوهر دار

شده بود. در گوشش زنگ خورد. همه فهمیده بودند که او عاشق دخترعمویش نبوده؛ اما کی توانست بفهمد و نداد سعی کرد او را فراموش کند. وقتی آیناز محرم او بود فکرش پیش نهال نرفت. عکس العمل پدر بزرگش ذره ای مهم نبود. باور مادرش در مورد او از هم پاشیده بود. برای اولین بار در زندگی‌اش ناامیدی را دید؛ عموی کوچکش و پدرش می دانستند و نداد مرد خیانت نیست؛ اما مادرش با فهمیدن علایق پسرش ناامید شده بود. نهال متوجه سکوت او شد. نگران تر شد.

-ونداد گوشت با منه؟ خوبی؟ اتفاقی برات افتاده؟

به دیوار جلوی نگاه کرد و گفت:

-آره! گوشم با توئه! نه همه چی عالیه مگه نمی دونی؟

لحن صحبت کردنش. بغضی که در صدایش بود. همه و همه حاکی از افتادن اتفاق ناگواری برای او بود. همین که سالم بود خداروشکر کرد. به سمت صندلی زرد رنگی که کنار حیاط بود رفت.

-چیزی شده؟ نمی خوام چیزی بگی؟ چرا صدات اونجوریه؟

برای آدمی که آن حرف ها را شنیده بود. غیرعادی به نظر می رسید.
هرکس دیگری جای او بود. تا الان همه ی وسایل خانه را بهم ریخته
بود؛ اما او ونداد سال قبل نبود. از این رو به آن رو شده بود. فولاد آب
دیده که می گفتند او بود. همه ازش ناامید شده بودند. مگر عاشقی
جرم بود؟ کار دلش بود. می توانست بگوید برای نهال نزن؟ می
توانست؟ نه نمی توانست. تلخ خندید و روبه نهال که از نگرانی در
حالت ایست قلبی بود گفت:

-تو که باورم داری نه؟

آب دهانش را محکم قورت داد.

-چیه باور دارم؟

نتوانست. ادامه نداد. بغض گلویش سنگین تر شد. جرعه ای دیگر از
آن نوشابه ی گاز دار خورد.

-چه قدر باورم داری نهال؟

انگار حال ونداد بدتر از او بود. حرف های فواد را به کل فراموش کرده
بود.

-بازم می خوای کمکم نکنی که داری بحث و می کشونی به سمت باور؟ می خوای گیج شم؟ می خوای پرسی چرا بهت اعتماد دارم؟
ونداد بس کن! خواهش می کنم زمان خوبی رو برای بازجویی انتخاب نکردی!

یک گاز از ساندویچ زد و انگشتر را از دستش درآورد.

-دختر خوب دارم ازت می پرسم باورم می کنی یا نه؟ ازت پرسیدم چرا باورم می کنی؟ چرا خلاف بقیه باورم کردی؟ چرا هنوز آدم خوبم برای تو، اگه پرسیدم گوشی و قطع کن!
صورتش یخ زده بود. قلبش به تلاطم افتاده بود. نفسش را بیرون داد و چشمان خسته اش را بست.

-چون خوبی! چون دروغ نمی گی... .

خسته خندید و لقمه را به زور قورت داد.

-اگه گفتم چی؟ اگه بد شدم؟ اگه این دفعه تهمت نبود چی؟ اگه حرف های پشت سر... .

ادامه نداد. لبخند تلخی روی لبش نشاند و بیخیالی زمزمه کرد. نباید

نهال بویی از آن ماجرا می برد. نباید بی اعتماد می شد. حرفش را عوض کرد.

چی فواد بهت گفت؟ بهزاد بهمم زنگ زد اگه جلو دستش می بودم سیاه و کبودم کرده بود.

جا خورده گفت:

چرا یک دفعه کانال و عوض می کنی؟ از باور رسیدی به حرف های فواد؟

سعی کرد چیزی را بروز ندهد. مشکلات ونداد مشکلات ونداد بود. به نهال مربوط نبود. به حرف شنیدن از سمت خانواده عادت کرده بود؛ این موضوع را هم یک جوری جمع می کرد. وقتی ان دفتر را تا انتها خواند. جایی برای حرف اضافه نمی ماند. هیچکس اعتماد نداشت؛ اما با پیدا کردن آن خانواده حرفی نمی ماند. ونداد خندید و گفت:

آره دیگه! این مدت تعادل روحی روانیم بهم ریخته! نمی خوام بگی چی گفت؟

آهی کشید و گفت:

-نیما! همه اش می گه شاید کار نیمائه! دارم روانی می شم. با حرف
ها و شک و تردیدی که تو ذهنم انداخته دارم دیونه می شم. برای
اولین بار تو زندگیم حس می کنم دارم ذره ذره آب می شم.

سس مایونز را روی ساندویچ ریخت. با فکر آنکه پدر و عمو محمدش
قبول داشتن. به خودش سر و سامان داد.

-بخاطر این داری دور از جون دیونه می شی که می ترسی یک دهم
درصد حرف فواد درست باشه؟

از سرما لرزید. گرسنه بود. شام نخورده بود. صدای خش خش برگ
های درختان آمد.

-آره!

-اگه یک درصد حرف فواد درست بود. بدون پرسیدن چرا رهش می
کنین؟

-نه!

لبخندی روی لبانش نمایان شد.

-خوبه!

نهال مشکوک گفت:

-تو خبر داری؟

ونداد سرش را به دیوار تکیه داد و گفت:

-نه؛ ولی یادت نره آدم برای انجام هر کاری یک دلیلی داره! شاید نیما از من خوشش نیاد؛ اما نگاهش آشناست. نیما آدمی نیست که به قول فواد شما رو از خانواده اتون جدا کرده باشه.

نیما هیچ وقت در چشمان ونداد نگاه نکرد. یک چیزی را یادش رفته بود. که او کیست! نهال کیست و خودش کیست؟! نیما همیشه ترس داشت. ترس از دست دادن دوتا فرزندی که به سختی بزرگ کرده بود؛ اما الان که به این نقطه از زندگیش رسیده بود. قدرت داشت. اگر کسی پشت سر دو فرزندش چیزی می گفت می توانست حمایت کند. نیما دلایلی قانع کننده و پنهانی داشت که به زودی نهال می فهمید. -در ضمن ما از آینده خبر نداریم. اینکه تو همه اش نگران باشی که چی می شه و چی پیش میاد همین الانت هم از دست می دی.

نفسش را رها کرد. حق با ونداد بود؛ اما مگر می شد؟

-یعنی بگم هرچی آمد خوش آید؟ می تونم؟ ونداد تو هیچ وقت جای من نیستی! اینکه یک دفعه همه ی باورات درمورد کسی که بیست سال بزرگت کرده بهم بریزه خیلی وحشتناکه! من نیما رو دوشش دارم. خداروشکر می کنم اون بود. اگه اون نبود معلوم نبود ما کجا بودیم.

بغضش شکست. صدای گریه در میان صدای شاخ و برگ درختان گم شد. پشت درخت ایستاد. حرف های نهال را شنید. ونداد چیزی نگفت. انگار فهمید که نهال نیاز دارد تا خودش را خالی کند. دعوای چند ساعت پیش را که به محض خارج شدن از خانه با پدر بزرگش کرده بود را فراموش کرد. عصبانی بود. فواد بد قولی کرده بود و باعث بهم ریختن حال الان نهال او بود. آستین روپوشش را به صورتش کشید.

-نیمه ی خالی لیوان و در نظر بگیر! اگه نیما مقصر بود. تو برمی

گردی پیش خانواده ات و اون و فراموش می کنی؟

-نه! نیما همه کس من و نیاوشه! می شه؟ می تونم؟ حتی اگه اون پدر

و مادر مقصر نباشن هم از نیما نمی گذرم.

پشتش به نهال بود. حرف های او را شنید. لبخند غمگینی روی لبانش نقش بست. نیما در این سالها آن ها را خوب تربیت کرده بود. باید در دیدار بعدی به او می گفت که نهال را دورش کند. دیدن چهره ی او، حالش را بد می کرد. روح بی جان او را به جنون می کشید.

-بهش فکر نکن نهال! با فکریه آینده حال الانت بد می شه! خب؟
از سرما بینی اش یخ زده بود. خودش را جمع کرد و روبه ونداد که از وجود اینگونه ی نهال راضی بود گفت:

-ممنونم ونداد! هر وقت بهت نیاز دارم انگار بهت الهام می شه زنگ می زنی با وجود اینکه امشب زیاد روی مود نیستی؛ ولی حرفات یکم بهترم کرد.

مثل گذشته خندید. چگونه می توانست از نهال دست بکشد؟ با خودش درگیر بود. از آن طرف نیازبیش از حد نهال را می دید و از آن طرف هم علاقه ای که هر روز بیشتر می شد. با دست دیگرش موهایی

که روی صورتش ریخته بود را بهم ریخت.

چرا تا این موقع شب بیداری؟

بلند شد. سرما اجازه ی این را نمی داد تا بماند.

امشب شیفتم. اگه با این حال پریشون وارد خونه می شدم، نیما می

فهمید. راستی به جایی رسیدی در مورد اون پنج نفر؟

نگاهش به دفتر که روی میز بود گره خورد.

فکر کنم به زودی بفهمم گذشته چی بوده!

چند پله را بالا رفت و در را هل داد. با وارد شدن به سالن گرمای لذت

بخشی به صورتش خورد.

می دونی ونداد، کیانمهر هر چه قدر هم بد بود باعث شد. یکی مثل

تو رو بشناسم. ممنونم ازت که با حرفات یکم از اون حال بد نجاتم

دادی!

کاغذ ساندویچ را دورش پیچید. مکالمه طولانی شده بود. حرفی نبود

که زده شود. باید بعد از پیدا کردن آنها، تصمیم می گرفت. به نهال

می گوید یا مثل همان چند سال پیش این حس را سرکوب می کرد.

جدی گفت:

-کاری نداری؟ باید برم.

به سمت اتاق خودشان رفت. امشب ونداد برای او عجیب بود.

-باشه باشه خدافظا!

خداحافظی زمزمه کرد و خودش را روی تخت رها کرد. چشمانش را بست. فردا اولین کاری که باید می کرد پیدا کردن آن دیکشنری بود. شانه ای از خداحافظی ناگهانی ونداد بالا انداخت و وارد اتاق شد. رفتار های ضد و نقیض ونداد و تپش ناگهانی قلبش سوال بود. در این مدت هیچ وقت اینگونه نشده بود. خدا به خیری زمزمه کرد و خودش را روی تختی که گوشه ی دیوار قرار داشت رها کرد. طبقه ی بالا هستی خواب بود. پتوی گلبافت را روی خودش انداخت و چشمانش را بست. خستگی امان نداد. چشمانش بسته شد و به خوابی عمیقی رفت.

به ساعتش نگاه کرد. هشت صبح بود و نهال هنوز مرکز را ترک نکرده بود. یک جلسه ی کاری هم ساعت 10 داشت. با باز شدن در نهال

خواب آلود دستانش را در جیبش فرو کرد و با قدم های آرام به سمت خیابان اصلی رفت. از صبح که برای نماز بلند شده بود. سعی می کرد حرف های ونداد را در ذهنش ثبت کند و بیخیال فواد شود؛ اما موفق نبود. با خارج شدن نهال، از ماشین پیاده شد. شالگردنش را جلوی دهانش مرتب کرد و به سمت در رفت. طبق معمول همیشگی به نگهبان سلام کرد. همه ی کارکنان آنجا از جمله نیاز فکر می کردند که او به دیدن برادرش می آید؛ ولی نبود. دسته گل را جلوی صورتش گرفت و در را حل داد. باید تا وقتی که مددکاران نیامده بودند به دیدن آن مرد می رفت. دلش نمی خواست کسی او را ببیند مخصوصا الان که نهال هم آنجا کار می کرد و در موردش کنجکاو شده بود. چند تقه به در زد. حسن آقا با صدای آرام شاهنامه می خواند. از پنجره دیده بود نهال رفته است و می دانست به دیدنش می رود.

چو زین بگذری مردم آمد پدید

شد این بندها سراسر کلید

سرش راست بر شد چو سرو بلند

به گفتار خوب و خرد کاربند

پذیرنده ی هوش و رای و خرد

مروی را دد و دام فرمان برد

ز راه خرد بنگری اندکی

که مردم به معنی چه باشد یکی

نمی توانست منتظر اجازه ای از جانب او شود که در اشعار شاهنامه غرق بود. در را باز کرد. کاغذ را لای کتاب قطور گذاشت تا صفحه اش را گم نکند و به سمت او برگشت. شالگردن را پایین داد. از آخرین دیدارشان دو هفته ای می گذشت. دلتنگش شده بود. یک قدم به سمتش برداشت. بعد از مدت ها به خود جرعت داد تا لب از لب باز کند. مگر می شد او را نادیده گرفت؟ با دیدن سر و وضع مرتب او لبانش به خنده باز شد. خداروشکر کرد که وضعش خوب شده. چند قدمی به جلو برداشت. گل را روی تخت گذاشت و بعد هم مرد نقاش را برادرانه در آغوش کشید. اشک در چشمان هردوشان حلقه زد. سر شانه اش را بوسید و گفت:

-داداش!

خندید. بعد مدت ها لب هایش به خنده باز شد.

-جان داداش؟ بیا بشین! بیا!

صندلی که نهال رویش نشسته بود را کشید. نشست و با لبخند به صورت بی نهایت آشنا؛ اما غمگین او خیره شد. چشمانش از اشک برق زد. دست های پیرش را گرفت. غم دو عالم با دیدن او روی دلش نشسته بود. چندسالی باهم تفاوت داشتند؛ اما حسن پیرتر نشان داده می شد. هردوی آنها به چهره هایشان به سنشان نمی خورد. زمان بد بازی هایی با آن دو برادر کرده بود.

-خوبی نیما؟

دستش را فشار داد.

-می شه گفت خوبم!

سرش را پایین انداخت و گفت:

-نیما می شه ازت یک خواهشی بکنم؟ علت تماسم باهات فقط یک چیز بود. درسته دلم واست تنگ شده بود؛ اما خواهش می کنم بذار

بعضی چیزها مثل قبل بمونه!

غمگین به برادرش خیره شد. دلش نمی خواست زندگی نیما تغییر پیدا کند. سرش را پایین انداخت.

-چرا؟ چرا به خودت نمیای؟ تو این چندسال چه قدر التماس کردم بیا!؟ چه قدر؟

بغض گلویش را گرفت. نگاهش را به سمت نقاشی بچگانه ی نهال کشیده شد. سه آدمک. دو مرد و یک دختر که کنار یک خانه ایستاده بودند.

-برای خیلی چیزها دیر شده!

قلبش درد می کرد. چندین و چند سال این راز را پنهان کرده بود. در حق خیلی ها ظلم شده بود. صدایشان آرام بود. خلاف چیزی که انتظار می رفت. سریع سر اصل مطلب رفته بودند. نیما به نیم رخش خیره شد و گفت:

-سه! به خدا کشش ندارم. آره من اشتباه کردم. تاوانشم دادم؛ ولی سه! دیگه نمی تونم. مطمئن باش تا حقایق روشن بشه منم می رم.

دیگه نمی تونم ببینمشون و درد بکشم. من ظلم کردم. در حق خیلی ها! همین نهالی که می بینی رو با دست های خودم بیچاره اش کردم. نیاوش! پر شده از عقده! اون دوتا بچه بخاطر من خیلی درد کشیدن! مگه چندبار به دنیا اومدن که این شد تقدیرشون؟ حقشونه یک زندگی خوب!

فکرش را نمی کرد که یک روزی این حرف ها را به زبان بیاورد. سینه اش به خس خس افتاده بود. مرد نقاش به نیما که شانه هایش از این راز خم شده بود نگاه کرد. چشمانش بخاطر اشک نمی دید.

- فکر می کنی با فهمیدن حقایق نهال ولت می کنه؟

لبخند تلخی روی لبش نشاند و گفت:

- می کنه! وقتی واقعیت و بفهمه مثل پرنده از قفس می پره!

- آگه بفهمم چیزی فهمیدن! از اینجا هم میرم! خیلی سال گذشته! نه

تو مقصر بودی و نه من! مقصر یکی دیگه بود که الان شاده و داره

زندگیش و می کنه. ما همه مهره های سوخته بودیم. بذار زندگیشون

خوب باشه کناره تو!

نیشخندی زد. اشکی که کنار چشمش بود را پس زد و روبه مرد نقاش گفت:

-کی می خواد جواب اون دوتا بچه رو بده وقتی از من می پرسن گذشته ی ما چی شد؟ حسن به خودت بیا اون بچه ها کوچیک نیستن که گولشون بزnm. نهال و نیاوش برای من عزیزن خیلی زیاد! دوششون دارم. جونم به جوششون بنده و نفسم به نفسشون بنده؛ ولی دیگه از این خبرا نیست. باید بفهمن! من هرچی کار کردم و تلاش کردم تا یک قرون جمع کنم برای این بود که بتونم یک روز که وقتش رسید پشتشون بایستم و بعدهم جوری که نفهمن برم!

عصبانی بود. به او حق می داد که نخواهد آن دو را ببیند؛ ولی این خودخواهی محض بود. دو بچه بدون پدر و مادر بزرگ شده بودند. به چنگ و دندان! سختی کشیده بودند. الان وقتش رسیده بود تا بدانند چی شد. شالگردنش را بست. مرد نقاش بلند شد با بغض صدایش زد.

-بهشون بگو؛ ولی یک بار برای همیشه می رم. اون دوتا بچه دوست دارن! وقت هایی که باید پدر و مادرشون بالای سرشون بودند. نبودند! بذار فکر کنند پی خوشگذرونیشون رفتند! مهم نیست. همین که تو

رو می پرستند. همین که تو پدرشونی برای اون ها بسه! تو حفته!
حفته چون به چنگ و دندون گرفتی... .

حرفش را قطع کرد. هر دو روبه روی هم ایستاده بودند.

-هرکاری کردم وظیفه ام بود؛ ولی دیگه نمی تونم. باید با حقیقت
روبه روشن! باید بفهمن که اگه یک روزی من نبودم یکی باشه تا
دست روی سرشون بکشه! تا بدونن قهرمان زندگیشون انقدرهم خوب
نیست. باید بفهمن که همه اش بخاطر کارهای من بود. اگه انقدر
جرعت داشتم. می رفتم سراغ مقصر اصلی؛ ولی نمی تونم. هم بخاطر
بچه ها هم بخاطر تو! گفتم می ایستم؛ اما پشت تصمیمشون! روبه رو
شدن با اون ها کابوسه برای من!

دست هایش مشت شد. نباید نیما چیزی می گفت.

-چرا؟ چون ظلم کردن؟

با یاد ان پسر اخم هایش غلیظ شد.

-نه! چون انقدر تو این چند سال بی رحم شدن که از جون مهم ترین

آدم زندگیشون گذشتن!

به سمت در خروجی رفت و خارج شد. مرد نقاش ماند و هزاران سوال. دستش را به میز گرفت و نشست. می دانست نیما کار خودش را می کند. بعد چندسال باید خودش را آماده می کرد. نگاهی به نقاشی نهال انداخت. آنها طعم خوشبختی را چشیده بودند. نباید دوباره بدبختیشان شروع می شد.

از روی تخت بلند شد. توانسته بود بخوابد. به سمت آشپزخانه رفت و در تک تک کابینت ها را باز کرد. تا نگاهی به کتری فلزی افتاد. داخل سینک گذاشت و شیر آب را هم باز کرد تا پر شود. خواب آلود بود. اگر هرکس دیگری جای او بود شاید تا صبح بیدار می ماند؛ ولی حقیقت این بود که برایش مهم نبود. حتی یک سر سوزن هم مهم نبود پدر بزرگش بازهم متهمش کرد. از وقتی فهمیده بود دست کاری ماشین کار او بوده یک شبه تمام باورهایش درمورد آن مرد رفته بود. می دانست آخر پدرش هم تحت تاثیر همایون خان قرار می گیرد و باور می کند. شیر آب را بست. زیر گاز رومیزی که را روشن کرد و کتری را روی آن قرار داد. خمیازه کشید. پدر بزرگ مادریش هم

چیزی نمی گفت. مطمئن بود حرف های دیشب به گوش او هم می رسد. به سمت دستشویی رفت. خواب آلود شیر را باز کرد و صورتش را شست. امروز باید قسمت دیگری از آن دفتر را می خواند. از سر و رویش آب می چکید. صدای باز شدن در ورودی آمد. از چهره ی خودش نگاه گرفت و بیرون رفت. آزاد با یک سطل حلیم وارد خانه شد. صدایش را نازک کرد و گفت:

-جهانم کجایی؟

ونداد خمیازه ای کشید. به سمت پذیرایی رفت و گفت:

-علیک سلام پسرعمو!

آزاد دستش را روی صفحه ی کابینت کشید و کلید ماشین را گذاشت.

-یعنی یک پارچه پیدا نمی شد که روی این بکشی خاکش تمیز شه؟

به دیوار تکیه داد. نگاهش به چمدانی که خانه ی پدربزرگش بود افتاد. تقاص چی را پس می داد که انقدر مورد بی محبتی قرار گرفته بود؟ آزاد متوجه نگاه خیره ی او روی چمدانش شد.

-داداش؟ نمی خواستم بیارمش؛ ولی... .

سعی می کرد چیزی را بروز ندهد. عاشقی هم جدیدا جرم شده بود؟
از هر دو طرف رانده شده بود. دستی به صورتش کشید و حرف او را
قطع کرد.

-مهم نیست!

آزاد سرش را پایین انداخت. چه قدر این روزها حال او هم بد بود.
کاری از دستش بر نمی آمد. فقط دیشب بعد از برگشت پدر بزرگش
صدایش را بلند کرده بود. ونداد چشمانش را ریز کرد. چند قدم به
سمت آزاد برداشت. چانه اش را بالا داد. زیر چشمش کمی کبود شده
بود. آزاد پوست لبش را جوید.

-همایون سروش دست روت بلند کرده؟ چرا؟

سروش را بالا آورد و به چشمان ریزبینانه و عصبی پسرعمویش خیره
شد.

-بیخیال داداش!

چانه ی آزاد را محکم فشار داد و با عصبانیت گفت:

-بخاطر من؟ بخاطر من دست روت بلند کرد؟

-نه! حرف حق زدم خورد تو دهنم!

مچ دست ونداد را گرفت و پایین آورد. لبخند تصنعی روی لبش نشاند و ادامه داد.

-موضوعش مفصله! بیا بشین اول حلیم و بخوریم تا سرد نشده بعدهم چای بخوریم.

آزاد بی توجه به ونداد عصبانی، به سمت آشپزخانه رفت. دو ظرف و دو قاشق از داخل کابینت برداشت و وسط میز صبحانه خوری گذاشت. دارچین و شکرپاش را هم از کابینت کناری گاز برداشت و زیر کتری را کم کرد. ونداد با عصبانیت صندلی را عقب کشید و نشست.

-داداش می دونی نگران چیم؟ این که حاج مجتبی به اون طرف بگه پول و برگردونن به حسابت. در کل خرید موسسه منتفی شه! آخه خیلی توپش پر بود. سر صبحی همایون خان رفته بود حجره دیدنش! در این دنیای ظالم که همه به فکر خود بودند هیچکس حرف او را

باور نمی کرد. از چیزی چیزها می ساختند. مگر او چه کرده بود؟ آن هم انسان بود حق داشت از زندگی یا نه؟ باید همیشه سنگ صبور باقی می ماند؟ شاید هم او از بت بود که هر حرفی نثارش می کردند هیچ چیز نمی گفت. آزاد سطل حلیم را برداشت و روی میز گذاشت. خودش هم نشست.

-داداش غصه نخور! یک کاری می کنیم نه؟ فکر نکن! فعلا بخور روشن شی تا بگم واست چه پتروس بازی ای در آوردم.

لبخند محوی به آزاد زد؛ اما در یک جای دیگر سیر می کرد. گرفته تر از همیشه به نظر می رسید. آزاد که دید او کاری نمی کند. یک مقدار داخل بشقاب برای او ریخت و جلویش گذاشت. بدون ریختن شکر و دارچین با بی میلی تمام، شروع کرد به خوردن. صدای پیام گوشی اش آمد. آزاد از زیر میز به پایش زد که ببیند کی هست. در گوشی را باز کرد. نگاهی به اعلان پیام که روی صفحه آمده بود انداخت. پیام بانک بود که مقداری پول به حسابش واریز شده. فقط نگاه کرد. بدون هیچ عکس العملی. آزاد نگران گفت:

-تا من و داری غصه نخور خب؟ می گم نظرت چیه برای اینکه فکرت

باز شه بریم سالن بولینگ؟

به صندلی تکیه داد. پیشنهاد خوبی بود. با غصه خوردن نه پول برایش می آمد که موسسه را بخرد. نه کسی حرفش را باور می کرد. که البته مورد آخر مهم نبود. لبخندی زد و اندکی شکر روی حلیم ریخت و گفت:

-فکر خوبیه!

-یعنی الان فراموش کردی بی اعتمادی و کارهای هر دو خانواده رو؟ جانی برای عصبانیت و داد زدن نداشت. ترجیح می داد بخندد تا اخم کند و حال اطرافیانش هم بد کند. با خواندن دفتر می فهمید چه شده و ایمان داشت که آنها را پیدا می کند. وقتی یک نفر از آنها را پیدا کند و مدرک برود. جایی برای کتمان نمی ماند.

-از اول هم مهم نبود. فقط می دونی آزاد آدم گاهی از بعضی آدمها توقع نداره. می دونی که من به حرف شنیدن از سمت خانواده عادت کردم. این اولاً، دوما دیشب هم که اومدن بهشون گفتم کسی حق نداره تو زندگی شخصی من دخالت کنه. در ضمن وقتی هم آیناز

نامزدم بود. جایی برای فکر کردن به نهال نبود.

لبخندی روی لبان آزاد نمایان شد. خیره به او شد و گفت:

-پس حاضر شو بریم سالن. می خوای بچه ها رو هم جمع کنم؟

سرش را تکان داد. از خدا که پنهان نبود. دلش پر درد بود. سعی می

کرد خوش را قوی نشان دهد؛ ولی بخاطر ترکش نزدیکانش دلش

گرفته بود. باید ادامه می داد. قاشق آخر را خورد. بدون نگاه کردن به

آزاد گفت.

-باشه! فقط بگو شرطی بازی نکنن. حال کلکل ندارم. می دونی که از

خیلی هاشون دل خوش ندارم.

آزاد خندید و گفت:

-چشم!

ونداد بعد از تمام کردن بشقابش، از سر میز بلند شد. بشقاب و قاشق

را شست و بالای آب چکان گذاشت. نمی توانست با سر و وضع آشفته

برود.

-خوب بود چمدون و آوردی!

آزاد سر تکان داد. رفتارهای ونداد پارادوکس تلخی را به وجود آورده بود. برای او ونداد حکم ستون آن عمارت را داشت؛ ولی خیلی وقت بود با رفتنش زلزله به پا شده بود و آن خانواده ی خوشبخت در حال از هم پاشیدن بود. کسی نمی فهمید که نقش ونداد چه بود. همه او را فقط یک نوه، برادرزاده، فرزند می دیدند. ونداد با محبت های زیر پوستی اش دست ان خانواده را گرفته بود. از پدربزرگش گرفته تا حسام که چشم دیدن او را نداشت. آزاد جرعت این را نداشت که بپرسد. دلیل آنها چی بود. فقط دلش خنک شده بود که حرفش را زده بود. سرش را تکان داد و شماره ی صاحب سالن را گرفت.

در چمدان را باز کرد. می دانست می خواهد چه بپوشد. شلوار کتان و یقه اسکی ذغال سنگی. بعد از پوشیدن لباس هایش، ساعت بند چرمی صفحه گردش را که سه عقربه داشت و خدا تومن پولش بود را به دست چپش کرد. با شانه موهای خیشش را شانه زد و بالا داد. انگشتر را در انگشت اشاره ی دست چپش انداخت. نگاهی به چهره ی

مرتبش انداخت. مثل همیشه خوب! ته ریش اش را مرتب کوتاه کرده بود. موهای قهوه ای لختش روی پیشانی اش ریخته بود. نگاهی به دفترچه انداخت. صفحه اش را بست و داخل کشو گذاشت. شب که می آمد ادامه اش را باید می خواند. پالتو و شالگردنش را برداشت. از اتاق بیرون آمد. آزاد با دیدن او، از آوا خداحافظی کرد و گفت:

-بزن بریم داداش! با مهران هماهنگ کردم. تو گیم گفتم. بیشتریا گفتن میان.

سری تکان داد. گوشی و کیف پولش را داخل جیب پالتوаш گذاشت و باهم به سمت در رفتند. چکمه هایش را پوشید. در را قفل کرد و به سمت آسانسور مجتمع رفتند. ونداد سکوت را شکست و گفت:

-نگفتی چی گفتی که بادمجون کاشت پای چشمت؟

دکمه ی پارکینگ را زد و به خودش در آینه خیره شد.

-جونم واست بگه که! اومدن خونه! منم پتروس شدم. گفتم عه؟ عاشقی حرام شده؟ اگه حرام شده مامان بابا و عمو و زن عمو هم باید از هم جدا شن! شماهم باید خانم جون و طلاق بدی! هیچی دیگه

یکم قلمبه سلمبه هم گفتم. اونم خیلی خونسرد زد تو دهنم گفت
گمشو پیش همون پسره ی لاعبالی!

چیزی نگفت. این روزها سکوت را به هر چیزی ترجیح می داد. با باز
شدن در وارد پارکینگ شدند. در ماشین را باز کرد و سوار شد. باید
پیدا می شدند. مخصوصا عمویش! با سوار شدن آزاد که از هر دری
حرف می زد تا فکر او را از درگیری نجات دهد. کمربندش را بست و
راه افتاد. نگهبان با دیدن او در را باز کرد. تک بوقی برای او زد و به
سمت چپ کوچه رفت. یاد حرف های نهال افتاد. صدای لرزانش! حال
بدش که فواد مقصر بود. حرف های بهزاد. باید به فواد زنگ می زد.
امروز از نهال خبر نداشت. همین که صدایش را هم می شنید کافی
بود. از کی مجنون شده بود خودش خبر نداشت؛ ولی در این شرایط
سعی در پنهان کردن علاقه اش نداشت. دستش را جلو برد و ضبط را
روشن کرد. صدای محسن ابراهیم زاده پیچید. آزاد متعجب گفت:
-به به پیشرفت کردی! بلاخره آوا کارش و کرد.

بیخیال دستش را لبه ی پنجره گذاشت و فکرش را سعی کرد آزاد
کند.

بیا برگرد از این شبا دلم پره آخه دل از دلت نمی بره
بیا پیشم از حاله دل برات بگم به خاطرت با دنیا من بهم زدم
بیا پیشم ببین که بی هوا شدم نفس نبود که داد بی صدا شدم
ببین حاله این دل خرابه و نفس نفس نبود تو عذابه و
بی قرارم نتونستم که آرومت کنم دلشو ندارم نمی تونم فراموش کنم
بی قرارم من و شهر و قدم بارون و نم بی قرارم
بی قرارم نتونستم که آرومت کنم دلشو ندارم نمی تونم فراموش کنم
بی قرارم من و شهر و قدم بارون و نم بی قرارم
دلی که می بره از آدما پره از هرچی که پیش اومده حسابی دلخوره
عذاب می کشم یه اه می کشم نمی دونی که این روزا نیستی چه می
کشم.

در آهنگ غرق بود که با عوض شدن آن با آهنگ دلبرم دلبر، چشم
غره ای به آزاد رفت. آزاد لبخندی به پهنای صورتش زد. دستانش را
برهم کوبید و شروع کرد به خواندن.

-دلبرم ونداد خانه خرابم کرد دلبرم ونداد خانه خرابم کرد

به چشمان قهوه ای تو اسیرم خدا می دونه دل از تو نگیرم

بیا دردت به جان عاشق تو نمیری نهال به جای تو بمیرد

با ضربه ای که به سر آزاد خورد. قهقهه زد. اخم های ونداد درهم شد.

صدای ضبط را کم کرد. که آزاد با خنده گفت:

-وای خدا! بسوزه پدر عاشقی! داشتم ازت ناامید می شدم مجنون
خان!

حواسش را به رانندگی داد و گفت:

-یک دور از جونی نگي يه وقت!

دستش را جلو آورد و صدا را زیاد کرد. گونه ی ونداد را گرفت و همان

طور که گونه اش را می کشید با خنده گفت:

-گفتم بری سفر آروم می گیرد ندونستم که از دوریت می میرد

بهت گفتم برو هر جا که می ری به شرطی خاطراتش رو نگیری

با خاموش شدن پخش و فشار دادن مچ دستش توسط ونداد، دست از

لودگی کشید و با جدیت یقه ی کاپشنش را صاف کرد و گفت:

-خب کجا رسیدیم؟

-به این که دست از حرف زدن بکشی و مثل آدم یک جا بشینی!

اخم هایش را درهم کشید و گفت:

-اینم بد می خوام حال تو خوب کنم؟

پشت چراغ قرمز ایستاد. از جلو نگاه نگرفت.

-حاله من خوبه!

نیشخندی در جواب پسرعمویش زد و سکوت کرد. بعد از یک ساعت

ترافیک، جلوی سالن ایستاد. ماشین خیلی از دوستان آزاد در

پارکینگ پارک بود. با پر بودن پارکینگ دنده عقب گرفت تا خارج

شود که با ایستادن سانتافه ی مشکی متالیک روی ترمز زد. صدای

آزاد آمد.

-چرا ترمز گرفتی؟

دستی به پیشانیش کشید. بازهم رو در رویی با یکی از آدم های

زندگیش! انگار کیانمهر بو می کشید. هر جا می رفت اوهم سبز می شد. از آینه سرنشین هارا نگاه کرد. یک دختر هم همراهش بود. آزاد گردنش را به عقب چرخاند. با دیدن کیانمهر و ساره گفت:

-داداش برگرد بریم یک جای دیگه! همین جوری اعصابت ب... .

کیانمهر لبخندی به ونداد که از آینه نگاهش می کرد زد. موقعیتش را جور کرده بود. از وقتی فهمیده بود ونداد به تهران برگشته، او هم خودش را رسانده بود. بی اعتنا به گفته ی آزاد فرمان را چرخاند و تا انتهای پارکینگ رفت. آزاد چنگی در موهای بورش زد و گفت:

-ونداد یک موقع دعوا نکنی با این یارو!

سرش را به سمت آزاد برگرداند.

-من اهل دعوام؟

دستش را مشت کرد و روی پایش زد.

- این مدت همه بدجور رو اعصابت رفتن. با دیدن این دختره ساره و کیان مطمئنم یک کار دست خودت می دی!

با خالی شدن جای پارک. دنده عقب گرفت و ترمز دستی را کشید.

ماشین را روی حالت پارکینگ قرار داد. کمربندش را باز کرد و کاملاً بی تفاوت گفت:

-نمی دم نگران نباش! اگه می خواستم کار دست خودم بدم الان کنارت نشسته بودم.

بدون زدن حرفی، پیاده شد. آزاد لعنتی نثار مهران که به کیانمهر خبر داده بود گفت و پیاده شد. ونداد پالتواش را مرتب کرد. آزاد به سمت او رفت. بعد از قفل کردن ماشین، باهم به سمت در رفتند. در شیشه ای را هل داد. از در سمت چپ کیانمهر و ساره وارد شدند. باهم رو در رو شدند. آزاد، کیانمهر را از نظر گذراند. شلوار جین تیره و بافت مشکی! ونداد سری به نشانه ی سلام تکان داد و به سمت در ورودی باشگاه رفت. صدای خنده ی چند نفر را شنید. پای ثابت بولینگ و بلیارد بودند. خلاف همیشه که جمع مردانه بود. چند دخترهم اضافه شده بودند. مهران که صاحب باشگاه بود با دیدن ونداد و آزاد به سمتشان رفت و با خوشحالی گفت:

-چه عجب اومدین ستاره های سهیل!

آزاد را در آغوش کشید و اشاره ای به ونداد جدی کرد و گفت:
- همه اش تقصیر ونداده او نمی اومد. می دونی که بدون داداشم جایی
نمی رم!

مهران به پشت او زد و از بغلش بیرون آمد و با ونداد دست داد.

- سلام مهران جان! می بینم خوب کار و بارت گرفته ها!

مهران لبخندی زد و گفت:

- شکر خدا! راضی ایم به رضای خدا! ای آره بدک نیست. برای پولداران
مرفه خوب گرفته.

دستش را فشار داد. با وارد شدن کیان و ساره، اشاره ای به مبل ها
کرد و گفت:

- بفرمایید!

نگاه دو نفر را روی خودش حس کرد. نگاهی به اطراف انداخت. همان
دخترهایی که در روسری فروشی دیده بود. چند نفر با دیدن آزاد به
سمتشان آمدند. سقلمه ای به ونداد که اطراف را می کاوید انداخت زد

و گفت:

چرا مثل ماست وایسادی؟ بیا بریم دیگه!

آزاد به سمتشان رفت؛ اما ونداد ایستاد. از آمدن پشیمان شده بود. خیلی وقتی می گذشت که اهل جمع های دوستانه و شلوغ نبود. آزاد همان طور که احوالپرسی می کرد اشاره ای به ونداد کرد و گفت:

به خدا بابام نمی ذاره! نگاه چجوری اطراف و نگاه می کنه!

یکی از آن پسرها که هیکل ریزه تری داشت گفت:

باید قدر بابات و بدونی!

چند قدم به سمت آنها برداشت. با روی باز خوش آمد گفتند و ابراز دلتنگی برایش کردند. چندسالی بود که نیامده بود. با نزدیک شدن دو دختر، آزاد ابرویش را شیطانی بالا انداخت.

مگه نگفتم جمع مردونه؟

آرمان که پسر خوشگذرانی بود و همیشه پشتش به پدرش گرم بود روبه آزاد با شوخی گفت:

-نگار خیلی دوست داشت اینجا رو ببینه برای همین باخودم آوردمش!
اشکالی که نداره؟ هنوز اهل بیلیارد هم هست.

پیمان نگاهی به آزاد و ونداد انداخت و گفت:

-شما دوتا هنوزم چشم و گوش بسته با دخترا نمی پرین؟

آزاد لبش را گاز گرفت. صدایش را نازک کرد. بازوی ونداد را که با
لبخند محوی به حرف های به قول خودش چرت و پرت آنها گوش
می کرد. گرفت.

-خدا مرگم بده! شوهر به این هرکولی دارم دنبال شوهر مردم باشم
که چی؟

نگار و همان دختر که دوستش بود. با دیدن ونداد که آن شب ضایع
شده بودند به او سلام کردند. ونداد جوابشان را داد. نگار دستش را
جلو برد و لبخند به ظاهر شرمنده ای زد و گفت:

-بابت اون شب معذرت می خوایم. نباید به سلیقه اتون شک می
کردیم.

نیم نگاهی به دستش انداخت.

-مهم نیست! واستون درس شد در کاری که بهتون مربوط نیست
دخالت نکنید!

اخلاق همیشگی او بود. آن هم در مقابل دخترها؛ ولی باعث سرخ
شدن مجدد آنها شد. آرمان که این اخلاق ونداد برایش تازگی نداشت.
دست نگار را که خشک شده جلوی ونداد دراز شده بود را گرفت.

-اخلاق ونداد جان همینه ناراحت نباش!

با شنیدن صدای کفش های ساره، دست از حرف زدن کشیدند ساره
با همان صدای آرام و دلربا گفت:

-سلام فرندس!

پسرها با او خوش و بش کردند و بعدهم به سمت سالن رفتند. آزاد و
ونداد با کیانمهر و ساره، ماندند. نگاهی به ونداد انداخت و گفت:

-سلام ونداد!

بی تفاوت نگاهش کرد.

-سلام خانم سالاری!

در چشمانش یک ذره پشیمانی ندید. انگار معذرت خواهی و ابراز
پشیمانی با این خانواده غریبه بود.

-خوبی؟ شنیدم رفتی مشهد. خوش می گذره بدون ما؟

با حلقه شدن دست کیانمهر دور شانه هایش، به جای ونداد جواب
داد.

-مگه می شه با نهال باشه و بد بگذره؟

ساره با شنیدن این حرف، به ظاهر تعجب کرد و سرش را به سمت
کیان برگرداند و گفت:

-واو! جدی که نمی گی؟ باید می فهمیدم پس که چرا انقدر خودش و
به آب و آتیش می زد برای اون دختره ی هیچی ندار!

بازهم بی قرض حرف زده بود. از درون گونه اش را گزید. ساره قصدش
تحریک کردن ونداد بود. آزاد نگران به پسرعمویش چشم دوخت.
خودش را کنترل کرد تا چیزی نگوید. درونش غوغا شد. دست به
سینه ایستاد و هر دوی آنها را از نظر گذراند. خنده ی آرامی کرد و
گفت:

-فکر نکنم به شما مربوط باشه که جایگاه نهال تو زندگی من چیه!
مراقب خودتون باشین یک وقت سرمایه اتون نره رو هوا، و خدایی
نکرده نیفتین پشت میله های زندان! شاهد جلوتون ایستاده نه؟
کیانمهر ساره را کنار زد و جلوی ونداد که یک سر و گردن ازش بلند
تر بود ایستاد. در دلش به قولی که به الهام داده بود خندید.
-توهم مراقب پرونده ی وکالت باش وکیل پایه یک دادگستری! یک
پای توهم به این قضیه وصله!
ونداد با صدا خندید و روبه کیان که از کنارش رد شد گفت:
-پس منتظر باش! خودت و آماده کن.
ساره با حرص به ونداد نگاه کرد و پشت سر کیانمهر رفت. با این
عکس العمل آنها، شروع کرد به خندیدن.
-ترسیدم دعوا درست کنی!
با همان لبخند نگاهی به او انداخت و یکی به شانه اش زد.
-ترس! هرکسی هر لقبی که به دیگران نسبت می ده خودشه! بیا

منتظر عکس العملی از سمت آزاد نشد. بازوش را کشید و به سمت در سالن بولینگ هدایتش کرد. صدای آهنگ ملایم انگلیسی بر همه می افزود. مهران کنترل را برداشت و مانیتور هر قسمت را صفر کرد. صدای بهم خوردن توپ به پین ها از سالن کناری می آمد. مهران به سمت آنها رفت و با صدای بلندی گفت:

-سرگرمی بازی می کنین یا مسابقه می دین؟ کی تو کدوم اپروچ؟
برایش مهم نبود. دست به سینه به مهران خیره شده بود. آرش که کنار کیانمهر ایستاده بود گفت:

-همه ی بازی بولینگ به مسابقه اشه. نظرتون چیه؟
اکثرا نظرشان را اعلام کردند. ونداد هم به اجبار موافقت کرد. مهران روی میز گرد رنگ نشست و در بطری استیلش را باز کرد و با انگشتش تعداد را شمرد و گفت:

-خب! نه نفرین! می تونین به سه گروه تقسیم شین! هرکسی که تونست رقیباش و بزنه باید با اون دو نفر گروه دیگه که بردن بازی

کنه؛ ولی اولش شرطتون و بگین مثل اون سری دعوا نشه!

یک جرعه از آب خورد و منتظر به بقیه چشم دوخت.

-خب؟ سر چی؟

سنگینی نگاه کیانمهر را روی خودش احساس کرد. بی تفاوت نگاهش کرد و آزاد روبه مهران گفت:

-شرط حرامه!

صدای خنده ی جمع بلند شد. خودش هم از زدن این حرف خنده اش گرفت. ساره و کیان هر دو به ونداد خیره بودند. کیان با پشیمانی و ساره با ترس! هر دوی آنها می دانستند حرف ونداد سروش حرف است. به عمل می رسید. روی هوا نبود. مهم ترین دلیل بودن کیانمهر هم همین بود. هرچند حرفه ای بود و چند سالی بود که بازی می کرد؛ اما امروز قصدش برد نبود.

-هر کی که از این سه گروه رفت بالا! به یکی از دو گروه دیگه به

انتخاب خودش، یک کاری می گه و اون هم باید انجام بده!

به ترتیب همه قبول کردند. پیشنهاد بدی نبود. گروه بندی شدند.

ونداد، آزاد و یکی از آن دخترها در گروه ونداد. و کیانمهر، ساره و آرمان در یک تیم. بقیه هم در گروه جدا! اسم هایشان را داخل مانیتو وارد کرد. پالتوش را در آورد. نفرات اول از هر تیم بالا رفتند. همان طور که فکر می کرد. دخترها هیچی از بولینگ سرشان نمی شد. نفر دوم از هر تیم رفتند و در آخر هم ونداد، کیان، آرش! حریف های قدری بودند. کیان لبخند پیروزی زد و به سمت توپ ها رفت. سنگین ترینش را برداشت و در دست چپش گرفت. آزاد صدایش را آرام کرد و کنار گوش ونداد گفت:

-اگه بردی می خوام چی بگی؟

شاید این بازی سرحالش می آورد. چیزی نگفت و یکی از توپ ها را بر اساس اندازه ی انگشتانش برداشت. نگاهی به پین ها انداخت. شاید یک برنده شدن می توانست حالش را جا بیاورد. بین پین های یک و سه نشانه گرفت و به آرامی توپ را پرتاب کرد. آزاد با اضطراب دستانش را برهم فشار داد که با ریخته شدن تمام توپ ها یوهویی گفت. بعد از یک ساعت بازی. همان طور که در ذهنشان بود. ونداد، کیان و آرش از هر گروه باید باهم مسابقه می دادند. به سمت صندلی

خاکستری که به سر میز وسط بود رفت و نشست. موهایش را کنار زد. نگار به سمت دوستش رفته بود و با ساره مشغول صحبت بودند. کتف سمت راستش درد گرفته بود. با دست چپش بالا پایین کرد که آزاد با لبخند بطری آب را به سویش پرت کرد و گفت:

-بیا قهرمان بخور! تشنه ای حتما! پسرعموی منی دیگه چه می شه کرد.

در آب معدنی را باز کرد و یک جرعه ازش خورد. امتیازات او و کیانمهر که خودش را پیروز این بازی می دانست اختلاف کمی داشت. فکرش دیگر درگیر عمارت و حرف های پدربزرگش نبود. آزاد نگاهی به ونداد خونسرد انداخت و گفت:

-عاشقتم داداش!

ابروهایش از بی مقدمه شنیدن این حرف از زبان آزاد بالا رفت. چرا؟

دست به سینه به صدلی تکیه داد. سنش یک مقدار بیشتر از چهره اش می خورد. نگاهی به انگشتر دست چپش انداخت. عاشق آن

انگشتر عجیب بود. بماندی زمزمه کرد که مهران به سمتشان رفت و گفت:

خب! این سری فقط حق یک مرتبه بازی کردن دارین! هرکی بتونه با پرتاب اول همه ی پین ها رو بریزه باید تن به خواسته بده! البته اینم بگم شانسه دیگه!

کیانمهر یاد گذشته افتاده بود. او در این چندسال که فهمیده بود ونداد از خانواده طرد شده است کارهای زیادی کرده بود تا کمی عذاب وجدانش را نشان دهد. هم به اصرار الهام بود و هم حس درونی خودش! هر سه ی آنها بلند شدند. هم تیمی های هر نفر صاف نشستند و حواسشان را به بازی آن سه نفر دادند. مهران هر سه مانیتور را صفر کرد. تا ده شروع کرد به شمردن. نفر اول آرش بود. نگاه ها روی او زوم شد. توپ را برداشت و به سمت جلو یک قدم برداشت. به پین ها خیره شد و سر داد. با افتادن همه ی پین ها به جز یکی که در وسط قرار داشت. لعنتی زمزمه کرد. دست به سینه منتظر شد. ساره خودش را دخالت داد.

چطوره هردوشون باهم پرتاب کنند؟

صدای آره گفتن همه، مهر تایید را زد. توپی که آن دفعه بازی کرده بود را برداشت. فقط یک ضربه کافی بود تا به خواسته اش برسد. فکرش را از هرچیزی که حواسش را پرت می کرد. آزاد کرد. پسرعمویش، دستان یخ زده اش را مشت کرد و جلوی دهانش قرار داد. نیم نگاهی به دو دوست قدیمی انداخت. قانون بازی را می دانست. با سه گفتن مهران! توپ را رها کردند. هم زمان باهم! بدون اتلاف وقت، آزاد هیجان زده بلند شد. نگاه ها روی توپ ها بود. کیانمهر بی تفاوت نگاهش بین دو توپ در جریان بود. با خارج شدن توپ قرمز رنگش از لین، لبخند نامحسوسی زد. سریع به توپ ونداد نگاه کرد. همه ریخت. چند لحظه صدایی از کسی در نیامد. با ابراز خوشحالی آزاد و دست زدنش به خودشان آمدند. بعد از یک مدت طولانی خندید. آزاد دو پله را بالا رفت و ونداد را در آغوش کشید. ساره به سمت کیانمهر رفت و متعجب نگاهش کرد. او کسی نبود که به این سادگی همچین اشتباهی را مرتکب شود. همه به سمت ونداد رفتند و ابراز خوشحالی کردند. ونداد هم با روی باز ازشان تشکر کرد. کیانمهر که باختن را قبول کرده بود مانند این چند وقت لبخندی زد.

مهران لبخند بزرگی به لبانش نشانده و گفت:

-خب ونداد جان کدوم یکی از رقیبات و انتخاب می کنی؟

در این چندسال کسی از رابطه ی شکرآب آن دو دوست خبر نداشت.

ساره رنگ صورتش مانند گچ دیوار شده بود.

یک قدم به سمت میز رفت و جرعه ای از آب معدنی خورد. جدی به

کیانمهر نگاه کرد و گفت:

-ایشون!

دیگه رسماً ساره قالب تهی کرده بود. آرش نفسش را رها کرد. ساکت

به لبان ونداد خیره شدند. روی صندلی نشست و اشاره ای به صندلی

جلویش کرد و گفت:

-بشین تا بگم!

می توانست زیر حرفش بزند و باختش را کتمان کند؛ ولی خودش

خواسته بود. به هر ریسمانی چنگ می زد تا جبران کند. ونداد که

دلیل رفتار کیانمهر را نمی فهمید نفسش را رها کرد.

-خب جناب سالاری! می تونستم دوتا چلو پات بذارم؛ ولی خب یک

پارادوکسی ایجاد شد. بخاطر همون چندسال و حرمت اون دوستی از خیر گزینه ی دوم گذشتم.

تماس چشمی بین آنها برقرار شد. پوزخندی ونداد با یاد اتفاقات چندسال پیش زد و ادامه داد.

-ولی به این معنا نیست فراموش کردم. خب بریم سراغ شرط! نیما خسروی می شناسیش نه؟

آزاد و کیان تعجب کردند. فکر آنها نهال بود؛ ولی ونداد نیما را نام برده بود. از فکرهای درون ذهن وکیل کار کشته این بعید نبود. کیانمهر خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-خب؟ می شناسمش.

با انگشتش روی میز زد.

-گوشیت و در بیار شماره ی امیری رو بگیر!

کیانمهر توقع رفتار بهتر نداشت. این مردی که جلوییش با نگاه خشمگین و جدی نشسته بود را نمی شناخت؛ ولی می دانست باید به حرف های ونداد عمل کند. گوشی را از جیب شلوارش درآورد.

-بهبش بگو سهام تو همین الان با نصف قیمت به نیما خسروی بفروشه
و از این دوئل کنار بکش!

آزاد رسماً چشمانش اندازه ی گردو بزرگ شده بود. کیانمهر بی خیال
خندید و گفت:

-دیگه چی؟

آزاد که متوجه حرف او نشده بود یک قدم به سمت میز برداشت و
گفت:

-زدی زیر شرط راحت بگو!

ساره که انگار با شنیدن شرط ونداد خیالش راحت شده بود روی
صندلی کناری نشست. نگاه متعجب و ناباور همه ی آنها روی ونداد و
کیانمهر بود. چندلحظه به سکوت سپری شد.

-خب؟ قبول نمی کنی؟

کیانمهر نگاهی به اطراف انداخت. چند نفر دیگه هم که از سالن کنار
رد شده بودند هم ایستاده بودند. از نگاه ونداد چیزی را نمی فهمید.
خودش را عصبانی نشان داد؛ اخمی بین پیشانی اش نشانده؛ اما واقعیت

این بود حتی اگر ونداد هم این درخواست را نمی کرد. او از این دوئل کنار می کشید. همان طور که قول داده بود. عصبانیت این مرد برای ونداد لذت بخش بود. اینکه دارد بخاطر پول حرص می خورد او را به وجد می آورد. انتقام نیما را ونداد می گرفت.

-باشه!

منتظر به او خیره شدند. بیخیال شماره ی امیری را گرفت. به بوق سوم نرسیده بود که صدای امیری بلند شد.

-سلام آقای سالاری! مشتاق صداتون. چند روزیه نمی بینمتون!

این مسابقه حال خوبی به او داده بود. کیانمهر نیم نگاهی به ونداد انداخت.

-سلام قربان! بله برای کاری اومدم تهران چند روز دیگه برمی گردم.

-خیر باشه بابا حالشون خوبه؟

آزاد نگاهی به صفحه ی گوشی اش که در حال ضبط صدا بود

انداخت. چه قدر امروز روز خوبی بود. البته اگر قسمت حاج مجتبی را

فاکتور می گرفت. مهران روی صندلی کنار ونداد نشست. بحث او با

بقیه جدا بود. با هزار وام و قسط این باشگاه را در بالاشهر تهران خریده بود. از قشر مرفه نبود؛ ولی دورادور با ونداد و کیانمهر رفت و آمد داشت.

-بله حالشون خوبه! راستش من یک تصیمی گرفتم که ...

ونداد گردنش را کج کرد. کتفش درد می کرد. حس عجیبی که به مرد داشت باعث زدن این حرف شده بود. حال خوب نهال هم به نیما بستگی داشت.

-که کنار بکشم! کارهای آژانس هست. برای همین سهامم رو به آقای خسروی می فروشم!

صدای ناباورانه ی امیری آمد.

-جدا که نمی گی؟

در تیر رس نگاه ونداد بود؛ ونداد به بیخیالی کیانمهر شک کرده بود. از او بعید بود. پول به جان او بند بود.

-چرا مهندس جدی می گم. سهام من و برای فروش بذارید. با وکیلتم تماس می گیرم!

امیری که از لحن جدی کیانمهر جاخورده بود. اشاره ای به وکیل کیانمهر که صحبت های او را شنیده بود کرد.

-لازم نیست. وکیلتون اینجا هستن!

ونداد می دانست، کیانمهر به وکیل هایش وکالت تام می دهد. حالا نوبت او بود. شاید این گونه می توانست خودش را قانع کند و از عذاب وجدانش کم کند. کیانمهر با در بطری فلزی بازی کرد. بعد از چند لحظه صدای وکیل او آمد.

-مطمئنین قربان؟

-آره!

بعد از چند ثانیه، صدای امیری آمد.

-سهامتون رفت برای فروش!

خدانگه داری زمزمه کرد و گوشی را پایین آورد. ونداد از روی صندلی بلند شد.

-کار خوبی کردی مهندس سالاری! سلام من و به پدرت برسون!

کار ونداد در ذهن هیچکدامشان نمی گنجید. آزاد ضبط را قطع کرد.
-راحت شدی؟ آگه پیشنهاد و نمی دادی هم می خواستم کنار بکشم.
گذشته ی خوبی نداشتم یادته که!

ونداد جا خورد. یک لحظه به چیزی که در چشمان کیانمهر دیده بود
شک کرد. سرش را تکان داد و باری دیگر نگاهش کرد. اشک در
چشمانش حلقه زده بود. ونداد تحت تاثیر او قرار نگرفت.

- خوبه خودت می دونی، پس مرد باش عین آدم برو به اشتباهات
اعتراف کن! چون آگه با پای خودت نری خودم میام سراغت! به
گوشتم که رسوندن ونداد دیگه برای حرف هیچ احدالناسی طره خرد
نمی کنه. نه؟ بری بیای این دفعه همون جایی که باید چندسال پیش
می بودی می ری.

صدای نازک ساره، به پشتیبانی پسرعمویش آمد.

-داری الان تهدید می کنی؟ می دونی چه جزایی داره؟

هر دو دستش را در جیبش فرو کرد و گفت:

-یادآوریه اسمش! نه تهدید!

صدای بلند مهران که بدجور بخاطر رفتار آنها عصبی شده بود. آمد.

چه خبره اینجا؟ می‌خواین هم و تهدید کنین برین یک جای دیگه.
نمی‌بینین ملت دارن نگاهتون می‌کنن؟

چند قدم به سمت عقب برداشت. پالتواش را روی ساق دستش
انداخت و روبه مهران با لحن همیشگی آرامش گفت:
-بحثی نمونده که بیرون زده شه! بابت امروز ممنونم.

از بقیه که مبهوت خیره شده بودند خداحافظی کرد و همراه آزاد
خارج شد. با رفتن آنها، کیانمهر چنگی در موهایش زد و انگشت اشاره
اش را به سمت آنها گرفت و گفت:

-بابت امروز معذرت می‌خوام دعوا بین همه ی رفاقتا هست.

آزاد با خوشحالی در را هل داد روبه ونداد گفت:

-نظرت چیه بریم نهار بخوریم؟ هوم؟

انرژیش تحلیل رفته بود. سوییچ ماشین را به سمت آزاد پرت کرد.

-رانندگی باتو! هر جا می‌خوای بری برو! فقط خلوت باشه!

در سمت کمک راننده را باز کرد و سوار شد. آزاد سوار ماشین شد. ونداد کمر بندش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چند لحظه در سکوت سپری شد. آزاد فکرش را به زبان آورد.

-ونداد این الان یک نوع قمار بود نه؟

دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

-مجانی سهام شو برای فروش نداشته. اگه مجانی بود آره قمار حساب می شد؛ ولی پول شو می گیره می فروشه! پس قمار نیست.

آزاد خوشحال بود؛ ولی اگر بازهم به گوش پدر بزرگش می رسید یک جنجال دیگر در راه داشتند. انگار ونداد فکر آزاد را خواند که دستش را روی درجه ی بخاری برد و زیادش کرد.

-همه ی القاب که نسبت دادن قماربازم روش!

آزاد چنگی در موهایش زد و گفت:

-خب تو که بلاخره لقب قمار بازم رو اسمت اومد. چرا نگفتی بدون

پول سهام ها رو بفروشن؟

با شنیدن این حرف از زبان آزاد، شروع کرد به خندیدن. از ته دل

خوشحال بود که نیما را از این مخمصه نجات داده است. به چهره ی جدی آزاد خیره شد. خنده اش را خورد. جدی شد. از هرکسی این حرف را توقع داشت به جز آن!

-تو چی درمورد من فکر کردی آزاد؟ نکنه کم کم داره باورت می شه؟
آب دهانش را محکم قورت داد و ماشین را کنار خیابان پارک کرد. حرف هایی که پشت سر او بود را همه باور کرده بودند. حتی آزادی که می دانست پسرعمویش گناهکار نبوده. انگار باورش شده بود و این، ونداد را آتش زد. عصبی خندید. دستش را روی صندلی آزاد گذاشت و با لحن غیردوستانه ای گفت:

-گوش کن پسرعموجان این جمله رو خوب آویزه ی گوشت کن! آره
ونداد سروش بعد 34 سال عاشق دختری شده که شوهر داشته.
انکارم نمی کنه. همون زمان که زن اون مرتیکه ی بی همه چیز شد
عاشقش شده بود؛ ولی وقتی اسم یکی اومد روش! وقتی دختری
محرمش شد به نهال فکر نکرد. فراموشش کرد. سعی کرد فکر و
ذکرش و بده به او دختر که نشون کرده بودن.

صدایش اوج گرفت. مگر یک آدم چه قدر تحمل داشت؟ سکوت کرده

بود که حرمت ها نشکند؛ ولی چه قدر؟ آزاد به پسرعمویش که سعی می کرد رفتارش را کنترل کند نگاه کرد. چه قدر ونداد این روزها غریبه بود.

- ونداد هرچه قدرم عوضی باشه هرچه قدر هم بهش بگن کلاهدار و خیانتکار، هرچه قدر بگن نالایق ترین وکیل روی کره ی زمین! قمار بازه! کاری نمی کنه که جلوی خدای اون بالا سر شرمنده شه! ونداد انقدر عوضی نیست که به زور پول از مردم بگیره! اگه دیدی اون کار و کردم فقط و فقط بخاطر این بود که بیشتر از این همون دختری که مسبب حال بدش منم و به اون حال و روز نندازه! برای اینکه بشینه سرجاش! برای اینکه سهمش و به قیمتی نده که یک میلیاردی مثل بهزاد سلطانی نتونه بخره! برای این که نیمایی که اون همه زحمت کشید تا نهال و نیاوش رو به جایی برسونه بعد پنج سال، انتقام قلب شکسته ی دخترش و بگیره! ونداد ماله حروم خور نیست. هنوز که ماله مردم و نخورده بعد سی و چهارسال زندگیش به این نکبت باریه که هرچی حرف می زنه هیچکی باورش نمی کنه، اگه یک درصد این کاره بود که الان تو جهنم بود!

بدون توجه به آزاد که مبهوت به او خیره شده بود. کمر بندش را باز کرد و گفت:

-این ماشینم برگردون به صاحبش!

در را محکم بهم کوبید تا بلکه یکم از حرص دلش خالی شود؛ ولی مگر می شد؟ این حرف ها را برای اولین بار زمزمه کرده بود. خسته شده بود از بس به هر دری زد و به در بسته رسید. توقع داشت لااقل آزاد باورش کند. به سمت خیابان رفت. آزاد با حلاجی کردن حرف های ونداد در ذهنش، سرش را روی فرمان گذاشت و نالید. بابت حرفی که زده بود شرمنده بود. ونداد دستش را برای تاکسی بلند کرد و سوار شد. سرش در حال انفجار بود. هیچکس باورش نکرد. برای اولین بار تهی بود. کاش زودتر تمام می شد. راننده نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی ونداد انداخت و گفت:

-سلام! کجا تشریف می برید؟

بدون نگاه کردن به او گفت:

-لطفا مستقیم برید.

زیر حرف های مردم شانه هایش خم شده بود. پیش کی می رفت و گله می کرد؟ سرش را بر شانه ی چه کسی می گذاشت و از بی معرفتی خانواده اش می گفت؟ چشمانش را بست. مرد دلش به حال ونداد سوخت. حواسش را به رانندگی داد.

با سرعت خودش را به دفتر امیری رساند. از وقتی این خبر در شرکت پیچیده بود. همه ای آنجا را در بر گرفته بود. باورش نمی شد. کیانمهر سالاری سهامش را نصف قیمت می فروشد. وارد دفتر شد. منشی نگاهی به نیما که سر از پا نمی شناخت انداخت و گفت:
—خوش اومدید قربان! منتظرتون هستن.

سری تکان داد و نفس عمیقی کشید. شادی اش غیرقابل وصف بود. دکمه ی کتش را بست. چند تقه به در زد و وارد شد. از صبح که پول را به حساب وکیل کیانمهر سالاری انتقال داده بود روی پای خودش بند نبود. فقط چند امضا مانده بود تا بزند و سهام به نامش شود. با صدای بفرمایید امیری وارد اتاق شد.

-خب آقای خسروی بفرمایید بشینید. بالاخره بعد چندسال یک نفر از این دوئل خارج شد.

سلامی کرد و جلوی وکیل کیانمهر نشست. خودکار را از روی میز برداشت. قسمت های مربوط به سهام را امضا زد. با تمام شدن برگه ها آن را به امیری تحویل داد. خوشحالش اجازه ی این را نمی داد که به عجیب بودن این مسئله فکر کند. فرخ زاده با اکراه خداحافظی کرد و به سمت بیرون رفت.

-خب آقای خسروی الان کل شرکت به این بزرگی به نام شما شده! نمی خواین این خوشحالی رو جشن بگیرید؟

لبخندی روی لبانش نشست. اینکه آخر کیانمهر را کنار زده بود. به مزاجش خوش آمده بود. الان دیگر می توانست برود. آن قدر ثروت به نام نیاوش و نهال می خورد که بدون نیاز به آن زندگی کنند. سرش را پایین انداخت و گفت:

-چرا تو فکرش هستم. از شما هم ممنونم آقای امیری!

از سرجایش بلند شد. با او دست داد و اتاق کار مدیر عامل را به مقصد

اتاق خودش ترک کرد. بهزاد با دیدن نیما که بعد از سالها از ته دل می خندید رفت. با صدای بلندی گفت:

-سلام قربان! تبریک می گم!

بهزاد را که خیلی در این راه کمکش کرده بود را در آغوش کشید.

-ممنونم ازت بهزاد!

اخمی کرد و از آغوش اش خارج شد و گفت:

-چاکر داداش نیما هستیم. من به خانواده ی شما خیلی مدیونم یادت که نرفته؟!

با تبریک گفتن یکی از همکارهایشان، حرف نصف ماند. بهزاد شلوغ

شدن سر نیما را غنیمت شمرد و به سمت خارج از شرکت رفت.

عجیب بود که ناگهانی پسرخاله اش این کار را کرده بود. کیانمهر

امکان نداشت پا پس بکشد. باید اول به نهال خبر می داد. شماره اش

را گرفت و به ستون در ورودی تکیه داد. چندبوق خورد که صدای

خواب آلود نهال در گوشه پیچید.

-بله بهزاد؟!

-سلام خانم خواب آلود. مگه شما نباید سرکار باشی؟

نهال غلتی زد و به شانه ی چپ چرخید و گفت:

-گیرم که علیک! نه سرکار نیستم. دیشب شیفت شب بودم. چی شده؟

سرش را به سمت طبقه ی بالا که بخاطر محافظ های شیشه ای دیده می شد برگرداند و گفت:

-یک خبر خوب دارم. بگم؟

با شنیدن این حرف، سریع سر جایش نشست و نگاهی به اطراف انداخت. نیاوش خواب بود. دستی درون موهای نسبتا بلندش کشید و گفت:

-آره دیگه بگو چی شده.

به نیما که در آن کت و شلوار ذغال سنگی برازنده شده بود خیره شد.

-نیما سهام کیانمهر و خرید! زنگ زدم اولین نفر بهت بگم.

نهال که هنوز در خواب به سر می برد. خودش را روی تخت رها کرد

و گفت:

-شوخی نکن بهزاد!

از نیما نگاه گرفت.

-شوخی چیه؟ می گم سهام کیانمهر و خرید.

آب دهانش را قورت داد. چند لحظه مکث کرد و بعد با صدای بلند شروع کرد به خوشحالی کردن. دستاش را مشت کرد و با صدای بلند گفت:

-آخ جون حساب اون پسره اومد دستش! خداروشکر!

همین که دین کیانمهر را داده بود به جبران خسارت شش سال پیش، حالش را از این رو به آن رو کرده بود. لبخندی روی لب های بهزاد نشست.

-خب دیگه من برم کاری نداری؟

باید سر از این تصمیم در می آورد. نهال با خوشحالی خداحافظی کرد. به سمت در خروجی شرکت رفت. باد سرد زمستانی صورتش را نوازش کرد. علامت برگشت را زد و اسم کیانمهر را سرچ کرد. مشکوک شده

بود. می ترسید بلای دیگری سر این خانواده بی آید. تماس را زد و گوشی را نزدیک گوش اش کرد. کیانمهر که تازه از سالن خارج شده بود با دیدن شماره بهزاد گوشی گران قیمتش را در از جیب شلوارش خارج کرد. حدس اینکه که باشد دور از ذهن نبود. تماس را وصل کرد.

-بله برادر زن؟

-تو که می خواستی از اول بکشی کنار چرا انقدر نیما رو اذیت کردی؟ ساره با قدم های تند خودش را به او رساند. کیان بی توجه به او سوار ماشین شد. حوصله ی ساره را نداشت. در را بست و قفل مرکزی را زد.

-اینم جای دستت درد نکنه است؟

بهزاد نفسش را بیرون داد و گفت:

-مطمئن باشم کاری به کارشون ندارم و خوشی شون و زهرمار نمی کنی یا باز باید آماده شن واس... .

کمر بندش را کشید و حرف بهزاد را قطع کرد.

-خیالت راحت! از شرمندگی نمی تونم باید چجوری تو چشماشون نگاه کنم. این جبران درصدی از کارهای گذشته است و قولی که به الهام دادم.

بهزاد دستش را از جیب شلوارش درآورد. لحن کیانمهر بی نهایت آرام بود. بی توجه به راست و چپ خیابان، در داشبرد را باز کرد و یک قرص آرامبخش برداشت.

-کاری نداری بهزاد؟

-عجیبه کیان! یک دفعه ضربه به سرت خورده آدم شدی!

تلخ خندید. بطری آب را برداشت و یک جرعه از آن را همراه با قرص نوشید.

-آدم نشدم. به خودم اومدم! خوشحال باش بهزاد! من خیلی وقته به نهال فکر نمی کنم. باید چند وقت دیگه بهم فرصت بدی تا هم تکلیف الهام معلوم شه هم به قولی که بازم به اون دادم عمل کنم. همه چی و از اول می گم و خودم و تحویل می دم.

بهزاد دلش برای کیانمهر می سوخت. انگار او هم چوب کارهایش را

خورده بود. هرچند هنوز هم بی اعتماد بود؛ اما اینکه کیانمهر زمین تا آسمان فرق کرده است کاملاً پیدا بود.

-نمی تونم باید چی بگم کیان! از اون ور هنوزم به خونت تشنه ام از اون ور دلم به حالت می سوزه.

بهزاد با نوک کفش اش به سرامیک زد. کیانمهر بی حواس وارد خیابان اصلی شد. هوای ماشین کمی سرد بود؛ اما برای او مهم نبود. -کاری نداری؟

-نه، بذار برای اولین بار بگم، مراقب خودت باش!

این حرف از بهزاد بعید بود؛ اما او دلش بزرگ بود. مهربان بود؛ اما زمانه بازی های بدی با او کرده بود. کیانمهر نفسش را بیرون داد.

-شرمنده بابت همه چی! خدافظ!

بهزاد خداحافظی زمزمه کرد و گوشی را پایین آورد. انگار این مدت همه تغییر کرده بودند. با صدای دختری که چند نقشه دستش بود. از فکر درآمد.

-این نقشه هایی که قرار بود بیارم. ببخشید یکم دیر شد.

خودش را جمع و جور کرد. لبخندی روی لبانش نشانید. فلش و برگه ها را گرفت و ممنونی زمزمه کرد. از کنار دختر گذشت و به سمت داخل رفت.

بالشت را برداشت و یکی به صورت نیاوش غرق خواب کوبید. انقدر خوابش سنگین بود با صدای داد و بیداد های او از خواب بیدار نشده بود. کنار نیاوش نشست و بالشت را که محکم بغل کرده بود را از زیر سرش کشید. با فتادن سرش روی تشک، چشم هایش را باز کرد. خوشحالی اش غیرقابل وصف بود. فکر اینکه کیانمهر را به زمین زده بود. در ذهنش جولان می داد. با یاد چهره ی عصبی او خندید. نیاوش گیج نگاهی به خواهر انداخت و گفت:

-خیرباشه نهال؟ چه خبره سر صبحی؟

موهایش را پشت گوشش برد و همین طور که بلند می شد گفت:

-بدو امشب مهمونی داریم. بلاخره سهام کیانمهر و از چنگش درآورد.

بدو نیا! صورتت و بشور جشن بگیریم.

با شنیدن این حرف از زبان نهال گیج سرجایش نشست.

-حالت خوبه؟ ببین نهال امروز حال کتابخونه ندارم. طبق حرف هاییم که گفתי عمل کردم. به خدا بیا اون گوشی سال تولد خودت و نیما رو بزن باز کن! همه رو پاک کردم؛ ولی جون نیا بذار بخوابم.

یکی محکم به بازوی نیاوش که نشسته چرت می زد و این حرف ها را هم در حالت خواب زده بود. زد و دستانش را به کمرش زد.

-مگه من باهات شوخی دارم بچه؟ می گم نیما سهام کیان و خریده! میای یا خودم برم؟

انگار تازه فهمیده بود، نهال راست می گوید. که ناباورانه از روی تخت پایین آمد و گفت:

-جون من؟ جون من اون مرتیکه رو حالش و گرفت؟

نهال سری تکان داد که نیاوش دستانش را دور او حلقه کرد و با صدایی که پر شده بود از شادی ادامه داد.

-منتظر چی ای؟ بدو بریم چیزی بخریم. به بهزاد و سحر و

محمد حسینم خبر بده بگو امشب مهمونی داریم! یوهو!

نهال از بغل برادرش خارج شد. به سمت دستشویی رفت تا صورتش را بشورد و یک مهمانی خودمانی به این مناسبت بگیرد.

دست به سینه و با اخم به نیاوش که هرچی لوازم تولد بود را داخل چرخ می انداخت خیره شد. یکی از فروشندگان ها نگاهی به نهال که یک ساعت نزدیک پیشخوان ایستاده بود خیره شد و گفت:

-تولد دارین؟

ناسزایی نثار نیاوش کرد و به سمت فروشنده برگشت.

-نه مهمونیه!

نیاوش چرخ را که لب به لب پر بود را نزدیک پیشخوان کرد و با لبخند بزرگی گفت:

-هرچی لازم بود و برداشتم.

به ساعت مچی اش نگاه کرد. وقت کل کل نداشت. از ته دل خوشحال

بود. بعد از بیست سال نیما باید زندگی خوبی می داشت یا نه؟! این خوشحالی حق هر سه ی آنها بود. زمان کمی داشت. نیاوش عینکش را مرتب کرد و تمامی لوازم را روی پیشخوان گذاشت. نهال هم بی چون و چرا در برابر چشم های ناباورانه ی نیاوش و فروشنده کارت کشید. نیاوش نگاهی به نهال کرد و گفت:

-خب؟ محل بعدی کجاست؟

به برادرش خیره شد و گفت:

-تو با اینا برو خونه! هرچی گرفتی و به در و دیوار وصل کن. تا برم ترتیب شام و کیک و بدم. باید ناسلامتی یک کادوهم برای جبران این سالها بهش بدیم دیگه نه؟

نیاوش سرش را تکان داد. نهال از آنها خداحافظی کرد و خارج شد. کنار خیابان ایستاد و دستش را برای تاکسی تکان داد. پراید نقره ای رنگی کنارش ایستاد. دلش می خواست کیانمهر را می دید و چند حرف بارش می کرد. آن قدر از او تنفر داشت که حتی اگر به پایش هم می افتاد دلش صاف نمی شد. سوار شد. آدرس بهترین قنادی را داد و به بیرون خیره شد. امروز روز آنها بود. به سحر و محمدحسین و

بهزاد برنامه ی امشب را گفته بود. سحر که اول مخالفت کرد بخاطر موضوع برادرش؛ ولی قانع شد. محمدحسین و بهزاد هم قبول کردند. چندتا از همکارهای نزدیک نیما را هم که دورادور می شناخت را هم دعوت کرده بود. شماره ی ونداد را گرفت تا این خبر را به او هم بدهد؛ ولی به جای صدای او صدای زنی که می گفت:

-مشترک موردنظر قادر به پاسخگویی نمی باشد.

در گوشش پیچید. با ایستادن تاکسی جلوی قنادی، کرایه را حساب کرد و پیاده شد. لبخندی زنان در را هل داد و با اشتیاق تک تک کیک ها را نگاه کرد و در آخر هم چشمش روی کیک بزرگ دایره ای شکل که تزئینات قشنگی داشت خیره ماند. پسر نگاهی به نهال که خیلی کم سن و سال می خورد خیره شد و گفت:

-کدوم کیک مدنظرتونه؟ چندکیلویی باشه؟

انگشتان دستش را بالا آورد و تعداد را شمرد و گفت:

-برای پونزده_بیست نفر اون کیک درست می شه یا نه؟

در یخچال را باز کرد و گفت:

-بله!

-پس همین و لطفا بیارین!

دست به سینه اطراف را از نظر گذراند. تنها کیک کافی نبود. به سمت قفسه های شیرینی ها رفت و یک کیلوهم شیرینی خامه ای سفارش داد. دلش می خواست در این روز ان پدر و مادری که رهایشان کردند. می بودند تا ببینند همان کودکان چگونه برای پدری که هم خونشان نیست چه می کنند. بعد از حساب کردن. با دو جعبه کنار خیابان ایستاد که ماشین مدل بالایی برایش بوق زد. سرش را برگرداند. آفتاب چشمش را می زد. با پیاده شدن بهزاد از ماشین. چشمانش برق زد. بهزاد با لبخند تصنعی جعبه ها را از دستش گرفت و گفت:

-یک نهال خوشحال از دور دیدم گفتم پیام کمکت. خانم دکتر!

در کمک راننده را باز کرد و گفت:

-همیشه موقع های خوبی سر می رسی! فکر کنم بهت الهام میشه!

بهزاد خندید و بعد از گذاشتن جعبه ها روی صندلی عقب، سوار ماشین شد.

-دیگه چی کار کنم که یک خانم دکتر بیشتر نمی شناسم.

دستانش را برهم کوبید و با ذوق گفت:

-خیلی خوشحالم بهزاد! همین که اون مرتیکه رو دیگه نمی بینمش.

همین که سایه ی نحسش از زندگیمون رفت. خداروشکر می کنم.

بهزاد مکت طولانی ای کرد. می ترسید که خوشی های این دختر

دوباره برود. هیچکس نمی دانست آینده چه می شود. نه ونداد که

بخاطر دور زدن در ماشین حالش بد شده می دانست. نه نهالی که

کنار بهزاد نشسته بود و درمورد مهمانی امشب پرحرفی می کرد و نه

کیانمهری که پشت سرهم سیگار می کشید و بخاطر حواس پرتی اش

نصف کاپوتش جمع شده بود.

صورتش را آب زد. حالت تهوع بدی به او دست داده بود. سرمای هوا

باعث سرد شدن دست هایش شده بود. پسری که سر و وضع درستی

نداشت. شیر آب را باز کرد و نگاه بدی به ونداد انداخت. با خودش

گفت چهره و هیكلش که به ما نمی خوره پس اینجا چی می خواد؟!!

ونداد دستش را از لبه ی روشویی برداشت و با همان حال خراب و سرگیجه به سمت در خروجی سرویس بهداشتی رفت. قدم های سستی برمی داشت. فشار عصبی زیادی روی او بود؛ ولی دم نمی زد. پارک برایش آشنا بود. پاهایش نتوانست وزنش را تحمل کند. روی اولین صندلی کنار پارک نشست. به نفس نفس افتاده بود. همان پسر لاغر از دور نگاهش به ونداد افتاد. نیشخندی زد و به سمتش رفت. -هی چی میزنی؟

سرش را به سمت پسر چرخاند و با بی رمقی گفت:

-یک مشت تو صورت تو! شرت و کم کن!

پسر ناسزایی نثار او کرد و سرخوشانه به سمت در خروجی پارک رفت. هوای سرد را داخل ریه هایش کرد. چشمانش تاری می دید. با چشم های ریز تابلو خیابان را نگاه کرد. محله ی قدیمی هردو خاندان! دستش را به دسته ی صندلی گرفت و به سمت در خروجی پارک رفت. سعی می کرد چیزی را بروز ندهد. قدم هایش مثل همیشه محکم بود؛ اما بازهم ظاهرسازی! چند قدم رفت. بازهم نتوانست. جانی در پاهایش نمانده بود. با زانو کنار جدول افتاد. حرف های خانواده اش

در گوشش زنگ خورد. چه قدر خسته بود. درخت های بلندی که بخاطر باد تکان می خوردند. جلوی چشمش سیاه شد. مرد تاکسی دار که منتظر او بود. با دیدن تاخیرش، فلاکس چایش را از صندوق برداشت. تا آب کند که نگاهش به ونداد افتاد. فلاکس را داخل ماشین گذاشت و به سرعت به سمتش رفت. زیربغلش را گرفت و با نگرانی گفت:

—خوبی بابا؟ بذار کمکت کنم.

تنهایی نمی توانست روی پاهایش بایستد. هم از نظر روحی و هم از نظر جسمی. نیاز داشت تا یکی مانند همین مرد کمکش کند بایستد؛ ولی چه کسی؟! به مرد تکیه داد؛ ولی وزنش را روی او ننداخت. با قدم های آهسته به سمت ماشین او رفتند. حسین که برای اولین بار بعد از نوزده سال به عمارت قدیمی رفته بود. به سمت ماشین اش که کنار خیابان اصلی بود رفت. فکرش آنقدر پریشان بود که نسبت به اطرافش بی توجه بود. باید هر جور شده به پسرش کمک می کرد. شاید همسرش درمورد ونداد دچار تردید شده بود؛ ولی او پسرش را می شناخت. در ماشین را باز کرد و سوار شد. برگشت تا کمر بندش را

ببندد که نگاهش خیره ماند به پسری که قد و قواره اش شبیه ونداد بود. به پسری که به زور روی پاهایش ایستاده بود. کمر بند را رها کرد. ونداد بود. خودش بود. در ماشین را باز کرد و به سمت آن طرف خیابان رفت. بی توجه بود نسبت به بوق ماشین ها! اگر می مرد هم مهم نبود. فقط ونداد را می دید که نتوانست روی پاهایش بایستد و جلوی درب ماشین به زمین خورد. به خودروی پارک شده کنار خیابان رسید. راننده تا گوشه اش را برداشت شماره ی اورژانس را بگیرد. صدای بغض آلود مردی او را منصرف کرد. جلوی ونداد که روی زمین افتاده بود. نشست. دستی به صورت یخ زده ی پسرش کشید و گفت:

-ونداد بلندشو پسرم! بلندشو!

بی رمق چشم هایش را باز کرد. درست شنیده بود. صدای پدرش بود. شانه اش بخاطر بولینگ درد می کرد. سرگیجه داشت. به چهره ی پدرش نگاه کرد و لبخند محوی زد و گفت:

-به بابات بگو بیاد ببینه... بیاد ببینه و بخنده! مشتاق مرگ من بود...

الان حالم دست کمی از مرگ نداره بابا!

شانه ی ونداد را گرفت و روبه راننده تاکسی گفت:

می شه کمک کنین؟

ونداد با دیدن دستپاچگی پدرش لبخند تلخی روی لبانش نقش بست.

بدون کمک گرفتن از آنها، دستش را به زمین گرفت و بلند شد.

تعادش را نمی توانست حفظ کند؛ ولی ایستاد. پدرش به سمتش

رفت که دستش را کشید و گفت:

-پسری که تربیت کردی انقدر به زمین خورده که نیازی به کمک

نداره بابا!

به شانه ی پدرش زد و از او گذشت.

-چرا گناه پدربزرگت و برای من می نویسی؟

جانی در دست و پایش نداشت. بدون برگشتن ایستاد.

-من گناه کسی و گردن کسی نداختم.

سرش گیج رفت. تا پدرش آمد بگوید که چه شده، پسرش با زانو

زمین خورد. دیگر نمی توانست از خودش بکشد. آخرین صدایی که

شنید. صدای پدرش بود که او را صدا زد.

وارد عمارت شد. نگاهش به مادرش و مادر بزرگش افتاد. عاطفه که خدمتکار قدیمی بود به سمتش آمد. بی توجه به آنها به سمت اتاق کار پدر بزرگش رفت. دلش پر بود. حرف های ونداد مانند تیری به قلب او برخورد کرده بود. ونداد کم از برادرش برایش نداشت. وارد طبقه ی دوم شد. نگاه آیناز به او گره خورد.

-آزاد؟ کجا می ری؟

تا حالا برادرش را این گونه عصبی و ناراحت ندیده بود. کبودی گونه اش به خوبی معلوم بود. کاپشنش را درآورد و به سمت آیناز گرفت و گفت:

-آقابزرگ تو اتاق کارشون؟

سری به معنای آره تکان داد. آزاد با سرعت خودش را به اتاق رساند. چند تقه به در زد و منتظر اجازه دادن توسط پدر بزرگش نشد. در را باز کرد. سرش را بالا گرفت و اخم کرد.

-در و گذاشتن در بزن... .

یک قدم به جلو برداشت و حرفش را قطع کرد.

-نیومدم که ادب و درس اخلاق یاد بگیرم. اومدم ازتون بخوام دست از سر ونداد بردارین!

سرتا پای آزاد را از نظرگذرانند. در خودکار را بست و داخل دفتر گذاشت.

-اون به ما کاری نداشته باشه ما کاریش نداریم. به پسرعموت بگو بشینه سرجاش کاری نکنه و آبروی چندین و چندسالمون و به باد نده ما کاریش نداریم.

دست به سینه ایستاد. پوزخندی به پدربزرگش زد و گفت:

-اون شروع کرد یا شما؟ کار تمیزی کردین! مولای درزش نمی رفت؛ ولی من آخر می فهمم به کی پول دادین تا موسسه رو به مرز ورشکستگی برسونه و بعدهم بندازه گردن ونداد از همه جا بی خبر! خونسردی در خانواده ی سروش ذاتی بود. به صندلی گردان، چرمی اش تکیه داد. عینکش را از روی چشمش برداشت.

-داری دهن تو بیشتر از حد باز می کنی آزاد!

عصبی خندید و گفت:

-می خوام یک بارم که شده دهنم و بیشتر از حد باز کنم. می خوام برای اولین بار پشت برادرم بایستم. پشت کسی که از شما بیشتر بهش اعتماد دارم. شما هم هرکاری می خواین بکنین. سه نفر به یک نفر عادلانه است نه؟

دست های پدربزرگش مشت شد. دندان قروچه ای کرد و گفت:

-تو به چه جرعتی من و تحدید می کنی؟

- به همون جرعتی که به خودتون جرعت دادین ماشین نوه اتون و دست کاری کنین!

جاخورد. آزاد آن پسر آرام و سربه زیر همیشگی نبود. چند قدم به جلو برداشت. جلوی میز کار قهوه ای پدربزرگش که کنده کاری رویش بود ایستاد. دستش را گرفت. بالا آورد و با صدای بیش از اندازه بلند گفت:

-می خوای چی کار کنی؟ بزنی تو صورتم؟ بزن! مگه عاشقی گناهه؟ مگه ونداد آدم نیست؟ از اول که بچه بود غلام حلقه به گوش شما بود.

الانم که بزرگ شد. کلی بلا سرش آوردی! از چشم همه انداختیش!
مگه چی کارت کرده بود؟ مگه اون دل نداشت؟ چرا حرف بارش می
کنی؟ چرا انقدر تو تنگنا قرارش می دی؟

با صدای بلند آزاد، همه به سمت اتاق همایون خان راهی شدند. کارد
می زدی خون او در نمی آمد.

-اگه بخواد بیشتر از حد پاش و از گلیمش دراز تر کنه! بله که سرش
میارم!

اشک در چشمانش حلقه زد. مرد روبه رویش هیچ بویی از مهر و
محبت نبرده بود.

-خواهش می کنم ولش کن! کار به کارش نداشته باش! حقه اون یک
زندگی آرومه نه پر تنش! بیا من و بزن! زندگی من و بگیر؛ ولی برای
اولین و آخرین بار، حرفاش و باور کن! التماس می کنم آقابزرگ!
ونداد آدم بدی نیست.

روی دو زانو افتاد. صدای در زدن های متمدد کسی به در می آمد.
دلش به حال آزاد سوخت. بین آبروی خانوادگیش و نوه اش کدام را

انتخاب می کرد؟! آبروی خانوادگی را! پوزخندی زد و گفت:

-بلند شو برو بیرون! حوصله شنیدن چرندیاتت و ندارم! یک بار دیگه هم بینم داری از پشتیش می کنی تو رو هم مثل اون از خانواده خط می زنم.

بلند شد. جلوی پدربزرگش ایستاد. درچشمانش خیره شد و گفت:

-پس خط بزن! آخر بی گناهی ونداد و ثابت می کنم. نشون می دم که حرف های اون واقعیت داره!

بعد از زدن این حرف، از کنار پدربزرگش که از عصبانیت صورت چین و چروک افتاده اش سرخ شده بود گذشت. هیچکس نمی توانست حال آن پیرمرد و کارهایش را درک کند. در را باز کرد. نگاهش به زن عموهایش و آیناز افتاد. با دیدن خواهرش، پوزخندی زد و با صدای بلندی گفت:

-اگه ونداد خیانت کاره! آینازم به اندازه ی اون خیانت کاره. یادت که نرفته وقتی نامزد ونداد شد عاشق حسام بود و الان که زن حسام شده عاشق ونداد؟

صدای زن عمویش را که بر سر و گردنش طلا آویزان بود آمد.

-ولی الان قلبش برای حسام می زنه!

آیناز سرش را پایین انداخت. مادرش هم از علاقه ی دخترش به آنها آگاه بود. چندبارهم به او تذکر داده بود؛ ولی در گوش آیناز نمی رفت. مادر بزرگش با چشم های اشکی به آزاد نگاه کرد.

-ونداد الان کجاست؟

صدایش را بلند کرد و کاپشن را از آیناز گرفت و همان طور که از کنار آنها رد می شد گفت:

-به لطف بعضی ها از این جا مونده از اون جا رونده شده!

سهیلا دستش را روی قلبش گذاشت. نمی دانست پدر و پدرشوهرش درست می گویند یا پسرش! حرف های دیشب همایون خان تا صبح اجازه ی خواب را به او نداده بود. جاری کوچکترش دست او را گرفت و روی پله ها نشاندش. آزاد در اتاق را محکم بهم زد و پشت در نشست. درون موهایش چنگ زد. از خودش متنفر شده بود بخاطر شکی که به ونداد کرده بود. حال هیچکدام از اهالی خانه خوب نبود و

کسی نمی دانست در آینده چه پیش می آید. حق با ونداد است یا همایون سروش... .

در رژلب قهوه ای را بست. موهایش را شانه زد. با گلسر موهایش را بست و به ساعت نگاه کرد. 6 بعدازظهر را نشان می داد. تمام کارهایی که به نیما مربوط نبود به لطف محمدحسین روی سرش ریخته بود و تا ساعت هشت شب کاملاً وقتش پر شده بود. نگاهی به لوازم آرایشی انداخت. تقریباً همه را استفاده کرده بود. از پشت میز بلند شد و در کمد دیواری را باز کرد. بین لباس هایش دنبال یک لباس پوشیده گشت و در آخر هم نگاهش روی دامن مشکی و شومیز کرپ آستین بلند یاسی خیره ماند. از جالباسی درآورد. جوراب شلواری کلفت مشکی را هم از داخل کشو همراه با شال یاسی اش برداشت که صدای باز شدن در اتاق توسط نیاوش آمد. مشغول خشک کردن موهایش بود. با خستگی خودش را روی تخت انداخت و گفت:

-آخ چه قدر خسته ام! کمرم داغون شد. چه قدر کار خونه سخته. غلط کردم اون همه بادکنک و خنزل پنزل خریدم.

کتفش را تکان داد. نهال هم خسته بود؛ ولی هر وقت چهره ی
کیانمهر عصبانی از جلوی چشمانش رد می شد. خستگی اش می
رفت. روی تخت نشست و همان طور که لباس ها را بالا پایین می
کرد گفت:

-یک شبه دیگه! هر وقت می خوام بگی خسته شدی. اولاً به چهره ی
اون کیانمهر فکر کن. دوماً نیما آرزوش خریدن سهام اون بود که
تحقق یافت.

نیایش به شکم چرخید. دستش را زیر بالشتش کرد.

-آره! فقط یک چیزی بپرسم؟

نهال به شومیز نگاه کرد. آستینش از وسط های مچ دست چین داشت
و یقه اش هم کرواتا بود.

-آره بپرس!

گردنش را به سمت نیایش که سرش را در بالشت فر کرده بود
چرخاند.

-فقط قبلش مثل آدم بلند شو! موهات حالتش خراب می شه.

با شنیدن این حرف از زبان خواهرش، سریع نشست و نق زد.

-یعنی ژل نزنم؟

یکی به پیشانی اش کوبید و گفت:

-خیر! سوال تو بپرس!

انگار محاسبات در خانواده ی آنها ضعیف بود که دستش را بالا آورد و تعداد مهمان ها را شمرد و گفت:

-من هرچی مهمونا رو می شمرم. می بینم برای یک نفر اضافه تهیه دیدیم.

نهال خندید. لباس ها را برداشت و بلند شد. کمرش بخاطر دیشب هنوز درد می کرد.

-وقتی بیاد می بینی کیه فوضول خان! الانم زودتر آماده شو. مهمونا الان میان.

بعد از زدن این حرف، به سمت اتاق نیما رفت تا لباس هایش را عوض کند. بعد از پوشیدن لباس هایش شال را روی سرش انداخت. حالا نهال شده بود. فقط یک لبخند کم داشت. با انگشتش گونه اش را بالا

داد و بعد هم خندید. صورت گندمگونش پشت کرمی که به صورتش زده بود. روشن تر شده بود. گونه هایش رنگ گرفته بود. مژه هایش بخاطر ریمل به سمت بالا هدایت شده بود و چهره ی دلربا و شیرینی به او داده بود. نگاهش را از آینه گرفت و برق را خاموش کرد. از اتاق خارج شد. صدای نیاوش را که درگیر انتخاب پیراهن بود را شنید. آرام خندید و وارد آشپزخانه شد. همه چی به اندازه بود. لیوان ها سرجایش بودند و دیس میوه ای که نیاوش با غرولند چیده بود. هم درست بود. نگاهی به حال انداخت. از سقف و دیوارها بادکنک آویزان بود. ان هم فقط رنگ نقره ای! دیزاین خانه را بهم نزنه بودند. سمت چپ قسمت حال قرار داشت که مبل های راحتی پنج نفره به رنگ آبی کم رنگ قرار داشت با تلویزیون نسبتا بزرگ و سینمای خانواده. سمت راست هم یک دست مبل سلطنتی کرم قرار داشت. پنجره ی سراسری داشت و دستک های پرده هم ست پارچه ی مبل بود. دیوار قسمت پذیرایی هم یک تابلوفرش دستباف قرار داشت. قسمت حال و پذیرایی با یک پله از اتاق ها و آشپزخانه جدا می شد. نزدیک آشپزخانه هم میز نهارخوری شش نفره قرار داشت. که آن هم ست مبل های سلطنتی بود. سمت راستش دو مبل میزبان قرار داشت و

سمت چپش هم کاناپه ای بود. دو صندلی هم جلو و عقب قرار داشت. با برخورد فلزی به گردنش از خانه نگاه گرفت. صدای برادرش از پشت سرش آمد.

-خیلی وقت پیش این و از داخل وسایلت پیدا کردم. چرا گردنت نمی ندازی؟

نگاهش به سمت پلاک پروانه چرخید. دنبالش گشته بود؛ اما پیدایش نکرد و تمام هدیه ها را پس داده بود؛ این گردنبند را هم پنج سال پیش در بیمارستان گذاشته بود. اخم هایش درهم شد. اجازه ی بستن قفل را به نیاوش نداد. گردنبند را کشید. در دستش گرفت.

-ممنونم این و پیدا کردی!

به نیاوش اجازه ی صحبت نداد. از کنارش گذشت. در کابینت را باز کرد و داخل سطل آشغال انداخت. نیاوش گردنش را کج کرد و گفت:

-چیکار می کنی نهال؟ چرا انداختیش؟

نیشخندی زد به پلاک که در سطل آشغال افتاده بود.

-یادگاری کیان بود. دوست داشتی گردنم بندازم؟

-جدی؟ معذرت می خوام بابت سرک کشیدن تو وسایلت.

نگاهی به لباس های برادرش انداخت. شلوار فاستونی خاکستری روشن که پایه هایش پاکتی بود. با پیراهن سفید که جلویش در شلوار کرده بود و پشتش روی شلوارش افتاده بود. آستین هایش دو لا تا خورده بود. سه دکمه ی اول پیراهنش هم باز بود. نیاوش چهره اش بزرگتر از سنش می خورد. از نظر هیكلی به نیما شبیه بود؛ ولی ورزش را رها کرده بود. خوشش نمی آمد. دکمه هایش را تا نافش باز بگذارد. چند قدم به سمت او نزدیک شد. نیاوش یک قدم به عقب برداشت و با ترس گفت:

-لباسام اسلامیه دیگه! چرا اون جوری نگاهم می کنی؟

جلوی او ایستاد و گفت:

-دکمه ات و بند بچه! مگه نگفتم بدم میاد.

لبخندی به صورت خواهرش زد و دستش را دور او حلقه کرد.

-قربونت بشم من که از سوسول بازی بدت میاد؛ ولی خب می گی

چیکار کنم؟

نهال محکم به پشتش زد. از بغلش خارج شد و همان طور که
آشپزخانه را به مقصد اتاق ترک می کرد گفت:

-یکم سنگین باش!

در کمد را باز کرد. کفش های روفرشی اش را پوشید. یاد ونداد افتاد.
از دیشب که صدایش گرفته بود. خبری ازش نبود. به سمت عسلی
رفت و گوشی را برداشت. شماره ی او را گرفت؛ ولی بازهم با همان
پیام مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد مواجه شد. باخودش
گفت حتما بهزاد می داند. بنابر این جفت دیگر کفش را هم به پا کرد
و از اتاق خارج شد.

به ساعت مچی اش نگاه کرد. هفت شب را نشان می داد. اکثر مهمان
ها آمده بودند. محمدحسین هم دنبال نیما رفته بود؛ ولی همسر و
دختر هفده ساله اش بودند. با وارد شدن سحر به آشپزخانه استکان را
خشک کرد و داخل سینی گذاشت.

-نهالی؟ کمک می خوای؟

لبخندی به او زد. لباس پوشیدنش مانند قبل بود. پیراهن چسب
مشکی آستین دار با جوراب شلواری کلفت مشکی ، روسری قواره
بزرگ سفید که طرح های مشکی داشت و صورتی که غرق آرایش
بود.

-نه سحری! بستنی ها رو بیارم میام. برو بشین!

سرش را پایین انداخت و گفت:

-بابت کار سپهر هم من هم محمد شرمندتیم. یعنی شرمنده ی هر سه
تاتون!

دست هایش را با دستمال خشک کرد و جلوی سحر ایستاد. شانه
هایش را گرفت.

-گناه پسر و پای مادر و خواهر، برادر نمی نویسن. ناراحت نباش
سحری!

از کنارش رد شد و در یخچال را باز کرد. بستنی خوری ها را روی میز
صبحانه گذاشت. صدای خنده ی همکارهای نیما را می شنید. نیاوش
با بابک مشغول صحبت بود. تنها کسی که گهگاهی در بحث شرکت

می کرد. بهزاد بود. صدای سحر را شنید. به سمتش برگشت.
- نهال یک چیزی بگم؟! می دونم وقت خوبی نیست؛ ولی نگم دق می
کنم.

نگران شد. سحر کم از خواهر برای او نبود. در را بست و به سمتش
برگشت.

- چی شده سحر؟

سرش را به نشانه ی ناراحتی پایین انداخت؛ ولی لبانش می خندید.
یک قدم به سمتش برداشت.

- چرا چیزی نمی گی سحر؟

جیغ آرامی کشید. نهال را در بغلش فشرد و گفت:

- می خوام فوق لیسانس شرکت کنم.

تا این را شنید. اخم کرد. بیشعوری به او گفت و از بغلش بیرون آمد.

- فکر کردم چی شده این جوری بغض کردی! آدم نمی شی ها!

سحر سرش را به سمت چپ مایل کرد و گفت:

-خوشحال نشدی؟

سینی را از روی میز برداشت.

-چرا نشم؟ فقط با لحنی که گفתי، احساس کردم اتفاق بدی افتاده و خبر ندارم.

بعد از زدن این حرف، از آشپزخانه خارج شد. نگاهش اولین نفر روی بهزاد که لبخندی مصنوعی بر لبش نشانده بود. خیره ماند. بعد از تعارف کردن روی صندلی نشست که سایه همسر محمدحسین رو به نهال گفت:

-خب چه خبرا نهال خانم؟ می ری سرکار؟

دستانش را در هم حلقه کرد و به او که یک زن محجبه بود. خیره شد. روسریش را جوری بسته بود که یک تار مویش هم دیده نمی شد. نظر همسر همکاران نیما به آنها جلب شد.

-خبرای که دست شماست سایه جان! آره از چند روز پیش شروع کردم.

تعارفی به بستنی که جلوی دخترک هفده ساله بود. کرد. نگاه های گاه و بی گاه او را روی نیاوش به خوبی احساس می کرد. یکی از

همکاران نیما که احمدیان نام داشت حرفش را قطع کرد و روبه نهال گفت:

-می خواین یک آستین برای نیما بالا بزنین؟! سنش داره می ره بالا نهال خانم!

با طمانینه خندید. بهزاد برای نهال خوشحال بود که یکی را در زندگی دارد که سعی دارد آرامش و خنده را به لب های او برگرداند؛ اما از صبح خبری از ونداد نداشت. و هر لحظه نگران تر از قبل می شد.

-انشالله به زودی نیماهم داماد می شه!

نیاوش اخمی کرد و روبه احمدیان گفت:

-می دونین آقای احمدیان، نیما جان یه خورده سخت پسنده برای همین. به این زودیا فکر نکنم نیمه ی گمشده اش و پیدا کنه!

همسر او که ژاله نام داشت روبه نیاوش گفت:

-سخت پسند نیستن، حتما گلوشون پیش کسی مونده!

دورلبش را با دستمال کاغذی تمیز کرد و روبه نهال ادامه داد.

چه بسا کسایی رو دیدم که بعد از چندسال ازدواج، بخاطر علاقه ی قلبی جدا شدن و دوباره دنبال همون عشق اول رفتند. آقا نیما که مجرد هستن و بحثشون کلا جداست. شما چی نهال جان جدا شدنت از همسر سابقت بخاطر همین موضوع بود؟

به مبل تکیه داد. نیاوش و بهزاد هم زمان باهم پوزخند زدند. به آشنایان علت طلاقش را نگفته بود و همه کنجکاو بودند تا بدانند چرا دختر نیما از پسر ایده آلی چون کیانمهر سالاری گذشته بود. نگاهی به آنها که کتجکاو بودند انداخت و گفت:

–نه! با آقای سالاری به تفاهم نرسیدم. شاید یک خورده مسخره باشه؛ ولی وقتی زیر یک سقف رفتیم فهمیدم دنیای من و کیانمهر جداست. بهزاد حرف او را ادامه داد.

–خیلی هم جدا بود. اون یکی تو فضا بود این یکی رو زمین!

حرف او را طنز تلقی کردند و خندیدند. همسر یکی از دوستان نیما که تا الان نظاره گر آنها بود. روبه بهزاد گفت:

-خصوصت شما با آقای سالاری هم سر موضوع نهال جان هست؟

بابک به جای برادرش با خنده جواب داد.

-نه والا! کلا خانواده ی سلطانی با سالاری ها زیاد جور نیست. یکم

اختلاف نظر داریم برای همونه!

با صدای آیفون؛ نهال از خدا خواسته بلند شد و در را باز کرد. نگاهی به تلفن همراهش که روی آپن بود انداخت. هیچ زنگی از سمت ونداد نداشت. بعد از چند لحظه آسانسور جلوی طبقه ایستاد و نیما غرولند کنار و بی توجه به نهال وارد شد.

-من نمی دونم اسم توهم دوسته؟! روز به این مهمی رو... .

با دیدن نهال و کفش های دم در، حرفش را ادامه نداد. لبخندی به پهنای صورتش زد و کفش هایش را درآورد و نهال را در آغوش کشید.

-سلام دختر قشنگم. چه زودم خب را رو به دستت می رسونن!

صدایش را آرام کرد و جوری که فقط او و نهال بشنود گفت:

-خوشحال شدی؟!!

قصه او را نمی دانست. حتی پولی هم که جور کرده بود را تا سهام
کیانمهر را بخرد. هم نمی دانست از کجا آمده! لبخندی به پهنای
صورتش زد و به چهره ی نیما نگاه کرد.

-آره! هم بخاطر کیانمهر! هم بخاطر اینکه زحمات این چندسالت بی
جواب نموند.

از بغل نیما بیرون آمد. نیاوش دست هایش را دور نیما حلقه کرد.

-ای قربون بابای خودم برم که انقدر من و خوشحال می کنه! قربون
دست!

قربان صدقه ی نیما می رفت و گونه اش را می بوسید. محمدحسین
نگاهی به نهال کرد و مجدد تبریک گفت و بخاطر کار برادرش ابراز
پشیمانی کرد که جواب او تشکر کردن و سرتکان دادن بود.

چشم هایش را باز کرد. دست و پایش سست بود. نوری از لای در به
داخل اتاق می تابید. با هجوم آوردن محتویات معده اش از روی تخت
بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی داخل اتاق رفت. سر گیجه و

سردرد داشت. استخوان هایش درد می کرد. با بالا آوردن محتویات معده اش بعد از چند لحظه انگار حالش بهتر شد؛ ولی بینی اش می سوخت. دستش را به لبه ی روشویی گرفت و ایستاد. پسری که عکسش در آینه افتاده بود را نمی شناخت. شیرآب را باز کرد. آب روی صورتش پاشید. احساس ضعف می کرد. صدای باز و بسته شدن در خانه را شنید. با یاد کار صبحش بی حال خندید. با خودش گفت حتما مثل دیشب، امشب هم گرد و خاک به پا می شود؛ ولی دیگر جانی برای کل کل با آنها نداشت. از دستشویی بیرون آمد و خودش را روی تخت انداخت. آخرین کسی که دیده بود پدرش بود. نگاهی به گوشه اش که چشمک می زد انداخت. سرگیجه اجازه ی کاری را به او نمی داد. با باز شدن در چشمانش را بست. پدرش وارد اتاق شد. امشب را تصمیم داشت کنار ونداد بماند. در اتاق را پشت سرش بست. به سمت تخت رفت و آباژور کنار تخت را روشن کرد. نیم رخ رنگ پریده ی ونداد را دید. قطرات آب را روی صورتش دید. نمی خواست با پدرش حرف بزند. نمی خواست خودش را بی گناه جلوه دهد. در ذهن او نمی گنجید پدرش انقدر بزرگ شده باشد. دستش را به گونه

ی او کشید و آرام زمزمه کرد.

-من و ببخش ونداد! قول می دم همه چی و درست کنم. جلوی پدر بزرگت وایمیستم. بهشون ثابت می کنم پسر من، آدم بدی نیست.

چشمانش را باز کرد. سرش را به سمت پدرش مایل کرد و پدر غمگینش خیره شد. دست های سردش را بالا آورد و دست او را گرفت.

-مهم نیست! فکر مردم مهم نیست بابا! خسته شدم از بس گفتم همایون سروش داره دروغ می گه.

سرش را خم کرد و پیشانی پسرش را بوسید.

-پات و از این قضیه بیرون بکش! برو یک جای دور! چند وقت نباش! وقتی برگشتی قول می دم... .

-نمی تونم! پای من به این ماجرا باز شده! ازم نخواه کنار بایستم.

می دانست پسرش یک دنده است. بنابر این گفت:

-باشه! چیکار کنم که بهتر شی؟ چیکار کنم آرام شی؟

حرف های دکتر برای او سنگین بود. بیحال به پدرش که روی تخت نشست خیره شد. کمرش خم شده بود. چشمان قهوه ایش مانند خطاکارها بود و این، او را نگران می کرد. دستش را از روی دست پدرش برداشت و صاف نشست و به تاج تخت تکیه داد.

-نگران نباش خوبم! مگه چمه بابا؟

چشمانش لبالب از اشک پر شد. نتوانست به او نگاه کند. سرش را پایین انداخت و گفت:

-تو خودت نریز! بزن بشکن؛ ولی اینجوری تو خودت نریز که به این حال و روز بیفتی. پسرمن همیشه باید قوی باشه!

سرگیجه داشت. بی حال خندید و به تاریکی اتاق خیره شد.

-قویه! بذار بلندشم دوباره کارها رو راست و ریست می کنم.

نپرسید چرا آن حرف ها را نثارم کردی؟! نپرسید دلیل کارهایت

چیست؟! او به یک تکیه گاه نیاز داشت تا دوباره بلند شود. و پدرش به

موقع به فریادش رسیده بود. با روشن شدن صفحه ی گوشی اش

سرش را به سمت او چرخاند. دستش را بلند کرد که پدرش صورتش

را تمیز کرد و به دستش داد. از ضعیفی متنفر بود. تشکری از او کرد. نگاهش به اسم بهزاد افتاد. به اعلان ها نگاه کرد. دوتماس از نهال و شش تماس از بهزاد! تماس را وصل کرد و روی اسپیکر گذاشت. صدای عصبی بهزاد سکوت اتاق را شکست.

-معلوم هست کدوم گوری؟ فکرم هزار راه رفت و برگشت. به خدا اگه جواب نمی دادی می اومدم تهران! ونداد چی کار کردی؟ کجایی؟ خوبی؟ از کیانمهر و بهزاد شنیدم چی شده! وندادچشمانش را بست. خندید و گفت:

-سلام! خوبم. مثلا می خواست چه غلطی بکنه که نگران شدی؟ خوشحال شدی؟ گفتم که حال اون و می گیرم و جبران می کنم. گفتم که روی این و ندارم تو صورت نهال نگاه کنم. گفتم که جبران می کنم.

آرامش صدایش عجیب بود. پدرش به او نگاه کرد. این لحن گفتار و تغییرچهره را از ونداد ندیده بود. حال یادش آمده بود که کیانمهر همان دوست قدیمی پسرش است که پدرش آژانس هواپیمایی دارد. بهزاد دستش را درون جیبش کرد و از بالکن خانه ی نیما به پایین

خیره شد.

- ونداد مراقب خودت باش! فکرم هزار راه رفت، بگو تو که می دونی
نیما از تو خوشش نمیاد چرا این کار و می کنی؟ بخاطر نهال، کیانمهر
و مجبور کردی سهام شو بفروشه؟

دستی به پیشانی خیش کشید و گفت:

-نهال جای خودش نیما جای خودش! خوشحالی نیما خوشحالی
نهاله! شاید از من بدش بیاد؛ ولی حس عجیبی نسبت به نیما دارم.
یک حس آشنا در عین حال غریب! شرکت هم حقش بود. وقتی یک
جوری قیمت سهامشو می برد بالا تا کسی نخره باید حالش جا می
اومد.

پدرش به او نگاه کرد. نهال تازه رسیده بود. در بالکن را هل داد که
نگاه بهزاد به او افتاد.

-ونداد مراقب خو... .

اجازه ی حرفی را از جانب بهزاد نداد. گوشی را کشید و با صدای
بلندی گفت:

-معلوم هست کجایی؟ از صبح چندبار بهت زنگ زدم. حالت خوبه؟
سالمی؟ چیزیت شده؟ کجا بودی؟

لبخند معناداری بهزاد زد؛ اما شک داشت که نهال حرف هایشان را شنیده است یا نه. پدرش صدای بلند نهال را شنید. ونداد از شنیدن صدای نهال لبخندی روی لبانش نشست.

-سلام! خوبم. کار داشتم از صدای زنگ گوشی هم اعصابم بهم می ریزه برای همین نشنیدم.

سرگیجه و حالت تهوع داشت. نهال نیشخندی زد و دست به سینه به ساختمان جلویی خیره شد و گفت:

-هه آره از صدات معلومه چه قدر خوبی! دروغگو!

حتی شنیدن صدای نهال هم حال او را خوب می کرد.

-خوبم دختر خوب! تو چطوری؟ راستی ببخشید بابت فواد....

نهال حرف ونداد را تکمیل کرد. موضوع اصلی که قرار بود در مورد سهام به او بگوید را از خاطر برده بود. بیشتر نگران لحن آرام و لرزان ونداد بود. پدرش تا حالا این گونه او را ندیده بود. این لبخند و

چشمان مشتاق از وندادی که در این چندسال بزرگ کرده بود کمی عجیب بود.

-کار داشتی! بیکار که نیستی! راستی ونداد

حرف های چند دقیقه پیش بهزاد در گوشش زنگ خورد. مکث کرد. به سمت بهزاد که به لبه ی بالکن تکیه داده بود نگاه کرد. « حالا جدا بگو تو که می دونی نیما از تو خوشش نمیاد چرا این کار و می کنی؟ بخاطر نهال، کیانمهر و مجبور کردی سهام شو بفروشه؟»

-نهال؟ چی شد؟ نهال؟ می شنوی؟

صدای ونداد را می شنید؛ ولی ذهنش روی کلمات چند دقیقه پیش بهزاد قفل شده بود. باور نمی کرد ونداد او را مجبور کرده باشد. خوشی اش پر زد. اتفاقات چندسال پیش از جلوی چشمش رد شد. شانه هایش افتاد. ناباورانه گفت:

-بهزاد... چی گفت؟ سهام؟ نصف قیمت؟ تو مجبورش کردی؟

آهی از نهادش بلند شد. موهای پریشانش را دست کشید. پدرش همچنان به او خیره بود تا ببیند پسرش باز چه کار کرده است. فکر

نهال را مثل همیشه خواند. تلخ خندید.

-آره! من مجبورش کردم تا پاش و از زندگیتون بیرون بکشه! شاید جبران گذشته! شاید کمی تونستم جبران کنم دردی که رو دلت گذاشتم.

صدای بلند نهال در صدای آهنگ شادی که تازه پخش شده بود. گم شد.

-چرا ونداد؟ چرا این کار و کردی؟

بهزاد به سمتش رفت. در فکر او این جولان می داد که نکند ونداد را با کیانمهر یکی کرده باشد؛ ولی نهال به فکر ونداد بود. وندادی که ندانسته عاشقش شده بود. وندادی که قلبش را به تلاطم می انداخت. صاف سر جایش نشست. دلیل داد و بیداد های نهال را نمی فهمید. بغض گلویش را گرفت. نگاهی به بهزاد انداخت و ادامه داد.

-تو اون و نمی شناسی؟ نمی دونی چه قدر عاشق پول و ثروته؟ نمی دونی با این کاری که کردی چه قدر بهش ضرر زدی؟ می خوای پرونده ی چندسال پیش و باز کنه و بدبخت کنه ونداد؟

-نگرانمی؟ نباش! انقدر عرضه دارم که تو دردرس اون نیفتم. به شما
آسیب نمی رسونه طرف حسابش منم!

خندید. سنگینی نگاه پدرش را حس کرد؛ ولی نادیده گرفت. دستانش
را لبه ی بالکن گذاشت و با عجز نالید.

-تو دیونه شدی ونداد! می دونی پدرش چه قدر قدرت داره؟ می دونی
اگه پرونده به جریان بیفته می تونه پسرش و نجات بده و تو برای
همیشه با شغلت خداحافظی کنی؟ اون موسسه چی؟ به فکر موسسه
که تازه خریدیش نیستی؟ آبروت چی؟ مگه نگفتی شایعه پشتت
زیاده؟ مگه نگفتی کسی باورت نمی کنه؟ چرا بخاطر ما خودت و تو
دردرس انداختی؟

نه عصبی بود نه خونسرد. خنثی بود. پسری که یک زمانی برایش سر
خم می کردند را کسی باورش نداشت. حرف های زیادی شنیده بود.
چشمانش تار می دید.

-نهال باید برم به کارام برسم کاری نداری؟
دستانش را مشت کرد.

-باید جوابم و بدی!

-جوابی ندارم که بدم. تو هنوز من و نشناختی نهال! خوش بگذره
خداحافظ!

گوشی را قطع کرد. نهال لعنتی زمزمه کرد. بهزاد کنارش ایستاد.

-ناراحت نباش! نمی دارم خانواده اش آسیبی به ونداد برسونن، کیان
خلاف چیزی که نشون میده خودش و کشیده کنار!

می توانست ناراحت نباشد؟ ونداد ناخواسته عزیز شده بود. از پدر او
می ترسید و مخصوصا با مشکلاتی که با پدربزرگش پیدا کرده بود.
هرچیزی امکان داشت. موهایش را پس زد.

-می تونم نباشم؟ ونداد کمک زیادی به من کرد. نمی تونم نادیده اش
بگیرم. نمی تونم اجازه بدم که حالش بد شه که از چشم همه بیفته!
برق اشک را در چشمان نهال دید. دستش را روی دست او گذاشت و
آرام زمزمه کرد.

-ونداد قوی تر از این حرفاست. یک سوال ازت بپرسم؟ قول می دی
جواب درست بهم بدی؟

به سمت خانه برگشت. صدای خنده ی نیما را می شنید. انگار بابک و نیاوش که کار همیشگی شان مجلس گرم کردن است کارشان را به نحو احسنت انجام داده بودند. سرش را به سمت بهزاد مایل کرد.

-نقش ونداد تو زندگیت چیه؟ مثل قبل ناجی؟ یا یک حس دیگه؟

-با ارزشه واسم. نمی خوام بخاطر نیما خودش و تو دردسر بندازه!

حال و هوای نهال روبه رویش با نهال چندسال پیش فرق داشت. از مشکلات هردوی آنها آگاه بود. از علاقه ی ونداد به دختر روبه رویش خبر داشت. هرچند سعی کرده بود که پنهانش کند.

-پس نگرانیت چیه؟ چرا اعتراف نمی کنی نهال؟ مگه زندگی چند روزه که خودت و قانع می کنی؟

حرف های بهزاد را خوب می فهمید؛ ولی سعی می کرد توجه نکند. سعی می کرد علاقه اش را پنهان کند. ته این احساس و علاقه به هیچ جا نمی رسید. در این سال ها موفق بود. بقیه ی عمرش را هم می توانست. بنابر این گفت:

-یک چیزایی و نمی شه داشت. فقط باید ته قلبت نگهش داری! بعضی

از چیزها نباید گفته شه. باید تو دل بمونه وقتی می دونی به هیچ جا نمی رسه.

کمرش درد می کرد. نگرانش بابت ونداد از بین رفته بود. از کنار بهزاد رد شد. نتوانست چیزی نگوید. ساعد دستش را گرفت.

چرا به جایی نرسه؟ بخاطر اینکه مطلقه ای؟

لبخند تلخی زد و بدون نگاه کردن به او گفت:

در حدش نیستم!

بهزاد دستش را رها کرد. به جای درهم شدن اخم هایش بیشتر خنده اش گرفته بود. نهال و ونداد جفت هم بودند. ونداد بخاطر کاری که در حق نهال کرده بود سعی در پنهان کردن داشت و نهال خودش را در حد ونداد نمی دید. هیچکس خبر نداشت چه می شود. هیچکس از فردایش خبر نداشت. نهال، بهزاد، ونداد و نیما هم از این قائده مستثنی نبودند. تمام خوشحالی او با فکر کاری که ونداد برای نیما کرده بود. پر کشیده بود. کمرش درد می کرد. روی اولین مبل نشست که زنگ درب به صدا در آمد. نیما نگاهی به نهال انداخت و گفت:

-کس دیگه ای هم دعوت کردی؟

نهال لبخندی زد و بلند شد. کنجکاو شده بودند تا بدانند چه کسی پشت در است. مخصوصا نیما! نیاوش نگاهی به جمع انداخت و با خنده گفت:

-نکنه کیانمهر و دعوت کرده؟!

با حرف او همه خندیدند. نیما نگاهی به بهزاد انداخت. از صبح گرفتگی چهره اش معلوم بود؛ ولی سعی در پنهان کردن آن را داشت. نهال هم از وقتی که از بالکن آمده بود. گرفته شده بود. این موضوع را به کیانمهر ربط داد؛ آن شب خوشحالی وصف نشدنی ای داشت. خوشحال بود که شرکت را گرفته است. با وکیلش تماس گرفته بود تا از فردا کارهای سهام را انجام دهد. بیشتر از این نمی توانست گذشته را پنهان کند. نگاهی به نیاوش که می خندید انداخت. چند وقت دیگر او در میان نهال و نیاوش نبود. همیشه کنارشان بود؛ اما از این به بعد یک قدم پشت سر آنها بود. با باز شدن درب ورودی و نمایان شدن قامت زنی، نیما و نیاوش به وضوح جا خوردند. گمان هرکسی را داشتند به جز او که در آن کت و شلوار مشکی و پالتوی بلندی که

روی شانه هایش بود زیبا شده بود. آن لباس ها را نهال برایش خریده بود. یلدا سرش را پایین انداخت و سلام آرامی کرد.

نهال دستش را دراز کرد و گفت:

-یلدا جان دوست من هستن. امشب یک تایمشون رو در اختیار من قرار دادند و اومدند.

به سمت آنها رفت. سلام و احوالپرسی کرد. نیما که با دیدن او دوباره همان حال و احوال گذشته سراغش آمده بود. سلام خشکی به او کرد که از دید نهال پنهان نماند.

-سلام! تبریک می گم.

متشکر زمزمه کرد. نهال، یلدا را به سمت اتاقش راهی کرد. یلدا با استرس چهره ی او را از نظر گذراند.

-خیلی بد شد نه؟ نباید می اومدم ناراحت شد.

نهال دست به سینه ایستاد. سرتا پای او را که زیبا شده بود را از نظر گذراند و گفت:

-باید از یک جایی شروع می کردین. مطمئن باش اگه نیما ناراضی بود

بدون رودروایی سر و صدا می کرد. بعد بیست سال اگه نیما رو
نشناسم به درد نمی خورم. حرف های چند وقت پیشت درست نبود؛
ولی دوتاتون به فرصت نیاز دارین.

بدون زدن حرف دیگری اتاق را ترک کرد. درگیری های ذهنیش زیاد
بود. از آن طرف نگرانی برای ونداد؛ از آن طرف نیما و حرف های فواد
و از آن طرف هم یلدا. وارد آشپزخانه شد. صدای نیما را شنید.

-چرا نگفتی مهمون دیگه هم دعوت کردی؟

کیک را از داخل یخچال درآورد و روی میز گذاشت.

-ناراحتی از وجود یلدا؟

نیما یک لیوان برداشت و همین طور که چای می ریخت گفت:

-من همچین حرفی زدم؟

نه ای زمزمه کرد و کیک را به چند قسمت مساوی تقسیم کرد. یلدا از
اتاق نهال بیرون آمد. همزمان با او نیما از آشپزخانه خارج شد. نیاوش
حرفش را رها کرد و لبخندی به هردوی آنها زد. از یلدا ناراحت نبود.
اتفاقا خوشحال شده بود دوباره او را دیده است. سحر برای کمک به

نهال از جایش بلند شد. بعد از نشستن یلدا، نیما چای را به او تعارف کرد. خجالت زده تشکری کرد و چای را برداشت. در ذهن همه ی مهمان ها این سوال نقش بسته بود که یلدا کیست؛ اما ترجیح دادند سوالی نپرسند.

بعد از قطع کردن تلفن نگاهی به پدرش انداخت.

-چیزی شده بابا؟

سرش تکان داد و بلند شد.

-نه! می خواستم بهت بگم اگه به کمک من نیاز داشتی بهم بگو!

چهره ی ناراحت پدرش را می دید.

-شما می دونین زنده ان درسته؟

سرش را به سمت ونداد که رنگ پریده اش به وضوح معلوم بود

برگرداند.

-آره! ولی این که اونا الان کجا هستن رو نمی دونم.

ونداد باشه ای گفت. پدرش پالتواش را از روی صندلی برداشت و گفت:

-دارم می رم. داروهات و سر وقت بخور تا دوباره سرپا شی. سعی کن غذاهای سالم این چند وقت بخوری! دکتر گفت بدنت ضعیف شده، مسمومیت غذایی هم بوده فشارعصبی هم بدترش کرده.

توقع بی جایی بود که به پدرش بگوید امشب را بمان! سعی کرد مثل همیشه رفتار کند. بی احساس و سرد؛ سرش را تکان داد و گفت:
-باشه ممنون از توجهتون!

نمی توانست بماند و ونداد را ببیند. شرمنده ی همه شده بود. نمی خواست اطلاعاتی به پدرش بدهد. چون می دانست پدرش دست بردار زندگی او نیست. از اتاق خارج شد و بعد از چند ثانیه صدای برهم خوردن در را شنید. آهی از نهادش خارج شد. با فکر آن دفتر. پتو را کنار زد. چراغ مطالعه را روشن کرد. گرسنه بود. پاهایش بعد از آن آمپول های تقویتی که دکتر تزریق کرده بود. هنوز هم جان نداشت. کشو را بیرون کشید. عینک مطالعه اش را زد.

بیست مرداد ماه:

یک ماه از خواستگاری جهان می گذرد وضعیت عمارت به طرز بدی بهم ریخته است. هدیه خودش را در اتاق حبس کرده. تلاش های میثاق و محمد بی نتیجه مانده است. کتاب را بست. نمی توانست با مشغله های زیادی که در فکرش هست. درس بخواند. صدای گریه های بی صدای هدیه را می شنید. سرش را صندلی تکیه داد که صدای عصبانی پدرش در عمارت پیچید.

-بیا آقا میثاق تحویل بگیر! هی گفتم این پسره یک ایرادی داره گفتی نه! هی پشت گوش انداختی! تحویل بگیر! خداوشکر اون پسره دامادمون نشد. بیا ببین چه گندی زده. کل محله دارن درموردش حرف می زنن.

چند لحظه به گوش هایش شک کرد. از پشت میز بلند شد و به سمت پایین رفت. صدای برادربزرگترش می آمد.

-آنچه میثاق در مو می بینه من و شما در پیچش مو می بینیم. الانم

که ختم به خیر شد. حاج مجتبی می دونه و پسرش که رسوایی بار آورده.

وارد پذیرایی شد. چهره ی جدی ای به خودش گرفت و گفت:

-سلام! خیرباشه همایون خان!؟

حسین بخاطر کاری که کرده بود خوشحال بود. سعی کرد لبخندش را پشت چهره ی خنثی اش مخفی کند و موفق هم شد.

-خیر که بله! معلوم نیست چه آبی به دست کی دادیم که خدا رومون و بوسید. اگه دو روز دیگه با هدیه می رفت زیر یک سقف و بعد گندکاریاش درمی اومد چی!؟

متعجب نگاهش کرد.

-داری چی برای من می گی؟ جهان مایه ی رسوایی شده؟

همایون خان که از کار پسر بزرگش خوشحال بود. عصایش را بر زمین کوبید و به میثاق گفت:

-پات و از عمارت بذار بیرون بین چی می گن! پسر حاجی مجتبی با

دختر فلانی... .

میثاق حرفش را قطع کرد. هرکس دیگری این حرف ها را باور می کرد؛ اما از چشم های براق برادرش و خونسردی او می توانست به این پی ببرد که کاسه ای زیر نیم کاسه است.

-حالا که چی؟ مگه حرف من و علاقه ی دخترتون مهم بود که بازم زوم کردین روی جهان؟ اصلا بذارین ببینم... .

روی مبل نشست. هرکسی مشغول کار خودش بود. سهیلا ونداد را مدرسه برده بود. دوبرادر دیگری سر کار بودند و زن برادرهایش هم مشغول کارهای خود. با لحن مرموزی گفت:

-نکنه کار شما بوده؟

پدرش محکم عصا را روی زمین کوبید و گفت:

-خجالت بکش پسره ی نمک شناس! این چه طرز حرف زدن با پدر و برادر بزرگترته؟

پوزخندی زد. رنگ از رخ برادر بزرگش پرید. از دست آن دو نفر هرکاری بر می آمد. فکر های دیگری در سر داشت. می دانست که

جهان و هدیه بر پایه ی سنت نمی توانند ازدواج کنند. مخصوصا مخالفت های حاج مجتبی را هم شنیده بود.

-راست می گین! من و هدیه بچه ایم!

تغییر رویه داد. بلند شد. سرش را به نشانه ی معذرت خواهی پایین انداخت و ادامه داد.

-بخشید پدر! شما از همه بهتر صلاح تک تکمون رو می دونین.

بعد از زدن این حرف پذیرایی را ترک کرد. همایون خان به پسر بزرگترش نگاه کرد.

-رفتارش عجیب بود.

حسین که در خیال خودش فکر می کرد. نقشه اش گرفته است گفت:

-بیخیال پدر! دیدین که تموم شد.

همایون خان سری تکان داد؛ ولی به فکر فرو رفت. میثاق آدمی نبود

که به این سادگی از موضعش پایین بیاید. و این تعجب برانگیز شده

بود. کتش را برداشت و از خانه خارج شد. حتی از دورهم صدای

زمزمه های مردم را می شنید. جهان نقل دهان مردم شده بود. در این

که کار پدر و برادرش بود شکی نبود؛ هرکسی چیزی می گفت. اگر به حال خودش بود یک سر و صدای حسابی راه می انداخت؛ ولی چاره ای نداشت. باید فکرش را به کار می انداخت. اگر دست نمی جنباند خواهرش دستی دستی زن آن مرد می شد. داخل کوچه ی خلوت رفت و سرش را به دیوار تکیه داد. می دانست برادرش هنوز هم دست بردار نیست و منتظر اتفاق دیگری بود. بخاطر موضوع پیش آمده پیش جهان هم نمی توانست برود.

چشمانش تار شد. خواندن خط ریز عمویش در آن حال جسمانی اسفناکی که داشت. از کندن بیستون هم طاقت فرساتر بود. دستی به چشمانش کشید و سلان سلان به سمت آشپزخانه رفت. باورش نمی شد پدرش او را با این حال گذاشته و رفته است. در یخچال را باز کرد. نگاهش به بسته ی الویه افتاد. از آن طرف کنجکاو بود بداند قضیه چیست و از آن طرف هم دست و پاهایش جان نداشت. ظرف را روی میز گذاشت و نشست. در را باز کرد. که یاد ساندویچ تاریخ گذشته ای که دیروز خورده بود افتاد. با عصبانیت ظرف را وسط آشپزخانه پرت

کرد و ناسزایی به خودش گفت. هوای خانه سرد بود. خم شد و کنترل بخاری گازی را برداشت و روشن کرد. به این حالش هم راضی بود. وقت، ضعف نشان دادن نداشت. به سمت اتاق رفت و دفتر را برداشت. بعدهم خودش را روی مبل انداخت. دعا می کرد بتواند چیزی از این دفتر دریابد.

4 روز بعد:

به نام کسی که خودش آغاز کننده ی هرچیز است. می نویسم برای تنها کسی که می تواند بخواند. برای برادر زاده ای که شاید بعد ها با خواندن این دفتر مرا یاد کند.

به ساعت مچی اش نگاه کرد. دوازده نیمه شب را نشان می داد. سرش را داخل کوچه ی تاریک که چراغ مهتابی رنگی روشن کرد بود. برد. خبری از جهان نبود و این به اضطراب هر دوی آنها می افزود. شرایط در این چند روز که سپری شده بود سخت تر دشوار شده بود. طبق حدسی که میثاق زده بود. برادر بزرگترش کار خود را کرده بود. با صدای خودرویی که ایستاد. هدیه نگاهی به برادرش کرد و با گریه

گفت:

-اگه گیر بیفتیم چی؟ چه بلایی سر تو میارن؟ اگه بفهمن همه ی اینا نقشه ی تو بوده... .

میثاق لبخند تلخی بر لبش نشانده و دستان سرد خواهرش را گرفت.

-غصه ی من و نخور! با جهان برو! اگه دوست داری باهاش بری. اگه پشیمون شدی و حرف های بابا و حسین رو باور کردی هم بمون!

جهان به سمت کوچه قدم برداشت. در دلش نبود. راهی را می خواستند بروند که تهش بازگشتی نداشت. قلب مادرش بخاطر شایعات پیچیده شده درمورد او که با دختری بوده و آن عکس هایی که بر سر دلسوزی او را سوار کرده بود پای شایعات امضا می زد. پدرش از غصه ی کارهای پسرش که به پای او افتاده بود و می گفت من کاری نکرده ام. خم شده بود. محمد، میثاق و سهیلا تنها کسانی بودند که به جهان اعتماد داشتند. وارد کوچه شد. نگاهش روی

دختری که کنار میثاق ایستاده بود و گریه می کرد افتاد. در طول راه چندبار تصمیم برگشت گرفته بود؛ اما علاقه ای که به هدیه داشت بیشتر از چیزی بود که فکر می کرد. میثاق خواهرش را در آغوش

کشید و با لحن لرزانی گفت:

مراقب خودت باش خب؟ تو رو اول دست خدا و بعدهم دست جهان می سپرم! باید این حرف ها رو بابا می گفت؛ ولی نیست. من به عنوان برادرت می گم. کادوی عروسیت هم محفوظه خواهر قشنگم.

دستانش را دور کمر برادرش حلقه کرد و آرام اشک ریخت. این روزها او پر بود از گریه و ناراحتی! انگار گریه عضو جدانشدنی صورتش شده بود. اگر نمی رفت یک بار برای همیشه جهان را از دست می داد. صدای قدم های او را شنیدند. میثاق اشک روی گونه اش را پس زد و لبخند تلخی روی لبش نشانده. کیف چرمی را در دستانش گرفت. جهان برادرش را در آغوش کشید و گفت:

مراقب خودت باش میثاق! سعی کن با ما ارتباط برقرار نکنی خودت تو دردسر می افتی. هر وقت اوضاع آرام شد به جای همیشگی نامه می فرستم.

یکی به شانه اش زد. جهان رفیق روزهای سخت او بود. جهان را اندازه ی محمد دوست داشت. جهان بغض کرده بود. دلش بهترین ها را برای هدیه می خواست؛ خواستگاری و مراسم عروسی در شان هردو

خانواده؛ ولی دنیا برعکس شده بود. برادر کوچکتر دست هدیه را در دستش گذاشت. برادر کوچکش آرزوی خوشبختی کرد. آنها در آن شب ستاره باران تابستانی تنها میثاق را داشتند. میثاق نگاهی به ساعتش انداخت و به هردوی آنها خیره شد و گفت:

-بهتره عجله کنین داره دیر می شه. اتوبوس ساعت یک راه می افته. تا پایانه راه زیاده!

هردوی آنها دو دل بودند. هدیه برای برادرش و جهان برای خانواده ها، هدیه و اتفاقات پیشرو. اگر هدیه با او همراه می شد. راه برگشتی نداشت. حتی اضطراب میثاق هم سراغش آمده بود. میثاق دستی تکان داد و آنها را راهی کرد. چند قدم به سمت ماشین رفتند؛ اما جهان ایستاد. سرش را به سمت دختری که هنوز محرمش نشده بود برگرداند و گفت:

-مطمئنی هدیه؟ اگه بریم دیگه جایی برای تو اینجا نیست. می تونی دوری خانواده رو تحمل کنی؟ می تونی از صفر شروع کنی؟

اشک درون چشمان قهوه ای هدیه حلقه زد. چند قدم از او دور شد.

چادرش مشکی اش را روی صورتش کشید و گفت:

می تونم.

بازهم می ترسید. می ترسید که هدیه چند روز دیگر حرفش را عوض کند. اگر عوض می کرد و پایش را بعد از فرارشان در این محله می گذاشت. پدر و برادرش زنده زنده او را چال می کردند. در عقب را باز کرد و کیفش را گذاشت.

مطمئنی؟ تمام پل ها پشت سرمون خراب می شه.

میثاق چند قدم به سمت آنها برداشت. دلش نمی خواست بروند؛ اما چاره ای نداشتند. اگر آن قدر هم را دوست دارند. تنها راهش همین است. با گریه و صدای بلندی روبه جهان که پوست لبش را می جوید گفت:

آره! تو رو جدت بیا بریم.

اجازه ی عکس العملی به او نداد. سوار شد و در را بست. آخرین نگاه را هردوی آنها به میثاق که خودش را کنترل می کرد. تا اشک نریزد انداختند. جهان سوار شد. چراغی برای میثاق داد و استارت زد.

تصمیم داشت تا پایانه بحث برگشت را پیش بکشد. اگر هدیه می گفت برگرد. همان لحظه بدون تردید باز می گشت؛ ولی نه جهان پرسید و نه هدیه بحثش را پیش کشید. می دانست راه سختی را در پیشرو دارد. می دانست دیگر خبری از ناز و نعمت و لباس های گران قیمت نیست. به گمان هر سه ی آنها، فرار از آن مهلکه بهترین کار بود؛ اما هیچکس از فردایش خبر نداشت. هیچکس نمی دانست در آینده چه می شود.

نزدیک پایانه اتوبوس شده بودند که جهان از آینه نگاهش کرد. صورتش را زیر چادر پنهان کرده بود و آرام آرام به یاد خانواده اش اشک می ریخت. تک تک خاطرات خانه باغ را به خاطر آورد. خاطراتی که روی تخت چوبی کنار حیاط همراه با محمد و میثاق می نشست و به شیرین زبانی های ونداد که بحثش از برادر بزرگش جدا بود می خندید. یاد روزی افتاد که توپ به سماور روی تخت برخورد کرد و تمام آب های جوش روی قالی ریخت. هدیه و میثاق داخل رفتند و تمام کاسه کوزه ها سر محمد شکست. یارهای خوبی بودند. محمد، میثاق و هدیه یاور هم در روزهای سخت بودند. حتی دلش برای

سخت گیری های پدرش هم تنگ می شد؛ فقط تا رسیدن به محل مورد نظر وقت داشت. تا با جهان به سوی اتوبوس راهی می شد. باید خاطرات را چال می کرد. متوجه سنگینی نگاه او شد. با گوشه ی چادرش اشک روی صورتش را پاک کرد و گفت:

-چیزی می خوام بگی؟ می خوام برگردی؟

سرعت ماشین را کم کرد و گفت:

-من هیچ وقت اجبارت نکردم هدیه! اگه الان بگی برگرد! راه رفته رو برمی گردم. تا صبح می تونی بدون آب از آب تگون خوردن به عمارت برگردی و دوباره همه چی و از نو شروع کنی! منم فراموش کنی! می خوام؟

نگاهش را به بیرون دوخت.

-هشت سال صبر نکردم که الان برگردم. تو چی؟ می خوام برگردی پیش مامانت؟ تو تک پسر بودی! پدرت آخر می فهمه تو کار....

با شنیدن حرف های هدیه، سرعت ماشین را بیشتر کرد و حرف او را قطع کرد.

می‌ریم. شاید اوایل سخت باشه، ولی خدا خودش درست می‌کنه. هدیه نفسش را آسوده رها کرد. بعد از چند دقیقه جلوی درب اصلی ماشین را نگه داشت. ماشین میثاق بود. بعد از رفتن آنها، او می‌آمد و ماشین را می‌برد. چادرش را مرتب کرد. کیف دستی قهوه‌ای رنگ را که لباس هایش را گذاشته بود را برداشت. جهان از ماشین پیاده شد. او هم وسایلش را داخل یک کیف دستی مشکی کرده بود. در ماشین را باز کرد. اواخر ماه مرداد بودند و باد گرم تابستانی می‌وزید. هدیه پیاده شد. اینجا پایان آن دو، در این شهر بود. چند قدم به سمت داخل برداشتند. دیگر برنگشت پشت سرش را نگاه کند و ثبت کند تک تک لحظاتی که در تهران دارد. بعد از گرفتن بلیط، به سمت جایگاه رفتند. صدای کمک راننده‌ی اتوبوس سکوت را می‌شکست.

-مشهد سوار شین! مسافر ای مشهد!

جهان در ابتدا رفت. هدیه بخاطر چادرش که سعی در جمع کردن آن داشت. جلوی پله‌ها ایستاد. دستش را جلوی او دراز کرد. از آن لحظه که پایش را در اتوبوس می‌گذاشت. تنها کس زندگی اش جهان می‌شد. هم پدر، هم مادر؛ هم برادر و هم همسر! دستش را با سرپایین در

دست او گذاشت و وارد اتوبوسی شدند که مقصدش شهر مقدس مشهد بود؛ اما در باطن مقصدش نامعلوم بود. سوار اتوبوسی شده بودند که مسیرش اشتباه بود و این را به جان خریده بودند تا بفهمند آخرش به کجا می رسند. مثل همه ی رمان های عاشقانه پایان هدیه و جهان تلخ است یا شیرین؟!

نگاهی به ظرف ها کرد. جانی در دست و پایش نبود. نیما آخرین بشقاب را خشک کرد و گفت:

با بهزاد رفتی تو بالکن چی گفتین؟

یاد ونداد افتاد. بخاطر آنها خودش را به دردسر انداخته بود. شیر آب را بست و دستکش های سبز رنگ را روی سینک گذاشت.

-چیز خاصی نبود. در مورد کار جدیدم تو توانبخشی باهام حرف می زد که راضیم یا نه؟!

نیما که از چهره ی درهم بهزاد و نهال شک کرده بود. دستمال را روی این گذاشت و به سمت نهال برگشت و گفت:

-انقدر غریبه شدم نهال که همه اش پنهون کاری می کنی؟

به پشتی سندلی چوبی تکیه داد. چی به نیما می گفت؟! دلش نمی خواست نیما تمام خوشی اش برود. جدیداً دروغ هایش بیشتر شده بود. لبخند خسته ای روی لبش نشانده.

-پنهون کاری نیست. گفتم که درمورد کارم بود.

سندلی را کشید. روبه روی نهال نشست و با جدیت چهره ی او را از نظر گذراند و گفت:

-باور کنم درمورد کار بود؟

دستش مشت شد. می ترسید که نگوید و چند روز دیگر سر و کله ی کیانمهر پیدا شود. مثل همان موضوع پرداخت خسارت توسط کیانمهر!

-نه! چون نبود.

منتظر به نهال نگاه کرد. نگاهش را از نیما گرفت و گفت:

-قبل از اینکه حرفام و بزnm یک قولی بهم می دی؟ قول می دی

آرامش خودت و حفظ کنی؟

حال و هوای نهال عجیب شده بود. آرنج هایش را روی میز گذاشت.

-بگو نهال! باز کی چیکار کرده!؟

-میخوام این حرف ها رو بزnm که از زبون بقیه نشنوی! دلیل اینکه

کیانمهر سهامش و با نصف قیمت بهت فروخت ونداد بود.

سایه ی ونداد همیشه کنار نهال بود. می دانست کار او بوده است.

بعد از خارج شدنش، کیانمهر با او تماس گرفته بود و به او خبر را

رسانده بود. می دانست بعد از رفتنش وندادی هست تا نهال به او پناه

ببرد.

-می دونم کار ونداد بوده!

سرنهال بالا آمد. گمان هرچیزی را از نیما داشت به جز این حرف،

آرامشی که در صورتش بود باعث مکث طولانی ای شد. نیما امروز

حرف های عجیبی درمورد ونداد شنیده بود. شاید ونداد تنها کسی بود

که می توانست از نهال در برابر اتفاقات پیشرو محافظت کند. بنابر این

دیگر تلاش نمی کرد تا آنها را از هم دور کند. از پشت میز بلند شد.

-کی بهت گفت؟ یعنی چیزه تو می دونستی؟

نیما به لبخندی بسند کرد و به سمت اتاق خوابش رفت. اگر او واقعیت را نمی گفت. ونداد کشف می کرد و آن روز نزدیک بود. روزی که نهال می فهمید مسبب اصلی این اتفاقات کیست و آنجا دیگر جایی برای نیما در میان آنها نمی ماند. به سمت عسلی کنار تخت رفت. آباژور را روشن کرد. بسته ی قرص قلبش را برداشت و یکی را همراه با لیوان آب خورد. عکس سه نفریشان را برداشت و لبخند تلخی زد. بعد از بیست سال او می رفت. طاقت زبان تلخ از جانب نهال و نیاوش را نداشت. در این چندسال سعی اش را کرده بود تا آنها احساس کمبود نکنند؛ ولی انگار موفق نبود. خلا بزرگی در زندگی آنها به وجود آورده بود. مخصوصا با تصمیم احمقانه اش. دکمه های پیراهنش را باز کرد و بدون پوشیدن لباسی، دستش را قائم روی چشمانش گذاشت. تصویر یک بچه ی خردسال از جلوی چشمش رد شد. با قد کوتاه روی پاشنه ی پا راه می رفت تا او بغلش کند. صدای خنده های تک تک اعضای خانواده اش را شنید. از همه بیشتر آن بچه ی خردسال که دستانش را درون مایه ی کیک کرده بود و به هم

می زد پر رنگ بود. به شانه چرخید. یلدا هم یکی از گرفتاری هایش بود. اگر به او فرصت می داد. بازهم دچار تصمیم اشتباه دیگری می شد. درگیری های فکری زیادی داشت. آباژور را خاموش کرد و به خواب عمیقی فرو رفت.

با صدای تلفن همراهش چشمانش را باز کرد. وسط خواندن دفتر خوابش برده بود. کنارهای گوش اش بخاطر خوابیدن با عینک درد می کرد. حال جسمانی اش بهتر شده بود. نگاهی به گوشی که روی میز زنگ می خورد انداخت. شماره ی ناشناس بود. تماس را وصل کرد.

-سلام آقای سروش، وقتتون بخیر! من اومدم بانک، اگه می شه لطف کنین چک کنین پولی که به حسابتون واریز شده درسته یا خیر!

-سلام! وقت شما هم بخیر!

مرد نگاهی به حاج مجتبی که کنارش ایستاده بود انداخت. او را درک نمی کرد. نه به چند وقت قبل که می گفت نوه اش آدم درستی است

و نه به دیروز که عصبانی به دفترش آمده بود و خواهان برگرداندن پولی که ونداد داده بود شد. ونداد نگاهی به پیامی که از سمت بانک آمده بود انداخت. درست بود.

-درسته! کاری ندارین؟

-خیر قربان، روز خوبی داشته باشن!

گوشی را قطع کرد. نگاهی به دفتر انداخت. فقط چند صفحه مانده بود تا تمام شدنش! سرش را به سمت ساعت برگرداند. هشت صبح را نشان می داد. حالت تهوع نداشت. فقط گرسنه بود. به سمت دستشویی رفت و صورتش را آب زد. باید بیرون می رفت و چیزی می خرید. دستی به موهایش کشید. چهره ی آشفته ای داشت. حوله اش را برداشت و به سمت حمام اتاق خواب رفت. برای مقابله با پدربزرگش نباید ضعف نشان می داد.

کلید را درون در چرخاند و وارد شد. که به محض ورودش، ونداد از اتاق خارج شد. نگاه هردوی آنها بهم گره خورد.

-سلام داداش! واست چیزی خریدم درست کنم.

ونداد نگاهی به آوا که سرش پایین بود انداخت و به سمت مبل رفت.

-سلام! خوش اومدی. باشه!

آوا که از رفتار خانواده خیلی شرمنده بود. دلش را به دریا زد و گفت:

-از دست من ناراحتی داداش؟

آشفتگی و رنگ پریده ی او به خوبی حال درونیش را نشان می داد. تا

حالا اینجوری برادر بزرگ ترش را ندیده بود. با نگرانی به سمتش

رفت. ونداد دوباره عینک مطالعه اش را به چشم زد و همین طور روبه

خواهرش گفت:

-چرا باید باشم؟ مگه چیزی گفتمی که ناراحت شم؟

جلوی پای او نشست. دستش را بالا آورد که ونداد دستش را در میان

راه گرفت. لبخندی روی لبش نشاند و گفت:

-نشون دادن هر عکس العملی از هرکسی بعید نیست. آوا!

وقتی حرف های آزاد را شنیده بود. حالش دگرگون شده بود. دیشب

را یک لحظه پلک رو هم نگذاشته بود. یک قطره اشک روی گونه اش چکید. که ونداد دست دیگرش را درون موهای کوتاه خواهرش فرو برد و گفت:

-جغ جغه داری گریه می کنی؟ مگه چی شده؟

دفتر را کنارش گذاشت و با یک حرکت خواهرش را در آغوش کشید. آوا که بیشتر از همه دلش از حرف های دوباره ی خانواده اش گرفته بود. جلوی گریه اش را نگرفت. ونداد تنها کاری که توانست بکند. نوازش کردن او بود.

-داداش چرا نگفتی حالت خوب نیست؟ چرا نگفتی تا پیام یک چیزی درست کنم؟ من و آزاد رو هم با بقیه یکی می کنی؟
لبخندی رولش نشاند و آرام گفت:

-مگه می شه شما رو با بقیه یکی کنم؟

سرش را روی سینه ی برادرش گذاشت و اشک ریخت.

-چرا حاجی با دونستن حقایق به آزاد گفت تمام وسایلت و بیارن؟
چرا هیشکی باورت نمی کنه؟ حتما موسسه هم دوباره از چنگت

دراومد آره؟ بابا دیشب تا صبح تو حیاط راه می رفت. اوضاع عمارت بهم ریخته است. مامان برای یک مدت کوتاهی رفته خونه ی حاجی! عمو محمد و زن عمو بهم ریخته ان. آزاد دیروز التماس می کرد تا آقابرگ دست از سرت برداره. تنها کسی که داره نفس می کشه حسام و آینازن! ایشالله داغشو... .

با هیزی که ونداد گفت ساکت شد.

-ادامه نده آیناز! خب؟ بذار همه خوش باشن. یک روز همه ی اینا تموم می شه.

با به یادآوردن حرف هایی که به آزاد زده بود. اخم کرد. نفسش را پر حرص بیرون داد و گفت:

-آزاد کجاست؟

آوا با پشت دستش اشک های صورتش را پاک کرد و گفت:

-نمی دونم. از دیروز که اون دعوای اساسی و کرد. خودش و تو اتاق حبس کرده!

گوشی را از روی میز برداشت و شماره ی آزاد را گرفت. با خودش

گفت این چه رازی است که این گونه آنها را بهم ریخته است؟! چند
بوق خورد که صدای گرفته ی آزاد درون گوشش پیچید.

-جان ونداد؟

-بلند شو بیا اینجا، کارت دارم. دیگه هم نشونم پتروس فداکار شدی!
نگاهی به ساعت دیواری انداخت و ادامه داد.

-تا ده اینجا باش!

اجازه ی مخالفت به آزاد نداد و گوشی را قطع کرد. نگاهی به دفتر
انداخت و برداشت. همین طور که بلند می شد. گونه ی خیس
خواهرش را کشید و گفت:

-چیزی تو خونه نداریم. به آزاد دوباره زنگ بزن بگو یک چیزایی بخره.
خیلی گرسنه ام.

آوا لبخندی به برادر پریشانش زد.

-خریدم. پشت در مونده!

دستش را بالا آورد و موهای کوتاه او را بهم ریخت.

-همه چی و درست می کنم. لازم هم نیست به فکر این باشی که اونا حرف من و باور نمی کنن. خیلی که یک اتفاقی بیفته عادت می کنی! یاد مادرش افتاد. کارش شده بود گریه و زاری! در میان مانده بود. میان حرف های پدرشوهر و پسرش. برای همین رفتن را به ماندن ترجیح داده بود. بی اعتمادی را هم آن شب در چشمان مادرش دیده بود. شاید بعد از یک سال توقع داشت مادرش او را باور کند؛ ولی خیال خامی بود. پدرش برای دور نگه داشتن او؛ سرد برخورد می کرد و این او را آتش می زد. مانند دیشب که رفته بود. باید راز گذشته را هرچه زودتر می فهمید. آن پنج نفر باید پیدا می شدند. از کنار خواهرش رد شد و گفت:

-آزاد که اومد صدام کن!

آوا به باشه ای بسند کرد. وارد اتاق شد. چند صفحه دیگر باقی مانده بود. باید تا قبل از زنده بودن انها را می فهمید. طبق نوشته های عمویش، عمه و دایی اش سوار اتوبوسی شده بودند که نمی دانستند تهش کجاست. پرده ی زخیم را کشید. اتاق در سیاهی فرو رفت. پشت میز نشست و چراغ مطالعه را روشن کرد. برگه های دفتر زرد

شده بودند و برگه هایش بوی عطاری می داد. خط ارمنی ریز که نوشته هایش کمرنگ شده بود برایش سخت بود؛ ولی چیزی نمانده بود. گرسنگی را به جان خرید و شروع کرد به خواندن تا بلکه بتواند بفهمد تقاص چی را پس می دهد.

به نام خدای بخشنده.

یازده ماه از فرار جهان و هدیه گذشت. آن نامه هایی که در این جعبه است. بیانگر حال آنهاست. بعد از چندماه دوباره سراغ دفترچه رفت. باید برای تنها کسی که شاگردش به حساب می آمد می نوشت. بعد از فرار کردن جهان و هدیه، بلبشویی در هردو خانواده به پا شد. حسین به هر دری زد تا آنها را پیدا کند؛ ولی دست هیچکس به آنها نرسید. میثاق هم با کاری که کرد. شدت عطش آنها را اضافه تر کرد. دقیقا صبح بعد از رفتن آنها که خانواده ها متوجه شدند با چند دوست مشترکش، تمام محله را پر کرد و این خبر را به گوش همه رساند. آبروی خانواده ی سروش و بزرگ نیا رفت. به حرف هر کسی که گوش می کردی در این باره صحبت می کردند. باورشون نمی شد پسر حاج

مجتبی که حرف های زیادی پشتش بود با دخترهای بیون فروش که در بازار فرش فروش ها معروف بود. فرار کند. حسین همان جا که فهمید قسم خورد اگر آنها را پیدا کند زنده زنده در حیاط عمارت چالشان می کند. هر دو خانواده به هر دری زدند؛ ولی نتیجه نداد. میثاق در کارهایش محتاط بود. در آن ده ماه با پول هایی که برای آنها پست می کرد. کمکشان می کرد و شنیده بود که جهان یک کارگاه باز کرده است و شنیدن باردار شدن خواهرش به خوشحالی او می افزود. در نامه هایی که برای او می فرستادند. خبر از خوشبختی آنها می داد. همین که دیگر خوشبخت بودن برای میثاق کافی بود. کار میثاق هم شده بود دانشگاه رفتن و در درس ها کمک و نداد کردن. همه گمان می کردند با گذشت چهارسال مردم فراموش می کنند و کردند؛ اما حسین فراموش نکرد. هنوز هم در جست و جوی آنها بود. کمر مادرهایشان شکست. در نامه هایی که میثاق می فرستاد. از احتیاط کردن آنها می گفت. هیچکس خبر نداشت به آنها چه گذشته! هدیه در آن روزهای سخت که نیاز به کسی داشت تا کمکش کند. غریب بود. بعد از نه ماه آنها صاحب فرزندی شدند و به خیال خودشان خوشبختی تکمیل بود. روزها پشت سر می گذشت.

بهار، تابستان، بهار و زمستان! نامه های میثاق کمتر شده بود. نگاه های برادرش را روی خودش می دید. پس ترجیح می داد کمتر با آنها صحبت کند و آخرین پیام خبر برای باردوم باردار شدن خواهرش بود و او دلش می خواست لااقل به محمد بگوید؛ اما نمی توانست. روزها پشت هم سپری شد تا یک روز سرد زمستانی ...

پالتواش را بیشتر به خودش چسباند. نمی توانست یک کادوی خوب برای فرزند دوم خواهرش که امیر نام داشت بخرد. پس ترجیح داده بود باقی مانده ی پول هایش را هم برای آنها پست کند. نگاهی به خیابان کرد. به ظاهر به جز صالح کسی نبود و گمان این را نمی کرد که بعد از چهارسال هنوز هم برادرش دنبالش باشد. از دور او را دید. دستی برایش تکان داد و خودش را به دوستش رساند. لبخندی به میثاق زد و گفت:

-کسی که دنبالت نکرد؟

میثاق خوش بینانه خندید و گفت:

-نه کسی نمیاد. بیخیال موضوع شدن!

پاکت را از جیب پالتویش درآورد و جلوی او گرفت. مرد پشت درخت توتی که پهنای زیادی داشت پنهان شد. چشمانش را ریز کرد. پاکت سفید رنگی که به او داد را از نظر گذراند. نیشخندی زد و آرام با خودش گفت: «آخر خودم پیداشون کردم. مارمولک!» صالح نگاهی به دوستش کرد و گفت:

-خدا روشکر رفتن. اگر مونده بودن وضعیت سخت تر می شد. چیزی تو نامه ها از این مدت نمی گن؟

میثاق نفسش را بیرون فرستاد و با جلوی کفش اش به زمین زد.

-نه! فقط می گن حالشون خوبه. اوضاع به وقف مراده و فرزند دومشون هم به دنیا اومده! چیزهای خوب می نویسن تا دل من خوش باشه.

صالح که از موضوع خبر داشت به بازوی او زد و گفت:

-با گفتن این که چه چیزهایی بهشون گذشته از دست تو کاری برمیاد؟ فقط حرص می خوری.

میثاق سری تکان داد و فکری که چند وقت در ذهنش بود را به زبان

آورد.

می خوام به محمد بگم. خیلی ناراحته! حتی بعد از چهارسال شب ها تا صبح روی همون تخت چوبی ته باغ می شینه. گاهی اوقات ونداد و آزاد هم میان! بابا و حسین هم دوباره برگشتن به زندگی قبلشون. میرن سرکار و میان! حاج مجتبی هم مثل بابا. فقط مامان و زهره خانمن که تو دلشون می ریزن! سهیلا از رفتن جهان افسردگی گرفته. به نظرت منم می تونم این چیزا رو تو نامه بنویسم؟ اونا می تونن دوباره برگردن؟ نه! مخصوصا اگه بفهمن دوتا بچه هم دارن. در جواب حرف های میثاق سری تکان داد. مرد خودش را به تلفن همگانی که کنار خیابان بود رساند. شماره ی حجره را گرفت. بعد از چند دقیقه صدای حسین که مشغول حساب کتاب بود آمد.

-سلام بفرمایید.

-سلام قربان! گفتین برادر کوچکتون و دنبال کنیم. امروز دیدن دوستش رفت. یک پاکت به اون داد. چه دستوری می دین؟

حسین دست از وارد کردن اعداد داخل ماشین حساب قدیمی کاسیو

کشید. فکرش را می کرد که میثاق خبر دارد. آتش انتقام در وجودش
زبانه کشید.

-خودش و بیخیال شو! دنبال دوستش برو! الان کجایی؟

مرد نگاهی به خیابان انداخت و آدرس را داد. حسین تلفن را قطع
کرد. کتش را از روی چوب لباسی برداشت و به سمت اتاق پدرش که
در انتهای حجره بود رفت. بدون اجازه ی او در را باز کرد. اخم های
همایون خان از کار پسرش در هم رفت.

-هنوز اجازه نداده بودم که وارد شدی!

-جای هدیه رو پیدا کردیم.

ابروهای پدرش بالا رفت. دفتر سیاه رنگ را بست و گفت:

-بچه مگه من با تو شوخی دارم؟

روی صندلی سیاهی که جلوی میز او قرار داشت نشست. دستانش را
به زانوش گرفت. حرف هایی که مردم درمورد آنها زده بودند یک
دقیقه از سرش خارج نمی شد.

-شوخی نیست. چهارسال پیش گفتم میثاق خبر داره؛ ولی شما

گفتین نه! امروز یکی از آدامام دیدنش که یک پاکت به اون پسره عطار داده.

پدرش با خبر اینکه دختر بی آبرویش را پیدا کند بلند شد. پالتو قهوه ایش را به تن کرد با عصبانیت روبه حسین گفت:

-پس چرا معطل می کنی؟ آماده شو باید بریم.

نگاهی به دفتر انداخت. تمام شده بود. جای برگه های دیگر هم بود؛ ولی کنده شده بود. دفتر در همین جا به پایان رسیده بود. آهی از نهادش بیرون آمد. دستی به ته ریش اش کشید. چیزهای زیادی دستگیرش شده بود؛ ولی باز هم علت خصومت پدر بزرگ هایش را نمی فهمید. خط نوشته ها فرق کرده بود. اتفاقاتی که در این صفحات نوشته بود. از زبان کس دیگری بود. انگار این دفتر دست همه گشته بود و هرکسی چند صفحه از اتفاقات نوشته بود. خم شد و جعبه را از کشوی پایین میز برداشت. نامه ها را پشت سرهم خواند. حق با عمویش بود. از حال خوبشان گفته بودند. از اینکه به زودی فرزند دومشان هم به دنیا می آید. هیچ خبری از سختی هایی که در آن

چندسال کشیده بودند نبود. عکس را برداشت. روی دختر بچه ای که در آغوش دایی اش بود خیره شد. ته چهره اش بی نهایت آشنا بود؛ ولی نمی دانست او چه کسی است. با صدای زنگ در؛ دفتر، عکس و نامه ها را داخل جعبه گذاشت و اتاق را ترک کرد. بوی مایع ماکارانی در خانه پیچیده بود و اشتهای او که به زور توانسته بود روی پاهایش بایستاد را تحریک کرد. باید به دیدن مرد عطار هم می رفت. او چیزهای زیادی می دانست. آزاد با سر و وضع آشفته وارد خانه شد. ونداد با جدیت روی مبل نشست و به او خیره شد. سرش را به خاطر فکری که دیروز در مورد او کرده بود پایین انداخت.

-چندبار بهت گفتم تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن؟
چندبار گفتم زندگیت و بکن به من کار نداشته باش؟ چندبار گفتم؟
صدایش بلند شد. از اینکه سرچیزهای الکی و بی خود آزاد التماس پدر بزرگش را بکند نفرت داشت. آزاد به او که عصبی بود خیره شد و گفت:

-چی کار کنم وقتی همه محکومت می کنن؟ چی کار کنم واست
ونداد؟ نمی تونم ببینم وضع زندگیت اینه. نمی تونم ببینم یک شبه

همه چی نابود شد. نمی تونم حرف های حاجی و آقابزرگ و درک کنم.

دندان قروچه کرد. انگار آزاد هم مثل آوا حالش خوب نبود. آوا زیر گاز را زیاد کرد. خلاف حسام که دشمن خونی آن دو بود. علاقه ای که آزاد به ونداد داشت زیاد بود.

-هیچ کار نکن! خودم همه چی و درست می کنم فهمیدی یا نه؟
بفهمم آزاد فقط بفهمم رفتی التماس کردی به خداوندی خدا دیگه
اسمتم نمیارم فهمیدی یا نه!؟

از روی مبل بلند شد و ایستاد. سرتاپای او را از نظر گذراند و با صدای بلند تری ادامه داد.

-این بود حرف هایی که تو گوشت خوندم؟ نتیجه اش این شد که
بخاطر من التماس کنی؟ وقتی بچه بودی چی گفتم؟ این حاصل
تربیت عمو و تلاش منه؟ همون زمان بهت نگفتم پات و از زندگی
مردم بکش بیرون؟ نگفتم ناجی مردم بودن و بذار کنار؟ نگفتم زندگی
مردم به امسال من و تو مربوط نیست؟ حالا می خواد آیناز باشه می

خواد دوست آیناز باشه می خواد من باشم؟

یک قدم به سمت ونداد برداشت. آوا هراسان خودش را به پذیرایی رساند. حال ونداد دگرگون بود. چهره اش به سرخی می زد.

-گفتی ولی خودت چی کار کردی؟ شدی ناجی نهال؟ رطب خورده رطب خورده رو منع نمی کنه. آره درست می گی من اشتباه کردم که دست اون دختر و گرفتم. ساده بودم که باور کردم حرفاش درستته؛ ولی ونداد تو برادرمی می فهمی؟ بذارم حقت و بخورن یک لیوان آبم روش؟ به سر و وضعت نگاه کردی؟ این وندادیه که یک ملت رو اسمش قسم می خوردن؟ به خودت نگاه کن! نصف موهات سفید شده سر این خانواده! بکشم کنار خفه شم لال مونی بگیرم تا راهی تیمارستان کنن؟ فکر می کنی نفهمیدم مامانت هم شک کرده و دودل شده؟ بفهم تو هم آدمی تا کی می خوای بار غم و غصه رو به دوش بکشی؟ حواست به همه هست. فکر می کنی یادم رفته چه کارهایی برای حسام کردی؟ دست هرکدوم از اعضای خانواده رو به نحوی گرفتی تا غمگین نشن؛ ولی اونا چیکارت کردن زدنت به زمین؟ بفهم ونداد! دلم پردرده بخاطر پسری که مهمترین ستون عمارته!

بخاطر پسری که خودش الان زمین گیر شده! بخاطر پسری که حقیقتش عاشق شاه؛ ولی نمی فهمم... .

نتوانست ادامه دهد. روی زمین نشست. دستانش را روی صورتش گذاشت. آوا جلوی آشپزخانه دستش را مشت کرده بود و جلوی دهانش گرفته بود. آرام اشک می ریخت. ونداد حالش دگرگون شد. خشم و عصبانیتش فروکش کرد. آزاد از آن چیزی که فکر می کرد زودتر بزرگ شده بود. مدتی که تهران آمده بود. روزهای پرتنش به سراغش آمده بود جلوی او نشست. دست های سردش را روی دستان آزاد گذاشت و در آغوشش کشید. شانه های او می لرزید. باید به این درد و غصه پایان می داد. پدر بزرگش این بازی را تمام نمی کرد. او هم نمی توانست از واقعیت زنده بودن آن پنج نفر بگذرد. دستان آزاد دور کمر او حلقه شد.

-تمومش می کنم آزاد! من زمین گیر نمی شم. فقط یکم حالم ناخوشه. از مادر زاییده نشده کسی ونداد سروش و زمین بزنه. توهم بهتره گریه رو تموم کنی. راه زیادی پیش رو داریم که به کمک هردوی شما احتیاج دارم.

سرش را به سمت آوا که بی صدا اشک می ریخت چرخاند و ادامه داد.
-بیا اینجا!

خودش را به برادرش رساند. دستانش را دور کمر او حلقه کرد.
-دیگه نبینم مثل بچه ها آبغور بگیرین. چیزی نشده. ونداد همون
ونداده!

با صدای زنگ تلفن همراهش، آن دو را از خودش جدا کرد.
-چه من بودم چه نبودم خوشبخت شین! هوای هم و داشته باشین.
هردوتون لایق بهترین ها هستین. فقط شما آقا آزاد زشته به برادر
بزرگترش نگفتی دلباخته ی آوا شدی!

جو را با زدن این حرف عوض کرد. آوا یک باره سرخ شد. هردوی آنها
گمان نمی کردند ونداد این گونه بفهمد و به رویشان بیاورد. ونداد
خندید و روبه آوا گفت:

-کی غذا درست می شه خیلی گرسنه ام.

آزاد با پشت دست اشک هایش را پاک کرد.

-میوه خریدم بخوریم.

گوشی را برداشت. اسم فواد افتاده بود. آوا سریع خودش را از جلوی
ونداد دور کرد و خجالت زده گفت:

-میرم میوه ها رو از پشت در بیارم. بشورم.

ونداد ظاهری خندید.

-انقدر چیزها رو می ذارین پشت در یکی ورنداره ببره!

آزاد لبش را گزید. خجالت می کشید از ونداد و اگر او هم مانند آوا
فرار می کرد خیلی ضایع می شد. تماس را وصل کرد. به سمت پنجره
رفت. هوا گرفته بود. صدای مضطرب فواد در گوشش طنین انداخت.

-الو ونداد؟

-سلام. بله؟ چیزی شده؟

فواد نگاهی به پرینت برگه هایی که از ثبت احوال آمده بود. انداخت.
نمی دانست خبر به این مهمی را چگونه به ونداد بدهد.

-چیزی شده فواد؟ چرا صدات در نمیاد؟ درمورد نهاله؟

آزاد که متوجه حواس پرت ونداد شد، سریع به سمت در رفت و پلاستیک ها را از دست آوا که گونه هایش سرخ شده بود گرفت. فواد سرش را به صندلی چرمی تکیه داد و گفت:

-نمی تونم پشت تلفن بهت بگم. آره درمورد دوتاتونه!

با شنیدن این حرف، سریع گفت:

-چیزی از اون پنج نفر پیدا کردی؟

-بیا خودت می فهمی! با اولین پرواز بیا مشهده. هرچه زودتر بهتر!

ترجیحا امروز باشه بهتره. خبر اینکه کی میای و بگو تا به نهال هم بگم بیاد. یک چیز مهمیه که باید هردوتون باشین.

دستش را درون جیب شلوارش فرو کرد. فکرش به سمت نیما رفت.

-درمورد نیما چیزی فهمیدی؟

فواد منظور او را فهمید. نگاه از برگه های روبه رویش گرفت و گفت:

-نه! گفتم پیگیر نشم؛ ولی خودت بیای ترجیحا می گی پیگیر شو.

نمی تونم چیزی بگم. زودبیا ونداد! کلید آپارتمان و دارم. اونجا می

بینمت. خداحافظ!

نفسش را بیرون داد. لحن جدی و پر اضطراب فواد، حاکی از پیدا کردن یک سرنخ از خانواده ی نهال بود و او این را پای حال روحی نهال گذاشت. گوشی را قطع کرد. کارهای نیمه تمام زیادی داشت؛ ولی نهال و حالش در صدر جدول قرار داشت. آزاد به اُپن تکیه داد و روبه او با صدای آرامی گفت:

-لازم نیست خجالت بکشی! ونداد آدم با درک و شعوریه.

آوا چیزی نگفت. سینی میوه را روی میز گذاشت و به آزاد گفت:

-اینا رو پوست کن. تا غذا رو درست کنم.

سری تکان داد و دستانش را شست. به آوا بابت تغییر رفتارش حق داد. ونداد را دید که شتابان به سمت اتاق رفت. حرف های دیگری هم در دلش بود تا به آوا بگوید؛ ولی به زمان دیگری موکول کرد. ونداد عینک مطالعه اش را به چشم زد و لیست پروازهای امروز را چک کرد. اولین پرواز برای ساعت یک بعد از ظهر بود که هیچ صندلی خالی نداشت. دومین پرواز ساعت 6 عصر بود که دو جای خالی داشت.

تعلل نکرد. کیف پولش را از داخل پالتویش که داخل کمد آویزان کرده بود برداشت. بعد از یک ربع کلنجر رفتن با سایت، بلیط را خرید. همین طور که از اتاق خارج می شد شماره فواد را گرفت به بوق سوم نرسید صدایش آمد.

-جان ونداد؟

-ساعت 6 عصر بلیط دارم. نمی خوام بگی چی شده؟ اگه بفهمم درمورد نیما باز داری کنکاش می کنی و می خوام من و بکشونی اونجا تا اگه یک درصد...
فواد با عصبانیت حرفش را قطع کرد.

-نه! درمورد نیما نیست. پس ساعت 9 به نهال خبر می دم بیاد. چتر فراموش نشه. اینجا باورنیه.

صندلی آشپزخانه را عقب کشید و جلوی آزاد که سیب پوست می کند. نشست.

-باشه! پس تا بعد!

گوشی را روی میز گذاشت و با دستش یک قاچ سیب را برداشت و در

دهانش گذاشت. آزاد نگاهی به ونداد که چهره اش بازهم درهم بود و پشت سرهم میوه در دهانش می گذاشت گفت:

-داری می ری مشهد؟ امشب؟

انگار خون در مغزش جریان پیدا کرده بود. در این چند روز دلتنگ نهال شده بود. نیم نگاهی به آزاد انداخت.

-آره! امشب میرم. ساعت نه قرار دارم. باید برسم.

آوا دستش را خیس کرد و به کنار قابلمه زد. زیر گاز را کم کرد. نمی توانست در چشمان برادرش نگاه کند. ونداد یکی به پشت دست آزاد که مشغول پوست کردن سیب بود زد که از دستش درون سینی افتاد.

-صدبار گفتم سیب و پوست نکند. پوستش خاصیت داره.

آوا صندلی کنار او را کشید و نشست.

-تقصیر خواهرته. اون گفت میوه ها رو پوست بکند.

سرش را پایین انداخته بود. ونداد دستش را لبه ی صندلی او گذاشت و بی تفاوت گفت:

-لازم نیست خجالت بکشی! شما که دور از چشم من عشق و حالتون و کردین. سرخ شدنش این وسط چیه؟!

با زدن این حرف، خیار در گلوی آزاد پرید و شروع کرد به سرفه کردن. آوا سقلمه ای به ونداد زد و همین طور که بلند می شد گفت:

-خفه شد شوهرم با این حرف داداش!

ونداد با لبخند آنها را زیر نظر گذراند. ته دلش گفت یعنی روزی می رسد که نهال هم این گونه نگران او شود. وجدانش نهیب زد و اتفاق گذشته را برای او یادآوری کرد. اخم هایش درهم شد. هیچکدام از آنها خودشان را لایق هم نمی دانستند؛ اما زندگی است. تقدیر است. آدم از فردای خودش خبر ندارد. با صدای گوشی اش از آن دو که وجود او را نادیده گرفته بودند و خلاف چنددقیقه قبل دل می دادند و قلوبه می گرفتند. بدون نگاه کردن به مخاطب جواب داد.

-الو ونداد؟ اومدی مشهد؟ چی شد؟ فواد چی می گفت؟ خوبی؟

گاهی اوقات از این اخلاق نهال برداشت بد می کرد. فکر می کرد این علاقه دو طرفه است؛ اما می دانست که فقط یک دوست است نه

کسی که عاشقش است. لبخندی روی لبش نشاند.

-سلام. من خوبم تو خوبی؟ چی چی شد؟ نه نیومدم امروز پرواز دارم

برای ساعت 6 عصر، فواد به من چیزی نگفت. نیما و نیاوش خوبن؟

نهال داخل راهرو ایستاد. درد کمرش کمی آرام شده بود؛ ولی نه

کامل!

-آها باشه. شکر اونا هم خوبن. صدات چرا گرفته است؟ سرماخوردی؟

چگونه می توانست بدون نهال زندگی کند؟ حتی صدایش هم به روح

بی جان او نیرو می بخشید؛ اما وقتی صحبت گذشته به میان می آمد

از خودش رو بر می گرداند. از دلی که پنج سال برای او زد. صدایش

مانند قبل آرام شد. نگاه آزاد و آوا که برسر لیوان آب بحث می کردند

قطع شد. تغییر ناگهانی ونداد باعث لبخند روی لب های آن دو شد.

-آره سرماخوردم. هوای اینجا خلاف چیزی که فکر می کردم سرده.

علی به نهال که قدم های آرام بر می داشت نزدیک شد. مانند همیشه

لبخندی روی لبش نشاند و سلام کردم. نهال هم به نشانه ی احترام

به او سلام کرد.

-مراقب خودت باش اینجا هم خیلی سرده. فقط یک چیزی بپرسم؟! -هوم.

نتوانست جلوی نگرانی بیش از حدی که داشت را بگیرد.

-مطمئنی یک سرماخوردگی ساده است دیگه نه؟ اون شب صدات زیاد خوب نبود. دیشبم صدات خیلی بد بود. الانم همین طور. کیانمهر چیزی گفته؟ چیزی شده؟ سر موضوع شرکته؟ نمی تونم چجوری کاری که کردی و جبران کنم. با چه زبونی بهت... .
ونداد حرفش را قطع کرد.

-فعلا که هم خودش هم دخترعموش از جلو دید پنهان شدن تا یک وقت پرونده رو باز نکنم. لازم به تشکر نیست. می خواستم اول بگم پاش و از زندگیت بکشه بیرون؛ ولی دیدم اون آدم عمل کردن نیست. سهام شو خواستم.

آرامش صدای ونداد بیش از اندازه بود. هرکار هم می خواست بکند. او را دوست داشت. پشت اتاق مرد نقاش ایستاد. نم اشک دیدش را تار کرد. از کی تا حالا آن قدر عاشق او شده بود را نمی دانست.

-ممنونم ونداد! بابت همه چی. هم بابت چندسال پیش که تنهام
نداشتی هم بابت همه ی این روزها... . مزاحمت نباشم. تا شب!

-خدافظ!

گوشی را قطع کرد و در اتاق را باز کرد. مردنقاش با صدای در به
سمتش برگشت. نفس عمیقی کشید و لبخندی روی لبش نشانده.

-سلام استادنقاش! خوبین؟ پیام برای طراحی؟

مرد با چشمان ریز او را نگاه کرد. حرف های نیما در گوش اش زنگ
خورد. نباید نهال چیزی می فهمید؛ اما چشمان خیس او باعث شد
ناخودآگاه روی کاغذ بنویسید. چه شده است. نهال صندلی را کشید و
کنار او نشست. نگاهی به کاغذ انداخت. بدش نمی آمد با کسی
صحبت کند. مخصوصا کسی که کسی به دیدارش نمی آمد و حرف
هایش همان جا می ماند. کسی را نداشت که حرف بزند. تردید داشت
بین گفتن و نگفتن. دستش را زیرچانه اش زد و به تصویر زنی که
روی کاغذ کشیده شده بود خیره شد. بازهم سکوت کرد. مرد به نیم
رخ آشنای آن دختر خیره شده بود. نیما چیزی درمورد زندگی او
نگفته بود. چهره ی غمگین نهال و چشمانی که به یاد گذشته خیس

شده بود. مرد را وادار کرد تا دستش را روی نوشته بگذارد.

از بچگی که یادم میاد. نیما بود و نیما. چشمام و باز کردم نیما رو دیدم. مرد جونی که با وجود نداشتن هیچ سرمایه ای سرپرستی دو تا بچه رو قبول کرد. یک برادرم دارم. اسمش نیاوشه. چهار سال ازم کوچیکتره. بچگی سختی و پشت سر گذاشتیم. اول تو یک مهمونخونه ساکن بودیم. نیما کارش نیمه وقت بود. همسر اتاق بغلی ازمون مراقبت می کرد. هرچی نیما پول داشت و به عنوان رهن به صاحب اونجا داده بود. هنوز یک مبلغی هم به عنوان اجاره می داد. شاگرد یک مغازه مبل فروشی بود. تا اینکه بخاطر اشتباه یکی از اتاق های دیگه مهمون خونه آتیش گرفت. اگه چند لحظه دیرتر رسیده بود داخل اون دود هم من هم برادرم مرده بودیم؛ ولی نجاتمون داد و خودش تا آخر عمر مشکل تنفسی گرفت. بعد از اون اتفاق صاحب کارش بهمون مکان داد. تمام سرمایه ی نیما رو هوا رفته بود. علنا هیچی نداشتیم.

اشکی از گونه اش چکید. دست های مرد به لرزش افتاد. باور نمی کرد برادرش چه سختی ها برای بزرگ کردن آنها کشیده است و الان دارد

کنار می کشد. دست هایش را قلاب کرد و ادامه داد.

با وسایل کم اونا زندگیمون می گذروندیم. حقوق خوبی نسبت به شرایط نیما می داد. همسر صاحبکارش چون خودشون بچه نداشتن. خیلی من و نیاوش و دوست داشتن. نیاوش می تونست حرف بزنه. راه می رفت. نیما هم مثل بقیه ی باباها از سرکار می اومد. غذا درست می کرد. باهامون بازی می کرد. مثل بچه ی خودش ما رو بزرگ کرد و من واقعا دوشش دارم؛ اما هیچ وقت اجازه ی اینکه بابا صداش کنیم رو نداد. همیشه می گفت بگین داداش! بعد از چندسال پیشنهاد یک کار به نیما داده شد. گیره اش لنگ مدرک بود. کنکور داد و دانشگاه قبول شد. عاشق یک دختری شد به اسم یلدا. دختری که هم پدرش تحصیل کرده بود و هم مادرش، دوشش داشت. میگه دوشش ندارم؛ ولی این حس چیزی نیست که با مرور زمان فراموش اش کنی. تو همون شرکت با وجود دانشجو بودنش کار کرد. یلدا دوشش داشت؛ اما یک شب ورق برگشت. اونجا دوازده سالم بود. نیاوش هم هشت سالش بود. با نیما رفته بودیم تا با یلدا آشنا بشیم. با اون سن کم برای نیما خوشحال بودم که قراره ازدواج کنه. انقدر در این مدت چیزی دیده

بودم که بیشتر از سنم می فهمیدم.

با یاد یلدا و شرمندگی اش، لبخندی زد. به مرد که تمام حواسش را به حرف های او داده بود. نگاه کرد. لرزش دست های او و بدون پلک زدن نگاهش کردن. باعث شد تبسم کند. برای اولین بار داستان زندگی اش را به جز ونداد به کس دیگری گفته بود.

-نیما لباس های شیک پوشید. تن ماهم لباس های گرون کرد. باهم وارد کافی شاپ شدیم. استرسش خیلی زیاد بود. تا اینکه دختری با سر و وضع مرتب وارد شد. لباس های مارک و گران تنش بود. پالتو پوست مشکی که دور یقه اش خز مشکی داشت.

خندید و دست به سینه به صندلی تکیه داد.

-حتی مارک کفش هایی که پاش بود هم یادمه. خلاف چیزی که فکر می کردیم. اومد و هرچی از دهنش درمی اومد بار نیما کرد. فقر، بیچارگی و دوتا بچه اش رو تو سرش زد و در آخرم گفت داره با یکی دیگه ازدواج می کنه. بخاطر جر و بحث نیما؛ نیاوش از زبون افتاد. یک سال زمان برد تا دوباره تونست به حالت قبل برگرده. یلدا با چکمه های پاشنه بلند ساق دار از در کافی شاپ خارج شد و قلب نیما رو هم

برد. دور ازدواج و خط کشید. حرف های یلدایی که در رویاهاش بود
گرون تموم شد. سرکار رفت. زودتر از چیزی که فکرش و می کردیم
فارغ التحصیل شد. از یک شرکت خوب که حقوقش بالا بود بهش
پیشنهاد کار شد. همه چی خوب بود. از اون خونه اسباب کشی
کردیم. برای من و نیاوش و همسر صاحب کار سخت بود که از هم جدا
شیم. حکم مادری به گردنمون داشت؛ ولی رفتیم. ترم اول دانشگاه
بودم. برادر یکی از دوستانم که برادر کوچکتر دوست نیماهم بود
پیشنهاد ازدواج داد.

به اینجا که رسید. دستش مشت شد. حتی فکر سپهر هم روح و روان
او را دگرگون می کرد.

-پسر بدی نبود؛ ولی من دوست نداشتم. چندین و چندبار این
درخواست و مطرح کرد. مزاحم می شد و کادو پشت کادو می خرید و
من هم همه رو ازش می گرفتم و جلوی خودش داخل سطل آشغال
مینداختم؛ اما از رو نمی رفت. تا اینکه یک بار به گلوم رسید. جلوی
همه ازم خواستگاری کرد و جواب من یک نه قاطع و چندین حرف
دیگه بود. فکر می کردم همه چی خوبه تا اینکه بخاطر سهل انگاری

نیما که به زور یک سرمایه ی ناچیزی جمع کرده بود. شرکت ضرر زیادی دید. شبانه روز دعا می کردم یکی پیدا شه یا یک اتفاقی بیفته تا ورق برگرده. اگه قرار بود نیما همه ی ضرر و بده دوباره برمی گشتیم به همون زمان و دوباره روز از نو روزی از نو!

مرد نگاهش را از چهره ی عصبانی و ناراحت نهال گرفت. از خودش بخاطر حرفی که چندین بار به او زده بود متنفر شد. مقصر اصلی او بود که بیخیال همه چی شده بود و در این مرکز توانبخشی روزه ی سکوت گرفته بود.

نهال مداد ب 6 را گرفت و روی برگه ی سفیدی خط خطی کرد. -و ای کاش هیچ وقت اون دعا رو نکرده بودم. خدا صدام و شنید و آدمی رو جلو روم قرار داد که پدرش یکی از ثروتمندترین مردهای تهران بود و برای پسرش هم پرداخت این ضرر مثل پول خرد می موند. به یک شرطی ضرر رو پرداخت می کرد که زنش شم. اول سر و صدا کردم؛ اما وقتی سختی های نیما یادم اومد. قبول کردم. اون پول و پرداخت کرد. بعدهم با خانواده اش اومدن خواستگاری، قبول کردم.

لبخندی تلخی زد و گفت:

فکر می کردم مثل رمان های عاشقانه اون دوسم داره. فکر کردم آدم خوبیه؛ اما سخت در اشتباه بودم. نیما بخاطر اینکه کیانمهر وضع مالیش خوب بود و می تونست جبران این سال ها رو که با بدبختی زندگی کنیم رو بکنه. رضایت داد. دوماه اول که مشهد بودیم خوب بود؛ اما تا پامون به تهران رسید. اون هم به اصرار کیانمهر! ورق برگشت. کیانمهر دنبال عیاشی اش رفت. اخلاق خوبی پدر و مادرش باهام نداشتن. نه خواهرش نه کس دیگه ای! هیچ وقت با غیرت یک مرد بازی نکردم. از وقتی زن اون شدم این و آویزه ی گوشم کردم که هرچه قدر هم بد باشه شوهرمه؛ اما اون چشمش هم زمان دنبال چند نفر دیگه بود. اون اوایل که بهم گیر می داد گذاشته بودم پای غیرت. چند بار دست روم بلند کرد. سرچیزهای الکی! تا اینکه یک شب بخاطر حرفی که تو جمع زدم رفتیم خونه خدا و کیلش و از آسمون فرستاد... .

نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. عرق سردی روی تیغه ی کمر مرد نشست. باورش نمی شد دختر که جلویش نشسته آنقدر سختی در

زندگی کشیده باشد و او مقصر همه ی این ها باشد. نام ونداد را روی کاغذ به روسی نوشت.

اون شب ونداد من و از دست اون نجات داد. اولش فکر می کردم اونم یکیه مثل کیانمهر؛ اما بعدها وکیلش شد سرپناه من در اون شهر بزرگ که کسی و نداشتیم. چندین و چندبار با کیانمهر دعوا کرد؛ اما هنوز هم به کارهایش ادامه می داد. از وقتی فهمید با پسرخاله اش بهزاد حرف می زنم. هرکاری کرد تا جلوی من و بگیره تا اون رو نبینم. بهزادی که همسرش و از دست داده بود. بهزادی که همسرش باردار بود و در اوج جونی پر پر شده بود. قصد من فقط کمک به اون بود تا حال روحیش بهتر شه. اون هم به عنوان دکتر! به زور دانشگاه می رفتم و انتقالی گرفته بودم.

یاد آن روزها افتاد. لبخندش تلخ شد. یاد اتفاق هایی که برای بهزاد افتاده بود قلب او را به شدت، به درد می آورد.

بهزاد مثل دیونه ها تا من و می دید بهم حمله می کرد. اگه الان ببینیش اصلا فکرش و نمی کنین که همون بهزاد باشه. تا اینکه حالش روبه بهبودی می رفت و من بدون اجازه ی کیانمهر معالجه اش

می کردم. طبق گفته ی اون لباس هام سر تا پا مشکی بود. صبحا دیدن بهزاد می رفتم. شب ها دعوا می کردم و گاهی اوقات به ونداد می گفتم. همیشه تو دلم خداروشکر می کنم که اون پیدا شد. همه ی زندگیم و مدیونشم.

سرش را به سمت مرد که اشک درون چشم هایش حلقه زده بود. برگرداند. خیلی وقت بود دلش می خواست به یکی قصه ی زندگی اش را بگوید. به کسی که او را نشناسد. دستان لرزان مرد نقاش بر روی دست های نهال قرار گرفت. تنها چیزی که از حالت چهره ی مرد معلوم نبود. ترحم و دلسوزی بود.

-کیانمهر تنها چیزی که برایش مهم نبود. من بودم. نیما و نیاوش روزی چندبار زنگ می زدن و من همه چی رو خوب جلوه می دادم. با نیاوش می خندیدم و سر به سرش می داشتم و نیما رو که بخاطر یک پروژه تبریز رفته بود رو مثل قبل حرف می زدم. در جایی که از درون رو به نابودی بودم. هیچ کاری نمی تونستم بکنم. انقدر بخاطر این دیدار ها از کیانمهر کتک خورده بودم که تو دانشگاه جرعت سربالا کردن و نداشتم. ونداد سعی می کرد با گفتن حرف های خوب حالم و

بهرتر کنه و موفق می شد. شاید کنار اون بودن باعث می شد دردام و فراموش کنم. حسی که کنار ونداد داشتم من و تو خلسه می برد. کنارش بودن امنیت می داد. دیگه واسم مهم نبود چی می شه. چی به سر زندگیم میاد. شجاع شده بودم. جوابش و می دادم. تو دلم نمی ریختم. البته چند دفعه ی آخر. باهم مهمونی می رفتیم. جمع خانوادگی می رفتیم. گوشه ترین محل رو انتخاب می کردم. با کسی حرف نمی زدم. سوالی ازم می پرسیدن با بله یا خیر جواب می دادم و همیشه لباس های تیره می پوشیدم. بهزاد که موقعیت و دیده بود التماس می کرد طلاق بگیر؛ اما نمی شد. هنوز تازه نیما به یک جایی رسیده بود. نمی تونستم خودخواهی کنم. حق طلاق هم متاسفانه با اون بود.

یک قطره اشک روی گونه ی مرد چکید. قلبش از شنیدن این حرف ها تیر کشید. خودش را لعنت فرستاد. شکست. دلش می خواست بگوید ادامه نده؛ اما نمی شد. نهال خلاف همیشه که حرف گذشته می آمد گریه اش می گرفت. در کنار این مرد آرامش خواستی داشت. آرامشی که برایش غریبه بود. دستش را روی دست های پیر مرد

گذاشت و سرش را پایین انداخت.

-تا اینکه بهزاد دعوتم کرد خونش، فکر می کردم امشبم مثل بقیه ی شب هاست؛ ولی نبود. به فکر تلافی کارهای اون افتادم. می دونستم نگهبان خونه بهش خبر میدة. راهی خونه ی بهزاد شدم. خوشحال بودم که بهزاد خوب شده. کم از برادر برام نبود. همیشه سرش پایین بود. همیشه نگرانم بود. خودش و فراموش کرده بود. فقط لعنت می فرستاد به اینکه چرا باعث حال بد من شده. طبق فکری که کردم کیانمهر اومد. بهزاد گفت نرو؛ اما نشد. باید امشب بعضی حرف ها رو می زدم. سوار ماشینش شدم. از اول شمشیر و از رو بستم. تو ماشین بحث کردیم. رسیدیم خونه کشون کشون بردم طبقه ی بالا. وقتی رسیدم. رفتم پشت پنجره. ماشین ونداد رو دیدم و بخاطر حضورش دلگرم شدم. گفتم هرچی بشه ونداد هست. هرچی بشه اون میاد. ظرف ها رو شکست. خونه رو بهم ریخت. حالت طبیعی نداشت. بیمار بود. یک بیمار روانی. به خودم اومد. برای اولین بار به سمت پله ها رفتم. برای اولین بار اسم طلاق رو آوردم. لبه ی پله ها ایستاده بودم. از پشت گرفته بودم. گریه می کردم جیغ می زدم؛ پیراهنش و تو

مشتم گرفته بودم و التماس می کردم. با قدرت از خودش جدام کرد. یک دفعه به خودم که اومدم دیدم روی آخرین پله ها افتادم و صدای ونداد رو می شنیدم که می گفت الان می ریم بیمارستان. اضطراب و نگرانش، رنگ به صورتش نمود. کیانمهر بالای پله ها ایستاده بود. ماتش برده بود. نمی فهمیدم چی شده؛ ولی خوشحال بودم که از دستش نجات پیدا کردم. بی هوش شدم. فکرشم نمی کردم اون بلا سرم بیاد.

نتوانست گریه نکند. یک قطره اشک روی دستش چکید. دست مرد بالا آمد و در آغوش او فرو رفت. آغوشی که بوی آشنا می داد. شانه های مرد بعد سالها لرزید. دست های نهال بالا آمد و دور او حلقه شد. حالت های مردی که گریه می کرد عجیب بود. زندگی او تراژدی تلخی بود؛ ولی توقع این عکس العمل را از او نداشت.

-وقتی چشمام و باز کردم دیدم بیمارستانم. نیما و نیاوش، بهزاد بودن. هیچ ردی از ونداد و کیانمهر نبود. حال عجیبی بود. دکتر بالای سرم اومد. با حرفی که زد دنیا رو سرم آوار شد. دیگه نمی تونستم راه برم. فلج شده... .

مرد لب از لب گشود.

-ادامه نده دخترم!

ماتش برد. انگار آن صدا را شنیده بود. مرد محکم در آغوشش گرفته بود. اندازه همه ی آن سالهایی که نبود. از آغوش مرد بیرون آمد. این صدا آشنا بود. دستان نهال لرزید. با ترس از کنار مرد بلند شد. آرامش چند لحظه قبلش پر کشیده بود. هرچی به ذهنش فشار آورد تجزیه تحلیل نکرد. به نفس نفس افتاد. مرد خودش را لعنت کرد بخاطر حرفی که زده بود. از روی صندلی برخاست.

-تو کی هستی؟

با باز شدن در و پیچیدن صدای خندان نیاز، مرد سرش را پایین انداخت. اینجا دیگر جایی برای او نبود. باید می رفت تا وقتی هویت اصلی اش فاش نشده بود. نهال نیاز به یکی از آرامبخش ها داشت. از همان آرامبخش هایی که ونداد منع کرده بود. نیاز کم کم با دیدن نهال که رنگش مانند گچ دیوار شده بود و مرد که سرش پایین بود. ناسزایی نثار خودش کرد. نهال با مرد نقاش به هیچ جا نمی رسید. حال پریشان نهال را به حال روحی مرد نقاش ربط داد. نهال نتوانست

بایستد. با سرعت پاتند کرد و از اتاق خارج شد. ترس تمام وجودش را گرفته بود. ترس از دست دادن یکی از عزیزانش! مطمئن بود صدای آن مرد را چندین و چندبار در موقعیت های مختلف شنیده است. چگونه توانسته بود حرف هایش را به مردناشناسی بزند که می توانست حرف بزند؟! دست را روی قلبش گذاشت و وارد اتاق شد. با دستان لرزان کلید را داخل درب کمدش چرخاند. خلاف قولی که به ونداد داده بود یک قرص آرامبخش از داخل جعبه در آورد و با بطری آب خورد. بعدهم روی زمین نشست. علت گریه ی مرد را نمی فهمید. علت حال بد و لرزش دستان او را نمی فهمید. آغوشش مانند نیما بود؛ اما ترس به جان او انداخته بود. چشمانش تار شده بود و می دانست قندخونش بازهم بالا رفته. بطری آب را به دهانش نزدیک کرد و چند جرعه نوشید. دستش را بالا آورد. پیشانی اش داغ شده بود. سرش را محکم به در فلزی کمد تکیه داد.

-لعنت بهت نهال! لعنت بهت که با هر کس و ناکس حرف می زنی!

چهره ی او را تا حالا ندیده بود؛ اما امان از صدای آن مرد که حس بد؛ اما خوش آیندی را در او به وجود آورده بود. سرش را به کمدآهنی زد.

کم خودش غصه داشت که این هم اضافه شده بود. صدای آشنا و غریبانه ی مردِ نقاش... .

از ماشین پیاده شد. ساعت پنج عصر بود. از صبح که حرف های فواد را شنیده بود. دلهره ی عجیبی وجودش را گرفته بود. جلوی فرودگاه شلوغ بود. چندتا کسی از پشت سر برای آزاد بوق زدند. آوا بدون توجه به آنها از ماشین پیاده شد. حال ونداد خوب شده بود. در طول روز آن قدر چیزی آوا و آزاد به او داده بودند که جبران انرژی تحلیل رفته اش شده بود. ونداد لبخندی به آوا زد و گفت:

-بشین تو ماشین. نمی رم سفر قندهار. نهایتا فردا بر می گردم. چیزی نمی خوای واست بیارم؟

آوا دست هایش را بالا آورد و روی بازوهای او قرار داد.

-خوشحالت برای ما همه چیه داداش.

ونداد در جواب حرفش سرتکان داد. آزاد پیاده شد و گفت:

-مراقب خودت باش. حتی اگه وقت نکردی یک تخم مرغ بخور! باید

قوی باشی تا بتونی از پس اونا بر بیای!

ونداد جدی نگاهش کرد و بدون توجه به حرف آزاد گفت:

-تو حواست به خواهرم باشه. لازم نیست غصه ی من و بخوری! برین دیگه هم هوا سرده هم اینجا نباید بایستین.

یکی از راننده تاکسی ها نگاهی به آزاد که راننده بود انداخت و گفت:

-لطفا حرکت کن آقا!

آوا را در آغوش کشید و زیر لب زمزمه کرد.

-شیطونی نکنی! هرچیزی جای خودش و داره.

منظور او را به خوبی متوجه شد. لبخند شرمگینی زد. که ونداد گونه اش را کشید و یک قدم به سمت عقب برداشت و گفت:

-برین دیگه! برمی گردم. مراقب خودتون باشین.

-توهم مراقب خودت باش داداش! باهات تماس می گیرم.

ونداد دستش را تکان داد و به سمت در ورودی فرودگاه نسبتاً شلوغ

رفت. مانند همیشه اخمی بین پیشانی اش نشانده. شانه اش را صاف

کرد. کیف دستی اش را محکم در دست چپش گرفت و به سمت جدول پروازها رفت. هنوز وقت داشت. چندتماس از سمت فواد داشت. فوادى که هم خوشحال بود و هم ناراحت برای اتفاقات پیش آمده. ونداد که با جدیت به صندلی روبه رویش خیره شده بود نمی دانست چه در مشهد انتظارش را می کشد. فقط خوشحال بود که فواد به چیزهایی رسیده است و می تواند با این کار اندکی از کار گذشته اش را جبران کند؛ نهال بخاطر آن مرد و صدایش کمی دگرگون بود. با خوردن یکی از قرص های قندش حالش بهتر شده بود و در آن هوای بارانی پشت پنجره ی اتاق ایستاده بود و چای می نوشید. نیاز وارد اتاق شد و خودش را روی صندلی رها کرد و گفت:

-خوبی نهال؟ صبح چی شد؟ گفتم که سعی نکن ازش حرف بکشی. اخم هایش را درهم کرد. گوشی اش را از جیبش درآورد و روبه نیاز گفت:

-چیزی نشده بود. عصبیم کرد.

بحث را عوض کرد. روی صندلی روبه روی نیاز نشست.

-کارهای عروسیت خوب پیش میره؟!

برای نیما که امروز جلسه داشت تایپ کرد. «نیما امروز دیرتر میام خونه. نگرانم نشین.» پیام را ارسال کرد. نیاز که انگار با شنیدن این حرف داغ دلش تازه شده بود. موهایش را که از مقنعه بیرون آمده بود را بهم ریخت.

-پوف انقدر کاره مگه تموم می شه؟ خوش به حال هرکی مجرده! اصلا باید به حرف من گوش می دادن مراسم نمی گرفتن. کلی خرید و کوفت و زهره مار! بعضی موقعا می گم خودت برو همه چی و بخر بیخیال سلیقه ی من شو

پیشانی اش را روی میز گذاشت. هستی که تا الان روی تخت چرت می زد. خواب آلود گفت:

-بی ذوق! همه آرزوشونه عروسی و نامزدی بگیرن. بعد تو این جوری می گی؟ مگه نه نهال؟

باز یاد مراسم عروسی و نامزدی اش افتاد. از لباس عروسی خاطره ی بد داشت. آن هم لباس عروس آبی روشن! یاد سلیقه ی بد کیانمهر

افتاد. اخم هایش درهم شد. آن زمان لباس نامزدی هم آبی گرفته بود. لباس عروس هم کیانمهر بدون خواستن نظر او گرفته بود. حلقه ها هم به سلیقه ی او بود. نهال هیچ سهمی در عروسی نداشت.

-آره! به نظر من احترام گذاشتن به فرد روبه رو خیلی خوبه. این دوران

برای تو که شخص روبه روت و دوست داری باید لذت بخش باشه!

چند روز دیگه برمی گردی به گذشته حسرت این و می خوری که ای

کاش نق نمی زدم. ای کاش لذت می بردم. ای کاش هایی که دیگه

این زمان بر نمی گرده.

نیاز بلند شد و یک لیوان برداشت و گفت:

-آره اینم حرف خوبیه؛ ولی خب خلاف بقیه ی زوج ها من از خرید

فراریم؛ ولی اون خیلی با حوصله است.

هستی سرجایش نشست و گفت:

-واو خیلی خوبه. خوش به حالت.

نیاز برای خودش چای ریخت و جلوی نهال نشست. خیره شد به

صورت او و گفت:

-چرا حس می کنم چهره ات غمگینه؟

لبخندی روی لبش نشانده.

-نمی دونم.

دوباره صدای آن مرد در گوش اش زنگ خورد. ترس تمام جانش را فرا گرفت. چهره ی نیما جلوی اش پر رنگ شد. دستش به لیوان برخورد کرد و نصف چای داغ روی میز ریخت. نیاز و هستی با این کار او حرفاشان را قطع کردند. آن مرد به گذشته اش مربوط بود. آرامش داشت؛ ولی بعد از چند دقیقه ترس به جانش افتاده بود. نیمایش! آن مرد را به نیما ارتباط داد. ترس از دست دادن نیما به جانش افتاد. مردمک چشمش روی نیاز قفل شد. هستی از بالای تخت پایین آمد. نمی فهمید دور و اطرافش چه می گذرد. فقط به خودش که آمد دید پالتواش را پوشیده و از آنجا دور شده است. هستی و نیاز مبهوت به رفتن او خیره شدند. برایش مهم نبود در باران سیل آسایی که می آید. تا ساعت 9 زمان زیاد است و چتر ندارد. صدای مرد مانند پاندول ساعت در گوش اش زنگ می خورد. صدایی که دو حس متفاوت را به او منتقل می کرد. ترس و آرامش! سرش که خیس شد. به خودش

آمد. دست از تداعی صدا کشید و سریع جلوی درب یکی از خانه ها ایستاد و به باران که بر زمین می خورد خیره شد. هرچه قدر منتظر ماند تا باران قطع شود. نشد. از سرما دندان هایش برهم می خورد. راه زیادی تا آدرسی که فواد قرار گذاشته بود. نبود. به ساعت مچی صفحه گردش خیره شد. هشت را نشان می داد. یک ساعت دیگر زمان داشت. عابرین پیاده ی کمی دیده می شدند. چشم هایش بخاطر بالا رفتن قندخونش تاری می دید. دستش را بالای سرش گرفت و با قدم های آهسته به سمت آدرس رفت. دلش آرامبخش می خواست. دلش قرص خواب می خواست. دلش اندکی خواب می خواست. دست هایش یخ کرده بود. باید اعتراف می کرد روز بدی را گذرانده بود و حسش می گفت بدتر هم می شود. دلش می خواست راه نرفته را برگردد و خودش را در آغوش نیما پنهان کند تا صدای آن مرد فراموش شود. شال روی سرش خیس شده بود. دندان هایش بهم می خورد. با قرار گرفتن چیزی بالای سرش و ایستادن کسی کنارش! سرجایش ایستاد. ونداد لبخند همیشگی اش را روی لب نشانده و گفت:
- تو هوای بارونی از وسط خیابون میری تا خیس شی؟

با دیدن ونداد که سرشانه های پالتواش خیس شده بود. لبخند کم جانی روی لبش نشست. دلتنگ او شده بود. نمی توانست علاقه اش را به ونداد انکار کند. دوشش داشت. ونداد تک تک اجزای صورت او را از نظر گذراند. رنگ پریدگی اش کاملاً معلوم بود.

-حواسم نبود بارون میاد. خوبی؟

سرش را بالا گرفت تا بتواند چهره ی ونداد را که او هم به زور روی پایش ایستاده بود را ببیند. از لحاظ جسمانی باهم در یک رده قرار داشتند. بخاطر قرار گرفتن چتر جلوی صورتش نمی توانست به خوبی صورتش را ببیند. دستش را بالا آورد و چتر را بالا گرفت. از چند روز پیش لاغر تر شده بود. ته ریش صورتش نامرتب بود. زیر چشمانش گود افتاده بود. موهای قهوه ایش به پیشانی اش چسبیده بود و صورتش خیس شده بود. سرفه ای کرد و با نگرانی گفت:

-حالت خوبه ونداد؟ چرا اینجوری شدی؟

برای اولین بار در زندگی اش احساس سرما می کرد. اگر ضعیف نشده بود اینجوری نبود.

-چتر و بگیر زودتر بریم.

نهال سریع دسته ی چتر را گرفت. ونداد دست هایش را درون جیب های پالتوش فرو کرد.

-می خوای خیس شی؟ بیا زیر چتر! قیافه ات شبیه کسایه که از بیمارستان مرخص شدن.

ونداد صدایش را آرام کرد و چند قدم از او دور شد. انگار با دیدن ونداد جان به دست و پاهایش رسیده بود؛ ولی نمی توانست منکر چشم های تارش شود. پا تند کرد و به سمت او رفت. چتر را کمی بالاتر گرفت. بازوی ونداد را به سمت خودش کشید و او را وادار به ایستادن کرد. نگاهی به دست نهال که روی بازویش بود انداخت. نهال لب گزید و دستش را برداشت. هرچه قدر هم که می دانست این علاقه تهش به جایی نمی رسید. نمی توانست خوددار باشد.

-بریم دیگه!

سری تکان داد. قلبش مانند همیشه به طپش افتاد. ونداد که از چهره اش معلوم بود این مدت بر وفق مراد نبوده. او را از تمام فکر و خیال

ها نجات داد. به سمت خانه ی او رفتند. ترجیح دادند سکوت کنند.
خدا می دانست در دلشان چه می گذرد. ونداد در فکر حرف های فواد
و نهال در فکر صدای آن مرد بود. سرعت قدم هایشان تندتر شد. بعد
از چند دقیقه پیاده روی در هوای سرد و بارانی، جلوی ساختمان
ایستادند. ونداد کلید را از کیفش در آورد و درون در حیاط چرخاند.
نهال بی توجه به تعارف کردن. اول وارد شد؛ اما حس بدی به او
منتقل شد. خلاف صبح که حرف های فواد را شنیده بود و خوشحال
بود. با قدم گذاشتن در خانه دل شوره سراغش آمده بود. ونداد در را
پشت سرش بست. نفسش را بیرون داد. دستش را بالا آورد و موهایش
را بالا زد. به سمت آسانسور رفت. نهال به ظاهر اطراف را می دید؛ ولی
فکرش در آنجا نبود. حرف های فواد را به پیدا کردن پدر و مادرش
ارتباط کرد؛ ولی می ترسید حرف های فواد در مورد نیما باشد. سرش
را پایین انداخت و پشت سر ونداد وارد آسانسور شد. دکمه ی
آسانسور را زد و روبه نهال

گفت:

-خوشحال شدی بخاطر خریدن سهام کیانمهر؟

-نیما همه چی و میدونه که کار تو بوده! ولی عجیب بود که عکس
العملی نشون نداد. آره خوشحال شدم ولی نه زیاد!

هیچکدام از آنها نمی دانستند این معادله کی حل می شود. ونداد
فکرش را درگیر نیما نکرد. با باز شدن در اول او رفت و پشت سرش
هم نهال خارج شد. کفش هایش را درآورد و چتر خیس را روی زمین
گذاشت و وارد خانه شد. فواد با شنیدن صدای در ورودی. سرش را
بالا آورد. پریشانی چهره ی ونداد به خوبی معلوم بود. نهال پشت
سرش وارد خانه ی ونداد شد. با دیدن وسایل کم خانه، تعجب کرد.
کنجکاوی را به وقت دیگری موکول کرد. ونداد پالتواش را روی
جالباسی آویزان کرد. فواد از روی مبل بلند شد و روبه ونداد گفت:
-سلام. رسیدن به خیر!

ونداد روی مبل جلوی او نشست و منتظر به او خیره شد و گفت:

-سلام ممنون! خب چی می خواستی بگی من و کشیدی مشهد؟

نهال کیفش را روی اپن گذاشت. حس بدی نسبت به حرف های فواد
داشت. لبخند کم جانی زد و به فواد سلام کرد که او هم جوابش را

داد. با فاصله روی مبل کناری ونداد نشست و منتظر به لب های فواد چشم دوخت. فواد نشست. برگه های روی میز را برداشت. نمی دانست چگونه حقیقتی را که فهمیده است را به زبان بیاورد. مخصوصا با علاقه ی ونداد به نهال!

-خب؟ نمی گی چی شده؟

فواد به پشتی مبل تکیه داد. هردوی آنها را از نظر گذراند.

-می خواین واقعیت و بدونین؟ کار هردوتاون بنابه گفته ی ونداد درمورد خانواده اش سخت می شه.

ونداد حلقه ی یادگار عمویش را در انگشتش چرخاند و متعجب گفت:

-ربط نهال به خانواده ی من چیه؟ چرا درست نمی گی چی فهمیدی؟

نهال آب دهانش را محکم قورت داد. چهره ی فواد مثل همیشه خونسرد نبود و او این را نگران می کرد. خدا را شکر کرد که حرف هایش به نیما ارتباطی نداشت. فواد برگه ها را به سمت ونداد هل داد و گفت:

-خانواده ی مادری و پدری نهال پیدا شدن! یکی از اون ادم هایی که تو دنبالش هم پیدا شد. البته بگیم دو نفر از اون آدمها بهتره! تو این برگه ها همه چی و نوشته!

نهال که با شنیدن این حرف از زبان فواد خوشحال شده بود. برگه ها را سریع از جلوی ونداد برداشت. پرینت شناسنامه ی قدیمی دو نفر بود. برگه ی اول شناسنامه ی پسری بود به نام امیر بزرگ نیا متولد 8 شهریور سال یک هزار و سیصد و هفتاد و نه! به نام پدر نگاه کرد. جهان بزرگ نیا و نام مادر هدیه سروش! برگه ی بعدی را نگاه کرد. الهه بزرگ نیا متولد 13 خرداد سال یک هزار و سیصد و هفتاد و پنج! نام پدر و مادر همان بود. سرش را بالا آورد. به فواد نگاه کرد و گفت:

-اینا کین؟ یعنی ربطش به من چیه؟

انگار صاعقه به ونداد برخورد کرد. آب دهانش خشک شد. نیم نگاهی به نهال انداخت. باور این ارتباط برای او ممکن نبود. باورش نمی شد. فواد لیوان آب را روی میز گذاشت و گفت:

-این مشخصات تو و برادرت، نهال! الهه بزرگ نیا تویی و امیر بزرگ

نیا نیاوشه! که شما دوتا فرزند هدیه سروش و جهان بزرگ نیا هستین!
نهال به گوش هایش شک کرد. فامیل سروش در سرش خورد؛ ولی
گیج بود. نگاهی به ونداد که سعی می کرد خودش را کنترل کند
انداخت و گفت:

چرا نمی گی من اینجا چی کار می کنم؟

کاغذ ها را از دست نهال کشید. نوشته ها نشان می داد. کسانی که
چند سال دنبالشان می گردد نهال و نیاوش هستند. دختری که
دوشش داشت. همان دختر عمه ی گمشده ی او بود. دختر عمه ای
که نتوانست به خاطر شباهتش به دایی اش بشناسدش! دختر عمه ای
که اگر خانواده اش می فهمیدند ونداد پیدایش کرده است. راه سختی
را برای محافظت از او در پیشرو داشت. فواد نفسش را بیرون داد و
گفت:

طبق این نوشته ها تو دختر عمه ی وندادی!

یک قطره اشک از چشمانش چکید. شانه هایش افتاد. باور این اتفاق
سخت بود. وقتی آنها در عمارت به آن بزرگی زندگی می کردند او و

برادرش در مهمان خانه ی کوچک زندگی می کردند. سخت بود باور کند. خانواده اش در این نزدیکی بودند و آنها نمی دانستند. سخت بود بفهمد پدر و مادرش در آن عمارت زندگی می کنند و شاد هستند و مرد دیگری به نام نیما خسروی با چنگ و دندان آنها را بزرگ کرده است. سخت بود بفهمد مردی که کنارش مبهوت به برگه ها خیره شده است بخاطر پدر و مادر او نزدیکش شده است. باور نمی کرد آن مرد و زن کنارش بودند و او نمی دید. عصبی خندید و روبه فواد گفت:

- الان کجان اون پدر و مادر به ظاهر مهربون و پولدار؟

با دست های سرد و جانی که دیگر در دست و پایش نبود از جایش بلند شد و به سمت ونداد که با دیدن برگه ها فشارش افتاده بود. رفت یقه ی پیراهن او را در مشتش گرفت و گفت:

- کجان اونا ونداد؟ کجان پدر و مادری که بچه هاشون و رها کردن و رفتن؟ کجان؟ من و ببر پیششون! چرا نگفتی بهم؟ نکنه می دونستی آره؟

صدایش بلند شد. ونداد به خودش آمد. باید باور می کرد دختری که این چنین گریه می کند و عاشقش شده است دختر عمه ی گمشده ی

او هست.

-پس همه ی این کارات بخاطر این بود که عمه و داییت ازت خواسته بودن آره؟ برای همین من و از دست کیانمهر نجات می دادی؟ آره؟ از روی دلسوزی و اطاعت کردن بود؟

نمی دانست چه می گوید. دل او بیشتر؛ از ونداد گرفته بود. حتی فکر اینکه او با قصد قبلی به او نزدیک شده بود آتشش می زد. اشک هایش روانه ی صورتش شد. فواد به هردوی آنها نگاه کرد. ونداد روبه رویش ایستاد. نهال مشتی به سینه اش زد و ادامه داد.

-چرا بهم نگفتی؟ همون خانواده اومدن گفتن برو سهام کیانمهر و بخر؟ همون مادر و پدر که در حد مرگ ازشون تنفر دارم؟ همه ی کارات بخاطر اونا بود؟ بخاطر همین من و بیمارستان رسوندی تا زنده بمونم؟ برای همین باهام خوب بودی؟ چه قدر من ساده بودم که به تو اعتماد کردم.

فواد نتوانست بماند. ترجیح داد آنها را به حالش خودشان رها کند. آرام از کنارشان رد شد و گفت:

-میرم تو ماشین! کاری داشتین زنگ بزنین.

فکرهای سرش زیاد شده بود؛ ولی الان نهال مهم تر بود. باید سو تفاهم هایی که برایش ایجاد شده بود را بر طرف می کرد. دست های نهال می لرزید. اشک مهمان صورتش شده بود. حالش از خودش بهم می خورد. از اینکه عاشق مردی شده بود که به او احساسی نداشت و کارهایش بخاطر خانواده ی اصلی او بوده است. دست های ونداد دورش حلقه شد. صدایش را آرام کرد و گفت:

-این جور نیست نهال! من الان فهمیدم که تو زنده ای و پیدات کردم! پدر و مادرت با ما زندگی نمی کنن! پدر و مادرت مثل تو و نیاوش گم شده ان. هیچکدوم از اون کارها به خواست کسی نبود. خودم خواستم. پس بس کن نهال! درک می کنم. شوک بزرگی بود؛ ولی بهت همچین اجازه ای نمیدم که در مورد اتفاقات گذشته به خانواده ی گم شده ات ربط بدی!

به حق حق افتاد. شال از روی سرش افتاده بود. ونداد آرام به پشتش زد. نهال پاهایش سست شد. نمی توانست چیزی که الان دیده بود را هضم کند. چشمانش تاریک می دید. حرف ها و لحن بیان ونداد کمی

خیالش را راحت کرد؛ ولی سرش از درد روبه انفجار بود. ونداد که متوجه حال خراب او شد. دستش را زیر پای او برد و با یک دست هم کمرش را گرفت و به سمت اتاق خواب نسبتاً کوچک رفت. حال خودش هم کمی از نهال بهتر نبود؛ ولی او مهم تر بود. بدون روشن کردن چراغ، روی تخت خواباندش و پتوی گلبافت قرمز را روی او کشید. نهال حال مخالفت نداشت. خوابیدن بهترین درد برای او بود. ونداد کلافه چنگی به موهایش زد و آرام زمزمه کرد.

—استراحت کن وقتی بلند شدی باید خیلی چیزها رو بهت بگم!
نشید ونداد چه گفت. به زور چشمانش را بست. ونداد از اتاق خارج شد. به سمت میز رفت و برگه ها را برداشت و همین طور هم شماره ی فواد را گرفت که او ریجکت کرد. با فکر بلایی که پدر بزرگش سر آنها آورده بود. خنده ی عصبی کرد. باورش نمی شد سر هیچ و پوچ دو بچه قربانی شده بودند. چشم هایش را بست. باید فکر می کرد. حالا که دو نفر از آنها پیدا شده بودند می توانست نشان دهد که سه نفر دیگر هم زنده هستند؛ ولی الان بحث سر نهال بود. نهالی که دلش نمی خواست در پایش خار برود. نهالی که تمام زندگی اش بود. حرف

های نهال یادش آمد. درد و دل ها و سختی هایی که این مدت کشیده بودند. پدر بزرگش چه کرده بود. او فکر می کرد خانواده با هم هستند؛ اما الان فهمیده بود عمه و دایی اش جای دیگری هستند. با قرار گرفتن دستی روی شانه اش به صاحب دست نگاه کرد. فواد نفسش را بیرون داد و گفت:

- دو نفر از کسانی که دنبالشون می گشتی پیدا شدن! اما خیلی درهم برهم شد تصمیمت چیه؟

پوزخندی زد و دکمه ی اول و دوم پیراهنش را باز کرد.

- توقع که نداری با دونستن سختی هایی که این سه نفر کشیدن بشینم کنار؟ الان دیگه تنها ثابت کردن من مهم نیست. زندگی نهال خیلی سخت بوده. وقتی ما داشتیم تو رفاه زندگی می کردیم اون دوتا بچه که قربانی پدر بزرگم بودن به سختی زندگیشون و می گذروندن! حالا این بماند عمه و دایی کجان؟ حتما این و همایون سروش می دونه.

فواد روبه رویش نشست. زندگی و نداد از آنچه که فکر می کرد بهم

ریخته تر بود.

-پدربزرگت نمی دونسته امیر و الهه کجان درسته؟ اگه می دونست شاید عکس العملش یک چیز دیگه بود. این وسط یک چیزی جور در نیامد.

ونداد دستش را به پیشانی اش گرفت. باید فکر می کرد. سعی کرد همه چیز را کنار هم بگذارد. پدر بزرگش به دلیل خصومت شخصی اجازه ی ازدواج نداد. به درخواست عمویش آن دو فرار کردند. میثاق شایعه پخش کرده بود. بعد از چهارسال جای میثاق را پیدا کردند. دنبالشان رفتند. بعد یک مدت پنج نفر غیب شدند. دو کودک را مرد جوانی به فرزندخواندگی قبولشان کرده بود. و میثاق و جهان، هدیه غیب شده بودند. ارتباط این ها را نمی فهمید. تعداد مجهول ها زیاد شده بود. از روی مبل بلند شد.

-می گم ونداد تو می خوای نهال و با خانواده ی پدری و مادریش آشنا کنی؟ اونا که قصد جون تو رو کرده بودن اگه بفهمن نهالی هست که...

حرفش را قطع کرد.

-باید باهاشون روبه رو شه! حتی اگه نخواد مجبورش می کنم. باید
اولا پدر و مادرش پیدا بشن. که حسم می گه این موضوع بو داره و
دوما با وجود من کسی نمی تونه بگه بالای چشمش آبرو!

فواد سرتا پای او را از نظر گذراند.

-پس خودت چی؟ نمی خوای بگی گناهکار نبودی؟

پوزخندی زد و گفت:

-دیگه مهم نیست!

فواد سکوت کرد. با به صدا در آمدن تلفن همراه نهال! ونداد حدس زد
که شاید نیما باشد.

-در مورد نیما هم تحقیق کن! اسم و فامیل اصلیش رو دربیار!

فواد به تکان دادن سر اکتفا کرد. باید امشب را فکر می کرد. نمی
توانست عجله ای کاری را پیش ببرد. باید دو دوتا چهارتا می کرد و
راه حل خوب را انتخاب می کرد. گوشی را از جیب شلوارش درآورد.
شماره ی بهزاد را که مثل همیشه درهای خانه را بسته بود و سیگار

می کشید گرفت. بهزاد با دیدن نام ونداد، سیگار را خاموش کرد.
گلویش را صاف کرد و دکمه ی اتصال را زد.

-جانم ونداد؟

-سلام. ازت یک خواهشی دارم بهزاد. زنگ بزن یک جوری به نیما بگو
که نهال امشب خونه نییاد.

بهزاد نگران سرجایش نشست و گفت:

-چرا؟ چی شده؟ نهال خوبه؟

نفسش را بیرون داد. فواد پنجره را باز کرد تا هوا کمی عوض شود.

-زیاد نه! امشب خیلی چیزها رو فهمید.

-چی و فهمید؟

کلافه دستی به ته ریش اش کشید و گفت:

-نهال دختر عمه ی گمشده ی منه!

دستش به ته سیگاری برخورد کرد و به صدای بدی به زمین خورد.

-چی؟!!

-خودمم الان فهمیدم. نهال و نیاوش همون بچه های گمشده ان که

همه فکر می کنن بیست سال پیش بر اثر تصادف فوت کردن!

نهال با قدم های لرزان به سمت هال رفت. چشمانش نمی دید. صدای

ونداد را می شنید. دستش را به دیوار گرفت. ونداد از بهزاد که در

ذهنش نام نیما پر رنگ شده بود. خداحافظی کرد.

-دیدى گفتم اینجا یک چیزایی درست در نیما. به نفعت شد. هم

الهه و امیر پیدا شدن هم دوباره می تونی به زندگی قبل برگردی!

دندان هایش را روی هم سابید و به فواد گفت:

-با این اتفاق باید دور نهال و علاقه ی چندین چندساله ام و یک خط

قرمز بکشم. دوما به نظرت همایون سروش بفهمه حرف من درست

بوده و نوه اش و پیدا کردم فرش قرمز و اشش پهن می کنه.

چشمانش می سوخت. پشت ونداد ایستاد. می توانست از این خانواده

بگذرد؟ می توانست مثل قبل باشد؟ حرف های ونداد درمورد خانواده

ی پدری اش یادش آمد. باورش نمی شد. پدر و مادرش گمشده ان.

باورش نمی شد مردی که کلافه ایستاده است و نمی داند چه کند.

پسردایی و پسر عمه اش است. فواد با صدای قدم های نهال برگشت. تمام آن بیست سال از جلوی چشمش رد شد. با صدای لرزانی گفت: -چه بلایی سر پدر و مادرم اومده؟ اونا کجان ونداد؟ چرا من و نیاوش و نخواستن؟

نتوانست روی پایش بایستد. با زانو به زمین خورد. ونداد به سمتش رفت. کنترلی روی گریه اش نداشت. ونداد جلوی او نشست.

-باشه پیداشون می کنم نهال! مثل شما دو نفر پیداشون می کنم. خوبه؟ بلندشو نهال!

به حق حق افتاد. دست هایش را روی پارکت گذاشت و سرش را پایین انداخت.

-می خوام انتقام اون بیست سال و از خانواده ات بگیرم! می خوام انتقام سختی هایی که نیما کشید و بگیرم.

سرش را بالا آورد. دستش را که مشت شده بود را به قفسه ی سینه ی ونداد کوبید.

-وقتی شماها تو رفاه و شادی زندگی می کردین. ما آواره ی کوچه

خیابون بودیم. وقتی شما تولدهای آنچنانی می گرفتین مهمون خونه رو سرمون خراب شد! بخاطر خانواده ات. من زن کیانمهر شدم. بخاطر خانواده ات من فلج شدم. چرا ما رو نخواستن؟ پدر و مادرم کجان ونداد؟ چه بلایی سرشون اومده؟ چرا پدر بزرگت دنبالمون نگشت؟ سرش را پایین انداخت. چه داشت که بگوید؟ امشب همه ی آن علاقه ای که به نهال داشت نابود شد. باگناهان خانواده اش روی دوش او افتاده بود. الان می توانست ادعای عاشقی کند؟ مشت های نهال را گرفت. تا دستش بالا آمد. نهال پرنفرت نگاهش کرد. عامل بدبختی و فلاکتی آنها در این چندسال خانواده ی ونداد بودند. در چشمان قهوه ای ونداد نگاه کرد. حرف چند لحظه پیش اش یادش آمد. مقصر ونداد نبود. بود؟

– قول می دم پیداشون کنم خب؟ تا اون زمان صبر کن!

نهال هیستریک خندید.

– نمی تونم. تا وقتی انتقام اون چندسال و نگیرم صبر نمی کنم. بهم بگو چی شد! چرا این شدیم. چرا پدر و مادرمون مردن؟ تو باور داری

زنده ان نه؟

چشمانش تار شد. بدنش لرزش خفیفی گرفت و از هوش رفت. با افتادن نهال! ونداد سریع به سمتش هجوم برد. رنگ به صورتش نمانده بود. یک دستش را زیر زانوی او برد و دست دیگرش را روی کمر او گذاشت. بلندش کرد.

-باید ببریمش بیمارستان! حالش خوب نیست.

نهال مانند کبوتری در آغوش ونداد که حال او هم کم از خودش نبود. می لرزید. کفش هایش را پوشید و دکمه ی آسانسور را زد. کم آورده بود. تا کی باید این گونه زندگی می کرد؟ چه می کرد؟ انتقام نهال را می گرفت؟ یا پدر و مادرش را پیدا می کرد؟ الان دیگر او مهم نبود. نهال که در آغوش اش روبه مرگ بود. مهم بود. با باز شدن در آسانسور، قامت شفاهی که با لباس های آراسته راهی یکی از همان مهمانی های شبانه بود نمایان شد. بدون تعلل سوار شد و دکمه ی پی را زد. دختر با دیدن نهال، احساس کرد از بلندی به پایین پرتش کردند. چندثانیه برای او طولانی گذشت. با باز شدن در، از کابین خارج شد و بدون توجه به باران، به سمت ماشینش رفت. روی صندلی

خواباندش و خودش هم پشت فرمان نشست.

بهزاد هراسان کفش هایش را در آورد و در ضدسرقت را محکم بهم کوبید. نیما سرش را بالا آورد.

-چیه بهزاد؟ چی می خواستی بگی؟

با صدای نیما که از آشپزخانه می آمد. سریع برگشت. نمی دانست چگونه بگوید. نهال واقعیت را فهمیده است. صندلی را کشید. نیما منتظر به او نگاه کرد.

-بیا دو دقیقه بشین! باید یک چیزی بگم.

نیما با اخم گفت:

-نهال کجاست؟

بهزاد آرنج هایش را روی میز گذاشت و سرش را بین دو دستش گرفت.

-نهال همه چی و فهمید! پیش ونداد بود. اون بهم گفت. می خوام

چی کار کنی نیما؟

دست از خرد کردن پیاز کشید. از آن طرف خوشحال بود و از آن طرف ناراحت. چاقو را روی تخته گذاشت. جلوی خودش را گرفت تا به ونداد زنگ نزند. اعتماد کامل را به او داشت. می دانست اگر او کاپیتان کشتی است قایق زندگی نهال را از موج های سهمگین عبور می دهد. پس جای نگرانی نبود. بهزاد سرش را بالا آورد. مدت کمی بود که فهمیده بود نهال خلاف علاقه ای که به ونداد دارد. دختر عمه اش می شود. لبخندی روی لب های نیما نشست.

-کار خاصی نمی کنم. منتظر می مونم تا ببینم ونداد چیکار می کنه. باید کوله بارش را جمع می کرد. الان وقتش رسیده بود تا یک قدم پشت سر نهال و ونداد بایستد.

-جون نهال تو خطر می افته. ونداد نمی تونه از پس پدر بزرگش بر بیاد. همون طور که ماشینش و دست کاری کرد تا از شرش خلاص شه. اگه بفهمه نهال و نیاوش زنده ان... .

نیما پیازها را درون ماهیتابه ریخت و حرف بهزاد را قطع کرد.

- با وجود ونداد نمی تونن! اگه من هردوشون رو می شناسم. می دونم
تصمیم ونداد چیه! که به نفع هردوشون هست. مطمئناً ونداد کار
اشتباهی نمی کنه.

لبخند روی لب های نیما غلیظ تر شد. بهزاد گنگ نگاهش کرد.

-منتظر باش! تا نهایت فردا!

با تکان خوردن نهال، سریع از روی صندلی بلند شد. شب سختی را
هردوی آنها گذرانده بودن. دستش را به سرش گرفت. با دیدن ونداد
انگار متوجه این شد که خواب نبوده است و نسبت ونداد واقعی است.
لبخند دلگرم کننده ای بر لبش نشانده.

-خوبی؟ خداروشکر حالت بهتر شده.

-بگو ونداد چی کار کنم؟ دنبال پدر و مادرم بیفتم؟ یا انتقام بگیرم؟

دست به سینه ایستاد. به چشم های بی فروغ نهال که هنوز هم بدنش
می لرزید خیره شد. خواب های زیادی برای پدربزرگش دیده بود. هم
پدربزرگش و هم کیانمهر.

-باید پدر و مادرت و پیدا کنیم. همایون خان تنها نقطه ضعف
زندگیش آبروئه! اگه پدر و مادرت پیدا بشن و پرده از روی حقایق
برداشته بشه. همه چیز تموم می شه.
آستین ونداد را گرفت و با عجز نالید.

-چطوری پیداشون کنم؟ چه اتفاقی واسشون افتاده؟
ونداد کنار تخت نشست. دست نهال را بین دست های گرمش فشرد و
با صدای آرامی گفت:

-باهم پیداشون می کنیم. ولی قبلش باید جا پای تو، توی عمارت
محکم شه. همین طور که آیناز و حسام و... بقیه ی نوه ها به جز من
یک سهمی از خونه و اموال دارن. توهم داری! هم تو و هم نیاوش!
وارد شدنت به خونه هم امنیت جانی و مالی نداری!
پرتمسخر خندید. نهال تک تک اجزای صورت ونداد از نظر گذراند.
دست های گرم او باعث شد لرزش بدنش کم شود. آری او ونداد را
داشت. کسی که در گذشته سرپناه او بود.

-خب؟ پس چیکار کنم؟ باید پدر و مادرم و پیدا کنم یا نه؟

خودخواهی تمام بود. چگونه حرفش را می گفت؟ مطمئن بود با پا گذاشتن نهال در عمارت چیزهای خوبی در انتظارش نیست. مخصوصا اگر تنها به عنوان فرزند هدیه سرورش وارد شود. تمام شب را در این مورد فکر کرده بود. دستی را به سرش کشید. بدون نگاه کردن در چشم های نهال گفت:

-با من ازدواج کن!

توقع این حرف را از زبان ونداد نداشت. کلافگی چهره ی او، حکم این را داشت که علاقه ای این میان نیست و ونداد از روی اجبار درخواست را داده است. با علاقه اش چه می کرد؟ ونداد برای او یک سر و گردن بالاتر بود. خودش را جمع کرد. دستش را از دست ونداد بیرون کشید.

-چرا؟

پشتش را به او کرد و گفت:

-بخاطر امنیت! اگه به عنوان زن من و نوه ی همایون سرورش وارد شی کسی بخاطر من جرعت نمی کنه چیزی بگه! البته اینم یک احتمال.

ازدواج کند؟ با ونداد؟ پوست لبش را جوید.

-راه دیگه ای نیست؟

-نه! قبل اینکه جواب و به من بدی! فکر کن. با وارد شدن به عمارت چیزهای خوبی جلوت نیست؛ ولی من هستم. تا وقتی کنارمی نمیذارم اتفاقی بیفته. با وارد شدن و کنکاش توی کارهای همایون سروش همه چیز بهم می ریزه! البته بماند که غوغا به پا می شه با ازدواج من! سرجایش نشست. از پشت به ونداد خیره شد و گفت:

-چرا غوغا؟ حتما بخاطر اینکه زن مطلقه همسرنوه ی ارشد خاندان سروش شده آره؟

ونداد بی حال خندید. به سمتش برگشت. موهای قهوه ای رنگش روی صورتش ریخته بود. به سمتش رفت. دستش بالا آمد و موهای او را کنار زد. تمام قول هایش را شکسته بود.

-چون زن کیانمهر همسر ونداد شده!

نهال سرش را عقب برد و گردنش را کج کرد.

-چرا؟

با جدیت نگاهش کرد.

-خودت می فهمی!

ظلم می کرد؛ ولی مگر می توانست از نهال بگذرد؟ هرچه قدر هم خودخواهی بود. نمی شد از نهال گذشت. با باز شدن در و وارد شدن بهزاد، ونداد بلند شد. هنوز حرف های نیما را درک نکرده بود. نهال از این درخواست ونداد، پکر شده بود و ونداد کلافه بود.

-احوالات نهال خانم چگونه؟

نهال پاهایش را در شکم اش جمع کرد.

-سلام بهزاد!

بهزاد اشاره ای به هردوی آنها که گرفته به نظر می رسید کرد و گفت:

-چیه چرا کشتیاتون غرق شده؟ بالاخره هم نهال خانواده ی پدری و

مادریش و پیدا کرد. هم ونداد یکی از اون پنج نفر رو! خب؟ به جای

اینکه شادی کنین غمبرک زدین؟

ونداد نگاهی به ساعتش کرد. نه صبح را نشان می داد. نهال دست های سردش را روی زانوهای گذاشت و روبه بهزاد گفت:

- الان بحث ما این چیزا نیست بهزاد! بحث ما سر یک چیز دیگه اس. به دیوار سفید بیمارستان تکیه داد.

-خب چیه؟

کار ونداد اشتباه بود. باید هرچه سریع تر موضوع را به نیما می گفت. اگر جواب نهال به اجبار بله بود. باید نیما به عنوان پدرش رضایت می داد. کلمه ی اجبار برای او دهن کجی کرد. چه در ذهنش بود و چه شده بود. نهال نگاهی به ونداد انداخت. اگر بحث پدر و مادرش نبود قبول نمی کرد. چون او همیشه خلاف علاقه اش برای ونداد آرزوی خوشبختی کنار کسی که دوستش داشت را کرده بود. هیچ وقت فکر نمی کرد به اینجا برسند. حرفی که نیما زده بود در گوش بهزاد طنین انداخت. «می دونم تصمیم ونداد چیه! که به نفع هردوشون هست. مطمئناً ونداد کار اشتباهی نمی کنه.»

-وقت زیادی نداریم نهال! سریع تصمیمت رو بگیر!

-تا دوازده بهم وقت بده!

بهزاد پا درمیانی کرد.

-چی و وقت بده؟ می خواین چی کار کنین؟

ونداد آستین های یقه اسکی اش را بالا زد. به سمت بهزاد رفت و گفت:

-نهال بهت می گه. می رم با نیما حرف بزنم.

بهزاد سری تکان داد. نهال سرش را پایین انداخت. می دانست نیما رضایت نمی دهد؛ ولی الان بحث سر امنیت او بود. شاید هم این بهانه ای بود تا نهال را از دست ندهد؛ اما خودش به خوبی آگاه بود. اتفاقاتی که افتاده است زمان عاشقی و نگه داشتن نهال را پیش خودش ندارد. می دانست این مدت باید بی خیال علاقه شود. از بیمارستان خارج شد و به سمت ماشین رفت. دو هفته بیشتر فرصت نداشتند. باید به نهال کمک می کرد تا پدر و مادرش را پیدا کند. اگر این اتفاق می افتاد. همه چیز دگرگون می شد. نوه ی ارشد خاندان سرش، ازدواج کرده بود. با دختری که از چهارسال پیش عاشقش بوده. به این فکر

خندید. دنده را عوض کرد و راهش را به سمت شرکت نیما تغییر داد.

بهزاد متفکرانه به نهال که دو ساعت در فکر فرو رفته بود خیره شد.

—حالا تصمیمت چیه؟ یک ساعت دیگه فقط می تونی فکر کنی.

—ونداد حق من نیست. اون باید کنار کسی زندگی کنه که دوشش داشته باشه و در شانش باشه. نه منی که یک ازدواج ناموفق داشتم. نه منی که... .

بهزاد با اخم حرفش را قطع کرد.

—نه تویی که چی؟ الان چه بخوای چه نخوای ونداد پسرداییده!
خانواده ات به حساب میاد. درضمن ونداد تا وقتی خودش راضی نباشه کاری و نمی کنه. در زمان فعلی هم این چیزا مهم نیست. خیلی ها ازدواج کردن علاقه بعد ازدواج به وجود اومده!

نهال نیشخند به بهزاد زد. ته قلبش می گفت قبول کن! هم بخاطر خودت و هم بخاطر امنیت؛ ولی ونداد چه می شد؟ تکلیف وندادی که جلوی نیما نشسته بود و مسخ شده حرف های او را گوش می داد

چه می شد؟

-من هیچ وقت بد تو نخواستم. به ونداد اعتماد کن!

سرش را بلند کرد. با صدای بلندی گفت:

-الان بحث من نیستم. تکلیف ونداد چی می شه؟ همین طوری هم

این چندسال بخاطر حرف خانواده خرد شده. بخاطر واقعیتی که

فهمیده. همه چی رو از دست داده. بعد من کاملا خونسرد بخاطر

امنیت و پیدا کردن مادر و پدرم زنش شم؟ اون چی؟

بهزاد لبخندی به این حرف های نهال زد. چانه اش را بالا آورد و گفت:

-می خوای کمکش کنی تا همه چی به قبل برگرده؟ کنارش باش!

خیلی از مسائل حل می شه؛ ولی پدربزرگی که از خانواده اش گذشت.

مطمئنا کاری می کنه تا تو رو دور کنه. اگه ونداد باشه اگه کنارش

باشی نمی تونه زن نوه اش و بیرون کنه. می تونه؟ می خوای کمکش

کنی تا آرامش به زندگیش برگرده. بمون! اون الان به یکی احتیاج

داره تا هر وقت کم آورد بهش تکیه کنه.

با چشم های اشکی نگاهش کرد.

-چرا من؟

-خودت می فهمی!

بهزاد تنها کسی بود که از علاقه ی هردوی آنها با خبر بود. از علاقه ی پسری که کم از برادر برایش نبود و خواهری که مسبب حال چندسال پیش اش بود. آنها لیاقت هم را داشتند. اگر جواب نهال به خواستگاری ونداد مثبت بود. خیلی از اتفاقات حل می شد؛ ولی پا در راهی می گذاشتند که هیچکدامشان نمی دانستند مقابلشان کیست. پدر بزرگی که همه او را مقصر می دانستند یا پسر بزرگش؟ نهال چشمانش را بست. این مدتی که گذشته بود را از نظر گذراند. باید مادر و پدرش را پیدا می کرد. باید به ونداد کمک می کرد. باید خیال او را در این مدت راحت می کرد. در آخر هم باید انتقام سال های دوری از خانواده اش را می گرفت و نیمایی که با لبخند تلخی به ونداد خیره شده بود. وندادی که شوک دوم به او وارد شده بود. بهزاد تلفن همراه را به سمتش گرفت. مردد شد؛ ولی در آخر قلبش پیروز شد. نیما شمارش معکوس را آغاز کرد.

-۵۵!

نهال دست هایش را مشت کرد. ونداد یا خانواده اش؟

–نه!

یک قطره اشک از روی گونه اش چکید. بعد از چند سال، در مقابل
نیما قول دوش را هم شکست. نیما انگشت دیگرش را هم بست.

–هشت!

وارد مخاطبینش شد. بهزاد با لبخند تماشایش کرد. حرف های نیما
درست بود. احتمالات نیما که به واقعیت نزدیک بود. درست از آب در
آمد. روی اسم ونداد زد.

–هفت!

ونداد نگاهی به نیما انداخت.

–چرا؟

نیما پشت میز نشست و گفت:

–چون کار من تموم شده! از این به بعد تو هستی و نهال! از امروز به
بعد. نیما یک قدم پشت سر می ایسته و شما رو تماشا می کنه. دیگه

نیما نیست. فقط الهه هست و ونداد! دیشب که فهمیدم به وکیلیم زنگ زدم. این و بگیر اگه جواب نهال مثبت بود می تونین ازدواج کنین! رضایت پدره!

شماره اش را گرفت. با لرزیدن گوشی درون جیبش، نگاه غمگینش را از نیما گرفت. در این مدت بی صبرانه منتظر این لحظه بود. هر چه باشد پدر بود. حال چه به اجبار دست دخترش را در دست مردی می گذاشت که جلوی مبل روی زمین نشسته بود. چه به اختیار! -حالا که واقعیت و می دونی جوابش و بده! می دونم این علاقه دو طرفه اس! می دونم دوتاتون از پشش برمیاین. می دونم برای محافظت از نهال همه کار می کنی.

بعد از چندین سال دلش می خواست سر مردی را که انتظارش را می کشید تا ببینش را بر زمین بکوبد. خودش این درخواست را داده بود. نمی توانست زیرش بزند. یاد اتفاقات گذشته افتاد. حرف هایی که به او زده بودند. آبرویی که یک شبه رفته بود. نوشته های دفتر از جلوی چشمش گذشت. بلاهایی که سر نهال آمده بود و نمی دانست مقصرش کیست. باید پیدا می کرد آنها را و می فهمید چه گذشته و

چه شده! تماس را وصل کرد. نهال اجازه ی حرفی به او نداد.

قبول می کنم!

بعد از زدن این حرف، قطع کرد. لبخند عمیقی روی لب های نیما و بهزاد نشست. ونداد بلند شد چند قدم به سمت میز او رفت. به نیما نگاه کرد.

امیدوارم تا قبل اینکه بفهمه کی بودی بیای! امیدوارم این مدت... .

زندگی خوبی داشته باشی نه؟ آرزوی مسخره ای واسم می کنی پسر! یک چیزی بهت می گم تو گوشت فرو کن! نهال به اندازه ی کافی سختی تو زندگیش کشیده. دوسش داری ازش مراقبت کن، این چیزها رو می دونی و بهت اعتماد می کنم. مطمئنا اونجا برسین فرش قرمز جلوتون پهن نمی کنن. دنبال مادر و پدرش بگرد. بفهم چی شده! اسمی از من نیار! برای مدتی با نیاوش یک جای دور می ریم. حواسم بهتون هست. در ضمن... .

به چشم های قهوه ای ونداد نگاه کرد. آثار کودکی در چهره ی او بیداد می کرد. مخصوصا اگر ته ریش را از روی صورتش بر می داشت.

-سعی نکن آدم خوبه باشی! یک سال جار زدی که من این کارها رو نکردم؛ کسی باورت نکرد. حالا وقتشه همون آدمی بشی که همه می خواستن. حالا هم برو! دیدار امروزمون هم فراموش کن امید!

-در اینکه من موفق می شم شکی نیست؛ ولی چشم. حرفات و فراموش می کنم خوبه؟ اینکه تو کی هستی و چرا بیست سال پیش اون بچه ها رو نجات دادی هم فراموش می کنم. امیدوارم به موقعش خودت و برسونی!

با یاد نهال و چهره اش، چند لحظه سکوت کرد. دیگر دخترش را نمی دید. باید این مدت فاصله می گرفتند. ونداد اگر سرش می رفت قولش نمی رفت. سعی کرد بی خیال حرف های نیما شود. چند قدم به سمت عقب رفت.

-قبل رفتنت یک چیزی که شاید کمی بهت کمک کنه بگم و بعد برو! همیشه به ظاهر مردم و کارهایی که می کنن تصمیم نگیر و اون و دشمن خودت قرار نده! بعضی اتفاق های می افته تا ما رو از یک اتفاق دیگه درامان نگه داره!

در آن زمان متوجه حرف نیما نشد. از آنجا خارج شد. با فکری

پریشان! حرف های نیما و دانستن واقعیت او را به خواب عمیقی برده بود. باورش نمی شد کسی که سالها انتظارش را کشید در نزدیکی اش بود. نمی دانست خوشحال باشد که نهال قبول کرده یا ناراحت اتفاقات پیشرو... .

3 روز بعد:

سه روز گذشت از ناپدید شدن نیما و نیاوش، نهال ماند و خانه ای که دیگر هیچکس در آنجا نبود. نهال ماند و سقف آوار شده روی سرش! هیچ نامه ای از نیما و نیاوش به جا نماند. یک شبه داخل زمین فرو رفتند. ونداد به زور او را به خودش برگرداند؛ آن هم چه برگرداندنی! مدام گریه می کرد و قرص های آرامبخش می خورد. آخرهم با سیلی که از جانب ونداد خورد یادش آمد وقت کمی دارند. باید هرچه سریعتر همسر رسمی ونداد می شد. چهار روز تا مراسم عروسی مانده بود. نگاهی به صورتش انداخت. به عکس خودش که در آینه افتاده بود نگاه کرد. زیرچشمانش گود افتاده بود. سرش را به هر سمت بر می گرداند نیما و نیاوش را می دید. پیدا کردن پدر و مادرش، انتقام

گرفتن از خانواده ی سروش مهم تر بود. سحر در را باز کرد. باور
نداشت نهال برای بار دوم همسر کس دیگری می شد. باید به حرف
محمدحسین گوش می داد. هرچه باشد برای بار دوم به خانه ی بخت
می رفت. ونداد کلافه دستی به گردنش کشید. بهزاد لبخندزنان با
دسته گل وارد اتاق شد.

-دا دا دان! تقدیم با عشق به داماد محترمه!

ونداد چشم غره ای به او رفت. چه در ذهنش تصور می کرد و چه
شده بود. بهزاد صاف ایستاد و به سمت کمد لباس های او رفت.
-نچ نچ تو خجالت نمی کشی با یقه اسکی و پالتو می خوی عروس
ببری؟

چند شب بود که خواب به چشمانش نیامده بود. هم نهال بود و هم
اتفاقات آینده و حرف های نیما که کاملاً او را محتاط کرده بود. بهزاد
کت و شلوار مشکی را روی تخت انداخت و کروات مشکی، پیراهن
سفید را هم روی تخت انداخت. ونداد را درک می کرد؛ ولی به او
بخاطر چهره ی متفکر و پریشان حق نمی داد .

-خیر سرت بعد سی و چهارسال داری زن می گیری این جوری غمباد
گرفتی؟ می دونم شرایط خوب نیست؛ ولی می خوام چی کار کنی؟
قدم اول این بود که نهال زنت بشه! نباید نیما میذاشت می رفت؛ ولی
الان که چی؟ رفت! شرایط برای هردوتون سخته مخصوصا نهال که
هنوزم بخاطر سیلی جانانه ای که بهش زدی باهات سرسنگینه.
ونداد کلافه نگاهی به بهزاد انداخت.

-آگه نشد چی؟ الان من مهم نیستم بهزاد! نهال مهمه! به نظرت می
تونه با گوشه و کنایه های اون قوم کنار بیاد؟ نمی تونه! واقعا گیر
کردم.

بهزاد روی تخت کنارش نشست. اوهم شک داشت؛ ولی نیما به بهزاد
اطمینان داده بود که ونداد از پس این اتفاقات بر می آید. با دستش به
بازوی ونداد زد.

-بلند شو بپوش بریم! بلند شو یک چیزی بگم دلت خنک شه!

ونداد نگاهی به لباس هایی که تنش بود انداخت. مناسب نبودند و او
این را نفهمیده بود. نباید خم به ابرو می آورد. او امید نهال بود. از

روی تخت بلند شد. بهزاد برای اینکه جو را عوض کند با خنده گفت:

-وای خدا قیافه ی کیانمهر خیلی خوبه. فکر کن روز عروسی تو و

نهال دست به دست وارد شین. وای خدا!

لبخند محوی روی لب های ونداد نشست. کت و شلوار و پیراهن را برداشت. اتاق را ترک کرد. بهزاد با خارج شدن ونداد لبخند عمیقی زد و خدا به خیر کنه ای زمزمه کرد. ونداد بعد چند دقیقه به سمت اتاق خوابش رفت. امروز را کسی نمی توانست خراب کند. آینده را باید به آینده موکول می کرد. با باز شدن در، بهزاد سرش را از کمد ونداد در آورد.

-چطور شدم؟

-ای جان! نمردم و دیدم بلاخره سر و سامون گرفتی! بیا اینجا دوتا ماچت بکنم.

دست هایش را باز کرد. ونداد نگاهی به ساعت روی عسلی انداخت. دو ساعت دیگر باید در محضر می بودند. با عجله دست بهزاد را پس زد. ساعت بنداستیلش را در دست چپش کرد و گفت:

-ماچ و بوسه باشه برای بعد! دو ساعت دیگه باید محضر باشیم.

در کشو را باز کرد و کلافه نگاهی به جعبه ها انداخت. بهزاد با خوشحالی به سمت او قدم برداشت. با دیدن سه جفت انگشتر و دو دستبند طلا و چهار انگشتر نگین برلیان بهزاد یکی به شانه ی ونداد زد.

-طلافروشی رو جمع کردی؟ یکی از هر کدوم می گرفتی بس بود. ونداد پیشانی اش را خاراند و گفت:

-کدومش بهتره؟ یک تک نگین که باید موقع محرمیت می دادم. یکی حلقه ی زوج و یکی هم زیر لفظی! کدومش؟ باید سه تا رو انتخاب کنم بقیه اش و ببرم.

بهزاد متفکر نگاهی به انگشترهای تک نگین انداخت و دستش را روی ساده ترین آنها گذاشت.

-این چطوره؟ نهال ساده دوست داره.

نگاه خودش روی انگشتر نگین مربع که دورتا دورش هم نگین های ریز داشت خیره مانده بود. همان را برداشت و در جعبه را بست.

نگاهی به حلقه های جفت انداخت. بهزاد به مدل جدید انگشترها که طنابی بود اشاره کرد. ونداد رینگ ساده را برداشت و در آخر هم یکی از دستبندها را که به نظرش قشنگ آمده بود را داخل جیب کتش گذاشت. بهزاد لبخندی به صورت او زد.

قدر این لحظه ها رو بدون! من که از دستش دادم می دونم. چیه! امیدوارم بعد تموم شدن این ماجرا کنارهم بمونین. این تنها آرزوییه که واستون دارم.

ونداد دست بهزاد را که روی شانهاش قرار گرفته بود. گرفت.

به نظرت با اون اتفاقات می تونم ادعای عاشقی کنم؟ گناه خودم کم بود گناه خانواده ام هم اضافه شد. می تونم برای بار دوم سرپنااهش باشم؟

اگه نمی تونستی نیما، دختر عزیز و دردونه اش و دستت نمی سپرد. بیا بریم. دسته گل و می برم.

با خارج شدن بهزاد، نگاهی به خودش انداخت. همه چی خوب بود. لبش را کمی کش داد. سعی کرد مثل گذشته شود. همان وندادی که

به قول خواهرش ستون عمارت بود. نباید یادش می رفت چرا نهال
همسرش شده! نباید فراموش می کرد قولی را که به نیما داده بود
را... .

روسی سفید رنگش را بست و روبه سحر گفت:

-نیما و نیاوش نیستن بعد من و اینجوری درست می کنی؟ می فهمی
بابا و داداشم نیستن؟

سحر لبخندی زد و گفت:

-آی نهال! بعضی موقع ها دلم می خواد موهات و از بیخ بکشم. داری
ازدواج می کنی. می فهمی؟ با همون پسر خوشتیپه ای که رستوران
داره. سنش یه ده سالی بیشتر از توئه ولی آقاست. از خدات نیست؟
بعد هنوز نیما نیما می کنی؟

چه می گفت تا سحر بفهمد. نیما و نیاوش مهمترین آدم های زندگی
اش هستند؟ جرعت نداشت گریه کند. جرعت نداشت داد بزند. از
ونداد دلگیر بود. توقع داشت که او درکش کند؛ ولی تنها یک کشیده

به صورتش زده بود. سحر دستش را به کمرش گرفت و به نهال که با آن آرایش، زیبایی دو چندان پیدا کرده بود گفت:

-سه دیگه سه روز بس نبود هی گریه و زاری؟ نیما نرفته دور از جون بمیره که! محمد گفت وقتی داشته از شرکت می رفته بهش چی

گفته؟ گفته من هستم. هر وقت، زمانش برسه خودم و نشون می دم.

بلند شو الان ونداد میاد. خبر مرگم قرار بود ببرمت آرایشگاه. این از

اون دفعه ی اون کیانمهر اینم از ونداد بدبخت! انشالله یک عروسی

خفن واست می گیره می زنیم حال می کنیم. بلند شو!

هیچکس از واقعیت ازدواج خبر نداشت. نمی دانستند برای محافظت

از او است. بغض گلایش را گرفته بود. هیچ وقت فکرش را نمی کرد.

کابوس های همیشگی اش به واقعیت تبدیل شود. هیچ وقت فکر نمی

کرد نیما برود. سحر دست نهال را که به صندلی چسبیده بود را کشید

و وادارش کرد به ایستادن. مراسم امروز هم به اصرار بهزاد بود وگرنه

قرار بود به همین چند نفر هم نگویند. هیچکس را نداشتند. اگر می

فهمیدند هم نمی آمدند. مخصوصا خانواده ی سرش که چهره

هایشان دیدنی بود؛ اما ونداد تصمیم های مهمتری برای زندگیشان

گرفته بود. وندادی که به قول نیما از وقتی اسم نهال در شناسنامه اش می آمد. دیگر آدم خوبه ی داستان نبود. فواد و بهزاد با لبخندی نگران به ونداد خیره شده بودند. نهال سرش را پایین انداخت و همراه با سحر که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. وارد هال شد. نمی توانست سرش را بلند کند. نیمایی نبود که با نگاهش دلگرم شود. نیاوشی نبود که دکمه های پیراهنش را تا نافش باز بگذارد و او را حرص دهد. سه روز پیش خانواده اش را از دست داده بود. بابک به جای نیاوش سعی کرد خنده را به لب همان چند نفر که آشنا بودند بیاورد؛ ولی موفق نبود. حالا که آنها نبودند. از ونداد توقع داشت. وندادی که این چند روز یک ساعت هم خواب به چشمانش نیامده بود. ونداد نگاهی به نهال که مانند مجسمه ایستاده بود انداخت. باید او را به خودش می آورد. اگر نهال می خواست از ابتدای راه این گونه رفتار کند. چند روز دیگر که به خانواده ی پدری اش را می دید. درجا سگته را می زد. خلاف همیشه که لبخند روی صورتش بود. اخم غلیظی کرد و روبه چند نفر گفت:

-شما برین محضر ماهم میایم.

به سمت نهال رفت. سحر متعجب ونداد را نگاه کرد. آستین پالتو اش را گرفت و به سمت درخروجی رفت. نهال سرش را بالا آورد. نگاهی به ونداد کرد و با قدم هایی که بخاطر کفش های پاشنه بلند آرام شده بود گفت:

-چیکار می کنی؟ چرا می ری؟

ونداد بی توجه به او سوار آسانسور شد و دکمه ی پارکینگ را زد. ترس به جانش افتاد. بدون نگاه کردن به نهال گفت:

-این جووری می خوامی با خانواده ی پدریت روبه روشی؟ با این سر و وضع می خوامی بگی زن ونداد سروشی؟

صدای بلند او باعث شد. بازهم سرش را پایین بی اندازد. ونداد عصبی خندید.

-چطوره اصلا بیخیال ازدواج شیم؟ نظرت چیه تو موضوع خانواده ات

و پدر و مادرت و فراموش کنی؟ الان به نیما زنگ می زنی می گم برگرده. به کارات ادامه بده! می دونی که واسم کاری نداره! می گم بیا دختری که این همه از شجاعت و کارهایش با افتخار می گفتی جا زده.

نهال تلخ خندید.

-کاش یک ذره درک می کردین. کاش نیما بخاطر اینکه من و به تو سپرد نمی رفت. نیما بابای منه می فهمی؟ برای یک دختر بابا تمام زندگیشه! برام مهم نیست به چشمت ترسو میام. حالم بده می فهمی؟ به جای اینکه الان باشه رفت. من و دست تو سپرد. شونه خالی کرد. باید به نهال درس درست و حسابی می داد. در باز شد. ونداد با زبان تلخی گفت:

-پس بمون تا بیاد! بیخیال انتقامت شو! این کارا حرفشم برات سمه جوجه صورتی. باید کنار خونه بمونی و خودت و پشت حمایت های نیما قایم کنی تا یکی مثل کیانمهر گند بزنه به زندگیت و بره. تو اصلا لیاقت اسم شجاع و نداری! همون نیاوش جر و بزه اش از توی ترسو احساساتی بیشتره دختر عمه!

این حرف را زد و به سمت ماشینش رفت. حرف هایش چیز خاصی نبود؛ ولی باید به او تلنگر می زد. نهال بیشتر از چیزی که فکر می کرد ضعیف بود. نهال با شنیدن این حرف ها و یادآوری روزهای تلخی که با کیانمهر سپری کرده بود و تمام اتفاقات گذشته جان به دست و

پایش رسید. حق با ونداد بود. الان وقت جا زدن نبود. در را باز کرد و کمر بندش را بست. ونداد با اخم و جدیت به جلو خیره شد.

-زن نگرفتم هی از بیمارستان جمعش کنم. اگه جر و بزه شنیدن حرف های اونا رو داری و اشک بخاطر یک سری آدم بی لیاقت نمی ریزی راه می افتم. اگه می خوای با رسیدن به تهران و اشک ریختن و غش کردن و شروع کنی پیاده شو! تا اینجا تنهایی رفتم. بق... .

نفسش را بیرون داد. اخلاق ونداد تغییر کرده بود. اخم هایش و جدیت در کلامش باعث شده بود از او حساب ببرد. حرف او را قطع کرد.

-برو! باید بفهمم چه بلایی سرمون اومده! باید بفهمم کی مقصره!

نیم نگاهی به چهره ی نهال که روسری ابریشمی از سرش سر خورده بود انداخت.

-قول بده بخاطر اونا گریه و زاری نکنی! نیما گفته برمی گرده. پس بر

می گرده! حواسش بهت هست. بهش قول دادم مراقبت باشم. نه تنها

بخاطر حرف اون بلکه بخاطر دل خودم. همین طوری که قول دادم.

توهم قول بده بخاطر حرف های چرت و پرت خانواده و آشناها گریه

نکنی. اگه زن من شی علنا همه چی و قبول کردی! کم حرف پشت
سرم نیست. با این اتفاق بیشتر می شه. انتظار چیز خوبی نداشته باش.
هر اتفاقی افتاد. باید بهم بگی! هرچی دیدی.

گلویش را صاف کرد. به بیرون نگاه کرد. می توانست؟ اگر سختی
هایی که این سالها کشیده بود را به یاد می آورد. می توانست قبول
کند و قول دهد. ونداد گفته بود نیما بر می گردد پس بر می گردد.
گفته بود حواسش هست پس حتما هست.
-قول میدم. زیرشم نمی زنم.

ونداد سرش را به سمت او برگرداند. از چهره ی رنگ پریده ی نهال
خنده اش گرفت. دستش را بالا آورد. مردمک چشم هایش لرزید
سرش را کمی به عقب مایل کرد. ادکلن گرم و شیرین او را درون ریه
هایش فرو کرد. ونداد روسری را که دور گردنش افتاده بود را روی
سرش کشید و سعی کرد تپش قلبش را جدی نگیرد. استارت را زد و
گفت:

-سعی نکن امشب و خراب کنی! این اولین و آخرین باریه که بعد سی

و چهارسال ازدواج می کنم. همین امروز و مثل بقیه باش!

این حرف را زد و کمر بندش را بست. خلاف چند دقیقه پیش که جدی بود و لحنش دستوری بود. از نهال تمنا کرده بود. منظورش را از اولین و آخرین بار نفهمید؛ ولی قبول کرد. می شد ونداد چیزی را از او بخواهد و نه بیاورد؟ مخصوصا با علاقه ای که چند برابر شده بود. روسری را زیر گلویش محکم کرد. دست هایش می لرزید. دیگر نگران نیما و نیاوش نبود. یاد خودش و کیانمهر افتاد. هیچ حسی وقتی او دنبالش آمده بود نداشت؛ ولی الان مانند دخترهای دیگر استرس سراغش آمده بود. چند لحظه به سکوت سپری شد.

-دلیلی نداره چون زخم می شی سرسنگین رفتار کنی. مثل قبل باش!
دست به سینه نشست و روبه ونداد گفت:

-چه قدر زخم زخم می کنی؟! باشه سعی می کنم. با حجاب اسلامی و روی زمین ترجیحا بخوابم خوبه؟

به این حرف نهال خندید.

-منظورم این نبود دختر خوب! چه بخوای چه نخوای اسمت تو

شناسنامه ام میره!

به این حرفش پوزخند زد. نهال تنها یک اسم در شناسنامه اش می شد نه کمتر و نه بیشتر! باید از ابتدا به قلبش می فهماند. ونداد حقش نیست. که کنار او بماند. سرش درد می کرد. چشمانش می سوخت. نهال در این سه روز خسته ی عالم بود. سعی کرد ظاهر را حفظ کند؛ ولی غم از دور بیداد می کرد. ونداد ترجیح داد سکوت کند. در خیال خودش امروز را شادترین روز زندگی اش تصور کرده بود؛ ولی اتفاقات گذشته لبخند را از لب های او و دختر کنارش گرفته بود. نبود نیما که برای هردوی آنها عزیز بود باعث ایجاد خلا در قلبشان شده بود. ونداد برای عوض کردن جو سنگین ماشین، پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت:

-چهره ی کیانمهر حتما خیلی دیدنی می شه.

نهال از فکر نیما بیرون آمد. با یاد چهره ی کیانمهر لبخند بزرگی روی صورتش نشست.

-اون شب، عروسی خاطره انگیزی می شه. نه؟

چه بلایی سر خانواده ام اومد ونداد؟ چرا پدر بزرگت تو رو دور کرد؟
چرا کاری کرد تا از چشم همه بیفتی؟ چرا ما رو نخواستن؟

به سمت ونداد که بازهم به خانواده اشان برگشته بودند. صورتش را برگرداند. ونداد خیلی از اتفاقات را می دانست. خیلی از چیزها را هم نمی دانست. جان از دست و پایش می رفت. این مدت سو تغذیه هم گرفته بود. کلافه بود بخاطر رفتن نیما! منتظر به او نگاه کرد. با سبز شدن چراغ، پایش را روی گاز فشرد.

خیلی از چیزها اینجا درست جور در نمیاد؛ ولی فقط این و می دونم پدر و مادرت بدون اجازه ی خانواده فرار کردن. بدون گذاشتن هیچ اثری از خودش! تنها کسی که از جای اونها خبر داشته عمو بوده.
نیشخندی زد. از آینه پشت سر را نگاه کرد و گفت:

که اونم معلوم نیست کجاست. تنها کسانی که پیدا شدن تو و نیاوش هستین که البته پای نیاوش به این ماجرا باز نشه بهتره!
نهال گیج سر تکان داد.

الان هم اگه منصرف شدی بیخیال ماجرا شیم. تو به زندگیت برس

چشم غره ای به ونداد پریشان رفت و حرفش را قطع کرد.

-همین جوری هم بخاطر ما حرف شنیدی! نمی تونم اجازه بدم بیشتر از حد مورد بی توجهی قرار بگیری!

به نیم رخش خیره شد و با صدای آرام ادامه داد.

-این و یادت نره ونداد! توهم آدمی. هرکسی یک صبری داره. دلیل نمی شه چون سنت از بقیه بالاتره و مردی صبرت بیشتر باشه. قرار نیست همیشه بهترین عکس العمل رو نشون بدی! آدم بعضی موقع ها احتیاج داره عصبانیتش و خالی کنه. بزنه، بشکنه؛ ولی تو خودش نریزه! بار خیلی چیزها رو به دوش نکشه. گاهی اوقات آدم به کسی احتیاج داره تا این بار سنگین و با اون سهیم شه. یک نگاه به خودت انداختی؟ تو این چند روز هیچی ازت نمونده! وقتی اون شب چتر و بالا دادم. هول کردم با دیدن رنگ پریده و چشم های خسته ات.

چه قدر خوشحال بود که نهال در زندگی اش می آمد. چه قدر بخاطر وجود او خوشحال بود. حق با نیما بود. نهال مانند مادر نگرانی بود که

همیشه هوای عزیزانش رو داشت. مانند مادری فداکار خودش را فدای
نیما کرده بود تا غم به چهره اش نیاید. مانند مادری دلسوز نگران
آینده ی نیاوش بود و الان هم به ونداد تسلی خاطر می داد. لبخندی
به ونداد زد. نگاهش را به بیرون دوخت و ادامه داد.

-اون زمان من بودم که زمین خوردم و تو سرپناه بی کسیم بودی و
الان تو زمین خوردی! اونم بخاطر من و خانواده ام! توقع داری از
کنارت رد شم؟ نه بخاطر دینی که به گردنمه. بخاطر خودت! تو چند
قدم به سمت من برداشتی و من سرجام ثابت بودم. می خوام پیام
سمتت. نیما حتما یک چیزی دیده که من و تو رو تنها گذاشته. نیما
بدون فکر کاری نمی کنه. سخته! خیلی سخت تر از چیزی که فکر
کنی؛ ولی الان دیگه نیمایی نیست که از تنهایی بهش پناه ببرم. هر
وقت دلم گرفت. سرم رو روی پاش بذارم و گریه کنم. الان الهه هست
و پسردایی بزرگش که آدم مهمی تو زندگیشه! با این اتفاقات
پسرداییم و تنها بذارم تا بخاطر حرف مفت مردم کمرش خم تر شه؟
خوبی کنه و مردم پشت سرش حرف بزنن؟ تو خودش بریزه و دم
نزنه؟

خیره به نهال نگاه کرد. حرف های او همیشه مانند مرحم بود. انگار می فهمید کی ونداد به حرف هایش نیاز دارد که می گفت. نزدیک محضر ماشین را پارک کرد. کمر بندش را باز کرد و روبه نهال گفت: -هروقت به حرفات احتیاج دارم دختر عمه به فریاد حال خرابم می رسی! حالا که یا علی گفتم مطمئنی از نبود نیما ناراحت نیستی؟ در چشم های قهوه ای او که دیگر اثری از حال پریشان نبود خیره شد. با همان لبخند گفت:

-باشم باید کنار تو باشم تا بفهمیم چی شده. نه؟ حتی اگه نیما هم بود من و به سمت تو هل می داد. این بماند دوما ناجی خاطرش برام عزیزه! خلاف سپردایی بزرگم بودن. باید دستش و بگیرم یا نه؟ باید کمکش کنم تا حالش بهتر شه یا نه؟ اینا بماند باید پوز کیانمهر و به خاک بمالم یا نه؟ اگه می گی نیما گفته من همیشه حواسم بهتون هست. پس کاری نمی کنم بخاطر وجود من شرمنده شه!

با تقه ای که به پنجره خورد. از هم نگاه گرفتند. ونداد نگران آینده بود. نمی دانست تاب شنیدن حرف های خانواده ی پدری و مادری اش را می آورد یا نه؟! اون نمی گذاشت کسی به او حرفی بزند؛ ولی

در نبود او چه بلایی سر روح شکسته ی نهال که به زور ترمیم شده بود می آمد؟ این دوره را تجربه کرده بود و نگرانی اش بابت نهال هزار برابر بود. او دختر بود با روحی لطیف! شرایط فرق می کرد. حرف ها زیاد می شد. می توانست ناراحتی او را ببیند یا نه؟ ناراحتی عشق زندگی اش را؟ نهال در را باز کرد و از ماشین پیاده شد. ونداد به خودش آمد. امشب زمان خوبی برای حرف زدن بود. باید خیلی چیز ها را قول می گرفت. نباید اجازه می داد نهال در خودش بریزد تا مثل او از پا در بی آید. ونداد در را بست. فواد غر غر کنان گفت:

-خونسردیت قابل تحسنة داداش! به ساعت ات نگاه کردی؟ ده دقیقه اس علاف شدیم. یک زوج دیگه رفتن داخل بخاطر تاخیر شما!

نهال نگاهی به فواد که لباس های شیکی پوشیده بود انداخت و گفت:

-انشالله دامادیت جناب سرگرد!

ونداد کنار نهال ایستاد و روبه فواد گفت:

-اشکالی نداره! درسته عجله دارم؛ ولی حتما وقتش نبوده. تو هم به جای غر غر کرواتت و درست کن!

دختری از ماشین او پیاده شد. نهال به اطراف نگاه کرد و گفت:

چرا کسی نیومده؟ داخلن؟

خدا به خیر کنه زن داداش! عینک لازم شدی! ماشینا رو نمی بینی؟

از این حرف فواد؛ متعجب به سمت خیابان برگشت. بهزاد و بابک در یک ماشین نشسته بودند. سحر، علی و محمدحسین و همسرش هم در یک ماشین! ونداد یک قدم به سمت فواد رفت و کرواتش را گرفت و همین طور که درست می بست گفت:

من که دامادم کروات نزدم بعد تو زدی؟! در ضمن بذار زن من شه بعد زن داداش زن داداش بگو!

بهزاد از ماشین پیاده شد. دختر که لباس بلندی پوشیده بود و سلانه سلانه به سمت آنها می رفت پایش را روی جدول گذاشت؛ اما پاشنه ی کفش اش گیر کرد. فواد به سمت او برگشت. بهزاد که پشت سرش بود با از دست دادن تعادل دختر؛ سریع گرفتش. دختر سریع پایش را برداشت؛ اما درد بدی در ساق پایش پیچید. بهزاد وحشت زده خودش را عقب کشید. بعد از همسرش آن دخترک مو مشکی بعد از نهال

دومین نفر بود. عرق سردی رو تیغه ی کمرش نشست؛ اما سعی کرد چیزی را بروز ندهد و تا حدودی موفق نشد. رنگ صورتش حاکی از حال بدش بود. دختر و فواد به آنها نگاه کردند. دلیل حال بهزاد را نفهمیدند. یک چند بار دیگر هم این اتفاق افتاده بود.

دختر چند قدم به سمت بهزاد برداشت و لبخند شرم زده ای به او زد و گفت:

-بخشید بابت اتفاق چند لحظه پیش! راستی من فرنازم خواهر فواد! بهزاد خلاف همیشه که ابراز خوشحالی می کرد. اخمی بین ابروهایش نشانده و گفت:

-دل خوشی از برادرت ندارم که بخوام با دیدار خواهرش خوشحال باشم.

نهال به جای بهزاد که مانند میرغضب به زمین خیره شده بود جواب داد.

-منظورش خوشبختم هست فرناز جان! ایشون بهزاد برادر بزرگ بنده هستن.

بابک سرتا پای فرناز را از نظر گذراند. دختر جوان و خوش بر و رویی بود. با خارج شدن مهمان های زوج قبلی، آنها وارد شدند. نهال با پا گذاشتن در محضراسترس به جانش افتاد. می ترسید. این دفعه نه از طرف مقابلش بلکه از اتفاقاتش! سحر دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:

-جمع کن کاسه کوزه ات رو! اگه الان نیما بود یک چشم غره ی حسابی بابت کندن پوست لبت می رفت. اگه نیاوش بود الان محضر و روی سرش گذاشته بود.

چه قدر تنها بود در این جمع، بهزاد به خودش آمده بود. حرف های نیما یادش آمد. نباید اجازه می داد نبود او را تداعی کند. ونداد بعد از دادن شناسنامه ها همراه نهال که دستش به روسری اش بود تا از سرش نیفتد. به سمت جایگاه رفت. نهال زیر لب سوره ی الرحمان را که آمده بود را زمزمه می کرد. نگاهی به ونداد انداخت. حتی اگر اشتباه هم بود او ونداد را دوست داشت. با قرار گرفتن کنار او، قلبش به تلاطم می انداخت. با قرار گرفتن چیزی روی پایش متوجه شد. برای با سوم خطبه را خوانده اند. ونداد نگاهی به صورت او انداخت.

نگرانی و تشویش زیاد داشت. سرش را پایین انداخت. با خواننده شدن دوباره ی خطبه، گفت:

-با اجازه ی برادم بله!

او گفت و ونداد نفسش را آسوده رها کرد. بعد از جواب دادن ونداد، دفتر را امضا کردند. بهزاد و فواد هم شاهد های ازدواج بودند. بابک دوربین را روشن کرده بود و فیلم می گرفت. تنها کسانی که می خندیدند محمدحسین و سحر بودند. بعد از چند دقیقه از محضر خارج شدند. خودرو آن طرف خیابان پارک بود. نهال نگاهش روی دو انگشتر دستش مانده بود. با خودش گفت ونداد کی فرصت خرید حلقه ها را کرده است. کنار خیابان نسبتاً خلوت ایستادند. بهزاد سرش را نزدیک گوش نهال کرد و آرام گفت:

-خوشحالم نهال! خیلی خوشحالم.

نهال لبخندی به صورت او زد. صدای سحر را که لبخند شیطانی بر لبش نشاند و جوری که هر دوی آنها بشنوند گفت:

-امشب و خونه ی نیما می مومنین یا خونه ی آقا ونداد؟

صدای موتوری را که به سرعت به سمتشان می آمد را شنید. نهال در افکار خودش غرق بود و با شنیدن حرف سحر خجالت زده سرش را پایین انداخته بود. ونداد که از وقتی، با نهال از خانه خارج شده بود متوجه موتوری شده بود. یک قدم از نهال عقب تر راه می رفت. با نزدیک شدن موتور، دستش را دور نهال حلقه کرد و به سمت خودش او را برگرداند. نفسش حبس شد. صدای سحر و فرناز را شنید. فواد دنبال موتور که ناسزایی به حرکت ونداد گفت، دوید. موتورسوار به عقب نگاه کرد و سرعتش را زیاد کرد. رنگ به صورت نال نماند. ونداد با عصبانیت نهال را از خودش جدا کرد و گفت:

-وقتی داری از خیابون رد می شی چرا راست و چپ رو نگاه نمی کنی؟

نهال آب دهانش را قورت داد و گفت:

-حالا که چیزی نشد.

ونداد از این خونسردی ظاهری او حرصی شد. نهال این را یک اتفاق تلقی کرد؛ اما ونداد این ماجرا را به همایون سروش ربط داد. کلافه

چنگی در موهایش زد و با صدای بلندی گفت:

-اگه چیزی می شد چی؟ اگه دستت و نگرفته بودم چی؟

دلیل حساسیت او را درک نکرد. چهره ی ونداد دوباره پریشان شده بود. محمد حسین نگاهی به آن دو انداخت و گفت:

-ونداد جان حالا که چیزی نشد چرا شلوغش می کنی؟

هیچکدام از آنها دلیل حال او را نفهمیدند. اگر بلایی سر نهال می آمد خودش را نمی بخشید. فواد نفس زنان برگشت. با اخم جلوی نهال ایستاد و گفت:

-حالت خوبه؟ چیزیت که نشد؟ صحیح و سالمی؟

نهال خندید و روسری اش را گرفت تا از سرش لیز نخورد. چشمکی به نگرانی ونداد زد و آستینش را کشید و گفت:

-بیا بریم. مهم نیست! بریم بچه ها!

دلش نمی خواست ونداد را بدبین به همه چیز ببیند. ونداد از سرجایش تکان نخورد. بهزاد روبه جمع گفت:

-آدرس رستوران رو که بلدین. مقصد بعدی اونجاست. برنامه ها تو رستوران دارم.

فواد نگاهی به ونداد انداخت و سری برایش تکان داد. نهال بچه گانه پاهایش را به زمین زد و روبه ونداد که مانند مجسمه ی ابولهلول نظاره گر کار های او بود گفت:

-بیا بریم دیگه فردا هم که باید بریم تهران!

محمدحسین خندید و روبه نهال گفت:

-از دلش دربیار!

نهال اجزای صورت او را از نظر گذراند. این راهی که قرار بود باهم بروند. راه طولانی ای بود اگر ونداد از ابتدای راه برای هرچیزی فکرش را درگیر می کرد. اوضاع را برای خودش سخت تر می کرد. چند قدم نزدیکش شد. بخاطر کفش هایی که پوشیده بود با او هم قد شده بود. صورتش را به گونه ی ونداد نزدیک کرد. که ونداد دستش را گرفت و روبه آنها گفت:

-بهتره بریم.

بابک خندید و همین طور که فیلم می گرفت گفت:

-یک وقت فکر پیچوندن ما تو سرتون نیاد ها؟

-از اینا هیچی بعید نیست.

ونداد با همان جدیت سری تکان داد و همراه با نهال که اخم هایش بخاطر عکس العمل او درهم رفته بود. به آن طرف خیابان رفتند. در ماشین را باز کرد و سوار شد. دسته گل را روی داشبرد گذاشت. ونداد بی حرف سوار ماشین شد. نهال حق ناراحتی از ونداد را نداشت. چون علاقه اش یک طرفه بود. نباید بخاطر عکس العمل های او ناراحت می شد. ونداد کمر بندش را بست و گفت:

-خب؟ هنوز بخاطر بچه بازیت ناراحتم. از دلم در بیار! وگرنه خودم

یک کاریش می کنم دختر عمه!

نهال به محض روشن شدن ماشین، شیشه را پایین داد. بی توجه به

خواسته ی او گفت:

-دلیل نداره بخاطر هر اتفاقی حساس شی! ما هنوز اول راهیم. مثل

قبل باش! تکیه گاه باش! به نیما قول دادی مراقبم باشی نه اینکه

شرایط و سخت کنی.

بعد از زدن این حرفو بی صدا به صندلی تکیه داد. ونداد چیزی نگفت. هیچکس جای او نبود. نهال بخاطر خودش می گفت؛ ولی او می توانست فکر نکند؟! نسبت به همه چیز خوش بین باشد؟ از پارک درآمد و جلوتر از بهزاد به سمت رستوران راه افتاد. گوشی در جیب کتش لرزید. با دست دیگرش او را از جیبش درآورد. نام آزاد روی گوشی افتاده بود. تماس را وصل کرد. نهال چشم هایش را بست. خوابش گرفته بود. حس خوبی که کنار ونداد داشت قابل وصف نبود؛ ولی او می دانست این یک خوشی زودگذر است. ونداد سهم او نبود و نیست. صدای عصبی و نگران آزاد درون گوش اش پیچید.

-معلوم هست کجایی؟ یک پیام خشک و خالی دادی که چهار روز دیگه میام. گوشیتم که جواب نمی دی. چی شد رفتی مشهد؟ نمیای تهران؟

بهزاد پشت سر چراغ داد و بوق زد. آزاد نگاهی به زن عمویش که حال درست و حسابی نداشت انداخت و ادامه داد.

-زن عمو اینجاست. نصف عمر شد. سه روز دیگه عروسی آیناز و

حسامه! نمیای؟

صدای مادر را از پشت تلفن شنید.

-وندادم خوبی پسرم؟ چرا گذاشتی رفتی؟ نگفتی مادرت اینجا نصف عمر می شه؟ الان باید بفهمم با حال خراب رفتی؟ خوبی مادر؟ بازم بخاطر حرف های پدر بزرگت ناراحت کردم. خدا از سر تقصیراتم نگذره.

نهال صدای او را شنید. دست هایش را مشت کرد و نگاه اش را به سمت ونداد سوق داد. این حرف ها با صدای گریان مادرش بود. شرمنده شد از کاری که بدون خبر کرده اند. ونداد مانند همیشه گفت:

-سلام سهیلا خانم. این چه حرفیه می زنین؟ شما تاج سری اشکال نداره.

مادرش دستمال کاغذی را زیر چشمانش کشید. پدرش اندوهگین به صفحه ی گوشی که روی میز وسط هال قرار داشت نگاه کرد.

-من نباید باور می کردم پسرم عاشق یک زن شوهر دار شده. اصلا

شاید دختره کاری کرده که عاشقش شی. مگه نه؟ بگو مقصر نبودی.
باید از اول می فهمیدم اون دختره چه مار... .

با ترمزی که ونداد زد. صدای بوق بهزاد از پشت سر آمد. سر نهال به شیشه خورد؛ ولی برایش مهم نبود. چند لحظه به گوش هایش اعتماد نکرد. ونداد کلافه چنگی در موهایش زد. به سمت نهال برگشت. توقع شنیدن این حرف ها را نداشت.

-مامان بس کن! اون دختر هیچ گناهی نکرده.

نهال گیج به ونداد خیره شد. منظور کدام دختر بود؟ ونداد عاشق شده است؟ عاشق دختری که شوهر دارد؟ یک لحظه از خودش متنفر شد. نه بخاطر پسری که با اخم مچ دستش را گرفته بود. از خودش متنفر شد که عاشق وندادی شده است که فکر و ذکرش پیش کس دیگری است. سرگیجه سراغش آمد. باید می فهمید. این علاقه از اول هم اشتباه است. ونداد اخمی کرد و در چشمان قهوه ای ناراحتش خیره شد.

-چی و بس کنم؟ جادو جمبالت کرده دیگه! وگرنه نوه ی ارشد
همایون سروش لایقش بهترین هاست. اشاره کنه واسش دخترا سر و

دست می شکنن. چرا باید عاشق یک زن متاهل شه؟ که اونم کتایون
گفت از کیانمهر جدا شده و فلجه؟ دلیلی داره؟

صدای اعتراض آزاد و آوا خطاب به او آمد؛ اما نهال با شنیدن حرف
های مادر ونداد که زن دایی و عمه اش به حساب می آمد. یک قطره
اشک روی گونه اش چکید. دیگر تاب نیاورد. نبود نیما از یک جهت و
حرف های او هم یک جهت. دلش نمی خواست باور کند. گذشته اش
را مانند پتکی در سرش کوبیده بود. ونداد مچ دست نهال را گرفته
بود. نمی خواست این گونه متوجه علاقه اش شود. اخم هایش را
بخاطر چهره ی گریان نهال درهم کشیده بود. بهزاد جلوتر ماشین را
پارک کرد و پیاده شد. ونداد با صدای بلندی گفت:

-این و یک بار می گم برای اولین و آخرین بار! باید باور کنین ونداد
سروش آدمه! بت نیست که هرچی گفتین چیزی نگه. احساس داره.
نفسش به شمارش افتاد. منتظر به لب های او چشم دوخت تا ببیند
چه می گوید. هیچ چیز آنچه که می خواست پیش نرفت. نمی
خواست نهال را پا بند زندگی اجباری کند؛ ولی به چه قیمت؟ به
قیمت ناراحتی او؟ مادرش عصبی خندید و گفت:

-آدمه ولی باید احساس شو خرج ادمی بکنه که هم اندازه اش باشه. از قدیم گفتن کبوتر با کبوتر باز با باز! یک دختر خانواده دار و تحصیل کرده و محبوب!

نهال چشمانش را دزدید. حق را به زن دایی اش داد. ونداد از سرش زیادی بود. ونداد نیشخندی زد و گفت:

-جای بحث خیلی چیزا پشت تلفن نیست ماما! مخصوصا باعث بی احترامی می شه ولی امیدوارم از زدن این حرف ها پشیمون نشین. روز عروسی می بینمتون. خدانگه دار! سلام به بابا برسونین!

منتظر پاسخی از جانب مادرش نشد و گوشی را قطع کرد. نهال دستش را کشید. بهزاد چند تقه به شیشه زد. ونداد شیشه را پایین داد و روبه او گفت:

-برو میایم.

بهزاد نگاهی به نهال انداخت و با اخم های درهم گفت:

-دومین دعوا تو این یک ساعت خدا به خیر کنه.

ونداد بی توجه به حرفش، شیشه را بالا داد و با لحن کنترل شده ای

گفت:

حرف های صبحم و یادت رفت؟ گفتم حق نداری گریه کنی! خدا زبون داده از حقت دفاع کنی این اولاً، دوما زندگی من به هیچ احدالناسی مربوط نیست. تو الان زن منی هیچکس هم حق نداره تو زندگی ما دخالت کنه! اگه بخوای بخاطر شنیدن دو کلمه این جور کنی دو روز دیگه باید جنازه ات و برای نیما بفرستم. صورتش را برگرداند. سعی کرد گریه نکند؛ ولی مگر می شد؟ قلبش فشرده شده بود. تلخ خندید و در جواب ونداد گفت:

حق با مامانته. سرنوشت من از اول غلط بود! تو از سر من زیادی ای حتی با اجباری بودن این اتفاق! آره من اشتباه کردم پتروس فداکار شدم تا بابام ناراحت نباشه. من اشتباه کردم خانواده ات ما رو جلوی خونه گذاشتن. آره به دنیا اومدن من اشتباه بود.

دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. اشک هایش روانه ی صورتش شد. ونداد دستش را رها کرد و او را در آغوشش کشید. خدا می داند اگر آنها جلوی رویش بودند حرف هایی که در دلش تلنبار شده بود را می زد؛ ولی سکوت کرد. دستش را آرام پشت او زد. با صدای آرام و

دلنشینش گفت:

حق با هیچکی نیست. هیچکی جای من نیست تا بدونه چی خوبه
چی بد! هیچکی مثل من به ته زندگی نرسیده. هیچکی به اندازه ی
من شکنجه روحی نشده تا قدر آرامش و بدونه! تا وقتی ونداد هست،
نهال نباید از کیانمهر و خانواده اش بترسه. ونداد اگه زمین هم بخوره
نمی ذاره اتفاقی برای نهال بیفته. هیچکی حق نداره تو زندگی ونداد
سروش دخالت کنه! به من اعتماد کن نهال!

بی صدا اشک ریخت. برای حرف های وندادی که با درد انها را گفته
بود. نمی دانست خوشحال باشد که ونداد او را دوست دارد یا نه! از
آغوش او بیرون آمد. با پشت دست اشک هایش را پاک کرد. کمی
سبک شده بود.

بهت اعتماد دارم ونداد! برام حرف های اون خانواده مهم نیست. سعی
می کنم قوی باشم. سعی می کنم در مقابل حرف مردم کم نیارم؛ ولی
واقعیت که نهال خسروی پدرش یک شاگرد ساده بوده فراموش نمی
شه.

خیلی چیزها رو عوض می کنم. باید صبر کنیم. چاره ای نیست. اگه

تا فردا قبل پرواز پشیمون شدی از اومدن بهم بگو! دلم نمی خواد دوباره بهت فشار وارد شه.

خودرو را به حرکت در آورد و ادامه داد.

حرف های زن داییت هم درست بود. پسرش عاشق دختر شوهر دار شده بود و الان هم دوشش داره. هیچ ترسی هم نداره! شاید اون دختر حقش نباشه، ولی برای امنیت اون همه کار می کنه. حتی اگه بعد از پیدا شدن پدر و مادر اصلی اون، دختر نخواستش! پسر کنارت طاقت گریه ی دختری که پنج سال مسبب حال بدش بود نیست. پس حساسیت هاش و درک کن! پسری که کنارت نشسته چون بیست ساله نیست که شور و هیجان داشته باشه. یک مرد بزرگسال سی و چهار ساله اس که با وجود کم و کاستی هایی که داره تمام تلاشش رو می کنه تا خم به ابروی زنش نیاد.

نهال بدون نگاه کردن به او سر تکان داد. خوشحال بود از وجود ونداد! حرف های عمه اش را هم فراموش کرده بود. سعی کرد به آینده خوش بینانه نگاه کند؛ ولی هیچکس خبری از چند ثانیه ی آینده اش ندارد.

-بهت این حرف ها نمیاد. از بس چهره ی جدیت و نشون دادی وقتی این جوری حرف می زنی از این رو به اون رو می شم همسر.
ونداد لبخند کمرنگی روی لبش نشاند و وارد خیابان نسبتا شلوغ رستوران شد.

-پسری که کنارت نشسته خیلی وقته دل و دینش و باخته. الهه خانم! باید جدی می بود تا کسی شک نکنه.

روسری از سرش افتاده بود. بیخیال دنیا و اتفاقاتش شده بود. دلش می خواست تا ابد این گفت و گو ادامه پیدا کند و زمان برای آنها در همان خودرو متوقف شود.

-فردا ساعت یازده صبح بلیط داریم. امشب برو لباسات و جمع کن! قبل رفتن یک سری حرف ها رو باید بهت بگم.

نهال به گفتن باشه ای اکتفا کرد. تلفن همراه ونداد بار دیگری لرزید. نام آیناز روی صفحه افتاد. دکمه ی کنارش را فشار داد و گوشی را خاموش کرد. کنار خیابان پارک کرد. نهال ابرویش را بالا انداخت و با شیطنت گفت:

-می ترسی اتفاق اون دفعه تکرار شه؟

ونداد کمر بندش را باز کرد و نیم نگاهی به او انداخت.

-مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید می ترسه. بهم حق بده! باید

بیشتر مراقب باشی. تا وقتی هستم که حواسم بهت هست؛ اما اگه کار

ضروری پیش اومد و مجبور شدی تنها جایی بری حواست و جمع

کن! دوتا چشم داری دو تا دیگه هم قرض کن. از این جماعت باید

ترسید.

نگفت پدر بزرگ! اسمی از او نبرد. حرف های نیما مدام در سرش زنگ

می خورد. نهال روسری اش را کلافه محکم کرد و همراه ونداد از

ماشین پیاده شد.

آزاد با اخم نظاره گر زن عمویش بود. آوا مانند اسپند روی آتش شده

بود؛ اما چیزی نمی گفت و فقط ناخن هایش را یکی پس از دیگری

می شکست. سهیلا نگاهی به دخترش انداخت و گفت:

-چیه؟ مگه بد گفتم بهم پریدین؟ نوه ی خان نباید عاشق هر دختری

بشه. آيناز و نخواست اشکالی نداره؛ ولی یکی ديگه!

-یکی ديگه؟ به همین سادگی زن عمو؟ خودش چی می شه؟

سهیلا یکی روی دستش زد. از اول همسر کیانمهر و عروس کتایون را دوست نداشت. در جمع ها سکوتش را پای موذی گری و حيله گری می گذاشت.

-شما از اول هم با نهال لج بودی! از اولم هر جا می رسید می گفتم دختره موذیه! یادته چه قدر سر دوستیمون باهات بحث می کردم؟ اینم مامان جون بگم کاره دله! ونداد عاشقش شده. جرم که نکرده! دوما داداشم وقتی محرم آيناز بود به نهال فکر نمی کرد. الان هم که هردوی اونا مجردن!

حسین با اخم نظاره گر آنها بود. سهیلا اخمی بین پیشانی اش نشانده و گفت:

-من عروس فلج نمی خوام.

آوا نیشخندی زد و گفت:

-عه؟ این حرف ها رو از کجا شنیدی؟ حتما کتایون آره؟ پس حتما

بهت نگفته که پسر روانیش مقصر اصلی افتادن نهال بدبخت بود. همین آزاد یک بار تو خیابون با یک دختره ای دیده بودش! چرا دارین نهال و متهم می کنین؟ این انتخاب ونداده! ونداد عاشق نهاله مامان! سی و چهار سال هر چی گفتین گفت چشم. از قبل آیناز و واسش نشون کردین چیزی نگفت. بهش تهمت زدین. از خانواده دورش کردین. داد و بیداد کرد که مقصر نیست. کدومتون باورش کردین؟ هم تو مامان چه لقب های زشتی به پسر بدبخت دادی؟ حالا که فهمیدی عاشق نهال شده دوباره دارین تو زندگیش دخالت می کنین؟ بذارین زندگیش و بکنه! اونم آدمه! تا کی خوبی کنه و جواب عکس بهش بدین؟ به جای اینکه پشتش بایستین حرف های مردم و قبول کردین.

بلند شد و در صورت مادرش که از عصبانیت قلبش در حال ایستادن بود ادامه داد.

-ونداد هر کار بخواد می کنه از شما هم اجازه نمی گیره! جرم که نیست. عاشق شده. پنج سال بخاطر حرف پدر بزرگ سکوت کرد. بعضی شبا از کابوس نهال از خواب پرید. تا داشت روی... .

حسین با عصبانیت حرف دخترش را قطع کرد و گفت:

-بس کن آوا! با مادرت این جور حرف نزن!

-نه بذار بگه! خب دیگه؟ خوب دختره پرت کرده نه؟ آفرین بهش! مغز
دوتا بچه ام و شست و شو داده!

آوا با صدایی که از بغض دو رگه شده بود به پدر و مادرش نگاه کرد و
گفت:

-هرچی می خواین اسمش و بذارین. فقط کاش وقتی پسرتون به
وجود و حمایتتون احتیاج داشت می بودین. کاش انقدر ضربه با حرف
های چرت و پرت بهش نمی زدین. کاش پشتش ایستاده بودین که
این وضع زندگیش نشه!

از کنار آنها گذشت و در اتاق را محکم به هم کوبید. حرف های دل
آزاد را زده بود. حسین با ناراحتی سرش را پایین انداخت. از صبح که
پدر کیانمهر را دیده بود و او گفته بود. ونداد بخاطر همسر سابق
کیانمهر آن شرط را گذاشته است. چهره ی ونداد که ان شب با نهال
حرف زده بود یادش نمی رفت؛ اما همسرش که حرف ها جور دیگری

در روزه به او گفته شده بود مانند اسپند روی آتیش شده بود. آزاد مجدد شماره ی ونداد را گرفت اما پیام « مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد » در گوش اش پیچید. هیچ کدام از آنها نمی دانستند. ونداد کار خودش را کرده است و نهال همسرش شده است و روز عروسی آنها سورپرایز جالبی می شد.

(نهال)

کلید را داخل در انداختم و وارد خانه ی نیما شدم. سعی کردم به اطراف نگاه نکنم تا اشک هایم روانه ی صورتم نشود. حتی یک جفت کفش هم نیما و نیاوش از خودشان به جا نگذاشته بودند. روسری را که امروز بسار اذیتم کرده بود را روی مبل انداختم و به سمت اتاق مشترکم با نیاوش رفتم. برق را روشن کردم. یاد شیطنت های نیاوش افتادم. نگرانی هایش و اذیت کردن هایش، لبم را گزیدم تا گریه نکنم؛ ولی مگر می شد؟ به سمت کمد لباس هایم رفتم. چمدان را از زیر تخت بیرون آوردم و بدون مرتب کردن لباس هایم، با چوب لباسی لباس ها را داخل چمدان انداختم. سرم را به سمت دیوار چرخاندم.

عکس سه نفریمان به دیوار نصب شده بود. سیر نیما و نیاوش را نگاه کردم. تا کی باید منتظر می ماندم تا بی آیند؟ چند روز یا چندماه دیگر باید منتظ تماسی از جانب آنها می شدم؟ با زنگ خوردن تلفن همراهم نگاه از عکس گرفتم. نام نیاز روی گوشی خودنمایی می کرد. به بهزاد گفته بودم که دیگر نمی روم و او هم به خانم رحمتی اطلاع داده بود. تماس را وصل کردم. صدای بلند نیاز در گوشم پیچید.

-دستم بهت برسه می کشمت. الان باید بفهمم ازدواج کردی؟ مگه نگفتی مجردی؟ حامله بودی و من نمی دونستم؟ باید از اول می فهمیدم. رنگ و روی نداشته ات! اشتهای کمت همه و همه نشونه ی بارداری بود و من نفهمیدم.

از دروغی که بهزاد گفته بود لبم را گزیدم. وسایل مورد نیازم را برداشتم و گفتم:

-سلام نیازجان! اشکالی نداره. حالا که به موقع فهمیدم و اتفاقی نیفتاد.

-خدا روشکر رفتی؛ اگه یکم دیگه با حسن آقا سر و کله می زدی بچه

ات مونگول می شد.

صدای مرد درون گوش ام پیچید. شارژر از دستم افتاد. «ادامه نده دخترم!» به خودم آمدم. صدای مرد مرا می ترساند؛ ولی آرامش داشت. آرامشی از جنس نیما! سرم را تکان دادم و خم شدم تا شارژر را که زیر تخت افتاده بود را بردارم.

-من کاری واسش نمی کردم. سعی کردم به حرف زدن وادارش کنم؛ ولی سکوت کرده بود.

-از وقتی اون شب تو رفتی. اونم از مرکز توانبخشی رفت و خیال زهرا و هستی رو راحت کرد.

لبم را با زبانم تر کردم و متعجب گفتم:

-رفت؟ تو که گفتی کس و کاری نداره.

وسایل را داخل جیب دیگر چمدان گذاشتم. که نیاز گفتم:

-یک زنه ای اومد گفت زن برادرشه و رفت. حالا اینا رو بیخیال. خوبی

نهال؟ مشهدی دیگه آره؟ مراقب خودت باش خودت و تقویت کن!

نگاهم روی بالشت نیاوش ثابت ماند.

-باشه نیاز مراقبم. ببخشید نمی تونم عروسیت بیام. امیدوارم خوشبخت باشی. نه فردا دارم می رم تهران و معلوم نیست کی مشهد برگردم.

-اوکی. بازم باهات تماس می گیرم. عزیز خاله رو ببوسش. به آقاتون هم سلام برسون!

-بزرگیت و میرسونم. خدافظ!

با قطع شدن گوشی به سمت تخت نیاوش رفتم و سرم را داخل بالشتش فرو بردم. بوی شامپو و ادکلن تندش در بینیم پیچید. کاش زودتر بیان! کاش! چند دقیقه در همان حالت باقی موندم و بعد هم با چشم هایی که بخاطر لایه ی اشک تار شده بود. اتاق رو ترک کردم. معلوم نیست کی و چجوری دوباره به این خونه برگردم. دستگیره ی اتاق نیما را پایین دادم و وارد شدم. برق را روشن کردم. نتوانستم تحمل کنم. با دیدن تختی خالی و اتاق خالی جلوی در نشستم و شروع کردم به گریه کردن تا کمی از غمی که در دلم نشسته بود رهایی پیدا کنم. نمی دانم چه قدر گریه کردم؛ ولی حالم بهتر شد.

کمی سبک تر شدم. اشک هایم را با آستین پالتو خاکستری ام پاک کردم و بلند شدم که نگاهم روی سی دی که پشت ساعت رو میزی پنهان شده بود ثابت ماند. انقدر در این چند روز گذشته حالم خراب بود که متوجه شی براق نشده بودم. دسته ی چمدان را رها کردم و به سمت عسلی رفتم. سی دی را از پشت ساعت برداشتم و به سمت تلویزیون هجوم بردم. با دست هایی که می لرزید. سی دی را داخل سی دی رام سینما خانواده گذاشتم. وارد منو شدم و تنها چیزی که داخل فلش بود را باز کردم. نیما روی مبل نشسته بود و با لبخندی به دوربین خیره شده بود. لباس هایی که روز آخر دیده بودمش را پوشیده بود. شلوار مخمل مشکی و پیراهن طوسی که روی آن ژاکت یقه هفت مشکی پوشیده بود. موهایش مثل مرتب بود.

-سلام نهالم. دختر قشنگ و دوردونه ی نیما! کل این بیست سال رو با خودم فکر کردم وقتی روزش برسه چی بهت بگم. از چی بگم و از کجاش بگم و الان واقعا ذهنم خالی شده. من تو این بیست سال سعی کردم برای تو و نیاوش هم پدر باشم و هم مادر! هیچ وقت هم پشیمون نیستم که چرا سرپرستی شما رو گرفتم. سعی کردم مثل

بقیه ی پدرها باشم. هر جا به کمکم احتیاج داشتن خودم و بهتون برسونم. هر جا زمین خوردین دستتون بگیرم. اشتباهاتتون رو بگم تا دوباره اشتباه نکنین؛ خوشحال باشین. شاد باشین؛ ولی نبودین. شاید نیاوش بود؛ ولی تو نه! همیشه مثل یک مادر با وجود سن کم کنارش بودی کمکش می کردی تا نیاوش خوب زندگی کنه و خودت همیشه دنبال مقصر بودی تا بفهمی کی شما رو رها کرد و چرا رها کرد. چرا من شما رو انتخاب کردم و اون اتفاقات افتاد.

نیما نگاهش را از دوربین گرفت. ماتم برده بود. جلوی مبل نشستم. همیشه تو زندگیم خواستم خوشبخت شی لب ت بخنده. نخواستم خیلی چیزها رو بفهمین. نه تو نه نیاوش! شما نباید تقاص اشتباهات آدم های دیگری رو پس می دادین. شش سال پیش فکر کردم کیانمهر آدمشه و خوشبخت می شی؛ ولی ورق برگشت. هر وقت بهت زنگ می زدم فقط حال خوبت و می گفتی. هیچ وقت نگفتی بدی و اون دلیل حال بدته! وقتی باهام تماس گرفتن و گفتن باید بیام بیمارستان می دونی چه فکری کردم؟

سرش را بالا آورد و به دوربین نگاه کرد. یک قطره اشک روی گونه

اش چکید.

فکر کردم باردار شدی و می خوام غافل گیرم کنی؛ ولی وقتی گفتن
خالت رو به وخامته و شاید تا آخر عمرت خیلی چیزها رو از دست
بدی دنیا رو سر من و نیاوش آوار شد. دیر رسیدم. وقتی عملت تموم
شد من و نیاوش رسیدیم. کیانمهر و ندیدم. حرصم و سر بهزاد و ونداد
خالی کردم. وقتی دیدمت که چه قدر لاغر شد بودی و زیر اون
دستگاه های لعنتی از خودم بد اومد. عذاب وجدان گرفتم. اگه شما ها
با من نمی اومدین این اتفاقات نمی افتاد. وقتی حرف های دکتر و
شنیدم که گفت دیگه نمی تونه راه بره قسم خوردم تاوان کارهای
کیانمهر و بهش بدم. هرچی از حال خراب بگم کمه نهال! تو این زمان
همه کار کردم تا حالت خوب شه ولی نشد. بعد از چند عمل سخت و
فیزیوتراپی تونستی راه بری؛ ولی روحت چی؟ ترست از من و نیاوش
چی؟ حرف های روانشناس همه و همه من و دیونه کرده بود. هم تو و
هم بهزاد که دوباره حالش به گذشته بر می گشت.

گریه ام شدید شد. سرم را پایین انداختم. چه قدر حالم خراب بود. چه
قدر دلم خود نیما را می خواست تا گریه کنم و او هم چیزی نگوید.

دستش را روی سرم بکشد و آرام کند.

-تا اینکه چند ماه پیش ونداد و دیدم. شناخته بودمش. همون مردی بود که نهال همیشه از خوبپاش می گفت از اینکه خودش رو سپر بلای اون کرده بود تا آسیب نبینه. وقتی تهران بودین یک، دوبار دیده بودمش؛ ولی شبی که اون اتفاق افتاد و تو با اون وارد شدی. فهمیدم موضوع از چه قراره! نپرس چی نپرس من کیم! وقتش که برسه همه چیز رو می فهمی.

نیما تلخ خندید. سرم را بالا آوردم صدای هق هق هایم سکوت خانه را می شکست.

-سعی کردم ونداد و ازت دور کنم؛ ولی با فهمیدن خیلی چیزها ترجیح دادم کنار بایستم. می دونستم افتاده دنبال خانواده ات و نگاه های مشکوکت رو روی خودم حس می کردم. تا اینکه اون شب باهات تماس گرفتم و برنداستی، قبلش هم گفته بودی که قراره بری دیدن ونداد! اونجا فهمیدم همه چی رو فهمیدین. ازت یک خواهشی دارم نهال! می دونم رفتن من و نیاوش ناراحتت می کنه؛ ولی ونداد هست. تو باید کنار اون باشی تا خیلی چیزها رو بفهمی. تنها کسی که می

تونه ازت محافظت کنه پسردایته! باهاش برو! با خانواده ات روبه رو شو! مادر و پدرت و مقصر اصلی رو هم پیدا کن! هر حرفی ونداد می گه رو گوش کن! لجبازی نکن! شرایط و سخت تر نکن به اندازه کافی از خانواده ی پدریش کشیده. یک زمانی اون تکیه گاه تو بود. الان تو تکیه گاهش باش! بهش اعتماد کن. بخاطر ونداد هم که شده گذشته رو بفهم؛ ولی هیچ وقت یادت نره خیلی اتفاقات می افته تا از افتادن اتفاق بزرگتر جلوگیری کنه.

لبخندی روی صورتش نشاند. بدون پلک زدن به صفحه ی تلویزیون نگاه می کردم.

-امیدوارم خوشبخت باشین! منم همیشه حواسم بهتون هست. یک قدم ازتون عقب ترم؛ ولی هستم. به موقعش هم من و هم نیاوش میایم. بخاطر این چندسال هم که شده دنبال مقصر اصلی بگرده! نیما از روی مبل بلند شد و دوربین را خاموش کرد. دست هایم را روی صورتم گذاشتم و بی مهابا اشک ریختم. کلمه به کلمه ی حرف های نیما در ذهنم ثبت شد. یاد ونداد که در ماشین نشسته بود افتادم. وقت رفتن بود. ایستادم و سی دی رام را باز کردم و سی دی را

درون کاورش گذاشتم و داخل کیفم انداختم. دسته ی چمدان را کشیدم. روسری را سرم کردم و برق های خانه را خاموش کردم. بخاطر نیما هم که شده بود باید آنها را پیدا می کردم. در خانه را بستم و منتظر آسانسور ایستادم. حتی اگه حرفی هم بهم می زدند باید در عمارت کنار ونداد می ماندم. بخاطر هر دویمان! حرف های ونداد یادم آمد و باعث شد لبخندی روی لبم بنشیند. دستم را بالا آوردم و به رینگ طلایی رنگ گران قیمتی که در انگشتم خودنمایی می کرد خیره شدم. من کنار ونداد می توانستم از پس خیلی چیزها بر بیایم. او هیچ وقت پشت من را خالی نمی کرد. در آسانسور باز شد. چمدانم را داخل آسانسور کشیدم و پارکینگ را زدم. نگاهی به صورت خودم انداختم. کرم روی صورتم ماسیده بود و ریمل زیر چشم هایم را سیاه کرده بود. دستمال کاغذی ای از کیفم بیرون آوردم و زیر چشم هایم کشیدم. به هرکسی چهره ام می خورد به جز تازه عروس. یاد حرف های عمه ام که ندیده بودم افتادم و نیشخندی زدم. هنوز بیشتر از این ها می شنیدم. باید به حرف نیما گوش می دادم. باید می چسبیدم به زندگی و پیدا کردن مادر و پدرم و حمایت از ونداد! در باز شد. همراه با چمدان از خانه ی پدری ام خارج شدم. تمام گریه هایم

را باید در همین خانه و در همین ساعت دفن می کردم. وقتی با ونداد همراه می شدم وقت گریه نبود. باید به او هم کمک می کردم. نباید می گذاشتم همین جوری دپرس باشه و محتاط! لبخندی روی لبم نشاندمم و در ماشین را باز کردم. ونداد با باز شدن در، سرجایش نشست. دلم به حالش سوخت. این سه روز خیلی اذیتش کرده بودم. هیچ جوهره گریه و زاری را کنار نگذاشته بودم. آن هم مجبور شد دست رویم بلند کند. حقم بود. ونداد در صندوق عقب را باز کرد و خودش هم پیاده شد. از سرما دست هایم سرخ شده بود. تشکری ازش کردم و سریع سوار شدم. ونداد بعد از گذاشتن چمدان سوار ماشین شد و راهش را به سمت خانه اش عوض کرد. خوابم می آمد. بنابر این چشم هایم را بستم و گفتم:

من یک چرت می زنم. چند روزه درست حسابی نخوابیدم. رسیدیم بیدارم کن!

خسته نگاهم کرد و باشه ای زمزمه کرد. هنوز ساعت شش عصر بود. دست به سینه چشم هایم را روی هم گذاشتم. نخوابیدم. ادکلن گرم و شیرین او با عطر تنش مخلوط شده بود و خواب را از چشم های من

گرفته بود. آرامشی که کنار ونداد داشتم لذت بخش بود. چه قدر خوشحال بودم بخاطر پیشنهاد او! الان چه بخواهد چه نخواهد همسر من است. حال می خواهد علاقه داشته باشد و می خواهد نداشته باشد. اگر مردم دنیا هم بسیج شوند نمی توانند ما را از هم جدا کنند. صدای ونداد سکوت ماشین را شکست.

-خالی شدی گریه کردی؟ اگه نشدی دوباره برگردم. برو اشکات و بریز بعد بریم. من که هفتاد و دو ساعت نخوابیدم یکم دیگه روش!
-نه خیالت راحت باشه! اگه راحت نشده بودم کنارت نبودم. پس برو که قول نمی دم همین الان جنازه نشم و مجبور شی زحمت بالا بردن منم خودت بکشی!

ونداد تک خنده ای کرد و چیزی نگفت. چشم هایم را باز کردم و گفتم:

-می شه رفتیم خونه بذاری بخوابم. حرفات و بذار برای بعد! انقدر خسته ام که بیخیال سوالات می شم. فردا که رسیدیم تهران ازت می پرسم. می شه؟ قول و قرارات رو بذاری برای بعد؟

با انگشتش روی فرمان زد و گفت:

-آره می شه!

سکوت کردم. بعد از چند دقیقه جلوی خانه اش ایستاد. در را با ریموت باز کرد و وارد پارکینگ شد. دلم می خواست دوباره حرف های ظهرش را بشنوم. دلم می خواست به زبان بیاورد دوست داشتنش را! هرچند می دانستم دوست داشتن تنها به زبان آوردن نیست. بلکه در عمل هم باید نشان داد. ماشین را پارک کرد. خسته پیاده شدم. کفش هایم اذیتم می کرد. پشت پایم را زده بود و بخاطر نوک تیز بودن کفش ها، پنجه هایم زوق زوق می کرد. ناسزایی نثار سحر کردم. گره ی روسری ام را محکم کردم. جلوتر از من به سمت آسانسور رفت. به زور پاهایم را روی زمین کشیدم و چند قدم به جلو برداشتم. ونداد متوجه تاخیرم شد. چمدان را جلوی آسانسور گذاشت و به سمتم آمد. فکر کردم می خواهد بغلم کند؛ سرخ شدم. کنارم ایستاد و گفت:

-عجله کن نهال! الان بی هوش می شم. خیلی خسته ام!

اخمی کردم و با قدم های آرام به سمت آسانسور رفتم.

- شما نمی گفתי هم می اومدم. فقط مشکل دارم. پاهام داغون شد.

زیر لب گفت:

- تو که با این کفش ها نمی تونی راه بری اشتباه می کنی می پوشی

دیگه! هنوز یک مدت کمیه قدرت راه رفتنت رو به دست آوردی!

سریع خودم را داخل کابین انداختم. ان روز نتوانستم خوب به اطراف

دقت کنم. طبقه ی پنجم را فشار داد. نگاهی به هردویمان انداختم.

بگی نگی به هم می امیدیم. البته اگر اختلاف قد را جدی نمی گرفتی!

امروز انقدر گیج بودم که متوجه لباس هایش نشده بودم. هیكلش در

آن کت و شلوار خوش دوخت به خوبی نشان داده می شد. در باز شد

و قامت دختر با لباس های غیراسلامی نمایان شد. با دیدن من و

ونداد که فاصله ی کمی بینمان بود. لبخند روی لبش ماسید. ونداد

نیم نگاهی به دختر که بیست - بیست و یک سال بیشتر نداشت

انداخت. با تعجب سر تا پایش را از نظر گذراندم. شلوار قد نود مشکی

رنگ و تاپ مشکی دو بند. موهای کوتاهش بافت آفریقایی بود و

آرایش نسبتا زیادی داشت. ونداد سرش را پایین انداخت و من به

جای او لب گزیدم. دختر سر تا پایم و از نظر گذروند و روبه ونداد
گفت:

-سلام عرض شد ونداد خان! یک چند روزی خونه تشریف نداشتین.
پر تنفر نگاهم کرد. ونداد جدی نگاهش کرد و گفت:

-سلام خانم شفاهی! باید به شما آمار رفت و آمدم رو بدم؟

دختر با حرص دستش را روی دکمه ی طبقه گذاشته بود تا باز بماند.

-خیر بنده خر کی باشم از شما بازجویی کنم. فقط می خواستم ببینم
سالمین یا نه؟! مشکلیه؟

با دستش به من که مبهوت و سرخ شده نگاهش می کردم. اشاره کرد
و ادامه داد.

-که الان فهمیدم سالمین!

ونداد دستش را دور شانه ام حلقه کرد. نیشخندی زد و گفت:

-سالم بودن من فکر نکنم به شما مربوط باشه! در ضمن این خانم
همسر بنده هستن.

دختر با شنیدن نام همسر، چیزی در گلویش تکان خورد. لبخند خسته ای به او زد و ابراز خوشبختی کردم. او هم با تنفر و ناراحتی ابراز خوشحالی کرد و خوشبخت بشینی گفت. ونداد دکمه ی بسته شدن در را زد. بخاطر فاصله ی نزدیکمان معذب بودم؛ ولی او به رویش نمی آورد. سوالم را پرسیدم.

-این کی بود؟ چرا با این سر و شکل ظاهر شد؟

با باز شدن در، چمدان را برداشت و همین طور که جلو می رفت گفت:

-دختر موکل من! سر و شکلش هم نمی دونم. جدیداً شکست عشقی خورده فکر کرده برای این که حرص طرف رو در بیاره با این یکی و اون یکی بخنده و با این سر و وضع ظاهر بشه همه چیز عوض می شه.

گیج پرسیدم.

-عاشق کی شده؟

کفش هایم را از پا درآوردم و وارد خانه شدم. خانه ی کوچک با

وسایل کم! آن شب هم همین جا آمده بودم؛ ولی چیزی یادمانده بود. نگاه گذرایی به اطراف انداختم. هال و پذیرایی کوچکی که مبل های چرمی مشکی دور تا دورش چیده شده بود با تلویزیون کوچکی که به دیوار نصب شده بود. جلوی در، آشپزخانه قرار داشت. در را پشت سرم بستم. سمت راست در ورودی هم سه اتاق قرار داشت. سر جمع خانه پنجاه متری بیشتر نبود. ونداد کلید را روی این انداخت و گفت:

-شرمنده دیگه! وسایل کمی تو خونه هست و در حد دختر عمه ام نیست؛ ولی فردا بریم تهران... .

حرفش را قطع کردم.

-نگفتی عاشق کی بود پسردایی؟

ابروهای ونداد بالا رفت. کتش را از تنش درآورد خونسرد گفت:

-جدا از این خونه ناراحت نیستی؟ تنها دغدغه ی الانت به جز خواب، همسایمه؟

به سمت مبل رفتم. پاهایم درد می کرد. دکمه های پالتوam را باز کردم

و دراز کشیدم.

-آره! عاشق کی شده بود که اون جوری من و نگاه می کرد؟

-عاشق پسرداییه خوشتیپت! بلند شو برو بخواب! اون اتاق هست. فردا

به محض رسیدنمون کلی کار نیمه تموم دارم. توهم باید از فردا

کلاحت و قاضی کنی سر هر چیزی ناراحت نشی!

سریع سر جایم نشستم. بی تفاوت بود. خستگی از سر و رویش می

بارید؛ ولی خونسرد بود.

-عاشق تو بود؟

دکمه ی سر آستینش را باز کرد و روی اپن گذاشت. روی مبل جلوی

من نشست.

-چرا واست مهمه نهال؟ یک چیزی بود تموم شد. منم جواب علاقه ی

یک طرفه اش و دادم.

دست به سینه نشستم.

-ناراحت نمی شم. بعد چند روز سی دی نیما رو که واسم گذاشته بود

رو پیدا کردم. گریه ها و ناراحتیام و تو همون خونه چال کردم.
سری تکان داد. بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. همان اتاق آن روزی
بود. تخت یک نفر کنار اتاق بود با کمد دیواری و میزآرایش کوچک
که یک ادکلن و چند ساعت رویش قرار داشت. از فردا باید آدمی دیگر
می شدم. باید این مدت احساسم را به ونداد سرکوب می کردم. باید
کنار او می ماندم. هم بخاطر خودش و هم بخاطر خودم. نباید باری
روی دوش اش می شدم. می دانستم او مرا رها نمی کند. پالتوام را
درآوردم و روسری را که امروز به اندازه ی کافی کلافه ام کرده بود را
از دور گردنم باز کردم و بدون باز کردن کش موهایم روی تخت دراز
کشیدم. امشب اولین شبی بود که کنار ونداد بودم. هر چند برق هال
روشن بود و این حاکی از بیدار بودنش بود. در تاریکی اتاق به
دستبندی که خودش دستم کرده بود نگاه کردم. دستبند طلایی رنگ
که برگ های پاییزی آویزانش بود. در حین سادگی شیک بود. با
دیدن حلقه ی انشگتم دوباره ذوق کردم. کاش از اول با ونداد آشنا
شده بود کاش از اول می فهمیدم او پسر دایی ام است که آن قدر
حرف از همه نشوند. کاش هیچ وقت کاری نمی کرد که دوشش داشته

باشم. چشم هایم را بستم و سرم را در بالشتش که بوی ادکلن
همیشگی اش را می داد فرو کردم. نمی دانم چه قدر گذشت؛ ولی به
خواب عمیقی رفتم.

آزاد کلافه وسط خانه راه می رفت. برای بار بیست و پنجم شماره ی
ونداد را گرفت. نمی دانست از که کمک بخواهد. چه بگوید و چه
بخواهد. بازهم اتفاق دیگری افتاده بود. انگار خوشی برای آنها زهر بود.
آوا دست مشت شده اش را جلوی دهانش گرفت و بی صدا گریه کرد.
صدای پدر بزرگش در عمارت می آمد.

-هی بگین این پسر خوبه! هی بگین بذار زندگیشو بکنه! اون از
موسسه که حسام نجات داد اینم از گندهایی که پشت هم بالا میاد.
حالا دیدی کی راست می گه کی غلط؟ پسر بی آبروی تو به قبر
عزیز ترین آدم های خانواده اش هم رحم نکرده. هه حکم نبش قبر!
خدایا چه گناهی کردم این پسر نوه ام شد.

آزاد نگاهش به عمو و پدرش انداخت. هر سه ی آنها سرخ شده بودند.
مادر ونداد بخاطر تنها برادرش گریه می کرد. حسین از شرمندگی

سرش را پایین انداخته بود. او می دانست که پسرش چندماه پیش این کار را کرده است و نمی خواست به این زودی بفهمند؛ اما امان از برادر زاده اش که کمر به نابودی پسرش بسته بود. صدای نفرین تمام اعضای خانواده حال آزاد را بد کرد. نمی توانست ببیند چگونه ونداد را زیر سوال برده اند. هیچکدام از آنها در جریان کار ونداد نبودند. هیچکس نبود از او دفاع کند. حسام، آیناز را در بغلش فشرد و با تظاهر گفت:

-اشتباه کرده آقا بزرگ! ببخشیدش!

همایون خان با صورتی که از عصبانیت قرمز شده بود گفت:

-اشتباه کرد؟ تو هم می خوای طرفداریش و بکنی؟ دارم برای اولین و آخرین بار می گم. یک بار دیگه اسم اون پسر رو تو خونه بشنوم. اسم شما رو هم خط می زنم. کم آبرومون و برد؟! کم بلا سر خانواده آورد؟

روبه همسرش که داغ دلش بخاطر فرزندش تازه شده بود ادامه داد.

-تحویل بگیر زن! روزی صدبار با من بحث می کردی بذار ونداد بیاد

اون اشتباهی نکرده. الان چی؟ رفته تن اون خدا بیامرزها رو تو گور
لرزونده! باز می خوی بیاد؟ من اگه از کلاهدرداری، بی شافتی و
خیانت کاریش بگذرم از این یک مورد نمی گذرم.

حسام پیروز آزاد را نگاه کرد. آوا چشم غره ای به او رفت. هر دوی آنها
نمی دانستند چه کار کنند. ونداد از چند ساعت قبل تلفنش را جواب
نمی داد. دوباره شماره ی او را گرفت. صدای بوق آزاد در گوش اش
پیچید. آزاد سریع از جایش بلند شد. حسین نگاهش کرد. گفته بود
هدیه را پیدا می کند؛ ولی او آب شده بود و در زمین فرو رفته بود.
آزاد به سمت حیاط رفت. بعد از چند بوق صدای خسته ی
پسرعمویش در گوشش طنین انداخت.

- نصف شبی کار و زندگی نداری زنگ می زنی؟ خوبه بیدار بودم.
- ونداد بدبخت شدیم.

ونداد پوفی کشید و گفت:

- چیه باز آزاد؟ نکنه باز علت خشک شدن دریاچه ی ارومیه هم منم؟
آزاد کلافه جلوی خانه قدم زد.

-نبش قبر! آقا بزرگ فهمید کار تو بوده! اسپند رو آتیش شده. دیگه نمی تونی پات و بذاری داخل عمارت! اوضاع عمارت بهم ریخته اس! بلند شو بیا ونداد! جون هر کی دوست داری بیا و بگو دلیل کارت چی بوده! مامان و بابات کمرشون خم شد. آوا... .

ونداد حرفش را قطع کرد.

-خیله خب نگفتم گزارش بده! فردا ساعت یازده بلیط دارم. نمی خواد نگران من باشین! شاید فردا یک راست اومدیم اونجا! هرچی باشه باید دست همایون سروش رو شه دیگه نه؟

-اومدیم؟ با کی می خوای بیای؟ از چی داری حرف می زنی؟

لبه ی پله نشست. ونداد به جلوییش خیره شد و گفت:

-وقتی اومدیم می فهمین! به همایون سروش بگو امشب، شب آخریه که با خیال راحت سر روی بالشت می ذاره. تا فردا!

گوشی را روی او قطع کرد. آزاد آرام آهی کشید و مشتش را بر زمین کوبید. ونداد به پشتی مبل تکیه داد. خانه در تاریکی فرو رفته بود. سرش درد می کرد. خسته و پریشان بود. همه چیز از آنچه سه روز

پیش در فکرش می گذشت زودتر پیش رفته بود. دستش را دراز کرد و برگه را از جیب کتش برداشت. برگه ای که نشان می داد نهال دختر عمه ی گمشده اش است. نگاهی به خانه ی کوچکش کرد. به در بسته ی اتاقی که نهالش خواب بود انداخت. چه آرزوها برای امشب و شب خواستگاری کرده بود و چه بر سرش آمده بود. حرف های نیما در گوش اش زنگ خورد « سعی نکن آدم خوبه باشی! یک بارهم چیزی که اونا از تو ساختن باش! » می توانست بد باشد؟ هنوز که جار زده بود گناهی نکرده است مسبب حال بد همه شده بود. اگر واقعا گناه می کرد چه می شد؟! خواب از چشمانش پریده بود. خسته بود؛ ولی مانند سه شب گذشته نمی توانست بخوابد. نمی دانست به چه چیز فکر کند. نگران آینده باشد. نگران نهال باشد یا نگران فردایی که نمی دانست چه می شود. دلیل پدر بزرگش را نمی دانست. نمی فهمید چرا مخالف ازدواج عمه و دایی اش شده اند. با چیزی که از زبان آزاد شنیده بود. حتم داشت پدر و مادرش هم حاضر نیستند حتی نگاهش کنند. لبخند تلخی به یاد مادر و پدرش زد. با باز شدن در اتاق، از فکر درآمد. نهال با چهره ای خواب آلود به سمت آشپزخانه می رفت بدون اینکه متوجه ونداد شود. گردنش را به سمت آشپزخانه

کج کرد و دست به سینه نگاهش کرد. نهال کلافه دنبال لیوان می گشت و موفق به پیدا کردن آن نمی شد. ونداد لبخند لذت بخشی به او زد. آرام از روی زمین بلند شد.

ای خدا همین الان باید تشنه ام می شد؟ لیوان از کجا بیارم؟

ونداد پشت سرش ایستاد و او همچنان دستش را بی اختیار در کابینت می چرخاند تا لیوان به دستش بیاید. بوی ادکلن ونداد را از دور شنیده بود. چشم هایش را کامل باز کرد. ونداد دستش را بالا برد و دستش را گرفت. به سمتی که لیوان قرار داشت دستش را هدایت کرد. دقیقا پشت سرش ایستاده بود. خواب از سر نهال پرید.

مم... نون!

لیوان را روی صفحه گذاشت؛ ولی دستش را رها نکرد. محتاج نهال بود. دیگر نمی ترسید که شاید فکر کردن به او گناه باشد. نهال الان زن او بود. نه همسر کیانمهر سالاری! قلبش به تلاطم افتاد. ونداد سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت؛ اما از نفس های نامنظمش می توانست به پریشانی اش پی ببرد. باید اعتراف می کرد که در آن یک سال کم آورده. ناخودآگاه از نهال که میخکوب جلویش ایستاده بود و

دستش زیر دست های گرم او روبه زوب شدن بود با صدای آرام نالید.

-کنارم بمون نهال! هرچی شد. هر اتفاقی افتاد. هر چی پیش اومد
هرکاری کردم بیا و ازم دلیل کارم و بپرس! هر چی شنیدی ازم بپرس
واقعیت داره یا نه! بی گناه بالای چوب دار نبرم. تو حرفام و بشنو!
باورم کن! بهم اعتماد کن!

نهال به سمتش برگشت. دستش را گرفت و فشرد. چیزی از آن ونداد
گذشته که غرورش زبان زد خاص و عام بود نمانده بود.

-خوبی ونداد؟ چیزی شده؟ این حرف ها چیه نصف شبی می گی؟ بیا
بریم تو هال. یک آب قند بخور حالت خوب شه! دستات خیلی داغه! با
خودت این کار و نکن!

دستش را رها کرد و بر روی لبه ی اُپن گذاشت. نهال با نگرانی
نگاهش کرد.

-قول بده نهال! قول بده تا شاید یکم فقط یکم آروم شم. تا انقدر
عذاب نکشم. تا لااقل بدونم تو این دنیا یکی هست که من و باور داره.
می توانست باور نکند مردی که یک زمانی سرپناهِش بود را؟ دیگر

مانعی نداشت برای او، دست هایش را بالا آورد و صورت او را قاب گرفت. لبخند تلخی زد و گفت:

می تونم باورت نکنم؟ تو بگو! من همه نیستم ونداد! شاید مدت کمی کنارم بودی؛ ولی کارهات و خوبیات و دلسوزی هات برای مردم و خانواده ات همه و همه مهر تایید می زنه بر بی گناه بودنت! من از شش سال پیش بهت اعتماد کردم. تو همیشه قابل ستایش بودی برای من! هیچکی تو این روزها برای رضای خدا موش نمی گیره؛ ولی تو از پستی من کردی! کنارم ایستادی! هر جا بهت احتیاج داشتم رسیدی. می دونی چند شب پیش وقتی فهمیدم تو یکی از اعضای خانوادمی چه قدر خوشحال شدم؟ می دونی به خودم افتخار کردم که تو هستی؟! هرچه قدر هم خانواده ات مقصر این سال های سخت زندگی من و نیاوش باشن. تو حسابت از همه جداست. هیچ وقت مرد خوش قلب زندگیم و به حرف های مردم نمی فروشم و تو روزهای پیش رو رهانش نمی کنم.

نگاهش را از نهال دزدید. دست هایش را برداشت. نهال لبخند دلنشینی زد و دست هایش را باز کرد و گفت:

-بیا اینجا مرد خوش قلب! بیا دیگه هم این حرف ها رو نزن! خودتم اذیت نکن. داره سنت می ره بالا. دمای بدنت خیلی بالاست. می ترسم دور از جونت بیوه شم.

لبخند کم‌رنگی روی لبش نشانده. چه قدر خوشحال بود از بودن نهال در زندگی اش! چه قدر محتاج آغوش کسی بود و نمی دانست. دستش را دور نهال حلقه کرد و سرش را خم کرد تا با او هم قد شود و سرش را روی شانه ی او گذاشت. بغض به گلوی نهال چنگ زد. مادر و پدر نهال و نیاوش از دو خانواده فرار کرده بودند. ونداد که سوگلی آنها بود چه نقشی را این وسط ایفا می کرد که این گونه در آغوش او فرو رفته بود.

من نمی دونم خودت یه جوری آرومم کن

من که جز دست های تو راه فراری ندارم

یه دیونه که اصلا کار به جایی ندارم

ونداد با صدای آرامی گفت:

-ممنونم ازت! حرفات واقعا تسطی بخشه خانم دکتر من!

نهال بغضش را همراه با آب دهانش بلعید. لبخندی به صورت او زد و گفت:

-آغوش من همیشه به روی تو بازه پسر دایی! هر وقت فکر کردی به من احتیاج داری صدام کن بشمر سه خودم و می رسونم. در ضمن از این به بعد من و تو کسی و جز هم نداریم. غیر اینه؟
ونداد یکی روی بینی او زد. دستش را کشید و به سمت اتاق راهش را کج کرد.

-حق با نیماست! تو بیشتر از چیزی که تو ذهن ادم بگنجه. خوبی و این یک دغدغه ی دیگه به فکرهای توی سرم اضافه می کنه.
-من متعلق به همه ام! حالا که خواب از سرم پرید می فرستیم تو اتاق که چی بشه؟

سرجایش ایستاد. دست او را رها کرد و چنگی در موهایش زد. کجا می بردش؟ می خواست به او واقعیت را بگوید. نهال به چهارچوب در تکیه داد و گفت:

-آگه می خوام حرف گذشته رو پیش بکشی همین امشب رو بیخیال

شو خب؟ بذار فردا شب بگو!

جدی به سمت نهال برگشت.

-زمان زیادی نداریم نهال! فردا یک راست می ریم عمارت. نمی تونیم تا مراسم عروسی صبر کنیم. همایون سروش بهونه ی دیگه دستش اومده تا از خانواده دورم کنه.

امادگی روبه رویی با آنها را نداشت. از حرف ونداد جا خورد.

-جدی که نمی گی؟ فردا؟ من امادگی روبه رویی با اونا رو... .

ونداد اخم هایش را درهم کرد و حرفش را قطع کرد.

-نگرانیت بیخوده! اونا هم یک آدمن مثل بقیه! هرچی زودتر دست به کار شیم بهتره! الانم بیا بشین تا جایی که در جریان اتفاقات گذشته هستم رو بگم!

استرس و اضطراب به جانش افتاد. تحمل حرف از جانب خانواده اش را داشت؟ گذشته از جلوی چشم هایش گذشت. باید می فهمید آنها کجا هستند. حرف ونداد را اطاعت کرد و با فاصله کنار او نشست.

ونداد چراغ خواب را روشن کرد و دستی به پیشانی داغش کشید. باید

مو به مو می گفت. نباید یک خط را جا می انداخت که چند روز دیگر
علیه اش استفاده شود. نهال مانند شاگردی حرف گوش کن تمام
حواسش را جمع و نداد کرد. شنید و هر لحظه گیج تر از گذشته شد.
در آخر هم نهال متعجب گفت:

-خب ادامه اش چی شد؟ تا الان که گفتی اونا فرار کردن خب؟ چی
شد که اینجوری شد؟ یعنی بابات جای پدر و مادرم و فهمیده. بعد
کجا رفته؟ بابات می دونن الان پدر و مادرم کجان؟
نیم نگاهی به نهال انداخت و گفت:

-به جز آقا بزرگ هیچکی نمی دونه. حتی حاج مجتبی هم نمی دونه.
برای همین تمام پول موسسه رو برگردوند.
نهال گردنش را به سمت او برگرداند. ناباورانه به چهره ی خونسردش
خیره شد.

-منظورت چیه و نداد؟ اونا هم حرفت و باور نکردن؟ مگه نمی گی
خیلی از لحاظ چهره شبیه عمو میثاق و دایی جهانتی؟ چرا باورت
نکردن؟

دست نهال را گرفت. لبخندی روی لبش نشانده. نمی خواست حال او بد شود. باید برای فردا آماده می شد نه اینکه نگران او باشد.

-بیخیال این موضوعات شو! بهتره بخوابی. فردا روز سختیه برای تو!

-می خوای چی کار کنی؟

حس خاصی نشبت به از دست دادن موسسه نداشت. نه دلگیر بود و نه ناراحت! به همه ی این اتفاقات عادت کرده بود. به اینکه دست روی هر چیزی بگذارد و از دست برود. بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت:

-چی و چی کار کنم؟

چهار زانو روی تخت نشست. اتفاقاتی که در این چند سال افتاده بود او را خیلی پیر کرده بود. هرچند ظاهرش هم نمایان شده بود؛ ولی در باطن او کم آورده بود.

-همین دیگه! این همه پول جمع کردی تا موسسه رو بخری بعد الان همه اش رفت رو هوا؟ هنوز مگه به پدر بزرگت نگفت اگه یکی از اون چند نفر و پیدا کنی بهت می ده؟ خب من هستم دیگه!

-با این اتفاقات پیشرو نمی شه. لازم نیست فکر کنی! فعلا باید فکرت و بذاری برای فردا! هرچی خدا بخواد همون می شه.

از روی تخت بلند شد. ونداد را نمی فهمید. از درک او عاجز بود. دلیل این همه کوتاه آمدن او را نمی فهمید. لبخندی به او زد و گفت:

-باشه، بقیه ی حرف ها باشه برای فردا. شبت بخیر!

لبخندی روی لبش نشانده و چشمکی به نهال زد و همین طور که از اتاق خارج می شد گفت:

-شبت بخیر دخترعمه! چیزی هم می خواستی بیا بردار! خسته تر از اونی هستم که با سر و صدا بیدار شم.

در را پشت سرش بست. دکمه های پیراهنش را باز کرد و تشک را روی زمین پهن کرد و بالش را زیر سرش گذاشت و بدون انداختن پتو، چشمانش را بست و به چندثانیه نرسید که در خواب عمیقی فرو رفت. غافل از فردایی که در انتظارش است.

گذشته افتاده است روی تکرار! انگار کسی پشت تمام اتفاقات نشسته است و از دوربینی که در زندگی آنها کار گذاشته است. می نگردشان

و قهقهه مستانه سر می دهد. خوشحالی می کند و پای بر زمین خدا می کوبد. زندگی سخت و بازی ناعادلانه ای که شاید آخرش تلخ باشد برای او لذت بخش است و هیچکس نمی داند. آن کس کیست که بی رحمانه آنها را مانند مهره های سیاه و سفید شطرنج جلو و عقب می برد... .

آوا دستش را به دلش گرفته بود و از دستشویی به سمت صندلی ها می رفت. برای بار سوم امروز حالش بهم خورده بود. آزاد نگران از جایش بلند شد.

-خوبی آوا؟ هی بهت گفتم بیا دکتر بریم به حرف که گوش نمی کنی.
آوا روی صندلی نشست. جلوی سرش را خاراند و همین طور که گیت را می نگریست گفت:

-داداشم مهم تره! بخاطر فشار عصبی این جوری شدم. باورم نمی شه خواهرت با این اتفاقات درگیر خرید عروسیه و تنها دغدغه اش لباس پف داره یا ساده! باورت می شه دیشب اومد پیشم چی گفت؟ کفش

ساده قشنگه یا نگینی.

آزاد کنارش نشست. با نوک کفش اسپرتش به زمین کوبید.

-می خواد هر جور شده عروسی و روزی که به همه گفتیم گرفته بشه.

ونداد هم واسش مهم نیست. می بینی که عمو بهرام و حسام هم

واسشون بود و نبود ونداد مهم نیست. کادوی عروسی آقابزرگ هم که

فروش موسسه ی ونداد بدبخت و خرید شرکت ساخت و سازه. به

نظرت هرچه زودتر مراسم عروسی گرفته بشه به نفعشون نیست؟

معلومه که هست.

کلافه چنگی در موهایش زد. آوا دستش را روی شانه ی او گذاشت و

گفت:

-دعا کن داداشم که اومد یک فکری بکنه. بابا هم نمی تونه بخاطر

نبش قبر چیزی بگه.

نگاهش روی برادرش و دختری که هیکل لاغری داشت و پالتو قهوه

ای تیره تنش بود خیره ماند. آزاد رد نگاه آوا را گرفت. صورتش را

برگرداند. ونداد از دور آنها را دید. نهال سرش را بالا گرفت.

-نهال اینجا چی کار می کنه؟

نهال نیم نگاهی به ونداد که اخمی بین پیشانی اش نشسته بود انداخت و گفت:

-خدا به خیر بگذرونه!

آوا از کنار آزاد بلند شد و با دو خودش را به برادرش رساند. از چهره ی او چیزی را نمی توانست بفهمد. چشم هایش لبالب از اشک پر شد و نامش را صدا زد. آزاد کنار او ایستاد و کلافه به هردوی آنها خوش آمد گفت و سپس روبه نهال ادامه داد.

-اومدنت به تهران سورپرایز جالبی بود.

نهال که فرودگاه تهران او را یاد اتفاق پنج سال پیش می انداخت. لبخند محجوبی زد و گفت:

-به درخواست ونداد اومدم.

آوا که هنوز شوکه به هردوی آنها خیره شده بود با دیدن حلقه ای که در انگشت هردوی آنها خودنمایی می کرد. اشک هایش را با آستین پالتو اش پاک کرد و با شوخی گفت:

-حلقه ی زوجی این وسط چی می گه داداش؟

نهال سرش را پایین انداخت. از آوا خجالت کشید؛ ولی الان وقت سرخ شدن نبود. او توقع رفتار مناسب نداشت از هیچ کدامشان و این حق را می داد. ونداد بدون ایجاد تغییری در حالتش دست او را گرفت. قول داده بود که از او مراقبت کند.

-نهال همسر منه! دیروز ازدواج کردیم.

آزاد خندید. یکی به شانه ی ونداد زد و بی حوصله گفت:

-داداش بیخیال شو! مگه ازدواج کشکه؟! اونم تو و نهال؟

مستقیم به چشم های آزاد نگاه کرد.

-شوخی نکردم. نهال زنه منه! دیروز ازدواج کردیم.

آوا ناباورانه به نهال خیره شد و گفت:

-دروغ می گه؟

با تکان دادن سرش به معنی نه، آوا خلاف انتظار او را در آغوش کشید و با صدای بلند گریه کرد. نهال آب دهانش را قورت داد. خودش را

آماده کرده بود که یک سیلی از جانب آوا به صورتش بخورد؛ اما او برای ازدواج هرچند پنهانی آنها خوشحال بود و اشک شوق می ریخت. آزاد نگران ونداد را نگاه کرد و گفت:

می دونی چی کار کردی داداش؟ پنهونی ازدواج کردی! رسماً گورت و کندی! همایون خان نمیداره یک آب خوش از گلوت پایین بره. با خونسردی روبه آزاد گفت:

این دفعه مثل اون دفعه ها نیست. الانم به جای بحث کردن و گریه کردن بهتره بریم عمارت!

آوا دست هایش را از دور نهال باز کرد و با صدای بلندی گفت:

عمارت؟ ونداد مخت تاب ورداشته نه؟ می خوای بری عمارت که از این بیشتر با خاک یکسان شی؟

این دفعه اون با خاک یکسان نمی شه. این دفعه فرق داره. چون من هستم.

آوا و آزاد متعجب نگاهش کردند. لبخند تلخی روی لب های نهال نشسته بود؛ ولی لحن گفتارش جدی و کوبنده بود. آنها در دل برای

هردوی آنها تاسف خوردند و ناراحت بودند. در طول راه آزاد سعی کرد چیزی از زیر زبان ونداد بیرون بکشد؛ اما موفق نبود. هردوی آنها سکوت کرده بودند و تلاش آوا برای منصرف کردنشان بی فایده بود. نهال دیشب تا صبح فکر کرده بود و عکس العمل تمام اعضای آن خانواده که بدجور به هردوی آنها بدهکار بودند را در نظرش آورده بود. -داداش بیا بذار برای بعد! اوضاع عمارت الان بهم ریخته اس توهم دست نهال و بگیری ببری تو اون خونه. به فکر مادرت نیستی؟ نمی ترسید که اتفاقی برای خانواده اش بیفتد. حتی اگر نهال برادر زاده اش هم نبود. همسر پسرش بود پس باید احترامش را نگه می داشتند. سرش را به سمت نهال برگرداند. اگر او می گفت امروز نه! بر می گشتند؛ اما نهال چشم هایش را آرام بست. بیشتر از همه نگران نهال بود تا خانواده اش!

-نه؛ حتما یک چیزی می دونم که دارم پافشاری می کنم.

آوا یکی به صورتش زد و با صدای بلندی گفت:

-داداش خواهش می کنم! بذار از شر حسام و آیناز خلاص شیم. بذار

جو خونہ بہ قبل برگردہ الان وقت مناسبی از رونمایی نہال نیست.

نہال شیشہ را کمی پایین داد. آخرین بار شش سال پیش بود کہ بہ این محلہ آمدہ بود. حتی اگر امروز حرف ہم می شنید باید می رفت. ہم بخاطر نیما و بخاطر وندادی کہ بخاطر دانستن این واقعیت از خانوادہ دور شدہ بود. ونداد دستش را مشت کرد و با صدای بلند یگفت:

-می ری ادامہ ی راہ و تاکسی بگیریم بریم. نظرت چیه؟ یک بار بہ من اعتماد نکردی آوا! بہ ظاہر ہمیشہ پشت برادرت بودی؛ ولی ہمیشہ پایدار نگہ داشتن جو اون عمارت مهم ترین ہدفت بود. هیچ وقت تو این مدت بہ فکر من نبودین! الانم من توقع ندارم؛ فقط برو عمارت! برو تا ہمہ با ذات واقعیه پدر بزرگت آشنا شن!

عصبانی بود. همان طور کہ می دانست هیچکس بہ جز نہال بہ او اعتماد نداشت. حتی خواہرش ہم بہ فکر مادر و پدرش بود. ہرچند آنها مقصر نبودند؛ ولی وقتی بہ سختی های نہال و حرف های نیما فکر می کرد آتش می گرفت. آزاد کلافہ چنگی در موہایش زد و وارد کوچہ شد. نہال نگران ونداد را نگاہ کرد کہ او در جوابش لبخند دلگرم

کننده ای زد. آوا اشک های صورتش را با گوشه ی شالش پاک کرد. آزاد ماشین را به سمت در پارکینگ هدایت کرد. نگهبان در را برایش باز کرد. نهال با دیدن عمارت بزرگی که جلو رویش بود. لبخند تلخی روی لبانش نشست. داشت به مسبب این اتفاقات نزدیک می شد. به محل اقامت پدر و مادرش هم نزدیک می شد. خودرو جلوی در اصلی ساختمان ایستاد. ونداد دست نهال را فشرد. از او قول گرفته بود برای حرف مردم اشک نریزد. در خودش نرود و هرچه شد به او بگوید. آوا و آزاد از ماشین پیاده شدند. ونداد در را باز کرد و پیاده شد. نهال نگاهی به اطرافش انداخت و زیر لب زمزمه کرد « مثل اینکه با یتیم کردن دوتا بچه خوب پول روی پول گذاشته و از امکانات عمارتش استفاده می کنه » نیشخندی زد و جلوی پالتو قهوه ایش را گرفت و پیاده شد. دیگر آن نهال ضعیف گذشته نبود. با دیدن عظمت عمارت یاد بدبختی و بیچارگی های نیما افتاد. یاد بی کسی های خودش و نیاوش اش که کنار اتاق کز کرده بود و عکس های خواهرش را نگاه می کرد. افتاد. یاد پریشانی حال ونداد افتاد. جلوی در عمارت ایستاد. ونداد زنگ درب ورودی را زد. آیناز که کنار حسام نشسته بود و مشغول پوست گرفتن میوه بود. با صدای در، فکر کرد لباس های

عروسی که سفارش داده است آورده اند. ظرف را روی میز گذاشت و دوان دوان خودش را به در رساند؛ با دیدن ونداد لبخند روی لب هایش ماسید. با تته پته سر تا پای او را که چهره اش دیگر آن مهربانی قبلا را نداشت از نظر گذراند و گفت:

-س... لام! خو... ش اومدی!

ونداد سری تکان داد و گفت:

-سلام دخترعمو ممنون!

از جلوی درب کنار رفت، آیناز و آزاد پشت ونداد رفتند. نهال چند قدم به جلو برداشت. آیناز با دیدن او دستش را روی چهارچوب فلزی در گذاشت و گفت:

-شما کجا؟

نگاه گذرایی به آیناز انداخت و با خونسردی تمام گفت:

-زن پسرعموت اومده با خانواده ی شوهرش آشنا شه شما مشکی داری دختردایی؟

آیناز خندید و گفت:

-کیانمهر ولت کرده اومدی چسبیدی به ونداد؟ تو تو زندگی ونداد هیچ جایی نداری! پس بهتر... .

آیناز همان طور که توقع داشت. چهره ی زیبایی داشت. پوست روشن، ابروهای قهوه ای پر و گونه های برجسته و چشم های قهوه ای. نهال حرفش را قطع کرد و گفت:

-باشه تو راست می گی! چشم به حرفت گوش می دم.

دستش را روی ساعد دست آیناز زد و وارد عمارت شد. هر قدمی که بر می داشت با دیدن عتیقه ها و معماری خانه نفرتش نسبت به این خانواده عمیق تر می شد. کنار ونداد رسید. آزاد جلوتر از آنها وارد شد. همایون سروش که تا الان مشغول خواندن روزنامه بود با صدای پای آزاد گفت:

-خوب وقتی اومدی! می خواستم بگم. چند نفر و استخدام کن هوای

خونه رو داشته باشن یک وقت پسرعموت نیاد اینجا!

همه مشغول کار خود بودند و توجهی به کسانی که وارد پذیرایی شده

بودند نداشتند. ونداد یک قدم به سمت جلو برداشت و با خونسردی
ظاهری گفت:

-سلام همایون خان!

سهیلا با شنیدن صدای پسرش، سرش را بالا آورد. همه میخ او را نگاه
کردند. تنها کسی که در بینشان نبود. حسین بود. همایون خان سرش
را بالا آورد. عصبانی دستش را مشت کرد و گفت:

-تو اینجا چی کار می کنی پسره ی بی آبرو؟ کم آبروی خانوادگیمون
و بردی هنوزم بست نیست میای سلام سلام می کنی؟
سپس روبه آزاد و حسام گفت:

-این و از جلوی چشمم دور کنین! من نوه ای به اسم ونداد ندارم.
ونداد نفسش را بیرون داد و برگه ی آزمایش را از جیب کتش بیرون
آورد. نهال دست به سینه چهره ی تک تک آنها را از نظر گذراند.
سهیلا با دیدن نهال که کنار ونداد ایستاده بود گفت:

-تو این جا چی کار می کنی؟ کم کیانمهر و تلکه اش کردی. الان
نوبت پسرمنه؟

هیچ اثر مهربانی ای از چهره ی عمه اش نمی دید. تنفر نگاهش او را یک جووری کرد. او این زن را یک جایی دیده بود. فکرش سمت آن روز در اتوبوس رفت. همان زنی که برایش کارت زده بود. آیناز خودش را از کنار او رد کرد و گفت:

-زن عمو، ایشون عروسته! زن پسرت ونداد!

-فکر نکنم اجازه ی صحبت بهت داده باشم.

همایون خان نگاهی به نهال انداخت. جا خورد. چرا متوجه صورتش نشده بود. نباید او در این خانه می آمد. دندان هایش را روی هم کشید و روبه ونداد گفت:

-رفتی زن گرفتی، بعدهم دست زنت و گرفتی آوردی به ما معرفیش کنی؟! برو بیرون پسره ی بی آبرو!

ونداد به سمت پدر بزرگش قدم برداشت و پاکت را روی میز گذاشت. سعی کرد چشمش را روی همه چیز ببندد.

-یک سال پیش گفتین برو مدرک بیار! اینم مدرک! نوه ات از گور برگشته! البته نمرده که برگرده! بیست سال به همه دروغ گفتی عمه و

دایی و عمو با اون دوتا بچه مردن؛ اینم مدرک! الهه بزرگ نیا زنده است. هی و حاضر ایستاده! حالا چی داری بگی پدر بزرگ؟

محمد و سهیلا با شنیدن این حرف از زبان ونداد، سرتا پای نهال را از نظر گذراندند. نیازی به آزمایش دی ان ای نبود. نهال ترکیب صورت جهان را داشت. باور نکردند که همایون خان دروغ گفته باشد. چشم به لب های آنها دوختند تا ببینند چه می شود.

چرا چرند می گی پسر؟ الهه مرده! این دخترم از این جا ببر تا خودم ننداختمش بیرون!

چرا بندازینم بیرون. جرم کردم بیست سال زنده بودم. جرم کردم بخاطر تلافی شما زنده موندم و با بدبختی زندگی کردم؟ چرا اون و باز نمی کنین ببینین چی توش نوشته. شاید هم از اول می دونستین که ما زنده ایم و به روتون نیوردین. شما چجور آدم هایی هستین؟ یتیم کردن دوتا بچه بس نبود. رفتین سراغ نوه ی بزرگتون؟ گناه ونداد چی بود که یک شبه پیرش کردین؟

صدایش لرزید. عمارت در سکوت فرو رفت. حتی از عاطفه که در آشپزخانه ایستاده بود هم صدایی در نیامد. نهال چند قدم به جلو

برداشت و کنار ونداد ایستاد. دست هایش به لرزش افتاد.

-مگه هدیه دخترتون نبود؟ مگه مادر من چی ازتون خواست که از بچه هاشم گذشتین؟ چرا ما رو نخواستین؟ جواب بدین همایون خان! بگین مادر و پدرم کجان و چه بلایی سرشون اومده. حقمه بدونم یا نه؟! هم شما هم ونداد خوب می دونین اون پنج تا قبر خالیه و هیچکی اونجا دفن نیست.

-بس کن دختره ی خیره! هردوشون رو بندارین بیرون! یک مشت چرندیات و خزعبالات دارن سرهم می کنن.

همایون خان کیف پولش را از روی میز برداشت و جلوی نهال که یک چیزی در گلویش سنگینی می کرد ایستاد. یک مشت تراول پنجا تومنی بیرون آورد و گفت:

-هرچی از این پسره ی خیره سر گرفتی تا این حرف ها روی بزنی من دو برابرش و می دم. از اینجا گمشو بیرون!

دست های ونداد مشت شد. نهال نیم نگاهی به او انداخت و با صدای بلندی گفت:

-گم شم. کجا برم؟ هنوز تازه با خانواده آشنا شدم همایون خان بزرگ!
لااقل بخاطر نوه ات هم که شده به زنش احترام بذار! حرف پول می
زنی؟ خب بده! گفתי دو برابر؟

نهال دستش را دور گردن ونداد حلقه کرد و بی مه‌بابا خندید؛ اما در
دلش خون گریه کرد.

-می بینی بابا بزرگت چی می گه؟ می خواد پول بده! به نظرت چه
قدر بگیرم و برم؟ می گه دو برابر!

عکس العمل نهال عجیب شده بود. ونداد نگران نگاهش کرد. آوا
تعادلش را از دست داد و کنار دیوار نشست. باورش نمی شد. برادرش
این مدت بخاطر پیدا کردن عمو، عمه، دایی و آن دو بچه از خانواده
دور شده بود و آنها ابلهانه پدربزرگش باورش کرده بودند. بهرام حس
خوبی نسبت به دیدار نهال نداشت. محمد بدون پلک زدن دختر
جهان را نگاه می کرد.

-یک چک سفید امضا می دم برو هرچی می خواد بنویس!
دستش را از دور گردن ونداد باز کرد. هیستریک خندید و گفت:

-جونیم با چه قدر پول بر می گرده؟ بلاهایی که این مدت سرم اومد
به نظرت چه قدرش با پول جور می شه؟ واقعا با چه رویی پول و
ثروت و می زنی تو صورت من؟ من بدون شماهم زندگی خوبی
داشتم.

ونداد صدایش زد. نه بخاطر پدر بزرگ و مادرش، بلکه بخاطر خودش
که رنگ صورتش به سرخی می زد. توجهی نکرد و روبه همایون خان
که خیره او را می نگریست ادامه داد.

-خوشحال نشدین از دیدن من کنار نوه ی ارشدتون؟ مگه رسم
نداشتین یکی از دخترهای فامیل زن نوه ی ارشدتون بشه؟ شاید هم
بخاطر اینکه دختر هدیه و جهانم در خور ونداد نیستم؟!

-نهال کافیه!

محمد از جایش بلند شد. چند قدم به سمت آنها برداشت. ونداد
عمویش را نگاه کرد. یک قطره اشک از چشمان نهال چکید. نهال یک
قدم به سمت عقب رفت. فکرش را می کرد که جواب حرف هایش
یک سیلی باشد؛ اما با حلقه شدن دست های محمد دور نهال شدت
گریه هایش بیشتر شد. چشم هایش تار شده بود و این حاکی از بالا

رفتن قندخونش بود. محمد او را در آغوش کشید و آرام گریست.

-تو الهه ای؟ دختر هدیه آره؟ این مدت کجا بودی دایی؟

لبش را باز کرد تا از همه ی این سال ها بگوید که چه بر آنها گذشته؛ اما نتوانست چشم هایش تار شد. پاهایش سست شد و با زانو زمین خورد. ونداد سریع به سمتش رفت. قولش را شکسته بود. نباید این گونه می شد؛ اما حالش دست خودش نبود.

همایون خان نگاهی به نوه ی ارشدش انداخت. توقع هر حرکتی را از ونداد داشت. به جز این که نوه ی گمشده اش را پیدا کند و او را نزدیک عمارت کند. چنگی در موهایش زد و با لحنی که سعی می کرد مانند همیشه باشد گفت:

-پسره ی بی آبرو رفتی زن گرفتی بدون اجازه ی خانواده ات؟ تو مگه پدر و مادر نداری؟ اونم چه زنی زن مطلقه؟

ونداد به این حرف پدر بزرگش پوزخند زد. حسام با تاسف نگاهش کرد و گفت:

-زن گرفت تا موسسه رو ازش نگیرید آقا بزرگ!

آزاد دندان قروچه کرد. خدا می دانست اگر تنها بودند یک مشت نثار صورت او می کرد.

-فکر نکنم بعد سی و چهارسال ونداد نیاز به اجازه ی شما داشته باشه.

ونداد پای راستش را روی پای چپ اش انداخت و روبه پدر بزرگش گفت:

-مثل این که شما هنوز متوجه نشدین اون دختر کی شما می شه نه؟ پدربزرگ اش دستش را مشت کرد. با آمدن الهه به این خانه ترس به جانش افتاده بود. گلویش را صاف کرد و روبه او گفت:

-آگه می خوای تو عمارت بمونی و دوباره موسسه رو به دست بگیری باید هرچه زودتر اون دختر و طلاق بدی! برام مهم نیست بچه ی هدیه است یا بچه ی جهان! بچه ی اون دوتا مثل خودشون ناپاکه!

ونداد در چشم های او خیره شد. چه قدر بخاطر کاراش پشیمان شده بود. نباید امروز می آمدند.

- نه نهال از اینجا می ره نه من! جای اون پیش خانواده اشه! فکر اینکه
من اون و طلاق بدم از سرتون بیرون کنین!

از سرجایش بلند شد و روبه او که بعد از چندسال ترس به جان اش
افتاده بود ادامه داد.

-موسسه رو هم نمی خوام! بذارید برای کادوی عروسی نوه ی دیگه
اتون! اینم یادتون باشه.

سرش را به سمت زن عمو و دختر عمو و پسرعمویش مایل کرد.

-بفهمم با نهال بد صحبت کردین ازتون نمی گذرم. تو این چندسال
فکر کنم فهمیدین ونداد بخواد چجوری این عمارت و روی سر همه
خراب می کنه. البته بماند که شما کاری نمی کنین آرامش از خونه
بره!

پدربزرگش چیزی نگفت. اگر به نهال کسی چیزی می گفت او اولین
نفر با او برخورد می کرد. زن عمویش چشم غره ای به ونداد رفت. آوا
همراه با ونداد به سمت بالا رفت.

-مامان با شنیدن خبر ازدواجت حالش خوب نیست. نمی شه بری از

دلش در بیاری؟

ونداد دستش راستش را درون جیب شلوارش کرد و نفس اش را بیرون داد. عمو محمد و زن عموی دیگرش همراه نهال مانده بودند. تا حالش بهتر شود. پدرش هنوز پشت ترافیک مانده بود. از آنچه که در ذهن ونداد می گذشت زودتر اتفاقات افتاده بود و ساده هم گذشته بود. فکر می کرد همایون خان با شنیدن این خبر بازهم کتمان کند؛ اما خلاف باورش تنها خواسته ای که او چندبار مطرح کرده بود طلاق بود و بس! آوا با دستش به بازوی ونداد زد تا از فکر در بیاید. نگاهش کرد و گفت:

-میرم یک سر به نهال بزنم. بعد می رم پیش مامان! باید کنار بیاد با اینکه نهال بچه ی برادرشه و عروسش! همین طور که عمو پذیرفت. آوا اخمی بین پیشانی اش نشانده.

-خیلی خیر منطقی شدی داداش! توقع داری یک دفعه ای دست نهال و گرفتی آوردی اینجا اونم به عنوان زنت و دختر عمه ات مامان عکس العمل خوبی نشون بده؟ باید بهش زمان بدی. می دونم کم حرفی نثار نهال نکرد؛ حتی الانم که تو حالت خوابه تیکه می پروانه؛

ولی درکش کن!

ونداد از کنار خواهرش گذشت و به سمت اتاق خوابش رفت. نمی دانست فکر چه باشد. مراقب نهال باشد یا دنبال سه نفر دیگر بگردد. چند تقه به در زد و وارد اتاق اش شد. نگاهش به نهال که روی تخت، خواب بود و عمویش که دست او را گرفته بود. خیره ماند. زن عمویش متوجه آمدن او شد. با روسری اش زیر چشم هایش را تمیز کرد و روبه او گفت:

-بیا داخل وندادجان!

چند قدم به سمت جلو برداشت. نهال به او قول داده بود که حالش بد نشود؛ اما شده بود. باید فکرش را می کرد نهال توقع همچین واکنشی را از سوی آنها ندارد. مخصوصا مادرش که وقتی حال او بد شد. نفرینش می کرد. محمد نگاهی به ونداد که گوشه ی تخت ایستاده بود انداخت و با صدای آرامی گفت:

-چرا نگفتی الهه زنده است؟ چرا نگفتی دنبال کی می گردی تا کمکت کنم؟ اینجوری بود که همیشه بهم می گفتی داداش؟ این

رسم برادری بود ونداد؟

ونداد نگاهی به عمویش انداخت. همیشه او را جور دیگری دوست داشت.

-خودم ام نفهمیدم چی شد عمو! تو این یک سال اشتباهات زیادی کردم. اینم روش! یکیش همین اتفاق و اومدن یک دفعه ای به عمارت. باید می داشتم نهال آماده شه نه اینکه... .

ونداد حرف اش را ادامه نداد. محمد دست او را گرفت و وادارش کرد به نشستن.

-خب؟ حالا می خواین چیکار کنین؟

ونداد نگاهی به نهال کرد و گفت:

-باید اون چند نفر و پیدا کنیم.

محمد دستی به ته ریش جوگندمی اش کشید.

-و فکر می کنی بابا خبر داره؟

با تکانی که نهال خورد. ونداد از روی صندلی بلند شد و به سمت اش

رفت. نهال به شانه چرخید. سرش درد می کرد. هنوز باور نمی کرد در عمارت است. نزدیک خانواده ی مادری اش. نگاهش به ونداد افتاد. محمد لبخند غمگینی بر لبانش نشانده و همین طور که بلند می شد گفت:

-تنهاتون می دارم تا داداش بیاد.

ونداد سرش را تکان داد. نهال دستی به پیشانی داغش کشید. خلاف باوری که در گذشته داشت. خانه بزرگتر باشد دل باز تر است. عمارت مانند قفسی بود که داخلش زندانی شده بود. خودش خواسته بود تا بی آید. ونداد تا دقایق آخر از نهال می پرسید می خواهد برود یا نه! خودش تصمیم گرفته بود تا پدر و مادرش را پیدا کند. نهال با شرمندگی نگاهش کرد و گفت:

-شرمنده قولم و شکستم. با دیدن عظمت خونه و رفتار حق به جانب همایون خان. کنترل حرفام از دستم رفت.

-تا وقتی پدر و مادرت پیدا می شن. باید تحمل کنی. جلوی هیچکدوم از این ادما گریه نکن. تنها کسی که می تونی بهش اعتماد کنی. عمو محمده! مطمئن باش بدت و نمی خواد. هرکی حرفی زد

جوابش و بده! و دوباره ازت یک خواهشی دارم.

نهال منتظر به او چشم دوخت. ونداد نگاهش را به سمت رینگ
طلایی رنگ انگشتش سوق داد.

-هر حرفی درموردم زدن. هرچی شنیدی از خودم بپرس! مثل قبل
که بهم اعتماد کردی این دفعه هم اعتماد کن!

نهال از این حرف ونداد خنده اش گرفت. او هنوز نهال را خوب
نشناخته بود. نهال بیشتر از چشم هایش به ونداد اعتماد داشت. مانند
نیما! نهال سری تکان داد و همان طور که بلند می شد گفت:
-بهتره بریم پایین! می خوام بیشتر با خانواده ام آشنا شم.

ونداد همراه با او بلند شد که به محض بلند شدن آنها، در توسط مادر
ونداد باز شد. نگاهشان به او گره خورد. با دیدن نهال که با فاصله ی
کمی کنار ونداد ایستاده بود و صورتش مانند گچ سفید شده بود. به
سمتش یورش برد. آوا نفس زنان خودش را به اتاق رساند. نهال به
عمه اش که از عصبانیت ازدواج پسرش، صورتش برافروخته شده بود.
نگاه کرد و ناخودآگاه یک قدم عقب رفت. سهیلا چند قدم به سمت

جلو برداشت. اگر به خودش بود هرچه از دهانش بود بار نهال بیچاره می کرد؛ اما ناخودآگاه با دیدن چهره ی زرد و زار ، رنگ پریده ی نهال که بی نهایت شبیه برادرش بود. دهانش بسته شد. تنها کاری که کرد او را نگاه کرد. سر تا پایش را از نظر گذراند. آوا لبخند غمگینی روی لبانش نشست و نجواگونه گفت:

-دیدنی نهال دختر بدی نیست؟

حرف های مادر کیانمهر که در مورد نهال گفته بود در گوش اش پیچید. باید باور می کرد او زن پسرش شده است. همان نهال بد قصه که با پسرهای می گوید و می خندد؛ نهالی که علاقه ای به شوهرش ندارد و وقتش را صرف میهمانی های آنچنانی می کند. نهال که مانند آوا و ونداد فکر می کرد همه چیز ختم به خیر شده است. لبخند کمرنگی روی لب هایش نشاند و گفت:

-سلام ع... .

با ضربه ای که به صورت نهال خورد. حرفش نیمه تمام ماند. ونداد که گمان این حرکت را از مادرش نداشت. دندان قروچه ای کرد و دست هایش را دور شانه های نهال که مبهوت مادرش را نگاه می کرد. حلقه

کرد و سپس روبه مادرش گفت:

-احترامتون واجبه مامان! خیلی هم واجبه؛ اما نهال خط قرمز زندگیه منه! اگه بی احترامی از جانب شما یا کس دیگه ای از این خونه ببینم قطعاً جوابش و میدم. پس احترامتون و نگه دارین. حرفی دارین به خودم بزنین؛ ولی با نهال کاری نداشته باشین.

سهیلا عصبانی خندید. بدون اینکه نگاهش را از نهال بگیرد گفت:

-اگه این دختره رو طلاقش ندی دیگه اسمتم نمیارم ونداد.

نهال خودش را از آغوش ونداد بیرون کشید و پوزخندی به این حرف او زد. دلش از این خانواده پر بود. باید تاوان دردهایی که او در این سال ها کشیده بود را می دادند.

-مشکلتون با من چیه سهیلا خانم؟ درست بگیرین. ناراحتین زن پسرتون شدم؟ بخاطر اینکه یک ازدواج ناموفق داشتم؟ یا شاید در حد خانواده ی شما نیستم.

-آره ناراحتم زن پسرم شدی. چون دختره ی نمک شناسی هستی. معلوم نیست سر سفره ی کی بزرگ شدی که اون بلا رو سر کیانمهر

بیچاره آوردی و به خاک سیاه کشوندیش. تو فقط دنبال پولی می
فهمی. پول! ونداد از سرت زیاده.

ونداد دست هایش مشت شد. نمی توانست چیزی بگوید. کسی که
جلویش قرار داشت مادرش بود. آوا از پشت سر مادرش را صدا زد که
ادامه ندهد؛ اما او منتظر به نهال خیره شده بود. نهال خندید و روبه او
گفت:

-روزی که حرفاتون و پس بگیریذ نزدیکه سهیلا خانم. الانم اگه اجازه
بدین. برم با بقیه ی اعضای خانواده ی مادری آشنا شم.

این حرف را زد و از درون آتش گرفت. اگر آن زن عصبانی که هزاران
لقب را به او نسبت داده بود مادر ونداد نبود جور دیگری جوابش را
می داد؛ اما نیما به او یاد داده بود احترام بزرگترش را نگه دارد. از
کنار آنها گذشت و به سمت پایین رفت. آوا خودش را به او رساند و با
شرمندگی گفت:

-من از طرف مامان ازت

نهال مهم نیستی زمزمه کرد و به سرعت خودش را به پایین رساند.

نگاهش را به سمت هال چرخاند. کسی نبود. خدا را شکر کرد. طاقت اینکه به نیما حرف بزنند را نداشت. او فقط آمده بود پدر و مادرش را پیدا کند. ونداد از تهمتی که زده بودند نجات یافته بود. حال او مانده بود. ونداد با همان اخم های درهم و چهره ای آشفته به سمت پله ها رفت. مادرش با صدای نسبتا بلندی گفت:

-اگه این دختره رو طلاقش ندی ازت نمی گذرم ونداد!

بازهم سکوت کرد. چیزی نداشت که بگوید. به معنای واقعی مانده بود. نمی دانست کدام را درست کند. دنبال آنها بگردد. مراقب نهال باشد. به کارهای خودش برسد. همان طور که فکر می کرد شده بود. حسام دست به سینه از اتاقش که انتهای راهروی بود خارج شد. با دیدن ونداد نیشخندی زد و گفت:

-می دونی عاقبت کاری که کردی چی می شه؟

ونداد به سمتش چرخید. سر تا پای او را که پیروزمندانه نگاهش می کرد را از نظر گذراند.

-از کی تا حالا عاقبت من برات مهم شده پسرعمو؟

حسام چند قدم به او نزدیک شد.

-کیانمهر می دونه نهال زن تو شده؟

ونداد خندید. طاقت اینجا ماندن را نداشت. از چهره ی تک تک اعضای خانواده اش بی زار شده بود. تا کی می خواستند. او را مانند عروسک خیمه شب بازی در دست هایشان بگیرند و او را بازیچه ی دست خود کنند؟

-فکر نمی کنم به اون ربطی داشته باشه. همچنین به تو! بهتره به جای اینکه تو زندگی پسرعموت دخالت کنی...

صدایش را آرام کرد. به چشم های قهوه ای او خیره شد و حرفش را ادامه داد.

-فکر و ذکرت و بدی به مراسم ازدواجت!

بعد از گفتن این حرف، به سمت راه پله ها رفت. حسام به این حرف ونداد خندید. برای او گذشته ای که امروز فهمیده بودند هیچ اهمیتی نداشت. حتی آینازهم مهم نبود. برای حسام شرکت ساختمان سازی و ارث و میراث مهم بود و بس!

محمد با سرعت خودش را به اتاق کار پدرش رساند. باید او توضیح می داد که چه بلایی سر آنها آورده است. چند تقه به در زد و پس از شنیدن اجازه ی ورود وارد شد. همایون خان که از وضعیت پیش آمده پریشان بود. سیگاری کنار لبش گذاشته بود و پس از چندین سال سیگار می کشید. محمد لبش را از درون گزید. عصبانیتش بی حد و مرز بود. جلوی میز قهوه ای رنگ پدرش ایستاد. منتظر به لب های او خیره شد و گفت:

-نمی خواین توضیح بدین چرا پنهون کردین؟ هدیه و جهان کجان؟

بیست سال از اون اتفاق گذشته. چه بلایی سرشون آوردی بابا؟ با ازدواج اونا مخالف بودی درست ولی چرا این همه سال زنده بودنشون و پنهون کردی؟ داداشم کجاست؟ میثاقم زنده است. اون که دیگه پسرت بود چرا اون و مرده جلوه دادی؟

همایون خان سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد. چیزی نداشت که بگوید. اتفاق امروز غیرمنتظره بود. محمد یک قدم به سمت جلو برداشت. صدایش بلند تر شد.

چرا ساکت شدی بابا؟ داداشم کجاست؟ هدیه و جهان کجان؟ وقتی که باید ساکت می بودی و بزرگی می کردی. زدی همه چی رو نابود کردی. الان که باید حرف بزنی ساکت شدی؟

همایون خان با خونسردی ظاهری سیگاری دیگر از پاکت درآورد. گوشه ی لبش گذاشت و با فندک طلایی آتش اش زد. صندلی چرخان را به سمت پنجره چرخاند و گفت:

اونا مردن! برای من مردن! حالا دخترشون اومده ارث و میراث خودش و برادرش و میدم. از ونداد جدا شه. بره سراغ زندگیش. اگه هم می خواد زن ونداد بمونه. سهم اونم میدم برن پی زندگیشون!

محمد با شنیدن این حرف عصبی خندید. او هیچ وقت نتوانسته بود با پدرش ارتباط برقرار کند. فقط بهرام و حسین بودند که مطیع او بودند. محمد انگشتش را روی میز کوبید و با عصبانیت و صدای بلندی گفت:

از این خبرا نیست. همایون خان! نهال همین جا می مونه! وندادم می مونه. هنوز یادم نرفته تهمت هایی که به ونداد زدین رو! حالا که شما نمی خواین بگین بیست سال پدر و مادرشون و کجا قایم کردین.

خودم دنبالشون می کردم. نمیذارم بقیه ی زندگیشم بدون داشتن پدر و مادر و خانواده زندگی کنه. این و تو گوشتون فرو کنین همایون خان! با اجازه اتون!

بعد از گفتن این حرف، با پاشنه ی پا چرخید. قلبش با شدت به سینه اش می کوبید. چند قدم به درگاه مانده بود که صدای آرام پدرش را شنید.

-پس مراقب جون برادر زاده ات باش! چون هیچ تضمینی نیست.

محمد با شنیدن این حرف، قلبش فشرده شد. یک شبه پدرش عوض شده بود. در را محکم بهم کوبید و به سمت هال رفت. نگاهش به نهال گره خورد. چند قدم به سمت او برداشت. صدای ونداد باعث شد هردوی آنها به سمتش برگردند. نهال با دیدن ونداد که لباس هایش را پوشیده بود. از سرجایش بلند شد. محمد با دیدن او احمی میهمان صورتش کرد و گفت:

-نیومده کجا دارین می رین؟

ونداد از پله ها پایین آمد. به سمت نهال رفت و پالتواش را به سمتش

گرفت. خطاب به عمویش گفت:

-تا عروسی، از عمارت می ریم تا همه وجود نهال و هضم کنن. روز عروسی برمی گردیم.

نهال که از خدایش بود هرچه سریعتر از عمارت برود. سریع پالتواش را پوشید. آزاد از آشپزخانه بیرون آمد. چهره ی رنگ پریده ی نهال را که دید سری تکان داد. حق با ونداد بود هیچکس اتفاقات امروز را به این زودی نمی توانست هضم کند. محمد نگاهی به نهال انداخت. دست های سرد او را گرفت. لبخند پدرانہ ای بر لبش نشانده.

-کار خوبی می کنین؛ ولی سه روز دیگه که اومدین. نهاله دایی اینجوری نباشه صورتش، باشه؟

نهال که حرف های ونداد را در مورد عمویش شنیده بود. لبخند کمرنگی زد و گفت:

-چشم.

ونداد با آشفتگی دستش را درون موهایش فرو برد. محمد دستی به شانه اش زد.

-توهم مراقب خودت باش! از این به بعد محمد مثل کوه پشتتونه. اگه بخواین از اول راه اینجوری باشین. نمی تونین پدر و مادر نهال و پیدا کنین. برید به سلامت! فردا بیا به دیدنم ونداد. کارت دارم.

نهال که از این عمارت و آدم هایش نفسش تنگ شده بود. با این حرف دایی اش، کیفش را از شانه ی ونداد برداشت و گفت:
-می بینمتون عموجان! بیا بریم وندادجان!

آزاد که به آنها نزدیک شده بود. با شنیدن این حرف خندید. ونداد بعد از خداحافظی سرسری با عمو و پسرعمویش همراه با نهال از عمارت بیرون آمد. آزاد به او گفته بود ماشین را چند کوچه بالاتر پارک کرده است. آمدن آنها تلنگری به پدربزرگش زده بود. ونداد می دانست با آمدنشان به تهران فرش قرمز پهن نمی کنند؛ اما نهال هنوز هم در بهت رفتار عمه اش بود. نهال با قدم های تند به سمت کوچه ی بالایی می رفت. ونداد هم پشت سرش. با دور شدن از عمارت نهال به سمت ونداد برگشت و گفت:

-آخ خدا! حس پرنده ای رو دارم که از قفس آزاد شده. درسته توقع رفتار خوب ازشون نداشتم. ولی خب چجوری بگم. عمارت جای

مضخرفیه.

ونداد دست به سینه کنار کوچه ی خیس ایستاد. او هم با نهال هم عقیده بود؛ رنگ و روی نهال با خارج شدن از عمارت مانند گذشته خوب شده بود. ونداد لبخند کمرنگی روی لب هایش نشانده.

-مدت کمی تو عمارتیم. دیدی که عمو محمدم کمکمون می کنه. مدت کمی صبر کن! هم نیما برمی گرده هم پدر و مادرت پیدا می شن.

نهال جلوی او ایستاد. دست هایش را درون جیب پالتو بلندش کرد. به حرف های ونداد ایمان داشت. یاد عروسی چند روز آینده افتاد. حرف های آیناز و حسادت درون چشم هایش، چهره ی کیانمهر و خانواده اش وقتی او را کنار ونداد ببینند. لبخندش را بزرگتر کرد و صورتش را نزدیک صورت او کرد و گفت:

-اینارو بیخیال! سعی می کنم عکس العمل این قوم و فراموش کنم. فعلا کیانمهر و خانواده اش مهم ترن!

ونداد از تغییر ناگهانی نهال ابروهایش را بالا انداخت. نهال بلند خندید

و دست او را گرفت. همین طور که از سرازیری پایین می رفت و دست
ونداد را می کشید ادامه داد.

-آی ونداد، چه قدر این آیناز حسوده! نچ نچ می خواست از در ورودی
راهم نده. می گم تو چجوری یک مدت باهاش نامزد بودی؟

ونداد هم قدم با او شد. کنار نهال بودن باعث می شد او فراموش کند
چه در این سال ها بوده و شده. چه به سرش آورده اند. حق با نیما
بود. او با نهال خوشبخت ترین مرد دنیا بود. ونداد نگاهی به او انداخت
و گفت:

-به سادگی!

نهال محکم تر دستش را فشرد. سرش را به سمت او برگرداند و گفت:
-خب حالا اینار و بیخیال! کارت خوب بود گفتی بریم چند روز دیگه
برگردیم. حوصله ی اخم و غرولند و... ندارم. فقط اومدم پدر و مادرم و
پیدا کنم. یک جورایی رو مخ همایون خان راه برم.

-به این سادگی ها نمی تونی رو مخ همایون خان راه بری.

نهال نفسش را بیرون داد و گفت:

-منظورم اینه از زیر زبونش می کشم. چرا ما رو نخواست. کلی سوال دارم که می تونم زیر پوستی ازش بپرسم. مطمئنا رفتار خوب جواب میده.

ونداد نگاهی به اطراف انداخت. کسی در آن وقت ظهر نبود. هوا گرفته بود. نم نم باران می آمد. هوا کمی سرد بود. اکثر ماشین ها داخل پارکینگ خانه ها پارک بود. انگار در آن کوچه ی تنها ونداد بود و نهال!

-یعنی چجوری بگم بهت. باید هر جور شده بفهمم چی به سرمون اومد. من و تو، تا جایی می دونیم که بابات فهمید که جای پدر و مادرم کجاست. خب اصل ماجرا از همین جا شروع می شه. به قول یک نفر باید سیاست داشت. احساس درونیت و باید خفه کنی و با ظاهری که اونا می خوان بری جلو.

او به سادگی می توانست بفهمد چه شده است؛ او تصمیم داشت بار دیگری سراغ مرد عطار برود و ادامه ی صفحات را بگیرد. جواب بیشتر سوالات دست او بود. نیازی به ترفند های ساده ی نهال نداشت. تنها چیزی را که باید می فهمید. پیدا کردن مادر و پدر نهال بود. نهال که

متوجه حواس پرتی ونداد شده بود. بشکنی جلوی صورتش زد که باعث شد. از فکر در بیاید. در جواب نهال گفت:

-لازم نیست بدون اینکه به من بگی کاری بکنی. پدر و مادرت پیدا میشن. خودشون هم بهت می گن چی شده. فعلا هدف ما یک چیز دیگه اس. تنها عکس العملی هم که می تونی در مقابل رفتار اونا انجام بدی. جواب دادنه.

نهال با شنیدن این حرف ونداد. سر جایش ایستاد. او هیچ وقت نتوانسته بود جواب بدهد. ونداد کنارش ایستاد. نهال با تلخی گفت:

-من اگه مرد جواب دادن بودم. پنج سال پیش اون اتفاقات نمی افتاد. می بینی که من همین نهالم. بدون اینکه ذره ای تغییر کنم. یکی بگه مثل احمقا نگاهش می کنم. سر تکون می دم. می گم حق با شماست.

جدی نهال را نگاه کرد. دست آزادش را درون جیب پالتویش کرد. همین کارها را نهال کرده بود که از لحاظ روحی حالش بد شده بود.

نباید مثل همیشه با اخم جوابش را می داد. نهال در زمان کنونی کسی را به جز خودش نداشت. بنابر این لبخندی روی صورتش نشانده

و گفت:

—جواب نده ولی بعد عتیقه های همایون خان و بزن بشکن دلت خنک شه. راه خوبیه!

نهال که گمان این حرف را از چهره ی جدی نهال نداشت. با صدای بلند خندید. ونداد دست نهال را رها کرد. به سمت ماشین که کنار خیابان پارک بود رفت و گفت:

—خنده ات تموم شد بیا بشین! شوخی هم نکردم. جدی بود.

نهال با همان لبخند، به سمت کمک راننده رفت. در را باز کرد و سوار شد.

آبازور کنار تخت را روشن کرد. خواب از چشم هایم پر کشیده بود. آرنجش را قائم روی چشم هایش گذاشتش. سرش هنوز هم درد می کرد. با وجود حرف هایی که به زبان آورده بود. ته دلش آشوب بود. چهره ی مادر ونداد جلوی چشم هایش آمد. حرف هایش، نفرت نگاهش! کتابیون چه چیزها که درمورد او نگفته بود. کارهای پسرش را

گردن نهال بیچاره انداخته بود و خودش یک کنار نشسته بود. نفر بعدی، مادر بزرگ ونداد! از چهره اش به مهربانی و خوشحالی اش می توانست پی ببرد. البته اگه غم نگاهش را فاکتور بگیرد. نفر سوم همسر بهرام سروش! در نگاه اول اوهم مانند عروسش آیناز بود. متکبر و در نگاهش نفرت موج می زد. آن هم بی دلیل! بهرام سروش تنها کسی بود که با دیدن نهال بی تفاوت بود. چهره ی بقیه هم یادش نبود. کلافه به شانهِ چرخید. بعد از مکث چند دقیقه ای، گوشی را از روی پاتختی برداشت و برای بهزاد تایپ کرد.

-خوابی؟

به ساعت بالای گوشی نگاه کرد. دو و نیم صبح را نشان می داد. بعد از چند ثانیه پیام بهزاد آمد.

-نه! تو چرا بیداری تازه عروس؟

سر جایش نشست. موهایش را پشت گوش اش فرستاد و نوشت.

-انقدر فکر تو ذهنم هست که نمی تونم بخوابم. عکس العمل زیاد خوبی مادر ونداد نداشت. همون جوری که از حرف های پشت تلفنش

معلوم بود. خاله ی عجوزه ات معلوم نیست چه چیزهایی تو گوش
مادر ونداد کرده که با نفرت نگام می کرد.

با دیدن طول پیام؛ لبخند محوی روی لب هایش نشست. بهزاد پایه ی
خاله زنک بازی بود. این اخلاقش را دوست داشت. پیامی از جانب
بهزاد آمد.

-وا چرا خواهر؟ دعوی مادرشوهر، عروس شروع شد؟ نترس خودم
میام گوش کتایون و می چرخونم. خب چه خبرا نهالی؟ ونداد
کجاست؟ کله گذاشته خواهر؟

آرام خندید و برای بهزاد تایپ کرد.

-آره خوابه خواهر، تو چی روز عروسی میای؟

پیام را ارسال کرد. از روی تخت بلند شد نگاهی به میزی که کنار اتاق
بود انداخت. یک چراغ مطالعه؛ یک دفتر سیمی و خودنویس مشکی!
بهزاد پشت سرهم مشغول تایپ بود. نگاهی به پیام ها انداخت.

-بله که میام، آخ نهال از ته دل خوشحال می شم. فکر کن! تو و ونداد
دوش به دوش! بذار اینجوری بهت بگم نهال، خیلی برات خوشحالم که

زن ونداد شدی. به اجباری بودن و ازدواج سفید و اینا کار ندارم ولی هم تو هم ونداد لایق بهترین ها هستین. همین که هم و دوست دارین، پشت هم هستین عالیه. نه ونداد بچه اس که بگی چشم بسته طرفش و انتخاب کرده نه تو، بیام تهران کاری می کنم دست از گفتن چرت و پرت بردارن.

پوست لبش را با دیدن حرف های بهزاد کند. هنوز هم مطمئن نبود بعد از پیدا شدن مادر و پدرش با او بماند یا نه. ونداد لایق بهترین ها را داشت نه او که یک ازدواج ناموفق داشت. بهزاد نگاهی به عکس همسرش انداخت. دلش برای او تنگ شده بود. چند شب بود که خواب به چشمانش نمی آمد. از همان شبی که فریمه به خوابش آمده بود. تک تک جاهای خانه خاطراتی از همسرش داشت. بعد از فوت او به دیزاین خانه هم دست نزده بود. نهال برای اینکه بهزاد بحث علاقه اش را به ونداد ببندد. برای او نوشت.

چرا بیداری بهزاد؟

بهزاد محض دلخوشی او، به شانه چرخید و برای او نوشت.

-داشتم فوتبال می دیدم بیدار بودم. شبت بخیر نهالی.

نهال به سمت میز رفت. آرام صندلی را کشید و چراغ مطالعه را روشن کرد. نور آفتابی نصف اتاق را روشن کرد. دفتر را باز کرد. یک دفتر کهنه و قدیمی. صفحه ها همه کادر کشیده بود. در هر صفحه نام خدا نوشته شده بود. آن هم به فارسی و به نستعلیق. با دیدن نوع نوشته، چشم هایش را ریز کرد. خط به نظرش آشنا می آمد. دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت. چشم هایش را بست. به ذهنش فشار آورد تا بفهمد این خط را کجا دیده است؛ اما چیزی یادش نیامد. صفحه ها را یکی پس از دیگری ورق می زد. خط ارمنی نوشته شده هم آشنا بود. با دستش پیشانی اش را خاراند. هر دو خط را دیده بود. ولی یادش نمی آمد کجا! بعد از چند دقیقه کلافه از پشت صندلی بلند شد. باید فردا از ونداد می پرسید که این دفتر کیست. چراغ مطالعه را خاموش کرد. آرام در را باز کرد که صدای قرچ و قرچ لولای درآمد. چهره اش را درهم کرد و از اتاق خارج شد. حال در تاریکی فرو رفته بود. چشم هایش نمی دید. می ترسید ونداد در حال خوابیده باشد و با روشن کردن چراغ از خواب بیدار شود. بنابر این کورمال

کورمال به سمت آشپزخانه رفت. هر وقت شب ها خوابش نمی برد. گشنه می شد و امشب هم مستثنا نبود. دستش را به دیوار گرفت چند قدم به جلو برداشت که انگشت کوچک پایش به مبل خورد و چهره اش درهم شد. ناسزایی نثار خودش کرد. با وجود کنار بودن پرده ها، هیچ نوری از بیرون به داخل نیفتاده بود. خانه در طبقه ی دهم ساختمان بود. زانواش را جمع کرده بود و روی یک پا ایستاده بود. کمی که انگشت پایش بهتر شده بود. چند قدم به سمت جلو برداشت. خدارا شکر کرد که ونداد در اتاق خوابیده است نه در حال، موهایش را پشت گوش اش برد و چند قدم به سمت جلو رفت. نزدیک آشپزخانه شده بود که پایش به لبه ی فرش گیر کرد و تعادلش را از دست داد و محکم به زمین خورد. بخاطر نزدیک بودن میز، سرش به تیزی میز خورد و آخ آرامی گفت. ونداد که تا الان در بالکن نشسته بود با صدای افتادن نهال پتو را از دورش باز کرد و در بالکن را باز کرد و به سمت حال رفت. نهال با صدای بلند گفت:

-ای نهال بمیره که سرم له شد. آخ! صدبار نیما گفت این عادت و ترک کن ترک نکردم تهش این شد. این شکم به تخته بخوره راحت

شم... .

ونداد جلوی او ایستاد و با عصبانیت گفت:

-چرا نصف شب بدون اینکه چراغ روشن کنی راه افتادی تو خونه؟

نهال دستش را به سرش گرفت و گفت:

-چون خوابم نمی برد گشنه بودم. ترسیدم بیدار شی چراغ و روشن نکردم.

ونداد جلویش نشست و در همان تاریکی چانه اش را بالا داد و همان طور که نگاهی به سرش می انداخت گفت:

-انقدر بیدار شدن من مهم بود که زدی سرت و ناقص کردی؟

نهال نگاهش کرد. از این حرکت ونداد خنده اش گرفت. آرام خندید و گفت:

-پسردایی بدون اینکه چراغ روشن کنی داری سر من و معاینه می کنی؟

ونداد دستش را روی همان جا که درد می کرد گذاشت.

چشمای من تو تاریکی بهتر می بینه تا تو روشنایی دختر عمه! الانم
بلندشو یک یخ بدم بذاری رو سرت تا ورم نکنه.

نهال کمی خودش را عقب کشید. ونداد با ابروهای بالا رفته نگاهش
کرد. نهال دستی به گونه های قرمزش کشید و گفت:

خب لازم نیست. بهتره برم بخو...

ونداد اجازه نداد او حرفش را تکمیل کند. دستش را پشت سر نهال
گذاشت و همان جای سرش را که درد می کرد را کمی با انگشتش
فشرد. از گرمای دست ونداد نفس در سینه ی او حبس شد. ونداد
لبخندی روی لبش نشانده و گفت:

آروم فشار دادم تا سرت خوب شه بابایی.

نهال نگاهش را از او دزدید. سریع از سر جایش بلند شد و همان طور
که عقب عقب می رفت روبه ونداد که روی دو زانو نشسته بود گفت:

خب من برم بخوابم. گرسنگ...

ونداد که امشب کوتاه بیا نبود. حرفش را قطع کرد و بلند شد.

-اتفاقا بیدار شدنت فکر خوبی بود. منم گرسنه بودم.

نهال که بخاطر کار ونداد خجالت زده بود. دست پاچه گفت:

-من سیرم. هرچی میخوای این تو این آشپزخانه الان...

با گیرکردن پایش به مبل و افتادنش روی مبل دو نفره، ونداد شروع کرد به خندیدن. نهال در دلش ناسزایی نثار خودش کرد. ونداد کنترل چراغ ها را برداشت و نور مخفی های دورتا دور هال را روشن کرد. همین طور که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

-خب چی بخوریم؟

نهال دستی به موهایش کشید و آرام گفت:

-کوفت بخورم بهتره تا جلوی تو با اون کارت چیزی بخورم.

ونداد برق آشپزخانه را روشن کرد. امشب کمی دلش به حقیقت یافتن رویا می خواست. رویای نهالی که در این سال ها اندکی از احساسش به او کم نشده بود. در یخچال را باز کرد. نگاهی به سرتا سرش انداخت. همه چی در یخچال بود. نهال نفسش را بیرون داد و آرام گفت:

-به خودت بیا نهال! کار خاصی نکرد که رنگ به رنگ می شی امل خانم.

لبخندی روی لبش نشانده. نگاهی به لباس هایش انداخت. تیشرت سورمه ای با شلوار پارچه ای راه دار لیمویی سورمه ای. صدای قار و قور معده اش آمد. ساعت نه شام خورده بودند؛ اما گرسنه بود. بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. دستش را لبه ی اپن گذاشت و روبه ونداد گفت:

-خب چی بخوریم ساعت یک ربع به سه صبح؟

ونداد دستی به ته ریش صورتش کشید و گفت:

-ماکارونی چطوره؟

-تا وقتی دم بکشه صبح می شه.

ونداد یک بسته گوشت چرخ کرده از فریزر برداشت و روی سینک گذاشت. شیرآب را باز کرد و همین طور که دست هایش را می شست گفت:

-دم نمی کنی.

نهال پیشانی اش را خاراند. وارد آشپزخانه شد و گفت:

چطوری؟

ونداد با دیدن نهال که به سمت یخچال می رفت. دستش را گرفت و گفت:

شام امروز با من! برو بیرون بشین بین چه پسر دایی داری از هر دستش هنر می ریزه.

نهال خندید. دستش را از دست او جدا کرد. نگاهی به چهره ی جدی او انداخت.

بیخیال ونداد! کار کردن پسرا به درد خودشون می خوره. یک ساعت طول می کشه مایع ماکارونی درست کنی. بذار خودم دست به کار شم.

ونداد که به تریج قبایش بر خورده بود. اخمی بین پیشانی اش نشانده. بازوی نهال را گرفت و به سمت بیرون از آشپزخانه هدایتش کرد.

چیکار می کنی؟ خب قبول کن کار کردنتون به درد خودتون می خوره.

صندلی که زیر این قرار داشت را کشید و نهال را نشاند. بدون زدن حرفی وارد آشپزخانه شد. چند تکه یخ از داخل یخچال بیرون آورد. داخل یک نایلون فریزر گذاشت و سرش را گره داد. نهال پوفی کشید و آرام گفت:

-باهام قهر کرد. ای بابا بعد سی و چهارسال لوسه. باید قبول کنه بلد نیست دیگه. پنج سال پیش نتونست یک نیمرو درست کنه. بعد می خواد ماکارونی درست کنه.

ونداد آن طرف این ایستاد. نهال به غرغرایش پایان داد. لبخندی بزرگی زد. ونداد بدون حرف زدن خودش را کمی به سمت او مایل کرد تا یخ ها را روی سر او بگذارد. نهال کمی خودش را عقب کشید. هنوز عادت نکرده بود ونداد همسر اوست. ونداد دستش را دراز کرد و پشت سرش او گذاشت. نهال آب دهانش را محکم قورت داد و با لکنت گفت:

-چی... کارر... می کنی؟

ونداد نگاهی به زخم کنار سرش انداخت و گفت:

-الان به نظرت دارم چیکار می کنم؟

-نمی دونم.

نهال کمی عقب تر رفت. دو پایه ی پشتی صندلی کج شد. نهال که زیر نگاه ونداد طاقت نمی آورد. کمی صندلی را به سمت عقب کشید. ونداد که متوجه کارهای او نبود و فکر و ذکرش پیدا کردن زخم سر او بود. با برگشتن صندلی به سمت عقب و دادی که نهال کشید. هر دو دستش را دور نهال حلقه کرد و او را به سمت خودش کشید. صندلی با صدای بدی به زمین خورد. ونداد بالا تنه اش روی این بود و نهال در حصار دست های او، پاهایش هم از زمین فاصله داشت. نهال با ترس چشم هایش را باز کرد. ونداد که از دست او عصبانی بود. دندان هایش را روی هم سایید و با صدای بلندی گفت:

-امشب تصمیم گرفتی خودت و ناقص کنی نه؟

نهال به چشم های عصبی او خیره شد. عرق سردی روی کمرش نشست. ونداد نتوانست چیز دیگری به او بگوید. بنابراین، یکی از ابروهایش را بالا انداخت و حرفش را ادامه داد.

-چیکار کنم سرگرم شی دست از این کارات برداری دخترم؟

نهال نفسش را بیرون داد. ونداد قصد نداشت دست هایش را از دور او باز کند. به اتفاقات یک ساعت پیش فکر کرد. لبش را گزید. سرش را پایین انداخت.

-بخشید. دست خودم نیست.

ونداد دست هایش را از دور او باز کرد. صاف ایستاد. خیره شد به او، دستش را روی قلبش گذاشت و با جدیت گفت:

-سرم رفته بالا درست. ولی نه اینکه با کارات سگته ام بدی گوشه ی خونه بیفتم. بعد بیوه می شی ها! دیگه وندادی نیست هی زیر لب غر بزنی بهش ها! کسی نیست دنبال پدر و مادرت بگرده. الانم زود باش بدو برو اون کتاب و از داخل کشو بیار بشین بخون تا شام آماده شه. نهال سرش را بالا آورد. بدون زدن حرفی از جلوی چشم او دور شد. حالش دست خودش نبود. از او خجالت می کشید. از موقعیت هایی که پیش می آمد. در اتاق را بست و یکی به سرش زد که باعث شد. درد سرش بیشتر شود. پوست لبش را کند. ونداد با کیانمهر فرق

داشت. ونداد به سادگی می توانست او را از گذشته فاصله بدهد. حتی او می توانست وقتی از دست نهال عصبی و ناراحت است عکس العملی نشان بدهد که او ناراحت نشود. مانند همین الان که این اتفاق افتاده بود. با بسته شدن در توسط نهال، ونداد چنگی درون موهایش زد و با اخم های درهم به سمت کابینت ها رفت تا بسته ی ماکارونی را پیدا کند. نهال گاهی اوقات هم سن بچه ی دو ساله می شد. از رفتار نهال خنده اش گرفت. دست هایش را روی صفحه ی کابینت گذاشت. سرش را پایین انداخت و آرام خندید. انگار نهال با همه ی آدم ها فرق داشت. نهال سریع کتاب را از درون کتو برداشت. عینکش را به چشمش زد و چند سیلی به صورتش زد تا اتفاقات امشب را نادیده بگیرد. از اتاق خارج شد. ونداد با صدای در اتاق، به خودش آمد. خم شد و قابلمه را از کابینت برداشت و درونش آب ریخت. نهال صندلی را بلند کرد. کتاب را باز کرد و همان طور که می نشست گفت:

-بلند بخونم یا آروم جناب سرآشپز؟

-بلند بخون!

نهال صفحه ی اول کتاب را باز کرد که با دیدن نام کتاب، گردنش را به سمت ونداد کج کرد و گفت:

—این که کتاب قصه است.

ونداد لبخند تلخی روی لبش نشانده. زیر گاز را روشن کرد و در جواب نهال گفت:

—بخون!

نهال سرش را تکان داد. قصه ی اول داستان پری دریایی بود. هر چه می گذشت نهال بیشتر در کتاب غرق می شد. داستان ها یکی پس از دیگری می گذشت و نهال بدون نگاه کردن به ونداد که کار ماکارونی را تمام کرده بود و جلوییش نشسته بود. می خواند. ونداد دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و با دقت به داستانی که او می گفت گوش می داد. با غلبه شدن خواب به چشم هایش، عینک را از چشم هایش برداشت. خمیازه ای کشید و کتاب را بست. با بسته شدن کتاب نگاهش به ونداد که دستش زیر چانه اش بود و خوابش برده بود. خیره ماند. ابروهایش بالا پرید. لبخندی به چهره ی غرق در خواب او زد. ونداد یک دستش را روی میز گذاشته بود و سرش را روی دستش

گذاشته بود. بوی ماکارونی بلند شده بود. آرام از پشت میز بلند شد تا دوباره صندلی به عقب برنگردد. بدون ایجاد صدایی وارد آشپزخانه شد. زیر گاز را خاموش کرد و سرجایش برگشت. خمیازه ای کشید. دست چپش را دراز کرد. سرش را روی میز گذاشت و چشمانش را بست.

آوا سقلمه ای به آزاد زد و آرام گفت:

-درو باز کن دیگه! حتما بیدار شدن. ساعت ده صبحه.

آزاد نیم نگاهی به آوا انداخت. دست به سینه ایستاد و گفت:

-زنگ بزن. اخلاقای داداشت و که می دونی وقتی مجرد بود خوشش

نمی اومد خلوتش و یکی بهم بریزه الانم که زن گرفته بعد سی و

چهارسال!

آوا نفسش را بیرون داد. چاره ای نداشتند. دیشب از نهال قول گرفته

بود. امروز برای خرید لباس بروند. دستش را بالا آورد و روی زنگ

فشرد. نهال با صدای در تکانی به خودش داد. سرجایش غلت زد.

ونداد دستی به گردنش کشید و چشم هایش را باز کرد. نگاهش به نهال که روی تخت خوابیده بود افتاد. بدنش بخاطر خوابیدن روی زمین گرفته بود. نهال چشم هایش را باز کرد با دیدن خودش روی تخت، سریع سر جایش نشست. هنوز صدای زنگ در می آمد. نگاهش به ونداد که خواب آلود روی زمین نشسته بود افتاد. با لحنی مملو از خواب گفت:

-مگه تو آشپزخونه نبودیم؟ اینجا چیکار می کنیم؟ تو چرا روی زمین خوابیدی؟

ونداد از سر جایش بلند شد. همین طور که به بدنش کش و قوس می داد و به از اتاق خارج می شد گفت:

-یکم فکر کن به جواب سوالات می رسی برم در و باز کنم ببینم کی... نهال که یاد قول و قرارش با آوا افتاده بود. سریع حرف ونداد را قطع کرد و گفت:

-آواست. آخ چه قدر فراموش کارم!

-باز نکنم؟

نهال گردنش را کج کرد و متعجب گفت:

چرا باز نکنی؟

ونداد همین طور که از اتاق خارج می شد با صدای آرامی گفت:

-زحمت جمع کردن تشک پتو رو بکش تا آزاد سر من و نخورده.

با بسته شدن در، نهال گوشه ی سرش را خاراند و همین طور که به

سمت پایین می رفت تا تشک پتو را جمع کند. گفت:

-مریضی میای رو زمین می خوابی؟ پوف خدا! قبلا نیما جمع می

کرد. کجاست بینه دخترش رفته خونه ی بخت داره تشک جمع می

کنه؟

بغض گلویش را فشرد. بعد چند روز هنوز هم به نبود نیما و نیاوش

عادت نکرده بود. بالشت را روی تخت گذاشت و تشک را زیر تخت هل

داد که صدای آوا آمد.

-تازه عروس کجایی؟ بیا اومدم ببرمت خرید پوز خلیا رو بزنین به

خاک!

نهال با شنیدن این حرف از زبان آوا، نگاهش به رینگ پهنی که دست

چپش بود افتاد. باید باور می کرد زن ونداد شده است و خبری از
کیانمهر نیست. با وارد شدن ونداد به زندگی اش از فکر آن یک سال و
اتفاقات بیرون آمده بود. روی تخت را مرتب کرد و از داخل چمدان،
تونیک و شلواری بیرون آورد و پوشید. شال مشکی روی سرش
انداخت و از اتاق خارج شد. آزاد نگاهی به ونداد انداخت و گفت:
-یعنی اومدنتون یک زلزله ای به پا کرد که با هیچی درست نمی شه
داداش. اصلا عروسی فراموش شده همه الان فکرشون درگیر ازدواج تو
و اومدن نهال به عنوان دختر هدیه سروش هستن. حسام که با خاک
یکسان شده.

اوا دستش را لبه ی مبل گذاشت و حرف آزاد را ادامه داد.

-آیناز که چشمش با دیدن نهال افتاده کف پاش! شرمنده این و میگم
آزاد؛ ولی خواهرت حقشه. الان که دارم فکر می کنم می بینم چه
خوب شد عروس داداشم نشد. وگرنه چشمش پیش حسام بود.

صدای خواب آلود نهال آمد.

-سلام صبح بخیر. چه زود اومدین.

آوا با دیدن نهال از خوشحالی جیغی کشید و با یک حرکت از روی
مبل پرید. نهال از این حرکت آوا یک قدم به سمت عقب برداشت. با
خودش گفت:

-اینم خواهر همون آدمه دیگه! پر از رفتارای شوکه کننده.

آزاد صاف نشست و روبه نهال گفت:

-سلام دختر عمه! ظهرتوهم بخیر.

آوا دستی به موهای کوتاه پسرانه اش کشید و با لبخند بزرگی گفت:

-قرص سکوت خوردی نهال؟ چرا هیچی نمی گی؟ نکنه هنوز شوکه
ای؟

و نداد که هنوز هم خواب آلود بود. خمیازه ای کشید.

-قبل اومدن تو یک زنگ می زدین بیشتر از اتفاق دیروز از اومدن شما
شوکه شد.

آوا سریع دست نهال را کشید و به سمت اتاق هلش داد و گفت:

-تا وقتی شماها درمورد عمارت حرف می زنین من عروس خانم و

آماده کنم.

اجازه ی اعتراض به نهال نداد و او را دوباره به سمت اتاق هل داد. با بسته شدن در، نهال به سمت او برگشت و گفت:

-بیخیال آوا! یک لباس می پوشم میام. نمی خواهم بریم عروسی که. یک لباس می خوام بخرم.

آوا به سمت کمد رفت و همین طور که لباس ها را نگاه می کرد گفت:
-مرکز خریدای خوب نزدیک عمارته که بیشتر زنا میان اونجا. دوست دارم چهره ی خیلی ها رو وقتی تو و ونداد رو دست تو دست می بینم ببینم.

نهال سری تکان داد و سکوت کرد. آوا بعد از جست و جو فراوان شلوار دیپلمات مشکی و پالتو خاکستری روی تخت گذاشت و گفت:
-لحظه شماری می کنم عروسی حسام و آیناز برسه. حال کیانمهر گرفته شه. اوخ که چه کیفی بکنم.

نهال در فکر پیدا کردن پدر و مادرش بود و آوا با لذت چهره ی خانواده ی کیانمهر را تشریح می کرد. هیچکدام از آنها نمی دانستند

چه می شود. چه کسی برنده ی بازی می شود. ونداد و نهال یا کس دیگری...

دستی به صورتش کشید و با خودکار قسمت هایی از نقشه را علامت زد. در نبود نیما تمام کارها روی سراو آوار شده بود. وقت تعدیل نیرو بود و بیشتر کارکنان رفته بودند. انگشت شست اش را کمی خیس کرد و به برگه ها زد. تلفن همراهش روی ویبره رفت. نگاهی به مخاطب انداخت. مادرش بود. لبخندی روی لبانش نشست. تماس را وصل کرد و روی بلندگو گذاشت.

-سلام کوثر خوشگله. گوشی بنده ی حقیر و منور کردین که استاد.

-ای پسره ی بی معرفت اگه بهت زنگ نزنم. زنگ نمی زنی نه؟ رفتی مشهد بی معرفت شدی. هم تو هم بابک. یک دخترم ندارم دلم بهش خوش باشه.

بهزاد تک خنده ای کرد و خودکار را روی میز گذاشت. روبه مادرش که چند وقت بود ندیده بودش گفت:

-خب دختر بیارین. برای شما که کاری نداره مامان جون! داره؟ بعد سی و دو سال یک خواهرم میاد.

-تو خجالت نمی کشی بهزاد؟ خوبه خودت می دونی چه خبره بعد سر پیری معرکه گیری؟ پروازت کیه؟

با یاد پدرش اخم هایش درهم شد. دستی به پیشانی اش کشید. به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت:

-بازم با بابا دعوات شده؟ یا رفته خونه ی زن دومش و دخترش؟

مادرش با شنیدن این حرف؛ دست از تمیز کردن برنج ها کشید. انگار نمی توانست از بهزاد چیزی را مخفی کند. هرچند استاد دانشگاه بود. نفسش را بیرون داد و گفت:

-من اسمی از بابات آوردم؟

بهزاد پوزخندی زد. بعد شانزده سال هنوز عادت نکرده بود.

-نه نیاوردی ولی لحن حرف زدنت داره همه چی و داد می زنه. گفتم با من و بابک بیا مشهد. گفتمی سرکارم چی. استعفا می دادی مادر من. می بینی که پسر انقدر دستش به دهنش می رسه که بتونه خرج

چهارتا خانواده ی دیگه روهم بده. می مونی اونجا اعصاب... .

حرفش را قطع کرد.

-بحث سر وضع مالی خوب نیست. تا الان که موندم این شد ماجرام

اگه می رفتم چی؟ زنیکه همه جا رو صاحب می شد. الانم بیخیال

بهزاد. من عادت کردم. کی میای مامان؟ دلم واست تنگ شده.

جلوی خودش را گرفت که نگوید. دلم برای فریماه هم تنگ شده

است. از شرایط روحی پسرش آگاه بود. بهزاد کلافه لب تاب را شات

دان کرد و دستی به موهایش کشید و گفت:

-امروز که تموم شد. فردا ساعت 3 ظهر پرواز دارم. بابک نیامد.

باهاشم حرف زدم گفت نیامد. حوصله ی ادا و اطواری نیلوفر و

دخترش و نداره. منم به تصمیمش احترام گذاشتم.

-بازم تلاشت و بکن بیاریش. دلم واسه اون بی معرفتم که ماهی یکبار

میاد دستش و به دیوار می زنه بر می گرده هم تنگ شده. دوتا پسر

که از کل دنیا ندارم. دارم؟

بهزاد نگاهی به ساعت انداخت. 20:45 زمان زیادی را در شرکت

مانده بود. گوشی را از روی بلندگو برداشت و نزدیک گوش اش کرد.
-معلومه که نداری. ببینم می تونم راضیش کنم بیاد. پس، فردا یک
عصرونه ی تپل درست کن که پیام از خجالت شکمم در پیام مامان
خوشگله.

-باشه پسرم. منتظرم. کاری نداری؟

از پشت میز بلند شد. پالتواش را از چوب لباسی برداشت و گفت:

-نه قربونت مراقب خودت باش. فعلا!

گوشی را قطع کرد. بازهم پدرش دلیل حال بد مادرش بود. استاد
دانشگاهی که یکی از درس های مشترک و عمومی رشته ی ریاضی را
تدریس می کرد. خودش قرص اعصاب مصرف می کرد. لب تاب را
داخل کیف دستی اش گذاشت. پالتواش را پوشید. از اتاق خارج شد.
مانند یک ربات می مانست که کار می کرد و می خوابید. این روزها
دلش برای فریماهش تنگ شده بود. وارد آسانسور شد و دکمه ی
پارکینگ را زد. هیچ چیز از آن بهزاد گذشته نمانده بود. چشم هایش
غمگین بود. خلاف سر و وضع مرتبش چشم های سرخ و گود افتاده

اش خبر از حال درونی خرابش می داد. زیرلب زمزمه کرد.

می مردم لااقل می دونستم پیش زن و بچمم نه اینکه الان زنده ام

ولی صدبار می میرم و زنده می شم. دلتنگی که شاخ و دم نداره.

سرش را بالا آورد. به چهره ی خودش که در آینه افتاده بود خیره شد.

وقتی دلتنگ بشی می زنه به سرت. دوست داری خودت و از بالای

یک بلندی بندازی پایین. کاری که دو بار کردم و نهال نجاتم داد. اگه

می مردم کیانمهر اون بلا رو سر نهال نمی آورد.

انگشت اشاره اش رو به سمت آینه گرفت. به چشم های ناامیدش

خیره شد. با صدای بلندی گفت:

بعد تموم شدن این اتفاقات که خودم مقصرش بودم. از شر این

زندگی نکبت باری خلاص می شم. اینجوری نه مامان عذاب می کشه

نه نهال، نه ونداد، نه نیما و بابک!

با صدای باز شدن در کابین، بلند خندید. بعد هفت سال داغ دلش

تازه بود. انگار او هم مانند نهال بازیگر شده بود در تظاهر به فراموش

کردن و خوب بودن. نگاه از خودش گرفت. سرش را پایین انداخت.

وارد پارکینگ شد. به جز ماشین او، ماشین دیگری پارک نبود. صدای باران را می شنید. کیفش را روی صندلی گذاشت و بدون در آوردن پالتواش، سوار ماشینش شد. با یک فرمان دور زد و به سمت خروجی پارکینگ رفت. به محض روشن شدن خودرو، آهنگ اگر مانده بودی از امید سکوت را شکست.

اگر مانده بودی تو را به عرش خدا می رساندم

اگر مانده بودی تو را تا دل قصه ها می کشاندم

اگر با تو بودم به شب های غربت که تنها نبودم

اگر مانده بودی ز تو می نوشتم تو را می سرودم

برای نگهبان تک بوقی زد. وارد خیابان شد. همان طور که فهمیده بود. باران با شدت می بارید. شیشه را کمی پایین داد. آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت و با صدای آرام و غمگینی با خواننده همراهی کرد.

مانده بودی اگر نازنینم زندگی رنگ و بوی دگر داشت

این شب سرد و غمگین غربت با وجود تو رنگ سحر داشت

با تو این مرغک پر شکسته مانده بودی اگر بال و پر داشت

با تو بیمی نبودش ز طوفان مانده بودی اگر همسفر داشت

هستیم را به آتش کشیدی سوختم من ندیدی ندیدی

مرگ دل آرزویت اگر بود مانده بودی اگر می شنیدی

دنده را عوض کرد. شیشه پاک کن تند تند شیشه ی جلو را تمیز می

کرد؛ اما دید نداشت. خیابان در آن شب سرد زمستانی خلوت بود.

خاطرات گذشته کم کم جلوی چشمانش رنگ گرفت. در افکار خود

غرق بود. با قرار گرفتن کسی جلوی ماشین، فرمان را چرخاند و پایش

را روی ترمز گذاشت. ماشین با جدول کنار خیابان برخورد کرد. سرش

محکم به فرمان خورد و دردی در سرش پیچید. لعنتی زیر لب گفت.

کمر بندش را باز کرد تا از ماشین پیاده شود و هرچه از دهانش در می

آید نثار کسی که خودش را جلوی ماشین انداخت. بکند که نگاهش

به کسی که جلوی ماشین ایستاده بود افتاد. بخاطر بارانی که می بارید

نمی توانست تشخیص دهد. مرد است یا زن. دندان هایش را روی هم

سایید. از ماشین پیاده شد و با سرعت به سمت او رفت و با صدای

بلندی گفت:

-معلوم هست چه غلطی می کنی مرتیکه؟ مریضه روانی ای خودت و می ندازی وسط خیابون؟ اونم تو این آب و هوا؟ با خودت نگفتی اگه دیرتر به خودم جنبیده بودم. هم خودت بدبخت شده بودی هم منه بدبخت، بدبخت تر؟

نگاهش کرد. بهزاد یک قدم به سمتش برداشت با عصبانیت فریاد:

-چرا خفه شدی مرتیکه؟ کری؟ بین من اعصاب درست و حسابی ندارم. با این کارت رسماً گند زدی به اعصاب نداشتم.

باران سر شانه های پالتواش را خیس می کرد. موهای قهوه ای نسبتاً بلندش خیس شده بود. منتظر به کسی که جلوییش ایستاده بود نگاه می کرد. دستش را بالا برد. کلاه بارانی اش را از روی سرش برداشت. موهای چند روز حمام نرفته ی سیاهش دور تا دورش ریخته شد. دختر دست به سینه جلوی او ایستاد و گفت:

-نه گرم نه لال! دلم خواست یکم شما پولدارا رو بچزونم تا خیالم راحت شه. الان چه حسی داری ماشینت خط افتاد؟ برای شماها که

مردن یک آدم کاری نداره. به باباهای گردن کلفتون زنگ می زنین
قتل و می ندازین گردن یکی دیگه. خودتونم برو که رفتیم.

بهزاد ترحم برانگیز نگاهش کرد و گفت:

-خوبه پس می دونی. حالا که می دونی چرا پریدی جلوی ماشین؟

می خواستی یک آدم دیگه رو بدبخت کنی؟ علاوه بر من؟

دختر نگاهی به بهزاد که لباس های گران قیمتش خیس شده بود و
کنار سرش بر اثر ضربه خونی شده بود انداخت.

-نه خوشم اومد. اینجوری که فهمیدم تو یک چیزی به اسم عذاب
وجدان داری. خب خوبه. مراقبش ب...

بهزاد که حوصله ی چرندیات دخترک حراف را نداشت. موهایش را
بالا زد و همین طور که به سمت ماشین اش می رفت بلند گفت:

-خدا شفات بده دخترجون! روزیتم یک جای دیگه حواله کنه.

سوار ماشین شد. در را بست. خلاف سردردی که داشت. کمربندش را
بست. ماشین را به حرکت درآورد. دنده را عوض کرد دنده عقب گرفت
تا دور بزند. دختر دست هایش را باز کرد و جلوی ماشین ایستاد.

نفسش را پر حرص بیرون داد. چراغ داد تا او کنار برود؛ اما او دست بردار نبود. دستش را به نشانه ی پول بالا آورد. در نگاه اول از نظر دخترک جوانی علاف می آمد و او مانند هر شب دیگر فکر کرده بود برایش ایجاد مزاحمت می کند، اما بهزاد حوصله ی خودش را هم نداشت. کیف پولش را درآورد. پول نقد همراهش نبود. دختر همچنان به او خیره شده بود. با سرعت دنده عقب گرفت. فرصتی به او نداد که به خودش بیاید. با سرعت داخل کوچه پیچید. دختر با سرعت دنبال ماشین دوید. اگر امشب هم نمی توانست پولی از کسی بگیرد. تا آخر ماه مجبور بود مانند کوزت برای صاحب کارش، کار کند تا از همان اتاق بیست متری هم بیرون انداخته نشود. بهزاد از آینه ی جلو به پشت سر نگاه کرد. دختر دنبال او می آمد. دلش به حال او سوخت. ناخودآگاه روی ترمز زد. در داشبرد را باز کرد. به اندازه ی دویمت تومن در ماشین داشت. دختر که تا زانو پاچه هایش گلی شده بود. ناسزایی به او گفت. دستش را به صندوق عقب گرفت. نفس نفس زنان خودش را به سمت راننده رساند. بهزاد شیشه را پایین داد. بی حوصله گفت:

-همین قدر تو ماشین داشتیم. خرج ماشین و سرت. بقیه اش و بیمه بهت می ده.

دختر مچ ضرب دیده اش را روی در گذاشت. بهزاد سرش را به سمت او مایل کرد. رنگ صورت او بیش از اندازه به سفیدی نزدیک بود. کنار سرش جای بخیه بود. ابروهای مشکی داشت. صورتش سیاه بود و تشخیص دختر یا پسر بودن برای هرکسی سخت بود.

-کنایه نزن! از قدیم گفتن هرچی پولدار تر خسیس تر. حالا هم پول و بده برم که از گرسنگی نمی تونم رو پام وایستم.

نگاهش را از او گرفت. پول ها را به سمتش گرفت. دختر با دیدن حلقه ی پهنی که در انگشت چپش بود. با خودش گفت: «زن داشته که مزاحمت نشده! امشب و شانست خوند»، بهزاد بی حوصله دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

-امر دیگه ندارین؟ مرخص شم یا قصد داری تا صبح رو اعصاب نداشتم راه بری؟

دختر دستش را از روی در ماشین برداشت و گفت:

-اگه بیشتر بود خوب بود، ولی خب همینم غنیمته. دمت گرم. پول لازم بودم. به خانم بچه ها سل...

اجازه ی کامل کردن حرف را به دختر نداد. پایش را روی پدال فشرد و به سمت خانه رفت. سردرد هم به دردهایش اضافه شده بود. با خارج شدن ماشین بهزاد، آب نبات نوشابه ای رنگی از جیبش در آورد و وارد دهانش کرد. همان طور که کلاهش را روی سرش می انداخت گفت:

-خوبه انسانیت هنوز زنده است...!

چند قدم تا خیابان فاصله داشت که تلفن همراهش زنگ خورد. غرولندی کرد و گوشی را از جیبش درآورد. نام پدرش روی صفحه خودنمایی کرد. تماس را ریجکت کرد. دستش را برای اولین ماشین دراز کرد و سوار شد. کار هر روزش این بود. خلاف وضع مالی پدرش، اینگونه رفتار می کرد. راننده آدرس را از او پرسید. دختر کلاهش را از روی سرش برداشت و آدرس همان زیرزمینی صاحب کارش را داد.

2 روز بعد: (روز عروسی)

ونداد دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود و عمیق در فکر فرو رفته بود. دیروز عمو و پدرش به دیدنشان آمده بودند. هردوی آنها در به در دنبال پیدا کردن هدیه و جهان، میثاق می گشتند؛ همایون خان را مورد حمله قرار داده بودند؛ اما او هیچ عکس العملی نشان نمی داد. فقط در سرش می گذشت هر جور شده است نهال و ونداد را از عمارت دور کند. آزاد دستش را کمی بلند کرد. مقداری چیپس از داخل ظرف روی میز برداشت و خطاب به ونداد گفت:

-چیه تو فکری؟

ونداد به شانه چرخید. دستش را زیر کوسن مبل برد و متفکر گفت:
-اتفاقاتی که افتاده فکرم و درگیر کرده. همایون خان که ساکته. عمو و بابا هم که دارن دنبال دایی و عمه می گردن. راستش از این عکس العمل می ترسم. نه به روز اول که سر و صدا کرد نه به الان که به بابا گفته بگو بیان عمارت. همه اش می ترسم بلایی سر نهال بیاره.
آزاد روی مبل نشست. به او نگاه کرد و گفت:

-خب؟ می خوامی نری عمارت؟ مطمئن باش آقا بزرگ بلایی سر نهال
نمیاره. هرچی باشه اولاً زن توئه. دوما هرچند هم بگه من دختری به
اسم هدیه نداشتم. بزم هدیه دخترش بوده. نهالم نقشی نداشته تو این
اتفاقات. عمه و دایی کارشون اشتباه بوده که نصف شبی گذاشتن
رفتن. پس این قضیه در کل منتفیه. الان قضیه ی مهم مامانته.
ونداد سر جایش نشست. دستی درون موهای نم دارش کشید. همان
طور که بلند می شد گفت:

-به مامان گفتم چه بخواد چه نخواد نهال الان عروسشه. اگه هم به
عنوان عروس قبولش نداره باید احترام بذاره به خواسته ی پسرش. کار
خلاف نکردم. بعد سی و چهار سال زن گرفتم.
آزاد خندید. ونداد حرفش را ادامه داد.

-الانم بلند شو حاضر شو. هرچند هم مخالفت کردن که نریم نمی شه
دوتا دختر تنها بیان خونه.

آزاد لبخند بزرگی روی لبش نشانده و گفت:

-آی بسوزه پدر عاشقی. خب برادر من تو که از اول نهال و می

خواستی تا از کیان جدا شد می رفتی خواستگاریش.

ونداد سکوت کرد. هیچکس نمی توانست او را درک کند. هیچکس از حال درونی او خبر نداشت. در اتاق را باز کرد و وارد شد. باید به حرف نیما گوش می داد. از امروز او آدم بده ی این داستان می شد. هرچه قدر ندای بی گناهی سرداد و کسی باورش نکرد. امروز روز جبران بود. اگر می خواست مانند گذشته شود. بازهم همان آش و همان کاسه ی سال قبل می شد. در کمد دیواری را باز کرد. کت و شلوار رسمی سورمه ای رنگش را همراه با پیراهن سفید ساده از چوب لباسی برداشت. تردیدی برای رفتن نداشت. از نهال که این چند روز در خودش رفته بود می ترسید. او به نیما قول داده بود هر جور شده است پدر و مادر او را پیدا کند. هر چند نهال می گفت من هستم؛ اما می توانست کارهای پدر بزرگش را نادیده بگیرد؟ نمی توانست. پیراهنش را پوشید. مشغول بستن دکمه های پیراهنش بود که نام بهزاد روی گوشی افتاد. تماس را وصل کرد.

-سلام داداش، چطوری؟ خوبی؟ دارم می رم عمارت تو کجایی؟ نهال کجاست؟ کی میان؟

ونداد دکمه ی آخر پیراهنش را بست. کشو را کشید. جعبه ی دکمه ی سرآستینش را برداشت.

-دارم آماده می شم برم دنبال نهال!

بهزاد وارد خیابان خانه ی مادریش شد و گفت:

-پس می بینمت آقا داماد گل! راستی نمی خوای از نیما بدونی کجاست و چیکار می کنه؟

با شنیدن نام نیما، دکمه ی سرآستین از دستش افتاد.

-خودش گفت هر وقت، زمانش باشه میاد.

بهزاد ماشین را جلوی خانه نگه داشت.

-می دونم، فقط بهت گفت، بگم که مراقب خودت باش. همیشه بعضی

اتفاقات می افته تا مارو از مصیبت دیگه ای دور کنه. و اینکه حواست

به نهال باشه تو خودش نره وگرنه چپ و راست می کنه.

بازهم همان حرف؛ ونداد نمی فهمید منظور نیما چیست. کلافه دکمه

را از روی زمین برداشت و روی صندلی میز آرایش نشست.

با وجود اینکه منظورش و نمی فهمم؛ ولی باشه.

نهال غرولند کنان و کلافه از کارهای آرایشگر، کیفش را روی مبل انداخت و گفت:

-کچلم کرد دختره. مخم و دیلیت کرد آوا! اینجا دیگه کجا بود. یک آینه هم بهم نداد لااقل ببینم برای امشب خوب شدم حال خیلیارو بگیرم یا نه.

آوا به سمت آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد و با صدای بلندی گفت:

-داداش، بیا زن غرغروت و جمع کن. صحیح و سالم تحویل دادمش. خط و خشم روش نیفتاد.

نهال که از حرف های دختر، سرش درد گرفته بود. دستش به پیشانی اش کشید. خجالت می کشید با تعریف هایی که آوا و آرایشگر از او کرده بودند چشم در چشم ونداد شود. ونداد از بهزاد خداحافظی کرد. دکمه ی سرآستینش را بست. با دستش موهای قهوه ای رنگش را بالا داد و همان طور که ساعت بند استیلش را دستش می کرد از اتاق

خارج شد.

-زن غر غرو خودتی. هرچی گفتم اینجوری کن اونجوری کن اصلا به حرف من گوش نکرد.

آوا شالش را درست کرد و به لبه ی این تکیه داد. ونداد وارد هال شد و گفت:

-مگه نگفتم میام دنبالتون؟ بازم کارخودتون و کردین؟

آوا نیم نگاهی به نهال که با صدای ونداد سرش را پایین انداخته بود و با ناخن های بلند و مرتبش بازی می کرد انداخت.

-گفتم که خودمون میایم. چه خوشتیپ شدی جناب وکیل. آزاد کجاست؟

ونداد اشاره ای به در بسته ی اتاق کرد و همان طور که به سمت نهال می رفت گفت:

-عروس خانم دارن حاضر می شن.

آزاد با تشر صدایش زد. نهال سرش را بالا آورد و روبه ونداد که خیره

او را می نگریست گفت:

-شبيه دلڪا شدم نه؟

ونداد خيره نگاهش كرد. عرق سردى روى كمرش نشست. تا حالا اينگونه جلوى او قرار نگرفته بود. هرچند در اين چند روز تمرين مى كرد كه ونداد همسرش است؛ اما انگار با ديدن ونداد همه ي حرف هاى كه با خودش مى زد را فراموش كرده بود. چهره ي كودكانه ي نهال با آرايش لايتى كه كرده بود. بى نهايت زيبا و خواستنى شده بود. موهاى بلندش به طرز زيبايى شنيون شده بود. دو قسمت از موهايش روى صورتش مى ريخت. پيراهن مخملى آستين دار مشكى رنگى كه تا يك وجب زير زانو بود. جوراب شلوارى نازك مشكى رنگ، با كفش هاى پاشنه بلند مشكى! نهال نگاه از او گرفت. بلند شد و گفت:

-خيلى زشت بودم الان خوب شدم؟ چرا چيزى نمى گي؟

ونداد خنديد. چند قدم به سمت او برداشت. با كفش هاى پاشنه بلدى كه نهال پوشيده بود هم قد او شده بود.

-نه اتفاقا خوب شدى! فقط يك چيزى...

نهال با خجالت نگاهش کرد. کروات سورمه ای رنگش روی پیراهن سفیداش افتاده بود.

-امشب از کنار من جم نخور! خودت که می دونی هم کیانمهر هست هم خانواده ات! خودت و برای هر چیزی آماده کن! از امشب به بعد هر چیزی دیدی و هر چیزی گفتن! بهم بگ... .

نهال که می دانست بازهم ونداد می خواهد بحث همیشگی را پیش بکشد. با یک تصمیم ناگهانی یک قدم به سمت ونداد برداشت. کروات را در دستش گرفت. ونداد حرفش را قطع کرد. نهال خندید و گفت: چشم جناب وکیل! به روی چشمم. هرچی دیدم بهت می گم. هر چی شد. هر حرفی بهم زدن بهت می گم. خوبه؟ گریه نمی کنم. از خودم ضعف نشون نمی دم. چطوره؟ خوبه یا
متوجه نگاه خیره ی ونداد شد. گره ی کروات را زد. به او خیره شد.
آرام گفت:

-انقدر غیر قابل باوره که اینجوری نگام می کنی؟ بین ونداد تو حرفات و به من زدی. حالا من بهت می گم. تو کیانمهر نیستی! تو

وندادی و من برای ونداد ارزش زیادی قائلم. مخصوصا الان هم که
پسرداییم شدی. از این ها گذشته من یک دهم درصد به تو شک نمی
کنم. چون می شناسمت. خب؟ در ضمن همیشه هم نمی شه مثل
دوتا مجسمه باشیم. هرچی باشه ما هم و دوست داریم مگه نه؟
ونداد میخ شد. باید باور می کرد نهال هم همین حس را به او دارد؟
نهال لبخند مهربانی به صورت او زد. گره ی کروات را کمی شل کرد.
دستش را بالا برد تا دکمه ی بالایی پیراهنش را ببندد. ونداد دستش
را گرفت. با دست راستش کمر نهال را گرفت و او را به خودش نزدیک
کرد. نمی توانست زیبایی نهال را نادیده بگیرد. او تمام و کمال واقعیت
را دیروز صبح فهمیده بود. با دیدن خط پدرش در ادامه ی آن دفتر
خاطرات، به همه چیز پی برده بود. سرش را نزدیک گوش او کرد.
نهال آب دهانش را محکم قورت داد.

-لازم نیست نقش بازی کنی نهال! من تو رو دوست دارم؛ اما می دونم
این علاقه تهش به هیچ جا نمیرسه. با اتفاقات گذشته که افتاده حتی
روی این و ندارم تو چشمت نگاه کنم چه برسه به ادعای دوست
داشتن!

نهال دستش را به معنای سکوت بالا آورد. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید. اجزای صورت ونداد را که حالش دگرگون شده بود را از نظر گذراند.

-چیکار کنم باور کنی ونداد؟

-فقط مراقب خودت باش!

نهال دستش را دور گردن او حلقه کرد. ونداد با کیانمهر فرق داشت. همان کسی بود که بعد از به هوش آمدنش مشتاق بود تا ببینتش؛ همان کسی که در این چندسال از جلوی چشمش رد نشد. همیشه مشتاق دیدار دوباره با او بود. نهال به صورت جدی او خیره شد.

-چشم. امر دیگه ای نیست جناب وکیل؟

ونداد خیره نگاهش کرد. حق او از زندگی نهال نبود. اتفاقات گذشته را چه می کرد؟ دستش را از روی کمر نهال برداشت. به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد. نهال تغییر ناگهانی رفتار ونداد را پای حرف های خودش گذاشت و لبش را گزید. دستی به صورتش کشید و ناسزایی نثار آوا که این حرف ها را در ذهنش کرده بود گفت. آوا با

لبخند نظاره گر هر دوی آنها بود. در را بیشتر باز کرد و گفت:

—بهبتره بریم تا دیر نشده داداش!

ونداد بدون گفتن چیزی از کنار نهال گذشت و به سمت اتاق رفت.

نباید نهال را بخاطر رفتارش مجبور می کرد تا این حرف ها را بزند.

بعد از پیدا شدن خانواده ی نهال باید او همراه با آنها زندگی خوبی را

تشکیل می داد. خلاف میل باطنیش دستی به صورتش کشید. اولین

دکمه ی پیراهنش را بست. گره ی کروات را محکم کرد. ژپله ی

سورمه ای رنگش را به تن کرد. کتتش را پوشید. بدون نگاه کردن به

آینه، به سمت کمد رفت. پالتو مشکی بلندش را برداشت و اتاق را

ترک کرد. صدای آوا خطاب به نهال می آمد.

—نهال خوشگله، کاش یک ذره فقط اندازه ی یک بند انگشت این حیا

رو کنار بذاری! خودت شرایط ونداد و می دونی. اون به جز تو کسی و

نداره. با ساکت شدن و چیزی نگفتن تا حالا چیزی حل نشده. برو

راست و پوست کنده بهش بگو حسست نسبت بهش چیه که انقدر

پیرهن لرز تنش نکنه. تو فکر می کنی من برادرم و نمی شناسم؟

نهال که کاسه ی صبرش لبریز شده بود. از روی مبل بلند شد. حرف

او را قطع کرد.

- حرف های مادرت عین حقیقته. من در حد پسرش نیستم. بعد از پیدا شدن مادر و پدرم. دستشون و می گیرم با برادرم از اینجا می ریم. ونداد باید با کسی ازدواج کنه که در حدش باشه نه من! می بینی که نمی خواد باور کنه.

ونداد خودش را به نشنیدن زد. آزاد به این حرف های نهال پوزخند زد. شاید هر کس دیگری نمی دانست؛ اما او از همه بیشتر می دانست نقش نهال در زندگی ونداد چیست. نهال از حرفی که زده بود مطمئن نبود. او ناخواسته عاشق ونداد شده بود. شاید این احساس شروعش از زمانی بود که همسر کیانمهر شده بود. آزاد و او با دیدن ونداد از جای خود بلند شدند. نهال نگاهش را دزدید. ونداد با خونسردی ظاهری اش گفت:

-بهبتره بریم. داره دیر می شه.

هر سه ی آنها پشت سر ونداد از خانه خارج شدند. نباید رابطه ی او و نهال خراب می شد. خلاف دلخوری اش، به سمت نهال که آهسته

کنار آوا قدم برمی داشت رفت. بازو اش را جلو برد و گفت:

-دستم و بگیر دختر عمه! آگه بخوایم از اول راه بخاطر چیزهای الکی باعث دلخوری بشیم. خیلی سریع از نقطه ضعفمون استفاده می کنن. آوا و آزاد چشم غره ای به این حرف ونداد رفتند. نهال لبخند کمرنگی روی لبش نشاند. به او که احساس و علاقه اش را الکی خوانده بود. در دلش پوزخند زد. نباید از الان انقدر وابسته ی ونداد می شد. بازوی او را گرفت.

-باشه پسردایی! بریم که خیلی ها رو با خاک یکسان کنیم.

ونداد چشمکی به او زد و در آسانسور را باز کرد. همراه با هم سوار شدند. با بسته شدن در، آزاد دندان هایش را روی هم سایید و گفت:

-دو تا خل و چل بهم افتادن اینجوری حرف می زنن. هم و دوست دارین با هم بمونین. گذشته رو خاک بکنین. نه اینکه همه اش این یکی به او یکی میگه حق من از زندگی نیستی او یکی می گه تو از سر من زیادی ای.

آوا آسانسور دیگر را زد. دست به سینه ایستاد و خونسردانه گفت:

-درسته به این حرف اعتماد ندارم؛ اما از قدیم گفتن شاهنامه آخرش خوشه. بذار یک مدت بگذره. دست از گفتن این حرف ها برمیدارن.
-امیدوارم همین طور که می گی باشه.

با باز شدن در آسانسور همراه باهم وارد شدند. آزاد دکمه ی پارکینگ را زد و به تصویر آوا که در آینه افتاده بود لبخند زد. گوشی ونداد زنگ خورد. با همان چهره ی درهم، گوشی را از جیبش درآورد. با دیدن مخاطب ابروهایش بالا پرید. پدرش بود که بی وقفه طول و عرض حیاط پشتی را می پیمود و شماره ی او را می گرفت. تماس را وصل کرد و گوشی را به گوش اش نزدیک کرد.

-جانم بابا؟

-کجایی بابا؟ نزدیک عمارتین؟

-نه الان هنوز تاره داریم از خونه میایم بیرون!

پدرش لبخندی زد و همین طور که گره ی کرواتش را مرتب می کرد گفت:

-بیاین منتظرتونیم! خیلی مشتاق دیدار نهالم! اون روز که قسمت نشد

ببینمش؛ ولی امروز بعد مدت ها به عنوان عروسم می بینمش!
ونداد به نهال که زیر لب آیت الکرسی می خواند خیره شد. نتوانست
جلوی لبخندش را بگیرد. روبه پدرش گفت:

-چشم تا نهایت یک ساعت دیگه اونجاییم. کاری ندارین؟

-نه پسر! آروم بیاین هنوز خانواده ی سالاری نیومدن!

بلند خندید. نهال با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد. آسانسور در
پارکینگ ایستاد. آوا و آزاد منتظر در ماشین نشسته بودند. ونداد چند
قدم به سمت نهال برداشت. بر حسب عادت دستش را گرفت و با ته
مایه های خنده گفت:

-خیر باشه بابا چرا با کوروش سالاری کات کردی؟

-دشمن تو دشمنه پسر! هنوز با اتفاقات گذشته می تونستم مثل
قبل باشم؟ حالا اینارو بیخیال می بینمت! فعلا!

-خدافظ!

گوشی را قطع کرد و درون جیب پالتواش گذاشت. صدای نهال از

پشت سر آمد.

-آروم تر برو! دستم و گرفتی تند تند راه می ری الان می افتم!
ونداد قدم هایش را آهسته کرد. تا نهال بتواند به او برسد. به سمت او برگشت و گفت:

-می خوای بغلت کنم؟

نهال با شنیدن این حرف چشم هایش درشت شد. این حرف ونداد را پای ابراز علاقه اش گذاشت و لب گزید. ونداد ابرویش را شیطانی بالا انداخت و محکم دست نهال را فشرد. درون چشمه‌هایش خیره شد و ادامه داد.

-جدی گفتم چرا اونجوری نگام می کنی؟

دستش را مشت کرد و یکی به بازوی ونداد زد و تا آمد یک قدم به سمت جلو بردارد. مچ دستش را گرفت و مانع او شد. نهال خجالت زده نگاهش کرد. جلوی ونداد معذب بود. هرچند دوستش داشت.

-یک چیزی یادت نره نهال! هر اتفاقی بیفته هر چی پیش بیاد جدا از اتفاقات گذشته دوست دارم!

دستش را رها کرد و به سمت ماشین رفت. نهال نفسش را بیرون داد و زیر لب گفت:

-نمی گفتم خودم می دونستم! پر از رفتارهای ناگهانیه این بشر!
نهال سری تکان داد و در کمک راننده را باز کرد و سوار شد. آزاد از پشت سر برای او بوق زد و سرش را از شیشه بیرون آورد و گفت:
-داداش من جلو می رم تو پشت سرم بیا آدرس باغی که گرفتن و نداری!

ونداد باشه ای گفت و پشت سر آزاد از خانه خارج شد. نهال خمیازه ای کشید و چشم هایش را بست. امروز از سر صبح بخاطر استرس خوابش نبرده بود؛ اما الان آرامش عجیبی داشت. او کار اشتباهی نکرده بود که نگران باشد. پیامی برای ونداد آمد. بدون نگاه گرفتن از جلو؛ گوشی را از جیب کتش بیرون آورد. نگاهی به مخاطب انداخت. نیما... ابروهایش بالا پرید. نیم نگاهی به نهال که چشم هایش را بسته بود انداخت. پیام را باز کرد.

«سلام؛ شنیدم چه اتفاق هایی افتاده. امیدوارم زودتر از چیزی که فکر

می کنم مقصر این اتفاقات و پیدا کنی و اشتباه خیلی ها رو نکنی!...
نیما»

یک بار دیگر پیام را خواند. حرف های نیما او را گیج می کرد. متوجه منظور او نمی شد. نهال چشم هایش را باز کرد. نگاهی به ونداد انداخت. چشم هایش ریز شده بود. تمام فکرش سمت پیام بود. حواسش به رانندگی نبود.

-ونداد؟ حواست هست؟

نگاه از گوشی گرفت. پیام را بست و گوشی را روی پای نهال گذاشت و گفت:

-شرمنده! پیام مهمی بود.

نهال لبخندی زد. نگاهی به گوشی او که هنوز قفل نشده بود انداخت. ابروهایش با دیدن بزرگی گوشی بالا پرید. از روی پایش برداشت و جلوی صورتش گرفت. از وسط گوشی تا می شد. ناباورانه گفت:

-این چرا عجیب غریبه؟

پشت ترافیک ماند. صدای موزیک ماشین آزاد از جلو شنیده می شد.

ونداد نگاهی به نهال انداخت و گفت:

-از وسط تا می شه! مدل سوسولیه؛ وقت نکردم عوض کنم.

نهال خندید. سری تکان داد. وارد برنامه ها شد. دوربین را باز کرد.

دوربین جلو را فعال کرد و دستش را بالا برد و روبه ونداد گفت:

-اینا رو بیخیال! بیا عکس بگیریم! بگو هلو!؟!

ونداد خندید. سرش را به سمت نهال نزدیک کرد و دستش را دور

شانه های او حلقه کرد. نهال چند عکس پشت سر هم گرفت و گفت:

-یکیش و چاپ کنیم مثل آگهی بزنیم به دیوار! چطوره؟

ونداد نگاهی به چهره ی او انداخت. نهال همین طور که عکس ها را

نگاه می کرد گفت:

-چرا چیزی نمی گی؟ نظری نداری؟

طی یک تصمیم ناگهانی در داشبرد را باز کرد و پاکت را برداشت.

روسری و دستمال گردن را از داخلش برداشت. به سمت نهال که

خیره او را می نگریست برگشت. دستش را بالا برد تا شال را از روی

سر او بردارد. نهال سرش را عقب برد و هول شده گفت:

چی کار می کنی؟

جدی نگاهش کرد. نهال امشب بی نهایت زیبا شده بود و این کار را برای ونداد دشوار می کرد.

مگه نمی بینی؟

سرش را پایین انداخت و خجالت زده گفت:

خودم می تونم سرم کن ...

اجازه ی حرفی به او نداد. کمر بندش را باز کرد. به سمت او مایل شد.

شال را از روی سر او برداشت. دستمال گردن را دور گردن او برد.

بدون ایجاد تماسی با گردنش! نهال نگاهش نکرد. هنوز باور نداشت

ونداد همسرش شده است. کنار گردنش دستمال را گره داد. دست

هایش لرزید. روسری را روی سرش انداخت. دیگر نتوانست تحمل

کند. چانه ی نهال را بالا داد. نهال اجزای صورت او را از نظر گذراند.

فقط توانست بگوید.

مبارک باشه! خوشگل تر شدی!

ماشین های جلو حرکت کردند. ونداد کلافه دستی به گردنش کشید و کمربندش را بست. با فاصله گرفتن ونداد؛ نهال نفسش را بیرون داد. روسری را گره داد. نگاهی به گوشی او انداخت و پشت سر هم عکس ها را رد می کرد. انگار ونداد با دوربین گوشی بیگانه بود که هیچ عکسی از خودش درون گوشی نداشت. دکمه ی برگشت را زد. کمی عکس ها را بالا پایین کرد. نگاهش روی عکس ونداد و دختری خیره ماند. نفسش در سینه حبس شد. روی عکس زد. با دیدن عکسی که پنج سال پیش گرفته شده بود. به ونداد نگاه کرد. عکس خودش بود. که کنار ونداد ایستاده بود و با لبخند تلخی به دوربین خیره شده بود. ونداد حواسش در ماشین نبود. رفتار الانش او را کلافه کرده بود. در اینکه او نهال را دوست داشت شکی نبود؛ اما نگران بود که شاید علاقه اش باعث شود زیر قولی که به نیما داده است بزند و نتواند از او محافظت کند. نهال ابروایش را بالا انداخت و گفت:

-اگه عکس یکی دیگه تو موبایلت پیدا می شد همین الان می رفتم محضر ازت طلاق می گرفتم.

از فکر درآمد. نهال گوشی را جلوی صورتش گرفت و ادامه داد.

-ایناش! این عکسه!

ونداد نیم نگاهی به او انداخت و از خروجی دوم خارج شد.

-فوضولی کردن تو گوشی کسی کار زشتیه ها نهال خانم!

-نه اتفاقا کار خیلی خوبیه! حالا اینا رو بیخیال چی تو ماشین داری

بذاریم گوش کنیم؟

گوشی را خاموش کرد و منتظر به ونداد خیره شد.

-فلش تو پخش هست. روشن کن بین چی داره!

نهال لبخند بزرگی زد و گفت:

-آخ الان برم می زنم می رقصم حال اون کتایون و کیانا رو می گیرم!

یعنی قیافه های همه عالی می شه وقتی ما دوتا رو بینن. البته یک

سوال بپرسم؟

-هوم؟

نهال پخش را روشن کرد و به صفحه ی لمسی او خیره شد. همان

طور که آلبوم را بالا پایین می کرد گفت:

-عروسی مختلطه؟ یا مردونه زنونه قاطیه؟

-مختلطه ولی بیشتر به مولودی شبیه تا عروسی! برای همین از رقص
و... خبری نیست! خیلی سنگین رنگین می رن و بعد چندساعت هم
بر می گردن خونه هاشون!

آهانی گفت و با دیدن نام آشنای خواننده صفحه را لمس کرد. کمی
صدا را زیاد کرد. به پشتی صندلی تکیه داد و حواسش را پرت جلو
کرد.

گاهی وقتا که دلم می گیره از این آدما

دل به دریا می زنم تنهایی می شینم یه جا

زل می زنم به آسمون و تو رو می کنم نگاه

آرامشی واسم بد نمی خوی واسم

توی این روزای سخت تویی که موندی واسم

این رفاقت بی ریا و صمیمیت و بنازم

من نفسم بند میاد نداشته باشم تو رو

دستم و ول نکنی بگی که تنها برو
آخه از کجا بیارم یکی مثل تو رو
من رو سیاهم دستم و پس نزن
می میرم حواست نباشه به من
تو خودت جون دادی به دل بی تب و تابم
عاشق نبودم و تو عاشقم کردی
واسه قلب عاشقم دواي هر دردی
هر موقع دلم گرفته بغلم کردی
از حالا تا همیشه من دلم سمت توئه
واسه مهربونيات دلم طرفداره توئه
به خودت قسم که عشقی
وقتی می خندی بهم آرامش می گیرم
بازم می گم اگه نباشی من می میرم

آخه تو خوده خوده عشقی
عاشق نبودم و تو عاشقم کردی
واسه قلب عاشقم دواى هر دردی
هر موقع دلم گرفته بغلم کردی
(یوسف زمانی_آرامش)

نگاهی به مادرش انداخت. لباس هایش از همه ی وقت ها آراسته تر بود. لبخندی بر لبش نشاند و شروع کرد به دست زدن.

-به به مادمازل کوثر!

بازواش را جلوی مادرش گرفت و ادامه داد.

-بنده ی حقیر و همراهی می کنید؟

مادرش یکی به بازواش زد و همین طور که آرام آرام به سمت جلو می رفت گفت:

-بیا بریم تا نهال و ونداد نرسیدن!

بهزاد خندید. با مادرش همقدم شد. عروسی در ویلای همایون خان برگزار شده بود. بهزاد با یاد همسر پدرش و دخترش، اخم هایش درهم شد.

-پوف چی می شد اون دوتا دعوت نبودن؟

مادرش دامنه ی لباسش را بالا گرفت. سرجایش ایستاد. گنگ بهزاد را که اخم کرده بود را نگاه کرد و گفت:

-کی و میگی مادر؟

بهزاد دستش را جلو برد و کمی روسری مادرش را جلو کشید و گفت:

-اصغر و زنش!

-اصغر کیه؟

بهزاد اخمی کرد و دست مادرش را گرفت و همین طور که او را به سمت در ورودی ویلا هدایت می کرد گفت:

-شوهرت و زن شوهرت!

مادرش با بی تفاوتی ظاهری گفت:

-مهم نیست! بهروز و نیلوفر خیلی وقته واسم مهم نیستن! فقط بهزاد... .

آستین کتش را کشید. بهزاد با همان اخم بین پیشانی اش نیم نگاهی به مادرش که با آرایش زیبایی اش دو برابر شده بود انداخت و منتظر شد تا حرفش را بزند.

-بعد چند ماه، بابات و دیدی یه وقت دعوا درست نکنی! اگه اون عفریته چیزی گفت حق نداری جوابش و بدی بهزاد! فهمیدی یا نه؟ به در ورودی ویلا رسیدند. در سیاه رنگ آهنی مشکی رنگ که ارتفاعش زیاد بود. بهزاد کلافه پوفی کشید و گفت:

-اشتباه کردی مامان، می دونی چرا؟ که اسم من و بابک شبیه اون مرتیکه گذاشتی! هر وقت فکر می کنم اسم من شبیه اونه از خودم بی زار می شم.

مادرش اخمی کرد و بدون نگاه گرفتن از او گفت:

-این جواب سوالم نبود. قول بده بهزاد! میری اونجا نه با کیانمهر دعوای لفظی می کنی نه با اونا! قول بده!؟

نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

-اونا ارزش این و ندارن باهاشون دهن به دهن شم! خیالت راحت پا رو دمم نذارن کاری باهاشون ندارم. الانم بیا بریم داخل!

مادرش سری تکان داد و همراه او وارد شد. بهزاد از دور، پدر آیناز را که جلوی در ورودی ایستاده بود. دید. با او احوالپرسی کردند و به سمت داخل رفتند. مادرش سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند. بهزاد دست مادرش را محکم گرفت و گفت:

-مامان حق نداری بری با اونا سلام احوالپرسی کنی!

مادر آیناز مانند همیشه لباس های گران قیمت و پوشیده ای به تن داشت. با دیدن آنها، لبخند تصنعی زد و گفت:

-سلام خیلی خوش اومدین! انشالله قسمت آقا بهزاد!

با کوثر سلام و احوالپرسی کرد. ونداد به دادن سلام بسند کرد. چشم های زیادی روی او و مادرش بود. نگاه خیره ی پدرش را که کنار کوروش و کیانمهر سالاری ایستاده بود و گرم صحبت بود را متوجه شد.

-اگه می خواین لباس عوض کنین بفرمایید بالا!

-چشم ممنون! انشالله خوشبخت شن!

تا یک قدم به سمت جلو برداشت. نگاه ها روی در ورودی خیره ماند. بهزاد رد نگاه را گرفت. با دیدن ونداد و نهال که دست به دست وارد شدند. لبخندی به پهنای صورتش زد. کیانمهر با دیدن ونداد و نهال، لبخندی زد که الهام چشمکی به او زد. چند لحظه صدایی از کسی در نیامد. همایون خان با دیدن آنها، دسته ی عصا را در دستش فشرد. محمد به سمت آنها رفت. ونداد را در آغوش گرفت و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-خوش اومدی داداش!

سپس روبه نهال که با لبخند به او خیره شد بود گفت:

-توهم خوش اومدی زن داداش!

نهال آرام خندید و دست ونداد را محکم فشرد و گفت:

-نفرمایید عمو! زن داداش چی بود دیگه؟

محمد عمیق هردوی آنها را نگاه کرد. همه در سالن به پا شد.

همسر محمد همراه با خانم بزرگ به سمت آنها رفت. بهزاد زیر
چشمی کیانمهر را دید. چشم هایش با دیدن آنها برق زده بود. نهال با
دیدن مادر بزرگ پیرش لبخند زورکی روی لبش نشانده و سلام و عرض
ادب کرد. ونداد از عکس العمل او می ترسید. می ترسید در بین جمع،
به نهال که همسر او شده است چیزی بگوید. با چشم های اشکی سرتا
پای نهال را از نظر گذراند. بی نهایت شبیه پدرش بود. تصویر کم
رنگی از جهان در ذهنش نقش بست. چانه اش لرزید. ونداد با صدای
آرامی گفت:

-اگه می خواین بگین چرا بدون اجازه ی شما ازدواج کردم باید... .
اجازه نداد ونداد حرفش را کامل کند. نهال را در آغوش کشید و آرام
شروع کرد به گریستن. محمد نگاهی به ونداد کرد و گفت:
-کارت اشتباه بود؛ ولی مامان نهال و به چشم نوه ی گمشده اش نگاه
می کنه! جای نگرانی نیست.

دست های نهال بالا آمد. دور او حلقه شد. نمی توانست درونش را
تغییر دهد. هرچند با خودش می گفت این آدم ها همان کسانی
هستند که باعث اتفاقات گذشته شده اند. باید جزای کارهایشان را

بدهند. نمی توانست آدم بدی شود.

-خوش اومدی دختر قشنگم. خوش اومدی نوه ی عزیزم!
نگاه خیره ی مردم را روی خودشان احساس کرد. نهال لبخندی زد و
گفت:

-ممنون عزیز!
-بهتره بریم مامان! اینجا که وایستین بیشتر مردم روتون زوم می
کنن. نهال الان وقت حکم همسر ونداد و داره.
نهال را از خودش جدا کرد. با پشت دست اشک هایش را تمیز کرد و
روبه ونداد گفت:

-این کارت یادم نمیره که بدون اجازه زن گرفتی. الانم بیاین داخل!
-پنج سال عاشقش بودم. به نظرتون با اون اتفاقات اگه می گفتم
چیزی درست می شد؟

ونداد دست نهال را گرفت. محمد خندید و گفت:

-بیاین بریم. توهم یکم حیا کن! زشته جلوی عمو و زن عموت به نهال

اعتراف می کنی.

نهال لبش را گزید و محکم دست ونداد را فشرد تا چیز دیگری نگوید؛ اما ته دلش از این اعترافات بی پروای ونداد زیر و رو می شد. مادر بزرگش جلوتر از بقیه به سمت همایون خان رفت. کتایون با دیدن همسر سابق پسرش و ونداد به سمت سهیلا که اخم هایش درهم شده بود و از درون گونه اش را می جوید رفت. کمی دامنه ی لباسش را بالا گرفت و سر میزی که او نشسته بود نشست و گفت: -خیر باشه سهیلا؟! این دختره ی خونه خراب کن کنار پسر ت چیکار می کنه؟

از دور نظاره گر آنها بود. به سمت پدر شوهرش و همسرش رفتند. حسین با دیدن آنها چشمانش برق زد. با خنده و رویی باز با آنها سلام و احوالپرسی کرد. سهیلا با شنیدن صدای او به سمتش برگشت و با غیض گفت:

-می خواد چیکار کنه؟ مخ وندادم و زده زنش شده!
کتایون هینی کشید. دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-وای بلا به دور باشه. خیلی مراقبش باش نبینش مظلومه. کیان و به خاک سیاه نشوند. دیونه اش کرد بعد خودشم از پله ها الکی انداخت پایین که پسر من و مقصر بدونن!

به چهره اش خیره شد و با غیض گفت:

-نه عزیزم من مثل تو نیستم. به وندادم گفتم تا وقتی این و طلاق نده من اسمشم نمیارم. انقدر بهش فشار میارم تا بلاخره طلاقش بده!

نزدیک او شدند. با دیدن چهره ی نهال، غم دو عالم روی شانه هایش افتاد. بی نهایت شبیه برادرش بود. با دیدن ونداد اخم هایش درهم شد. ونداد با جدیت به مادرش نگاه کرد و گفت:

-سلام مامان سهیلا!

-سلام.

سهیلا غضبناک به نهال خیره شد. همین طور که از کنارشان می گذشت. روبه ونداد گفت:

-تا وقتی این دختره رو طلاق ندی من مادرت نیستم.

کتایون با دیدن آنها دختر موذی زیر لب نثار نهال کرد و به سمت

همسر و پسرش رفت. نهال نگاهی به ونداد که اخم هایش درهم شده بود. انداخت و گفت:

-مثل اینکه بدجور زنیکه ی عفریته به همه دروغ گفته! البته من خانواده ی حقیقی تا پیدا شدن مامان و بابام ندارم. خانواده ی من نیماست. پس مهم نیست ازم متنفر باشن یا دوسم داشته باشن. اتفاقاً ازم متنفر باشن برای اینکه زودتر از شر من خلاص شن کمک می کنن تا پیداشون کنم.

بهزاد و مادرش با قدم های بلند به سمتشان رفتند. دنج ترین میز را برای نشستن انتخاب کردند. بهزاد لبخندی زد و روبه آنها گفت:

-آی خدا چه قدر امشب، شب خوبیه! البته اگه بودن اون دو نفر و فاکتور بگیریم.

مادرش سقلمه ای به بهزاد زد و گفت:

-می تونی نادیده بگیری؛ ولی دنبال شر نگردی.

سپس روبه ونداد که با شنیدن حرف های مادرش کمی چهره اش درهم شده بود ادامه داد.

-خیلی خوشحالم که نهال آخر با کسی که واقعا لیاقتش و داشت ازدواج کرد. خدا می دونه اون کتابیون از خدا بی خبر چه چیزا به گوش مادرت رسونده!

ونداد صندلی را برای نهال کشید و خونسرد روبه مادر بهزاد که لباس شب بلند و پوشیده ای تنش کرده بود گفت:

-خانم سلطانی از بس حرف پشت سرمن هست و تو زندگیم حرف شنیدم که اگه نهال ناراحت نشه برای منم زیاد مهم نیست.

نهال تشکر آرامی کرد و نشست. بهزاد صندلی جلوی او را کشید و همین طور که می نشست گفت:

-آره دیدم چجوری شد قیافه ات! نیازی نیست نقش بازی کنی حرصت و خالی کن؛ ولی تو خودت نریز که داغون شی! حتی اگه از من می پرسی جواب خیلی ها رو بده تا زر نزنن! به خدا چون داداشمی می گم.

مادرش کنار بهزاد نشست و روبه ونداد گفت:

-به حرف بهزاد گوش نده پسرمن! بعضی از حرف ها رو نباید زد. بلاخره

هر کسی تاوان بدی هایی که توی این دنیا کرده رو روزی پس میده!
شب بلند است و قلندر بیدار!

نهال با شنیدن این حرف؛ تلخ خندید. به گلدان روی میز که گل های
مریم درونش بود خیره شد.

-پس چرا هیچکدوم از آدمای گذشته ی من تقاص ندادن؟ همین پسر
خواهرتون، چی شد؟ هیچی! هنوزم راست راست راه میره و خودش و
بی گناه می گیره! ونداد چی؟ تقاص گناه چی و پس داد که اینجوری
شد؟ یا خود شما...

نهال به چشم های او خیره شد. ونداد کنار او نشست. دستش را به
نشانه ی سکوت بالا برد و اجازه نداد ونداد حرفی بزند. غم صدای نهال
بیش از اندازه بود.

-مگه کم برای این زندگی گذاشتین که همسرتون با وجود کوچیک
بودن پسر دیگه اتون دوباره ازدواج کرد و هر روز زخم زبون از هووتون
می شنوین؟ پس کو تقاص دل شکسته؟ کو تقاص بدی هایی که
کردن؟ بعضی موقعا باید خودت انتقام بدبختی هایی که تو این سالها
کشیدی رو بگیری! الانم اگه می بینین من اینجام و دارم این آدم های

منفور و تحمل می کنم فقط بخاطر پیدا کردن پدر و مادرم و ثابت کردن بی گناهی و نداده که تو این پنج سال با حرفاشون داغونش کردن!

نهال سر تا سر سالن را از نظر گذراند. لوستر گران قیمت بزرگی وسط سالن نصب بود. دور تا دور سالن شیشه بود. پرده های تور و دستک های مخملی قرمز رنگ روی شیشه ها را پوشانده بود. از کنار سالن پله می خورد و به طبقه ی بالا می رفت. پوزخندی زد و بی توجه به نگاه خیره ی بهزاد و ونداد گفت:

-گناه پدر و مادر و گردن فرزند نمی نویسن؛ ولی نوشتن! من و برادرم و آواره ی خیابون کردن. باعث شدن یک نفر دیگه هم بدبخت شه. باعث شدن من به اجبار زن کیانمهر شم. باعث شدن دو سال از بهترین سالهای زندگیم و گوشه ی اتاق روی ویلچر بگذرونم؛ ولی اونا مشغول چه کاری بودن؟ خرج کردن ثروت به این بزرگی و رفتن به مهمونی های آنچنانی! کو تقاص خاله؟ هیچی تو زندگیشون کم ندارن. هیچی!

ونداد شرمنده سرش را پایین انداخت. حق را به نهال داد. حرف های

او عین واقعیت بود. کوثر سرش را تکان داد و دست سرد نهال را گرفت. لبخند تلخی روی لبش نشان داد و گفت:

-چی بگم دخترم؟! حرفات کاملا درسته. راستش مقصر منم بودم که ازت خواستم بهزاد و به زندگی برگردونی! منم باید مقصر بدونی.

-مقصر شما نبودین؛ اتفاقا از دست کاراش راحت شدم.

سپس نیم نگاهی به ونداد انداخت و دست آزادش را روی دست های او گذاشت و گفت:

-کسایی که باید شرمنده باشن شرمنده نیستن. بعد تو سرت و میندازی پایین ونداد؟

سرش را بالا آورد و به او خیره شد.

-تنها کاری که فعلا از دستم برمیاد که فایده ای هم نداره همینه!

بهزاد متوجه نگاه خیره ی کیانمهر را که مانند همیشه لباس های آراسته ای تنش بود. شد. صدایش را کمی آرام کرد و گفت:

-یکم فاز عاشقانه بگیرین حال ملت گرفته شه! مخصوصا اون زنیکه

کتی!

نهال بی دلیل و با ناز خندید و روبه بهزاد گفت:

-اون ادمی نیست با این حرفا و حرکت ها حالش گرفته شه.

ونداد دست نهال را فشرد و با لحن جدی ای گفت:

-بفرمایید استاد چیکار کنیم حالش گرفته شه؟

هر سه ی آنها خندیدند. نهال دستش را از زیر دست مادر بهزاد بیرون آورد. زیر چانه اش زد و متفکر به آنها خیره شد.

-خب کلا الان که ما رو دیده حسودیش شده؛ ولی خب راه و چاره ای ندارم. نظری هم ندارم. بعد با ایده ای که بهزاد داد مخالف سرسختم.

یعنی از این لوس بازی ها خوشم نمیاد. هرچند نصف بیشتر سالن

الان زیر چشمی زومن روی حرکات ما!

بهزاد لبخند مرموزی زد و دیس میوه را به سمت ونداد هل داد و با خنده گفت:

-یک بار جون بهزاد زن ذلیل شو! بیا میوه پوست کن تو دهن نهال

بذار! بدو داداش! سریع باش! آستیناتم تا آرنج بزن بالا!

انگار با آمدن نهال به زندگی اش آرامش عجیبی به سراغش آمده بود. جوری که از نگاه خیره ی مردم اعصابش بهم نمی ریخت. ونداد چشم هایش را درشت کرد.

-من بعد پنجاه سالم اگه زن می گرفتم همچین غلطی نمی کردم. اینا کاره جون موناست نه من که پیر مرد حساب می شم.
نهال سقلمه ای به او زد و با خنده گفت:

-بذار من یک بار شوهر ذلیل شم چشم حسودا در بیادا!

دیس شیرینی را به سمتش نزدیک کرد. دست ونداد را رها کرد و یک رولت داخل بشقابش گذاشت. کاغذش را با چاقو و چنگال جدا کرد. هر سه ی آنها مشتاق نهال را نگاه کردند. یک تکه ی کوچک از شیرینی را با چنگال برداشت و نزدیک لب های ونداد کرد و گفت:
-فرمایید همسر عزیزم! آ کن شوهر جوجوم! آآآ...

لحن نهال به حدی حرصی بود که باعث شد ونداد از درون گونه اش را گاز بگیرد. بهزاد طاقت نیاورد بلند زد زیر خنده و شروع کرد به

خندیدن. نظر عده ای که آنها را نمی شناختند به سمتشان جلب شد. کیانمهر کاملاً عادی آنها را نگاه کرد و سریع نگاهش را سمت الهام که کنار مادرش نشسته بود سوق داد. خواهرش کیانا به نهال نگاه کرد. پوزخند صدا داری زد و گفت:

-از ته دل برای نهال خوشحالم، هردوشون لایق هم هستن! خداروشکر می کنم از کیان جدا شد و گرنه معلوم نبود تهش چی می شه. به همه گفتیم مقصر نهاله؛ اما خودمون خوب می دونیم مشکل از تو بود داداش کیان!

بی خیال تکه از شیرینی اش در دهانش گذاشت و روبه پدر و مادرش که به او چشم غره می رفتند گفت:

-چیه؟ بد می گم بگین بد می گی!

چنگال جلوی ونداد گرفته شده بود. ونداد از همان لبخندهای نایابش زد و خلاف خنده ی بهزاد و مادرش، دهانش را باز کرد و کیک را خورد. الهام خندید، با انگشتش به گردنش اشاره کرد و اشاره ای به نهال زد. کیانمهر سری تکان داد که فقط او و الهام معنی اش را می

دانستند.

کیانا سپس روبه مادرش که با ناخن های بلندش بازی می کرد ادامه داد.

-شماهم بهتره به سهیلا خانم اصل ماجرا رو بگین. نهال وقتی زن کیانمهر بود خیری از زندگیش ندید. اجازه بدین حالا که هردوی اونا هم و دوست دارن زندگیشون به خوشی بگذره نه اینکه با جری کردن مادرش زندگی رو کام جفتشون زهرمار کنین.

کیانمهر سر جایش نشست. بدون قصد و قرص خندید و همین طور که گره ی کرواتش را آزاد می کرد. روبه او گفت:

-عه؟ تا وقتی زن من بود که تو و مامان هر جا می شستین لعن و نفرینش می کردین الان چی شده شدی آدم خوبه؟

بهزاد اخمی به الهام که نزدیکش بود کرد؛ الهام چشمکی به برادرش زد. کیانا پوست لبش را کند. تلخ خندید. موهایش را پشت گوشش برد. یک تکه ی دیگر از شیرینی اش جدا کرد و در دهانش گذشت. سعی کرد به خودش مسلط باشد. روبه مادرش گفت:

-یادته تو جلسه ی آخر دادگاه که نهال و کیانمهر از هم جدا شدن،
نهال که روی ویلچر نشسته بود به من چی گفت؟

کتایون بی تفاوت سری تکان داد.

-تو بپرس شام دیشب چی خوردی مگه من یادمه؟! که قضیه ی پنج
سال پیش یادم باشه؟
به کیانمهر چشم دوخت.

-بهم گفت یک روزی تاوان حرف هایی که با ناحق پشتم زدین،
بلاهایی که داداشت سرم آورد. کتک هایی که به ناحق ازش خوردم و
تک تک تون پس می دین. یک روزی همه اتون به خاک سیاه می
شینین که اون روز نزدیکه! اونجا نفهمیدم چی گفت. واسمم مهم
نبود؛ اما وقتی سه سال پیش...

نتوانست ادامه دهد. آیناز و حسام وارد شدند. هر سه ی آنها میخ کیانا
شده بودند که بی مهابا گریه می کرد. لایه ی اشک اجازه نمی داد آنها
را خوب ببینند؛ اما ادامه داد.

-وقتی سه سال پیش بچه ی پنج ساله ام جلوی چشمای خودم

ماشین بهش زد به این حرف نهال رسیدم. وقتی شوهر بی معرفتم بعد از فوت کیانوشم گذاشت و رفت. به حرف نهال رسیدم.

مادر و پدرش خندیدند. پدرش دست های او را گرفت و لبخند کاملا بی تفاوتی بر لب نشانده.

-اولا موضوع اول؛ کیانوش از وقتی بچه بود شیطون بود. اون شوهر عوضیتم که دنبال بهونه بود تا بذاره بره اینا به نهال ربطی نداره. دستش را از زیر دست او کشید. از جای خود بلند شد. خلاف آمدن آیناز و حسام برای خوش آمدگویی به میهمانان؛ راهش را به سمت دستشویی کج کرد. نهال متوجه چشم های اشکی او شد. کیانا به طرز فجیبهی لاغر و شکسته شده بود. به چند بچه ای که مشغول بازی بودند خیره شد. فرزند او را بین آنها ندید. با یاد آن بچه، لبخند دلنشینی زد. پسر بچه ای که خلاف تنفر مادرش از او، گاهی اوقات او را به پارک می برد و محبتش را خرج اش می کرد. کاملا ناگهانی روبه مادر بهزاد گفت:

-خاله یک سوال بپرسم؟

حسین با دستش به ونداد اشاره کرد تا بی آید. ونداد آرام کنار گوش نهال گفت:

-میرم ببینم بابا چیکارم. جایی نری تا پیام! حواستم به اطراف جمع کن!

سری تکان داد. ونداد ببخشیدی گفت و جمع سه نفره ی آنها را ترک کرد. کوثر به نهال نگاه کرد و با لحن دلنشینی گفت:

-جونم خاله؟ بپرس سوالتو!

نهال دست به سینه؛ به پشتی صندلی مخملی قرمز رنگ تکیه داد و متفکر گفت:

-کیانوش و نمی بینمش! کجاست؟

بهزاد با شنیدن این سوال؛ آبمیوه ای که می نوشید در گلویش پرید و شروع کرد به سرفه کردن.

-آرومتر بخور برادرمن! نمی خوان از جلوت بردارن که...

کوثر همین طور که پشت پسرش را ماساژ می کرد تا حالش بهتر شود. آهی کشید و به نهال که کنجکاو ی از صورتش بیداد می کرد.

خیره شد.

-مگه نمی دونی چی شد؟ دو سال بعد از طلاق از کیانمهر، مثل اینکه کیانا، کیانوش و می بره پارک! اونم که بچه ی شیطونیه اصرار می کنه از اون طرف خیابون واسش بادکنک بگیره. کیانا پنج- شش بار به بچه اش تذکر می ده که به هیچ عنوان دنبالش نیاد تا بره و بیاد، مثل اینکه تا پای کیانا می رسه به اون طرف خیابون؛ گوشیش زنگ می خوره. کیانوشم می گیره دستش تا ببره بده بهش، یک ماشین با سرعت از داخل کوچه می پیچه تو خیابون اصلی و جلوی چشم کیانا، بچه اش می میره!

ماتش برد. چند لحظه پلک نزد. یک چیزی ته قلبش فرو ریخت. ناباورانه گفت:

-امکان نداره!

کوثر با ناراحتی سرش را پایین انداخت. وقتی این خبر را شنید تا چند روز در خودش فرو رفته بود.

-هنوز شوهرشم بعد از فوت بچه اش گذاشت و رفت.

بهزاد به نهال خیره شد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. با ناراحتی سرش را پایین انداخته بود. حق با نیما بود. نهال هیچ وقت نمی توانست آدم بدی شود. او همیشه همان نهال خوش قلب و مهربان بود و باقی می ماند. نهال سرش را بالا آورد نگاهی به میزی که آنها نشسته بودند انداخت. کیانا را ندید. از جای خود بلند شد و روبه آنها گفت:

می رم دستشویی صورتم و یکم آب بزنم بیام.

فاصله ی آیناز و حسام با آنها زیاد بود. بهزاد سری تکان داد. نهال بی توجه به نگاه خیره ی ونداد از یکی از خدمه پرسید.

بخشید دستشویی کجاست؟

زن نگاهی به چهره ی آشنای نهال انداخت و گفت:

طبقه ی بالاست. در دومی!

تشکری کرد و با قدم های آهسته به سمت بالا رفت. چهره ی آن بچه از جلوی چشم اش نمی گذشت. وارد طبقه ی دوم شد. هفت در قهوه ای داخل راهرو قرار داشت. لوستر برنزی وسط راهرو روشن بود. کنار

دیواری های ست او هم روی دیوار بودند. کاغذ دیواری یک دست سفید و فرش قرمز رنگی که روی زمین خودنمایی می کرد. با دیدن در نیمه بازی که بود شانه ای بالا انداخت و به سمتش رفت. حدسش درست بود. دستش روی دستگیره رفت تا هل دهد. صدای گریه ی کسی را شنید. در را کامل باز کرد. با دیدن کیانا که دستش را لبه ی روشویی گذاشته بود و گریه می کرد. آهی کشید و به سمتش رفت. دستش را روی شانه ی او گذاشت و با لحنی مملو از غم و ناراحتی گفت:

-خدا بهت صبر بده کیانا، من همین الان فهمیدم چی شده!
سرش را بالا گرفت. به سمت نهال که جلوی در ایستاده بود رفت. نمی توانست جلوی اشک هایش را بگیرد. از آن طرف داغ فرزندش و از آن طرف هم بلاهایی که خانواده اش سر نهال آورده بودند. چند قدم به سمت او برداشت. شانه های او را گرفت و با گریه گفت:

-منو ببخش! بابت همه چی ازت معذرت می خوام...!

نهال خیره نگاهش کرد. متعجب پرسید.

- از چی حرف می زنی کیانا؟

با پشت دست صورتش را تمیز کرد. با عجز نالید.

-بخاطر تموم اتفاقاتی که افتاد ازت معذرت می خوام. کاش می مردم ولی اون حرفا رو پشت سرت نمی زدم. کاش می مردم؛ اما اینجوری تقاص پس نمی دادم. آهت دامن منو گرفت نهال! تو رو نابودت کردیم با حرفامون با کارامون خداهم تقاص دلشکسته ات و ازمون گرفت. نهال خواهرانه او را در آغوش کشید و آرام گفت:

-هیش آروم باش کیانا! من خیلی وقته تو رو بخشیدم. گریه نکن!

از او جدا شد. نهال هنوز هم ناراحت بود. چانه اش لرزید. دست های او را گرفت. با صدایی که می لرزید به او گفت:

-کمکت می کنم...! دو سال دنبالت گشتم؛ ولی هیچ آدرس و... نشونی ازت پیدا نکردم. حالا... که زن ونداد... شدی، نمیدارم دوباره نابودت کنن! به هر قیمتی شده... به پای سهیلا... خانم می افتم؛ ولی نمیدارم تحقیرت کنن بخاطر کاره... .

-باشه کیانا نیازی نیست ادامه بدی!

دست کیانا را به سمت روشویی کشید و همین طور که شیر آب را باز می کرد ادامه داد.

-بیا صورتت و بشور! تو باید مراقب خودت باشی. باید دوباره خودت و از نو بسازی. نیازی نیست به سهیلا خانم چیزی بگی!

یک مشت آب روی صورت او پاشید و لبخند مهربانی به صورتش نشانده. نهال از سر کیانمهر زیادی بود. او آن اوایل فهمیده بود. نهال مهربان بود. دلسوز بود. فداکار بود. خصلت هایی داشت که کیانمهر با آنها غریبه بود. نهال یک تکه دستمال کاغذی برداشت و جلوی او گرفت.

-مراقب خودت باش کیانا من می رم پایین! بازم می گم خدا بابت فوت کیانوش بهت صبر بده!

بعد از گفتن این حرف با قدم های بلند از آنجا خارج شد. دستش را روی قلبش گذاشت. کمی تیر می کشید. او هیچ وقت از خدا نخواسته بود که این سرگذشت کیانا شود. نفسش را بیرون داد و به سمت پایین رفت. صدای ارکست می آمد. آیناز با دیدن او که با طمانینه از

پله ها پایین می آمد. پوزخندی زد و گفت:

-پسرعموت کادوی عروسیمون و همین الان داد.

-هر چی باشه دختر عمه امونه! حتی اگه زن پسرعمو نخوایم حسابش کنیم.

آیناز که حرصش از این خونسردی حسام گرفته بود. دندان هایش را روی هم سایید.

-پس تا الان کدوم گوری بوده که پیداش شده دختره ی ایکبیری!؟
حسام دست به سینه مهمان ها را از نظر گذراند. مانند همیشه لباس های پوشیده آهنگ های صد سال مانده را ارکست می خواند. بیشتر شبیه مهمانی خانوادگی بود تا عروسی! اگر به حسام می بود. عروسی را در یک شهر دیگر و بدون دعوت هیچکدام از مردمی که شرکت کرده بودند. می گرفت. بیخیال گفت:

-از چی حرصت گرفته؟ از اینکه ونداد ازدواج کرده یا اینکه نهال دختر عمه ی ما در اومده؟

حسام به پوشش نهال که آخرین پله را هم پیمود و با اعتماد به نفس

به سمت ونداد که کنار پدرش ایستاده بود رفت. نگاه کرد. از همه لحاظ نهال کیس خوبی بود برای ازدواج! هم خانمانه رفتار می کرد. هم با اعتماد به نفس قدم برمی داشت. با وجود لباس هایی که به تنش داشت. پوشیده و با کلاس بود. نگاهش به ونداد افتاد. کت و شلوار گران قیمتی به تن داشت. مانند همه ی اوقات طرفدار کت و شلوارهای ایتالیایی بود. با دیدن خودش که پیراهن یقه دیپلمات به زور تنش کرده بود. لبش را گزید. چه قدر از این رسم های کهنه متنفر بود. نیم نگاهی به آینه که لباس هایش هیچ تشابهی به پیراهن عروس نداشت. انداخت و زیر لب جوری که او بشنود گفت:

-کاش ماهم مثل ونداد، پنهونی ازدواج می کردیم که با این لباس های مسخره و مهمونی مسخره ترش ما رو مثل عروسک ننشون اینجا!

همایون خان با اخم هایی که درهم شده بود نظاره گرمیهمانی بود. انگار هر کاری که می کرد تا آنها را از عمارت دور کند نمی شد. صدای همسرش را شنید.

-نگاهشون کن چه بهم میان! من از اول می دونستم ونداد مقصر

نیست؛ ولی نمی‌خواین به حاج مجتبی بگی نوه ی مرده اش زنده شده؟

نمی‌توانست بگوید. باید هویت او، پنهان می‌ماند. بدون نگاه کردن به همسرش گفت:

-نه! هر وقت موقعش برسه بهش می‌گم تو شرایط فعلا نیازی نیست کل عالم و آدم بفهمن نهال، الهه دختر هدیه و جهانانه!
-خوده هدیه کجاست؟ جهان کجاست؟ اونا کی موقعش می‌رسه تا بیان؟

جوابی به او نداد. به چشم غره ای بسند کرد. این از چشم او دور نماند. لبخند مضحکی روی لبش نشاند و زیر لب گفت:

-پس موقعش رسیده همایون خان!

-مشتاقم بدونم این دفعه می‌خوای چیکار کنی!

به سمت صدا برگشت. با صدای بلند خندید. صدایش به گوش کسی نمی‌رسید.

-این دفعه جوری گرد و خاک شه که همایون خان و نوه ی بزرگش

کلا کور شن!

دلسوزانه نگاهش کرد.

-خدا ایشالله به راه راست هدایت کنه!

کمی آب برای خودش داخل لیوان ریخت. به لبانش نزدیک کرد و کمی نوشید. ریزبینانه اعضای خانواده ی سرورش را از نظر می گذراند.

-دعای من برای تو فقط اینه سرنوشتت مثل من نشه!

به دنبال این حرف؛ از پشت میز بلند شد. با همان لبخند مضحک کنار لبش راهش را به سمت راه پله ها کج کرد. نهال؛ ونداد و عمویش را ترک کرد و به سمت میزشان رفت. نگاه خیلی از مردم را روی خودش احساس می کرد. نفس او در آن میهمانی مسخره گرفته بود. کسی به نهال برخورد کرد. بخاطر کفش های پاشنه بلندش نتوانست تعادلش را حفظ کند و افتاد. به سمت نهال برگشت. ونداد نگاهش کرد. نگاه هم زمان همایون خان هم به سمت او چرخید. دسته ی عصا اش را فشرد. بی توجه به صحبت یکی از آشناهایش، عذرخواهی آرامی کرد و به سمت نهال رفت. ونداد با قدم های تند به سمتش

رفت. لبخند موزیانه ای روی لبش نشانده و گفت:

—اوه ببخشید حواسم نبود بهتون برخورد کردم. خوبین؟ اجازه بدین کمکتون کنم.

دستش را جلوی نهال گرفت. نهال زیر لب ناسزایی نثار کفش هایش کرد و سرش را بالا آورد. یک لحظه چشمانش با دیدن چهره ی آشنای نهال گشاد شد. ته دلش خالی شد. نهال از او نگاه نگرفت. انگار چهره ی او برای نهال هم آشنا بود. هر دو بهم خیره شدند. همایون خان سریع تر از ونداد رسید. خم شد. دستش را دور کمر نهال حلقه کرد و سریع بلندش کرد. بی توجه به او که هنوز هم خیره نهال را می نگریست گفت:

—بیشتر حواستون و جمع کنین!

سپس روبه نهال که هنوز این حرکت همایون خان را درک نکرده بود. ادامه داد.

—خوبی دخترم؟ چیزیت نشد؟

حس خوبی از این حرکت همایون خان نداشت. سریع ببخشیدی گفت

و با قدم های تند به سمت راه پله ها رفت. ونداد خودش را به آنها رساند. همایون خان با عصبانیت روبه ونداد گفت:

-زنت و میاری تو مهمونی خانوادگی مواظبتش باش!

همان طور که پله ها را می پیمود. لبخند مرموزی زد و زمزمه وار گفت:

-معلومه بدجور روی زن نوه اش حساسه! منتظرم باش همایون خان!
بعد بیست سال به زودی همه چیو تموم می کنم...!

سیگاری کنار لبش گذاشت. تا آمد فندک را جیبش در بیاورد. برادرش سیگار را از بین لبانش کشید. صندلی حصیری را عقب کشید. نیما از این حرکت او حرصش گرفت.

-این چه کاریه می کنی حسن؟ نگاه تو رو خدا! نهال و پشت سر گذاشتم. یلدا و نیاوش و پشت سر گذاشتم. تو گیر بده بهم که چرا سیگار می کشی!

مرد بی توجه به او فلاکس چای را روی میز گذاشت. چند لیوان

کاغذی از داخل کشو برداشت و بی توجه به عصبانیت او گفت:

-واسه سلامتیت خوب نیست. به جاش چای بخور!

نیما عصبی پای راستش را روی پای چپش انداخت. هیچ تغییری نکرده بود. هنوز هم همانگونه بود.

-واسم عجیبه که نیاوش نسبت به بودن من عکس العملی نشون نمی ده!

-از همین بترس که عکس العملی نشون نمی ده! نیاوش آدمی نیست که احساساتش و بروز بده. بعدا دق دلی شو سرت خالی می کنه.

قندان را روی میز گذاشت. لیوان چای را جلوی نیما گذاشت. دستی به صورتش کشید. خندید و گفت:

-آره یک جا گیر بیاره می افته ده بزن بزن! زیر دست خودت بزرگ شده دیگه. یک قلچماقیه واسه خودش!

نیما عمیق نگاهش کرد. از آنچه که فکر می کرد پیرتر و شکسته تر شده بود.

-کی می خوای به نهال و نیاوش بگی؟!

کشوی کنار میز را کشید. یک دانه نبات برداشت و داخل چای اش انداخت. پوزخندی زد و گفت:

-هر وقت بازی و شروع کنه خودم و نشون میدم! بعضی موقعا از کارایی که تو گذشته کردم به شدت پشیمون می شم. یعنی چجوری بگم... .

نیما حرفش را ادامه داد.

-تو فکر نمی کردی به مرور زمان آدمای تغییر کنن و من این حق و بهت میدم. تو فکر نمی کردی با خیال راحت زندگی جدیدی شروع کنه و بیخیال همه چی شه!

صدای بهم خوردن در ورودی آمد. نیاوش غر غر کنان کیسه های خرید را جلوی آشپزخانه گذاشت و همان طور که کاپشن اش را در می آورد گفت:

-نیما! بیا بین زنت چی خریده! جیب من و عملا خالی کرد. کل بازار میوه و تره بار و جمع کرد انداخت تو ماشین و اومدیم. منم حامل

خودش کرد.

یلدا گره ی شالگردن را از گردنش باز کرد و همان طور که وارد آشپزخانه می شد با تشر صدایش زد. بعد از چند هفته هنوز هم باور نکرده بود. نیما از او خواسته تا با او بی آید. نگاهی به آشپزخانه انداخت. خانه ی مدرنی برای خودش بود. کابینت های هایگلاس سفید و خاکستری روشن. کاشی های بین کابینت سفید مرمری! برای او این تجملات تازگی نداشت. شانه ای بالا انداخت و دست هایش را شست. نیاوش همان طور که به سمت حیاط پشتی می رفت. صدایش را بلند کرد و گفت:

-نیما؟ عموحسن؟ کجا قایم شدین؟ منم منم مادرتون در و باز کنین!
حسن آقا خندید. صدایش را کودکانه کرد و گفت:

-از کجا معلوم تو مادرمونی؟

نیاوش نزدیک آنها شد. سریع روی صندلی کنار نیما نشست. دست هایش را برهم کشید و گفت:

-پدرتونم! مادر بهم نمی خوره! خب چه خبر؟ چیا گفتین ما نبودیم؟

راستی بهزاد زنگ زد.

لبخند تلخی روی لب های هر دوی آنها نشست. به او دقیق نگاه کردند. نیاوش درون دستانش فوت کرد تا کمی گرم شود؛ اما دریغ از کمی گرما!

-مثل اینکه نهال و ونداد تو راهه عمارت هستن! حالا یک سوال بپرسم؟!

نیما یک جرعه از چایش نوشید و گفت:

-بگم نپرس که باز می پرسی! پس بپرس خیالمون و راحت کن!

-چرا نهال و مجبور کردی زن ونداد شه؟

سرش را تکان داد و هول ادامه داد.

-بیخیال! اینم به همون سوالی قبلی مربوطه پس بیخیال جوابش!

-به وقتش پسر همه چی و بهت می گیم. هم اینکه من کیم هم به همه ی سوالات جواب می دیم.

نیاوش اخم هایش را درهم کرد. از جای خود بلند شد و گفت:

-امیدوارم همین طور که می گین باشه! می رم کمک یلدا!

بعد از رفتن نیاوش، نیما بدون نگاه کردن به او گفت:

-علاقه ای که نیاوش به نهال داره خیلی زیاده! اون عصبیه که چرا برای بار دوم اجازه دادم با ونداد ازدواج کنه. یا کلا با این حرف هایی که ما و بابک در مورد خانواده ی سروش گفتیم فرستادمش تو اون عمارت. از وقتیم که اومدیم اینجا می بینیش که بیشتر اوقات تو اتاقشه!

سرش را پایین انداخت.

-مقصر من بودم نیما!

نیما یک سیگار دیگر از درون پاکش درآورد. کنار لبش گذاشت و با فندک روشنش کرد. پکی به او زد و گفت:

-همه یک جورایی مقصر بودن به نحوه ی خودشون. اشتباهات من! تو! و... الانم باید تا وقتی کار اشتباهی از اون سر نزده باید خودت و آفتابی کنی. هر چی باشه یک زمانی بزرگترین سرمایه ی زندگیش

بودی.

-مشتاقم بینم چه بازی ای می خواد راه بندازه!

دست نیما مشت شد. عصبانی چنگی درون موهایش زد و گفت:

-به نفعشه کاری با ونداد و نهال نداشته باشه و گرنه چشمام و روی هرچی بوده می بندم.

-جالبه نیما! بعد از اون بلاها هنوز هم طرفدار وندادی! جالبه!

تیز نگاهش کرد. نیما از جای خود بلند شد. دو دستش را روی میز گذاشت و با عصبانیت گفت:

-من به تو کاری ندارم. بعد از نهال و نیاوش، ونداد مهم ترین آدم زندگی منه! این و گفتم که انتقام کار بزرگترا رو از ونداد که هیچ نقشی نداشت نگیری و گرنه من دیگه کنارت نیستم. روبه روتم!

بعد از گفتن این حرف، سیگار را در جا سیگاری خاموش کرد و با

اعصابی خرد. به سمت داخل رفت. گاهی حرف های او، نیما را

عصبانی می کرد. با عصبانیت وارد اتاق خوابش شد و در را محکم

برهم کوبید. آباژور کنار دیوار را روشن کرد. اتاق کمی روشن شد. به

سمت کمد لباس هایش رفت. درش را باز کرد و از داخل چمدانش آلبوم عکس هایش را بیرون آورد. به دیوار تکیه داد. سیگاری دیگر از درون پاکت برداشت و آتش زد. صفحه ی اول را ورق زد. عکس پنج سالگی نهال و یک سالگی نیاوش بود. دود غلیظی را از دهانش بیرون داد. صدای در زدن های کسی را شنید. بی توجه به او پک دیگری زد و عکس ها را یکی پس از دیگری رد کرد. نگاهش به عکس آخر آلبوم گره خورد. عکس نهال که روی ویلچر نشسته بود و با لبخند تلخی به دوربین نگاه می کرد. دست راستش را مشت کرد و محکم به زمین کوبید. از خاطرات آن چند سال بی زار بود. حالت تهوع می گرفت. سیگار را روی زمین انداخت. نمی توانست به درستی نفس بکشد. بی اندازه دلش برای نهال تنگ شده بود. نمی توانست به حرف بردارش گوش کند و اجازه دهد تا بازی را شروع کند. حتی اگر امشب هم می شد باید می گفت که چه کسی است. با یک تصمیم ناگهانی، پالتواش را برداشت و از اتاق خارج شد. یلدا نگران به سمتش رفت.

-خوبی نیما؟ کجا می ری؟ چرا بوی سیگار میدی؟

نیما بی توجه به او گوشی اش را از روی این برداشت و همین طور که

به سمت در خروجی می رفت گفت:

-شامتون و بخورین بخوابین! شاید تا دیر وقت نیام.

یلدا با قدم های تند، به سمتش رفت. بازواش را کشید و وادارش کرد به ایستادن.

-نمی خوای بگی داری کجا میری؟ نیما سیگار نکشی نفس تنگیت بگیره! قرصات و اسپریت تو جیبته؟

نیما لبخند تلخی زد. دست هایش را دور صورت یلدا حلقه کرد. با صدایی که خش دار شده بود گفت:

-نیازی به قرص نیست. زود برمی گردم. موقعیت خوبی نیست برای اعتراف؛ ولی هنوزم مثل سابق قلبم و به تلاطم می ندازی!

یلدا ماتش برد. زمان برای او چند ثانیه ایستاد. نیما سریعتر از چیزی که او فکر می کرد. زیپ چکمه هایش را بالا کشید و ویلا را ترک کرد.

حتی اگر امروز هم شده بود همه چیز را می گفت که آنها زنده هستند. نمی توانست اجازه دهد نهال دوباره قربانی شود.

نهال نیم نگاهی به ونداد انداخت. هنوز راه نیفتاده بودند. ونداد از وسط عروسی حالش دگرگون شده بود. با نگرانی گفت:

-خوبی ونداد؟ میخوای من رانندگی کنم؟

ونداد با لجبازی سر تکان داد. چشم هایش تار بود. سرش سنگین شده بود. بهزاد لبخندی به آنها زد و گفت:

-خب دیگه ماهم رفع زحمت کنیم. کاری نداری داداش؟

ونداد از درون چشم های تارش به او خیره شد. لبخند کم جانی زد.

-نه قربونت برید به سلامت! ممنون که اومدین.

بهزاد ریز بینانه ونداد را از نظر گذراند.

-خوبی داداش؟

کلافه از وضعیتی که برایش پیش آمده بود. دستی به موهایش کشید و گفت:

-نمی دونم چند ساعتی هست که اینجوری شدم.

از کنار نهال و ونداد گذشت. صدای ونداد را شنید. لبخند بزرگی زد و

به سمت ماشین رفت. دخترش با اخم بازوی او را گرفت و به ایستادن وادارش کرد.

چی کار کردی؟ چرا الکی می خندی؟

کلافه دختر مزاحمش را نگاه کرد. خودش را به خستگی زد. خمیازه کشید و گفت:

خندیدنم جرم شده؟ معلوم هست چته الهام؟

نیشخندی زد و به ونداد نگاه گذرایی انداخت. از این فاصله هم معلوم بود حالش زیاد خوب نیست.

چی تو سرته؟ چرا حال ونداد اینجوری شده؟

همان طور که در سمت شاگرد را باز می کرد. گفت:

به من چه! مگه هر کی حالش بد شه تقصیر منه؟

کلافه پوفی کشید و سوار ماشین شد. نمی توانست امشب را خلاف خستگی اش بخوابد. نباید اجازه می داد زندگی چند نفر را نابود کند. سرش را به شیشه تکیه داد. به نهال که با لبخند از مادر بهزاد

خداحافظی می کرد. خیره شد. کیانمهر با اخم روبه خواهرش گفت:

-تو با مامان و بابا برو! من باید برم یک جایی!

کیانا با عصبانیت ساق دستش را گرفت. می ترسید برادرش کاری کند. نگران بود.

-مگه نگفتم دست از سر نهال و ونداد بردار؟

محکم دستش را کشید و مانند او با عصبانیت و صدای بلندی گفت:
-تو نگران نباش!

با قدم های بلند به سمت ماشینش که یک مزدا 3 سفید بود رفت. حرف های خواهرش باعث شده بود او در فکر فرو رود. نگاهی به ونداد انداخت. از دور رنگ پریدگی اش به وضوح معلوم بود. کلافه پوست لبش را جوید. کمی سر شیشه را پایین داد. کارهای او قابل بخشش نبود، با چیزی که دیده بود و فهمیده بود هم نمی توانست مثل گذشته رفتار کند. به ماشین جلو خیره شد. نهال کلافه از لجبازی ونداد با عصبانیت سوار ماشین شد. ونداد کمربندش را بست و با صدای آرامی گفت:

-نترس! حاله خوبه. يكم سرم درد مي كنه. همين!

نهال با اخم سرش را به سمت شيشه برگرداند. ماشين را روشن كرد. بي توجه به دلخوري نهال، دستش را گرفت و حرفش را ادامه داد.

-مگه قول ندادی روت و برنگردونی؟ حتی در بدترین شرایط؟

نهال با دلخوري گفت:

-توهم قول دادی با سلامتیت لج نکنی! گواهینامه گرفتم برای همين موقع ها! تهرانم مثل كف دست بldم گم نمی شيم. الانم دير نشده بز ن کنار من بشينم.

ونداد بي حال خنديد. دستش را محكم فشرد و گفت:

-نچ! تا وقتی من هستم تو نمی شینی پشت ماشين!

نهال هر جور مایلی گفت و پخش را روشن كرد. اما دلشوره سراغش آمده بود. گه گداری زیر چشمی ونداد را نگاه می كرد.

آسمونم می دونه كه تو فكرتم بارون بند نمياد

همين الان می تونم بميرم واسه اون دوتا چشم سياهت

همه ی شهر می دونن بری بی تو روزم شب نمی شه

می خوام از عشقت یک جوری بمیرم که صداش تو کل شهر بیچه

چشم هایش به خوبی نمی دید. خودش را لعنت کرد که به حرف نهال

گوش نداده است. نیم نگاهی به نهال انداخت. چشم هایش را روی هم

گذاشته بود. زیر لب با آهنگ زمزمه می کرد و گه گذاری لبخند می

زد.

ای جانا جانا جانا جانا جانا

ببین من تو رو از ته قلبم می خوام

آی عشقم عشقم عشقم عشقم عشقم

من اینا رو واست از ته قلبم نوشتم

نشدم نشد اخم نکن

این دیونه به پات می مونه همیشه

داغونم نکن بیا عاشقم باش همیشه

چشم هایش سیاه شد. جلو را ندید. فرمان از دستش رها شد. نهال با

ترس چشمانش را باز کرد. سریع فرمان را به سمت خودش چرخاند. ونداد را با ترس صدا زد. با منحرف شدن ماشین و برخوردش به جدول کنار جاده سرش محکم به شیشه برخورد کرد. با دست دیگرش ونداد را تکان داد. سرگیجه به سراغش آمده بود. در را باز کرد. نهال با قدم های آهسته و بیحال از ماشین پیاده شد. ونداد سرش را به سمت جای خالی نهال چرخاند؛ اما چیزی نمی دید. حس و حال از تنش رفت و سرش روی فرمان افتاد. تا یک قدم به سمت جلو برداشت. بوی تند الکل درون بینی اش پیچید. تقلا کرد. با دستش به گردن طرف چنگ انداخت. با افتادن پلک هایش روهم دست و پایش شل شد.

(نهال)

سرم به شدت درد می کرد. چشم هایم را آرام باز کردم. با دیدن انباری که در تاریکی فرو رفته بود. یادم آمد چه بلایی سرم آمده. نگاهی به وضعیتی که درونش گیر افتاده بودم. انداختم. با چسب به صندلی چسبیده بودم. تقلا هم می کردم نمی توانستم از این مخمسه

ای که درونش گیر افتاده بودم نجات پیدا کنم. آب دهانم را محکم قورت دادم و با صدای بلندی گفتم:

-آهای کسی اینجا نیست؟

چند ثانیه مکث کردم؛ اما خبری نشد.

-با شمام! کسی نیست؟ هوی!

صدای ناسزا گفتن کسی را شنیدم. بخاطر تاریکی انبار نمی دیدم در از کدام طرف است. در با صدای قرچ و قرچی باز شد و بعد هم چراغ وسط انباری روشن شد. از آنچه فکر می کردم بزرگتر بود. انگار انبار کارخانه ی متروکه ای بود. بوی نم زدگی می آمد. نیم نگاهی به سقف انداختم. به شدت نم زده بود. جثه ی ریز کسی نمایان شد. سرتا پا لباس هایش به رنگ شب بود. با ماسک سیاهی روی صورتش را پوشانده بود.

-چرا من و آوردین اینجا؟ از جون من چی می خواین؟ پول می خوای؟

بی توجه به حرف های من، صدلی آهنی را از کنار دیوار برداشت.

بازش کرد و جلوی من نشست. چشم هایش قهوه ای رنگ بود. موهایش درون کلاه کاموایی مردانه پنهان شده بود. اگر لباس هایش مردانه نبود. فکر می کردی زن است. ریز بینانه نگاهم کرد و بعد به سمت آب معدنی که گوشه ی دیوار افتاده بود. رفت. نیم نگاهی به کل انباری انداختم. امبردست، انواع آچارها، چک کش، زنجیر! ترسیدم. من! نهالی که در بعضی اوقات از خدا می خواست به زندگی اش پایان دهد. برای اولین بار از مردن ترسیدم! از اینکه نتوانم پدر، برادر و ونداد را دوباره ببینم شان ترسیدم.

-میگم چرا من و دزدیدی؟ چی می خوای از جونم؟ کری؟ یا لالی؟ آب معدنی را برداشت. به سمتم آمد. با ترس نگاهش کردم. روبه روی ام ایستاد. در بطری را باز کرد و به سمتی انداخت. دستش را درون موهای شنینون شده ام فرو برد و سرم را محکم گرفت. آب را روی صورتم ریخت. از ته دل داد زدم. آب به شدت سرد بود. صدای پوزخند صدا دارش را شنیدم.

-خنک شدی عروسِ سروش؟

صدایش صدای یک زن بود. انگار این صدا را یک جایی شنیده بودم.

فکرم به سمت میهمانی رفت. همان زنی که با آن نگاه پر از کینه و غمگینش به من برخورد کرد. عصبی خندیدم.

-خب خداوشکر هم گوشت می شنوه هم لال نیستی لاقل می گی
چرا من بدبخت و آوردی اینجا!

زن به سمتی که ابزار هایش را گذاشته بود رفت. صندلی را تکان دادم.
-چرا من و آوردی اینجا؟ هان؟

دستش روی زنجیر رفت. کاملاً خونسرد گفت:

-برای عقده گشایی! البته عقده که نه! کلا من باید یک جوری زهرم و
بریزم. مجنون خانت بخاطر پدربزرگش تا الان سالم مونده و گرنه پنج
سال پیش نزدیک بود جانش و تو یک پرونده ی بزن در رو از دست
بده!

دندان هایم را روی هم ساییدم. با حرص گفتم:

-با ونداد چیکار کردی عفریته؟

زنجیر را برداشت. روی زمین کشید و به سمتم آمد.

- فعلا تو مهم تر از اونی! نترس الاناست که بهوش بیاد. شایدم
ماشینایی که از اونجا رد می شدن رسوندنش بیمارستان! حالا می
خوام یکم با همایون سروش، بازی کنم. نظرت چیه؟ اگه عکس صورت
داغونت و واسشون بفرستم می فهمن من کیم! هوم؟ نظری نداری؟
راستی اسمت چیه؟

- به تو ربطی نداره اسمم چیه! بیا شروع کن! فقط بذار قبلش یک
چیزی و بهت بگم...

- سرخوشانه خندیدم. نباید در برابر این زن ترس نشان می دادم. تا
اینجا که رسیدم خدا پشتم بود. از الان به بعدش هم هست.

- برای من تنها چیزی که مهم نیست زنده موندنه. پس شروع کن!
نگاهش خیره روی صورتم ماند. نگاه های عمیق گاه و بیگاهش من را
آزار می داد. چند قدم به سمتم برداشت. زنجیر را بالا آورد. چشم
هایم را بستم تا لاقل بر اثر ضربه کور نشوم. یک قطره اشک روی
گونه ام چکید. دروغ گفته بودم. اگر من می مردم هیچ چیز معلوم
نمی شد. هیچکس دنبال پدر و مادرم نمی گشت. با یاد نیما و فیلم
ضبط شده اش دومین قطره ی اشک روی صورت ام لغزید. با صدای

ضربه خوردن به لبه ی صندلی با ترس چشم هایم را باز کردم. خوب دیده نمی شد. اشک دیدم را تار کرده بود. مانند دیونه ها داد می زد و زنجیر را به جای فرود آوردن روی بدن و صورتم، به دسته ی صندلی می زد. متوجه سنگینی نگاهم شد. شانه هایم را گرفت. با عصبانیت و لحن جگرسوزی گفت:

-چرا انقدر شبیه اشی دختره ی منفور؟ چرا؟ ماما بابات کین؟ بگو!
اشک درون چشم هایش حلقه زده بود. محکم شانه هایم را فشرد.
-نه بابات کین؟

بریده بریده جوابش را دادم.

-نیما... خسروی!

-دروغ نگو! مادرت کیه؟

نمی دانستم چه دروغی بگویم. فقط دلم می خواست برود. چشم هایم باز تار شد. قندخونم بالا رفته بود.
-ندارم. مرد...

با سیلی که به صورتم خورد. حرفم نیمه ماند. با صدای بلند و عصبانی ای گفت:

- دروغ نگو به من! من خیلی خوب اونا رو می شناسم. اونا دختر مادر مرده برای پسرشون نمی گیرن! اسم مادرت چیه؟

نگاه به پشت سر زن افتاد. یک نفر از در ورودی که باز بود وارد شد. با دیدن کیانمهر که طنابی دور دستش پیچیده بود. خیره او را نگاه کردم. او اینجا چه می خواست؟ نکند با این زن دستش درون یک کاسه است؟ امکان نداشت دستش را به علامت هیس تکان داد. به زن چشم دوختم. نباید اجازه می دادم متوجه اش شود. پشت جعبه های کارتنی که نزدیک در بود. پنهان شد. باید داستانی جور می کردم تا او متوجه نشود. همانند او با صدای بلند داد زدم.

- میگم مادرم خیلی وقته ما رو ترک کرده! پدرم اسم اونا رو از تو شناسنامه ام حذف کرده. من زیر دست پرستار بزرگ شدم. فهمیدی یا هنوزم می خوای چرت و پرت بپرسی؟

کیانمهر از پشت کارتن ها بیرون آمد. زن پوزخندی زد. تا آمد جوایم را بدهد. طناب دور گردنش حلقه شد. به سرعت دختری از در ورودی

وارد شد. زن دستش را روی طناب گذاشته بود و تقلا می کرد.

-تو کی هستی زنیکه؟ چی از جون نهال می خوای؟

زن بریده بریده گفت:

-به... تو... ر... بطنی... نداره...!

نگاهم روی دختر خیره ماند. عروسی امشب! کنار همین زن نشسته

بود. با قیچی چسب ها را برید. پاهایم را باز کرد و سریع گفت:

-بدو فرار کن! ماشین جلوی در پارک!

کفش هایم را از پایم درآوردم و روبه کیانمهر گفتم:

-بیا بریم. ولش کن خفه اش کردی!

دختر به سمتش رفت و گفت:

-برو کیان!

ندیدم چه شد. بدون نگاه کردن به پشت سرم فقط به سمت بیرون

دویدم. حالم از بوی نم زدگی بهم می خورد. چشم هایم هنوز هم

کمی تار بود. سمت چپ صورتم بر اثر ضربه گز گز می کرد. پای

راستم پیچ خورد؛ اما مهم نبود. ماشین کیانمهر را از دور دیدم. در شرایطی که گیر افتاده بودم. مجبور بودم با او بروم. هرچند اعتمادی نداشتم. در سمت راننده را باز کردم. بدون بستن کمربند. ماشین را روشن کردم. از دور کیانمهر را دیدم. پایم را روی پدال گاز فشردم. جلوی او روی ترمز زدم. نفس نفس زنان سوار ماشین شد. اجازه ندادم در را ببندد. بی توجه به جاده ی خاکی که در تاریکی فرو رفته بود. ماشین را حرکت دادم. بی توجه به او گفتم:

-جونت در می اومد ماشینای دیگه ات و بیاری؟ تو بیابون با این ماشین اومدی؟

با عصبانیت گفت:

-الان فقط مشکل تو ماشینه؟

-از کجا اومدی بگو همون راه و برگردم. زودتر از این جهنم دره نجات پیدا کنیم.

با عصبانیت نگاهم کرد.

-نمی دونم. هر جا رد لاستیکای ماشین و می بینی برو! تا همین جا هم

که او مدم خودش خیلی بود. دختره ی خیره!

سرم به شدت سنگین بود. انگار یک توپ جنگی به سرم برخورد کرده بود. کلافه چنگی در موهای گره افتاده ام زدم و گفتم:

-می خواست نیای! مگه نامه ی فدایت شوم واست فرستاده بودم که جیمز باند شدی؟ هنوز سرمن دادم می زنی؟ به چه حقی؟ گوشیت و بده ببینم کجاییم!؟

واقعا مضحک بود. شوهر سابق من که برای من یک قدم هم بر نمی داشت. بعد از سال ها به یک دردی خورده بود. به سمت صندلی های عقب برگشت.

-یک تشکر نکنی یه وقت.

هنوز هم همان ادکلن بد بو را می زد. کمی سر شیشه را پایین دادم. صاف سر جایش نشست و گوشی را به سمتم گرفت. در دل دعا می کردم موقعیت مکانی در این نقطه کار کند. نگاهی به خط های بالای گوشی انداختم. سه خط داشت. نفسم را بیرون دادم و از ته دل خدا را شکر کردم. موقعیت مکانی را زدم. بیرون از شهر بودیم. حدسی که

زده بودم درست بود. کارخانه ی قدیمی که خیلی سال بود کار نمی کرد. در انجا بود. تا تهران حدود سی کیلومتر راه بود. به ساعت نگاه کردم. 4 صبح را نشان می داد. ماشین را روشن کردم. طبق مسیری که نقشه می داد از بیابان خارج شدم و وارد جاده ی اصلی شدم. کار بزرگی انجام داده بود. نیم نگاهی به او که با اخم جلو را نگاه می کرد انداختم.

-ممنون بابت کار امروزت! یعنی از تو بعید بود.

سری تکان داد و بدون ایجاد تغییر حالتی در صورتش گفت:

-بابت اتفاقات گذشته ازت معذرت می خوام. من و تو یک زمانی بهم مربوط بودیم و الانم دورا دور هستیم بنابر این تا وقتی نرسیدیم باید یک سری چیزا رو بهت بگم.

لبخند تلخی در جواب حرفش زدم. سری تکان دادم و منتظر شدم تا خودش شروع کند. نگار کیانمهر هم به سرش ضربه خورده بود و سر عقل آمده بود. من هیچ وقت اینگونه او را ندیده بودم. امشب هم خلاف بقیه ی روزها، خیلی گوشه گیر به نظر می آمد. یاد ونداد

افتادم. حتما تا الان به هوش آمده است.

-ونداد کجاست؟

-نمی دونم. دنبال ماشین اومدم. ندیدم چی شد. بهش زنگ بزن! ببین کجاست.

بی حال خندیدم.

-عوض شدی! یادته اون روز تو راهرو دفتر ونداد چه بلبشویی راه انداختیم.

-اشتباهاتم و قبول کردم. حرف های کیانا همه اش درست بود. دیگه رغبتی ندارم که تو و ونداد رو از هم جدا کنم. من تو رو از پله ها هل دادم. من برای حرص دادن و عصبانی کردن تو، با زنای دیگه می گفتم و می خندیدم. من ساره رو سراغ ونداد فرستادم و الانم یکی دیگه رو دوست دارم.

نیشخندی زدم و گفتم:

-خوبه پس قبول کردی که چه آدم بدی بودی و خبر نداشتی؛ ولی واقعیت اینه من از اولم تو رو دوست نداشتم. فقط بخاطر نیما قبول

کردم. حتی یک ذره هم عصبانی نمی شدم. اون اوایل چرا؛ ولی بعد فهمیدم تو اصلا ارزش نداری حتی عصبی شم بخاطر کارات. سری تکان داد. می توانستم حرف هایی که در دلم تلنبار شده بود را الان بازگو کنم؛ اما آن موقع من هم هیچ فرقی با اطرافیانم نداشتم. اشاره ای به گوشی موبایلش کردم و ادامه دادم.

-می شه زنگ بزنی؟

-آره!

ممنونی زیر لب گفتم. وارد مخاطبینش شدم. یک چشم ام به جلو بود و یک چشم دیگر به گوشی. از آن مخاطبین دختر دیگر خبری نبود. شاید سر جمع چهل مخاطب نداشت. نام ونداد را پیدا کردم. دکمه ی تماس را زدم. حرف های زن درون گوشم زنگ خورد. « مجنون خانت بخاطر پدر بزرگش تا الان سالم مونده و گرنه پنج سال پیش نزدیک بود جونش و تو یک پرونده ی بزن در رو از دست بده! » منظور زن را متوجه نمی شدم. همایون خان چه کرده بود؟ جان ونداد را نجات داده بود؟ تماس وصل شد. صدای عصبی و پریشان ونداد در گوشم

پیچید.

-نهال کجاست مرتیکه؟ کجا بردیش؟ انگشتت بهش بخوره قلم دستات و خرد می کنم. فهمیدی یا نه؟

قلبم فشرده شد. اجازه ی صحبتی به من نداد.

-کر شدی مرتیکه؟ نهال کجاست؟ زخم و کجا بردی؟
-ونداد...!

مکث کرد. دستپاچه گفت:

- نهالم، خوبی؟ کجایی؟ آدرس جایی که هستی و بده نهال!

-دارم میام خونه ونداد. کیان هیچ کاری نکرده. اون من و از دستشون نجات داد. میام بهت می گم چی شد. فقط زنگ زدم بهت خبر بدم من حالم خوبه.

-باشه نهال منتظرتم. خوبی که آره؟ چیزیت نشده؟

صدای داد و بیداد چند نفر از پشت تلفن می آمد. اولین نفر بهزاد بود و دومین نفر... نیما!

-خوبم ونداد. نه چیزی نشد. تو خوبی؟

کلافه گفت:

-آره خوبم. زود بیا نهال زود! به کیانمهر اعتماد نکن!

باشه ای گفتم و بعد از گفتن خداحافظ، قطع کردم. صدایش زیاد خوب نبود. بی توجه کیانمهر، سرعت ماشین را بیشتر کردم. اشتباه نمی کردم. نیما آنجا بود. کیانمهر بدون نگاه کردن به من گفت:

-حرف هایی که می زنی و خوب گوش کن! من هیچ قصدی از زدن این حرفا ندارم. فقط شاید یکم از عذاب وجدانم کم شد و به قولی که دادم عمل کردم...

نیما از جای خود بلند شد. به سمت ونداد رفت و گفت:

-با کیانمهر بود؟

ونداد عصبی پای راستش را تکان داد.

-آره! مثل اینکه اون پیداش کرده.

بهزاد پوزخند زد و همان طور که روی مبل می نشست گفت:

—جک نگو ونداد! کیان هیچ وقت این کار و نمی کنه. مگه به سودش باشه.

نیما با دستش قفسه ی سینه اش را ماساژ داد. باید قرص ها را با خودش می آورد.

—الان میاد میگه چه خبر بوده.

نیم نگاهی به همایون خان که پشت سرهم سیگار می کشید انداخت.

لبخند تلخی روی لبش نشست. همایون خان نگاهی به هر پنج نفرشان که آشفته بودند انداخت و روبه ونداد با عصبانیت گفت:

—وقتی بهت گفتم این طرفا آفتابی نشو! دست زنت و بگیر و برو بخاطر

همین بود؛ ولی همه اتون لجبازین. یک بار ونداد فقط یک بار به

حرفم گوش می کردی. مطمئن باش انقدر سنگدل نیستم که بلایی

سرتون بیارم. تو نوه ی بزرگمی! الهه هم با وجود اینکه با ازدواج مادر

و پدرش مشکل داشتیم؛ ولی نوه ام بود و هست.

ونداد کلافه چنگی به موهایش زد و به او نگاه کرد.

- الان که چی آقا بزرگ؟ یک نگاه به زندگی نهال بنداز! بیست سال با سختی زندگیش و گذروند. فهمید پدر و مادر داره. کو؟ کجان؟ شما واسم پیداشون کن تا بریم از اینجا! به اندازه ی کافی تو این سالها اعصابم خرد بوده.

محمد روبه روی نیما نشسته بود و با لبخند تلخی او را می نگریست. بهزاد دستی به شانه ی نیما زد و گفت:

- خوبی داداش؟ قرصات و آوردی؟

- آگه اتفاقات بذاره آره؛ وگرنه نه می بینی که!

ونداد کلافه در اتاق کار قدم می زد. حسین از داخل پارچ، برای نیما آب ریخت و جلویش گذاشت. چهره ی او تنها برای محمد آشنا نبود. برای هر سه ی آنها آشنا بود.

- این و بخور آقا نیما! کار کیان نیست.

می دانستند. همه به جز ونداد! حتی بهزاد هم می دانست همه ی این اتفاقات زیر سر کیست. نیما تشکری کرد و یک جرعه از آب نوشید. تلفن همراهش زنگ خورد. نگاهی به مخاطب انداخت. نیاوش... پوفی

کشید و تماس را وصل کرد.

چی شده نیما؟ چرا نمیای خونه؟ نکنه اتفاقی برای نهال افتاده؟

-میام خونه! به یلدا گفتم که فردا صبح میام. الانم برو بخواب! شبت بخیر پسرم.

اجازه ی صحبت به نیاوش نداد. گوشی را قطع کرد. همایون خان آخر دل اش طاقت نیاورد و پرسید:

-ازدواج کردین؟

بهزاد لبخند کمرنگی روی لبش نشست. نگاه هر دو برادر روی نیما آمد. موهای یکی درمیان سفیدش، صورتی که ته ریش نامرتبی روی آن را پوشانده بود.

-نه هنوز!

حسین لبخند غمگین زد. چهره ی نیما بی نهایت شبیه برادرش بود. برادری که گمشده بود.

-سرپرستی یک بچه ی دیگه رو هم دارین؟

لرزش دست هایش نامحسوس بود. از دید ونداد که هزار فکر به سرش هجوم آورده بود. پنهان نماند. یاد گذشته یک لحظه به سرش آمد.
-برادر نهال! نیاوش یا امیر. نهال و نیاوش تنها سرمایه های زندگی منن.

محمد مشتاق گفت:

-میشه ببینمش؟ ببخشید موقعیت خوبی هم نیست؛ ولی ...

او با محمد مشکلی نداشت. حتی اگر به خودش بود او را در آغوش می کشید. یک چیزی روی قلبش سنگینی می کرد. البته ای گفت و وارد آلبوم عکس هایش شد. عکس سه نفری اشان را آورد و جلوی محمد گرفت. ونداد نزدیک نیما نشست. آرام جوری که فقط بهزاد و نیما بشنوند گفت:

-عمو خیلی دلتنگته نیما! تا کی می خوای خودت و دریغ کنی؟

همایون خان خلاف غرور همیشگی اش، سرش را به سمت محمد و حسین مایل کرد. نگاه هر سه ی آنها اول روی نیاوش رفت و بعد هم میخ نگاه آشنای نیما! محمد دست مشت شده اش را جلوی دهانش

گرفت و آرام لب زد.

-داداش!

حال نیما دگرگون شده بود. نفس هایش به شمارش افتاده بود. لبخند تلخی روی لبش نشانده. به ونداد که حال او هم دست کمی از عمویش نداشت. گفت:

-نمی تونم امید! فکر می کنی حال من خیلی خوبه که جلوشون نشستم؟

بهزاد نگران گفت:

-نیما حالت بد نشه. قرص و اسپری و هیچی هم نیوردی.

با صدای باز شدن در ورودی پارکینگ، هر پنج نفرشان از جا در آمدند. نیما اولین نفر به خودش آمد. با سرعت در را باز کرد و بی توجه به نگاه خیره ی کسانی که در پذیرایی نشسته بودند. به سمت در خروجی رفت. با دیدن نهال که لباس هایش خاکی بود و پای برهنه از اخر حیاط می آمد. احساس کرد جان از دست و پایش رفت؛ اما با این حال به سمت او دوید. نهال با دیدن کسی که به سمتش می

آمد. چند بار پلک زد. هیکلش به نیما می مانست. خلاف وضعی که در بدنش بود. با قدم های تند به سمتش رفت. محمد از دور آنها را نظاره گر بود. با بغض گفت:

- پدرخونده ی نهال خیلی شبیه میثاقه!

همایون خان سرش را پایین انداخت. هر سه با حرف محمد موافق بودند. ونداد دیگر طاقت نیاورد.

- شبیه نیست. خوده عموئه! میثاق سروش!

حسین با زانو زمین خورد. عصا از دست همایون خان افتاد. ناباورانه چند قدم به سمت ونداد برداشت. یقه ی کت او را گرفت. صدایش لرزید.

- میثاق اینجاست؟ پسر الان اینجاست؟

- آره آقا بزرگ! اون پسر کوچیکتره!

از دور نهال و نیما به سمتشان آمدند. نهال با گریه مشتی بر سینه ی او زد و گفت:

- خیلی بدی نیما! چرا گذاشتی رفتی؟ نمیذارم بری بابا! اصلا دیگه

دنبال مامان بابام نمی گردم. می مونی به این شرط؟

نیما دستش را دور شانه های نهال حلقه کرد و با خنده گفت:

-نه نمی مونم. جای تو پیش شوهرته. پیش مامان باباتم نیست.

-خیلی دلم واست تنگ شده بود نیما! خیلی زیاد.

نهال خیره به هر دو دایی و پدربزرگش که هر کدام گوشه ای ماتشان

برده بود. نگاه کرد و روبه نیما گفت:

-چرا اینجوری شدن؟

ونداد و بهزاد لبخندی به نیما زدند. نیما دستپاچه شد. هنوز زمانش

نرسیده بود. روبه نهال گفت:

-باید برم نهال! بازم میام. مراقب خودت باش.

نهال با ترس نگاهش کرد. بازهم نیما داشت او را ترک می کرد. بینی

اش را بالا کشید و عمیق چهره ی پریشان او را از نظر گذراند.

-قول بده بیای نیما! قول بده!

نگاه خیره ی دو برادرش و پدرش را روی خودش احساس می کرد.

پیشانی نهال را بوسید و عقب عقب به سمت در خروجی رفت. همان
طور هم گفت:

-مراقب اون زن باش نهال! با ونداد در تماسم. دوست دارم دختر
قشنگم و متاسفم بابت همه چی...!

ونداد با قدم های تند به سمت نهال و نیما رفت. نمی توانست بگذارد
نیما همین گونه سریع برود. حال که فهمیده بودند. او چه کسی است.
نیما به سمت در خروجی دوید. پیش همه سرافکنده بود. ونداد به نیما
نرسید. نهال از این عکس العمل نیما ماتش برد؛ ونداد از کنار نهال رد
شد. اجازه نداد تا او دنبال نیما برود. هر چند علت فرارش را نمی
دانست. مچ دستش را گرفت و با بیحالی تمام گفت:
-بذار بره! قول داد بر می گرده.

ونداد به سمت نهال برگشت. از عصبانیت و ناراحتی نزدیک بود جان
دهد. صورت نهال رنگ پریده بود. زیر چشمش کبود شده بود و گوشه
ی لبش پاره شده بود. لباس هایش خاکی بود. از زمین سرد. سرما به
کف پاهایش تزریق می شد. ونداد با دست هایش دور صورت او قاب

گرفت و گفت:

-خوبی نهال؟ کی دست روت بلند کرده؟

نگاهی به بانندی که دور سر ونداد پیچیده بود. انداخت و با نگرانی گفت:

-من خوبم. چرا سرت این... .

حرفش کامل نشد. چشم هایش سیاه شد. تعادلش را از دست داد. ونداد با نگرانی در آغوشش کشید و گفت:

-الان می ریم بیمارستان.

نتوانست بگوید حالش خوب است، نیازی نیست. پلک هایش روی هم افتاد و حیاط جلوی چشم هایش سیاه شد. بهزاد شتاب زده به سمت ونداد رفت و گفت:

-منم باهاتون میام. عجله کن!

در پارکینگ باز شد. بهزاد پشت فرمان نشست و با سرعت از آنجا خارج شد. ونداد با عصبانیت و صدای بلندی گفت:

-بهزاد جان جدت زودتر برو! رنگ به صورتش نمونده. معلوم نیست چه بلایی سرش آوردن که اینجوریه. عجله کن!

آرام دستی به صورت نهال کشید و عمیق چهره ی او را نگریست. می ترسید بازهم نهال را از دست بدهد. مانند پنج سال پیش! بغض گلویش را گرفته بود. سعی کرد چیزی را بروز ندهد؛ اما صدایش می لرزید. ترس در بند بند وجودش رخنه کرده بود. نجواگونه گفت:
-منو ببخش نهالم که به حرفت گوش نکردم. جان نیما هیچیت نشه. خواهش می کنم ازت... .

نیما سریع درون کوچه پیچید. سوار ماشین اش شد. ناسزایی به ونداد که حقیقت را گفته بود. زیر لب گفت. دنده عقب گرفت تا از کوچه خارج شود. نگاهش به ماشین بهزاد که با سرعت از پارکینگ خارج شد افتاد. نمی توانست اطراف نهال آفتابی شود. هویت اصلی اش جلوی همه رو شده بود. بخاری را روشن کرد. قلبش با دیدن خانواده اش به طپش افتاده بود. از اتفاقی که برای نهال افتاده بود. به شدت ترسیده بود. از آینه پشت سر را نگاه کرد. در پارکینگ برای بار دوم

باز شد. سانتافه ی مشکی رنگی از پارکینگ خارج شد. دلش به جوش افتاد. شماره ی بهزاد را گرفت. بعد از چند بوق صدای بهزاد آمد.

-جان نیما؟

ماشین را به سمت خانه به حرکت در آورد و گفت:

-نهال کجاست؟ حالش خوبه؟

بهزاد کلافه پاهایش را تکان داد. به ونداد که آرام و قرار نداشت و مدام عرض راهرو را می پیمود. نگاه کرد.

-الان رسیدیم بیمارستان. دکتر داره معاینه اش می کنه. میای اینجا؟

نیما با حرص فرمان را در دستش فشرد. کاش می توانست برود؛ اما

نمی شد. بازهم فرار کرده بود. اگر نهال می فهمید مسبب تمام

بلاهایی که سرش آمده است. مقصرش نیماست. حاضر نبود حتی

اسمش را بیاورد. با عصبانیت گفت:

-به ونداد بگو یک روزی حساب این کارش و می رسم. به چه حقی

میگه من کیم؟ این کار و کرد تا وقتی واقعیت و فهمیدن مجبور شم

بمونم؟

بهزاد اشاره ای به ونداد کرد و لب زد.

-خودت و مُرده بدون!

دکتر از اتاق بیرون آمد. ونداد با عجله به سمتش رفت. دکتر نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

-همراه خانم خسروی!؟

ونداد سر تکان داد. مرد نگاهی به سر باندپیچی ونداد انداخت. لباس هایش همان لباس های عروسی بود. با این تفاوت که چند قطره خون از سرش پیراهن را کثیف کرده بود.

- قندخونشون خیلی بالا بود. آسیب جسمانی دیده نمی شه. نباید خانمتون عصبانی بشه. حرص بخوره. اگر یک وقت قندخونش خیلی بالا بره به کما می رن! چندتا امپول تقویتی نوشتم. حتما اینا رو بزنه، داروهاشم سر موقع بخوره، از لحاظ جسمانی آسیب ندیدن فقط باید مراقب قندخونشون باشین. خدا سلامتی بده!

نفس در سینه ی ونداد حبس شد. هنوز نمی دانست کی این بلا را سر نهال آورده است. دندان هایش را با حرص روی هم سایید. گوشه

اش را از جیب شلوارش در آورد. شماره ی کیانمهر را گرفت. زیر لب گفت:

-اون لعنتی می دونه کی این بلا رو سر نهال آورده. شایدم کار خوده عوضیشه!

بهزاد سریع از نیما خداحافظی کرد. به سمت او رفت و گفت:

-چی گفت دکتر؟

ونداد بی توجه به او با عصبانیت گوشی را کنار گوش اش گرفت. پشت سرش درد می کرد. هنوز کمی از ماده ی بی هوشی در بدنش مانده بود. به بوق سوم نرسیده بود که صدای خواب آلود کیانمهر در گوش اش پیچید.

-خیره کله ی سحر زنگ زدی؟!

ونداد با عصبانیت پایش را بر زمین کوبید. با صدای بلندی گفت:

-با نهال چی کار کردی؟ از کجا پیداش کردی؟ تو از کجا فهمیدی

اون کجاست؟ ببین حنای تو واسه ی من رنگ نداره. خودت نهال و

دزدیدی خودتم نجاتش دادی که فکر کنه آدم خوبی شد....

کیانمهر بی اعصاب سر جایش نشست. حرفش را قطع کرد و همانند او گفت:

-تو کی می خوای دست از این بدبینی هات برداری آقای وکیل؟ اصلا نهال کجاست؟ هان؟ از زنت بپرس! توهم به جای اینکه تا تقی به توقی بخوره شماره ی من و بگیری و صدات و بندازی پس کله ات حواست و جمع کن تو چیزی که می خوری داروی بی هوشی نریزن. الانم می رم کپه ی مرگم و بذارم. لطف کن تا 12 ظهر زنگ نزن! گوشه را قطع کرد. روی تخت دراز کشید و سرش را زیر پتو برد. ونداد لعنتی گفت. بهزاد که این روزها اعصابش بهم ریخته بود گفت:

-نیما گفته هیچی بهت نگم؛ ولی کار کیانمهر نیست. الانم که حال نهال خدا روشکر خوبه. وقتی به هوش اومد ازش بپرس! باز من میرم از کیانمهر می پرسم.

ونداد به سمت او برگشت. بهزاد از هر کسی به او نزدیک تر بود. زیر چشم هایش گود افتاده بود. مانند همیشه لباس های رنگ تیره، لبخند کم رنگی به او زد. شاید حق با بهزاد بود. بیش از اندازه به

کیانمهر بدبین بود و حق داشت.

-تو برو خونه بهزاد! با اینجا موندنت هیچی نمی شه. برو استراحت کن! مثل اینکه چند شبی هم هست که کلا نخوابیدی.

بهزاد تلخ خندید. می توانست خوب بخوابد؟ جوابش کاملا واضح بود. نمی توانست. دستی به بازوی او زد و گفت:

-باشه! کاری داشتی حتما زنگ بزن! نهال به هوش اومد ح... .

ونداد با عصبانیت حرفش را قطع کرد.

-نمی خواد بهزاد! تو بیشتر از چیزی که فکر کنی به من و نهال کمک کردی! دیگه لازم نیست خودت و درگیر کنی. برو خونه استراحت کن!

نمی توانست خودش را درگیر نکند. او به همسرش قول داده بود تا

پدر و مادر نهال را پیدا کند. بلاهایی که سر نهال آمده بود را نمی

توانست نادیده بگیرد؛ اما چیزی نگفت. می دانست الان وقت جر و

بحث با ونداد نیست. باشه و خداحافظی گفت و راهش را به سمت

بیرون کج کرد. سرش را پایین انداخت. فکر می کرد امشب شب

خوبی برای آنها می شود؛ اما با دزدیده شدن نهال همه چیز بهم

ریخته بود. باید به دیدن کیانمهر می رفت. صدای گریه ی کسی را شنید. سرش را کمی به سمت صدا مایل کرد. با دیدن دختری که بارانی مشکی تنش بود و کلاهش را روی سرش انداخته بود. گریه می کرد. سری تکان داد و به راهش ادامه داد. حوصله ی در دسر جدیدی نداشت. اوضاع روحی خودش هم زیاد خوب نبود. نزدیک سه هفته بود که تا چشم روی هم می گذاشت. همسرش را می دید. یک قدم دیگر به سمت جلو برداشت که بازویش توسط کسی کشیده شد. نفسش را بیرون داد. به سمت طرف برگشت. با دیدن همان دختر با ابروهای بالا رفته پرسید:

-سلام بفرمایید؟

دختر نگاهی به انتهای سالن انداخت. پدرش نبود. انگار خیلی درگیر صحبت با روانپزشک شده بود. با ترس روبه بهزاد گفت:

-آقا می شه تا دم در بیان باهام؟

صدای دختر در گوش بهزاد زنگ خورد. انگار این دختر را جایی دیده بود؛ اما بیخیال گفت:

-باشه!

دختر بازوی بهزاد را محکم در دستش گرفت. کلاه بارانی اش را روی سرش انداخت و گفت:

-لطفا عجله کنید!

بهزاد با عصبانیت دستش را کشید. از نزدیکی به این دختر حس خوبی نداشت. پسر عموهایش در بیمارستان پرسه می زدند.

-خواهش می کنم آقا، بذارید فکر کنند من با شمام.

جلوی خودش را گرفت تا چیزی به دختر نگوید.

-چرا اون وقت؟ از در پشتی بیمارستان برو من حوصله ی خودم و ندارم. دنبال شرم نمی گردم.

یکی از پسر عموهایش را دید. با عجز نالید.

-لطفا! واستون جبران می کنم.

در دلش گفت. تا دم در بیاد بعد می ره دیگه چرا شلوغ می کنم؟! سری تکان داد. دختر بازوی او را محکم گرفت. با قدم های بلند به

سمت در خروجی رفتند. باد خنکی به صورتش خورد. دستش را کشید و به سمت ماشینش رفت. روبه دختر گفت:

-اینم دم در! اگه اجازه بدی برم دنبال بدبختیام.

با ترس نگاهی به اطراف کرد. لبخندی به بهزاد زد و همین طور که به سمت خیابان می دوید گفت:

-ممنونم از تون! امیدوارم بتونم جبران کنم!

بهزاد بی توجه به او در ماشین را باز کرد. تا آمد سوار شود. نگاهی روی دختر که سرش پایین بود و با سرعت می دوید افتاد. چند نفر با دیدن او، به سمتش دویدند. دختر با شنیدن صدا سرش را کمی به سمت عقب برگرداند.

-پریا صبر کن! تو حالت خوب نیست باید بری بیمارستان!

کلاه را از روی سرش انداخت. در دلش خدا خدا می کرد که کوچه ای که واردش شده است. بن بست نباشد. همان طور که می دوید با صدای بلندی گفت:

-به همین خیال باش تا پیام!

چند نفر دیگر هم دنبالش بودند. می دانست شانسی در مقابل آنها ندارد. هوای کمی روشن شده بود. پرنده در خیابان پر نمی زد. سوز سرما به صورتش می خورد. صدای قدم هایشان نزدیک تر شد. وارد کوچه ی بعدی شد. نفس کم آورده بود. می دانست اگر گیر بیفتد باید بخاطر مریضی که به او چسبانده اند. در تیمارستان بخوابد و پدرش تمام ثروت مادرش را بالا بکشد. صورتش از سرما یخ کرده بود.

–دستم بهت برسه کشتمت پریا خانم!

نفس کم آورد. باید قبول می کرد قدرت پدرش زیاد است. باید قبول می کرد در برابر خانواده ی پدری اش توان مقابله ندارد. به سمت آنها برگشت. دست هایش را به زانوهایش گرفت و روبه هر سه نفر آنها که فاصله ی کمی با او داشتند گفت:

–راست می گین من هیچ شانسی ندارم. پریا از اول بدبخت بود. تا کی می خواین سر اون چندرغاز خونه و چند میلیارد پول انگ دیونگی بهم بزنین؟ بهتون می دم دست از سر... .

با پیچیدن ماشینی جلویش حرفش کامل نشد. بهزاد کمی شیشه را

پایین داد و گفت:

-بیا سوار شو مثل اینکه امروز کلا کنه شدی به من!

پسر عموهایش که فکر می کردند. او هیچ جا نمی رود. با دیدن ماشین، سرعتش دوید نشان را زیاد کردند. پریا چند لحظه به بهزاد خیره شد و بعد سریع به سمت در کمک راننده رفت و سوار شد. هل زده گفت:

-بدو برو! خواهش می کنم ازت!

بی توجه به ناسزاهایی که آنها می گفتند. بهزاد پایش را روی پدل گاز فشرد و از کوچه خارج شد. پریا تا سه خیابان همین طور به عقب نگاه می کرد. روبه بهزاد برگشت. نفسش را با خیالی آسوده بیرون داد و گفت:

-ممنون از کمکت! خیلی خیلی ممنونم.

بهزاد بی توجه به تشکرهای پی در پی او گفت:

-کجاست خونه ات؟

پریا دستی به موهای پر پشت مشکی اش کشید. نگاهی به روبه رویش

انداخت. خیابان های تهران را فراموش کرده بود. در حال حاضر جایی هم نداشت. نگاه عمیقی به بهزاد انداخت. در نگاه اول جوان همه چیز تمامی بود. نگاه از بهزاد گرفت. با دیدن رینگ طلایی که در انگشت دست چپش بود. به چند هفته پیش رفت. آن ماشینی که جلویش پریده بود. آهی از نهادش خارج شد. بهزاد که از سکوت دختر کلافه شده بود گفت:

-نکنه خونه هم نداری؟

دختر گلویش را صاف کرد. کمی خجالت کشید؛ اما آخر دلش را به دریا زد.

-چرا دارم؛ ولی راستش تهران نیست.

خودش هم دلیل این کارش را نفهمیده بود. باید مانند همیشه می رفت. بی احساس و بی تفاوت از کنار عابرین پیاده می گذشت. ماشین را کنار پارک نگه داشت و گفت:

-خب پس شرمنده پیاده شو! تا همین جام خیلی تو دردسر افتادم.
چه قدر پول بلیطت می شه بگو!

دختر پوزخندی به این حرف بهزاد زد. حالش از جماعت پولدار به هم می خورد.

-پول دارم نیاز به دست و دلبازی نیست. هرچند ممنونم بابت کمکتون قربان! خداحافظ

بهزاد بی تفاوت، شانه ای بالا انداخت. دکمه ی باز شدن در ها را زد. توقع که از او نداشت تا بازهم کمکش کند؟ مشکل پریا مشکل خودش بود. کمر بندش را باز کرد. موهایش را درون بارانی اش فرستاد و کلاه را روی سرش گذاشت. شلوار جین سیاهش پاره شده بود. زانواش می سوخت؛ اما دم نزد. از ماشین پیاده شد. بهزاد به محض خارج شدن او، حرکت کرد و راهش را به سمت خانه ی مادری اش کج کرد. پریا نگاه آخر را به ماشین که از تو دور می شد انداخت. بازهم شروع مشکلاتش! با بیست و سه سال سنی که داشت. در به در کوچه و خیابان بود. هرچند مطمئن بود که به مشهد هم برگردد. صاحب خانه اش وسایلش را بیرون ریخته است. از سر کار نیمه وقتش هم اخراج شده است. شانه ای بالا انداخت و روی یکی از صندلی های پارک نشست. ترجیح می داد تا وقتی خیابان ها شروع نشده است

کمی بخوابد. روی نیمکت دراز کشید. دستش را قائم روی صورتش گذاشت. هیچکس با نگاه اول نمی فهمید او دختر است. بنابر این بی تفاوت چشم هایش را روی هم گذاشت تا کمی با آرامش بخوابد.

نیما آرام کلید را درون در چرخاند. نیاوش با شنیدن صدای درب، از روی مبل پایین افتاد و خواب آلود سر جایش نشست. از بین چشم های نیمه بازش یلدا را که دستش زیر چانه اش بود و به خواب رفته بود را تکان داد. یلدا سریع صاف نشست و گفت:

چی شده؟ اومد؟

نیما پالتواش را روی مبل گذاشت و خیره به آنها شد.

چرا نخوابیدین؟

یلدا با دیدن نیما که سر و وضع آشفته ای داشت. عصبانی شد. پر حرص گفت:

معلوم هست کجایی؟ بوی سیگار تموم اتاق و برداشته بود. هیچکدوم از قرصا و اسپری تو نبردی رفتی بیرون. گوشه رو هم که یکی

درمییون جواب میدی. توقع داری خواب باشیم؟

نیما روی مبل روبه روی آنها نشست. کلافه دستش را به گردنش کشید. از سردرد کلافه شده بود. اتفاقات غیر منتظره ی زیادی افتاده بود.

-کاری پیش اومد باید می رفتم.

اشاره ای به یلدا کرد و ادامه داد.

-میشه یک قرص بیاری؟! سرم خیلی درد می کنه.

نیاوش با عصبانیت بالشت را به سمت او پرتاب کرد که او روی هوا گرفت.

-نهال خوب بود؟ چیکار می کرد؟ کلا اینجا چه خبره؟

اشاره ای به در بسته ی اتاق حسن آقا کرد و ادامه داد.

-اون مرده کیه؟ اینجا چی می خواد؟ نسبتش با من و نهال چیه؟

یلدا به سمت آشپزخانه رفت. نیما با عصبانیت صدایش را بلند کرد و گفت:

-صدبار تا حالا پرسیدی منم گفتم به وقتش می گم. مطمئن باش منم از اینکه شماها تو سردرگمی باشین خوشحال نمی شم. الانم وقت خوبی برای جر و بحث با من نیست. اعصاب درست و حسابی برام نمونده. بذار یک وقت دیگه!

نیما به سمت اتاق حسن آقا رفت. چند بار به در زد. باید به او می گفت که هر چه سریع تر باید دست بجنبانند. نیاوش صدایش را کمی بلند کرد. خسته بود. اگر به خودش بود همه ی این ها را می گذاشت و می رفت.

-الان بگو! می خوام بدونم. بیست سال از مون قایم کردی که چه بلایی سر خانواده امون اومده و هویت اصلیمون چیه؛ ولی من دیگه نمی تونم تحمل کنم.

صدایی از سمت اتاق دریافت نکرد. در را باز کرد. با دیدن تخت مرتب و جای خالی او، گفت:

-حسن آقا کجا رفته؟ چرا تو اتاقش نیست؟

می ترسید همه چیز بهم بریزد. هیچکس نمی دانست او کیست!؟

شماره ی ناشناسی به او زنگ زد. دندان هایش را روی هم سابید و از اتاق بیرون آمد. تماس را وصل کرد.

-دخترت و امانت بردم. می دونی مشکل اون چی بود؟ عزیزه آدمای گذشته ی زندگیم شده بود. منم گفتم ببرمش پیش خودم تا اونا یکم درک کنن چه بلایی سرم اومده. دو هفته دیگه دخترت و می فرستم. تماس قطع شد. هاج و واج ایستاد. نفسش گرفت. راهرو جلوی چشم اش چرخید. صدای آن زن، صدای زنی که در گوش اش زنگ خورد. « داداش مراقب خودت باش! » با زانو زمین خورد. لیوان آب از دست یلدا افتاد. نیاوش بلند شد. با دو خودش را به نیما رساند. محکم نیما را تکان داد و گفت:

-بابا؟ چی شده؟ خوبی؟ چرا افتادی؟

دستش را دور او حلقه کرد و سعی کرد نیما را که ماتش برده بود را بلند کند. یلدا طرف دیگر او را گرفت. نیما دستش را روی قلبش گذاشت. نیاوش روبه یلدا گفت:

-نیما رو ول کن برو قرصاش و بیار! بابا؟ خوبی؟

نگاهش روی صفحه ی گوشی که روشن بود خیره ماند. نمی توانست نفس بکشد. دست های نیاوش به وضوح می لرزید. نمی دانست علت حال بد او چیست. یلدا سریع با قرص های نیما خودش را رساند. به زور قرص را در دهان او گذاشت و کمکش کرد آب را بنوشد. از آنچه می ترسید به سرش آمده بود. خلاف دردی که در قفسه ی سینه اش می پیچید. دست نیاوش را پس زد. خم شد و گوشی را برداشت. یلدا نگران نگاهش کرد و گفت:

-نیما بشین خواهش می کنم. حالت خوب نیست.

نیما آرام لب زد.

-نهال و بردش! می خواد بلاهایی که سرش اومده رو، سر دخترش بیاره!

نیاوش با شیندن اسم نهال گفت:

-نهال کجاست مگه؟

نیما به خودش آمد. دست هایش می لرزید. داخل مخاطبین رفت. شماره ی ونداد را گرفت. همین طور که به سمت بیرون می رفت.

اسپری و قرص هایش را برداشت. پالتو اش را چنگ زد و روبه نیاوش گفت:

-حاضر شو باید بریم.

دیگر مهم نبود. همه می فهمیدند او چه کسی است. باید نهال را پیدا می کرد. نیاوش شتابزده به سمت اتاقش رفت. شلوار و پیراهنی بر تنش کرد و از اتاق خارج شد. ونداد گوشی را جواب نمی داد. نیما روبه یلدا که هاج و واج ایستاده بود گفت:

-اینجا بمون یلدا! اگه حسن اومد خونه بهم زنگ بزن!
یلدا سر تکان داد.

-باشه؛ ولی نمی خوام بگی چی شده؟

نیما دستش را مشت کرد و چند بار به قفسه ی سینه اش زد تا بلکه دردش کمتر شود.

-هدیه، نهال و با خودش برده!

-چرا بهش نگفتین که بچه هاش زنده ان؟

نیما مجدد شماره ی ونداد را گرفت. چنگی به موهایش زد و گفت:
-پیداش نکردیم. پنج ساله در به در دنبالشم؛ اما نبود. هنوز چندماه
پیش پیدا شد. می بینی که خیلی اتفاقات افتاد. فرصت نشد. جهان
تعلل می کرد.

نیاوش خودش را به حال رساند و روبه آنها گفت:
-بریم دیگه!

یلدا کلافه کنار ناخنش را کند و گفت:

-مراقب خودتون باشین خبری شد بهم خبر بدین.

نیما باشه ای گفت و با سرعت خودش را ماشین رساند. نیاوش نگاهی
به او انداخت و گفت:

-من پشت فرمون می شینم.

نیما چیزی نگفت. نیاوش سوار ماشین شد. باورش نمی شد در عرض
دو روز همه چیز بهم ریخته است. نیما ناسزایی به ونداد گفت. شماره
ی بهزاد را گرفت. به بوق دوم نرسیده بود که صدای خسته ی او در

گوش نیما طنین انداخت.

-جان نیما؟

نیاوش با سرعت دنده عقب گرفت. تنها پیدا کردن نهال برایش مهم بود. نمی دانست آن کسی که نهال را با خودش برده است کیست. او هیچی نمی دانست. نیما روبه بهزاد گفت:

-بهزاد بیمارستانی؟ ونداد کجاست؟ چرا گوشی رو جواب نمی ده!

بهزاد جلوی درب ورودی خشک شد. هزار فکر به سر هجوم آورد.

-الان رسیدم خونه! تو این نیم ساعت چی شده؟

نیما محکم مشتش را روی ران پایش زد و گفت:

-هدیه، نهال و با خودش برده! نمی دونم کجا و چجوری؛ ولی الان یکی با شماره ی ناشناس بهم زنگ زد. گفت نهال و با خودش برده. به ونداد هر چی زنگ می زنم بر نمیداره.

بهزاد لگدی به گوشه ی در زد و راه رفته را برگشت. همان طور هم گفت:

-می رم دنبال کیانمهر؛ بعدم میام بیمارستان، به آزاد زنگ می زنه
بینم کجاست ونداد! تو هم برو بیمارستان، شاید می خواسته الکی
تحدید کنه. شماره ی داداشت و داری؟
-باشه! نه ندارم.

در ماشین را باز کرد. سوار شد. ترس در بند بند وجودش رخنه کرده
بود. او هدیه را ندیده بود. نمی دانست کیست. فقط می دانست مادر
نهال و نیاوش است و بعد از چند سال مجدد ازدواج کرده است. در
برقی را با ریموت باز کرد.
-الان واست می فرستم. می بینمت!

گوشی را قطع کرد و شماره ی محمد را برای نیما ارسال کرد. نیاوش
بی توجه به اینکه گواهینامه ندارد. پایش را روی پدال گاز فشرد. نیما
دوباره شماره ی ونداد را گرفت. بازهم با پیام مشترک مورد نظر در
دسترس نمی باشد روبه رو شد. نیاوش آخر دلش را به دریا زد و
پرسید:

-هدیه کیه نیما؟

نیما بدون نگاه کردن به او گفت:

-نباید تو این شرایط چیزی بهت می گفتم؛ ولی هدیه مادرتونه!
شماره ای بهزاد فرستاده بود را شماره گیری کرد. بعد از چند بوق
صدای عصبی برادرش در گوش اش طنین انداخت.

-سلام بفرمایید!؟

شرایط برای او سخت بود. از آن طرف خانواده اش و از آن طرف هم
نهال! سعی کرد چیزی را بروز ندهد و تا حدودی هم موفق شد.

-سلام! نهال کجاست؟ تو بیمارستانه؟

محمد از ایستگاه پرستاری فاصله گرفت. نگاهی به ونداد که مانند
دیوانه ها از این طرف به آن طرف می رفت تا نهال را پیدا کند.
انداخت و گفت:

-باید بیای داداش! نه! نهال نیست. کل بیمارستان و گشتیم؛ ولی تو
اتاقش نیست.

درد قفسه ی سینه اش زیاد بود. قوطی قرصش را برداشت. بدون آب،

یک دانه درون دهانش گذاشت.

-بابا کجاست؟ نهال تو بیمارستان نیست. همین الان هدیه بهم زنگ زد. گفت نهال و با خودش برده. دو هفته ی دیگه میارش خونه! با دنبال نهال تو بیمارستان گشتن به جایی نمی رسیم. برید عمارت! باید فکرامون و بذاریم روی هم، باید بفهمیم وقتی هدیه رو بردینش چه بلایی سرش آوردین، نهال مثل آدمای دیگه نیست. اون تا دو هفته دیگه طاقت... .

نتوانست ادامه دهد. صدایش لرزید. یک قطره اشک از کنار چشمش چکید.

-باشه داداش! برو عمارت! الان راه می افتم.

گوشی را قطع کرد. روبه نیاوش گفت:

-برو به آدرسی که می گم.

نیاوش فرمان را در دست هایش گرفت. حالش از این مادری که بعد بیست سال تازه یادش افتاده بود بچه ای هم دارد بهم می خورد. زیر لب گفت:

-دستم بهش برسه خودم می کشمش زنیکه ی روانی!

دستش را روی زنگ در گذاشت. پاهایش را بر زمین می کوبید. مادرش بی دلیل غیب شده بود. پدرش هیچ خبری از او نداشت. صدای ناسزای کتایون خانم را شنید؛ اما دستش را برنداشت. دست هایش یخ زده بود. رنگی به صورتش نمانده بود. در باز شد. کتایون با غضب گفت:

-معلوم هست چته سر صبحی خروس بی... .

اجازه نداد حرف او تکمیل شود. موهای بلندش را پس زد. با دو خودش را به خانه رساند. کفش هایش را طبق عادت همیشگی اش در آورد. اتاق خواب ها بالا بود. دوتا دوتا پله ها را پیمود. نگاهی به حال و پذیرایی بزرگ طبقه ی دوم انداخت. پنچ در جلویش بود. صدای کتایون را شنید.

-آی دختره کجا می ری!؟

بی توجه به او به سمت در اولی رفت. اتاق خالی بود. دومین در را باز

کرد. اتاق خواهر کیانمهر بود. اتاق سوم را باز کرد. با دیدن کیانمهر که سرش را زیر بالشت کرده بود. وارد اتاق شد. در را محکم برهم کوبید. بی توجه به اتاق و دیزاین کلی اش، به سمت او رفت. گریه امانش را بریده بود. با شدت او را تکان داد. کیانمهر با عصبانیت سرش را بلند کرد و گفت:

-ای خدا دیونه شدم. چه خبره؟

الهام با زوی او را محکم گرفت. با صدای لرزانی گفت:

-بلند شو کیان! بلندشو!

با صدای گریان و آشنای الهام سریع سر جایش نشست. دستی به چشم های خواب آلودش کشید. روبه او که پایین تخت نشسته بود و گریه می کرد. گفت:

-چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ حالت خوبه؟ مام... .

دستی به چشم های گریانش کشید. با لحن لرزانی حرفش را قطع کرد.

-مامان نیست! مطمئنم یک بلایی سر نهال میاره! اون نمی دونه نهال

دخترشه اون فکر می کنه نهال سوگلی اون خانواده است. می خواد هر بلایی سر خودش آوردن و سر دخترش بیاره ...

کیانمر سریع از روی تخت پایین آمد. در اتاق او با شدت باز شد. مادرش نگاهی به هر دوی آنها انداخت و روبه کیانمهر که به سمت کمدش رفته بود گفت:

-این دختره کیه سر صبح... .

با عصبانیت حرف مادرش را قطع کرد.

-برو بیرون مامان!

سپس روبه الهام که شانه هایش می لرزید ادامه داد.

-پیداش می کنم. بهت قول دادم نذارم برای خواهرت اتفاقی بیفته.

انقدر سر صبحی گریه نکن اعصابم بهم ریخت!

بی توجه به رنگ لباس ها، ژاکت و شلوار جین تیره ای پوشید.

مادرش شانه ای بالا انداخت و از اتاق خارج شد. همسرش خواب آلود

از اتاق خارج شد و روبه او گفت:

-سر صبحی کی بود؟

-دوست دخترش اومده!

زنگ در برای بار دوم به صدا در آمد. کیانمهر شتاب زده. دست الهام را گرفت و از اتاق خارج شد. پدرش با عصبانیت جلوی راه آنها را گرفت و گفت:

-کجا؟ مگه نگفتم حق... .

پدرش را با عصبانیت پس زد. همان طور که به سرعت پله ها را می پیمود گفت:

-باشه برای بعد!

عرق سردی روی کمرش نشسته بود. می توانست به کیانمهر اعتماد کند؟! چاره ای نداشت. تنها کسی که همه چیز را به او گفته بود کیان بود و بس! کفش هایش را پوشید. تا در حیاط را باز کرد. بهزاد به سمتش هجوم برد و با صدای بلندی داد زد.

-نهال کجاست؟ زیر سر توه نه؟ همه ی حرفات کشک بود؟ من الهام و دوست دارم و اینا؟ آخر زهر تو ریختی؟! با اون دست به یکی

کردی؟

کیانمهر محکم بهزاد را پس زد جوری که تعادلش را از دست داد و نزدیک بود بی افتد. بعد از پنج سال که سکوت کرده بود. بعد از پنج سال که سعی کرده بود چیزی را بروز ندهد نتوانست؛ با عصبانیت و همانند او گفت:

-من پنج ساله دور نهال و خط کشیدم. می خوام بدزدمش که چی بشه؟ یک سال عمرش و پای من احمق هدر داد. یعنی انقدر عوضیم که با وجود اینکه ونداد و دوست داره و تازه داره روی خوش می بینه. بدزدمش؟ یکم عقل تو به کار بنداز بهزاد! دلیم چیه؟ بگو! نهال چه بدی در حق من کرده که بخوام همچین غلطی بکنم؟

بهزاد روبه روی او ایستاد. تا حالا اینگونه کیانمهر را ندیده بود. انگار از این رو به آن رو شده بود. خیره او نگاه کرد. کیانمهر چند قدم به سمتش برداشت. اشاره ای به الهام کرد و ادامه داد.

-این دختر و می بینی؟ این خواهر ناتنی تو و نهاله! بچه ی زن دوم بابات! من دوساله عاشق این دخترم! بفهم! اون از من خواست اگه بابت کارام پشیمونم دنبال خواهرش بگردم. بعد دوسال، دو هفته اس

فهمیدم خواهرش نهاله! الانم به جای دعوا کردن باید دنبال نهال بگردیم. اگه بخوام خودم و ثابت کنم و پشیمونیم و نشون بدم باید خواهرش و صحیح و سالم تحویلش بدم.

الهام به سمت بهزاد رفت. جلوی کیانمهر که بخاطر حرف هایش نفس کم آورده بود ایستاد.

-صدات و نبر بالا! هرچی باشه داداشمه!

بهزاد در شوک فرو رفته بود. نهال و نیاوش، خواهر و برادر ناتنی او بودند. کیان لبخند کمرنگی روی لبش نشانده. دستی به بازوی او زد و گفت:

-بابت همه چیز شرمنده ام! بابت شکی که به تو کردم. بابت اتفاق هایی که بعضی مواقع ناخواسته باعثش شدم.

صدایش را کمی آرام کرد. بهزاد به او خیره شد. باید به خودش می آمد. هضم اتفاقات افتاده برای او سخت بود. کلمه ی خواهر ناتنی در سرش می پیچید.

-دیونه، بعضی موقعا رگ دیونگیش می زنه بیرون دیگه غیر اینه؟

بهزاد با اخم دست او را پس زد. همان طور که به سمت در خروجی می رفت گفت:

-زودتر بیاین عمارت سروش، باید از اول بگین چی شده! هر چند هنوز به هیچکدومتون اعتماد ندارم...!

نیما و نیاوش همراه با بهزاد به آنجا رسیدند. با ورود آنها، حسین سرش را پایین انداخت. نیما به سمت همایون خان یورش برد. برایش مهم نبود این مرد مستبیط که الان تنها دغدغه اش نجات دادن نوه اش بود. پدرش است. ژاکت یقه گرد او را در مشتش گرفت و گفت:

-چه بلایی سر هدیه آوردین؟ بعد از اون آتیش سوزی لعنتی چی شد؟ محمد او را از پدرش جدا کرد. ونداد کنج دیوار نشسته بود و به روبه رویش خیره شده بود. از عصبانیت روبه انفجار بود؛ اما هیچ کاری نمی توانست بکند. تمام دوربین های پارکینگ بیمارستان، اتاق ها، راهرو ها را چک کرده بود. ثبت شده بود که زنی با لباس پرستاری، نهال را روی ویلچر گذاشته است و از اتاق خارج کرده است؛ اما پس از آن در

هیچ دوربینی ثبت نشده بود. به حلقه ای که درون انگشتش بود خیره شد. حلقه ی نهال هم دست او بود. نیاوش نگاهی به تک تک آنها انداخت. از کوچک تا بزرگ خانواده ی سروش دور هم بودند. نیشخندی به این حرف نیما زد و گفت:

-مگه برای اینا مهمه سرگذشت نهال چی میشه؟ اینا همونایین ما رو به این فلاکت انداختن! اینا همونایین که باعث شدن تو به این روز بیفتی!

سهیلا جرعت نداشت حرفی بزند. گوشه ای نشسته بود. حسام زیر لب طوری که مادر و پدرش بشنوند گفت:

-عجب عروسی باشکوهی شد.

بهزاد به طرف ونداد که ساکت بود رفت.

-داداش بلند شو پیداش می کنیم.

ونداد با صدای بلند خندید. نگاه همه به او گره خورد با صدای بلند قهقهه زد. وسط خنده، بغض گلویش را گرفت. اشک در چشمانش حلقه زد. فکرش به سمت پنج سال پیش رفت. جسم بی جان نهالی

که روی زمین افتاده بود. کم آورده بود. بعد از سی و چهار سال زندگی کردن، برای اولین بار جلوی همه شکست. دست هایش را روی صورتش گذاشت. شانه هایش لرزید. نیما به سمت ونداد رفت. جلوی او نشست. شانه هایش را گرفت. با صدای لرزانی گفت:

-منو ببین عمو! اتفاقی برای نهال نمی افته. پیداش می کنیم.

ونداد سرش را بالا برد. بند بند وجودش را ترس فرا گرفته بود. حرف های دکتر در گوش اش زنگ خورد. « نباید شما عصبانی شه، اگه فشار عصبی زیاد بشه قندش میره بالا و شاید بره کما و شاید هم اتفاق دیگه ای بیفته، کلیه هاش از کار بیفته، کور شه یا مجبور بشیم انگشت های پاش و قطع کنیم »

-چجوری عمو؟ از کجا می خوای پیداش کنی؟ زن من نیست. از بیمارستان رفته. اون هر کسی نیست زیر شکنجه دووم بیاره. می بینی که هنوزم بخاطر حفظ آبروشون دهناشون و بسته نگه داشتن. خودت خوب می دونی اون سه چهار بار نخاعشو عمل کرده. از لحاظ روحی هنوزم داغونه. مرض قند داره. اگه بلایی سرش بیار... .

ادامه نداد. سرش را پایین انداخت. نیما کنار او نشست. در آغوشش

گرفت. سعی کرد مانند همیشه باشد. اگر او هم مانند ونداد می شکست. هیچ امیدی به کسی نبود.

-نمیاره! تا اونجا پیداش می کنیم. نمی دارم چ... .

پیراهن نیما را در مشتش گرفت و لب زد.

-متاسفم عمو! متاسفم که ناامیدت کردم.

دیگر نمی توانست بیش از این رازهای گذشته را نگه دارد. هرگز باورش نمی شد. آخر این اتفاقات بی افتد. زنگ در به صدا در آمد. عاطفه خانم در را باز کرد. الهام و کیانمهر به آنها پیوستند. آوا با چشم های نم زده به برادرش خیره شد. آیناز روبه آنها گفت:

-شما اینجا چیکار می کنین؟

بهزاد بی توجه به او، روبه بقیه جواب داد.

-کیان و الهامم خیلی چیزا رو می دونن! الهام خواهر ناتنی نهال و نیاوشه!

ونداد نای سوال پرسیدن نداشت. بی فروغ به پدر بزرگش خیره شد. کیانمهر به سمت ونداد رفت. سمت دیگر او نشست. دستش را روی

شانه ی او زد و با لحن غمگین گفت:

-نهال و پیداش می کنیم. ناراحت نباش!

نیما خیره او را نگریست. این لحن و حالت چهره از کیان بعید بود. سری تکان داد. همایون خان به چهار پسرش نگاه کرد. محمد ناراحت و عصبی پایش را تکان می داد. حسین سرش را پایین انداخته بود. بهرام بی توجه به موقعیت پیش آمده، میوه پوست می کند و می خورد و فرزند آخرش، میثاق، یک دستش دور ونداد شانه های ونداد بود و دست دیگرش را روی قلبش گذاشته بود. زنگ در برای بار دوم خورد. حاج مجتبی و همسرش بی خبر از دعوت ناگهانی همایون خان وارد شدند. همسر همایون خان همان طور که با گریه صلوات می فرستاد. بلند شد و به آنها سلام کرد. حاج مجتبی با دیدن ونداد که ماتش برده بود گفت:

-این پسر ی قمار باز کلاهدارم که اینجاست.

همایون خان اخم هایش را درهم کشید.

-احترام میزبان و نگه دارین حاج مجتبی! لطفا سریعتر بشینید. باید

یک سری اتفاقات و براتون بازگو کنم.

زهره با دیدن ونداد که هوای خانه برایش سنگینی می کرد. لبش را گزید. هر چه قدر هم همسرش بگوید او آدم بدی است. نمی توانست باور کند. نگاهش به سمت نیما چرخید. چهره ی او آشنا بود.

همسرش با حسام و بهرام مشغول احوالپرسی بود. الهام که خون خونش را می خورد. با عصبانیت روبه همایون خان گفت:

-اگه شروع نمی کنین من بگم؟ شما بیست ساله دخترتون و طرد کردین. شما نمی دونین چه ضربات روحی و جسمانی ای بهش زدین. اگه واستون زنده موندن خواهرم مهم نیست. سربسته خودم بگم بخاطر تعصبات کورکورانه اتون چیکارش کردین که بیست سال عزادار بچه ها و شوهرش بود. این کینه بیست ساله است. اون بدون اینکه متوجه تشابه نهال بشه، همون بلاها رو سرش میاره.

ونداد سرش را به سمت الهام که کنترل اشک هایش از دستش رفته بود و می گریست. نگاه کرد. حاج مجتبی نگران آنها را از نظر گذراند. همایون خان سیگاری برداشت. با فندک روشن کرد و شروع کرد به بازگو کردن اتفاقات گذشته... .

مشهد: بیست سال قبل:

چادرش را روی سرش انداخت. روبه جهان که مشغول بازی کردن با دخترش بود گفت:

-خب کجا می خوای بیریمون؟

الهه دست هایش را برهم کوبید و روبه پدرش گفت:

-شهربازی! شهربازی!

جهان لبخندی به صورت او زد. گونه اش را کشید.

-اول بریم واسه مامان خرید کنیم بعد می ریم شهربازی!

هدیه سرش تکان داد. پتو را دور سرش پیچید و از روی مبل بلندش

کرد. جهان، الهه را در آغوش کشید و همراه با همسرش به سمت

ایستگاه اتوبوسی که در نزدیکی بود راه افتادند. لبخند از لب های

هیچکدامشان محو نمی شد. آنها برای این زندگی که دعای خیری

پشت سرش نبود تلاش زیادی کرده بودند. سوار اولین اتوبوس شدند و

نزدیک ترین مرکز خرید را انتخاب کردند. جهان با لبخندی که بر لب

داشت. نظاره گر هدیه و هر دو بچه اش بود. هر چند با سختی این زندگی را سر پا نگه داشته بود؛ اما گاهی اوقات خوشحال بود. نامه های میثاق یکی پس از دیگری به دستش می رسید. او از وضعیت خوب خانه اشان می گفت؛ اما آنها که می دانستند اوضاع در آنجا زیاد خوب نیست. از تابلوهایی که می فروخت نصف پول آنها را کنار می گذاشت. تا وقتی که میثاق را می بیند به او برگرداند. الهه دستی برای پدرش که سمت دیگری نشسته بود تکان داد. صدای گریه ی برادرش سکوت اتوبوس را شکست. هدیه دستی به سر دخترش کشید و شیشه شیر را ب سمت دهان پسرش گرفت. با رسیدن به ایستگاه مورد نظر همراه با هم پیاده شدند. جهان بی توجه به موقعیت های پیش آمده به سمت لباس فروشی ها می رفت و نشد بود که از هر کدام چیزی نخرد. به اعتراض هدیه هم توجهی نمی کرد. به مانند فروشی در آن نزدیکی رسیدند. جهان روبه هدیه گفت:

می رم با یکی تماس بگیرم. تا موقع برو داخل ببین از چیزی خوشتر میاد یا نه!

حق اعتراضی به او نداد. جهان، پسرش را در آغوش کشید و به سمت

تلفن همگانی زرد رنگی که کنار خیابان بود رفت. تلفن دایره ای رنگ
را چندبار چرخاند و سکه ها را یکی پس از دیگری داخل دستگاه
انداخت. تلفن خانه ی شاگردش زنگ خورد. همان طور که تخمه می
شکست. جواب داد.

-سلام بفرمایید!؟

-سلام، جهانم، می تونی یک سر تا کارگاه بری ببینی در و قفل کردم
یا نه؟! الان یادم اومد.

صدای بهم خوردن در آمد. یک نفر دستش را روی زنگ در گذاشته
بود. روبه جهان گفت:

-چشم استاد، الان می رم خبر می گیرم. چند لحظه قطع نکنین!

جهان باشه ای گفت و پسر کوچکش را که تاره دو ماهش شده بود را
تکان داد.

-الان می ریم پیش مامانی گل پسر، چند لحظه صبر کن!

صدای هراسان شاگردش بعد از چند دقیقه آمد.

-استاد، سریع می تونی خودت و برسونی؟ کارگاه آتیش گرفته.

لبخند روی لب های او خشک شد. هل زده گفت:

-میام! الان خودم و می رسونم.

تلفن را قطع کرد. امیر را محکم در آغوشش گرفت و به سمت مغازه

ای که هدیه بود رفت. رنگ از رخس پریده بود. هدیه با دیدن او،

لبخندی زد و مانتوای را جلوی خودش گرفت.

-این چطوره جهان؟ قشنگه؟

نفسش را بیرون داد. سعی کرد چیزی را بروز ندهد. مانند همیشه

خندید و گفت:

-آره قشنگه، فقط می تونی خودت با بچه ها بری خونه؟ سریع باید

برید خونه!

هدیه مات زده نگاهش کرد. امیر را از آغوش او گرفت.

-چرا؟ چیزی شده؟

یک قدم به سمت او برداشت. شانه هایش را گرفت و عمیق او را نگاه

کرد.

-کارگاه آتیش گرفته. باید برم. سریعتر برید خونه! یادتم نره هر کسی زنگ زد، در زد حتی اگه یکی مرده بود هم در و باز نمی کنی تا خودم پیام. حواست خیلی جمع باشه.

خم شد. گونه ی دخترش را بوسید. دست هایش را باز کرد تا بغلش کند؛ اما فرصت نداشت.

-بعدا می برمت شهربازی باشه دختر قشنگم؟

سرش تکان داد. پیشانی پسرش را بوسید و بدون خداحافظی از هدیه به سمت خیابان دوید. تازه پول جور کرده بود تا انبار را بخرد. کارگاهی که نقاشی هایی که می کشید را می فروخت. دستش را برای اولین تاکسی تکان داد. سوار شد و آدرس را داد. نگاهی به آسمان ابری انداخت. هوا پاییزی بود. باد سردی می آمد و شاخه های درختان را تکان می داد. کمی شیشه را پایین داد تا هوای سرد وارد شود. او مصیبت های زیادی را کشیده بود. باید دوباره از صفر شروع می کرد. با ایستادن تاکسی جلوی کوچه، یک هزارتومانی به راننده داد و پس از بستن در، پیاده شد. کارگاه نقاشی اش انتهای کوچه ی

سوم بود. بی توجه به هوای سردی که به صورتش می خورد. دوید. پایش در گودال آبی فرو رفت. بی توجه به شلوار گلی اش، وارد کوچه شد. جمعیتی از مردم دور انبار جمع شده بودند. آتش از آخر کارگاه زبانه می کشید. باید تا می توانست لوازم را از آنجا خارج می کرد. مردم را پس زد. چند نفر از شاگردانش به سمت او رفتند. بی توجه به آنها ساعدش را جلوی دهان و بینی اش گذاشت. با چوبی که جلوی در بود. در آهنی را هل داد و وارد شد. تمام نقاشی ها، رنگ ها و همه سیاه شده بود. دود غلیظی همه جا را گرفته بود. جلوی پایش را نمی دید. به سرفه افتاده بود. چند قدم به سمت جلو برداشت. حسین که کنار در ایستاده بود و سعی می کرد صدایی از خودش در نیاورد. با دیدن جهان که شتابزده به سمت پتوهای کنار دیوار می رفت تا آتش را خاموش کند. زیر لب گفت:

می کشمت، بهت گفتم دور هدیه رو خط بکش!

جهان بی توجه به صدای پای او، هراسان پتو را روی نقاشی های کامل شده ای که به مردم قولش را داده بود می پوشاند. آجر را بالا گرفت. یک لحظه از کارش پشیمان شد؛ اما پس از چند ثانیه یاد

حرف های پدرش افتاد. میثاق با دیدن جمعیت آنها را کنار زد. نمی توانست از در ورودی وارد شود. او خبردار شده بود که پدر و برادرش به سراغ آنها رفته اند. روبه یکی از مردم آنجا گفت:

-در دیگه ای نداره بشه وارد شی؟

شاگردش که صدای او را شنیده بود. به سمت میثاق که نفسی برای حرف زدن برایش نمانده بود گفت:

-در پشتی هست. که وارد شدن به اونجا غیر ممکنه. استادم رفته داخل!

با شنیدن اسم جهان، زانوهایش سست شد. به سمتی که پسر اشاره کرده بود رفت. داخل بخاطر شدت دود دیده نمی شد. پنجره ها بسته بود. سنگی از کنار کوچه برداشت و داخل انداخت. شیشه شکست. نگاهش روی جهان و برادرش گره خورد. حسین نتوانست، شاید او آدم بدی شده باشد؛ اما نمی توانست کسی را بکشد. آجر را کناری پرت کرد. دستش را روی شانه ی جهان گذاشت. برگشت. با دیدن او، رنگ از رخس پرید. حسین بی توجه به او به سمت باقی رنگ ها رفت و

همان طور که به سمت دیگر کارگاه می رفت تا آنها را بگذارد. گفت:

-معطل چی هستی؟ زودباش باید بریم بیرون!

جهان سریع به خودش آمد. سرفه کرد. قلم موها را به سمت حسین برد. تا آمد بار دیگری برود. میچ دستش را محکم گرفت. سرفه کنان و با عصبانیت گفت:

-می خوای بمیری برای دوتا نقاشی؟

سینه اش می سوخت. چشم هایش تار شده بود. نتوانست جواب او را بدهد. با خوردن چیزی بر سرش، انبار روی سرش چرخید. حسین خشکش زد. چند قدم به سمت او برداشت. جهان محکم پالتو او را چنگ زد. حسین به سرفه افتاده بود. قفسه ی سینه اش می سوخت. نگاهش روی پدرش خیره ماند. همایون خان به سرعت بازوی حسین را گرفت و گفت:

-بلند شو بریم. اگه آتش نشانی برسه به جرم قتل می افتی پشت میله ها زندون!

حسین محکم بازویش را کشید. خون از سر جهان می رفت. جلوی او

نشست. نم را در چشمان اشکی او دید. بلند صدایش زد.

—جهان؟ صدام و می شنوی؟

آرام لب زد.

—مراقب... هدیه و بچه هام... باش!

پدرش محکم او را به سمت در کشاند. حسین تقلا می کرد تا به سمت جهان برود. به محض خارج شدن آنها، میثاق با چشم های تار شده و اکسیژنی که دیگر در ریه هایش نمانده بود، وارد انبار شد. جهان را که پلک هایش روی هم افتاده بود را تکان داد.

—داداش بلندشو بریم بیرون! بلندشو! خواهش می کنم باید بریم. جون دوتا بچه ات بلند شو!

صدای میثاق را شنید. نمی توانست نفس بکشد. صدای آژیر آتش نشانی را شنید. دستش را دور جهان جلقه کرد و جسم نیمه جان او را به سمت همان دری که پدر و برادرش رفته بودند. هدایت کرد. زیر لب جوری که او بشنود گفت:

—نمی دارم بمیری داداش! تا اینجا نیومدم که بذارم اتفاقی بیفته.

جهان را کنار دیوار گذاشت. از روی زمین بلند شد و به سمتی که
آمبولانس آمده بود رفت.

-اینجا یکی حالش بده لطفا بیاین!

مردم به سمتش هجوم بردند. چند نفر با برانکادر و تجهیزات پزشکی
دنبال او رفتند. صدای میثاق را که با آنها التماس می کرد تا نجاتش
دهند را می شنید. ماسک اکسیژنی روی صورتش قرار گرفت. جهان،
دست او را گرفت. میثاق با لحن لرزانی گفت:

-جان داداش؟ الان نجات میدن.

ماسک اکسیژن را پایین داد. بدون باز کردن چشم هایش گفت:

-مراقب هدیه و دوتا بچه هام... باش! برو...

میثاق سرش را به او نزدیک کرد تا بشنود چه می گوید.

-برو... دنبال اونا...!

راوی ها متفاوت بود. هر کسی تا آنجا که می دانست می گفت. با تمام

شدن حرف های نیما، همه ی جمع خشک شدند. میوه از چنگال برادرش افتاد. مادرش یکی بر صورتش کوبید. روبه نیما گفت:

-تو میثاقی نه؟

حسین مجاب این را نداد تا مادرش یک قصه ی دیگر را بازگو کند. بدون نگاه کردن به آنها چشم هایش را به یاد بیست سال پیش بست. نیاوش که به ستون تکیه داده بود با شنیدن اتفاقات گذشته، روی زمین خودش را کشاند و نشست. با عصبانیت و لحن کنترل شده ای روبه آنها گفت:

-اینجا واقعا چه خبره؟! کسی که این همه سال ما رو بزرگ کرده دایم بوده؟ کسی که بابام و کشت بابابزرگم بوده؟ مسبب همه ی این اتفاقات خانواده امون بودند؟

سرش را به یاد بچگی سختی که داشتند و اتفاقاتی که برای آنها در این چندسال افتاده بود. محکم به دیوار کوبید. حاج مجتبی دست هایش لرزید. روبه همایون خان گفت:

- پسرم و ک... .

حسین حرف او را قطع کرد. دوباره داستان را از سر گرفت... .

بیست سال قبل: مشهد:

حسین را داخل تاکسی هلش داد و خودش هم کنارش نشست.

حسین چندین بار به سرش زد و روبه راننده گفت:

-نگه دار! پیاده می شم.

سپس روبه پدرش با صدای بلندی ادامه داد.

-جهان و کشتیش، اگه زودتر از اونجا بیاد بیرون شاید زنده بمونه!

پدرش نیشخندی زد. باید این اتفاق می افتاد تا درسی شود برای

کسانی که خلاف خواسته ی او عمل کنند. به سمت پسرش که مانند

دیوانه ها بر سرش می کوبید برگشت.

-اگه می خوای تا آخر عمرت بیفتی پشت میله های زندون و تو

حسرت دیدن دوباره ی بچه های دیگه ات بمیری پیاده شو برو

نجاتش بده!

دستش را مشت کرد. دندان هایش را روی هم سایید. از این خونسردی پدرش، اعصابش خرد شده بود. لبخند مضحکی زد و گفت:

-من اون بلا رو سرش نیاوردم. تو با آجر تو سرش زدی!

همایون خان خندید. دلش به حال، حسین می سوخت. همیشه خلاف چیزی که نشان می داد بود. حرف می زد؛ اما در عمل کردن با احساساتش درگیر بود. به کوچه ی تاریک نگاه کرد و گفت:

-اون من و ندید! تو رو دید که تو کارگاهش بودی. یعنی تو مظنون اصلی آتش سوزی و ضربه ای که به سرش خورده هستی. پس اگه تو چیزی هم بگی حرفت و قبول نمی کنن. اگه هم می خوای بیفتی پشت میله های زندون پس برگرد برو؛ اما قبلش به دوتا بچه ات فکر کن!

حق با پدرش بود. نگاه از او گرفت. ترس را با بند بند وجودش حس می کرد. از آن طرف، جهانی که نمی دانست چه بلایی به سرش آمده است و از آن طرف خانواده ی خودش! ماشین جلوی خانه ی ویلایی آنها از حرکت ایستاد. همایون خان لبخند پیروز بر لب زد و پیاده شد. یاد حرف؛ جهان افتاد. «مراقب هدیه و دوتا بچه هام باش!» نمی

توانست هیچ کاری برای او نکند. دست هایش می لرزید. جسم بی جان، جهان از جلوی چشم او کنار نمی رفت. همایون خان دستش را روی زنگ در گذاشت. هدیه که از همه جا بی خبر بود. چادرش را سرش کرد. دمپایی هایش را پوشید و به سمت در رفت. حسین زیر لب گفت:

-باید یک کاری بکنم. اون گفت دوتا بچه داره. هدیه رو می شه یک کاری بکنم؛ ولی اگه همایون خان دستش به اونا برسه...!
سریع از ماشین پیاده شد. دست های یخ زده اش را درون جیب پالتوаш برد و با صدای بلندی گفت:

-بیا بریم همایون خان! هدیه اینجا نیست.
پدرش چشم غره ای به او رفت و محکم دستش را روی دهان او گذاشت. هدیه وسط حیاط ایستاد. صدای برادرش بود. دستش را جلوی دهانش گذاشت و زیر لب گفت:

-خدایا نه! نه! یک اتفاقی افتاده که پیدام کردن!
ناباورانه نام جهان را زمزمه کرد. ته دلش خالی شد.

-یعنی آتیش سوزی کار اینا بوده؟

صدای دخترش را شنید. دمپایی هایش را از پا درآورد. با پای برهنه وارد خانه شد. دستش را جلوی دهان او گذاشت و به سمت اتاقشان رفت. الهه با چشم های گشاد نگاهش کرد.

-مامان...!

صدای ضربه هایی که به در می خورد شدیدتر شد. باید تسلیم می شد. این آخر راه بود. یکی از اسباب بازی های جدیدی که برای او گرفته بود را جلویش گذاشت و گفت:

-صدات در نیماد الهه! خب؟ به مامان قول بده تا وقتی خودم نیومدم صدات در نیاد.

دختر بچه که نمی دانست این یک خداحافظی از جانب مادرش است. با دیدن اسباب بازی خندید و سری تکان داد. هدیه موهای لخت دخترش را بوسید. با گریه گفت:

-مامانی خیلی دوست داره.

پسرش را به بوسید و نگاه آخر را به اتاق انداخت. در را قفل کرد و

کلید را روی در گذاشت. حسین نتوانست جلوی او را بگیرد. در آخر در را باز کرد و وارد خانه شد. صدایش را بلند کرد.

-دختره ی نمک شناس! کجایی؟

سعی کرد به خودش مسلط باشد. نباید متوجه بچه ها در خانه می شد. اشک های صورتش را تمیز کرد. در خانه را باز کرد و گفت:

-چه خبره سرتون می ندازین پایین میاین تو خونه؟

همایون خان خندید. کسی تا حالا روی حرف او نه نیاورده بود. او دیگر دختری به نام هدیه نداشت.

-بعد از چهارسال پیدات کردم. که با پسر مردم فرار می کنی و آبرو می بری آره؟ روی حرف من نه میاری؟

هدیه دست به سینه ایستاد.

-آگه نیام چی؟ چیکار می کنی؟ جهان کجاست؟ نکنه کشتیش؟

همایون چند قدم به سمت او برداشت. دستی به صورت دخترش که یک زمانی سوگلی اش بود کشید و گفت:

-اونوقت مجبورت می کنیم بیای! فکر اون پسره ام از سرت در بیار.
حتما تا الان جنازه اشم پیدا شده.

ته دلش خالی شد. به حسین که سرش پایین بود خیره شد. پدرش
محکم بازوی او را کشید. تقلا کرد. خلاف سمتی که پدرش او را می
برد. خودش را روی زمین کشید. با گریه به پای برادرش چنگ
انداخت.

-داداش، جهان کجاست؟ کشتینش؟

در دلش دعا می کرد. صدایی از دوبرچه اش بیرون نیاید. همایون خان
با عصبانیت گفت:

-سزای این غلط های اضافه مرگه! توهم بهتره با من راه بیای! برسیم
تهران چیز خوبی در انتظارت نیست.

به سمتش برگشت. یقه ی مانتوی او را کشید و از بین دندان های
قفل شده اش غرید:

-کاری می کنم روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی و التماسم کنی
دختره ی خیره سر!

روبه حسین ادامه داد.

— برو خونه رو بگرد. شاید کسی تو خونه باشه.

با التماس به برادرش نگاه کرد. حسین لبخند اطمینان بخشی به او زد و به سمت داخل رفت. هدیه هیچگونه حاضر نبود با پدرش برود. به هر وسیله ای در خانه بود چنگ می انداخت. همایون خان که از این تقلاهای او و رفتارش عصبی شده بود. محکم موهای نسبتا بلندش را از زیر چادر چنگ زد و او را از خانه بیرون آورد. هدیه با گریه گفت:

— خواهش می کنم بگو چه بلایی سر جهان آوردی؟!!

در تاکسی را باز کرد. روی صندلی های عقب پرتش کرد و محکم در را بست. راننده تاکسی بنا به درخواست همایون خان در را قفل کرد. جگر او می سوخت. باورش نمی شد از آنچه می ترسید به سرش آمده است. برادرش را که به سرعت از خانه بیرون می آمد را دید. در دلش دعا می کرد. متوجه بچه ها نشده باشد. او می دانست حسین هم یکی است مانند پدرش؛ اما لبخند دلگرم کننده ی او، سردرگمش کرده بود. همایون خان با اخم گفت:

-کسی نبود؟

حسین سری به معنای نفی تکان داد.

-نه کسی نبود.

همایون خان در سمت کمک راننده را باز کرد و سوار شد. با نیمه باز گذاشته شدن در، توسط برادرش، ابروهایش بالا پرید. پوست لب اش را جوید و زیر لب گفت:

-نکنه می خواد بعد از رفتن ما، بلایی سر بچه ها بیاره؟

حسین در سمت دیگر هدیه را باز کرد و سوار شد. لبخند تلخی بر لب نشاند. همایون خان دستور حرکت ماشین را داد. هدیه با بغض به مسیری که می رفتند خیره شده بود. تحمل دیدن و پر رنگ شدن خاطرات را نداشت. چادرش را روی صورتش انداخت. او همزمان دو بچه و همسرش را از دست داده بود. زیر لب گفت:

-خدایا بچه هام و به خودت سپردم.

حسین سرش را به سمت خیابان مایل کرد. از دور برادر کوچکترش را دید. می دانست موقع آتش سوزی او هم در همین نزدیکیست. اشک

در چشمانش حلقه زده بود. نمی توانست بابت اتفاقات امروز خودش را ببخشد. تنها دعایی که در دلش می کرد این بود که میثاق به فریاد ان بچه ها برسد... .

جو خانه سنگین بود. همه با شنیدن اتفاقات گذشته، نفس فراموش کرده بودند. تنها صدایی که می آمد صدای گریه ی آوا، الهام و هر دو مادر بزرگشان بود. نیاوش با چشم های به نم نشسته. به عکس دسته جمعی آنها که بر دیوار بود خیره شده بود. ونداد این حرف ها را تازه از زبان مرد عطار شنیده بود و برایش تازگی نداشت. حاج مجتبی شانه هایش خم شده بود. حسین اشک های صورتش را پس زد و روبه همه گفت:

— از اینجا به بعدش و باید نیما بگه و دوباره من می گم چه اتفاقاتی با اومدن هدیه به خونه افتاد.

نیما سه دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد. بوی سیگار اذیتش می کرد. بهزاد از کنار نیما بلند شد. پرده ها را کنار زد و پنجره ها را باز کرد. این حرف ها را تا حالا از نیما شنیده بود. تنها چیزی که برایش

مهم بود. سالم بودن نهالی بود که کم تا الان برای او خواهری نکرده بود و الان هم که فهمیده بود خواهر ناتنی اش است. همه مشتاق به لب های نیما خیره شدند. نیما به آنها نگاه کرد. شروع کرد به بازگو کردن اتفاقاتی که بیست سال پیش افتاد. از وارد شدنش به خانه تا زمانی که نهال همسر کیانمهر شد. هر چه می گذشت. کیانمهر عصبی تر می شد. از رفتارش با نهال کلافه بود. از اشتباهاتش پشیمان بود. سهیلا با شنیدن حقیقت از جانب برادر شوهرش، از حرف هایی که نثار نهال کرده بود. پشیمان شد. به پسرش که رنگ به رخ نداشت خیره شد. نهال و نیاوش هیچ تقصیری در این میان نداشتند. تنها مشکل آنها بود که شانس با پدر و مادرشان یار نبود. با تمام شدن حرف های نیما، نیاوش گفت:

—خوش شانس بودیم که نیما ما رو به فرزند خوندگی قبول کرد.

لبش را گزید. سعی کرد بغض گلایش را قورت دهد.

—درسته تو این سالها خیلی اذیتش کردم؛ ولی همیشه ازش ممنون دار بودم. از اینکه تو زندگیش هیچی برای ما کم نداشت. چه شبایی که پول نداشت یک دونه نون بخره. چه شبایی که خودش شکم

گرسنه می خوابید تا من و نهال گرسنه نخوابیم.

نگاهی به همایون خان انداخت. دست های پیرش از شدت غصه می لرزید. چشم هایش بعد از چندین سال نم اشک را در خود دیده بود. تلخ خندید و ادامه داد.

-ادامه بدین! بگین چه بلایی سر دخترتون آوردین که خواهرم و با خودش برده؟

همایون خان روی نگاه کردن در صورت هیچکدام از آدم های آنجا را نداشت. می دانست یک روزی گذشته رو می شود و سرافکندگی اش برای خودش است. محمد دست هایش را لای موهایش فرو برد. به جای پدرش ادامه داد.

-هدیه اومد. با حال خراب، حسین که روزه ی سکوت گرفته بود. خبری از میثاق نبود. تو راه به خونه زنگ زدن و به من و بهرام گفتن، عمارت و خالی کنیم. هیچکی نباید می موند. راهی شمال شدن. دقیقا ساعت سه بعد از ظهر در باز شد. بابا کشون کشون هدیه رو با خودش آورد تو خونه التماس می کرد تا بهش بگیم چه بلایی سر جهان اومده. من که از همه جا بی خبر بودم؛ اما بابا، هدیه رو برد تو

زیرزمین، در رو روش بست. برای اولین بار دیدم حسین مثل همیشه نیست. به جای اینکه از پشتی بابا باشه. التماسش می کرد هدیه رو از اونجا بیاره بیرون! من و بهرام هرچی از حسین می پرسیدیم چه بلایی سر جهان و اومده هیچی نمی گفتن. هدیه شب تا صبح التماس می کرد. زجه می زد. تا سه روز بهش هیچی نداد؛ ولی می دیدم حسین آخرای شب براش چیزی میبره تا بخوره. یک دفعه نمی دونم چی شد. روز چهارم، صدای جیغ و داد می اومد. هراسون خودم و به حیاط رسوندم. بابا، هدیه رو زیرلگد گرفته بود. سیاه و کبودش کرد. از بس کتک خورده بود که صورتش از کبودی و زخم دیده نمی شد. اجازه نمی داد هیچکدوممون قدمی به سمتش بریم. آخرش فهمیدیم هدیه دوتا بچه داشته؛ اما وقتی چند نفر و فرستاد دنبال اونا کسی رو پیدا نکردن. بابا برای اینکه هدیه بیشتر عذاب بکشه بهش گفت دوتا بچه اش مردن. ضربه ی کاری زمانی به هدیه خورد که فهمید بابا چند نفر و فرستاده تا بچه هاش و بکشن. هدیه مرد! دیگه تقلا نکرد. التماس نکرد. گوشه ی زیرزمین می نشست و به یک نقطه خیره می شد.

نیایش عصبی خندید. جگرش از ظالم هایی که نام خانواده را یدک

می کشیدند. سوخت. دل همه به حال آنها می سوخت. آزاد و آوا مات زده به همایون خان نگاه می کردند. هضم این اتفاقات برای آیناز که همیشه فکر می کرد پدر بزرگش آدمی است با افکار امروزی، این گفته ها و نقل هایی از گذشته او را سوزانده بود. باورش نمی شد عمه اش همچین سرگذشت بدی را داشته باشد. سهیلا با شدت بیشتری گریه کرد. دلش از حرف هایی که پشت هدیه و نهال زده بود گرفته بود. صدای ناباورانه ی حسام خطاب به پدر بزرگش آمد.

—چیکار کردین آقا بزرگ؟ چجوری دلتون اومد بچه ی خودتون رو، تک دخترتون و زجرکش کنین؟ باورم نمی شه.

ونداد سرش را برگرداند. حاج مجتبی شانه هایش لرزید. ركب خورده بود به حرف دشمن قدیمی اش گوش کرده بود. نیشخندی زد و با صدای آرامی گفت:

—حالا باور کردین ونداد ادم بدی نیست؟ حالا باور کردین نهال فقط یک قربانی بود؟ چه قدر دیر...!

آیناز اشک های صورتش را پس زد. از روی مبل بلند شد. به سمت پدرش که سرش را پایین انداخته بود رفت. جلویش ایستاد. انگار باید

دور این خانواده ی اصیل تهرانی را خط قرمز می کشید.

-ادامه اش و بگو بابا!

الهام دستمال کاغذی از درون جعبه برداشت و زیر چشم هایش را تمیز کرد.

-هدیه از لحاظ روحی و جسمی داغون شد. اثر ضربه هایی که روی بدنش بود اون و ضعیف و ضعیف تر می کرد. بعد از چند روز که سکوت کرد و تو خودش ریخت. یک دفعه به خودش اومد. شروع کرد به خندیدن. بلند بلند با خودش حرف می زد. فکر می کرد بچه هاش جلوشن! فکر می کرد جهان کنارشه. با صدای بلند لالایی می خوند برای بچه های خیالیش، یک دفعه به خودش می اومد می دید. هیچکی نیست. خودش و خودش! تنها! هیچکی به فریادش نمی رسید. شب تا صبح التماس می کرد تا بذارن بره پیش بچه هاش، بره پیش شوهری که نبود. محمد و حسین به پای همایون خان افتادند تا نجاتش بده. تا کلید در زیر زمین رو بده؛ ولی نداد. فریاد می زد. همه رو صدای می زد. یک دفعه آروم می شد. دیونه شده بود. به معنای واقعی دیونه! در آخر یک شب، محمد، همایون خان رو از خونه بیرون

کشید. حسین از فرصت استفاده کرد. هدیه رو فراری داد. آواره ی
کوچه و خیابون شد تا یک شب که گوشه ی پارک خوابش برده بود.
پدرم، پدر بهزاد، اون و پیدا می کنه. دلش به حال اون می سوزه،
وقتی می برتش بیمارستان دکتر تشخیص می ده باید بستری شه. از
لحاظ روحی داغونه! سه ماه تو بیمارستان تحت نظره تا اینکه حالتش
طبیعی می شه. اونم فقط به امید اینکه یک روزی انتقام مرگ دوتا
بچه و شوهرش و ازتون بگیره. خیلی خوب نمی دونم؛ ولی اون زمان
بابا از هدیه خواستگاری می کنه. اونم به شرطی قبول می کنه زنش
شه که اسم و فامیل شناسنامه اش و عوض کنه.
یک جرعه از آب نوشید. بدون نگاه کردن به آنها، با لحن غمگینی
ادامه داد.

-پدرم قبول می کنه. هدیه می دونه با ثروت پدرم می تونه همه کار
بکنه. اگه پول داشته باشه به سادگی می تونه با شما مبارزه کنه. اونا
باهم ازدواج می کنن بعد از یک سال از ازدواج با پدرم، هدیه من و
باردار می شه. اون فقط بخاطر انتقام دل سوخته اش تا اینجا زنده
مونده. شاید از نظر جسمی خوب باشه؛ ولی هنوزم مثل قبله! اون زن

دیونه شده! شماها دیونه اش کردین. به من همه چیز و چند سال پیش گفت. یک مدت مجبور شدم برم امریکا، یعنی به زور من و فرستاد. اونجا با کیانمهر آشنا شدم. التماسش کردم با وجود حال خراب خودش، گذشته رو زیر و رو کنه. بعد از دو سال فهمیدیم. الهه و امیر و جهان زنده ان! حالا پیدا کردن هویتشون مشکل بود. دو هفته پیش بعد مدت طولانی ای متوجه شدیم نهال، همسر سابق کیان، خواهره منه!

ونداد بی توجه به حال خراب بقیه، گوشی را از جیب کتش برداشت. نیما دستی به صورتش کشید. از جای خود بلند شد. الهام به فتانه که آوا را در آغوش گرفته بود و گریه می کرد. نگاه کرد. بینی اش را بالا کشید.

فتانه خانم، به هدیه از علاقه ی نهال و ونداد گفته. اون نهال و بخاطر این انتخاب کرد چون می دونست برای ونداد و همایون خان عزیزه! اون می خواد داغ نهال و روی دل شما بذاره. شما نمی دونین چه بلایی سر هدیه آوردین. اون دیونه شده. حتی نمی تونه فکر کنه نهال به آقا جهان شباهت داره.

فتانه با غضب نگاهی به جاری بزرگش کرد و گفت:

-همه اش تقصیره توئه! تو به نهال بی احترامی می کردی تو از اینکه
ونداد پنهونی با نهال ازدواج کرده ناراحت بودی. ازش متنفر بودی؛ من
اینجوری می گفتم تا... .

محمد حرف همسرش را قطع کرد.

-بسه فتانه! الان که اتفاق افتاده؛ باید به هر جا فکر می کنیم که نهال
اونجا باشه بریم. اون حتی دوبار نزدیک بود ونداد و بکشه.

ونداد بی توجه به بقیه، از روی زمین بلند شد. بدون نگاه کردن به
آنها، از پذیرایی خارج شد. نیاوش که از حرف های بیهوده ی آنها
خسته شده بود. روبه ونداد گفت:

-وایستا منم پیام.

شماره ی فواد را گرفت. بعد از چند بوق صدای خواب آلودش در
گوش ونداد طنین انداخت.

-سلام آقا ونداد گل گلاب، این بنده ی حقیر و سر صبحی بیدار
کردین!؟

در ماشین را باز کرد. سرش درد می کرد. حال و حوصله ی شیرین بازی های فواد را نداشت.

-آشنا تو تهران داری که بتونه کمکم کنه؟

نیایش در کمک راننده را باز کرد و سوار شد. ونداد با سرعت دنده عقب گرفت. فواد سرجایش نشست. نسبت به این تماس ونداد حس خوبی نداشت.

-چرا؟ چیزی شده؟

در برقی را باز کرد. نگاهی به هر دو حلقه که در انگشتش برق می زد انداخت. حالش خراب بود. اگر حرف های الهام درست می بود. هیچ شانسی برای نجات دادن نهال نداشت. فرمان را محکم در دستش گرفت.

-آمار یک نفر و می خوام، نیلوفر سلطانی! هرچی ملک و املاک به نامشه. پروازهای ورود و خروج و هرچی که بتونه ما رو به جاش برسونه.

-باز تو چه دردسری افتادی ونداد؟

دندان هایش را روی سایید. با صدای بلند و عصبی ای گفت:

-نهال و با خودش برده! پیداش کن فواد! تا سه، چهارساعت دیگه هرچی داره و نداره رو می خوام.

فواد هل زده پتو را کنار زد. بی توجه به سر و وضع نامرتبش، گوشی و سویچ ماشین اش را برداشت و همان طور که از اتاق خارج می شد گفت:

-باشه! پیداش می کنم.

نبض کنار گردنش می زد. فکرش به سمت آن شماره ای که به نیما زنگ زده بود رفت. هنوز از خانه خارج نشده بود. سرش را به سمت نیاوش برگرداند.

-اون شماره ای که به نیما زنگ زده!

نیاوش بشکنی روی هوا زد.

-آره! وایستا الان بهش زنگ می زنم.

فواد با گوشی دیگرش شماره ی یکی از دوستانش را گرفت و سپس

روبه ونداد گفت:

-پیداش می کنم... .

(نهال)

از شدت سرما چشم هایم را باز کردم. نگاهم به مکان ناآشنایی گره خورد. تنها تخت چوبی زوار در رفته سمت چپ اتاق بود. نور خورشید از پنجره هایی که حفاظ آهنی داشت. به داخل اتاق می تابید. بدنم روی زمین خشک شده بود. چیزی زیادی یادم نمی آمد. فقط آخرین بار دیدم که ونداد با التماس نام بهزاد را صدای می زد. با یاد ونداد سریع سر جایم نشستم. لباس هایم عوض شده بود. شلوار گرمکن خاکستری رنگ، با بلوز آستین بلند سورمه ای تیره و دستمال گردنی که دور گردنم مانده بود. به سمت پنجره ها رفتم. ارتفاع پنجره زیاد بود. روی سر پنجه ی پا ایستادم تا کمی بتوانم بیرون را ببینم. درخت های کاج سر به فلک کشیده؛ تا چشم کار می کرد درخت های بلند بود. انگار اینجا تهران نبود. دست هایم را به میله ها گرفتم و خودم را کمی بالا کشیدم. کمی توانستم پایین را ببینم. صدای پارس سگ می

آمد. ارتفاع زیادی بود. انگار طبقه ی سوم یک خانه زندانی شده بودم. پاهایم از شدت سرمای کف زمین سرخ شده بود. به سمت در چوبی رفتم. دستگیره را پایین دادم. زیر لب گفتم:

-من اینجا چه غلطی می کنم؟ نکنه اون زنه ی سادیسمی من و دزدیده؟

در باز شد. نفسم را بیرون دادم. باد سردی به صورتم خورد. بالای پشت بوم بودم. به خود لرزیدم. شانه هایم را جمع کردم و دست هایم را روی بازوهایم کشیدم. پس آخر طعمه شدم؛ خیلی زود بود، اما شدم...! به سمت در آهنی پشت بوم رفتم. از داخل قفل بود. چند بار به در زدم.

-آهای! کسی اینجا هست؟ تو کی هستی همه اش من و از این ور به اون رو می بری؟

محکم مشت به در زدم؛ اما فایده نداشت. انگار کسی در خانه نبود. نگاهم به دست های خالیم افتاد. هیچ اثری از انگشترها نبود. رد کشیدن آنژوکت روی دستم خون مرده شده بود و درد می کرد. باد خنک می آمد. دست هایم از شدت سرما کبود شده بود. دو دستم را

بالا اوردم و محکم به در آهنی کوبیدم. صدای بدی ایجاد می کرد.

چی از جون من می خوای؟ اینجا خیلی سرده بیا در و باز کن!

صدایی نمی آمد. نگاهی به شیشه انداختم. چاره ای نبود. نمی

توانستم تا وقتی کسی بی آید اینجا بمانم و گرنه صد درصد از سرما

می مردم. دلم از گشنگی ضعف می رفت. یک لحظه فکرم به سمت

ونداد رفت.

حتما تا الان همه جا رو گشته. من کجام؟! نباید اینجوری می شد؛

من فکر کردم بیشتر زمان دارم.

حالا که شده بود. سرم را تکان دادم. با هر دو دست محکم به شیشه

ی در آهنی زدم. چندین و چند بار زدم تا اینکه درد بدی در هر دو

دستم پیچید. شیشه شکست. از سرما سرفه کردم. پاهایم از شدت

سرما توان ایستادن نداشت. دست هایم را بالا گرفتم. خون از انگشت

هایم می چکید. انگار بدبختی های نهال همین گونه ادامه داشت. هیچ

وقت به پایان نمی رسد. چند لحظه برای خود افسوس خوردم. دستم

را از داخل شیشه ها رد کردم و قفل در را کشیدم. باز شد.

خداروشکری زمزمه کردم و وارد راه پله ها شدم. تصمیمم به فرار کردن

نداشتم. بنابر این آرام از پله ها پایین رفتم. هرچه پایین تر می رفتی، هواگرم تر و دلپذیر تر می شد. وارد طبقه ی دوم شدم. چراغ ها خاموش بود. پرده ها کشیده بود. از تمام لوازم خانگی موجود در بازار استفاده شده بود. مبلمان شیک، فرش های ابریشمی و دیزاین فوق العاده مدرن ذغال سنگی! دیوار های سنگی مشکی، پارکت های طوسی و مبل های اسپرت مشکی، خاکستری با نور مخفی های سفید رنگ. روبه روی پله ها یک شومینه قرار دارد. سمت چپ خانه تلویزیون بزرگی روی دیوار قرار گرفته است. صدای قدم های کسی را که از طبقه ی پایین می آید را می شنوم. نمی ترسم. من به اینگونه زندگی کردن عادت دارم. من می دانم این زن کیست! من نهالی نیستم که با این باد ها بلرزد. نیما در این سال ها به من یاد داده است. از خود ضعف نشان ندهم. مخصوصا الان که می دانم تصمیمم چیست. این اولین باری بود که بعد از سال ها می دانم قدم بعدیم چیست. هرچند شاید به قیمت جانم تمام شود. باید مثل همیشه جوری خودم را نشان دهم که انگار هیچی برای از دست دادن ندارم. تظاهر کنم، نقش بازی کنم. به اندازه ی بیست و چهارسال تجربه ی بازیگری ماهر دارم. نمی پرسم. هیچ چیز نمی پرسم که چه بلایی سر

ونداد آمده است. صدای نگران و اندوهگینش هنوز در گوشم زنگ می خورد. چهره ی آشفته اش با آن بانداژ سرش! نمی پرسم چرا؟! هیچ نمی پرسم. حتی اگر در همین جا از درد و ضعف بمیرم هم خیالم راحت است. ونداد، همایون خان را دارد. اگر گوشت هم را بخورند استخوان هم را دور نمی اندازند. صدای قدم هایش نزدیک تر می شود. به سمت شومینه می روم. پاهایم را جمع می کنم. بی توجه به خونریزی هر دو دستم، به سوختن چوب های درون شومینه خیره می شوم. صدای آشنای همان زن می آید.

-از زن ونداد همچین چیزایی بعید نیست. شکستن شیشه و...

صدایش در ناخودآگاهم به صدا در می آید. آشناست... بیست سال پیش! همان زن چادری! زن بر روی مبل می نشیند. از پشت به نهال خیره می شود. دستی به گلویش که زخم شده است می کشد و می پرسد:

-می دونی برای چی اینجاایی؟

چیزی نمی گویم. چشم هایم را روی هم می گذارم. گرمای دلنشین خانه، غمی که خلاف ظاهر مدرن این خانه به وجودم تزریق می کند.

باعث می شود. یاد آدم های عزیز زندگی ام بی افتم. در ذهنم تصور می کند. ونداد کنارم نشسته است. نیما با همان پرستیژ همیشگی روبه رویم نشسته است و با دقت و ریزبینانه برگه های دستش را مطالعه می کند و گاهی به من لبخند می زند. صدای نیاوش از داخل آشپزخانه که بازهم با مخلوط کن و آبمیوه هایش درگیر است. می آید. بهزاد با لباس های آراسته از اتاق خارج می شود. می توانم لبخند از ته دلش را ببینم. دیگر خبری از لباس های رنگ تیره نیست. کت و شلوار رنگ روشنی پوشیده است. صدایش را بلند می کند و همراه با نیاوش که در حال خواندن آهنگ های کوچه بازاری قدیمی است. می خواند. از آنها نگاه می گیرم. سرم را به سمت ونداد بر می گردانم. اشک را می توانم در چشم هایش ببینم. تا دستم را به سمتش بلند می کنم و می خواهم چیزی بگویم. سرش را پایین می اندازد. حتی در خیال هم می توانم ناراحتی اش را احساس کنم. با افتادن چیزی چشم هایم را باز می کنم. سرم را به سمت زن برمی گردانم. برای اولین بار به ظاهرش توجه می کنم. موهای بلوطی رنگ، که مصری کوتاه کرده است. یقه اسکی بافت قهوه ای رنگ، شلوار کتان گرم رنگ که داخل چکمه های ساق بلند پاشنه دار اش کرده بود. صورتش پر از

چین و چروک بود. چشم های قهوه ای، بینی کوچک و لب های بوتاکس شده. از همه نوع آرایش در صورتش استفاده کرده بود. چیزی از آن زن بیست سال پیش که فقط تصویر خیلی تاری است نمی بینم. چشم هایش را درشت کرد. با قدم های بلند به سمتم آمد. یقه ی بلوزم را محکم گرفت.

—چیه تا من و دیدی لال شدی نهال خسروی؟

دست های خونی ام را بالا بردم. لبخند مضحکی روی لب نشاندم و آرام به صورتش زدم. جیغی کشید و رهايم کرد. بی توجه به وضعی که در بدنم می پیچید. بلند شدم. زن از داخل کیف دوشی پوست ماری اش دستمال برداشت و روی صورتش کشید. دست به سینه جلوی اش ایستادم.

—چیه ترسیدی؟ از خون می ترسی؟ آخی کسی که آدم می دزده باید به فکر این چیزاشم... .

اجازه نداد بیشتر بگویم. با تنفر نگاهم کرد. محکم هلم داد. گمان این حرکت را از او نداشتم. تعادلم را از دست دادم. محکم به میز مستطیل شکل برخورد کردم. گلدان طلاکوبی که روی میز بود لرزید. زن قهقهه

زد. دستم را جلوی صورتم گرفتم. گلدان محکم به دستم برخورد کرد و بعد هم با صدای بدی شکست. از درد دست لبم را گزیدم. کف پارکت قرمز شده بود. بازهم همان حال همیشگی، چشم هایم تار شده بود. سرم تیر کشید. دو دستم را روی سرم گذاشتم. از سردرد جیغ کشیدم. زن ماتش برد. دست هایم می لرزید. نمی دیدم چه شد. پا تند کرد. تکانم داد. سعی کرد بلندم کند. نفس نفس می زدم. همان حال پنج سال پیش، همان سردردهای همیشگی که تازه خوب شده بود. تازه تاری چشم هایم خوب شده بود. زن از نیمه رهایم کرد. دستم را به مبل گرفتم تا نیفتم. صدای پیروزش را شنیدم.

-تو درد خودت بمیر!

کسی که در این سال ها از خدا می خواستم جلویم بود. چه قدر تلخ بود قصه ی روزگار! آنقدر خشم و کینه جلوی چشمش را گرفته بود که من را نمی توانست بشناسد! چه قدر سخت بود در حسرت دیدار کسی باشی و او تو را نشناسد. کمی بهتر شدم. هنوز هم دست هایم روی سرم بود. از شدت فشار عصبی اینگونه می شدم. بعد از آن اتفاق ها و قرص هایی که مصرف می کردم توانستم به خودم بی آیم؛ اما

الان بعد از چندسال دوباره سردرد ها به سراغم آمد. به زن که گوشه اش را بالا گرفته بود و عکس می گرفت خیره شدم. سعی کردم چیزی را بروز ندهم؛ اما نشد. وقتی به این فکر می کردم که نیما الان چه کارها با خودش کرده است و ونداد در چه حالی است. جگرم از این بی عرضگی ام می سوخت. باید تمامش می کردم. این کینه ی بیست ساله باید با قربانی شدن کسی تمام می شد. این گونه همه مساوی بودند. دیگر به فکر انتقام نمی افتادند. باید او را هم به آرزوی چندساله اش می رساندم. یک قطره اشک از گوشه ی چشم ام چکید. سخت بود. امیدی به زنده بیرون آمدن از این خانه نداشتم. با چشم های نم زده، نگاهش کردم. فکرش را نمی کردم انقدر زود به سراغم بی آید و من خودم را تسلیم خواسته اش کنم.

-قصدت از آوردن من چیه؟ اگه می خوای بکشیم انقدر زجرم نده! من آدم به درد بخوری نیستم که زیر شکنجه هات دوم بیارم. همون اول می میرم. می خوای انتقام بگیری از خودشون بگیر! نه من که تو زندگیم زیاد از این دردا کشیدم.

-همه همین و میگن؛ ولی خوب طاقت میارن. بخاطر این کاری که

کردی می برمت بالا امشب و تو سرما بخوابی تا بفهمی بلبلی کردن چه سزایی داره.

کف دست هایم را روی زمین گذاشته بودم می سوخت. به سمتم آمد. این زن هیچ چیز نمی فهمید. جلوی من ایستاد. سرم را تا بلند کردم. پاشنه ی کفش اش را روی دستم فشرد. از ته دل جیغ کشیدم. بند بند وجودم سوخت. نه بخاطر درد جسمانی ام بخاطر حال و روز خودم! بخاطر زنی که مطمئن نبودم اگر بفهمد من کیستم چه عکس العملی نشان می دهد. نمی دانستم مانند بقیه ی مادرها دلسوزی می کند، گریه می کند، افسوس می خورد یا... به معنای واقعی نمی دانستم. این جایگاه در زندگی من سالیان سال خالی بود. گریه امانم را برید. قهقهه زد.

-زجر بکش و تو درد خودت بمیر! فقط قبلش به اونجا نگاه کن! واسه شوهرت دست تکون بده!

اشک هایم یکی پس از دیگری می ریخت. این خانواده به جز من به چه کسانی بدی کرده بود. که بازهم تقاص را من پس می دهم؟ نگاهی به گوشی اش که روی میز بود. انداختم. پلک هایم را چند بار

باز و بسته کردم. فشار پایش را از روی دستم برداشت. لبخندی در دلم با یاد فکری که در سرم بود. زدم. بلوزم را چنگ زد. کشان کشان به سمت پله های بالا هدایتم کرد. نگاهی به گوشی انداختم. هنوز روی میز بود. باید قبول می کردم امشب در سرما با سردرد وحشتناک و وضعی که در بدنم بود. دوام نمی آوردم. روی پله های می کشیدم و با تنفر حرف می زد.

-بیست سال در حسرت عزیزام مردم و زنده شدم. زیر شکنجه های همایون سروش دوام آوردم که زجر کشیدنشون و بینم. حتما ونداد سروش دیونه می شه وقتی ببینه زنش به این حال و روز افتاده. کمر به نابودی نوه ی ارشدش بستم. هرچند گناهی نداشت؛ ولی باید تقاص بزرگتراش... .

دستش را محکم گاز گرفتم. صدای جیغ اش در خانه طنین انداخت. بلوزم را رها کرد. اجازه ی کاری به او ندادم. موهایش را محکم کشیدم. ناخن هایش را درون ساق دست زخمی ام فرو برد. باید جری اش می کردم. بی توجه به اشک های صورتم با عصبانیت غریدم:
-تو خوابت ببینی بذارم به آرزوهات بررسی! خودم با دستای خودم می

کشمت.

آرنجم را روی گلویش گذاشتم. پاهایش را بالا آورد. سعی می کرد برای دفاع کردن از لگد زدن استفاده کند. صورتش قرمز شده بود.

-بری بیرون لقمه ی... سگام...

با صدای بلندی حرفش را قطع کردم.

-فکر کردی انقدر ضعیفم که بذارم یکی مثل تو گند بزنه به زندگیم؟ بیست سال تو بدبختی زندگی کردم. نمی دارم خوشی های این روزام و بگیری! نمیذارم دستت به ونداد و خانواده ام برسه... .

سرم گیج رفت. از این موقعیت استفاده کرد. محکم هلم داد. دو پله ای که بالا آمده بودم را پرت شدم. اجازه ندادم به سمت کیفش برود. مجسمه ای سفالی سیاه رنگی که داخل ویتترین بود را چنگ زدم و به سمتش پرتاب کردم. جاخالی داد. چاقو را از داخل کیفش درآورد. از روی زمین بلند شدم. موهایش را پس زد. همین را می خواستم.

-نمیذارم سالم از اینجا بری بیرون!

چشم هایش از تنفر می درخشید. مانند ببر زخمی بود. گوشه اش را

از روی میز چنگ زدم. به سمتم آمد. نمی توانستم بایستم. به سمت پله ها دویدم. باید فرار می کردم. هر جور شده می رفتم. وارد طبقه ی اول شدم. نگاهی به ظرف های کریستالی انداختم. سرم تیر می کشید. زیر لب گفتم:

-به خودت بیا نهال! لطفا! لطفا این بار و تنهایی از پس کارات بر بیا! بخاطر خانواده ات!

عقب عقب رفتم. جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتش پرت کردم. با تنفر گفتم:

-حتی اگه بمیرم امشب از اینجا می رم.
زن خندید.

-از چشمت معلومه چه قدر عاشقشی و این من و جری تر می کنه برای آسیب رسوندن به تو! بیست سال با این فکر شبام روز کردم. محال بذارم سالم از این در بری بیرون!

شکلات خوری سنگین را از روی میز برداشتم. به سمتش پرت کردم. جا خالی داد. چند قدم دیگر تا در خروجی مانده بود. نزدیکتر شد.

باید از او رد می شدم تا بتوانم از در خارج شوم. از خودم متنفر شدم بخاطر آرزویی که در این سالها کرده بودم. دلگیر نبودم. ناراحت نبودم. حق داشت. من به همه حق می دادم، او که جای خود را داشت. نگاهم به کلید ماشین اش افتاد. روی اپن بود. دقیقا سمت چپی که ایستاده بود. سرم گیج می رفت. گوش هایم سوت می کشید. آرام به سمتش رفتم. مرگ یک بار شیون یک بار! زن لبخند شیطانی زد. جلویش ایستادم. او فکر کرد می خواهم بروم، اما وقتی دید ایستادم. متعجب نگاهم کرد. چند بار پلک هایم را بهم زدم.

-بزن! معطل چی هستی؟

-بهم اجازه دادی؟ بهت که گفتم سالم از اینجا نمی ری!

باید همین جا تموم می شد. دیگر نمی خواستم کسی قربانی شود. باید این کینه و انتقام همین جا تمام می شد. چاقو را با دست راستش بالا برد. خونریزی دست هایم بند نیامده بود. تعلل کرد. نم اشک را در چشمانش دیدم. می دانستم چهره ام بسیار شبیه پدرم است. باید جری اش می کردم. باید این سالها را از جلوی چشم اش رد می کردم. قلبم با شدت می زد. در چشم های قهوه ای نم دار او نگاه

کردم. با عصبانیت تن صدایم را بالا بردم.

-بزن دیگه! مگه نمی خوای انتقام دوتا بچه ات و که بیست سال در حسرتشون موندی و شوهری که معلوم نیست کجاست و از خانواده ی سروش بگیری؟ مگه نمی خوای اونام داغ از دست دادن عزیزشون و ببینن؟ مگه نمی خواستی در حد مرگ من و بزنی تا انتقام زخم هایی که به روح تنت زدن رو بگ... .

با فرو رفتن چیزی داخل پهلوم، حرفم قطع شد. یک قطره اشک از چشمانم چکید. زن ترسید. یک قدم به سمت عقب برداشت و سپس روی زمین افتاد. میان گریه خندیدم. نگاهی به چاقو نقره ای رنگ انداختم. دستم را روی دسته اش گذاشتم و بیرون کشیدم. عمیق نگاهش کردم. حق من هم از مادر داشتن فقط همین بود. جیغ کشید. با صدای بلند گریست. دستش را روی قلبش فشرد و با صدای بلندی گفت:

-جیگرم سوخت! خدا!

لبم را گزیدم. هق هق کردم. برای یک بار هم که شده می خواستم امتحانش کنم. بی توجه به حال، خم شدم. چشم های قهوه ای اش

غمگین بود. صدای گریه هایش دلم را می سوزاند. دستم را بلند کردم.
میان گریه گفت:

-چی داشتی که انقدر حالم و خراب کردی؟ چرا حس می کنم قلب
خودم و از جا کندم؟ ها؟ نکنه تو... .

سکسکه اش گرفت. چشم هایش درشت شد. رنگ از رخس پرید. لب
هایش شروع کرد به لرزیدن، چشم هایم می سوخت. سرم را نزدیک
گردنش کردم. بی توجه به ادکلن گران قیمتش نفسی کشیدم. چانه ام
لرزید. بعد از سالها دلم می خواست عطر تن مادرم را حس کنم. دلم
می خواست بدانم چیست... به صورت پر چین و چروکش نگاه کردم.
دستم را محکم روی پهلوام فشردم و با گریه گفتم:

-پس عطر تن مامانا... اینجوریه مامان!

خشک شد. نمی توانستم بیشتر از این بایستم. باید تا حالم بدتر نشده
بود می رفتم. صاف ایستادم و با قدم های سریع از کنارش گذشتم.
بدون نگاه کردن به پشت سر، آرام گفتم:

-خدافظ... مامان!

نایستادم ببینم چه شد. در را باز کردم. ضعف بدنم بیشتر شده بود. لبخند تلخ از روی لب هایم کنار نمی رفت. آخر تمام شد. این کینه ی بیست ساله همین جا به پایان رسید. با پشت دست اشک هایم را پس زدم. پرادوی سفید رنگی داخل حیاط پارک بود. به سمتش رفتم. پاهایم را به زور روی زمین می کشیدم. صدای پارس سگ ها از دور می آمد. گوشی را از جیب گرمکن بیرون آوردم. رمز نداشت. ماشین را روشن کردم. شماره ی ونداد را گرفتم و روی اسپیکر گذاشتم. دست هایم می لرزید. دستی به پیشانی ام کشیدم. داغ بود. ناامیدی را در تک تک سلول های بدنم احساس می کردم. در داشبرد را باز کردم. ریموت طبق حدسی که زده بودم همان جا بود. صدای خسته ی ونداد آمد.

-سلام بفرمایید!؟-

در کامل باز شد. پایم را روی پدال گاز فشردم.

-ونداد!

صدایش لرزید.

-جان نهال؟ جان؟ کجایی؟

با سرعت از باغ خارج شدم. نمی دانستم کجا هستم. سرم سنگین تر شده بود. یک دستم روی زخم کنار پهلوم بود و دست دیگرم به فرمان!

-نمی دونم ونداد، فقط شاید دیگه نبینمت! شاید دیگه نتونم... .
بغض گلویم ترکید. ماشین ها یکی پس از دیگری می گذشتند. ویلا در جاده ی اصلی بود. وارد جاده ی اصلی شدم. ونداد روبه کسی گفت:

-پیداش کن! رد این شماره رو بگیر!

سپس روبه من ادامه داد.

-نهال! نهال این حرف و نزن! می بینی. هم من و هم خانواده ات رو! نگاه خواهرتم اینجاست. نیما و نیاوش اینجان، بهزاد... بهزاد داداش ناتنیته نهال! همیشه می گفتمی کاش بهزاد... .

هق هق کردم. حرفش را قطع کرد. صدای نفس های نامنظمش سکوت را می شکست. دست و پاهایم بی حس شده بود. چشم هایم

خواب داشت. انگار کسی من را به سمت خوابیدن هدایت می کرد.
صدای بوق ماشینی از پشت سر آمد.

-نهال طاقت بیار! جات و پیدا کردن. با ما فاصله ی چندانی نداری.
خب؟ نهال قول بده به من بیدار بمونی تا برسیم. خب؟

چشم هایم کیلومتر شمار را نمی دید. دست هایم می سوخت. با حال
خراب چشم هایم را باز نگه داشته بودم. صدای هق هق مردانه اش در
گوشم طنین انداخت. با صدای آرامی گفتم:

-ونداد، دیگه نمیاد دنبال انتقام! من کاری کردم که دیگه دست بر
داره. دیگه ماشینت و دست کاری نمی کنه دیگه لازم نیست چهار
چشمی مراقب خودت باشی که چیزی بشه. من برای اولین بار رو پای
خودم وایستادم. من برای اولین بار...

ادامه ندادم. شدت گریه هایم بیشتر شد. با دست های زخم ام محکم
روی فرمان کوبیدم. لبم را گزیدم.

-نهال نزدیکتیم خب؟ ماشین و نگه دار! راهنما رو روشن کن! گوشه
رو هم قطع نکن!

گلویم می سوخت. نگاهی به محل زخم چاقو انداختم. بلوزم کامل خونی شده بود. ماشین را کنار جاده نگه داشتم. سرم را با درد به پشتی صندلی تکیه دادم. بخاری ماشین روشن بود؛ اما از درون یخ زده بودم. راهنما را زدم. لبخند تلخی زدم و گفتم:

-اگه تا اینجا اومدم. اگه تلاش کردم از دست اون فرار کنم فقط بخاطر شما بود. بیشتر بخاطر تو ونداد! اون زن دیونه بود. می خواست امشب تو سرما، تو پشت بوم زندونیم کنه. ترسیدم بمیرم. البته الانم به حالم فرقی نداره؛ ولی... .

ونداد بلند نامم را صدا زد که ادامه ندهم؛ اما نمی توانستم.

-بعد از سال ها می ترسم از مردن! از اینکه دیگه نتونم کنارت زندگی کنم. از اینکه نتونم بینم نیما سر و سامون گرفته. نیاوش یک دانشگاه خوب قبول شده و لبخند دوباره به لب های بهزاد برگشته. می ترسم از مردن ونداد، ولی می دونی چیه؟! خوشحالم از اینکه تونستم بلاخره به درد بخورم، خودم خواستم که باهش برم! اگه نمی رفتم می اومد دنبالتون!

با صدای بلند گریه کردم. دست هایم را روی صورتم گذاشتم. درد

پهلو، امانم را برید. صدای گریه ی کسی می آمد که روبه ونداد می گفت:

-نگه دار! من برونم.

-چیزی نمونده نهال! بگو! برام حرف بزن! می رسم. به موقع می رسم. دستم را محکم روی پهلوام فشردم. سرم به شدت درد می کرد. چشم هایم خسته بود.

-می ترسم به موقع نرسی و برای همیشه آرزو به دل بمونم. اگه هم نرسیدی فدای سرت. آدم هایی که زنده می مونن باید زنده بمونن! به جای من شاد باش! زندگی کن! ولی همیشه این و بدون دوست دارم. دوست خواهم داشت...

صدای آژیر آمبولانس را می شنیدم. نتوانستم ادامه دهم.

-منم دوست دارم نهال! ماشین و دیدم. به روزای خوبی که در پیشرو داریم فکر کن! به اون روزایی که از ذهنت می گذره فکر کن! من، تو، نیما، نیاوش و بهزاد... .

چشم هایم روی هم افتاد. نتوانستم. تسلیم سرنوشت تلخی که در

انتظارم بود شدم. باید می پذیرفتم خوشی سهم روزهای من نبود... .

پدر و عمویش با دیدن، ونداد که نهال را در آغوش گرفته بود و به سمت اورژانس می دوید. التماس می کرد کاری برای نهال انجام دهند. با سرعت به سمتش رفتند. پرستار روبه ونداد که حال خودش هم خوب نبود گفت:

-بذارینش روی برانکادر! خودتونم برید بیرون!

روی تخت او را گذاشت. دستی به صورت سفید رنگش کشید. با بغض گفت:

-همین جام نهالی! همین پشت ایستادم.

چند دکتر و پرستار به سمت او رفتند. پرده ها کشیده شد. ونداد وسط سالن روی زمین افتاد. سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد.

-دیر رسیدم نهال! من و ببخش!

صدای دکتر را که بلند بلند اصطلاحات پزشکی را به کار می برد را

می شنید. الهام کنار او ایستاد. با گریه گفت:

-بلند شو ونداد! از الان ناامید نباش! خواهرم نجات پیدا می کنه،
برمیگرده پیشت.

ونداد مات زده، به جلو خیره شده بود. آرام زمزمه کرد.

-اگه برنگشت چی؟

صدای قدم های تند کسانی را می شنید. سرش را به سمت آنها
برگرداند. کیانمهر همراه با آزاد و بهزاد به سمتش می آمدند. دندان
هایش را روی هم سایید. به سمت کیانمهر هجوم برد. محکم یقه ی
ژاکتش را در مشت اش گرفت و گفت:

-چرا زودتر دهن باز نکردی و بهمون نگفتی که نهال می دونه؟ چرا
اجازه دادی ببرش؟

کیانمهر ونداد را خیره نگاه کرد. رنگ صورتش پریده بود. چشم هایش
گود افتاده بود. پیراهنش خونی بود. محکم به دیوار هلش داد.

-مگه چیکارت کرده بودیم؟ پشیمون بودی که گذاشتی خودش و
بندازه تو خطر؟ اگه... فقط اگه نهال مثل قبل نشه... .

بهزاد تقلا کرد تا ونداد را از او جدا کند. ونداد با صدای بلندی حرف هایش را ادامه داد.

به خدا قسم این دفعه می کشمت! با دستای خودم می کشمت.

بهزاد، ونداد را جدا کرد. چشم غره ای به کیانمهر رفت و روبه ونداد گفت:

بشین اینجا ونداد! می دونم حالت خوب نیست؛ ولی این خواسته ی نه... .

حرفش را قطع کرد.

خواسته ی نهال باشه! اون می دونست چه بلایی سر زن سابقش آورده. می دونست توان مقابله با اون زن و نداره؛ ولی فرستادش که بره و به ما چیزی نگه!

پرده کشیده شد. دکتر بلند روبه چند پرستار گفت:

اتاق عمل و آماده کنین! باید سریع تر عمل شه. به همراه بیمار هم بگین شاید نتونه زیر عمل دوام بیاره.

نفس در سینه ی ونداد حبس شد. برای چند لحظه قلبش از حرکت

ایستاد. بهزاد لب گزید.

—خدایا برای بار دوم عزیزم و ازم نگیر!

صدای گریان نهال در گوش ونداد مانند ناقوس به صدا در آمد.

—می ترسم به موقع نرسی و برای همیشه آرزو به دل بمونم. اگه هم نرسیدی فدای سرت. آدم هایی که زنده می مونن باید زنده بمونن! به جای من شاد باش! زندگی کن! ولی همیشه این و بدون دوست دارم. دوست خواهم داشت...

ونداد دست هایش را روی صورتش گذاشت. هر دو دستش را مشت کرد و به سرش زد.

—نهال نمی تونه! خدایا یک کاری کن. به من بی عرضه برگردونش!
دیگر نتوانست محکم باشد. با صدای بلند گریست. تخت نهال از پشت پرده بیرون آمد. حال پدر و پدربزرگش دست کمی از او نبود. انگار زمان برای چند ثانیه در بین خانواده اش متوقف شد. ونداد بی توجه به دردی که در قفسه ی سینه اش می پیچید. به خودش آمد. به سمت تختی که در حال حرکت بود رفت. دست بانداپیچی شده ی

نهال را گرفت. به صورت بی رنگش خیره شد. با گریه گفت:

-تنهام نذار نهال! تنهام نذار! تو دختر قوی ای هستی نهالم، طاقت
بیا... .

جمله اش کامل نشده بود که حس از پاهایش رفت و انتهای سالن بر
زمین افتاد. پدرش به سمت او رفت. از میان چشم های تار شده اش
به تخت نهال که به سرعت می رفت خیره شد. آرام لب زد.

-طاقت بیار عشقم...!

صدای پدرش را نشنید. چند پرستار به سمتش رفتند؛ اما مغز او به
کل قفل شده بود. در خاطرات چند روز پیش اش غرق شده بود.
روزهایی که نمی دانست این چنین می شود. همان خوشی های کوتاه
مدتی که گذشت... .

-یک چیزی بهت بگم قول می دی غرنزنی؟

ونداد دستی به موهای خیشش کشید و همان طور که لیوان را از زیر
قهوه ساز برمیداشت گفت:

-من کی تا حالا غر زدم که این بار دومم باشه؟

نهال دستش را زیر چانه اش زد. لبخندی بر لب هایش نشاند.

-خب دعوام می کنی اگه بگم!

صندلی را بیرون کشید و پشت میز نشست. به نهال که کلافه موهایش را پشت گوش اش می برد تا روی صورتش نریزد. نگاه کرد و گفت:

-خب اگه می دونی دعوات می کنم چرا مطرح می کنی؟

دستی به موهای قهوه ای نسبتا بلندش کشید. قیچی را از روی زمین برداشت و جلوی ونداد که بدون نگاه گرفتن از او قهوه را می نوشید. گرفت.

-میخوام موهام و کوتاه کنم! سه روزه دورم می ریزه اعصاب واسم نمونده.

فنجان را روی میز گذاشت. دستش را در جیب گرمکن طوسی اش برد و چیزی که برای نهال خریده بود را دور دستش انداخت. نهال با دیدن کش رنگی قیچی را روی میز گذاشت. از خدایش بود که

موهایش را کوتاه نکند. لبخند بزرگی زد و گفت:

-خوبیه شوهر ده سال بزرگترم همینه دیگه! یک ب بگم تا آخرش
میره. خب بده موهام و ببندم راحت شم.

-نه! خودم می بندم.

-خجالت می کشم ازت! بده م... .

اجازه نداد حرفش را کامل کند. از پشت صندلی بلند شد. میز را دور
زد و با دقت موهایش را جمع کرد.

-باید از الان تمرین کنم دو روز دیگه بتونم موهای بچه ام و ببندم.

-واست کلاه گیس می خرم روی اون تمرین کن! من هنوز بچه ام
یکی باید بزرگم کنه بعد یک بچه ام بیاد تو دامنم. شما دیر داماد
شدی آقا!

کش را از دور دستش درآورد و دور موهای نهال بست. سرش را
نزدیک گوش او کرد و گفت:

-پنج سال گلوم پیش کسی گیر کرده بود. به هر دری زدم پیداش
کنم. پیدا نشد. من عذرمیخوام؛ ولی اگه تو بخوای بزرگ شی من

پیرمرده شدم. بعد بچه هام تا من و ببینن فکر می کنن بابابزرگشونم.

نهال لبخند بزرگی به این حرف ونداد زد. از داخل بشقاب تکه ای سیب برداشت و جلوی دهان ونداد گرفت.

-اینم مزد شما آقای پدرنمونه!

ونداد لبخندی متقابلا زد و دهانش را باز کرد. با همان دهان پر گفت:

-این چیزا تو قرار داد نبود ها!

نهال حجب و حیا را کنار گذاشت. به نیم رخ ونداد خیره شد و آرام گفت:

-عاشقی هم تو برنامه ام نبود؛ ولی شد... پنج سال صبر کردم که بگم... دوست دارم.

صبر نکرد. ونداد چیزی بگوید. سریع از کنارش بلند شد و به سمت اتاق خوابشان رفت. لبخندی مهمان لب های ونداد شد. نگاهی به دفتر قدیمی که روی میز بود انداخت و زیر لب گفت:

-کاش این روزها تموم نشه. کاش... .

آنقدر پشت در اتاق عمل راه رفته بود که انگشت های پایش گز گز می کرد. هرکسی گوشه ای نشسته بود. سهیلا خانم قرآن به دست برای خوب شدن نهال سوره ها را یکی پس از دیگری می خواند. نیما و نیاوش مات زده کنار هم نشسته بودند. صدای گریه ی الهام، آوا و هردو مادر بزرگ نهال، سکوت را می شکست. حسین چشم هایش را بسته بود و در دل خود خوری می کرد. تنها کسی که در جمع نبود. همایون خان بود. با صدای قدم های کسی، بهزاد سرش را بلند کرد. ونداد با قدم های آهسته و رنگی پریده به سمتش می آمد. آزاد به سمتش رفت.

-کجا میای ونداد؟ برگرد برو تو اتاق!

با حرص گفت:

-زنم تو اتاق عمله برم کله ی مرگم و بذارم.

نیما از سر جایش بلند شد. با نگرانی روبه او گفت:

-لجبازی نکن عمو، فشارت خیلی بالا بود. خدا بهت رحم کرد سگته

نکردی.

بی توجه به حرف نیما، گفت:

-چرا از اتاق عمل نمیارنش بیرون؟ چهارساعت شده!

سنگینی چیزی را روی قلبش حس می کرد. می ترسید که نهال را از دست بدهد. حتی وقتی آرامبخش هم به او زده بودند. کابوس می دید. نیما با دست های لرزان قوطی قرصش را که چیزی ازش نمانده بود را از جیب پالتوایش درآورد و زیر زبانش گذاشت. ونداد بی توجه به آنها روی زمین نشست. سرش را به دیوار تکیه داد. نگاهش را به ساعت که جلوی چشم اش بود. انداخت. هر ثانیه برای او، اندازه ی صدسال می گذشت. هیچکس از او چیزی نمی پرسید. هیچکس حتی به او دلداری نمی داد. بعد از بد شدن حال ونداد؛ دکتر به آنها گفته بود خودشان را برای هرچیزی آماده کنند. برگشتن نهال، معجزه می خواست. شاید هم برای نهال، امید می خواست. چیزی از آن ونداد نماند. در این سه روز او مرگ را به چشم هایش دید. حلقه ی او را از انگشت کوچکش بیرون آورد. به او نگاه کرد. حتی نهال متوجه چیزی که درونش حک شده بود نشده بود. اشک درون چشم هایش حلقه

زد. زیر لب گفت:

می شه یک بار دیگه نجاتش بدی؟ می شه یک بار دیگه...
حرفش کامل نشده بود که در اتاق عمل باز شد. با سرعت به سمت در
هجوم برد. نفس در سینه ی خانواده اش حبس شد. نیما جرعت
نداشت جلو برود. درد در قفسه ی سینه اش بیشتر شده بود. بهزاد
دستش را مشت کرده بود. چیزی در گلویش بالا و پایین شد. ونداد
بریده بریده روبه دکتر که مرد نسبتا پیری بود. پرسید:

— حال... نهال چگونه؟

دکتر لبخندی به صورت خسته و ناامید؛ ونداد زد و گفت:

— بیمار خیلی خوب تونست با شرایط وخیم جسمانی زیر عمل طاقت
بیاره. به اندام های داخلیش زیاد آسیبی وارد نشده بود. فقط خونریزی
داخلی داشت که خداروشکر حال بیمار الان خوبه! علائم حیاتی
بالاست. فقط بخاطر بالا بودن قندخونش، احتمال اینکه نتونه ببینه
هست. اونم فقط 20 درصد، بازم باید به هوش بیاد. امیدتون به خدا
باشه تا آخر شب به هوش میاد.

لبخندی روی لب های ونداد نقش بست. سهیلا و فتانه هم را در آغوش گرفتند و خدا را شکر کردند. بهزاد محکم ونداد را در آغوش کشید. ونداد از سر شوق اشک ریخت و گفت:

-بهزاد، نهال تونسست. خدایا شکرت!

نیما از ته خندید. نیاوش محکم پدر خوانده اش را در آغوش کشید. خنده به لب های آنها برگشته بود. ونداد با خوشحالی گریه کرد. در باور هیچکدامشان نمی گنجید نهال زنده مانده است. همه با خوشحالی به سمت ونداد رفتند و بلا به دور باشید گفتند. مادرش محکم پسرش را بغل کرد و گفت:

-متاسفم پسر! بابت قضاوت های غلطم ازت معذرت می خوام. امیدوارم خوشبخت شی کنار عروسم.

لبخندی به مادرش زد. از ته دل خوشحال بود که همه چیز درست شده است. حسین با خوشحالی وصف نشدنی ای گفت:

-بهتره بریم یک صدقه بدیم.

صدای چند پرستار خطاب به آنها که سالن را روی سر خود گذاشته

بودند آمد.

-لطفا بفرمایید بیرون! فقط یک نفر همراه می تونه بمونه. شوهرش کیه، فقط اون بمونه بقیه بفرمایید بیرون!

نیما به سمت ونداد که از خوشی نمی دانست باید چه کند. رفت. نیاوش با صدای بلند با کیانمهر که اخم هایش باز شده بود شوخی می کرد. بهزاد با آزاد صحبت می کرد. انگار با برگشتن نهال و خوب شدن حال او، زندگی بین آنها به جریان افتاده بود.

-تبریک میگم بهت امیدم.

عمویش را محکم به آغوش کشید. نیما با اخم تصنعی ادامه داد.

-بذار نهال به هوش بیاد بهش می گم شوهرش چجوری خودش و باخته بود.

-بهم حق بده عمو! وقتی در ماشین و باز کردم دیدم نهال تو اون حالته مردم و زنده شدم. وقتی حرفای پشت تلفنش و شنیدم. مرگ و به چشمم دیدم. هیچکی درک نمی کرد تا الان چه حالی بودم.

نیما خندید. از او جدا شد. دستش را روی شانه های گذاشت. به

صورت بهم ریخته ی او نگاه کرد و گفت:

-حالا که گذشت. فقط بیشتر هوای این دختر ما رو داشته باش! من می رم باز چند ساعت دیگه میام. برو خونه یک دستی به سر و روت بکش نهال دیدت فرار نکنه. گل پسر!

پرستار بار دیگری تذکر داد. حسین به سمت آنها رفت. دستش را دور برادر کوچکترش حلقه کرد و روبه ونداد گفت:

-کاری داشتی زنگ بزن پسر! خب؟ نهال به هوش اومد خبرمون کن! چشمتم روشن!

بهزاد که کنار ونداد با فاصله ایستاده بود. گفت:

-تبریکاتون و بذارین وقتی دایی شدیم و بابا شد. از الان حروم نکنین! راستی ونداد... .

به سمت بهزاد برگشت. لبخند دندان نمایی زد و ادامه داد.

-زودتر بابا شو، سنت داره میره بالا! منم اونجا پیر می شم.

حسین دخالت کرد.

-ونداد کلکت کنده اس، الان نهال، سه تا داداش داره.

نیاوش که دست بردار الهام نبود و پر حرفی می کرد. به آنها رسید.
جیغ آرامی کشید و گفت:

-وای خدا، کاش زودتر می فهمیدم. من عاشق خانواده ی پر جمعیتم.
نهال یک دو قلو بیاره. دیگه همه چی عالی می شه.
الهام نیشگونی از بازوی او گرفت.

-بی حیا بذار نهال به هوش بیاد. ونداد مجنون و ببینه بعد. در ضمن
سرت و تو کتاب بنداز! بهت بگم من از اون خواهر سختگیرام. باید
پزشکی تهران قبول شی!
سپس روبه بهزاد ادامه داد.

-در ضمن جناب برادر، کج خلقی های قبلا و یادم نرفته. هم تو هم
بابک!

-نمی خوامم یادت بره! من توی سیاه سوخته رو خواهرم حساب نمی
کنم.

نیاوش پوفی کشید. هر دو دست را باز کرد و دور گردن هردوی آنها

حلقه کرد.

-ای چه حرفی زدین. نگاه بعد بیست سال به آرزوم رسیدم. حالا این دوتا دست برادر نیستن. نهالی کجایی ببینی خواهر، برادرت به جون هم افتادن.

نیما لبخندی از ته دل به آنها زد و رو به حسین و ونداد گفت:

-انگار رویام داره به حقیقت تبدیل می شه. همیشه آرزوی دیدن لبخند از ته دل نیاوش و داشتم.

-کی فکرش و می کرد. گذشته اینجوری شه!؟

راهرو خالی شده بود. نیما روبه ونداد گفت:

-دوباره میام. چیزی شد زنگ بزن.

بهزاد دست نیاوش را پس زد. روبه ونداد، با جدیت گفت:

-در دسترسم. الان از خوشحالی خوابم نمی بره. میرم یک دوش بگیرم. میام.

اجازه ی مخالفت به ونداد نداند. پنج نفری پا تند کردند و به سمت در

خروجی رفتند. ونداد آرام خندید.

—خدا یا شکر ت! هم بابت نهال و هم، همه چی... .

از سر ما دندان هایم بر هم می خورد. بدنم خشک شده بود. گلویم خشک بود. صدای آشنای ونداد را که با دکتر حرف می زد را می شنیدم.

—خودم دیدم تکون خورد.

آرام صدایش زدم.

—ونداد..!

به سمتم آمد. دستم را گرفت. با خوشحالی گفت:

—جان نهالم، جان خوشگلم! من اینجام!

لبخندی با یاد کاری که کرده بودم در لبانم نقش بست.

—من تونستم ونداد! همه... چی تموم شد.

—می دونم خوشگلم. الان وقت سرزنش کردنت نیست. خیلی از دست

عصبانیم؛ ولی خداروشکر می کنم که بیدار شدم!
صدای مردی آمد.

-منی دونی خانم، تو این بیست و چهار ساعت چه به سر شوهرت
آوردی. خب آقاونداد برو کنار معاینه اش کنم.

ونداد دستم را رها کرد. دکتر روبه من گفت:

-چشمات و آرام باز کن! باید یک چیزی و بینم. هرچی می بینی به
من بگو خب؟

ترس به جانم افتاد. آب دهانم را محکم قورت دادم تا کمی گلویم تازه
شود. زمزمه ی آرام ونداد را می شنیدم که چیزی را زمزمه می کرد.
چشم هایم را آرام باز کردم. ونداد بالای سرم ایستاده بود. رنگ به
صورتش نمانده بود. زیر چشم هایش گود افتاده بود. لباس هایش با
یقه اسکی و شلوار کرم رنگ عوض شده بود. صورتش مرتب بود؛ اما
لاغری اش بدجور به چشم می زد.

-من و می بینی نهالم؟

مانند ابر بهار گریه کردم. دکتر خشکش زد. دست هایم را باز کردم و

روبه ونداد گفتم:

فکر می کردم می میرم نمی بینمت.

ونداد نگاهم کرد. با تته پته گفت:

می بینی منو؟

نباید ببینم؟

نفس آسوده ای کشید. بی توجه به وجود دکتر، آرام بغلم کرد.

خداوشکر عزیزم! خداوشکر که حالت خوبه. خیلی دوستت دارم

نهال! خیلی!

صدای سرفه ی دکتر آمد. ونداد سریع صاف ایستاد. دکتر لبخندی به

ونداد زد و گفت:

خب خداوشکر نهال خانم قوی تر از این حرفاست. تا چهار روز باید

بیمارستان بمونه. تا زخم کنار پهلوش خوب شه. چرک خشک کن هر

دوازده ساعت بهش میدن. مشکل دیگه ای نداره. از اون چیزی که

فکر می کردیم حالش خوب تره. داروهاشم رفت خونه سر وقت می

خوره. فردا دوباره میام ویزیتش کنم.

ونداد تا جلوی در همراه دکتر رفت و با خوشحالی از او تشکر می کرد. نگاهی به دست هایم انداختم. نمی سوخت؛ اما باندپیچی بود. یک لحظه تمام اتفاقات از جلوی چشم ام گذشت. واقعا امیدی به زنده ماندن نداشتم. ونداد در اتاق را بست. صندلی را جلو کشید. خیره نگاهم کرد و با دلخوری گفت:

-خیلی از دستت ناراحتم. کارت واقعا اشتباه بود. اگه بلایی سرت می اومد چی؟

سرفه ای کردم. گلویم خشک بود.

-میشه اول یکم بهم آب بدی؟ بعد حرف بزنیم؟

با اخم، آب معدنی را برداشت و داخل لیوان کمی آب ریخت. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. هشت شب را نشان میداد. کمی تخت را بالا برد. لیوان را به لب هایم نزدیک کرد. کمی از آب نوشیدم. نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-اگه اجازه نمی دادم من و با خودش بیره شاید اتفاق های دیگه ای

می افتاد. اگه این کینه تموم نمی شد. تا کی می خواستیم از همه فرار کنیم؟ تا کی می خواستیم پشت همایون خان قایم شیم که نکنه اتفاقی برامون بیفته؟

اخمی بین پیشانی اش نشست. با جدیت به صورتم چشم دوخت. -به چه قیمتی؟ به قیمتی که با حال خراب از تو جاده پیدات کنم؟ نهال کاش... فقط یک ذره به فکر من بودی! می دونی چی به سرم اومد وقتی دیدم رو تخت نیستی و فقط دوتا انگشتر روی تخته؟ دیونه شدم. زد به سرم. مردم و زنده شدم.

سرش را پایین انداخت. بی توجه شرایطی که بودم. لبخند تلخی زدم. دست هایم را باز کردم و سرش را در آغوش گرفتم. سعی کردم گریه نکنم؛ اما نمی شد. من چه بلایی سر او آورده بود در این بیست و چهار ساعت؟

-بخشید و نداد؛ ولی چاره ای نبود. کیانمهر به من تو راه برگشت به عمارت، گفته بود که اون زن، مادرمه و بدجور به خون شماها تشنه است. حتی بهمم اخطار داده بود که شاید دوباره بیاد سراغم. وقتی وارد

اتاق شد من بیدار بودم؛ ولی خودم و زدم به خواب!

شانه هایش می لرزید. تا حالا اینگونه ونداد را ندیده بودم. او همیشه محکم بود. حتی اگر در زندگی اش مشکل زیاد داشت. جلوی کسی گریه نمی کرد. دست هایش را بالا آورد و دورم حلقه کرد.

-بخش منو نهال که مسبب همه ی اتفاقات شدم. اگه اون نوشیدنی رو نمی خوردم. اگه به حرفت گوش داده بودم و میداشتم تو رانندگی کنی هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد. نیما خیلی بهم گفته بود حواسم و جمع کنم؛ ولی من بی عرضه فکر می کردم همه ی این اتفاقات زیر سر آقا بزرگه!

نگاهم کرد. دست هایم را بالا بردم و اشک های صورتش را پاک کردم.

-حالا که به خیر و خوشی تموم شد. یک چیزی بگم قول میدی نه نیاری؟

اجازه نداد دستم را ببرم. دستم را بوسید. بدون نگاه گرفتن از من گفت:

-اول دراز بکش بعد بگو!

روی تخت دراز کشیدم. با دست دیگرم بالشت را زیر سرم مرتب کردم. کنار پهلویم کمی می سوخت؛ اما ترجیح می دادم چیزی نگویم تا قبول کند.

-بریم شمال؟

اخم هایش درهم شد. به پشتی مبل تکیه داد و قاطعانه گفت:
-نه!

می دانستم جوابش همین است. بنابر این سکوت کردم.
-نمی خوای بدونی چی شده؟ نیما چیکارته؟ چجوری بهزاد، داداش ناتنیت شد؟

-کیان گفت بهم. نیما، داییمه! تا حدودی هم می دونم چی شده، البته الان نمی خوام کامل بدونم. می خوام گذشته رو توهم گذشته بذارم. خسته شدم از بس فکر و ذکرم تو فکر گذشته بود. کیانمهر مثل اینکه عاشق الهام شده. با وجود اینکه ندیدمش؛ ولی فکر کنم مثل خودم خوبه! الانم می خوام بخوابم. شبت بخیر آقاونداد!
به پهلوی چپ چرخیدم. چشم در چشم ونداد شدم. حالا که از موضع

خود پایین نمی آمد. من هم پایین نمی آمدم. خیره نگاهم کرد. اخمی کردم و چشم هایم را روی هم گذاشتم.

-وقتی مرخص شدی می ریم نه الان که حالت خوب نیست. از دستم دلخور نشو! فقط چشمت و ببند و بخواب!

بدون باز کردن چشم هایم گفتم:

-پس واسم غذا بگیر! گشنه ام!

نفسش را بیرون داد.

-نمی شه تا چند ساعت غذا بخوری. سرم بهت وصله.

-پس بیا اینجا بخواب!

بلند خندید. چشم هایم را باز کردم. نگاهش کردم. دستش را روی صورتش گذاشته بود و می خندید. لبخند به صورتش می آمد. هرچند همیشه حالت معمولی و جدی بود. پای چپش را روی پای راستش انداخت و با لحن مملو از خنده گفت:

-دیر حجب و حیا رو کنار گذاشتی. تو خونه که من بدبخت باید روی زمین بخوابم الان که رو تخت بیمارستان خوابیدی یکی و دعوت می

کنی؟

دست دیگرم را روی پانسمان گذاشتم تا شاید اندکی از سوزشش کاسته شود.

-اصلا نیا؛ ولی واسه ی خودت می گم. چشمت از بی خوابی سرخ شده.

نگاهی به تخت انداختم. به نسبت بزرگ بود. هرچند می دانستم قبول نمی کند. متوجه دستم شد. بلند شد و گفت:

-درد داری؟

-نه!

-چرا دستت و روی زخم فشار میدی؟ می خوای بخیه ها باز شن؟
کلافه دستم را برداشتم. می سوخت. تا دو شبانه روز محل جراحی می سوخت.

-واسه همین میگم بیا رو تخت بخواب! یا یک کاری بکن یادم بره!
ونداد دستی به صورتش کشید و گفت:

-برای خودت می‌گم نهال. بذار برم به پرستار بگم مسکن بهت بزنه.

با اخم چشم‌هایم را بستم. صدای باز و بسته شدن در آمد.

-هنوزم محافظه‌کاری! اصلاً من و بگو دلم واست تنگ شده بود.

ونداد با عصبانیت در را باز کرد و گفت:

-چاره‌ای ندارم نهال! دختره می‌گه هنوز دو ساعت پیش بهش مسکن

زدیم.

جلوی خودم را گرفتم تا نخندم. کمی به لبه‌ی تخت نزدیکتر شدم.

-زیاد نرو اون طرف! از دست این کارات چی کار کنم؟

-هیچ کار! به حرفم گوش کن!

کنارم دراز کشید. لبخند بزرگی زدم. چراغ اتاق را خاموش کرد و با

صدای آرامی گفت:

-بخواب دیگه! حالا که خیالت راحت شد.

-می‌ترسم بخوابم بلند شم ببینم افتادی پایین!

خندید.

-آره دیگه، اگه بیفتم مقصر تویی خوشگل خانم.

-شبت بخیر آقا ونداد! بخوابی، بیدار نمونی!

چشم هایم را روی هم گذاشتم. دیشب در ذهنم هم نمی گذشت.

ونداد را کنار خود داشته باشم. آن هم در همین نزدیکی. به فاصله ی

نیم وجب... .

نیایش سقلمه ای به بهزاد زد و گفت:

-در بزن وارد شو! حتما ونداد بیداره.

صدای آزاد از پشت سر آمد.

-اگه بیدار بود گوشی رو بر می داشت.

آوا خمیازه ای کشید و گفت:

-خوابتون نمی بره دلیل نداره ساعت هفت صبح بلندشین بیاین رو

سرشون. بعد چند روز یک خواب با خیال راحتی کردم.

الهام دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و در را باز کرد. همان

طور که وارد می شد گفت:

-اینجا بیمارستانه مطمئن باشین چیز بدی نم... .

با دیدن نهال و ونداد حرف در دهانش ماسید. نهال به پهلوئی چپ خوابیده بود. ونداد دست هایش را دور او حلقه کرده بود و چشم هایش بسته بود. بهزاد پس از الهام وارد شد. با صدای آرامی گفت:
-عاشق فتواهاش شدم.

نیاوش دسته گل را در هوا تکان داد. ونداد با صدای آنها، دستش را از روی نهال برداشت و سرجایش نشست. روبه بهزاد و الهام با صدای آرامی گفت:

-بیاین داخل، چرا دم در وایستادین؟

آزاد لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

-می خوای بریم دوباره بیایم؟ مثل اینکه بهتون خوش گذشته.

ونداد آرام از کنار نهال بلند شد. چکمه های ساق کوتاهش را پوشید. پتو را روی نهال مرتب کرد و به سمت آنها رفت. نیاوش و آوا سرشان

را داخل بردند. آستین های یقه اسکی کرم رنگش را بالا داد و گفت:
-حالا که اومدی؛ ولی دفعه دیگه سر صبحی نیاین عیادت بیمار! می
رم دست و صورتم و بشورم.

الهام با دیدن خواهرش که روی تخت خواب بود. سرش را پایین
انداخت. تا آمد پاتند کند برود. نیاوش مانعش شد.
-بمون الهام! تو هیچ تقصیری نداری! مادر تو مادر ما دوتاهم هست.
اگه قرار به سرافکندگی باشه منم نرم دیدن خواهرم؟
آزاد و آوا وارد اتاق شدند. بهزاد سرش را به سمت در مایل کرد. الهام
مانند دیشب سرش پایین بود. به طرفشان رفت. روبه نیاوش گفت:
-خیر باشه چرا نمیاین داخل؟

-الهام خجالت می کشه بره دیدن نهال! فکر می کنه مقصر اونه.
ونداد دستش را درون جیب شلوارش کرد. روبه الهام گفت:
-نهال می دونه این مدت چی شده. مثل اینکه کیان بهش گفته. برو
داخل! هر چی باشه خواهرشی. شما دوتاهم برید داخل!

با صدای دختری که التماس می کرد. نگاهشان به او گره خورد. بهزاد با دیدن مجدد همان دختر، آن روزی ابروهایش بالا پرید. دختر را محکم به سمت اتاقی می کشاندن و او نفرین می کرد. التماس پرستارها می کرد تا رهایش کنند. با دیدن بهزاد، جان به دست و پایش آمد. بارانی مشکی رنگش را که چند پرستار گرفته بودند را از تن درآورد و به سمت او دوید. نگاهش خیره روی دختر ماند. چشم های مشکی رنگش رنگ غم داشت. به بهزاد رسید. سبد گلی که دست او بود. با حلقه شدن دست های دختر دورش، از دستش افتاد. ونداد ترسیده نگاهش کرد. نیاوش آب دهانش را محکم قورت داد. بهزاد بعد از چند لحظه ی خیلی کوتاه به خودش آمد. تا آمد دست های دختر را از دورش جدا کند. با التماس گفت:

—خواهش می کنم دوباره نجاتم بده! این دفعه دیگه گورم و گم می کنم. دیگه پیدام نمی شه. خواهش می کنم... .

با التماس به بهزاد نگاه کرد. نیاوش و ونداد به بهزاد خیره شدند. بهزاد نفسش را بیرون داد. چند مردی که آن روز دنبال دختر بودند. به طرفشان دویدند. با دیدن بهزاد. یکی از آنها گفت:

-این همون پسره ی اون روزیه!

پرستارها با صدای بلندی به آنها تذکر دادند. دختر محکم بهزاد را گرفته بود. الهام نگاهی به او که مانند بید می لرزید انداخت.

-چیزی شده؟ اونا می خوان چیکارت کنن؟

محکم ژاکت بهزاد را کشید و گفت:

-خواهش می کنم! لطفا! به خدا این دفعه برمی گرد... .

اجازه نداد او حرفش کامل شود. مچ دستش را گرفت و روبه ونداد گفت:

-بر می گردم!

پرستارها با قدم های آهسته به سمتش رفتند. بهزاد آرام گفت:

-دختره ی دیونه! تا سه می شمارم. همین راه و باهم می ریم. بعد خودت می دونی و خودت! خسته شدم از بس...

با نزدیک شدن آنها روبه دختر که ترسیده نگاهش می کرد ادامه داد.

-سه!

دختر که گمان این را از بهزاد نداشت. پاهایش بر زمین چسبید. بهزاد محکم دستش را کشید و شروع کرد به دویدن. هر سه ماتشان برد. -این همون بهزاد چند وقت پیشه که تا دستش به جنس مونث می خورد حالش از این رو به اون رو می شد؟

الهام لبخندی روی لبش نشانده. دست به سینه ایستاد و روبه ونداد گفت:

-بابا اون زمان همراه با بهزاد می رفت پیش روانپزشک، مثل اینکه بهش گفته بود. در همه ی مواقع این عکس العمل رو نشون نمی ده. هفت سال از فوت فریماه و بچه اش گذشته. هرچند سخت؛ ولی گذشته! هرچند برای بهزاد دردناکه؛ اما به مرور یاد و خاطره ی کسانی که نیستند از ذهن پاک می شه. بهزادم از این قائده مستثنی نیست. نیاوش دست الهام را گرفت و گفت:

-بیا بریم داخل، روانپزشک جغله!

مشتی به بازوی او زد. از آنچه که فکر می کردند. زودتر با این که خواهر و برادر هستند کنار آمده بودند. ونداد لبخندی روی لب نشانده.

از کنار در به نهال که با خنده سرجایش نشسته بود و با ولع کمپوت می خورد. خیره شد و گفت:

-داره آزهات به حقیقت تبدیل می شه خوشگلم...!

بهزاد نفس زنان به سمت انتهای پارکی که در همان نزدیک بود رفت. روی اولین نیمکت نشست. سپس روبه پریا گفت:

-چه گناهی کردم همه اش از جلوم درمیای آخه؟

پریا بی توجه به وسواسی بودن بهزاد، روی زمین نشست و موهایش را از روی صورتش کنار زد.

-نمی دونم چه حسابیه؛ ولی بابت سه بارش ممنون! هر جا می رم پیدام می کنن. هر قبرستونی می رم میان.

-چه غلطی کردی که دنبالتن بچه؟ بی دلیل که نمی افتن دنبال یکی! سرش را به سمت بهزاد چرخاند.

-هیچ غلطی نکردم. بخاطر پول دنبالم! دندان تیز کردن برای چندتا

زمین و چند تا ساختمون و چندرغاز پول! می خوان انگ دیونگی بهم
بزنن تمام مال و اموال مادریم و بکشن بالا و برن پی خوشیشون! بعدم
بگن گوربابای پریا که گوشه ی تیمارستانه!

مال و اموات و به نام کسی که مورد اعتماد بکن تا دستشون بهش
نرسه از این بهتره مثل دیونه ها از این ور به اون ور بری! یا چمیدونم
ساختمون و زمینا رو بفروش حواله کن خارج از کشور! یا طلا بخر بذار
تو بانک.

خودش از راه هایی که داده بود. حیران ماند. مانند بقیه ی آدم ها با
دختر ناشناسی صحبت می کرد. بعد از هفت سال، انگار او بعد از نهال
اولین نفر بود که حالش را بد نمی کرد. دختر از روی زمین بلند شد.
کنار بهزاد نشست و گفت:

-کو آدم مورد اعتماد؟ پیداش کن بذارم برم! کدوم ادم عاقلی برای
یک دختر تنها کاری می کنه خب؟ من کجا از فروش آپارتمان سرم
می شه؟

بهزا از سرجایش بلند شد. از این کارش کلافه چنگی به موهایش زد.

اخمی بین پیشانی اش نشاند و با عصبانیت روبه دختر گفت:

-به من ربطی نداره! فقط دیگه جلوی راه من سبز نشو! حوصله ی

دردسر ندارم. هر کاری می خوای بکنی خودت بکن!

منتظر نماند تا او حرفی بزند. با قدم های تند از پارک خارج شد.

چندماهی بود که خواب به چشم هایش نمی آمد. حتی قرص های

خواب آور هم اثری نداشت. آرام و قرار نداشت. نمی توانست یک جا

بماند. خودش را مدام سرگرم کارهای مختلف می کرد؛ اما بازهم بی

فایده بود. بی توجه به ماشین هایی که به سرعت می آمدند. از خیابان

رد شد. لبخند تلخی با یاد همسرش زد و آرام گفت:

-حالا که خیالم بابت خیلی چیزها راحت شده. آخرش همون کار و

می کنم.

پریا از پشت سر به بهزاد که سرش را پایین انداخته بود و می رفت

خیره شد. شال مشکی روی سرش را مرتب کرد. شانه ای برای حرف

های او بالا انداخت و بی خیال پاهایش را روی هم انداخت.

-این همه دویدم که از دستشون راحت شم؛ آخر که چی؟ بهتره همه

رو تمام و کمال به نامشون بزمن برم پی زندگیم. دو ساله یک خواب راحت نداشتم. دو ساله تو پارک شبام و روز می کنم.

بهزاد هنوز از او زیاد دور نشده بود. بی توجه به رفتار و حرف های او، از روی نیمکت بلند شد و گفت:

-غرور نداشتم مهم نیست. فعلا چاره ای ندارم.

بی توجه به سرمایی که بند بند وجودش را می لرزاند. به سمت او دوید. باد سردی میان شاخه های درختان می وزید. صدای کلاغ ها را در روز ابری اسفندماه به وضوح شنیده می شد. بهزاد با اخم به سمت بیمارستان می رفت و غرق در فکر گذشته بود. او هم تظاهر می کرد به خوب بودن، به بهتر شدن! به هر کسی می توانست دروغ بگوید به خودش که نمی توانست. محض دلخوشی خودش را هم رنگ دیگران کرده بود. هرچه می گذشت عذابی که می کشید بیشتر می شد. او در این روزها هیچ چیز نبود. آسمان این روزهایش مانند آب و هوای گرفته ی تهران بود. شاید امیدی نداشت. انگیزه ای برای ادامه دادن نداشت. پریا نفس زنان به او رسید. دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:

-لطفا... همین یکبار ... کمکم کن!

بهزاد لب هایش را با عصبانیت روی هم فشرد. به سمت دختر برگشت.
-چی می خوای از جون من؟ برو از یکی دیگه کمک بخواه! مثل کنه
این روزا چسبیدی به من... هر جا می رم از جلوم در میای! برو بذار به
بدبختیام برس. تا همین جام که کمکت کردم برو خداروشکر کن؛
ولی از اینجا به بعد من نیستم.

پریا نگاهی به حلقه ی او انداخت. دست از دهان خود برداشت و
همانند او با صدای بلند گفت:

- ببخشید که همه اش از جلوت درميام. توهم اگه مشکل داشتی
امروز پسم می زدی، اون روز بیخیال من می شدی می رفتی دنبال
زنت؛ اصلا چرا قبول کردی و با من اومدی که تو دردرس بیفتی؟ بگو
توهم از اون مردایی که چشم و دلت به زنت نیست. با خودت گفתי تو
این راه و نیم راه ها بهش کمک می کنم بعدم ازش سوا... .

خونش به جوش آمد. دستش بالا رفت و روی صورت او فرود آمد.
حرف در دهان پریا ماسید. دستش را روی گونه اش گذاشت. صورت

بهزاد گلگون شد. به او نزدیک شد. با عصبانیت گفت:

-خفه شو! فقط ببند دهنت و تا بلای بدتر سرت نیوردم. الانم از جلوی
چشمام... .

حرفش را ادامه نداد. دلش به حال پریا که لبش را گاز گرفته بود و
چشم هایش خیس شده بود. سوخت. کلافه دستی به صورتش کشید.
لحنش را کمی آرام تر کرد و ادامه داد.

-برو! فقط الان از جلو چشمم دور شو!

رد پنجه هایش روی صورت یخ زده ی او خودنمایی می کرد. پریا که
در این روزها دلش از همه ی عالم و ادم گرفته بود با تلنگری که بهزاد
به او زده بود. آرام شروع کرد به گریستن. بهزاد از کارش پشیمان شد.
یک قدم به سمت او برداشت. با ترس یک قدم عقب رفت و گفت:

-ان میرم. فقط اگه دیدیشون بگو محض رضای خدا کمکم کردی.
نمی خوام بخاطر من تو دردسر بیفتی.

بهزاد سر جایش ایستاد. دیگر از این بیشتر نمی توانست کاری بکند.
نباید فراموش می کرد او همسرش را که دیوانه وار عاشقش بوده را از

دست داده است و آن دختر علناً به او توهین کرده است. بابک که تا الان نظاره گر کارهای برادر بزرگترش بود. از داخل کوچه بیرون آمد و چمدانش را روی زمین کشید. دختر نایستاد بهزاد را ببیند. دستش را از روی گونه اش برداشت و به سمت دیگری دوید.

-هرچند خوب گفتم؛ ولی نمی دونم چرا عذاب وجدان گرفتم. الانم بیخیال! بهتره برم پی زندگیم. این سیلی هم حقم بود.

بهزاد دست هایش را درون جیب پالتوаш کرد. بابک سوت زنان به طرفش رفت.

-یعنی نمی شه یک بار با یکی عین آدم حرف بزنی ذات واقعیت و نشونش ندی؟

بهزاد با صدای بابک، متعجب به سمتش برگشت. زودتر از چیزی که فکر می کرد خودش را به تهران رسانده بود.

-تو اینجا چی کار می کنی؟

-هیچی والا! مامان زنگ زد گفت بیا خواهر برادر ناتنی پیدا کردی اومدم ببینم چه خبره! حالا جدا پیدا کردیم؟ بچه های نیلوخر؟ تو که

با تیر سایه ی اونا رو می زدی چی شد اومدی بیمارستان عیادت دختر زن بابات و از جمله بچه ی اون زنه که 19 سال خون ما رو تو شیشه کرد؟

بابک بی تفاوت حرف هایش را می گفت. به زور آمده بود. مادرش خیلی اصرار کرده بود. دل خوشی از زن پدرش نداشت. پدرش برای بار دوم شماره ی بابک را گرفت. پوفی کشید و گوشی را به سمت بهزاد گرفت.

-بیا باباست. می خواد ببینه تو از زنش خبری داری یا نه! از دیروز غیب شده. مثل اینکه دیونه بچه ی خودش و با چاقو زده! بهزاد گوشی را از او گرفت. تماس را وصل کرد.

-الو بابک؟ رسیدی تهران؟ گوشی و بده بهزاد اگه کنارشی.

-خودمم! سلام! اگه زنگ زدی از زنت آمار بگیری من خبری ازش ندارم؛ ولی بهتره این طرفا پیداش نشه که زنده موندنش تضمین شده نیست.

بابک به این حرف برادرش پوزخند زد و همان طور که باهم به سمت

بیمارستان می رفتند گفت:

چه قدر این دختر زن بابا واست عزیزه. یه وقت یادت نره، مامانش
چه بلایی سرمامان آورد.

چشم غره ای به او رفت. پدرش نفسش را بیرون داد.

باشه! اگه خبری ازش شد بهم زنگ بزن. خودت که این و می فهمی
اون زن موردعلاقه ی منه، هرچند اگه کس دیگه ای بود ازش جدا می
شد.

بهزاد مسخره خندید.

- فکر اینکه بزنی زیرش و سریع درخواست طلاق بدی از سرت بیرون
کن! برای اولین بار تو زندگیت به آینده ی دخترت فکر کن! من و
بابک که واست مهم نبودیم. لااقل به فکر الهام باش!

بابک عصبی دسته ی چمدان را فشرد. وارد بیمارستان شده بودند.
بابک با صدای بلند گفت:

-گور بابای نیلوفر و دخترش! بذار جدا شدن، از دست جفتشون راحت
شیم.

بهزاد گوشی را از گوشش دور کرد و با عصبانیت گفت:

-خفه شو بابک! اعصاب ندارم. این و صدبار توی این شونزده سال تو
گوشت خوندم. الهام هیچ گناهی نداره که همه اش اخم و تخمش می
کنی و به پرو پاش می پیچی.

بابک ادای او را در آورد.

-پس یک باره من و بذار کنار برو با بچه های اون زنیکه زندگی کن،
تو که بخاطر اونا همه اش با من کلکل می کنی.

بهزاد روبه پدرش گفت:

-خبری شد بهتون زنگ می زنم. خدافظ آقای سلطانی!

وارد آسانسور شدند. بهزاد طبقه ی دوم را زد و روبه بابک گفت:

-اول برو ببین اون بچه ها کین بعد الکی نطق باز کن و رو حرف من
حرف بزن!

-هر خری می خوان باشن واسم مهم نیست. سه تاشون فقط مایه ی
عذاب من و مامانن.

بهزاد دندان هایش را روی هم سابید. از صبح اعصابش بهم ریخته بود. بابک هم که نیامده شمشیر را از رو بسته بود. با باز شدن در، بهزاد زودتر از او کابین را ترک کرد. بی توجه به اخم های پرستارها، به سمت اتاق نهال رفت. چند تقه به در زد و وارد شد. با دیدن قوطی های خالی کمپوت ها چشم هایش درشت شد. به سمت نهال رفت و قوطی کمپوت دیگر را از جلوی او برداشت.

-سه! از قحطی که نیومدی این همه کمپوت خوردی!

نهال با شنیدن این حرف، لبخندی زد و گفت:

-دکتر گفت اشکالی نداره.

بهزاد شماتت بار آوا و نیاوش را که از خنده سرخ شده بودند را نگاه کرد. ونداد در جمع نبودند.

-دکتر گفته با قند بالا، کمپوت آناناس بخوری؟ می خوای کور شی

نهال؟ کدوم دکتر بی سوادى گفته؟

نیاوش به خودش آمد.

-دکتر گفت می تونه چیزی بخوره. آب کمپوت و که نمی خوره،

خودش و می خوره!

الهام با سر و صورت خیس وارد اتاق شد. با دیدن سه قوطی کمپوتی که داخلش خالی بود. گفت:

-اینجا چه خبره بهزاد؟

نهال لبخندی به این عصبانیت بهزاد زد.

-نخوردم بابا! حرص نخور! این دوتا موذی برای حرص دادن ونداد، محتوای داخلش و توی ظرف در بسته خالی کردن.

آوا و نیاوش بلند خندیدند. بهزاد دستی به صورتش کشید. نهال به

الهام خیره شد. دقیقا شبیه مادرش بود. مویی با او نمی زد. هیکل

لاغر، قد کوتاه، چشم های قهوه ای روشن، موهای کمی حالت دار

قهوه ای، پوست گندمگون، گونه های برجسته! الهام متوجه نگاه خیره

ی نهال شد. لبخند شرمنده ای به او زد. در این جمع، او از همه

ساکت تر بود. چیزی نمی گفت. تنها گاهی اوقات با نیاوش صحبت

می کرد. هر چند هنوز هم نیاوش وجود او را درک نکرده بود؛ اما بروز

نمی داد. با هیچکدام از آدم هایی که هر کدام خانواده اش به حساب

می آمدند. راحت نبود. بابک به اتاق رسید. در چهارچوب ایستاد و بدون نگاه کردن به کسانی که نشسته اند گفت:

-اصلا از دیدنتون خوشحال نیستم. اگه اومدم اینجا فقط بخاطر اصرار مامان بوده. من مثل بهزاد نیستم که شما رو قبول کنم. پس از اول بهتون می گم که مثل دختر دیگه اش تلاش نکنین به من نزدیک شین!

نیاوش که گمان دیدن بابک را نداشت. از خجالت کارهای مادرش، پلاستیکی که در نزدیکی بود را روی صورتش گذاشت. بهزاد چشم غره ای به بابک رفت. نهال لبش را گزید. برای اولین بار بابت کارهای کس دیگری شرمنده شد.

-تو اول سرت و بیار بالا ببین کیا بچه های زن باباتن بعد اولتیماتوم بده!

بابک سرش را بالا گرفت. با دیدن نهال و نیاوش، دستش از چمدان رها شد. روبه نهال که لبش را می گزید. ناباورانه خندید و گفت:

-شوخیتون گرفته؟

-بهت گفتم تا ندیدی حرف مفت نزن!

خلاف باور بهزاد چند قدم به سمتش برداشت و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-خب مثلا که چی؟ چون نهال و نیاوش قبلا کارهای زیادی در حق تو کردن، باید به عنوان خواهر و برادر پذیرمشون؟ خوشحال باشم بگم و بخندم و خوش آمد بگم؟ نه آقای برادر! برام مهم نیست این دو نفر کین، فقط مسبب تک تک زجرای مامانن! اتفاقا که حالا فهمیدم دیگه تو روشون هم نگاه نمی کنم. در ضمن تو خوابتم بینی من این دو نفر و قبولشون کنم.

نیاوش پوزخندی زد. پلاستیک را از روی صورتش برداشت. پشت سر بهزاد که از عصبانیت صورتش سرخ شده بود ایستاد و گفت:

-واست کارت دعوت نفرستادن ولی خوب روی واقعیت و نشون دادی!
الانم برو بیرون دیگه نبینمت!

دسته ی چمدانش را محکم گرفت.

-نمی گفتمی هم داشتم می رفتم. فقط بهزاد تو... اگه تصمیم گرفتی با

این سه نفر خوش باشی دور من و مامان و یک خط قرمز می کشی!
سپس روبه نهال ادامه داد.

-بهتر باشید نهال خانم!

پشتش را به آنها کرد. یاد شانزده سالی که مادرش به سختی سپری کرده بود افتاد. صدای نهال آمد.

-مقصر من و نیاوش و الهامیم؟ ما باعث شدیم بابات زن دوم بگیره؟ ما باعث درد و رنج های خاله کوثر بودیم؟ کجای این زندگی ما بودیم؟ خودمون خواستیم بیست سال تو فلاکت بزرگ شیم؟ دستش را آرام روی زخم کنار پهلویش گذاشت. نیاوش پوزخندی زد و روبه نهال گفت:

-این مگه می فهمه که باهاش ...

نهال با تشر صدایش زد.

-بسه نیاوش! بذار خودش بگه! ما مقصریم؟

بابک به سمت نهال برگشت.

-نه؛ ولی مادرت مقصر بود.

گونه اش را از داخل گزید. سوزش جراحتش از دیشب کم نشده بود.

-گناه مادر تقصیر بچه هاشه؟ مثل این میمونه من یقه ی الهام و بگیرم بگم بخاطر اینکه مادرت بیست سال ما رو به این حال و روز انداخت. ازت متنفرم! کارای بزرگترا، اشتباهات اونا به ما ربطی نداره. صدایش را کمی بلندتر کرد. بهزاد نگران نهال را نگاه کرد.

-مثل این می مونه از ونداد طلاق بگیرم بگم مقصر پدر و پدربزرگ تو بودن که من به اون حال و روز افتادم. درسته؟ اشتباهات پدرت و هدیه رو گردن ما ننذاز! من و نیاوش و حتی الهام هیچ نقشی نداشتیم. پدرت، خاله رو نخواست و به یک نفر قانع نبود. صدای آوا روبه نهال آمد.

-خوبی نهال؟ رنگت پریده، صورتت عرق کرده. تموم کن این بحثوا!
الان جاش نیست. بذار واسه بعدا!

الهام به سمت خواهرش رفت. نگران دستش را گرفت و گفت:

-آروم باش نهال!

لبخند تلخی به او زد.

-چرا از من خجالت می کشی؟ چرا شرمنده ای؟ بخاطر کار هدیه؟

خودم خواستم. پس جای شرمندگی نیست. هیچکدوم از ما نمی

خواستیم این بشیم که هستیم. اشتباهات آدم های گذشته زیاد بود.

اگه همایون خان به هدیه دروغ نمی گفت که ما مردیم. هیچ وقت

اینجوری نمی شد؛ ولی حالا که شد.

سپس روبه بابک که کمی از موضع خود پایین آمده بود ادامه داد.

-اگه می خوای تاوان نخواستن خاله رو از ما بگیری بیا از من پس

بگیر!

نگاهی به سرنگی که داخل سینی روی عسلی کنار تخت بود انداخت.

نگاهشان به نهال گره خورد. خلاف سوزش پهلویش، سرنگ را با

دستش برداشت و جلوی گردنش گرفت. بهزاد هل زده گفت:

-بذار نهال! این کارا چیه می کنی؟

نیاوش دست و پایش را گم کرد. الهام دست نهال را گرفت؛ اما او

سرنگ را سمت گردنش گرفته بود. روبه بابک با صدای بلندتر ادامه داد.

-می خوای پس بدم؟ اینجوری قانع می شی؟

عصبی خندید. از نظر روحی او داغون بود. دست هایش می لرزید. از حرف های تکراری خسته شده بود. دلش کمی آرامش می خواست. کمی خنده از ته دل...! صدای نیاوش آمد.

-نهال جون هرکی دوست داری بندازش کنار، به جهنم که ما رو قبول نداره. واسه ی ماهم مهم نیست. بذارش کنار!

نگاهی به همه ی آنها که نگران نگاهش می کردند گفت:

-یک استعلام بگیرین ببینین کدوم مردی از زنش جدا شده من تاوانشو بدم خیال همه راحت شه!

به بهزاد نگاه کرد. الهام با التماس مچ دستش را خلاف گردنش می کشید.

-تو بهزاد! می دونی چی شد فریمه مُرد؟ مگه نمی دونی من باعث

شدم سرطان بگیره! می خوای تاوانش و بدم تا یکم راحت شی؟ تا بس

کمی از این خنده های زورکی؟ تا این لباس های تیره رو بندازی تو
سطل آشغال؟ تا بلاخره... .

با صدای آوا، چندتا از پرستار ها به سمت داخل آمدند. بابک نگران
شد. نیاوش روی دو زانو نشست و گفت:

-بس کن خواهر قشنگم. تو هیچ تقصیری نداری. بندازش کنار اون
سرنگ لعنتی رو!

بهزاد به سمت نهال رفت. محکم مچ دستش را گرفت. نتوانست دیگر
مقاومت کند. الهام سریع سرنگ را از دستش گرفت و گوشه ای پرت
کرد. بهزاد با عصبانیت روبه بابک که وسط اتاق ماتش برده بود گفت:

-گمشو بیرون بابک! دیگه نبینمت! گمشو!

آزاد نفسش را آسوده رها کرد و به سمت بابک رفت.

-برو بابک! حال بهزاد الان خوب نیست یک چیزی می گه ناراحت می
شی!

نیشخندی به این حرف آزاد زد و گفت:

-آره دیگه، خواهری که هیچ نسبتی با اون نداره و فقط بچه ی شوهر

اول، زن باباشه روبه برادرش ترجیح میده.

بهزاد، نهال را در آغوش کشید و آرام گفت:

-چیزی نیست نهالی، آرام باش!

پرستار که جثه ی نسبتا بزرگی داشت با صدای بلند گفت:

-همه اتون برید بیرون! هیچکس تا چند ساعت حق ورود به این اتاق

و نداره! برید بیرون آقای محترم.

همه را بیرون کردند. نیاوش همان طور که می رفت بلند بلند می

گفت:

-من داداش خونیشم کجا می بریم؟

الهام تا آمد چیزی بگوید. پرستار با صدای بلندی تذکر داد تا سریع

خارج شود. نهال دستی به پیشانی داغش کشید و روبه هردوی آنها که

رنگ به صورت نداشتند گفت:

-برید! من سالم خوبه! در مورد این اتفاق به ونداد چیزی نگین. اگه

زنگ زد بگید حالش خوبه. بعد از چند روز رفت خونه استراحت کنه.

خودتونم مقصر ندونین.

سپس روبه پرستار آمپولی را داخل سرم می زد ادامه داد.

-می شه خواهرم بمونه!

-اشکال نداره!

الهام لبخندی زد. خواهر بزرگترش نرسیده عزیز شده بود. شرمنده بود. هم بابت کارهای کیانمهر هم کارهای مادرش!، با رفتن پرستار، نهال دستش را بلند کرد و گفت:

-بیا اینجا! می خوام یک سری چیزا رو از زبون خودت بشنوم.

پتو را کمی روی خودش کشید. الهام روی مبل کنار تخت او نشست. اتاق وی آی پی نسبت به بقیه ی اتاق ها تجهیز تر و بزرگتر بود. الهام سرش را پایین انداخت.

-پرس جوابت و می دم.

-مامان الان کجاست؟ خبری ازش داری؟

الهام به بندهای انگشتش خیره شد.

-هم آره هم نه! نمی دونم کجاست، فقط می دونم تهران نیست. بهم زنگ زد پشت تلفن گریه کرد. بازم جنون گرفته بود. هرچی بهش گفتم کجایی. گفت می رم تا دیگه چشم هیچکدومتون به من نیفته. خودش و نفرین می کرد که اون بلا رو سرت آورد. حال و هوای همون بیست سال پیش سراغش اومده!

نهال نفسش را بیرون داد. تقصیر مادرش نبود. از او کمی دلگیر بود. آن هم نه بخاطر خودش، بخاطر وندادی که هیچ نقشی در اتفاقات گذشته نداشت.

-مقصر نبود؛ حق داشت. شاید هر کی دیگه می بود این کار و می کرد. الهام لب گزید. از شدت شرمندگی روی نگاه کردن در صورت نهال را نداشت.

-بذار از عروسی اون شب بهت بگم. فکر کنم این قسمت ها رو نمی دونی. از چند سال پیش که به من گفت التماسش می کردم بیخیال بشه. اون شب تو عروسی وقتی خوردی بهش، وقتی توجه همایون خان و ونداد رو دیدی. نمی دونم اون داروهای بی هوشی رو از کجا آورد؛ همه اش و توی اون شلوغی ریخت توی لیوان ونداد، من متوجه

نشدم. بیشتر روی تو زوم کرده بودم که ته چهره ی آشنایی داشتی.
کیانمهر توی عروسی بود. دقیقا چند هفته قبلش فهمیدیم. تو و
نیاوش همون بچه های گمشده ی مامان هستین. چندبار می خواستم
بهت نزدیک شم. بگم که مراقب اون باش؛ ولی مامان از کنار من جم
نمی خورد. پیدا کردن هویت اصلی شما، کار ساده ای نبود. مثل اینکه
اون زمان هم نیما کلی پول داده بود تا تونسته بود. اسم شما ها رو
عوض کنه. حتی تو شناسنامه با پارتنی بازی اسم شما رو تو شناسنامه
اش وارد کرده بود.

نهال با یاد نیما، لبخند کمرنگی زد. دلش برای او تنگ شده بود. الهام
نگاهی به او انداخت و ادامه داد.

-مثل اینکه اون شب، کیانمهر متوجه می شه مامان چیزی توی لیوان
ونداد می ریزه. وقتی ماشین راه می افته. کیان دقیقا پشت سر
شماست. با اون تصادف که ماشین رفت تو جدول های آهنی کنار
جاده با فاصله ترمز می زنه. تو از ماشین پیاده می شی. مامان چند نفر
و فرستاده که اگه یک درصد ونداد به هوش بود. اجازه ندن نزدیکت
شه. تو رو بی هوش می کنن. ونداد از ماشین پیاده می شه. تا میاد

به سمت تو بیاد، بی هوش می شه. همون جا کیان با من تماس گرفت که مامانت نهال و با خودش برده. زنگ می زنه اورژانس، خودش دنبال ماشین راه میفته. خلاصه کنم. تا وقتی رسیدم به اون انبار مردم و زنده شدم. فرصت نشده بود به مامان بگم شماها زنده اید. بعد از چند ساعت وارد انبار می شیم. تو و کیانمهر به ظاهر فرار می کنین. مامان که احتمال این و می داده این اتفاق بیفته. همون دو نفر و می فرسته دنبالتون! حال مامان خوب نبود. باهش جر و بحث کردم. به پاش افتادم ادامه نده؛ ولی محکم هلم داد و گفت: همین جوری که تو دختری اون دوتام بچه هام بودن که مُردن! خب تا همین جا می دونم. این مدت کیانمهر و زیاد ندیدم. حالا تو بگو چی شد که اون تصمیم و گرفتی.

نهال موهایش را پشت گوش اش می فرستد.

—چه قدر کیانمهر و دوست داری؟

—چرا این و می پرسی؟

نهال دستش را زیر بالشت اش فرو می برد. به شانه ی چپ می

چرخد.

می دونی اون حالش خوب نبوده. الانم بعضی موقعا همین جوری می شه. هرچند گفت از کاره‌اش پشیمونه؛ ولی می تونی با این چیزاش کنار بیای؟

چیزی را از حالت چهره ی او نمی فهمید.

دو ساله اون و می شناسم. وقتی تو آمریکا دیدمش یک آدم داغون به تمام معنا بود. شاید نشون بده که بی تفاوته؛ ولی اون چندسال فقط به بلاهایی که سرتو آورده بود فکر می کرد. هرچند منم اون اوایل بهش اعتماد نداشتم؛ اما وقتی دیدم که چجوری از دور هوای، ونداد و داره نظرم عوض شد.

مثلا چیکار کرده واسش؟

دفتر وکالتی که ونداد تو مشهد داره، ماله کیانه! اون می دونست ونداد به چه حال و روزی افتاده بود. فکر می کنی برای چی نیما تونست کل سهام شرکت و بخره؟ سر یک بازی؟ نه! اون بازم به سادگی می تونست بزنه روی چیزی که بود. بی توجه به حرف های

پدرش؛ اما نخواست. اون کشید کنار تا شماها خوشحال شین. تا یک درصد عذاب وجدانی که داشت کم بشه. اون حرف ها، رفتارها و... همه اش تظاهر بود به بد بودن. اگه یک دفعه تغییر رویه می داد همه شک می کردند. این کاراش بخاطر من نبود. خودش خواست تا یکم جبران کنه. وقتی فهمید تو خواهر منی، هم برای کم کردن عذاب وجدانش هم برای ثابت کردن علاقه اش به من، از جون و دل مایه گذاشت. هرچند می دونم نمی بخشیش!

چشم هایش کمی سنگین شده بود. انگار همه تظاهر می کردند. همایون خان تظاهر می کرد به بد بودن تا از ونداد محافظت کند. کیانمهر از کارهایش پشیمان بود. فکرش به سمت آن روز رفت. من فهمیده بودم یکی دنبالمونه، وقتی گوشی رو قطع کردم. کیان بهم گفت اون کسی که دزدیدم، مامان بوده. خیلی خلاصه بهم گفت این چندسال چی شده و قصد مامان نابودی یکی از آدمای عزیز خانواده است. بهم اخطار داد. برای اولین بار در این چند سال حتی سرم داد زد تا کاری کنم اون ماشین ما رو گم کنه؛ ولی نخواستم. هرچند هضم این اتفاقات واقعا سخت بود. مادری که این همه سال

یک لحظه از فکرم بیرون نرفت. می خواست انتقام بچه ها و شوهر
مرده اش و از خانواده ی سرورش بگیره. از کیانمهر خواهش کردم که
به ونداد و بقیه چیزی نگه. مخالفت کرد. بهش قول دادم اگه اجازه بده
قربانی خواسته ی اون بشم می بخشمش! روی اون سه سال زندگی
سختی که داشتم چشم می بستم. اول نه آورد؛ اما بعد قبول کرد.
دستی به پلک هایش کشید. الهام دستی به موهای قهوه ای رنگ
خواهرش کشید و گفت:
-ونداد می دونه؟

لبخندی روی لب های نهال نقش بست.

-دیشب هردومون پلک روی هم نداشتیم. دیشب همین جا، بحث
گذشته رو بستیم. اون از دفترچه خاطراتی که ادامه اش و پدرش به
فارسی نوشته بود گفت. همون دفترچه خاطرات نیما و جهان که
بعدها دست دوست مشترکشون افتاده بود و من از این چند روز گفتم.
همه ی این اتفاقات به یک نقطه وصل شد. آدم های گذشته که چشم
روی خواسته ی بچه هاشون بستن. بعد از چهارسال دست از اونا
نکشیدن و خواستن آبروی رفته شده اشون رو برگردونن. دیگه بسه!

بیست سال تو گذشته زندگی کردیم. حالا که همه چی رو شد. بازم کنکاش کنیم؟ واقعا دیگه در توان من نیست. هرچند دل و نداد با این سادگی ها با کیان صاف نمی شه. مخصوصا با سکوتی که کرد و هیچی نگفت؛ ولی من همه رو بخشیدم... هرچی ببخشم زندگیم راحت تره. شاید یک مدت از همه دور شدیم. بیخیال همه ی عالم و آدم... .

موهای خواهرش را نوازش کرد و گفت:

-خوب کاری می کنی.

-تنها لطفی که می تونی واسم بکنی اینه که دیگه شرمنده نباشی.

سرت و پایین نندازی! تو هیچ نقشی در این اتفاقات نداشتی. چه بخاطر کیانمهر که زد و عاشقش شدی چه بخاطر کارهای هدیه! باید بهش حق داد.

الهام در دلش نهال را تحسین کرد. او خوب تر از آن چیزی بود که فکر می کرد.

-نیما چی می شه؟ می بخشیش؟

نهال خندید. یکی روی دست الهام زد و گفت:

-بابامه! بیست سال بزرگم کرده. چرا باید نبخشمش؟ در ضمن اون سرپناه من و نیاوش بود. تو این چندسال هیچی برای ما کم نداشت. هرچند اونم اشتباهات زیادی داشت؛ ولی نیما تا ابد برای من بابا می مونه. یک دخترم از باباش چیزی به دل نمی گیره نه؟

الهام سری به معنای نفی تکان داد.

-راستش یک سوال ازت بپرسم الهام؟

الهام به مبل تکیه داد. لبخندی به چشم های خواب آلود او زد و گفت:

-آره!

-جهان کجاست؟ اونم زنده است؟

الهام دستی به پیشانی اش کشید.

-نمی دونم. انقدر همه چیز پیچیده بود که این یک مورد و نمی دونم. شاید دایی بدونه. همه ی راوی ها تا هدیه پیش رفتن. هیچکی از بعد از اون اتفاق که ضربه به سر آقاجهان خورد خبر نداره. الانم بخواب.

مثل اینکه بدجور خوابت گرفته.

نهال قبل از اینکه چشم هایش را ببندد. پرسید:

-نیایش و بهزاد و آوا و آزاد رفتن؟

الهام با یاد کار بابک و حرف هایش اخم کرد و گفت:

-آره رفتن، به بابک و رفتارش فکر نکنن. کلا همینه. ساز مخالف می

زنه. خودش یک روزی می فهمه حرفات درست بوده و ما مقصر

نیستیم. مقصر پدرشه.

باشه ای گفت و با افکار پریشان چشم هایش را روی هم بست. هنوز

این معادله نیمی اش مجهول بود. پدرش نبود. هیچکس خبری

نداشت که او کجا است....

یک قدم به سمت جلو برداشت. بعد نیم قرنی که از زندگی اش

گذشته بود. همچین تصمیمی را گرفته بود. شرمنده ی تک تک

اعضای خانواده بود. اگر او همان زمان به درخواست دخترش توجه می

کرد. اینگونه نمی شد. اگر بیخیال دشمنی های طایفه ای می شد.

اینگونه نمی شد. هرچند با تمام توانش از خانواده اش محافظت کرده بود؛ اما دخترش را با دست های خودش نابود کرده بود. تاوان دروغی که به او گفته بود. زندگی نوه اش را نابود کرده بود. سیگاری کنی لبش گذاشت و آتش زد. خوشحالی را در این چند روز در چشمان تک تک اعضای خانواده اش می دید؛ اما هر وقت به او می نگریستند. دلخور می شدند. شاید حق داشتند. کارهای او نابخشودنی بود. اگر دروغ نمی گفت. اگر خیلی از کارها را نمی کرد. مجبور نمی شد. به ونداد تهمت بزند. چهارسال او را آواره ی شهرغریب کند تا آسیبی به او بزند. همه ی چیزهایی که رد ذهنش می گذشت. اگر بود و بس...! سیگار را روی زمین انداخت. یک قدم دیگر به سمت کوه برداشت. ارتفاع زیاد بود. با صدای بلندی گفت:

-بابت کارهام معذرت می خوام!

صدا به کوه ها برخورد کرد و پیچید. چشم هایش نم زده بود. تا آمد یک قدم به سمت جلو بردارد. صدای کسی آمد.

-با مردن چیزی حل می شه همایون خان؟ پشیمونیت و با مردنت می خوای نشون بدی؟ بمیری چی می شه؟ فقط یک داغ دیگه رو دل

خانواده ات میذاری.

سرش را به سمت مرد برگرداند. مرد سیگاری از داخل پاکت برداشت و روبه همایون خان که با ترس به او خیره شده بود گفت:

-فندک داری؟ مثل اینکه سیگاری ماهری!

همایون خان چند قدم به سمت او برداشت. ته چهره اش آشنا بود.
-تو کی هستی؟

فندک فلزی را از جیب کاپشنش برداشت و سیگار را آتش زد. بین دو انگشتش نگه داشت و گفت:

-فکر نمی کردم انقدر پیر شده باشی. که منم یادت بره؛ البته از چهره ات معلومه بعد از اون اتفاقات زندگی روی خوشی بهت نشون نداده.
آب دهانش را محکم قورت داد. آرام لب زد.

-جها... ن!

کامی از سیگارش گرفت و گفت:

-هوم، جهان بزرگ نیا! خوشحال نشدی من و دیدی؟ حتما با خودت

گفتی با آجر زدم تو سرش تو آتیشا ولش کردم مرده دیگه! دنبالش
نگشتی ببینی یک سال تمام تو بیمارستان بستری بوده. بعد یک سال
مثل احمقا اومده بود دنبال زن و بچه هاش؛ ولی دید زهی خیال باطل
خونه اشم دادین اجاره. وقتی هم که اومد تهران، از هرکی پرسید
گفتن، پنج نفری تو یک تصادف مردن.

به اینجا که رسید. بلند خندید. دست هایش شروع کرد به لرزیدن.
این مرد جهان بود.

-می دونی جالب ترش کجا بود؟ حتی بالای سر قبر خودمم رفتم. جدا
چجوری می خوامی جون به عزرائیل بدی؟ بیست سال تمام پسر
بزرگت و تحدید کردی که هیچی نگه. بیست سال تمام بهش عذاب
وجدان دادی. حتی یکبارم دنبال پسر کوچیکترت نگشتی. وقتی
فهمیدی دخترت دوتا بچه ی کوچیک داشته یک قدم واسشون
ورنداشتی که لااقل پیداشون کنی، جبران کنی!

سرش را پایین انداخته بود. یک قطره اشک از گونه اش چکید. همه
ی حرف های جهان درست بود. او حتی دنبال پسرش هم نگشته بود.
تنها کاری که کرده بود. بخاطر حفظ آبرویش، بخاطر غرورش، چند

سنگ قبر خالی را جای آنها گذاشته بود. جهان کام دیگری از سیگارش گرفت.

-یک لحظه عذاب وجدان نگرفتی وقتی می دیدی هردوتا خانواده میان واسه سنگ قبرهای خالی عزاداری می کنن؟ شاید ما برای شما مهم نبودیم؛ ولی هدیه دخترت بود. نوزده سال بزرگش کرده بودی. حتی وقتی سر و کله اش پیدا شد باید بهش می گفתי بچه هات زنده ان؛ نه اینکه یک مشت پول جلوش بریزی و بگی هری! حتی وقتی فهمیدی برای بار دوم ازدواج کرده و بچه داره باید....

همایون خان با صدای بلندی حرفش را قطع کرد.

-بسه! می دونم. برای همین می خوام خودم و خلاص کنم. من هدیه رو دیونه اش کردم. وقتی التماس می کرد تا بچه هاش و بیارم. نابودش کردم. من به دروغ گفتم بچه هاش مردن. آره من یک پدر ظالمم که در حق خیلی ها بدی کردم. اونم فقط بخاطر کارهای گذشته ام! بخاطر اختلافی که با بابات داشتم.

جهان سیگار را روی زمین انداخت و با نیم بوت های سیاه رنگش آن

را خاموش کرد. نیشخندی زد و گفت:

-آگه یک بار... فقط یک بار اجازه می دادی بیایم خواستگاری اینجوری نمی شد. حاج آقا با دونستن گذشته ات و کارهایی که وقتی جون بودی در حق خانواده اش کردی. دخترش و به پسرش داد. می خواستی تلافی چی و بکنی؟ کسی که باید شرمنده می بود. تو بودی نه حاجی! الان می خوام خودت و بکشی تا راحت شی؟

شانه های همایون خان می لرزید. حرف حق از نظر او جواب نداشت. جهان به سمتش رفت. یقه ی پالتویش را گرفت. به چهره ی پیر او خیره شد و بی توجه به صورت خیس او با صدای بلندی ادامه داد.

-سرت و بگیر بالا! بهم نگاه کن! تو حق نداری به این سادگی بمیری!

یک دختر و وقتی جون بودی بی آبرو کردی، دختر خودت و با دستای خودت کشتیش! بیست سال بچه هاش تو سختی بزرگ شدن! بیست سال پسر کوچکترت پشت پا زد به آینده اش به درسش به عشقش! تو اوج جونی بخاطر کار باباش، بیماری تنفسی گرفت. به فلاکت زندگی کرد تا جبران کارهای تو باشه. مثل یک مرد تو اوج جونی بچه های من و بزرگ کرد. نوه ات... دخترم! ازدواج کرد. از پله

ها پرت شد پایین، بخاطر اصرار تو اون مقصر دونسته شد و دو سال گوشه ی خونه روی ویلچر نشست. من... خوده من...

صورتش سرخ شده بود. چه بر سر خانواده اش این مرد آورده بود.

-هیجده سال تو توانبخشی افتاده بودم. با یاد زن و بچه ام هر شب

می مردم و زنده می شدم. حالا که داره همه چی خوب می شه. می

خواهی خودت و راحت کنی؟ پس تاوان اشتباهات و کی پس می ده؟

دوباره نهال؟ دوباره ونداد که بخاطر تو نزدیک بود دوبار بمیره؟ یا

میثاق؟ می دونی چه روزایی به فکر کشتن تو چشمام و باز می کردم؛

ولی مردن کار ساده ایه. باید هر روز آرزوی مرگ کنی! باید به پای

کسایی که بهشون ظلم کردی بیفتی. باید توبه کنی!

رهايش کرد. چنگی درون موهایش زد. کنار ماشین روی زمین

نشست. سرش را به در تکیه داد. سیگاری از داخل پاکت برداشت و با

فندک روشن کرد. همایون خان روی زمین افتاد. با صدای بلند

گریست. نه برای خودش... بخاطر اشتباهاتش، بخاطر گذشته ای که

جهان جلوی چشم اش آورده بود.

-بمون! برای همه جبران کن! الان که زندگی داره روی خوش به

خانواده ات نشون میده. کنارشون باش! برو دنبال دخترت، شوهرش

دنبالشه. مثل اینکه حق با شما بود، من و هدیه به درد هم نمی

خوردیم. اگه کنار هم بودیم شاید... ولی الان که بیست سال از آخرین

دیدار گذشته و هدیه دل گذاشته و تو خیالش من و مرده دونسته.

برگشتم دردی رو دوا نمی کنه.

پر درد خندید. همایون خان خودش را روی زمین کشید. به سمت

جهان رفت. با صدای لرزانی گفت:

-هدیه دوست داشت. وقتی تو انباری زندونی بود. روزی نبود که چشم

باز کنه و از ما نپرسه چی به سرت اومده. بچه هات بهت احتیاج دارن.

حالا که فهمیدن شما مقصر نبودین مشتاق دیدنتن.

دست هایش از سرما گلگون شده بود. صورتش بی حس شده بود. از

سیگار کام گرفت. با دست دیگرش اشکی که کنار چشمش بود را پس

زد.

-نیما هست. نیما پدر واقعی نهال و نیاوشه. هدیه هم که به این زودی

ها برمی گردونیش پیش بچه ها و شوهرش! موندن من بی فایده است.

بودنم هم بی فایده است.

پاکت سیگار را از کنار جهان برداشت. گوشه ی لبش گذاشت. فندک
فلزی اش را از جیب پالتویش بیرون آورد و آتش زد.

-مگه نمیگی نیما عاشق بوده. یعنی حقش نیست بعد از این مدت که
هردوتون پیش بچه ها برگشتین. یک زندگی آروم و کنار کسی که
دوسش داشته تجربه کنه؟
جهان خندید.

-مادرشون هست. یک خانواده ی پنج نفره ی خوشبخت. نیما تو این
سال ها، هدیه رو پیدا کرده بود. می دونست یک زمانی تو تیمارستان
بستری بوده. می دونست اسمش و تغییر داده و ازدواج کرده. مثل
اینکه شوهرش با وجود زن اولی که داره، عاشق هدیه است. پس جایی
برای موندن من نیست.

دود را از دهانش خارج کرد. آفتاب غروب کرده بود. جاده ی اصلی
نسبتا شلوغ بود. چراغ های ماشین ها از دور معلوم می شد و سوز
سردی می آمد.

می‌خوای فداکاری کنی بخاطر کسی که بیست سال از فکرش
درنیومدی؟

یک جورایی! همین که نهال کنار ونداد خوب باشه، نیاوش حالش
خوب باشه و لبش بخنده برای یک پدر همه چیزه، همین که هدیه
کنار بچه هاش خوشحال باشه و احساس خوشبختی کنه برای من
سه! هرچند سخته؛ ولی من عادت کردم به اینکه خیلی چیزا رو
نداشته باشم.

لبش را گزید. اشک در چشمانش حلقه زده بود. همایون خان دستش
را به سمت او برد. صدای جهان می لرزید. در آغوشش کشید. هردو
باهم گریستند.

زندگی گاهی از آنچه که فکرش را می‌کنی پیچیده تر است. کسانی
که یک زمانی از هم گریزان بودند. الان، در این زمان کنارهم نشسته
بودند و بخاطر گذشته‌ای که خیلی سالها از آن می‌گذشت اشک می
ریختند. همایون خان بخاطر پشیمانی‌اش از کارهای گذشته، بخاطر
جهانی که از آنچه فکر می‌کرد بهتر بود برای دخترش و جهان، برای
بچه‌هایی که بیست سال در حسرت بغل کردنشان مانده بود. برای

عشقی که به سرانجام نرسید. شاید بیشتر دلش از این سوخته بود که هدیه زیر قول و قرارش زده بود و به کس دیگری دل داده بود. هرچند تظاهر می کرد که آن مرد فقط یک نام در شناسنامه اش است.

نیاوش عصبی پاهایش را تکان می داد. یک لحظه از فکر پدرش بیرون نمی آمد. پدر بزرگ، پدری اش با شنیدن حرف های همایون خان و اتفاقی که برای نهال افتاده بود قلبش گرفته بود و در بیمارستان بستری بود. مادر بزرگش دور نیما می چرخید و قربان صدقه اش می رفت و او گاهی لبخند به محبت مادرش می زد. مادر و نداد و زن عموی دیگرش در آشپزخانه مشغول غذا درست کردن برای نهال بودند. آوا، کنار آیناز نشسته بود و بی حوصله به حرف های او گوش می داد. عموی بزرگش، مشغول قرآن خواندن بود. محمد بلند سر گوسفند قربانی که سه روز دیگر باید قصاب می آورد. با تلفن حرف می زد. آخر نیاوش طاقت نیاورد روبه نیما گفت:

-بابام کجاست؟ از اون خبری نداری؟

نیما که هنوز خبری از جهان به دست نیاورده بود. سری به معنای

نفی تکان داد. از روی مبل بلند شد. به سمت آشپزخانه رفت. صدای حرف زدن های مادرونداد را می شنید. به این تکیه داد و بی توجه به حرف او گفت:

-شما عکسی از پدرم ندارین؟

سهیلا حرفش را رها کرد. آهی با یاد برادرش کشید.

-چرا دارم. پسرم بذار به آوا بگم واست بیاره.

سری تکان داد. زن عموی دیگری یک بشقاب برداشت و از داخل دیس، چند عدد میوه داخلش گذاشت. با لبخند روبه نیاوش گفت:
-اینجا خونه ی خودته. تعارف نکن! تا وقتی آوا می ره آلبوم و بیاره مشغول باش!

نیاوش تشکری کرد و ظرف را روی این گذاشت. خواهرش گوشه ی بیمارستان افتاده بود. پدرش زنده بود. کلی فکر در سرش بود. می توانست چیزی بخورد؟ نمی توانست. آوا سریع خودش را به اتاق پدر و مادرش رساند. نیما کلافه چنگی به موهایش زد. یک جرعه از لیوان آبش خورد و گوشی را از جیب شلوارش بیرون آورد و برای یلدا

نوشت.

-سلام عزیزم، خوبی؟ خبری نشد از جهان؟ آگه خبری شد حتما بهم زنگ بزن!

پیام را ارسال کرد. محمد تلفن را قطع کرد. با لبخند کنار او نشست و گفت:

-خب داداش! تو این سالها مزدوج نشدی؟

حسام دست از روزنامه خواندن کشید. نگاهی به هر دو برادر که تشابه زیادی بهم داشتند انداخت. گاهی اوقات از حسادت هایی که به ونداد کرده بود. شرمنده می شد.

-نه والا! اول گفتم نیاوش کنکور بده. یک رتبه ی خوب که آورد شاید اونجا یک فکری به حال خودم کردم.

-حالا کسی و زیر نظر داری؟

نیما با یاد یلدا لبخند محوی گوشه ی لبش نشست.

-آگه بخوام بگم آره!

نیاوش که با دیدن عکس قدیمی جهان، انگار برق سه فاز به او وصل شده بود. شتاب زده خودش را به پذیرایی رساند. به سمت نیما رفت و گفت:

-حسن آقا، همونی که چند هفته پیش ما زندگی می کرد. بابامونه؟
آره؟

نیما ماتش برد. از روی مبل بلند شد و نگاهی به عکسی که در میان انگشت های نیاوش بود انداخت.
-آره!

نگاه همه روی آنها گره خورد. نیاوش ناباورانه خندید. فکش را از حرص روی هم فشرد و چنگی به موهای کوتاهش کشید. با صدای بلندی گفت:

-الان کجاست؟ پیشه یلداست؟

نیما سرش را پایین انداخت. فکر نمی کرد او به این زودی بفهمد. سهیلا جلوی آشپزخانه به زمین خورد و دستش را محکم روی قلبش فشرد. نگاهی به چهره ی غمگین و متعجب پسرش انداخت و گفت:

-اون شب که نهال دزدیده شد، رفت. خبری ازش نیست. نیومده
خونه!

پاهای نیاوش سست شد. پردرد نفسش را بیرون داد و روی زمین
نشست. محمد روبه نیما گفت:

-جهان... زنده است؟

نیاوش زیر لب گفت:

-همون مردی که هیجده سال تو مرکزتوانبخشی بوده. همونی که تو
این دو هفته با محبت های زیرپوستیش از این روبه اون رو می شدم.
همونی که دو بار من و امیر صدا زد. همون مردی که سرگذشتش و
برام گفت. همونی که گفت میره! باورم نمی شه. بابام کنارم بوده و
من... .

حسین قرآن را بست. به سمت نیما که با چشم های اشکی به پسرش
خیره شده بود. رفت. چشم هایش برق زد. لبخند تلخی روی لب
هایش نشست.

-الان جهان کجاست؟

نیاوش منتظر حرفی از جانب نیما نشد. سریع از روی زمین بلند شد و روبه نیما هل زده گفت:

-اون گفت میره! اون شب، یک شب قبل دزدیده شدن نهال تو حیاط پشتی، گفت زنش دوباره ازدواج کرده! فکر کرده اون مرده و یکدونه بچه داره، شوهرش دوشش داره. گفت بعد هیجده سال نمی تونه برگرده! گفت دنبال بچه هاش گشته. گفت پیدااشون کرده. گفت موندن من فایده ای نداره. همین که خوشبخت باشن برای من بسه! بابام داره میره! باید برم. باید به نهال بگم.

شدت گریه های سهیلا شدت گرفت. حتی یک بار هم در این چند روز با حسین هم کلام نشده بود. حتی نگاهش هم نکرده بود. آنقدر دلگیر و عصبی بود که به این سادگی ها نمی توانست او را ببخشد. به صورتش زد و با صدای بلندی گفت:

-داداش دسته گلم نابود شد. جهانم رفت!

نیاوش بی توجه به لباس هایی که تنش بود. سویچ ماشین نیما را برداشت و با سرعت به سمت درخروجی رفت. از شدت غم و ناراحتی سردرد گرفته بود. سوار ماشین شد. از پارک بیرون آمد. بی توجه به

دویدن های دایی بزرگش، از عمارت خارج شد. حسین و نیما بی توجه به اصرار های سهیلا، به سمت پارکینگ رفتند. نیاوش عینک را روی چشم هایش مرتب کرد. شماره ی نهال را گرفت. به بوق سوم نرسیده بود صدای ونداد در گوشش پیچید.

-جان نیاوش؟

-ونداد، نهال بیداره؟ بگو نخوابه! دارم میام. بهش بگو بابا رو پیدا کردم. جهان و پیداش کردم.

صدا روی اسپیکر بود. نهال بی توجه به سلامتی اش، سرجایش نشست. آب دهانش را محکم قورت داد. نگاه هردو بهم گره خورد.

-الان کجاست؟ نیاوش؟

نیاوش دستی به صورتش کشید. با سرعت از خروجی دوم بزرگراه خارج شد.

-نمی دونم نهال، از وقتی ما اومدیم تهران اونم با ما و یلدا اومد. دو هفته کنار ما زندگی کرد. همیشه تو نگاهش حسرت بود. پر حرف ناگفته، وقتی از نیما می پرسیدم این کیه، می گفت به موقعش می

فهمی! شب قبل دزدیده شدنت. از گذشته اش گفت. از اینکه هیجده سال خودش و به لالی زده، هیجده سال فقط عکس های بزرگ شدن بچه هاش و دیده. گفت زنش که عاشقش بوده، دوباره ازدواج کرده و بچه داره، شوهرش دوشش داره. یک آدم پولداره! گفت چند وقت دیگه می رم. موندنم اینجا فایده نداره. گفت آرزوی من خوشبختی بچه هام و زنمه! نهال اون داره می ره.

لب هایش را نیاوش روی هم فشرد. پشت چراغ قرمز ماند. نهال لبش را با زبانش خیس کرد و گفت:

-عکسی ازش داری؟

کمی شیشه را پایین داد. عکس را از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت:

-آره! الان واست تو واتساب می فرستم.

-داری کجا میری وقتی آدرسی هیچی نداری؟

نیاوش شیشه را بی توجه به هوای سرد زمستانی پایین داد و گفت:

-فعلا که پشت ترافیک موندم؛ ولی شاید همایون خان ازش خبر

داشته باشه. چون از صبح رفته بود الانم نیومد.

ونداد کنار نهال نشست. نهال باشه ای گفت و سپس گوشی را قطع کرد. دست هایش می لرزید. اگر حرف های نیاوش درست بود. او هیچ وقت پدری که نامش خوش پیچیده بود را نمی دید. هیچ وقت نمی دید آن کسی که چهره ی کم رنگی از او داخل ذهنش است. پر استرس به صفحه ی گوشی خیره شد. ونداد دست هایش را دور نهال حلقه کرد. اشتیاق و نگرانی را از نگاه او می توانست بخواند. با باز شدن عکس مرد جوان، نهال احساس کرد از روی بلندی پرت شده است. ناگهان صدای یک مرد درون گوشش زنگ خورد. « ادامه نده دخترم! » آن آهنگی که پشت در شنیده بود. خط ارمنی نوشته شده داخل آن دفترچه، نقاشی زنی که داخل اتاق آن مرد بود. اصرارهای نیما به رفتن سرکار و... مراقب از مردی که هجده سال روزه ی سکوت گرفته بود. نفسش به شمارش افتاد. ونداد نگاهی به دایمی اش انداخت و گفت:

چیزی شده نهال؟ قبلا دیدیش؟

نهال ناباورانه انگشت اشاره اش را بالا برد. یک لحظه تمام عکس

العمل های مرد جلوی چشمش آمد. با وجود چندین سال گذشته از این عکس، چهره ی مرد همان بود. سرش تیر کشید. روبه ونداد گفت:

-آره! همون مردی که تو مرکز توابعشی ازش مراقبت می کردم. این همونه! یعنی بابام نزدیکم بوده و من....

حرفش را تغییر داد.

-باید بریم. اگه بره چی؟

اشک هایش سرازیر شد. ونداد دستی به موهایش کشید و روبه نهال گفت:

-با این حالت؟

نهال با دست های لرزان، دستش را گرفت و با عجز گفت:

-با دکتر حرف بزن! می ریم میایم. تو رو خدا ونداد! اگه بابام بره چی؟ اون کاری نکرده که هیجده سال گوشه ی توابعشی افتاده بود. برای چندساعت! لطفا!

ونداد هرچند نگران بود که مبادا حال نهال بد شود؛ اما موافقت کرد. لبخند اطمینان بخشی زد و همان طور که به سمت کمد می رفت تا

لباس های نهال را بیاورد گفت:

-فقط چند ساعت!

نهال چند بار به معنای باشه سر تکان داد. ونداد لباس هایی که امروز مادرش برای نهال آورده بود را روی تخت کنار او گذاشت و گفت:

-کمکت نکنم؟ بذار پرستار و صدا کنم.

نهال مچ دستش را گرفت. با صدای لرزان گفت:

-برو با دکتر حرف بزن! خودم می تونم بپوشم.

ونداد کلافه سری تکان داد. پیشانی او را بوسید و همان طور که از اتاق خارج می شد گفت:

-کفشات و نپوش تا خودم پیام. سرت و زیاد پایین ننداز! الان بر می گردم.

نهال دکمه های پیراهن را باز کرد و روی تاپی که تنش بود. یقه اسکی مشکی رنگش را پوشید. باید هرچه زودتر به پدرش می رسید. پاهایش کمی بخاطر راه نرفتنش درد می کرد که مهم نبود. شلوار گشاد و راسته ی مشکی رنگ اش را پوشید و کمر شلوار را یک لا تا

زد که روی زخم نرود. شال کرم رنگ بافت را از کنارش برداشت و روی سرش انداخت. از روی تخت پایین آمد. پالتواش را پوشید و دکمه هایش را بست. ونداد به سرعت خودش را به اتاق رساند. روبه نهال که کنار تخت ایستاده بود، گفت:

-فقط برای پنج ساعت اجازه گرفتم.

چکمه های چرمی نهال را از کنار اتاق برداشت و روی دو زانو نشست. نهال یک لحظه از کار ونداد خجالت کشید. تا آمد چیزی بگوید. در با شدت باز شد و قامت همایون خان که نفس نفس می زد جلوی در نمایان شد. ونداد، زیپ چکمه های نهال را بالا کشید. نهال روبه همایون خان که رنگ به صورت نداشت گفت:

-چیزی شده؟

-شاید این آخرین کاری باشه که بتونم برای جهان انجام بدم که خلاف خواسته اش باشه!

ونداد بلند شد. نگاهی به او که لباس هایش خاکی بود و سر و وضع نامناسبی داشت گفت:

-می دونین دایی کجاست؟

دلش به حال همایون خان سوخت. هیچ چیز از آن مرد مغرور و مستبد گذشته باقی نمانده بود. او الان فقط یک پیرمرد خجالت زده از کارهایش بود. نهال لبش را گزید. همایون خان با شرمندگی نگاهی به جفتشان انداخت و گفت:

-اون ازم خواست با اولین بلیط بفرستمش ارمنستان!

نهال دست راستش را روی پهلویش فشرد و گفت:

-پروازش کیه... .

تبسمی کرد و ادامه داد.

-آقابزرگ!؟

و نداد به نهال چشم دوخت. انگار واقعا نهال سعی کرده بود همه را ببخشد که این گونه پدربزرگش را که مسبب این اتفاقات بود را صدا می زد. همایون خان به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-سه ساعت دیگه! یازده شب پروازشه! اگه همین الان راه بیفتیم،

بهش می‌رسیم؛ ولی دخترم تو می‌تونی بیای؟

نهال لبخند تلخی زد و گفت:

-اگه وضعیتم از این بدتر بود هم می‌اومدم. لطفا بریم!

ونداد نگران به نهال نگاه کرد. کمی رنگ صورتش پریده بود. نهال بازوی ونداد را گرفت و آرام جوری که فقط خودش و ونداد بفهمد گفت:

-از پدر بزرگت ناراحت نباش! اون برای نجات دادن جون تو از دست مامانم کارهای زیادی کرده. همه‌ی ما اشتباه کردیم. خیلی از جاها راه و غلط اومدیم. هرچند بیست سال، خیلی زیاده؛ ولی...

ونداد به چشم‌های نم‌زده‌ی نهال خیره شد. همایون خان از دور آنها را نظاره‌گر بود. شرمنده‌ی همه بود؛ اما خدا را شکر کرد که هرچند نتوانست جلوی اتفاقات را بگیرد؛ اما نوه‌اش بعد از سی و چهار سال به کسی که عاشقش بود رسید. نهال محکم بازوی ونداد را گرفت و ادامه داد.

-چند روز پیش این کینه و دشمنی تموم شد. یکی از قربانی‌های

گذشته تقاص همه ی بدی ها رو داد و تموم شد. هرکی از دست
همایون خان ناراحت باشه تو نباید باشی! خب امیدم؟

ونداد میخ نهال شده بود. از این همه خوبی او به وجد آمده بود. دست
دیگرش را بالا آورد و سر نهال را به خودش نزدیک کرد. عمیق و
طولانی کنار پیشانی اش را بوسید و گفت:

-ممنونم بابت اینکه تو زندگیم پیدات شد نهالم! با تو من خوشبخت
ترین مرد روی کره ی زمینم!

نهال لبخندی او زد. یک قدم به سمت جلو برداشت. همایون خان روبه
آنها گفت:

-میرم ماشین و بیارم دم بیمارستان! تا وقتی پیام، شماهم به پایین
رسیدین.

-نه آقابزرگ خودم می رم. شما..

همایون خان اخم تصنعی کرد و همان طور که خاک های روی
پالتواش را می تکاند حرف ونداد را قطع کرد.

-مراقب زنت باش!

این حرف را زد و از اتاق خارج شد. نهال بی توجه به وضعی که گاهی اوقات در پاهایش می پیچید به ونداد تکیه داد. باهم آرام از اتاق خارج شدند. روی دستش کمی می سوخت، حتی فرصت جدا کردن آنژوکت را از دستش نداده بود. ونداد متوجه دست کبودش شد. اخمی به این بی توجه خودش کرد و گفت:

-وایستا بگم این و از دستت در بیارن!

بوی الکل در راهرو پیچیده بود. صدای داد و بیداد دختری داخل راهرو اکو می شد. یکی از پرستارها با ظرف آهنی که حاوی چند آمپول بود به اتاق ها سر می زد.

-لازم نیست ونداد! باز الان میایم. حوصله ندارم باز سوزن سوزن شم. مراقبم اتفاقی واسش نیفته. نشکنه بره تو دستم.

ونداد بی توجه به اطمینان خاطر او، به سمت ایستگاه پرستاری هدایتش کرد و روبه پرستاری که چیزی را یادداشت می کرد گفت:

-میشه این و از دستش در بیارین؟

نهال با دیدن همان پرستار صبحی، آب دهانش را محکم قورت داد.

زن پنبه و چسب سفید رنگی را برداشت و به سمت آن دو رفت. با دیدن نهال روبه ونداد گفت:

-بیشتر مراقب زنت باش! بدجور خطریه! امروز اگه دیر رسیده بودیم آمپول هوا به رگ گردنش زده بود.

نهال دهانش باز ماند. ونداد دندان هایش را با شنیدن این حرف روی هم سایید. دست دیگرش مشت شد. نهال با دست دیگرش به پیشانی اش کشید و روبه ونداد که کارد می زدی خون اش در نمی آمد گفت:
-به خدا فقط تحدید کردم. من نمی خواست...

ونداد با صدای بلندی حرفش را قطع کرد.

-ساکت باش نهال! هیچی نگو! هیچی!

صدایش به قدری بلند بود که صدای بیماری که از اتاق آخر سالن شنیده می شد. قطع شد. پرستار روی رد سوزن، پنبه گذاشت و چند چسب روی او چسباند و گفت:

-محکم فشار بده ردش کبود نشه!

نهال سرش را پایین انداخت و ونداد از عصبانیت به خودش لرزید.

گونه اش را از درون گزید تا حرصش را سر نهال خالی نکند. حرف پرستار مانند تیری در قلبش فرو رفته بود. نهال بازوی ونداد را گرفت.

-بهتره بریم در این مورد بعدا باهم حرف می زنیم!

نبض کنار شقیقه اش را احساس می کرد. با نهال همقدم شد. جلوی خودش را گرفت که چیزی نگوید عکس العملی نشان ندهد که باعث ناراحتی او شود و تا حدودی هم موفق شد. به آسانسور رسیدند. با عصبانیت چندبار روی دکمه زد. نهال جرعت نداشت به او نگاه کند. هرچه تلاش کرده بود ونداد بویی از داستان صبح نبرد موفق نشده بود.

-ونداد می شه بگم چی شد که اون کار و ...

ونداد با عصبانیت حرفش را قطع کرد.

-هرچی شده بود حق نداشتی همچین کاری بکنی! فهمیدی؟ اگه یک

ذره من برات مهم بودم حتی برای تحدید کردن هم این کار و نمی

کردی! الانم بس کن! فکرت و بذار روی دیدار با پدرت!

در آسانسور باز شد. نهال با ناراحتی سرش را پایین انداخت و ونداد با

اخم های درهم طبقه ی همکف را فشرد. نهال لبش را گزید و با صدای آرامی گفت:

-بخشید! می دونم اشتباه بود؛ ولی بابک اومده بود اینجا شمشیر و از رو بسته بود. ما سه تا رو مقصر می دونست که پدرش با هدیه ازدواج کرده. منم یک دفعه دیونه شدم.

به نیم رخ عصبی و جدی ونداد خیره شد. کمی خودش را به سمت او مایل کرد و ادامه داد.

-امید؟! نگام کن! همه اش همین بود. من نمی خواستم کار اشتباهی بکنم.

ونداد نتوانست بیش از این سکوت کند. صدایش را کمی بلند کرد و در چشم های ناراحت نهال خیره شد و گفت:

-انقدر اون پسر به اصطلاح برادر واست مهم بود که شما رو مقصر می دونست؟! بذار هرکی هرچی می خواد بگه! مگه من چهارسال کلی حرف از همه نشنیدم؟ یکم آستانه ی تحملت و ببر بالا نهال! من هنوز چند روز پیش مردم و زنده شدم. چند روز پیش مرگ و جلوی

چشمام دیدم. می خوام این دفعه با حماقتات کل زندگیم و نابود کنی؟ اگه یک ذره واست مهمم کار اشتباهی نکن! بذار بعد بیست سال از اون اتفاق های لعنتی هم تو نفس راحت بکشی هم من که هنوزم شبا نمی تونم چشم روی هم بذارم! بذار آرامش برگرده! ازت خواهش می کنم. تو نمی تونی حرفات و تو سر کسی به قبولونی! کسی که خودش و زده به نفهمی و میگه شما مقصرین حتی اگه خودت و بکشی هم از موضعش پایین نیاید.

نهال با شرمندگی از ونداد که کمی از عصبانیتش کاسته شده بود نگاه گرفت.

—حق با توئه! من اون اول بهت قول دادم که اگه حرفی شنیدم اگه چیزی شد نه گریه کنم نه کاری بکنم. من زدم زیر قولم و واقعا شرمندتم. این مدت خیلی تحت فشار بودم. تو همین یک هفته خیلی از اتفاقات افتاد. خیلی چیزا رو تجربه کردم و خیلی از واقعیت ها رو فهمیدم.

در آسانسور باز شد. نهال بی توجه به دلخوری ونداد و شرایطی که داشت، دست هایش را دور کمر او حلقه کرد و لبخندی روی لبش

نشاند. با هم به سمت در خروجی بیمارستان رفتند.

-قول بده نهال! قول بده دیگه کار اشتباهی نکنی! بذار بشیم مثل همه
ی زوج های جهان! اونایی که تنها دغدغه اشون سته لباسه، خرید
عروسیه و... بذار یک بارم مثل بقیه شیم. کار اشتباهی نکن! خب؟
به محض خارج شدن از بیمارستان باد سردی به صورت هردویشان
خورد. نهال آرام خندید و گفت:

-چشم؛ ولی آخه بقیه ی زوج ها اول میان خواستگاری بعد پنج شیش
جلسه مثبت و از عروس خانم می گیرن، قبلش میرن تحقیقات،
آزمایش و... ولی ما از اول متفاوت بودیم. هیچی مون مثل آدم نبود.
ونداد شال بافت نهال را کمی به پیشانی اش نزدیک کرد. به او چشم
دوخت و گفت:

-بذار همه چیز درست شه. پدرت و بیینی! از خیلی اتفاقات که افتاد
بگم. تو حتی از من نپرسیدی نیما رو از کجا شناختم. بذار مادرت
هرچند اشتباه کرد؛ اما بیاد دیدنت! بیشتر اتفاقات برای هردو خانواده
حل شه. یک سر می ریم مشهد، چند روز دیگه باید خودم و برسونم

دادگاه! هوم؟ میای با هم بریم؟

نهال خندید. دست های باند پیچی شده اش را بالا آورد.

-بهت یک چیزی بگم، تو از این به بعد بدون زنت تا سر کوچه نمی
ری آقا ونداد! از اول بگم.

-فکر کردم شاید می خوای من و تنها بفرستی!

آب و هوای بیرون که به صورتش خورده بود. حالش را بهتر کرده بود.
محیط بسته و خفقان آور واقعا بی حوصله و کسل اش کرده بود.
ماشین همایون خان را سرچهارراه دیدند. نهال نفسش را بیرون داد و
گفت:

-کاش تا چند روز دیگه همه چی همین جوری که تو میگی حل شه.
بابا نره! بمونه پیشمون، دلم می خواد مثل تو این آگهی های بازرگانی
که همه از کوچیک تا بزرگ سر میز می شینن و می گن و می خندن
منم اون صحنه رو ببینم. بعد از مدت ها لبخند از ته دل نیما و نیاوش
ببینم و یک نفس آسوده اونجا بکشم. حتی دوست دارم عروسی الهام
و ببینم. سر و سامون گرفتن نیما و... حتی فکرشم زیباست! میگم

ونداد؟!

دست هایش را دور نهال حلقه کرد و گفت:

-جان؟!

-به جای اون پیشنهاد شمالی که دیشب دادم نظرم عوض شد.

عروسی بگیریم؟

ونداد نگاهی به دست دیگر نهال انداخت و گفت:

-درد داری نهال؟ سردته؟ خوبی؟

نهال با خوشحالی گفت:

-مگه می شه بد باشم؟ نه درد ندارم. اینجوری که تو بغلم کردی اصلا

سردم نیست. بیا دستم و برمیدارم. بگو دیگه امیدم؟ می گیری؟

ونداد خندید. بینی نهال از سرما سرخ شده بود. چندتار از موهای قهوه

ای رنگش روی صورتش ریخته بود. همایون خان دستش را روی بوق

گذاشته بود تا ماشین جلویی برود. در این ساعت تمام خیابان ها و

بزرگراه ها شلوغ بود.

-آره که می گیریم. اول عروسی بعدم بریم شمال! اینجوری دوتا درخواست و قبول کردم.

-عالی شد!

با ایستادن ماشین جلوی آنها، ونداد به نهال کمک کرد تا سوار شود و خودش هم جلو نشست. نهال به نیاوش پیام داد.

-ما داریم می ریم فرودگاه، همایون خان اومد بیمارستان مثل اینکه پرواز داره به مقصد ارمنستان!

پیام را ارسال کرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. فقط در دلش دعا می کرد که هرچه سریعتر برسد. ونداد نیم نگاهی به پدربزرگش انداخت و گفت:

-ممنون آقابزرگ! بابت این چندسال، من بعد از اون اتفاق که افتاد. همیشه فکر می کردم هر اتفاقی می افته مقصرشمایین. من تو این چهارسال ...

از آینه ی عقب به نهال که لبخند محوی گوشه ی لبش بود نگاه کرد و حرف نوه اش را قطع کرد.

-نیازی به تشکر نیست. این کار و کردم که ندارم اشتباهات من دامن تو رو بگیره؛ اما موفق نشدم. نهال قربانی اتفاقات شد. من باید ازت معذرت خواهی کنم ونداد! که بخاطر دور کردنت، دست گذاشتم رو موسسه ی حقوقی! فکر کردی من اون و فروختمش؟ یا دادم به کسی؟ اون از اول ماله خودت بود. کار من بود که یکی از پرونده های موکلت و برداشتم، کار من بود که تو شراکتت با یکی از شرکت های معتبر پول هنگفتی رو ازشون گرفتم. تو اصلا از این اتفاق خبر نداشتی. من آیناز و مجبور کردم زنت شه که دست برداری از اتفاقات گذشته و بری پی زندگیت؛ اما اونجا کیانمهر با فرستادن دخترعموش همه چی و خراب کرد؛ ولی زیادم بد نشد. یک انگ دیگه بهت چسبید! جلوی همه ی حسابات و گرفتم. ماشین و ازت گرفتم و واست شرط گذاشتم. با خودم گفتم تا اون موقع که برگردی و پول جور کنی. هم غنیمته. من از اول می دونستم می ری سراغ گذشته؛ اما تلاش هام فایده ای نداشت. منو ببخش بابت این چندسال! بابت فشارها و تحدیدهایی که بابت و کردم.

سپس به نهال نگاه کرد و ادامه داد.

-اگه رویی واسم مونده بود از نهالم معذرت خواهی می کردم؛ اما می دونم اون نمی بخشم! بیست سال کم سال هایی نیست.

صدای نهال از پشت سر آمد.

-سخته بخشیدنتون؛ ولی شما پدر و مادرم و از ما گرفتین؛ اما نیما، پسرتون و به ما دادین. نیما کم تو این سالها برای ما نداشت. شاید حتی کارهایی که پدر و مادرا برای بچه هاشون می کنن و اون دو برابرش و کرد. من حتی الان هم که فهمیدم پدر و مادر اصلیم زنده ان، نمی تونم اون و ترک کنم و من بابت دادن نیما ازتون ممنونم و سعی می کنم ببخشمتون. پس سرتون بگیرین بالا آقابزرگ! کاری با پدر و مادر و برادرم ندارم. وقتی اون روز، دخترتون بهم گفت ونداد بخاطر شما زنده است و بعد از چند ساعت فهمیدم اون مادر منه و به خون شماها تشنه است تصمیم گرفتم این کینه ی چندین و چند ساله رو تموم کنم. هم بخاطر شما و هم بخاطر همه. من به عنوان همسر ونداد، قربانی دخترتون شدم. اون با این زخمی که کنار پهلوئی من زد. انتقام این بیست سال و ازتون گرفت و به هدفش رسید. پس دلخوری از جانب هدیه نمی مونه.

همایون خان نم اشکی که در چشمانش نشسته بود را با پشت دست پس زد. نهال بغض گلویش را بلعید و ادامه داد.

-ممنون بابت هدیه ای که بهمون دادین؛ اما از این به بعد برای پسر کوچکتون جبران کنین. تلافی این بیست سال دوری و در بیارین. بذارید همه چی ختم به خیر شه! اگه هدیه رو دیدین. مثل بچه های دیگه تون بغلش کنین، از محبت لبریزش کنین. بزرگی کنین و ببخشیدش هرچند مقصربودین. می تونین این کار رارو بکنین، می تونین آخر شاهنامه رو خوش کنین یا باید بازم تاریخ تکرار شه؟

از لحن آرام و لرزان نهال، ونداد چشم هایش را بست. همایون خان چیزی نگفت فقط به جلو خیره شده بود.

-وقتی اومدم تهران، فقط بخاطر این بود که از شما و خانواده اتون انتقام بگیرم. انتقام این بیست سالی که تو حسرت بزرگ شدیم. از اینکه نیما به این حال و روز افتاد و بگیرم؛ اما الان فقط می خوام خنده به لب های همه برگرده و دیگه کدورتی باقی نمونه. هرچند هنوز نمی دونم خصومت شما و پدر بزرگم سر چی بود.

صدای بوق ماشینی از پشت سر آمد. نهال سرش را به سمت عقب برگرداند. با دیدن پلاک مشهد، متوجه نیاوش شد. روبه همایون خان گفت:

-نیاوش بهمون رسیده!

چیزی نگفتند. همایون خان با فاصله از فرودگاه، نگه داشت. نهال نگاهی به ساعت که روی پخش خودنمایی می کرد. خیره شد. یک ساعت گذشته بود. ونداد سریع پیاده شد. تا آمد در را برای نهال باز کند. خودش پیاده شد. نیاوش با فاصله از همایون خان ایستاد و به سمت خواهرش رفت. نهال با قدم های تند به سمت فرودگاه رفت. ونداد با نگرانی صدایش زد.

-آروم برو نهال!

نهال بی توجه به این حرف ونداد، قدم هایش را سریعتر کرد و به سمت فرودگاه نسبتاً شلوغ رفت. یک عده دسته جمعی چمدان به دست از فرودگاه خارج می شدند و یک سری با چشم های گریان راهی می شدند. یک عده هم که توریست های خارجی بودند. دستش را محکم کنار پهلویش فشار داد و وارد شد. بی توجه به ازدحام سمت

جدول پروازها رفت. ونداد با عصبانیت دستش را گرفت و گفت:

-اینجا شلوغ نهال، مراقب باش کسی بهت نخوره!

دست ونداد را گرفت. به او نگاه کرد و گفت:

-اشکالی نداره! فعلا باید بابا رو پیدا کنم.

ونداد اخم کرد. نهال با اضطراب نگاه از او گرفت و به اطراف دوخت.

دست ونداد را کشید و وادارش کرد به رفتن سمت گیت! در این موقع

از سال بیش از اندازه شلوغ بود. نیاوش عکس را از جیبش درآورد و

بالا گرفت. همان طور هم بین جمعیت دنبال ردپای آشنایی از آن مرد

گشت. به سمت دیگر فرودگاه رفت. یکی از خدمه که چند چمدان

روی چرخ گاشته بود به او برخورد. کرد. نیاوش تعادلش را از دست

داد و با صورت به زمین خورد. عکس چند قدم دور تر از او روی زمین

افتاد. نیاوش با عصبانیت نگاهی به مرد که معذرت خواهی می کرد

انداخت و گفت:

-حواست و جمع کن آقا! آه

تا آمد دستش را بلند کند عکس را بردارد. زن و مردی روبه رویش

ایستادند. نیاوش با اعصاب بهم ریخته لعنتی گفت و سرش را به سمت آنها بلند کرد. زن سریع عکس را برداشت و تا آمد به نیاوش که تازه بلند شده بود بدهد. نگاهش میخ عکس جهان شد. همسرش با آشفتگی نگاهش کرد و گفت:

-بیا بریم نیلوفر جان!

نیاوش روبه زن گفت:

-می شه عکس و بدین باید بر... .

نیاوش با دیدن حال زن حرفش را رها کرد. زن تعادلش را از دست داد و آرام گریه کرد. بهروز کلافه دستی به موهایش کشید. چند روزی بود که دنبال همسرش می گشت؛ اما امروز تماسی از او دریافت کرده بود که می خواهد چند روزی دور باشد و از او خواسته بود اگر مایل است با او همراه شود. نیاوش با عصبانیت دستش را سمت ادم هایی که در رفت و آمد بودند گرفت و گفت:

-بین خانم! اون عکس و بدین به من، یکی از اعضای خانواده ام داره می ره باید پیداش کنم!

هدیه بازوی همسرش را محکم گرفت.

-این مرد و از کجا می شناسین؟

-به شما ربطی نداره! عکس و بده باید... .

با صدای نهال که به سمتی می دوید. حرفش به نیمه ماند. به سمت مکانی که نهال با سرعت می دوید خیره شد. بیخیال عکس شد و با قدم های تند، از کنار زن گذشت. نهال از سر شادی، گریه کرد و بی توجه به حال جسمانی اش سمت مردی که صدای او را شنیده بود و سر جایش ایستاده بود رفت. قلب در سینه ی جهان برای چندثانیه ایستاد. نهال بار دیگر در بین جمعیت صدایش زد.

-بابا...!

با سر پنجه ی پا چرخید. با دیدن نهال که شال از سرش افتاده بود. یک دستش روی پهلوش بود و میان گریه می خندید. ماتش برد. دست هایش شروع کرد به لرزیدن، نفس کشیدن را فراموش کرد. سرش به سمت نیاوش که از آن طرف سالن به سمتش می رفت و چشم هایش پشت آن عینک فرم مستطیلی خیس شده بود. چرخید.

دسته ی چمدان از دستش رها شد. اگر الان زندگی اش پایان می رسید آرزویی در دلش نمی ماند. نیاوش دوباره به کسی خورد.

تبادلش را از دست داد؛ اما سریع خودش را جمع و جور کرد. هدیه کنار همسرش ایستاده بود و با دیدن هردو فرزند و همسر سابقش گریه کرد. یک روزی حتی فکر این را نمی کرد که این صحنه را ببیند. بهروز همسرش را در آغوش گرفت و گفت:

-گریه نکن هدیه! آخرش به آرزوی چندین سالت رسیدی! بچه هات سالمن پیش پدرشون!

شدت گریه هایش شدیدتر شد. نگاهش روی جهان که هیچی از او باقی نمانده بود. خیره ماند. خلاف او که در این سالها شانس آورده بود و در رفاه زندگی کرده بود. جهان زیر غم و غصه پیر و شکسته شده بود. نهال و نیاوش همزمان به پدرشان رسیدند. بدون ایجاد وقفه محکم او را در آغوش گرفتند و با صدای بلند گریه کردند. گریه ای به وسعت بیست سال دوری! هدیه زانوهایش خم شد. جهان، هر دو دستش را بالا آورد و دور آنها حلقه کرد. دیگر نتوانست لرزش چانه اش را تحمل کند. با آنها همراه شد و سر هردویشان را تند تند بوسید

و همان طور هم گفت:

—خدا یا شکر ت! بچه هام بهم برگشتن!

نهال دست هایش را دور کمر پدرش حلقه کرده بود. با شنیدن این حرف، میان گریه خندید و به جهان که چشم هایش لبالب خیس شده بود نگاه کرد.

—نرو بابا! بعد بیست سال بمون!

نیاوش با سر حرف نهال را تایید کرد. جهان پیشانی هردویشان را بوسید و با صدای لرزانی گفت:

—می مونم! مگه می تونم با وجود شماها برم!؟!

همایون خان لبخند غمگینی بر لب زد. ونداد با لذت به این صحنه خیره شده بود و هدیه عقب تر از آنها به جهان حسرت می خورد. بخاطر اشتباهی که کرده بود بند بند وجودش می لرزید. او تمام پل های پست سرش را خراب کرده بود. در حسرت آغوش هردو بچه اش باید می سوخت؛ اما به آنها نزدیک نمی شد. باید از این به بعد از خودش انتقام می گرفت.

-برو جلو هدیه! بذار آرزوی این چندسال برآورده شه.

هدیه تند تند سر تکان داد. بلند شد و موهای مصری اش را از روی صورتش پس زد و روبه بهروز که غمگین به صحنه ی روبه رویش خیره شده بود گفت:

-نه! نه! باید بریم. مجازات این بیست سال و آسیبی که به بچه ی خودم زدم و با دوری و حسرتشون باید بدم. نمی تونم برم! اونا الان جهان و دارن! موندن من اینجا فایده نداره. باید بریم و گرنه به پرواز نمی رسیم.

نگاه آخر را به عکس جهان انداخت و او را روی زمین رها کرد. بهروز ساعدش را گرفت و مانع رفتن او شد.

-به خودت بیا هدیه! برای یک بارم که شده برو جلو! جرعت کن و به بچه هات نزدیک شو! با رفتن هیچی حل نمی شه، اونا همون قدر که به پدر نیاز دارن به مادرم نیاز دارن. خودت و دریغ نکن!

آب دهانش را محکم قورت داد. آنها باهم به سمت در خروجی می رفتند. جهان، نهال و نیاوش را محکم در آغوش کشیده بود. از دور

همایون خان و ونداد را دید که پشت سر آنها می رفتند. بهروز با صدای بلندی روبه هدیه که فقط به راه رفتن آنها خیره شده بود. گفت:

-برو هدیه! به وکیلیم زنگ می زنم کارای طلاق و انجام بده! به فکر من و الهام نباش! از اول قرار بود که هر وقت خواستی بری، الان وقتشه! برگرد به زندگی قبلیت، کنار جهان که عاشقش بودی و بچه هایی که بیست سال فکر کردی مردن... .

هرچند سخت بود؛ اما حرف هایش را زد. او در این چندسال عاشق هدیه شده بود. آن هم دیوانه وار...! هدیه آستین پالتو کرم رنگش را به چشم هایش کشید. بهروز به دنبال کورسوی امید بود؛ اما نمی توانست هدیه را خودخواهانه کنار خودش نگه دارد. هدیه به او خیره شد. در این چندسال، کم خوبی از او ندیده بود. هرچند همسر دوم بود و به گونه ای مسبب خراب شدن زندگی همسر اول او؛ نیم نگاهی به آنها که دور می شدند انداخت و روبه او گفت:

-بیست سال گذشته، من نه رویی برای برگشت دارم نه میخوام ازت جدا شم. تو پدر الهامی، تو همونی بودی که تو این سالها اگه

نداشتمت تا الان صدباره ها مرده بودم. همونی بودی که یک دختر بیست و سه ساله رو از کنار خیابون جمع کردی! همونی بودی که خلاف زندگی ای که داشتی، زیر بال و پر من و گرفتی. پس از من نخواه بمونم! چون تو، توی این چندسال علاوه بر شوهر بودن، هم پدر بودی و هم مادر برای من که هیچی ازم نمونده بود؛ اما اگه تو تصمیم داری از من جدا شی بگو! قبول می کنم.

بهر روز نفسش را بیرون داد. هدیه هیچ شوخی در حرف هایش نداشت. جدی و مصمم حرف هایش را زده بود. باید جهان را فراموش می کرد. شاید بعد از بیست سال به این نتیجه رسیده بود که از اول اشتباه کرده است. هر چند گذشته بود؛ اما باید قبول می کرد بچه هایش کنار پدرشان خوشبخت هستند. باید قبول می کرد با بلایی که سر دخترش الهه آورده است. دیگر نمی تواند آنها را ببیند و در این سالها بازی خورده بود. بی توجه به همسرش، پشتش را به جهان و بچه هایش که به در خروجی رسیده بودند. کرد و دسته ی چمدانش را کشید. چند قدم از او فاصله گرفت و با بغض گفت:

-من دارم می رم بهروز! دیگه نمی تونم اینجا رو تحمل کنم. بیست

سال تو این شهر لعنتی با فکر انتقام از پدرم زنده موندم؛ اما الان که با دستای خودم دخترم و با چاقو زدم. الان که همه چی و خراب کردم دیگه نمی تونم بمونم. شاید باخودت بگی چه زن بی مسئولیتیه؛ ولی از دور مراقبشونم. شاید دیگه هیچ وقت برنگشتم؛ اگه نمیای برم؟

بهر روز دستش را درون کت مخمل مشکی رنگش کرد. از آن طرف نمی توانست بیست سال حسرت هدیه را هضم کند و از آن طرف هم این تصمیم ناگهانی اش را.

-به یک شرط میام. به شرطی که قول بدی هر وقت دلت هوای بچه هات و کرد برگردی! هر وقت دلت برای خانواده ات تنگ شد برگردی! پدرت اون مرد سابق نیست. هر وقت بری در خونش برات بازه، قول میدی هدیه؟

لبش را گزید تا جلوی گریه اش را بگیرد. شماره ی پرواز را از بلندگو اعلام کردند. نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

-قول میدم. لطفا بریم!

نیایش تازه یاد عکس پدرش افتاد. جلوی ماشین روبه نهال و ونداد

گفت:

-آخ آخ! عکس بابا دستم بود به یک زنه ای خوردم. تا اومد بهم بده متوجه نهال شدم و به سمتش دویدم. چندلحظه ایستین تا برم بیام.

سپس شتابزده با همان تیشرت و شلوار گرمکن مشکی به سمت فرودگاه رفت. همایون خان دستی به شانه ی جهان زد و گفت:

-خب پسرم میای بریم خونه ی ما؟

نهال نگاه از پدرش نمی گرفت. با خوشحالی روبه پدرش گفت:

-بیا بریم دیگه بابا! نیماهم هست. هنوز باید واسمون بگی تو این سالها چی شد. میای بریم؟

ونداد با اخم به ساعتش نگاه کرد. ده و نیم را نشان می داد.

-باید بریم بیمارستان! چندساعت مرخصیت داره تموم می شه.

نهال دست به سینه ایستاد و به ماشین تکیه داد. اخم هایش را درهم کشید و با بدخلقی گفت:

-نمیام، من دیگه گذرم به بیمارستان بیفته نمی رم. بگو پرستار بیاد

خونه هر چند ساعت یکبار!

همایون خان هردوی آنها را نگاه کرد. ونداد اخم هایش با شنیدن این حرف نهال درهم شده بود. روبه ونداد گفت:

-پرستار و میگم بیاد خونه! هرچی باشه بعد بیست سال نهال باباش و دیده.

جهان لبخندی به ونداد زد و شالگردنش را دور گردنش محکم کرد.

-تعریف های زیادی ازت شنیدم دایی! مثل اینکه از چندسال پیش بدجور هوای نهال و داشتی.

ونداد دستی به موهایش کشید. کمی از دایی تازه رسیده اش خجالت می کشید. لبخند خجالت زده ای زد. دست هایش را دور شانه های نهال حلقه کرد و روبه جهان که با لبخند لذت بخشی آنها را می نگریست گفت:

-کاری نکردم؛ هنوز خیلی از اتفاقات افتاده که من مقصرشم. این کارها جبران گذشته است.

جهان به نهال چشمکی زد و روبه ونداد گفت:

-مثل اینکه این دختر ماهم قلبش واست رفته دایی!

نهال، با شنیدن این حرف از جانب پدرش، گوش هایش از خجالت سرخ شد. تا آمد دست های ونداد را از دورش جدا کند. هر سه خندیدند. نهال چشم غره ای به ونداد رفت و روبه پدرش گفت:

-آره، خیلی هم رفته!

ونداد خنده اش را بلعید. نگاهی به چهره ی جدی نهال کرد. لبخندی از ته دل به این حرف او زد.

-پنج سال دایی در حسرتش بودم. پنج سال برای اینکه فراموشش کنم، تصمیم گرفتم به خواسته ی خانواده احترام بذارم؛ اما نشد. آخر با خودخواهی تمام بهش پیشنهاد ازدواج دادم.

همایون خان دست هایش را از شدت سرما بهم کشید و با لبخند روبه جهان گفت:

-وقتی وارد عمارت شدن؛ اونم با توپ پر، از ته دل خوشحال شدم؛ اما به روم نیوردم. من از پنج سال پیش می دونستم ونداد عاشق نهال شده؛ اما اونجا نهال همسر کیانمهر بود.

نیاوش نفس زنان خودش را به آنها رساند و همان طور که در ماشین را باز می کرد گفت:

-موفق نشدم. زنه نبود؛ اما عکس کنار دیوار افتاده بود. بهتره بریم دیگه هوا خیلی سرده، بقیه ی داستان باشه واسه وقتی که رسیدیم. ماشین را دور زد. به سمت در راننده رفت و روبه ونداد و نهال ادامه داد:

-می رید بیمارستان؟

نهال اجازه نداد ونداد چیزی بگوید.

-نه! میایم عمارت.

ونداد کلافه روبه نهال گفت:

-همین امشب و می موندی فردا با مسئولیت خودم مرخصت می کردم.

نهال در سمت عقب را باز کرد و با اخم گفت:

-نمی خوام! امشب و می خوام پیش بابا باشم.

هر سه به سمت ماشین ها رفتند و سوار شدند. نهال با خوشحالی به
صندلی تیکه زد. پدرش در سمت جلو را باز کرد و سوار شد. نهال به
محض نشستن گفت:

-یک سوال بپرسم؟ شما چجوری با ماما ازدواج کردین؟ بدون اجازه
ی پدر؟

جهان شالگردنش را از گردنش باز کرد. ونداد ماشین را به حرکت در
آورده بود.

-صیغه ی پونزده ساله بود. می خواستیم وقتی زمان طولانی ای
گذشت برگردیم پیش خانواده ها و ازشون حلالیت بطلبیم؛ اما نشد.
اون اتفاقات افتاد. اسم شما رو هم اون زمان با کلی این ور و اون ور
دویدن تونستیم به نام خودمون بگیریم.

نهال آهانی گفت. ونداد نیم نگاهی به دایی اش انداخت و گفت:

-حال حاج بابا بد شده، تو بیمارستان بستریه از وقتی فهمیده آقا
بزرگ بهش دروغ گفته، نمی خواین برید دیدنشون؟ ماما زهره چشم
انتظار او مدنتونه.

-باید برم، بعد از بیست سال باید برم دیدن پدر و مادرم...!

ونداد چیزی نگفت و حواسش را به جلو داد. نیاوش با سرعت کنار
ونداد رفت و سرش را از شیشه بیرون آورد.

-من میرم بیمارستان وسایل نهال و جمع می کنم میام. به پرستارم
می گم هر دوازده ساعت بیاد عمارت!
-زحمت می شه واست خودم می...!

نیاوش از ته دل خندید و همین طور که پایش را روی گاز می فشرد.
حرف ونداد را قطع کرد.

-برو داماد! برو فقط حواست به کارات باشه که پدرزنت تو ماشین
نشسته.

سپس روبه همایون خان که با لبخند جلو را می نگریست گفت:

-آقا چون شما می خواهید برید تو ماشین ونداد، شاید کارمون طول
بکشه. دیر می شه.

همایون خان زیرچشمی، نوه ی کوچکش را که ته چهره ی دخترش

را داشت نگاه کرد. نیاوش منتظر به او خیره شد.

-ازم متنفری؟

-نه!

کمر بندش را بست، ماشین ونداد با تک بوقی از جلوی آنها گذشت.

نیاوش فرم عینکش را روی چشمش مرتب کرد و گفت:

-ازتون متنفر نیستم. شما دونفر و از ما گرفتین؛ ولی به جاش پسر تون

و به ما دادین. نیما کم کاری تو این سالها برای ما نکرده. ازتون متنفر

نیستم؛ ولی جبران کنین! این کمترین کاریه که می تونین برای

جبران اشتباهاتون بکنین... آقاجون!

همایون خان جعبه ی سیگار را از جیب پالتویش در آورد. نیاوش

دست راستش را روی جعبه ی سیگار گذاشت و با اخم گفت:

-سیگار واستون بده! مخصوصا کشیدنش تو ماشین بابام ممنوعه! نیما

مشکل تنفسی داره، خلاف اصرارهایی که من و نهال تو این سالها

ازش کردیم؛ هر وقت به گذشته فکر می کنه یا اتفاقات این مدت،

دوباره می ره سراغش. الان دیگه وقتشه بره دنبال زندگیش!

نیایش دستش را برداشت. همایون خان جعبه را خارج کرد و درون
مشتش فشرد. همان طور هم پرسید:

-درمورد میثاق بگو! می خوام بدونم چی شد، هرچند که گفت؛ اما
بیشتر درمورد شما دو نفر گفت.

از فرودگاه خارج شد. فکرش کمی درگیر آن زن بود. بخاری را زیاد
کرد و روبه پدربزرگش گفت:

-نیما تو سن بیست و نه سالگی عاشق یکی از همکلاسی هاش شد.

اونجا من هشت سالم بود و نهال دوازده سال! زیاد وضع مالی نیما
خوب نبود. یلدا از خانواده ی تحصیل کرده ای بود. وقتی تنهایی نیما
رفت پدرش و ببینه قاطعانه بهش گفته بود من دامادی که به فکر پول
و دارایی های من باشه نمی خوام؛ ولی یلدا بدجور هوش و حواس از
سر نیما برده بود. یک روز قرار بود بیاد کافه با ما آشنا شه، یک دفعه
اومد و با دیدن ما هرچی از دهنش دراومد بار نیما کرد و رفت! از
اونجا به بعد نیما دور ازدواج و خط قرمز کشید.

با یاد صحنه ای که در ویلا دیده بود. شیطانی خندید. نیما با وجود
آنکه چهل و یک سال از عمرش گذشته بود؛ اما هنوز مانند جوان های

بیست ساله پر شور و هیجان بود. نیما هیچ وقت جوانی نکرده بود. همیشه دغدغه اش بزرگ کردن نهال و نیاوش بود.

-بعد دوازده سال تو کافه یلدا رو دید. مثل اینکه بعد از جواب نه دادن به نیما، نامزد کرده با شریک باباش، اونم شب قبل عروسی کلاهدشون و برداشته و رفته! دو هفته پیش که می خواستیم بیایم تهران، رفت دنبال یلدا نمی دونم چی بهش گفت؛ اما هرچی بود یلدا قبول کرد. رفتیم آسایشگاه، نیما و یلدا به حکم برادر و زن برادر بابا آوردنش بیرون! بعد هجده سال! دیگه همین دیگه! الانم این یلداخانم گل تو ویلا می مونه. مثل اینکه بعد چندسال هردوشون بدجور یادجوونیشون و کردن! البته بگم...

سرش را به سمت همایون خان که سر تا پایش گوش شده بود تا بفهمد چه شده برگرداند و با خنده ادامه داد:

-کدوم یکی از دایی ها زن ذلیله؟ راستش و بگین! آخه هنوز هیچی نشده نیما خیلی زن ذلیل بازی درمیاره! یعنی نبودین ببینین نیما چجوری پا به پای یلدا آشپزی می کنه. البته داخل پرانتز نیما کلا آشپزیش معرکه است.

همایون خان به این حرف نیاوش خندید و گفت:

-بچه حواست و بده جلوت! پسران زن ذلیل نیستن، اونا عاشق زناشونن، بابای ونداد، پاشنه ی خونه ی در حاج مجتبی رو از جا درآورد تا سهیلا رو بهش دادن، دایی محمدت، اون عاشق دختر همسایه ی کناری شد.

شدت خنده های نیاوش شدیدتر شد. پدربزرگ اش ادامه داد و او حواشش را به جلو داد.

-تنها کسی که تو خانواده ی مادری سنتی ازدواج کرد بهرام بود. که اون از اول حال و هواش با برادرای دیگه اش فرق داشت. نسبت به خانواده اش حسی نداره، حتی تو این بلبشو هم دست زنش و گرفت و به بهانه ی ماموریت رفت کرج! باید یک فکری هم به حال آزاد و آوا کنم، اگه یکم دیگه بگذره کار دست خودشون می دن!

نیاوش با شنیدن قسمت آخر حرف پدربزرگ، نگاه از جلو گرفت و متعجب گفت:

-نکنه اینام آره؟

همایون خان کمی سر شیشه را پایین داد و با جدیت گفت:

-آره خیلی وقته! آزاد از ونداد می ترسه. فعلا سکوت کرده؛ ولی نگاه های گاه و بیگاه و رفتارهایی که می کنن کلا تابلوئه، باید چند وقت دیگه با هردوشون حرف بزنم.

نیاوش آهی کشید و بخاری را کم کرد تا بخار شیشه ی جلو از بین برود.

-همه یکی دارن الا من بدبخت که سینگل به گورم! میگم آقاجون یک فکری هم به حال من کن!
سری تکان داد و خلاف باور نیاوش گفت:

-به مردی که دیپلم داره و هیچی از خودش نداره زن نمی دن. پس اول درست و بخون بعد خودم واست میرم خواستگاری!

در باورش نمی گنجید انقدر ساده همه چیز را هضم کرده است. با پدربزرگش در یک ماشین نشسته بود و مانند دو آدم عادی صحبت می کردند. انگار آن بیست سال کمی کمرنگ شده بود. نیاوش کلافه از ترافیکی که در این ساعت از شب بود. ماشین را نگه داشت.

-ای بابا! منظورم زن نبود که بیخیال آقاچون!

پدربزرگش متوجه منظور او شده بود و اخم هایش را درهم کشیده بود. هوای خنک زمستانی پیشانی داغش را نوازش می کرد. بعد از چندسال می توانست خواب راحتی داشته باشد. نگران دخترش نبود؛ او در این سالها هیچ وقت از او غافل نشده بود. می دانست با کسی ازدواج کرده است و حتی آدرس محل کار همسرش را هم داشت. قبل از دیدن جهان در بالای کوه، به دیدن بهروز رفته بود. فکر می کرد او هم مانند دخترش همایون خان را مقصر می داند؛ اما با کمال احترام حرف های پدرهدیه را گوش داده بود. از سیر تا پیاز ماجرا را بهروز به او گفته بود و اطمینان خاطر داده بود که هدیه یک روزی برمی گردد.

کلید ماشین را روی آپن گذاشت و همان طور که داخل آشپزخانه می شد تا دست و صورتش را بشورد با صدای بلندی گفت:

-کوثر خوشگله کجا... .

با صدای گریه ی کسی، حرفش را ادامه نداد. سر جایش ایستاد. پوفی

کشید و با صدای بلندی ادامه داد.

-باز که داری گریه می کنی؟ مگه نگفتی نهال مثل دختر خودمه، حالا که دختر هووت شده قیدشو زدی؟ همه اش تقصیره این بابک! دست هایش را با مایه ی ظرفشویی شست و یک مشت آب داغ روی صورتش ریخت و با حوله ای که بر روی دیوار بود. دست و صورتش را خشک کرد. صدای بابک را از داخل هال شنید.

-الان میاد یک چیزی میگه مامان، می بردیش بیمارستان!

-میخواد چی بگه؟ نمی بینی دختره چه حالیه؟ هنوز من مقصر بودم. من با ماشین زدم بهش! توقع داری همین جوری ولش کنم بره؟ بهزاد کلافه چنگی در موهای قهوه ایش زد و از آشپزخانه خارج شد و زیر لب گفت:

-خدا به خیر کنه باز شروع شد! آدم تو خونه ی خودشم آرام و قرار نداره.

حوله را روی دسته ی صندلی آشپزخانه گذاشت و دکمه های سر آستینش را باز کرد. به سمت صدا رفت. با دیدن کسی که وسط هال

دراز کشیده بود و سر می در دستش بود. نگاهی به مادر و برادرش انداخت. چشم هایش را کلافه روی هم فشرد و شمرده شمرده گفت: -این کیه آوردینش خونه؟ مگه نگفتم تا وقتی من هستم جنس مونثی نباید از اینجا رد شه؟

کوثر به سمتش برگشت. خستگی از سرو روی او می بارید.

-مقصر من بودم بهزاد! من با ماشین زدم بهش!

به سمت مبل سه نفره ای که پایین عکس سه نفره شان بود رفت و دراز کشید. همان طور که دکمه های پیراهنش را باز می کرد گفت:

-زنگ می زدی به آمبولانس، شاید ترسیدی بفهمن قرص های

آرامبخش مصرف می کنی و مشکل عصبی داری و در این شرایط

نباید پشت فرمون بشینی. آره؟

دختر در خواب گریه کرد. بابک کنارش نشسته بود و به چهره ی او

خیره شده بود. مادرش لبش را گزید.

-وقتی خودت می دونی چرا می پرسی؟

بابک دستش را روی بینی اش گذاشت و با چهره ی درهم رفته گفت:
چه بوی گندی هم میده! من نمی دونم مامان از بین این همه آدم
باید به یک گدا می زدی؟

بهزاد دکمه ی آخر پیراهنش را باز کرد. به شانه چرخید. اخمی به
بابک کرد و گفت:

-مامان زده به دختره، دیشب هوا بارونی بود. توقع داری وقتی افتاده
لباساش کثیف نشه؟

دختر در خواب گریه کرد. با صدای بلند التماس کرد.
-نه! من نمیام! بذارین بمیرم.

با شنیدن صدای دختر، سریع سر جایش نشست. پیشانی اش را
خاراند و به او خیره شد. موهای مشکی رنگش روی صورتش ریخته
بود؛ اما صدایش بی نهایت آشنا بود. نگاهی به سر و وضع خودش
انداخت. با سرعت خودش را به اتاقش رساند و پیراهنش را با هودی
سورمه ای رنگش عوض کرد. اگر یک درصد دختر چشم هایش را باز
می کرد با صحنه ی بدی مواجه می شد و فکر های بدی درمورد او

می کرد. بابک سقلمه ای به مادرش زد و گفت:

چی شد؟ چرا یک دفعه رفت؟

بهزاد آرام به سمت دختر رفت. صدای کسی در گوش اش زنگ خورد.

- الان میرم. فقط اگه دیدیشون بگو محض رضای خدا کمکم کردی.

نمی خوام بخاطر من تو در دسر بیفتی.

سرش را کلافه تکان داد و دختر هنوز هم در خواب هزیان می گفت.

روی زمین کنارش نشست. مادر و برادرش میخ او شده بودند تا

بفهمند می خواهد چه کار کند. بهزاد لرزش دستش را نادیده گرفت و

آب دهانش را محکم قورت داد. موهای دختر را پس زد با دیدن چهره

ی او، نفسش را بیرون داد.

-می شناسیش؟

پوزخندی زد و گفت:

-مثل اینکه دست از سر زندگی من بر نمی داری! هر جا می رم جلوم

سبز می شی!

بابک لبخند مضحکی زد و روبه بهزاد گفت:

-نکنه همون دختره ی صبحه که یکی زدی بیخ گوشش؟

دختر جیغ کشید و از خواب پرید. نگاه هر سه نفرشان به او گره خورد. با دیدن بهزاد که در یک قدمی او نشسته بود. با ترس به سمت عقب رفت و گفت:

-تت... و ایننجا چی... می خوام؟

جدی پریا را نگاه کرد.

-بازم از عمد خودت و انداختی جلو ماشین؟

پریا با ترس آب دهانش را قورت داد. مردمک چشم هایش روی بهزاد قفل شده بود. بدنش درد می کرد.

-از عمد نبود! لطفا باور کن! لطفا کمکم کن!

بالشت را در مشت هایش گرفت. بهزاد دست به سینه او را نگاه کرد.

عرق های درشتی روی پیشانی اش خودنمایی می کرد. با همان لباس های صبحی بود. یک بلوز زنانه ی کرم رنگ که از شدت کثیفی چرک

شده بود. صدای مادرش آمد.

-بهزاد تو می شناسیش؟

سرش را به سمت مادرش برگرداند و گفت:

-آره! خوشبختانه یا متاسفانه!

خودش را جمع کرد. نگاهی به خانه ی آنها انداخت. مانند بقیه ی آپارتمان ها بود. دو دست مبل، که یکی سلطنتی بود و دیگری راحتی که جلوی تلویزیون قرار داشت و تم کلی خانه سورمه ای سفید بود. سه پله می خورد و وارد پذیرایی می شد، آشپزخانه به پذیرایی دید نداشت.

-داشتم فرار می کردم. اونا دنبالم بودن! چراغ سبز بود. وارد خیابون اصلی شدم یک دفعه ماشین بهم زد. از عمد نبود. اون دفعه فرق داشت. من

بهزاد با جدیت حرفش را قطع کرد.

-باشه!

بابک نگاهی به بهزاد انداخت و بدون اینکه دستش را از جلوی بینی

اش بردارد با تمسخر گفت:

-از کی تا حالا زدی تو کار خیریه بهزاد؟ گداها رو دور خودت جمع می کنی؟

-عه بابک! این چه حرفیه می زنی؟

بهزاد دستش را مشت کرد. امروز بابک بیشتر از کپنش حرف زده بود. نهال برای او عزیز بود خیلی زیاد! اگر اتفاقی برای او می افتاد بهزاد قید برادرش را می زد. به سمت بابک برگشت و با صدای بلندی گفت:

-مگه بهت نگفتم چند روزی جلو چشمم آفتابی نشو؟ بهت گفتم رو اعصاب من راه نرو! گفتم من اون داداش مهربون و آروم سابقتم نیستم. گفتم یکی بگی دوتا می شنوی! گفتم یا نه؟

بابک در چشم های برادرش نگاه کرد. طاقت این را نداشت جلوی دختر غریبه ای که به قول خودش به گداها می مانست غرورش خرد شود. هرچند بهزاد دوازده سال از او بزرگتر بود و حق پدری به گردنش داشت.

-چرا من آفتابی نشم؟ تو آفتابی نشو برو پیش بچه های زن بابات

زندگی کن! اینجا خونه ی مادریمه دلم می خواد. در ضمن جلوی
این... .

با سیلی که به صورتش خورد حرف در دهانش ماسید. صورتش سرخ
شده بود. اگر یک لحظه دیگر بابک جلوی او می بود زنده اش نمی
گذاشت. مادرش یکی بر روی دستش زد و با تشر صدایش زد. بهزاد با
عصبانیت نگاهش کرد و با صدای آرام و شمرده ای گفت:

-این و زدم تا بفهمی جلوی مردی که حق پدری به گردنت داره بیش
از اندازه زر زر نکنی! این و زدم بخاطر حرف هایی که نثار نهال و
نیاوش کردی و اونا رو مقصر دونستی! حالا گمشو برو هر قبرستونی
که می خوای بری!

بابک پر تنفر نگاهش کرد. از صبح که دیده بود بهزاد چگونه پشت
بچه های هدیه را گرفته است. آتش گرفته بود. خودش خوب می
دانست حرف هایی که می زند. همه چرت و پرت است؛ اما او الان! در
این زمان، هر کاری می کرد تا بهزاد را بچزاند. انگار بابک فراموشی
گرفته بود برادرش چه کارها برای او کرده است تا حسرت هیچ چیز
در دلش نماند. انگار فراموش کرده بود از پدرش یک هزارتومانی به

آنها نرسیده است و این زندگی که آنها دارند حاصل تلاش های برادرش است. بهزاد و بابک بدون نگاه گرفتن از هم، بلند شدند. پریا با ترس هردویشان را می نگرست. یک لحظه رفتارهای بهزاد پیش چشمش جان گرفت. بابک پر حرص خندید و گفت:

-بذار ببینم بهزاد، نکنه جدا چیزی بین تو و نهال بوده که الان اینجوری داری طرفداریش می کنی؟ نکنه واقعا اون روز که نه اون شب که ...

مادرش جیغ کشید و حرف بابک را قطع کرد. لرزش دست های بهزاد به وضوح معلوم بود. تمام بدنش گر گرفته بود.

-ساکت باش بابک! برو گمشو ذلیل مرده! می خوام داداشت و بکشی؟ نمی بینی حالش خوب نیست بی چشم و رو؟

بابک همان طور که عقب عقب می رفت روبه مادر و برادرش گفت:

-چیه برم گم شم؟ غصه نخور مامان! بهزاد تو این چندسال فیلم بازی کرد که عزادار زنشه. اون هیچ وقت برای مرگ فریماه ناراحت نبود. کم دردی نگرفت، سرطان! معلوم نبود چی از این مرد به اصطلاح پدر

دیده بود و انقدر تو خودش ریخته بود که سرطان گرفت و مرد!
مادرش به سرعت به سمتش رفت. یقه ی پیراهنش را در مشتش
گرفت و با گریه گفت:

-خفه شو بابک! برو گمشو! برو گمشو الان سخته می کنه! ایشالله
زبونت و مار نیش بزنه ذلیل مرده که همه اش داداشت و زجر می دی!
بابک و مادرش از او دور شدند. پریا در بهت حرف های بابک مانده بود
و بهزاد! آخ بهزاد... با شنیدن حرف های برادرش نفسش را فراموش
کرده بود. لرزش دست هایش دست خودش نبود. نتوانست روی
پاهایش بایستد و محکم به زمین خورد. پریا بی توجه به وضعیت
خودش؛ به سمت بهزاد رفت. آرام گفت:
-خوبی؟

به مبل تکیه داد. نبض کنار گردنش می زد و با شنیدن حرف های
بابک انگار رفته بود به گذشته و حرف های دکتر...! جدیداً عکس
العمل های عجیب نشان می داد. دیگر مانند قبل گریه نمی کرد. خانه
را بهم نمی ریخت. چیزی را نمی شکاند؛ الان قلبش می گرفت. به یک

نقطه خیره می شد و در ذهنش دنبال اشتباهاتی از سوی خودش می گشت. دیگه الان سیگار هم آرامش نمی کرد. او با از دست دادن فریماه زندگی اش را از دست داده بود و هیچکس نمی توانست این را بفهمد. مقصر بود و هنوز هم او را دوست داشت؛ اما دلش برای یک ساعت خواب راحت تنگ شده بود. چهارسال از وقتی پیش روانپزشک دیگری رفته بود می گذشت و او هر دفعه این را به او گوشزد می کرد که با نبود آنها کنار بی آید و دوباره به زندگی اش بازگردد چون با عزاداری و پوشیدن لباس های تیره، عذاب دادن خودش نه همسرش برمی گردد و نه فرزندش! صدای نفرین های مادرش را می شنید. پریا نگاهی به پالتو قهوه ای رنگ مادرش که روی مبل افتاده بود انداخت. سرم را از دستش کشید و خودش را به پالتو رساند. محتوای آنها را خالی کرد تا آمد از کنار بهزاد بگذرد. ساق دست ورم کرده اش توسط بهزاد کشیده شد و مانع رفتن او شد.

-کجا؟ مگه نمی خوای کمکت کنم؟

پریا سرش را به سمت بهزاد برگرداند و گفت:

-گرفتاری های شما بیشتر از این حرفاست. مزاحمتون نمی شم فقط

من این پالتو رو با خودم می برم لباس گرم... .

با صدایی که به زور شنیده می شد حرف او را قطع کرد.

-بمون! کمکت می کنم. بری دوباره می افتن دنبالت این دفعه دیگه راه فراری نداری.

آنقدر گیج بود که نمی فهمید چه به پریا گفته است. دستش را رها کرد و یا علی گویان بلند شد. یک سر و گردن از او بلند تر بود. سر شانه ی لباسش پاره شده بود. پریا خنده ی زیبایی کرد و روبه بهزاد که حالش خوب نبود گفت:

-آگه واقعا به زندگیت مثل کنه چسبیده باشم. باز هم رو می بینیم. آقا بهزاد!

بهزاد بی حال خندید و پریا پشتش را به او کرد تا برود. زیر لب گفت:

-شاید باید به حرف خیلی ها گوش کنم. برای یک بار هم که شده باید شانسمو امتحان کنم.

یک قدم دیگر پریا برداشت. بهزاد به سمتش رفت و جلویش ایستاد.

-حوصله ی دردسر دیگه ندارم. گفتم کمکت می کنم ملک و املاکت

و یک جایی بذاری که دست هیچ احد و ناسی بهش نرسه.
زانواش درد می کرد. وزنش را روی زانوی راستش انداخت.

-از کجا معلوم تو مورد اعتمادی؟

-به چند دلیل! اول انقدر پول و ثروت دارم که نخوام به اون چندرغاز
ارث تو چشم بدوزم دوما من به کسی تعهد دادم پس نمی تونم بهش
خیانت کنم.

پریا خجالت زده لبش را گزید. بهزاد هر که بود از خانواده ی پدری
اش مورد اعتماد تر بود. پریا چشم های درشت مشکی اش را ریز کرد
و گفت:

-مطمئن باشم؟

هنوز هم ضربان قلبش بخاطر حرف های بابک تند می زد. باید
شانسش را امتحان می کرد. پریا تنها کسی بود که او واکنش نشان
نمی داد.

-آگه زدم زیرقولم هر کاری بگی می کنم بچه! خوبه؟

موهای مشکی بلندش را پشت گوش اش فرستاد.

-مثلا چی؟

بهزاد به سمت مبل رفت و روی آن نشست. پای راستش را روی پای چپش انداخت و به پریا که وسط پذیرایی ایستاده بود خیره شد. با بی تفاوتی ذاتی اش گفت:

-هرچی به جز پولای تو حسابم و ثروتم!

پریا به سمت بهزاد برگشت. چاره ای جز اعتماد به او نداشت.

-باشه! قبول! کمکم کن؛ من ازت چیزی نمیخوام.

بهزاد آب دهانش را محکم قورت داد. هنوز هم تردید داشت. می ترسید حرف های روانپزشک درست از آب در نیاید. نگاهی به ساعت دیواری انداخت. یازده را نشان می داد. ساعت 8 صبح پرواز داشت به مقصد مشهد، هم باید روانپزشکش را می دید هم با تماسی که محمدحسین گرفته بود باید خودش را به جلسه ی دوازده ظهر می رساند. پریا سرش را خاراند، خجالت می کشید درخواستش را مطرح کند. آخر هم دلش را به دریا زد و روبه بهزاد گفت:

-چیز... میگم من جایی برای موندن ندارم! نه تو مشهد نه تو تهران!
برای همین سر و وضعم همینه با لباسای پسرانه و موهای بلند! هر جا
بتونم می خوابم از کارتن خوا... .

بهزاد حرفش را قطع کرد.

-همین جا بمون! من که نیستم، بابکم دیگه نمیاد! هم تو هستی و
مامان!

صدای قدم های مادرش را شنید. وارد پذیرایی شد و روی مبل
نشست. با نگرانی روبه بهزاد گفت:

-خوبی پسرم؟ گفت دیگه بر نمی گرده خونه! تو چیزی ازش به دل
نگیر چون امروز طرف نهال و نیاوش و گرفتی کج خلقی می کنه،
وگرنه خودت که می دونی جونش واسه تو می ره!

-اون جیب ما رو نزنه جون دادن پیشکش! هرچند با شنیدن این
حرف ها کلا قیدشو زدم.

از روی مبل بلند شد به مادرش که چشم هایش خیس شده بود
نگریست. انگشت اشاره اش را به سمت مادرش گرفت و با عصبانیت

ادامه داد.

-یک بار دیگه بابک پاش و بذاره تو این خونه قلم پاش و می شکونم،
بهشم بگو هرغلطی می خواد بکنه همین امشب می تونه فردا پام
برسه مشهد همه ی حساباش و به عنوان غیمش مسدود می کنم. از
بس لی لی به لالاش گذاشتم و هر چی خواست از زندگیم زدم مثل
کارگرا کار کردم تا برادرم تو ناز و نعمت بزرگ شه الان داره مزدش و
می ده. بذار یکم سختی بکشه تا قدر زندگیشو بدونه صداش و برای
من بالا نبره گنده تر از دهنشم حرف نزنه! شماهم حق نداری یک
قرون پول بهش بدی!

پشتش را به مادرش کرد. به شدت نیاز داشت به قرص هایی که
گهگداری می خورد. همان طور که به سمت اتاقش می رفت گفت:
-فردا ساعت هشت بلیط دارم باید برم مشهد، این دختر پیش شما
بمونه! دو روزه بر می گردم.

صدای پریا خطاب به بهزاد آمد.

-نیازی نیست آقا بهزاد! مزاحمتون نمی شم. لطفا شماره اتون و بدین!

نمی توانست هنوز هیچی نشده در یک خانه با او بماند. هرچند جایی نداشت؛ اما به زندگی اش عادت کرده بود. صدای عصبی و بلند بهزاد که به اتاق رسیده بود آمد.

-از مامان شماره ام و بگیر!

بعد از گفتن این حرف؛ در را محکم برهم کوبید. مادرش آرام گریه کرد. نمی دانست برای که غصه بخورد؟! برای پسر بزرگترش که تا الان هر چه داشت از او بود یا پسر کوچکش که دست از دهان خود برداشته بود یا زندگی خودش که بهروز هنوز هم قانع نمی شد طلاقش دهد. پریا آرام به سمت مادر بهزاد رفت و گفت:

-خوبین؟ می خواین واستون آب بیارم؟

سرش را به معنای نه تکان داد و با دست هایش روی پاهایش زد و گفت:

-کجا می خوای بری دخترم؟ مگه نمی گی جایی نداری؟

صورتش از شدت سیاهی دیده نمی شد. به قول بابک بوی بدی می داد. سه هفته ای می شد که حمام نرفته بود. از خودش خجالت

کشید. موهای سیاه رنگ بلندش از شدت کثیفی برهم چسبیده بود. محبت دیدن برای او عجیب بود. آن هم از آدم های غریبه ای نمی شناخت. شاید اگر کس دیگری بود با سر پیشنهاد بهزاد را قبول می کرد؛ اما او هیچ وقت دوست نداشت سر بار کسی باشد. لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست.

-مزاحمتون نمی شم، می شه شماره ی آقابهزاد و بدین؟

کوثر، دستش را بلند کرد و مچ آسیب دیده ی او را گرفت. اخم هایش درهم شد. سر و وضع درست و حسابی ای نداشت. شلوار جین مشکی اش سر زانوهایش پاره شده بود. از گرسنگی دلش ضعف می رفت. دیگر جایی نبود که بتواند پیاده برود. اکثر مکان هایی که او بیشتر می رفت را پیدا کرده بودند. کوثر اشک های روی صورتش را تمیز کرد و گفت:

-نه نمی شه! همین جا می مونی، من نمی دونم چی بین شما و بهزاد گذشته؛ ولی بهزاد کم تاحالا به موندن کسی اصرار کرده! پس بمون، باید جبران کنم اتفاقی که براتون افتاد رو!

اجازه ی حرفی به پریا نداد. به سمت حمام که داخل راهرو دقیقا کنار

اتاق بهزاد قرار داشت رفت و همان طور هم گفت:

-واست حمام و آماده می کنم یک دوش بگیر! با این سر و وضع نمی
تونی بری بیرون دخترم!

هوای خانه بیش از اندازه دلنشین بود. نمی توانست از این پیشنهاد
وسوسه انگیز بگذرد؛ چند روزی بود که درست و حسابی نخوابیده بود.
گرسنه بود و کمی سرش گیج می رفت. ساق های هردو دستش از
شدت کشیده شده به این سو و آن سو قرمز شده بود. نگاهی به سر
شانه اش انداخت بلوزش پاره شده بود. چشم هایش درشت شد. شانه
اش را کمی جلو داد با دیدن خالکوبی پروانه ای که در پشتش داشت
آهی از نهادش خارج شد و زیر لب گفت:

-لعنت بهت بابا با این نشونه! لعنت بهت!

مادر بهزاد از داخل حمام خارج شد و روبه پریا گفت:

-بیا دخترم، واست حوله و لباس هم میدارم. فکر کنم سائز لباس
هامون یکی باشه. وان و واست آب کردم.

پریا با خجالت سرش را پایین انداخت.

-بخشید به زحمت افتادین!

کوثر خندید و گفت:

-این چه حرفیه اتفاقا بمونی من کمتر به زندگی فکر می کنم. این دوتا که پسرن هنوز تازه چند روزه اومدن باز برمی گردن میرن. لااقل تو یک چند روز بمونی شاید یکم فکرم درگیر شد.

به چهره ی مهربان مادر بهزاد خیره شد. بهزاد شبیه مادرش بود. موهای لخت کوتاه که تا وسط بازوایش می رسید، چشم های قهوه ای روشن و گونه های برجسته و بینی کوچک! ابروهای قهوه ای پر که حالت زیبایی برداشته بود. هیکل لاغر و قد متوسطی داشت؛ اما خوشتیپ بود. لبخندی به مهربانی او زد و گفت:

-بخشید بازم!

پریا آرام از کنار مادر بهزاد گذشت و وارد حمام نسبتا بزرگ آنها شد. سمت راست حمام وان بود که در کابین شیشه ای قرار داشت و سمت چپ حمام شیشه ای قرار داشت و روبه روی در هم روشویی بود. تمام شیرآلات حمام به رنگ بزنز بود. نور مخفی های سفید و زرد رنگ فضا

را روشن کرده بود. برایش این تجملات تازگی نداشت. در حمام را آرام پشت سرش بست و آرام گفت:

-من چیکار کردم؟! اومدم خونه ی آدم غریبه؟ نکنه سرم و بکنن زیر آب؟

محکم یکی به سرش زد تا به خودش بی آید.

-انقدر فانتزی نزن! دیدی که وضع مالیشن خوبه چرا باید به فکر چندرغاز پول من باشن؟ اصلا الان در و قفل می کنم. با خیال راحت بعد چند هفته دوش می گیرم.

قفل را در چرخاند و لباس هایش را درآورد. رنگ پوستش چند درجه تیره تر شده بود. در شیشه ای وان را باز کرد و خودش را داخل آب داغ رها کرد. بعد یک مدت که در سرما زندگی اش را گذرانده بود. واقعا حس خوبی داشت. لبخند رضایت بخشی زد و با حرص گفت:

-خدا لعنتت کنه شما پول پرست ها رو که چندساله آسایش ندارم. نوه ی نواب به جای اینکه الان تو عمارت به اون بزرگی زندگی کنه باید کلفتی مردم و بکنه و کنار پارک بخوابه! خدا همه اتون و لعنت

کنه دیونه ها! حالا که چندرغاز بهتون نرسید از ارث و میراث مادریم
حالتون جا میاد.

بعد از نیم ساعت به زور دل از آب داغ کند. تمام دردهایش خوب
شده بود. دستش را بلند کرد و حوله را برداشت. از آب بیرون آمد و
خودش را با حوله خشک کرد. هرکدام از دست هایش را به سویی
کشید و گفت:

-خدا خیرتون بده!

نگاهی به لباس هایی که مادر بهزاد برایش گذاشته بود انداخت. شلوار
مشکی و تیشرت آستین دار قرمز که راه های مشکی داشت و شال
قرمز! لباس ها را پوشید و موهایش را درون شال کرد. گوشی موبالش
را برداشت و لباس های خودش را تا کرد و گوشه ای گذاشت. به
سمت روشویی رفت. دستی به آینه بخار گرفته کشید. خیلی وقت بود
خودش را ندیده بود. پوست سفید صورتش آفتاب سوخته شده بود.
چیزی از گونه های برجسته اش نمانده بود و زیر چشم های درشت
مشکی رنگش یک بند انگشت گود افتاده بود. چشم هایی که تنها ارث
از پدرش بود. مچ های دستش درد می کرد. آخی گفت و دست هایش

را بالا آورد. با دیدن ورمی که مچ هایش کرده بود ناسزایی نثار پرستار
ها کرد. این مدت ده پانزده کیلویی لاغر شده بود. استخوان های
گردنش کمی بیرون زده بود. یقه ی تیشرت را محکم به سمت راست
کشید و نگاهی به خالکوبی انداخت. پروانه ی سیاه رنگ! فکش را روی
هم فشرد و گفت:

-این لعنتی که میراث نحس اون خانواده اس رو پاک می کنم. هر
جور شده!

نگاه از پشت شانه اش گرفت و به سمت در حمام رفت. قفل در را باز
کرد و بعد هم خارج شد. بوی خوش غذایی داخل خانه پیچیده بود.
نفس عمیقی کشید. دستش را به معده اش گرفت و به سمت پذیرایی
رفت؛ اما داخل نشد. مادرش با نگرانی بهزاد را نگاه می کرد.

-از کجا معلوم جواب بده بهزاد؟

-بعد هفت سال که از فوتش گذشته می خوام به حرف همه گوش
کنم. شاید شد مامان! یک لحظه نمی تونم چشم روی هم بذارم تا می
خوابم با گریه میاد سراغم! هیچی نمی گه فقط گریه می کنه! فکر می

کنی برای من ساده است برای بار دوم؟

مادرش لبش را گزید تا اشک هایش روانه ی صورتش نشود. بهزاد کلافه، ناراحت و عصبی بود. با وجود خوردن قرص های آرامبخش هنوز هم کمی از داخل گُر گرفته بود. کوثر دست بهزاد را گرفت و با التماس گفت:

-اگه حالت بد شد چی؟ قول میدی بیخیال شی؟

بهزاد لبخند تلخی روی لب نشانده.

-منی شه مامان سعی می کنم چیزیم نشه! شاید اگه دست از این کارام بردارم دیگه گریه نکنه و کمی روحش تو آرامش باشه! وقتی زنده بود خیلی با کارام اذیتش کردم. عذابش دادم نمی خوام الانم که رفته عذابش بدم. هر چند خیلی سخته مامان! من برای بار دوم عاشق یکی دیگه شم؟ اصلا امکانش هست؟ من دیونه وار عاشق فریماه بودم. اونم قطعی نیست. باید با فرزاد حرف بزنم. مطمئنا اون قبول می کنه؛ اما شاید خودم نتونستم... هنوزم که هنوزه این قلب لعنتی برای فریماه می زنه و بس!

بهزاد دست هایش را دور کمر مادرش حلقه کرد. جلوی خودش را گرفته بود که گریه نکند. او به جز روانپزشکی که پیشش می رفت، جلوی کسی گریه نکرده بود. مادرش آرام سر او را نوازش کرد و گفت: می دونم پسرم!

پریا با دیدن این صحنه، غم دو عالم در وجودش ریخت. حرف های برادر او، کارهای الانش این حق را به بهزاد می داد که یک آدم مرده باشد. این حق را می داد که حوصله ی خودش را نداشته باشد چه برسد به دیگران، بهزاد سایه ی پریا را داخل راهرو دید. سریع از مادرش جدا شد. چند نفس عمیق کشید و با چشم اشاره کرد که او آمده است. کارا حلقه ای می کرد و خودش هم قبول داشت. حال که او کمی دلخوشی پیدا کرده بود بیخیال تصمیمش شده بود البته شاید آن هم هنوز قطعی نبود. نمی خواست به این زودی خانواده اش را رها کند و برود. پریا که متوجه شد آنها فهمیده اند او در راهرو است. دستپاچه خودش را به پذیرایی رساند و تند تند به بهزاد و مادرش گفت:

به خدا من نمی خواستم حرفاتون و گوش کنم همین جوری شنیدم.

ببخشید!

بهزاد نگاهش به پریا گره خورد. حتی لباس های مادرش هم برای او کمی بزرگ بود. تک تک اجزای صورت او را از نظر گذراند. چهره ی معمولی بدون هیچ جذابیت خاص و گیرایی! بیشتر به بچه های دبیرستانی شبیه بود. پریا دستش را به گردنش کشید و گفت:
-چیزی شده؟

کوثر سریع به خودش آمد. به سمت پریا رفت و با صدای بلندی گفت:
-چه قدر خوشگلی دخترم بزنم به تخته! اسمت چیه؟
بهزاد از او نگاه گرفت و به تلویزیون که مانند همیشه سریال ترکی نشان می داد چشم دوخت. لرزش دست راستش به وضوح معلوم بود. دستش را مشت کرد و با گنگی مشغول نگاه کردن سریال مورد علاقه ی مادرش شد. پریا لبخند خجالت زده ای زد و گفت:
-پریا نواب! ببخشید بازم بهتون زحمت دادم.

کوثر چشمکی به پریا زد. همان طور که از کنارش می گذشت تا به آشپزخانه برود گفت:

- بشین دخترم! از این به بعد اینجاهم خونه ی خودته! خجالت نکش!
راحت باش! من کوثرم هر جور دوست داری صدام کن، بهزاد، به
پریا جان میوه و شیرین تعارف کن! هرچی باشه مهمون خودته.
- زحمت نکشین لطفا!

با فاصله و روی دور ترین مبل نشست و از بهزاد که حواسش نبود
پرسید:

- برای جبران کمکت باید چیکار کنم؟

هودی که تنش بود با پولوشرت ذغال سنگی و شلوار گرمکن مشکی
عوض شده بود. موهای قهوه ای اش کمی خیس بود. با شنیدن صدای
جدی پریا، بدون نگاه گرفتن از تلویزیون گفت:

- کار خواستی نمی خواد بکنی! کمک من به تو یک جورایی کمک به
منم حساب می شه.

پریا گیج نگاهش کرد.

- یعنی چی؟

بهزاد از سرجایش بلند شد. کاملاً جدی و مثل همیشه بی تفاوت به

سمت پریا رفت. شاید او در خیابان چندماهی را گذرانده بود؛ اما بخاطر سر و صورت سیاه رنگش کسی نمی توانست بفهمد دختر است؛ اما الان که در خانه ی یک نفر بود آن هم مردی جوان، هرچند مادرش حضور داشت. باید می ترسید. به همه ی عالم و آدم بدبین بود. پدرش که پدرش بود خانه ی مادرش را بعد از فوت پدر بزرگش از چنگش درآورده بود و آواره ی خیابانش کرده بود. بهزاد جلوی او ایستاد. گردنش را کمی کج کرد و خم شد. پریا محکم به مبل چسبیده بود. ترسیده به چشم های قهوه ای روشن بهزاد بی تفاوت خیره شد. بهزاد دستش را روی پشتی مبل گذاشت.

-یعنی کمک به تو یک جوری کمک به منه...!

انگار پریا با بقیه فرق داشت. این را باید از ابتدا می فهمید. او تنها کسی بود که با وجود مونث بودنش حال او را بد نمی کرد. عذاب وجدان سراغش نمی آمد. هرچند بخاطر نزدیک بودنش به او، عرق سردی روی تیغه ی کمرش نشسته بود. پریا محکم آب دهانش را قورت داد و گفت:

-باشه باشه! برو عقب جان هرکی دوست داری!

با فاصله گرفتن بهزاد از او، نفسش را آسوده رها کرد.

بهزاد جلوی او نشست. دستش را کلافه به موهایش کشید.

-خب بگو! اگه می‌خوای کمکت کنم بگو چی شده.

پریا نگاهی به دیس شیرینی انداخت، بزاز دهانش ترشح شده بود و از

گرسنگی معده درد گرفته بود. رو دروایسی را کنار گذاشت. بشقابی از

روی میز برداشت و با چنگال دو تا نارنجک برداشت. بی توجه به

آدابی که مادرش به او یاد داده بود هردو را در دهانش گذاشت و

شروع کرد به جویدن. بهزاد هنوز هم نمی‌توانست به فرزاد بگوید

همچین تصمیمی را گرفته است. هر چند پشت تلفن او خودش را

کشته بود که به حرفش گوش دهد. به برادر زنش بگوید می‌خواهد

خواهرش را کمی در ذهنش کم رنگ کند؟ می‌شد؟ فرزاد به او حق

میداد؟ با خالی شدن دهانش، نگاهی به بهزاد که حواسش پرت بود

انداخت. از فرصت استفاده کرد. دستش را بلند کرد و یک نارنجک

دیگر برداشت و سریع در دهانش گذاشت. بهزاد بی توجه به کار او و

کاملاً غیبارادی به او خیره شد. دهان پریا پر بود. دور دهانش خامه‌ای

شده بود. دستش جلوی دیس شیرینی دراز شده بود و با چشم‌های

درشت شده او را نگاه می کرد. بهزاد نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. آرام شروع کرد به خندیدن، پریا از خجالت سرخ شد و سریع دهانش را خالی کرد. تا آمد توجیه کند، بهزاد دستش را بالا آورد و با لحن مملو از خنده گفت:

-بیخیال نمی خواد ماستمالی کنی! گذاشتیم اونجا که بخوری دیگه چرا یواشکی برمیداری؟

پریا کاملا بی اختیار دست های خامه ای اش را به سمت دهانش برد تا تمیز کند. خنده ی بهزاد شدیدتر شد.

-چندسالته عموجون؟

پریا لعنتی نثار عادت های همیشگی اش کرد و دستمال کاغذی از درون جعبه برداشت و لب هایش را تمیز کرد. گلویش را صاف کرد و گفت:

-بیست و سه.

بهزاد سریع خودش را جمع و جور کرد. اخمی میان پیشانی اش نشانده. نباید به این زودی قولش را می شکست.

-خب می شنوم؟! بگو چی شد که دنبالتن؟!!

پریا از این تغییر رفتار بهزاد شوکه شد، اما به رویش نیاورد. گوشه ی لبش را تمیز کرد و گفت:

-مادرم وقتی پنج سالم بود فوت کرد. من پیش پدربزرگ مادریم زندگی می کردم. پدرم از اول به دارایی های بابابزرگم چشم دوخته بود. یک ماه پیش که فوت کرد وقتی وصیت نامه خوانده شده خلاف باور داییم و خانواده ی پدریم، تمام دارایی هاش و به نام من زد. از همون موقع همه دنبالتن تا انگ دیونگی بهم بزنن تا گوشه ی تیمارستان بندازنم بعدهم... .

به این قسمت از حرفش که رسید پوزخند زد.

-تمام دارایی و ارث و میراث و بالا بکشن! همین! برای همین هر وقت من و می بینی تو بیمارستان بوده یا کلا درگیر فرار بودم.

-باید به من وکالت تام بدی که بتونم تمام ارث و میراثی که به نامت شده رو بفروشم پولشو بهت برگردونم.

-وکالت تام؟ نمی شه یک جور دیگه کمکم کنین؟

به پریا چشم دوخت، او به مردم بدبین بود. همین که در خانه ی آنها آمده بود ریسک کرده بود.

-نمی شه، بخوای پول به وکیل هم بدی باید وکالت بهش بدی!
پریا پوفی کشید، از این خونسردی و عادی بودن بهزاد کمی کفری شده بود.

-خب اینجوری می تونی هرچی دارم و ندارم به نام خودت کنی! چون قانوناً من بهت وکالت دادم.

بهزاد یک سیب قرمز از داخل دیس برداشت و با چاقو مشغول پوست کردن آن شد.

-اگه بهم اعتماد نداشتی برای چی اومدی خونه ام؟ نگو بخاطر اصرار مامان قبول کردی چون من یکی باور نمی کنم.

پریا اخم هایش را درهم کرد و دست به سینه نشست. چاره ای نداشت جر گفتن واقعیت هرچند شاید دید بهزاد به او عوض می شد.

-چاره ای نداشتم که اینجا بمونم. هر جا قبلا می رفتم و پیدا کردن. دیگه حتی تو خیابونم آرامش ندارم. هر جا برم تهش سر از بیمارستان

درمیارم.

مچ های دستش را بالا گرفت و با صدای بلندی ادامه داد.

-نگاه کن! دستام ورم کرده، زانوهام از بس زمین خوردم داغون شده.

هیچی از من نمونده! لااقل اگه می خوای حقه ای سوار کنی زودتر

بگو! اگه نمی خوای کمکم کنی بگو لااقل اگه تو تمام پولت رو برداری و

بری تا هرجا برم بگیرم میارن.

بهزاد نگاهش کرد. از همان روز اول که دیده بودش بدبختی و

بیچارگی اش معلوم بود. گونه های آفتاب سوخته اش لباس های

کثیفش و هیکل بی نهایت لاغری که داشت. نگاهش را از پریا گرفت و

به حلقه ای که درون انگشتش بود خیره شد. نمی توانست به حرف

همه گوش دهد. تمام خاطراتش جلوی چشم اش می آمد، پریا سرش

را پایین انداخت و بهزاد با عصبانیت از فکری و تصمیمی که گرفته

بود از جایش بلند شد.

-تا دو روز تهران نیستم. با یکی از دوستان تماس می گیرم کمکت

کنه. علنا با من کاری نداری! فقط این مدت بخاطر جبران اشتباهی

که مامان کرده می تونی بمونی!

ابروهایش بالا رفت. رفتار بهزاد به کل تغییر کرد. نه به خنده ی چند دقیقه ی قبلش و نه به عصبانیت الانش...! تا آمد چیزی بگوید. بهزاد به سمت اتاقش رفت و در را محکم به کوبید، نگاهی به کتابخانه اش کرد و با عصبانیت کتاب ها را وسط اتاق ریخت. دست هایش می لرزید. قلبش با شدت می تپید. عرق سردی روی تیغه ی کمرش نشسته بود. حرف های دکتر، لبخندهای غمگین، التماس های همسرش یادش آمد و او دوباره آتش گرفته بود. هرچه روی میز کارش بود وسط اتاق ریخت، قاب عکس با صدای بدی افتاد و شکست. آباژور کنار اتاق روشن بود و اتاق نسبتا تاریک او را روشن می کرد. به سمت قاب عکس رفت و نرمه شیشه ها را از روی عکس پس زد. عکس عروسیشان بود. بغض کرد و با صدای آرامی گفت:

-بخشید... من و ببخش فریماه بابت... فکری که کردم. من همچین... کاری نمی... کنم!

نگاهی به ساعت دیواری انداخت. یازده را نشان می داد. دستش را بالا برد و از روی میز قوطی قرص را درآورد. چندتا کف دستش ریخت و

در دهانش گذاشت. به میز تکیه داد و موهایش را محکم کشید. فکش را با عصبانیت روی هم فشرد و با صدای لرزانی گفت:

-من خیانت کارم! من می خواستم بخاطر... خودم بیخیال زخم شوم.

محکم هر دو دستش را بر سرش کوبید. صدای مشت زدن های مادرش را که بر در می زد می شنید. جنون به او دست داده بود. سرش را محکم به میز زد. دست های مشت شده اش را بر زمین کوبید. صدای بابک در گوش اش می پیچید. « چیه برم گم شوم؟ غصه نخور مامان! بهزاد تو این چندسال فیلم بازی کرد که عزادار زنش. اون هیچ وقت برای مرگ فریمه ناراحت نبود. کم دردی نگرفت، سرطان! معلوم نبود چی از این مرد به اصطلاح پدر دیده بود و انقدر تو خودش ریخته بود که سرطان گرفت و مرد! » با صدای بلند داد زد. مادرش آن طرف در روی زمین افتاده بود. پریا نگاهی به خانه انداخت. نمی توانست بیشتر بماند او نمی توانست یک گرفتاری به فکرهای سر بهزاد اضافه کند. در اتاق مادرش باز بود. به سمت اتاق رفت. نگاه کلی به دیزاین داخل انداخت. کاغذدیواری های لیمویی و تخت دو نفره ای که وسط اتاق قرار داشت. پنجره ی سرتاسری که به بالکن راه

داشت. در کمد لباس ها را که سمت چپ اتاق و کنار میز آرایش بود باز کرد. شلوار کتان ژاکت مشکی و کاپشن مشکی را بالا لباس هایش باز کرد. صدای گریه ی مادر بهزاد را می شنید. شال مشکی ای از داخل جالباسی برداشت. موهایش خیس بود. نگاهش به میز آرایش افتاد. کتو را باز کرد. چند گلسر و کش! یکی از کش ها را برداشت و موهای خیسش را محکم بست. سریع از اتاق بیرون آمد. بوی غذا کل خانه را پر کرده بود. اتاق ها به داخل هال دید نداشت. نگاهش به کاغذ و خودکاری که روی آپن بود افتاد. نگاهی به داخل راهرو انداخت و سریع نوشت.

-سلام ببخشید من دارم می رم، نمی خوام به گرفتاری هاتون اضافه کنم. یک دست لباس برداشتم. برمی گردم لطفتون رو جبران می کنم. پریا نواب.

کاغذ و خودکار را گذاشت و به سمت در خروجی رفت. آرام در را باز کرد. کتونی های کهنه اش را پوشید و آرام در را برهم کوبید. بهزاد در کمدش را باز کرد. چمدان را برداشت و لباس هایش را با جالباسی درون چمدان انداخت. پارچ را که روی عسلی کنار تخت بود برداشت

و داخل لیوان کمی آب ریخت و یک نفس سر کشید. لیوان را محکم روی عسلی کوبید و نفس عمیقی کشید.

-نگران نباش مامان! دارم می رم مشهد، محمدحسین زنگ زد گفت خودم و برسونم. اون تصمیمی هم که گرفتم غلط بود. من نمی تونم به کسی غیر از فریمه فکر کنم. پالتواش را روی دستش انداخت. کیف، گوشی و سویچ ماشینش را برداشت. با چمدان از اتاق خارج شد. مادرش صورتش از گریه سرخ شده بود. پست در روی دو زانو افتاده بود. لعنتی نثار خودش کرد و جلوی مادرش نشست. دستش را بلند کرد و اشک های روی صورت او را پس زد. با لحن آرام و غمگینی گفت:

-بخشید که همه اش بخاطر من و بابک باید حرص بخوری! ببخش منو که تو این سالها اذیت کردم.

مادرش دستش را بلند کرد و با گریه گفت:

-آدم برای بچه اش حرص نخوره واسه کی بخوره بهزادم؟ این حرف و نزن!

عمیق مادرش را نگاه کرد. چین و چروک های صورتش زیاد بود. چشم های قهوه ای رنگش نم زده بود. نمی توانست بیش از این آنها را اذیت کند.

-به بابک بگو برگرده خونه؛ بگو اشکال نداره بابت حرفاش! شاید یک جورایی درست بگه من مسبب مرگ فریماهم... گریه نکن مامان خوشگله! از این به بعد به فکر خودت باش، دیگه نمی خواد بابت رفتار من حرص بخوری! خب؟! قول میدی؟ همه چی و درست می کنم. مادرش نگران شد. چشم های بهزاد غمگین بود. از لحن حرف هایش ناامیدی موج می زد. با ترس دستش را گرفت و گفت:

-می خوای چیکار کنی بهزاد؟ چجوری می خوای درست کنی؟
لبخندی از ته دل به نگرانی او زد.

-وقتی از مشهد برگردم می فهمی. الانم بلند شو بریم شام بخوریم خیلی گرسنه ام!

تا آمد بلند شود. مادرش محکم مچش را گرفت و وادارش کرد نرود.
-جان؟

-می خوام چیکار کنی بهزاد؟ بگو! تا وقتی بری و برگردی می میرم و زنده می شم.

خندید. مادرش را بلند کرد و با خوشحالی گفت:

-نمی رم بمیرم که... برمی گردم! فردا برم. عصر برمی گردم. بیا بریم شام بخوریم.

مادرش سعی کرد دلش را بد نکند؛ اما تغییر رفتار ناگهانی او، لبخندهای بی موقعی که گاه و بیگاه می زد او را نگران کرده بود. باهم وارد آشپزخانه شدند. بهزاد با دیدن جای خالی پریا و کاغذی که روی آپن بود. ابروهایش بالا رفت. نگاهی به کاغذ انداخت و روبه مادرش که مشغول کشیدن غذا بود گفت:

-پریا نواب رفته! مثل اینکه چند دست از لباس هاتم برداشته. واسش غذا نکش اگه یک روزی یک جایی دیدیش این کارت و بهش بده، این آدم کمکش می کنه.

کارت موسسه ی حقوقی ونداد را از جیب پالتویش درآورد و روی نامه گذاشت. همان طور که به سمت آشپزخانه می رفت آرام گفت:

-خوب کاری کردی رفتی...!

صندلی را کشید و از پشت سر به مادرش خیره شد.

-کجا رفته؟ مگه نگفت جایی نداره؟ راستی تو از کجا می شناختیش؟

-یکی دو بار من از دست خانواده ی پدریش نجاتش دادم. برای همین

شناختمش. فقط یادت نره اگه تو خیابونی، جایی دیدیش کارت

موسسه ی حقوقی ونداد و بدی و بهش بگی که از ونداد کمک بخواد

چون اون کمکش می کنه.

مادرش باشه ای گفت؛ اما مشکوک شد. خورشت قیمه را روی میز

گذاشت و دیش برنج را هم گذاشت. اولین شبی بود که بهزاد می

گفت و می خندید گاهی محو صورت خندان مادرش می شد و رویا

پردازی می کرد تا مادرش دلخوش شود؛ اما از درون حالش بد بود. هر

قاشقی که در دهان می گذاشت به سختی می بلعید. بعد از نیم

ساعت، به مادرش کمک کرد تا ظرف ها را بشوید. مادرش به او

مشکوک بود. سعی می کرد با بهزاد همراهی کند؛ اما گاهی اوقات

گول بازی ماهر او را می خورد و فکر می کرد بهزاد هیچ درد و غصه

ای ندارد. ساعت دوازده شب بود. بهزاد از دستشویی خارج شد. و روبه

مادرش که در حال مسواک زدن بود گفت:

-امشب و میشه مثل بچگی هام کنارت بخوابم مامان؟

لبش را گزید. مادرش یا روی باز و بی توجه به تغییر حالت او گفت:

-بله که می شه!

صورتش را برگرداند. دستی به چشم هایش کشید تا ردی از اشک روی چشم ها و صورتش باقی نماند. برق اتاق مادرش را روشن کرد. آخرین شب بود. آخرین دیدار....

خلاف بهزاد و هدیه که شب سختی پیش رو داشتند. شادی و روی خوش به خانواده ی سرروش رو کرده بود. به محض ورود جهان به خانه ولوله در عمارت به پا شد. حتی حال جسمانی بد نهال هم نمی توانست از شادی اش کم کند. سهیلا با دیدن برادرش بدون پوشیدن دمپایی درهوای سرد زمستانی به سمتش دوید و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن. همایون خان بعد از چندسال لبخندی از ته دل زد. نیاوش بازوی پربزرگش را گرفت و گفت:

-بیا بریم آقاجون!

به سمت در هدایتش کرد. سهیلا با دیدن نهال و ونداد که با لبخند به سمتشان می رفتند. از آغوش برادرش جدا شد و به سمت نهال رفت. با شرمندگی دستی به صورت او کشید و گفت:

-خوبی دخترم؟ چرا الان اومدین؟ مگه نباید می رفتین بیمارستان؟ نهال نیم نگاهی به ونداد انداخت. به سهیلا که رد اشک روی صورتش مانده بود لبخند زد.

-آره مگه می شه تو این شب بد بود؟ نه عمه! من اصرار کردم نریم بیمارستان هرچند ونداد دلخوره؛ ولی پرستار میاد خونه! سهیلا لبش را گزید. چه قدر شرمنده ی حرف هایش بود.

-می... شه بغلت کنم دخترم؟

نهال خندید. او از مادر ونداد ناراحت نبود. شاید اگر هر کسی این موضوع را می شنید حق را به کیانمهر می داد. نهال دست ونداد را رها کرد و گفت:

-البته که می شه عمه!

سهیلا آرام به آغوشش کشید و با لحن لرزانی گفت:

-خوشبخت شین ایشالله عمه جون!

-از اول داری طرف عروست و می گیری مامان! بهت بگم.

سهیلا چشم غره ای به ونداد رفت. همان طور که نهال را به داخل هدایت می کرد گفت:

-بهت بگم تا وقتی عروسی نگرفتی حق نداری از نیم متری دختر خوشگلم رد شی.

صدای خنده ی نیما از پشت سر ونداد که وسط حیاط ایستاده بود آمد. ونداد دستی به گردنش کشید و به سمت نیما برگشت.

-جان عمو؟

دستش را دور گردن برادرزاده اش حلقه کرد و گفت:

-دیگه نگم ها ونداد؛ هوای نهال و داشته باشی! من خون دل خوردم تا بزرگ شد.

ونداد دو دستش را روی چشمش گذاشت.

-چشم عمو! خیالت راحت. فقط یک چیزی بپرسم؟

نیما ابرویش را بالا داد. بعد از بیست سال تازه شادی به خانه برگشته بود. چراغ های دورتا دور حیاط روشن بود. چراغ نمای ساختمان روشن بود و صدای خنده ی اعضای خانواده از دور شنیده می شد.

-چی؟

همه داخل رفته بودند و کسی در حیاط نبود.

-عمه چی می شه؟

-همایون خان امروز رفته دیدن شوهرش، مثل اینکه اون قصد جدایی از هدیه رو نداره و هم رو خیلی دوست دارن. هنوز با کاری که هدیه کرد شاید زمان ببره تا بیاد به دیدن بچه هاش؛ اما بابا بهش گفته هر وقت خواست بیاد در خونه به روش بازه.

ونداد متفکر گفت:

-خب دایی جهان مشکل نداره؟ هرچی با... .

نیما سرجایش ایستاد. حرفش را قطع کرد و گفت:

-بعد از بیست سال جدایی و دور بودن از هم، فکر نکنم احساس و
علاقه ای مونده باشه. من هیجده سال پای درد و دل های داییت
نشستم. اون میلی نداره دوباره برگرده به زندگی قبلیش! هرچند
هیچکدومشون مقصر نبودن؛ اما همین حکایت هرکی از دیده برفت از
دل برفته. هدیه شوهرش و دوست داره. جهان برای اون بیست سال
آدم مرده بوده. می خوای دوباره پیش هم برگردن؟!

ونداد چیزی نگفت. حرف های نیما درست بود. ونداد ناگهان سرش را
بالا آورد. نیما سرش را به معنای چیه تکان داد.

-گفتین هیجده سال؟ شما می دونستین دایی زنده است؟

نیما دستی به صورتش کشید و گفت:

-بیا بریم داخل فکر کنم همه بخوان بدونن قضیه از چه قراره!

دستش را پشت ونداد گذاشت و داخل هلش داد. بوی اسپند از داخل
می آمد. هلله به پا بود. نهال با وجود دردی که کنار پهلویش حس
می کرد کنار پدرش نشسته بود و با آوا و نیاوش شوخی می کرد.

جهان با دیدن نیما روبه جمع گفت:

-تا کجا داداش واستون گفته؟

همه برای چندثانیه ساکت شدند. محمد به این عجله ی جهان

خندید. سینی چای را روبه روی برادربزرگترش گرفت و گفت:

-آقا جهان بذار از راه برسی، خستگیت در بره بعد شروع کنین.

جهان لبخندی زد دستی به ریش نسبتا بلندش کشید و دست نیاوش

و نهال را که کنارش نشسته بودند را گرفت.

-هر چی زودتر بگیم زودتر از شرش راحت می شیم.

آوا با دیدن برادرش سریع بلند شد و شالش را کمی جلو کشید و

گفت:

-بیا داداش بشین من میرم پیش آزاد!

ونداد با دست اشاره کرد لازم نیست و چشم غره ای به آزاد که

لبخندهای نامحسوس نثار آوا می کرد رفت. کنار آزاد نشست دقیقا

روبه روی نهال، نیما یک استکان چای برداشت و از محمد تشکر کرد.

-تا وقتی که نیاوش و نهال رو با خودم بردم و اتفاقات بیست سال گذشته! بخوام بگم تا جای ضربه خوردن به سرت و بی هوش شدنت. جهان یک جرعه از چای داغ نوشید تا کمی گلویش تازه شود. نگاهی به جمع که کنجاو بودند انداخت و گفت:

-وقتی به هوش اومدم تو بیمارستان بودم. انقدر بدنم خشک شده بود که حتی گردنم و نمی تونستم تکون بدم. یک پرستار اومد ازش تاریخ اون روز و پرسیدم. وقتی گفت دوسال تو کما بودم باورم نمی شد. اتفاقات یادم بود. نمی تونستم با حال وخیمی که دارم برم. مجبور بودم یک هفته دیگه تحت درمان بمونم. بهتر شدم، ولی خوب نه فکر هدیه و بچه ها از جلو چشمم دور نمی شد. آخر با اجازه ی خودم از بیمارستان مرخص شدم. تنها چیزی که داشتم ساعت دستم بود. اون و فروختم تونستم با نصف کمترش یک بلیط اتوبوس بخرم به مقصد تهران، تو راه مردم و زنده شدم. وقتی رسیدم تهران فهمیدم خونه رو عوض کردین فقط همسایه ها گفتن دختر، پسر، داماد و اون دوتا بچه مردن! نتونستم دنبالتون بگردم تو تهران به این بزرگی دنبال کی می گشتم؟ پیداتون می کردم چی می گفتم؟ کو بچه هام؟ کو زنم؟

نتونستم بمونم. نه جایی واسه رفتن داشتم نه پول آنچنانی... برگشتم به مشهد و بیمارستان؛ اما خودم و زدم به دیونگی! می دونستم بچه هام زنده ان و میثاق به موقع رسیده چون پنج نفر مرده بودن. هم من و هدیه و بچه ها و هم میثاق! بردنم مرکز توانبخشی، از وقتی پام و گذاشتم اونجا روزه ی سکوت گرفتم. گوشه گیر شدم. تنها کاری که می کردم نقاشی کردن بود. تا اینکه یک روز یک نفر اومد دیدنم با دیدن میثاق که صحیح و سالم بود انگار دنیا رو بهم دادن. اون گفت الانم می تونم برگردم پیش بچه ها؛ اما برمی گشتم چی می شد؟ از درخواستی که داد امتناع کردم. بعد از دو سال میثاق هراسون اومد پیشم خبر ازدواج هدیه رو بعد از مدت طولانی بهم داد. انگار سقف رو سرم ریخت. شاید باید بهش حق میدادم به همه گفته بودن ما مردیم؛ ولی هدیه باید می فهمید که ما زنده ایم. زمان طولانی ای گذشت. فقط عکس بزرگ شدن بچه هام و می دیدم. میثاق هر چی می گذشت پریشون تر می شد. بیشتر بهم اصرار می کرد تا پیام و واقعیت و بگم.

نهال لبخندی با یاد گذشته زد و نیما با شرمندگی سرش را پایین

انداخت. جهان به نیما لبخند تلخی زد و ادامه داد.

-نیما به من نگفت که نهال ازدواج کرده، اون فقط از خوبی های زندگیشون می گفت. هیچ وقت تو این هجده سال نگفت چه اتفاقاتی واسش افتاد و از کجا به کجا رسید. مثل نامه هایی که خیلی وقت واسه ی من و هدیه می فرستاد و اوضاع عمارت و آروم می گفت. هیچ وقت نگفت از کجا شروع کرد و چی شد. پنج سال پیش با حال خراب اومد پیشم اصرار کرد که خودم و نشون بدم. بهم گفت چه اتفاقی برای نهال افتاده. هر روز میومد دیدنم کارش شده بود اشک و آه خودش و لعنت می کرد که بچه ها رو باخودش برده. بعد از دو سال که حال نهال خوب شد. بازم اصرار می کرد. کلا داغون شده بود. چند وقت پیش حدود دو سه ماه پیش اومد سراغم رنگش پریده بود می گفت یکی از آدمای خانواده ی سروش، به نهال نزدیک شده. می گفت می ترسم بیان سراغ بچه ها! می گفت همون وکیله که گفته نهال خودش از پله ها افتاده.

جهان یک قند از داخل قندان برداشت و داخل چای زد. ونداد متعجب عمویش را نگریست. نیما رشته ی کلام جهان را به دست گرفت. روبه

ونداد گفت:

اون روز که باهم دیدمتون، همون روزی که ماشینت دستکاری شده بود با نهال اومدین. تازه نگاهم به انگشتر، انگشت اشاره ات افتاد. مگه می تونستم فراموش کنم اون انگشتر نقره رو؟ ترسیدم، از بهزاد پرسیدم. اون از اول ماجرا رو گفت که نامزد کردی، دخترعموی کیانمهر خودش و به حال خراب زده تا ببریش درمونگاه. اون گفت تو از خانواده طرد شدی! گفت اومدی مشهد از صفر شروع کردی. مشکوک بود. از این همه شهر چرا باید می اومدی مشهد؟! باید هر جور می شد نهال و ازت دور می کردم. هرچند هیچی نمی دونستی.

ابروهای ونداد بالا رفت. نیما نگاه از ونداد متعجب گرفت و به نهال چشم دوخت. نهال کلا آسیبی که دیده بود را فراموش کرده بود. تمام تکه های پازل داشت کنار هم مرتب می شد.

به بهزاد گفتم یک کار واست پیدا کنه؛ ولی گیر سمج داده بود. می گفت تو نهال رو تنهایی تا سر کوچه نمی فرستی می خوای بفرستیش سرکار؟ انقدر اصرار کرد تا مجبور شدم بی مقدمه بهش بگم ونداد چیکاره ی توئه! اونم خلاصه، بهزاد از اول مخالفت کرد اون می گفت

ونداد عاشق نهاله و نهال هم بی میل نیست. به اصرار من یک آشنا پیدا کرد و فرستادمت داخل توانبخشی، جهان هیچی نمی دونست. با دیدن تو، به من زنگ زد ازم خواهش کرد بیخیال شم؛ اما نمی شدم. نهال با دهانی باز گفت:

-از اولم مشکوک بود. هر مددکاری باید به سه نفر سر می زد؛ اما من به یک نفر!

نیما سر تکان داد و بی توجه به چهره ی متعجب همه ادامه داد. -ونداد، به بهزاد گفته بود که تو دنبال پدر و مادر اصلیتی و من هلت دادم. بهزاد به من گفت ونداد با همایون خان مشکل داره. عجیب بود. بابا همیشه یک جور دیگه ونداد و دوست داشت. شاید هر کی دیگه این و می شنید باور می کرد؛ اما من نه! مشکوک بود. به چند نفر پول دادم تا حواسشون به خونه باشه. دیگه اون پسر بیست و پنج ساله ی آس و پاس نبودم. نصف بیشتر سهام اون شرکت ساختمون سازی به نامم بود. شانس باهام یار بود. بعد سه روز هدیه نصف شب اومده بود دیدن بابا، می گفتن خیلی عصبانی بوده و بهش می گفته کاری نکن از زنده موندن پشیمونت کنم. هدیه هم تحدیدش می کرده آخر زهرم

و می ریزم. عجیب بود. عکس ها که به دستم رسید. نشناختمش! یک زن با لباس های گران قیمت ساعت دو شب از همایون خان چی می خواست؟

حسین آب دهانش را محکم قورت داد و سرش را به سمت پدرش برگرداند.

- شما هدیه رو می دیدین؟

همایون خان نفسش را بیرون داد. یک جرعه از چای سرد شده اش نوشید و گفت:

-آره! چهار سال بود که سر و کله اش پیدا شده بود. یک بار اومد حجره، منم تو نگاه اول نشناختمش؛ اما وقتی خودش و معرفی کرد تعجب کردم. فکر نمی کردم هدیه اینجوری بشه. با تنفر نگاهم می کرد. پُر و با صلابت حرف می زد. از اون دختر ساده ی چادری هیچی نمونده بود. آخرش که داشت می رفت تحدیدم کرد و گفت بیشتر مراقب ونداد باشم. گفت مراقب باشم اتفاق چند روز پیش که زد و خورد بود دوباره تکرار نشه که این دفعه داغش و به دلمون می ذاره.

سپس روبه ونداد ادامه داد.

فکر کردی از دل خوشم بود که اعتبارمون و ببرم زیر سوال؟ چاره ای نداشتیم پسر، تنها کار همین بود. همه ی راه ها رو امتحان کردم که دور شی، درد من فاش شده حقایق نبود. آخر می دونستم ماه از پشت ابر بیرون میاد.

همسرش یکی بر روی دستش زد و گفت:

شما دیونه اش کردین دختر دسته گلمو! اگه اون زمان دروغ نمی گفتی تهش این نمی شد.

ونداد یک لحظه از فکر هایی که کرده بود پشیمان شد. حال متوجه حرف نیما و بهزاد شده بود. دشمنش کس دیگری بود. نیما ادامه داد. فرستادم در مورد اون زن تحقیق کن، هرچند طول کشید؛ اما پیدا شد. تمامی سوابقش از اینکه اسم اصلیش چی بوده و کی تغییر داده و چندتا بچه داره اونجا بود که فهمیدم بابا تقصیری نداره. وقتی به جهان گفتم با عصبانیت خندید و گفت حق داره بخواد دست به همچین کاری بزنه. ما نمی دونستیم شما چی به هدیه گفتین؛ ولی

احتمالش کم نبود که همچین دروغی گفته باشین. بهزاد گفت یکی از دوستای ونداد داره سوپیشینه ی خانواده رو درمیاره. کنار وایستادم تا ببینم چی میشه. وقتی نهال و ونداد فهمیدن، من می دونستم ونداد با فهمیدن اینکه نهال دختر عمه ی گمشده اش اجازه نمیده اتفاقی بیفته حتما یک راهی پیدا می کنه و اون راه نزدیک خودش نگه داشتن نهاله. ونداد اومد دیدنم. هنوز چهره ی رنگ پریده اش جلو چشممه! نفهمیده بود من چیکاره ی هردوشونم؛ خودم گفتم. خودم ونداد و که تردید داشت هل دادم به سمت ازدواج با نهال!

صدای از هیچکدام از اعضای خانواده در نمی آمد. نهال ناگهان خندید روبه نیما که لیوان آب را برداشته بود تا کمی بنوشد. دست زد و با حرص گفت:

-نقشه ی بی نقصی بود. من اون زمان مردم و زنده شدم. سه شبانه روز لب به هیچی نزدم بخاطر نبودنتون! باورم نمی شه که خودت پشت این اتفاقات بودی. می دونی چه قدر واسم سخت بود برای بار دوم داشتم ازدواج می کردم؛ اما نبودی؟ می دونی... .

تلخ خندید و ادامه داد.

-اصلا به من فکر کردی بابا؟ خودت می دونستی من چه قدر وابسته
اتم. میومدی راست و پوست کنده بهم می گفتی دایمی! ترسیدی با
دونستن حقیقت بذاریم بریم؟ کجا داشتیم؟ تا هر وقت دیگه بگذره تو
بابای من و نیاوشی! الانم بگو دیگه چه خوابی دیدی!؟

نیما به نهال نگاه کرد. هرکاری کرده بود برای خوشبختی نهال و
نیاوش بود. او قصد نداشت آنها را ناراحت کند؛ اما انگار نهال بیش از
اندازه عصبی و ناراحت بود.

-نیاوش و وادار کردم باهام بیاد. بعد از چندسال رفتم سمت یلدا،
دختری که دوازده سال پیش جلوی بچه ها سکه ی یه پولم کرد.
ازش خواستم باهام بیاد، هرچند سخت بود؛ اما قبول کرد. باهام اومد.
دنبال جهان رفتیم و برگشتیم تهران، از دور حواسم به ونداد و نهال
بود. چندبار به ونداد اخطار دادم و نامحسوس گفتم؛ اما نفهمید و این
اتفاقات افتاد. الانم که تموم شد. همه چی همین بود؛ اما من یک
عذرخواهی به... .

نگاهی به نیاوش که هنوز مات حرف هایش بود، نهالی که با اخم به
پیش دستی خیره شده بود و جهانی که لبخند می زد؛ انداخت و ادامه

داد.

-به شما سه نفر بدهکارم! زندگی کردن با من کم و کاستی های زیادی داشت. مقصر خیلی از اتفاقات من بودم و الان... ازتون معذرت میخوام. سعی کردم بهترین زندگی رو داشت باشین؛ بعد از اینکه سهام شرکت و خریدم. وادارتون کردم به ولخرجی؛ اما شما ها هیچ وقت جبران نکردین! همیشه ساده پوشیدین، ساده رفتار کردین و من و هر لحظه شرمنده تر کردین. من تو این بیست سال پدر بدی بودم. هیچی از بچگیتون نفهمیدین شاید اگه مجبورتون می کردم بیاین دیدن پدرتون اینجوری نمی شد.

نهال چشم هایش لبالب از اشک پر شد. سرش را بلند کرد و به نیما خیره شد و با حرص گفت:

-هیچ وقت این حرف و نزن! ما باید ازت معذرت خواهی کنیم. اون اتفاق...

چشم هایش بخاطر لایه ی اشک خوب نمی دید؛ اما از کنار نیاوش بلند شد و به سمتش رفت روبه نیما که چانه اش می لرزید ادامه داد.

-اونم فراموش کن! تو پدر خیلی خوبی بودی، من تو این سالها به داشتن پدری به اسم نیما خسروی افتخار می کردم. تو حتی اگه یک درصد از ما ناراحتی حق نداری معذرت خواهی کنی! فهمیدی بابا؟ مگه پدر و مادر یعنی چی؟ یعنی بچه رو به دنیا بیاری و تمام؟ با وجود کم و کاستی های این زندگی من همیشه عاشق بابام بودم. کم کسی پیدا می شه برای بچه ی کس دیگه خودش و... . نتوانست ادامه دهد. بغضش شکست. کنار نیما نشست و محکم در آغوشش کشید.

-هیچی نمی... گی بابا! هی...چی! همیشه بابام می مونی... همیشه!

نیما دخترش را آرام به آغوش کشید و گفت:

-متاسفم بابت اشتباهام.

نیایش برای اینک فضای سنگین خانه را عوض کند. روبه نیما گفت:

-نیما، نمی خوامی از یلدا رو نمایی کنی؟ بدبخت تو ویلا پوسید. یکم

به فکر زن آینده ات باش!

نیما و نهال نگاهش کردند. نیایش گوشه اش را از روی میز برداشت و

همان طور که شماره ی کسی را می گرفت روبه جمع ادامه داد.

-اشکال نداره که یک نفر و دعوت کردم. نه؟

-نه چه اشکالی عمو!

صدا نیما آمد.

-نکنه یلدا رو کشوندیش اینجا؟

نیایش لبخند دندان نمایی زد. ونداد روبه پدربزرگش گفت:

-راستش آقابزرگ من یک تصمیمی گرفتم اگه البته اجازه بدین

مطرح کنم.

همایون خان لبخندی به لب نشاند و گفت:

-البته!

ونداد نگاهی به آزاد و آوا انداخت.

-راستش این دوتا مثل اینکه از خیلی وقته عاشق هم شدن، آزادخان

روش نمی شده به من بگه؛ ولی الان بعد مدت طولانی ای نظر من

اینه... .

آزاد هل زده حرف ونداد را قطع کرد و روبه پدر، عمو و پدربزرگش
گفت:

-نه اونجوری نیست. یعنی خودم می خواستم بگم اگه می شه بیایم
خواستگاری آوا، آخه باید وضع خونه آروم می شد. برای همین دست
دست می کردم؛ اما الان که ونداد گفت. مطرحش کردم.

آوا سرش را پایین انداخت. صورتش گر گرفته بود. ونداد نگاهی به
نیایش انداخت و با چشم و آبرو اشاره کرد تا بگوید. نیایش سرش را
به سمت پدربزرگش برگرداند و ادامه داد.

-از شما می خوام واسه ی پسر کوچیکترتون برید خواستگاری! هرچی
باشه الان چهل و یک سالشه.

نیما کوسن مبل را برداشت و بی توجه به جمه به سمت نیایش
انداخت و گفت:

-لازم نکرده پیشنهاد بدی! بعد چهل سال بابا بره واسم خواستگاری؟!
حسین خندید و دست هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

-چه اشکالی داره داداش؟ تا حالا که ازدواج نکردی!

نهال متوجه منظور نیما شد. صاف نشست و سرش را به گوش نیما نزدیک کرد.

-نگران موضوع خانواده نباش! من جای خواهر کوچیکتر یلدا و ونداد جای برادرش! بذار همه چی طبق رسومات پیش بره خیال منم راحت شه.

نیما سر تکان داد. پیشنهاد بدی نداده بودند. صدای سهیلا که کنار همسرش نشسته بود روبه برادرش آمد.

-داداش اگه شما اجازه بدین ما هم برای نهال جان خدمت برسیم. ونداد و نهال هردو به او نگاه کردند. ونداد دستی به گردنش کشید و گفت:

-ما که ازدواج کردیم چه کاریه؟

-چند وقته ازدواج کردین دو هفته؟! یکم دیر شده؛ اما باید سنت ها انجام بشه. نهال هم پدر داره هم برادر! اگه بهت جواب نه دادن باید انقدر بری و بیای تا مثبت بگیری.

سپس روبه نهال که از این پیشنهاد یک دفعه ای رنگش پریده بود

ادامه داد.

-دخترم یه وقت گول ظاهرش و نخوری! از من که مادرشم بپرس هر چی صفته بده خاندانه جمع شده تو ونداد.

ونداد با ابروهای بالا رفته گفت:

-چی؟ به جای اینکه مادرشوهر بازی کنی داری مادرزن بازی می کنی مامان؟ من پسرتم ها! نگاه اینجا نشستم.

جهان خندید و گفت:

-حرص نخور دایی، فشارت می ره بالا!

ونداد که بی نهایت دلش برای نهال تنگ شده بود با شنیدن این پیشنهاد دست راستش مشت شد. نهال نمی توانست ونداد را نگاه کند چون هر لحظه امکان داشت شروع کند به خندیدن. ونداد خلاف میل باطنی اش گفت:

-هرچی شما بگین درست. کار من اشتباه بود که عقدش کردم؛ ولی...

سهیلا اجازه نداد پسرش حرفش رل کامل کند.

-در ضمن تا وقتی جواب مثبت نگرفتی حق نداری نزدیک دخترم شی! انگشتت بهش بخوره قلم دستت و می شکنم.

مادرش جدی حرف می زد. ونداد بازهم چیزی نگفت، سرش را پایین انداخت. آوا طاقت نیاورد.

-عه مامان! این چه حرفیه حالا رسومات و انجام بدین؛ ولی این مدت ونداد خیلی اذیت شد. نگاهش کن هیچی ازش نمونده از بس حرص خورد.

-دختر می خواد باید بیشتر حرص بخوره.

سپس روبه همایون خان که لبخند محوی روی صورتش بود ادامه داد.

-آقاجون، بگم میز و بچینن؟

-آره دخترم.

نهال نیم نگاهی به ونداد انداخت. آرام و سر به زیر جلو را می نگریست. با دستش آرام به نیما زد و گفت:

-یک کاری کن الان پس می افته.

نیما بدون نگاه کردن به نهال گفت:

چی بگم؟! زن داداش نمی خواد حسرت خیلی چیزا به دلت بمونه
مثل اینکه کیانا همه چی و گذاشته کف دستش! از ازدواج با کیانمهر
و... یکم صبر کنین. هم تو هم ونداد! درست می شه.

سهیلا از جای خود بلند شد. او بیش از اندازه شرمنده ی نهال بود. به
ونداد و آزاد که سربه زیر نشسته بودند گفت:

-شماها، تا وقتی نیومدین خواستگاری حق ندارین پا تو عمارت
بذارین! الانم بلندشین زودتر برید! چند روزی نبینمتون!
ونداد سرش را بلند کرد و با حرص گفت:

-زنم و ول کنم کجا برم؟

صدای همایون خان به حمایت از عرووش آمد.

-هرجا تا الان می موندی! هر دوتون زودباشین برید.

آخر هم ونداد موفق نشد و به اجبار از خانه هردوشان را بیرون کردند.
ونداد با حرص لگدی به در آهنی زد و با صدای بلندی گفت:

-لعنت! لااقل میذاشتین پالتوم و بردارم از سرما می میرم تا صبح!

آزاد خندید و به ماشین اش تکیه داد.

-تو تا صبح اینجاهم بمونی سر و صدا هم بکنی صدات به داخل نمی

ره راهتم نمیدن. بیا بریم یک ساندویچی چیزی بخوریم از گرسنگی

تلف نشیم.

ونداد با حرص دستی به صورتش کشید. به سمت ماشین آزاد رفت و

سوار شد. برای خالی شدن حرص دلش در را محکم برهم کوبید.

ناگهان یاد پیشنهاد نهال افتاد. آزاد با خنده سوار شد.

-با ماشین خودم میام.

-مسیرمون که یکیه.

ونداد لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

-تو برو یک چیزی بگیر بخوریم منم می رم خونه کار دارم.

آزاد ابروهایش را بالا انداخت. رفتار ونداد ناگهان تغییر کرده بود.

-چی تو سرته؟

به ساعت بند چرمی پلیس اش نگاه کرد. دوازده نیمه شب را نشان می داد. دوازده ساعت آمپول نهال و تعویض باندش ساعت دو صبح بود. از ماشین پیاده شد و گفت:

-بعدا می فهمی!

در ماشین را بست و به سمت ماشین خودش رفت. سرش را به سمت خانه چرخاند و آرام گفت:

-دوباره بر می گردم نهالم...!

شلوار راسته ی مشکی رنگش را همراه با بافت قرمز رنگ آستین گشاد پوشید. موهای قهوه ای اش را بالای سرش بست. آهنگ امور میو از جیپسی کینگ در حال خواندن بود. رژلبی که هم رنگ بافتش بود را به لب هایش زد و چندبار لب هایش را روی هم کشید تا رنگش ثابت شود. کارش تمام شده بود. نهایت تلاشش را در آرایش کردن کرده بود. بعد از چند هفته اولین قرارش با کیانمهر بود. امسال کنکوری بود؛ اما میلی به ادامه ی تحصیل نداشت. بیشتر وقتش را صرف

خواندن کتاب های فلسفی و روانشناسی می کرد. بیش از اندازه لاغر بودنش به چشم می زد. همیشه بخاطر ارثی که از مادرش به او رسیده بود ناراضی بود. قدش به نسبت خوب بود. با صدای گوشی اش نگاه از خودش گرفت. نام کیانمهر روی صفحه خودنمایی می کرد. تماس را وصل کرد و روی بلندگو گذاشت.

-جان کیان؟

-حاضر شدی؟ پایین منتظرتم.

از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. با ناز خندید و گفت:

-جدی جدی داریم می ریم سر قرار؟ من که باورم نمی شه.

-باورت شه!

پالتو مشکی رنگش را که تا یک وجب بالای زانو بود پوشید. شال بافت

قرمزش را سرش کرد و همان طور هم گفت:

-دارم میام. می بینمت!

گوشی را قطع کرد. کیف کوچکش را برداشت و گوشی را داخلش

گذاشت. حالا که این اتفاقات با خوبی و خوشی تمام شده بود باید از

زندگی اش لذت می برد. هرچند هنوز هم شرمنده ی خواهر و برادرش بود. افکار داخلش سرش را پس زد و همان طور که از اتاق خارج می شد گفت:

-امشب ماله منه! حق ندارم به چیز دیگه فکر کنم.

جلوی در رسید. چکمه های ساق کوتاه و پاشنه بلندش را پوشید. در را قفل کرد و منتظر شد تا آسانسور بی آید. کیانمهر کلافه با انگشتش به فرمان می زد. ساعت دوازده و نیم را نشان می داد. تصمیمی که گرفته بود درست بود. الهام از خانه خارج شد. برایش چراغ داد. دستی با خنده تکان داد و در کمک راننده را باز کرد و سوار شد. حالش عجیب بود. از داخل گر گرفته بود. الهام با دیدن لباس های رسمی که تنش بود خندید و گفت:

-به به شما چه خوشتیپ شدین مهندس سالاری؟!

کیانمهر دستش را جلو برد و محکم گونه ی الهام را کشید.

-شماهم خیلی خانم شدین الهام خانم!

-همچین میگی خانم انگار تا قبل از اون مثل پسر بودم.

کیانمهر سری تکان داد و ماشین را به حرکت درآورد. از روز اول که الهام را دیده بود می دانست او بیشتر از سنش رفتار می کند. او هیچ وقت در این چندسال که با او آشنا شده بود رفتار بچگانه ای از او ندیده بود. همیشه بهترین راه حل، بهترین پیشنهاد و منطقی ترین کار را انجام می داد و مطمئن بود الهام عکس العمل غیرمنطقی نشان نمی دهد. الهام که از این سکوت او کلافه شده بود پرسید:

چیزی شده؟ چرا کم حرف شدی؟

کیانمهر چیزی نگفت. کمی که از خانه ی او دور شد. نزدیک پارکی نگه داشت. نمی توانست بخندد نمی شد مثل قبلا رفتار کند. هرچند سخت بود. با جدیت گفت:

پیاده شو الهام باید باهات حرف بزنم.

اخم هایش از لحن او درهم شد. از وقتی سوار ماشین شده بود کیانمهر یک لحظه او را نگاه نکرده بود. فقط وقتی سوار شد یک نیم نگاه به او انداخت. به نیم رخش خیره شد و مانند خودش گفت:

حرفت چیه؟ گفتم شام نخور می ریم بیرون می خوریم. نه به تلفنای

صبحیت نه به الانت!

باید امشب همه چیز را تمام می کرد. باید رویی که به خواهرالهام نشان داده بود به او هم نشان می داد. هرچند شاید تا حدودی موفق نمی شد. به جلو خیره شد. هوا مانند این چند روز گرفته و آسمان قرمز بود.

-خسته ام الهام! همین!

الهام که متوجه منظور او نشده بود. مانند همیشه خندید و گفت:

-خسته نباشی! بخاطر این یک ساعت گفتم بیایم بیرون؟

الهام خلاف نهال رک بود. هر حرفی در ذهنش بود می زد. شاید این از سادگی و رفتار بچگانه اش بود. به بیرون چشم دوخت. شیشه را تا آخر پایین داد و ادامه داد.

-فکر کردم می خوام پیشنهاد ازدواج بدی خودم و آماده کردم.

دستش مشت شد؛ اما بی توجه به قلبش که از داشت از سینه بیرون می زد. نقاب بی تفاوتی روی صورتش نشانده. پوزخندی به این حرف الهام زد و گفت:

-از خواهرت ساده تری! من از اول قصدم دوستی بود نه ازدواج! گفتم خسته ام؛ فکر کنم متوجه منظورم نشدی. خسته ام از ادامه ی این رابطه، دو ساله که باهم دوستیم؛ دلم و زدی! بذار اینجوری بهت بگم. خنده روی لب های الهام ماسید. انگار آب جوش روی صورتش ریختند. سرش را به سمت کیانمهر برگرداند. ناباورانه گفت:

-جدی که نمی گی نه؟ توقع داری حرفات و باور کنم؟ کی بود به این در و اون در زد تا یکم از عذاب وجدانش کم شه؟ کی بود که دنبال خواهر برادرم گشت تا خودش و به من ثابت کنه؟ الان که همه چی تموم شه می گی....

ادامه نداد دستش را روی صورتش گذاشت. کیانمهر سیگاری روشن کرد و گوشه ی لبش گذاشت.

-آره بازیچه شدی! باید از اول می فهمیدی من مرد تعهد نیستم. اگه می خواستم ازدواج کنم چرا نهال و رها کنم؟ خیلی ساده ای الهام! دستش را داخل جیب کت مشکی رنگش کرد و بلیط هواپیما را روی پای الهام انداخت.

- پرواز دارم. فردا ساعت ده صبح فردا می رم دبی شبش برای همیشه
می رم آمریکا!

نمی توانست نگاهش کند. اگر در چشمان الهام نگاه می کرد می
فهمید تک تک کلماتش دروغ است. انگار چیزی در قلبش فرو کردند.
کیانمهر جدی بود. او تا حالا هیچگونه او را ندیده بود. بیش از اندازه
مرتب بود. کت و شلوار مشکی و پیراهن مشکی! لحنش جدی و بی
تفاوت بود. خالی از هیچ حسی! کیانمهر نتوانست بیش از این در
ماشین بماند. در را باز کرد و پیاده شد. چیزی در گلویش بالا و پایین
شد. به کاپوت تکیه داد و از سیگارش کام گرفت. انگار نفرین های
نهال کار ساز بود. آه او دامنش را گرفته بود. الهام با دست های لرزان
بلیط را برداشت. همه چیز درست بود؛ نفسش به شمارش افتاد. در
ماشین را باز کرد. با قدم های آهسته به سمتش رفت.

- تو چشمام نگاه کن بگو بازیچه بودی! بگو دوست ندارم! بگو فقط یک
تفریح بودی! بگو!

پوزخندی زد و دود را از دهانش خارج کرد. نگاهش نکرد. ماشین ها
یکی پس از دیگری می گذشتند. پارک در این وقت شب خلوت بود.

-چرا باورت نمی شه؟ آخه من انقدر احمقم با کسی ازدواج کنم که یازده سال ازم کوچیکتره؟ حالا ایناش بماند چه نقطه ی قوتی داری که باهات بمونم؟

الهام به سمتش نیم خیز شد. محکم یقه ی پیراهنش را گرفت. چشم هایش باران زده بود. جگرش می سوخت. با صدای بلندی داد زد.

-تو چشمام نگاه کن کیان! بگو دوستم نداری! بگو!

دست هایش یخ کرده بود. به سمت الهام برگشت، با خشونت شانه هایش را گرفت کمی صورتش را خم کرد تا با او هم قد شود.

-دوست ندارم! بفهم! تو فقط یک بازیچه بودی دختره ی نفهم کودن.

اشک هایش روانه ی صورتش شد. عمیق الهام را نگاه کرد. از او فاصله

گرفت. چنگی درون موهایش مشکی اش زد. در دلش به خود ناسزا

می گفت. او قول داده بود هیچ وقت الهام را گریان نکند، دلش را

نشکند چون او را دیوانه وار می پرستید. اگر می ماند با نهال و ونداد

چه می کرد؟ می توانست مانند هر آدم دیگری با آنها روبه رو شود و

روی گذشته چشم هایش را ببندد؟ الهام سرجایش ماند. کیانمهر به

سمت ماشین رفت سوار شد. نگاهی به کیفش که در ماشین مانده بود انداخت. اگر بیش از این می ماند و گریه ها و شکستگی الهام را می دید در آغوشش می گرفت. بدون بستن کمربند ماشین را به حرکت درآورد. کنار الهام ایستاد. نیشخندی زد و کیفش را از پنجره بیرون انداخت.

–خوش بگذره خواهر زن سابق!

با سرعت آنجا را ترک کرد. کمی نگذشته بود که مشتش هایش نثار فرمان شد. بغضش سرباز کرد و از ته دل خدا را صدا زد. الهام سرش را بلند کرد به ماشین او که هر لحظه دورتر می شد خیره شد. هر لحظه که می گذشت حرف های کیانمهر محکم بر سرش می کوبید. در آخر میان گریه خندید. خم شد و کیفش را برداشت. بی توجه به مقصدی که می رفت شروع کرد به قدم زدن، اشک صورتش را خیس می کرد. کیفش روی زمین کشیده می شد. چه ساده دل سپرده بود به کسی ... چه ساده حرف کسی را باور نکرده بود. روی نیمکت کنار خیابان نشست.

تو که از اولشم جای من یکی دیگه توی قلبت بود

نگو به من که تو هر کاری کردی درسته نگو حقت بود

تو که از اسممو عشقمو حسمو قلبم دلتو کندی

به چشای من ساده ی بی کس تنها داری میخندی

همیشه دروغ میگفتی واسه من میمیری

بگو عاشقم نبودی تو که داری میری

به خدا همش دروغه که منو دوست داری

تو که روی قلب من اینجوری پا میذاری

بگو این دروغ دوست داشتنیو این بارم

باز بگو بی تو میمیرم بگو دوست دارم

من که اینهمه دروغ تورو باور کردم

به دفعه دیگه بگو بگو که برمیگردم

دستی به لب های قرمز رنگش کشید. کف دستش قرمز شد. بلند

خندید و با صدای بلند گفت:

—ایشالله به خاک سیاه بشینی کیانِ عوضی! ایشالله همیشه چشمات

گریون شه!

او را نفرین می کرد؛ اما خودش که می دانست لفظی است. مشتش را محکم به قفسه ی سینه اش کوبید. چه ساده گول او را خورده بود؛ اما بعد سرش را مانند دیوانه ها چندبار تکان داد و گفت:

نه مطمئنم دو سم داشت... دو سال تمام دنبالم بود! دو سال کم نیست! اون همه احساس و علاقه همه اش بازی بود؟ مگه می شه یک آدم انقدر سریع رنگ عوض کنه؟

تو که از اون همه حرفهایی که به تو گفتم

چیزی یادت نیست تو که میذاری میری و من اینجا میمونم

با چشای خیس تویی که ازم گذشتن آسونه واست مثل بازیچم

چجوری بهم میگفتی که مثل قدیما، عاشقت میشم

همیشه دروغ میگفتی واسه من میمیری

بگو عاشقم نبودی تو که داری میری

به خدا همش دروغه که منو دوست داری

تو که روی قلب من اینجوری پا میذاری

بگو این دروغ دوست داشتنیو این بارم

باز بگو بی تو میمیرم بگو دوست دارم

من که اینهمه دروغ تورو باور کردم

به دفعه دیگه بگو که برمیگردم

(مرتضی پاشایی_دروغ دوست داشتنی)

خندید و با صدای بلند جواب خودش را داد.

-آره که می شه. چرا نشه! کیانمهر سالاری هر غلطی بخواد می کنه

بدون اینکه به کسی چیزی بگه! الهام ساده و خر نشد یکی دیگه

خوشگل تر خوش بر و روتر!

محکم آستین پالتواش را بر روی چشمانش کشید. دندان هایش را با

حرص روی سایید و با صدای بلندی گفت:

-برو گمشو عوضی! یک روزی خودت میای سراغم هیچکی حاضر

نیست با یک روانی زندگی کنه منم احمق بودم که بهت بها دادم تو

باید تو دوسال پیش کنار خیابون می مردی! الانم به درک رفتی! برو
گمشو پیش همونا! لیاقت من و نداشتی!

بعد از تمام شدن حرف هایش از جایش بلند شد. کیفش را روی شانه
اش انداخت. شالش را کمی جلو کشید.

-برو به درک! فکر کرده الان رخت عزا می پوشم.

گوشی اش را از داخل کیفش درآورد. از داخل آتش گرفته بود. به
شدت نیاز داشت با کسی حرف بزند. با دست دیگرش دکمه های
پالتواش را بست و داخل مخاطبینش نگاه کرد. با دیدن اسم بهزاد
نفسش را بیرون داد. چاره ای نداشت او کسی را جز بهزاد نداشت که
کمی بگوید تا سنگینی روی دلش کمتر شود. شماره اش را گرفت و
راهش را به سمت خانه عوض کرد. نیشخندی زد و گفت:

-مرتیکه ی بی غیرت لااقل دم خونه پیادم می کردی.

لبخند تلخی زد. چند بوق خورد. الهام ناامید شده بود تا آمد قطع کند
صدای آرام و غمگین بهزاد در گوشش پیچید.

-جان الهام؟

پرنده در خیابان پر نمی زد. نور آفتابی چراغ ها، خیابان را روشن کرده بود. حتی یک مغازه هم باز نبود. الهام لب هایش را روی هم فشرد و با صدای لرزانی گفت:

-می شه ببینمت؟

بهزاد نگاهی به ساعت دیواری داخل پذیرایی انداخت. نزدیک یک را نشان می داد. ابروهایش بالا پرید. نگران پرسید.

-چیزی شده الهام؟ این وقت شب کجایی؟

نزدیک خانه ی پدری اش شده بود. با خانه ی مجردی خودش مسافت کمی بود. سعی کرد گریه نکند و بهزاد را نگران نکند.

-دارم می رم خونه ی پدری! میای؟

بهزاد صاف نشست. او نمی دانست چه شده؛ اما لحن لرزان و نفس های عمیقی که خواهرش می کشید. او را به شدت نگران کرده بود.

-داری میری؟ دختر تنها ساعت یک شب؟ اتفاقی واست افتاده؟ الان میام. تا یک ربع دیگه اونجام!

الهام دست سردش را داخل جیبش فرو برد و گفت:

-میشه داری میای از اون مغازه که همیشه نصف شب می رفتیم

کنتاکی می خوردیم. دو کیلویی بگیری؟ خیلی گرسنه ام!

بهزاد پالتواش را از روی دسته ی چمدان برداشت. سویچ ماشین را برداشت و از خانه خارج شد.

-الهام زود برو خونه تا پیام! سریع باش! تو تهران به این بزرگی یک

دختر هیجده ساله ساعت یک نصف شب چیکار می کنه؟ عجله کن!

به خانه ی پدری اش رسید. چراغ های جلوی در روشن بود. کلید را کیفش درآورد و داخل قفل در چرخاند.

-رسیدم داداش! منتظرتم. سس سفید و نوشابه خانواده یا... .

بهزاد محکم در ماشین را برهم زد و با عصبانیت و نگرانی حرفش را قطع کرد.

-چه خبره؟ باز می خوام بخاطر بابا پرخوری کنی؟ الهام این عادت

لعنتی رو ترک کن!

وارد خانه شد. در را پشت سرش بست. ماشین پدر و مادرش هر دو

پاک بود. چراغ ها خاموش بود. دستش را سمت کلید برق حیاط را بالا زد.

-بیا بهت بگم. ببخشید بهزاد! ببخشید بابت همه چی معذرت می خوام. تو راست گفتی از اول حق با تو بود.

بهزاد با سرعت دنده عقب گرفت. صدای گریه های آرام الهام در گوشش می پیچید. با صدای نسبتا بلندی گفت:

-بلایی سرت اومده؟ چیزیت شده الهام؟

بینی اش را بالا کشید. به سمت داخل رفت. چکمه هایش را بدون باز کردن زیپ ها از پا درآورد. دمپایی های ابری را پا کرد و کلید برق را زد. خانه روشن شد.

-نه چیزیم نشده! کنتاکی یادت نره!

تا بهزاد امد چیزی بگوید. الهام گوشی را قطع کرد. شال قرمز را از سرش درآورد و به سمت حمام اتاقش رفت. هیچ چیز تغییر نکرده بود. همه چیز مانند پنج سال پیش اش بود. عکس های بچگی اش روی دیوار خودنمایی می کرد. کاغذدیواری های صورتی و کمدی پر از

عروسک. نمی توانست جلوی گریه اش را بگیرد. در حمام را باز کرد و شیر آب را باز کرد و منتظر شد تا وان پر شود. کنار حمام نشست. محکم موهایش را کشید. ذهنش پر از سوال بود. در ذهنش دنبال علت می گشت. علت پس زده شدنش! سرش را چندبار محکم به کاشی های بلند دیوار زد و با صدای آرامی گفت:

-حق داشت. من هیچ چیز جذابی نداشتم. من فقط قرص مسکن اون لعنتی بودم. وقتی آدمیزاد سالم می شه که قرص نمی خوره پرتش می کنه تو آشغالی!

گریه امانش را برید. با صدای بلند گریه کرد. الهام شکسته بود. چیزی درونش فرو ریخته بود. غرورش له شده بود. هیچ وقت به اینجای کارش فکر نکرده بود. با سرریز شدن آب داخل وان دستش را بلند کرد و شیر را بست. دست هایش را لبه ی وان گذاشت و سرش را در آب فرو برد. چشم هایش را بسته بود. سردی آب در عمق سرش نفوذ کرده بود؛ اما هنوز عطش داشت. هنوز از داخل روبه نابودی بود. نمی دانست چند دقیقه شده بود که سرش زیر آب بود؛ اما با بیرون آوردن سرش توسط بهزاد به خودش آمد. شروع کرد به نفس نفس زدن.

بهزاد با عصبانیت و صدای بلندی گفت:

-معلوم هست چه مرگته الهام؟ داشتی چه غلطی می کردی؟
سرش را پایین انداخت. بهزاد کلافه چنگی به موهای قهوه ای رنگش زد و ادامه داد.

-بلند شو بریم بیرون! بگو چه خبره! این چه سر و وضعیه؟
الهام با دیدن بهزاد بلند زیر گریه زد. بهزاد روی دو زانو نشست. کمی صدایش را آرامتر کرد و گفت:

-چرا گریه می کنی خواهر خوشگلم؟ هان؟ چیزیت شده؟
بی توجه به موها و صورت خیشش دست هایش را دور کمر برادرش حلقه کرد و بریده بریده گفت:

-تموم... شد... داداش!

بهزاد آرام دست بر موهای خیشش کشید و گفت:

-بیا بریم، موهاش و خشک کن سرت سرما می خوره خواهر قشنگم.
الهام چیزی نگفت. با شدت بیشتری در آغوش برادرش گریست. بهزاد

با دیدن حال او، غم و غصه ی خودش را فراموش کرده بود. شاید الهام خواهر هم خون او نبود؛ اما کم از خواهرش عزیز نبود.

-تموم شد بهزاد! کیان مثل یک آشغال از زندگیش پرتم کرد بیرون!

بهزاد با شنیدن این حرف؛ خون در رگ هایش یخ بست. دستش مشت شد. جلوی خودش را گرفت تا عصبانیتش را نشان ندهد؛ اما نتوانست صدایش از شدت خشم می لرزید.

-بهت گفتم الهام! از وقتی گفתי این یارو اومده تو زندگیت گفتم بیخیالش شو! شما به درد هم نمی خورین؛ گوش نکردی، گفתי فقط کمکش می کنم. اون مرتیکه ی روانی نیازی به کمک تو و امثال تو نداره! حالا هم بخاطر اون بی لیاقت گریه نکن!

بهزاد، وادارش کرد تا سرش را بالا بیاورد. چشم ها و بینی اش قرمز شده بود. دورتا دور لب هایش اثر رژلب که با پشت دست پاک کرده بود مانده بود.

-گریه نمی کنی الهام! خودم این دفعه می کشمش! اون حق زندگی کردن رو نداره. زندگی نهال و جهنم کرد. تو رو لهت کرد. همه چیزشو

ازش می گیرم. قول می دم. اون حق نداره یک آب خوش از گلوش
پایین بره! فهمیدی؟ البته اگه فرصتی باقی موند.

شانه های الهام را محکم تکان داد. انگار کیانمهر هنوز هم آدم نشده
بود. با عصبانیت در چشم های گریان خواهرش نگاه کرد و ادامه داد.

-گریه نکن الهام! اون لیاقت تو نداره. چیزی که زیاد ریخته آدمه!

-تو درکم کن بهزاد! دوسال هرجا رفتم دیدمش، کاراش، حرف هاش،
تقلاهاش برای ثابت کردن خودش یعنی همه دروغه؟!!

بهزاد پوزخندی زد.

-می بینی که چیکارت کرده! هنوزم داری دنبال جواب می گردی؟
کیانمهر به یکی قانع نیست. تنوع طلبه؛ صدمبار بهت گفتم الانم غصه
نخور... واست دو کیلو کنتاکی خریدم با سس سفید و نوشابه خانواده!
سریع لباسات و عوض کن موهات و خشک کن تا میز و بچینم. خب
سیاه سوخته ی بهزاد؟

الهام با شنیدن قسمت آخر حرف بهزاد، یکی محکم به سینه اش
کوبید و گفت:

-خودت سیاهی!

با پشت دست بینی اش را تمیز کرد و بلند شد. بهزاد باعصبانیت اتاق را ترک کرد و به سمت آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد و بطری آب سرد را یک نفس سر کشید؛ اما از التهابش کم نشد. آن قدر عصبی بود که اگر به خودش بود تمام خانه را بهم می ریخت. یک ظرف از داخل کابینت درآورد و روی میز گذاشت. هنوز تازه متوجه خانه شده بود. با سلیقه چیده شده بود. یک هال و پذیرایی بزرگ؛ سه دست مبل چیده شده بود آن هم به رنگ بنفش تیره و بنفش روشن! خلاف وقتی که مادرش در اینجا زندگی می کرد و لوازم خانگی ساده بود؛ بیش از اندازه مدرن و با کلاس بود. به دنبال دوتا بشقاب تمام کابینت ها را باز کرد. تعداد ظرف و ظروف چینی زیاد بود. بی توجه به مدل بشقاب، دوتا برداشت و روی میز گذاشت. صدای الهام را شنید. -ممنون بهزاد که اومدی! فکر کردم نمیای. هرچی باشه مامانم بدی های زیادی در حق شما کرده.

از طبقه ی بالای کابینت لیوان برداشت. به سمت او برگشت. دور سرش حوله پیچیده بود. بافت قرمز رنگش را با تیشرت سورمه ای

عوض کرده بود. لیوان ها را روی میز گذاشت و نشست. محتویات داخل ظرف پلاستیکی را داخل ظرف خالی کرد و گفت:

-گناه پدر و مادر و گردن بچه اشون نمی نویسن. از وقتی چهار سالت بود بهت گفتم تو مثل خواهرمی! گفتم هر اتفاقی افتاد بهم بگو! الانم بابت اون بی لیاقت خودت و ناراحت نکن! خودم درستش می کنم. الهام با چشم های نم زده به برادرش خیره شد.

-مرسی بهزاد! بابت همه چی؛ ولی لطفا خودت و تو دردرس ننداز! گرفتاری هات یکی دوتا نیست. بیخیال این موضوع شو خدا خودش جواب این کارش و میده. هرچند باید بفهمم چی شد. چرا یک دفعه دلش و زدم.

یک تکه برداشت و در سس سفید را باز کرد. کامل داخلش غلطاند و شروع کرد به خوردن. نمی توانست حرف های کیانمهر را هضم کند. شاید برای بهزاد ساده بود درک کردنش؛ اما الهام این دو سال را نمی توانست فراموش کند. بهزاد با اخم به بشقابش خیره شد. در انجام کاری که فردا می خواست انجام دهد مردد نبود؛ اما کارهای کیانمهر او را دیوانه کرده بود. نگاهش را سمت الهام که تند تند و پشت سر

هم می خورد سوق داد و در دلش گفت:

اگر زمانی باقی باشه خودم حسابش و می رسم... .

نگاهی به خیابان انداخت. نسبتا خلوت بود و اکثر چراغ ها خاموش بود. یک تکه سنگ کوچک از روی زمین برداشت و پنجره ی اتاق آوا را نشانه گرفت. چندبار این کار را تکرار کرد. نهال با صدای چیزی که به پنجره می خورد. چشم هایش را باز کرد. دستش را بلند کرد و چراغ خواب را روشن کرد. نور زرد رنگ اتاق را روشن کرد. دستی به چشم هایش کشید تازه خوابش برده بود. آرام از تخت پایین آمد. چیزی بار دیگر به پنجره خورد. آرام به سمت پنجره رفت و در را باز کرد. باد سردی به صورتش خورد و باعث شد اخم هایش درهم شود. ونداد با دیدن نهال، دستش را بلند کرد و آرام گفت:

می خوام به آرزوی دیشبت برسونمت. آروم بیا پایین!

نهال هر دودستش را لبه ی پنجره گذاشت. چراغ های ماشین روشن بود و قامت ونداد نمایان شده بود.

-کدوم آرزو؟

ونداد کمی به سمت پنجره رفت و جوری که فقط او بشنود گفت:
-برای چندساعت زخم و قرض می گیرم. چندساعت دیگه تحویلش
میدم. میای؟

فکر نهال سمت آرزوی دیشبش رفت. لبخند بزرگی زد و پنجره را
بست. دیوانه ای نثار ونداد کرد و در کمد آوا را باز کرد. از خوشحالی
در پوست خود نمی گنجید. شلوار جین سورمه ای تیره برداشت. روی
همان یقه اسکی اش، پالتوی کتی آوا را تن کرد و شالی روی سرش
انداخت. آرام خندید و گفت:

-آگه مامانت بفهمه سر هر دمون و بیخ تا بیخ می بره!

چراغ خواب را خاموش کرد. آرام دستگیره را پایین داد و وارد راهرو
شد. چراغ هیچکدام از اتاق ها روشن نبود. نفسش را در سینه حبس
کرد و چندبار پلک زد تا چشم هایش به تاریکی عادت کند. دست
راستش را به نرده گرفت و آرام از پله ها پایین آمد. نمی توانست
جلوی لبخندش را بگیرد. آن قدر خوشحال بود که دلش می خواست

داد و بیداد کند. به پله ی آخر رسید. نفسش را بیرون داد و به سمت در خروجی رفت. فلش گوشی را روشن کرد و روی جا کفشی انداخت. کفش هایش را بدون بستن زیپش پوشید و آرام در را بست. با قدم های آهسته به سمت در حیاط رفت و گفت:

-شرمنده عمه! همین امشب و فاکتور بگیر! این همه مدت اذیت شدیم رسم و رسومات بخوره تو سرم.

در حیاط را باز کرد. ونداد دنده عقب گرفت و جلوی خانه ایستاد. نهال آرام در را بست و فلش گوشی را خاموش کرد. با دیدن ونداد لبخند بزرگی روی صورتش نشان داد و در ماشین را باز کرد و سوار شد. ونداد به سمتش برگشت و گفت:

-خب نهال خانم الان شما قبول کردی که با من بیای یعنی هرچی ...

نهال دستش را روی لب او گذاشت و اجازه نداد حرفش را ادامه دهد. هرچی شد پای خودم. هنوز ما فقط دوازده ساعت وقت داریم. سریع راه بیفت بریم. بیخیال عصبانیت بقیه خب!؟

دستش را برداشت و با حرص باندها را از دستش درآورد. ونداد حلقه
ی نهال را از انگشت کوچکش درآورد. روبه روی او گرفت با جدیت
گفت:

-دیگه نبینم درش آوردی!

نهال سرش را بالا گرفت. آرام خندید و انگشتر را از او گرفت.

-چشم! مقصر من نبودم. عمه ات بود. اون درش آورد.

انگشتر را داخل انگشتش انداخت و کمر بندش را بست. ماشین را به

حرکت درآورد و دستش را جلوی نهال گرفت. نهال دستش را با

خجالت گرفت. ونداد نگاهش را به جلو دوخت و گفت:

-دیگه دستمو ول نکن نهال! نگاهت و از من بگیر! وقتی اونجا دیدمت

با اون حال، حرف هایی که پشت تلفن می زدی، نهال مردم و زنده

شدم. هیچ امیدی نداشتم. انگار خدا تو رو به ما برگردوند. به هوش

اومدی، حالت خوب بود. سالم بودی! ممنون که موندی نهالم!

-من یک جون سختی هم که به این سادگیا نمی میرم. اونجا فقط

بخاطر شماها این تصمیم و گرفتم. وقتی چندساعت قبلش گفت هدف

اولیه اش تو بودی نمی دونی چه حالی پیدا کردم.

نهال دستش را محکم فشرد و ادامه داد.

-حالا که تموم شد. بگو کجا داریم می ریم؟ این دوازده ساعت و کجا
بمونیم؟ چیکار کنیم؟

-نمی دونم هرچه بادا بادا! گفتم مامان که حرف من و قبول نمی کنه.
لااقل یک کاری کنم برای چندساعتم شده کنارم باشی!

نهال سرش را به صندلی تکیه داد از ته دل خندید و با صدای بلندی
گفت:

-عاشقتم وندادا! هرچند ده سال ازم بزرگتری!

با شنیدن این حرف سرش را به سمت نهال برگرداند و به چهره ی
خواب آلود او خیره شد.

-من بیشتر دوست دارم.

نهال سریع نگاهش کرد و گفت:

-حواست و بده جلوت، حالا که زندگی روی خوش بهمون نشون داده

باز نیفتیم تو سربالایی.

ونداد لبخندی زد و نگاهش را به جلو دوخت. او با وجود داشتن نهال خوشبخت بود. مگر از زندگی چه می خواست؟! نهال از خوشحالی خواب از سرش پریده بود. بزرگراه ها خلوت بود. ونداد دستش را بلند کرد و پخش ماشین را روشن کرد و روبه نهال گفت:

-هنوز کجاش و دیدی! بهتر که شدی عروسی می گیریم. به هر چیزی آرزوت بوده می رسونمت نهالم!

نهال خجالت را کنار گذاشت و گفت:

-نگرفتی هم مهم نبود. همین که باشی بسه!

تو هستی تنها عشقم تو دنیا

نباشی می مونم بی تو تنها

اگه که یک روز از من دلگیری

دوست دارم تو رو قد دنیا

واسه دیدنت قلبم می لرزه

وجود تو به دنیا می ارزه
برای لحظه های شیرینم
لب تو داره بهترین مزه
چه قدر دوست داشتن تو شیرینه
تو رنگ چشمت به دل می شینه
تو رو من دوست دارم تا اونجایی
که آدم واسه حوا می میره
نهال صدا را زیاد کرد. نگاهش را به ونداد دوخت و با صدای بلند با
خواننده همراهی کرد.
واسه داشتنت جونم رو می دم
تو چشمای تو من عشق و دیدم
کنار تو دنیا چه جذابه تو رو من تو آغوشم می گیره
تو خوبی که دنیا واسم خوبه
نباشی تو دنیام چه آشوبه

تو تنها دلیلی واسه قلبم

که تو سینه هر لحظه می کوبه

چه قدر دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمت به دل می شینه

تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا می میره

(امیرفرجام_عشق شیرین)

نگاهی به ماشین هایی که در رفت و آمد بودند انداخت. بیست و

چهارساعت گذشته بود. هنوز چندساعت بود از مشهد آمده بود.

آخرین سیگار را زیر پایش خاموش کرد. ماشینش آن طرف بزرگراه

پارک بود. هوا در این وقت صبح به اوج سرمای خود رسیده بود.

صورتش از سرما بی حس شده بود. لبخند تلخی به آفتابی که در حال

طلوع کرده بود. زد و گفت:

-همه چی تموم می شه! به زودی زود! از همتون معذرت می خوام که بخاطر من اذیت شدین؛ اما گفتم که می رم.

دستش را لبه ی حفاظ پل هوایی گذاشت و پاهایش را آرام از بالای آن رد کرد. با دو دستش حفاظ را گرفت نگاهی به پایین انداخت. ارتفاع زیاد بود. اگر می افتاد دیگر نجات پیدا نمی کرد. با صدای آرامی گفت:

-شرمنده الهام که نتونستم بمونم و حساب کیانمهر و برسم. شرمنده مامان که تو این سالها خیلی اذیت شدی! ببخشید نهال که قولم و شکستم و شرمنده اتم بابک که نتونستم لااقل برادر خوبی واست باشم. بعد از هفت سال می خوام برم پیش فریماه! خسته شدم از این زندگی نکبت بار!

چشم هایش را بست. چهره ی تک تک کسانی که برایش عزیز بودند را از نظرگذراند. هفت سال منتظر این لحظه بود. از مرگ نمی ترسید او چیزی برای از دست دادن نداشت. یکی از دست هایش را برداشت. به سختی می توانست تعادلش را حفظ کند. دست دیگرش را آزاد کرد. خودش را به سمت جلو هل داد. اینجا برای او آخر خط بود.

تبادلش را از دست داد و... .

(پایان)

سخن پایانی:

سلام خدمت تمامی کسانی که رمان رو خوندین. امیدوارم تونسته باشم بهتر از رمان های به یادت بیاور و ماندن یا رفتن نوشته باشم. آخر رمان مبهم تموم شد چون سرانجام و نداد و نهال که کارکترهای اصلی بودند معلوم شد و راز گذشته کشف شد. اگر بیشتر می نوشتم راستش کمی خسته کننده می شد. دیگه روی نهال و ونداد مانور داده نمی شد و کلا موضوع تغییر می کرد. بنابر این رمان جلد دوم داره و در انجمن با نام (پشیمان می شوی) در حال تایپ هست. تا سرانجام شخصیت های دیگه معلوم بشه از جمله کیانمهر، الهام و...

ممنون از همگیتون

20 شهریور 1399 ساعت 23:10

5 شهریور 1400 ساعت 10:15

WWW.98IA3.IR

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98ia_com

